كتاب شرح المطالع لمولانا طوسی

[illegible] ۲۷

قب

مبحث [illegible] آنست که مولانا سعد الدین در شرح [illegible] سوال میکند که علم چون عبارت
از مسائل است [illegible] باختلاف موضوع مختلف می شود باختلاف محمول هم مختلف
می شود پس [illegible] اختلاف [illegible] بسبب تمایز علوم [illegible]
[illegible] تا مسائل [illegible] از بعض [illegible] علی شود
و مسائل [illegible] از بعض اعراض [illegible] علمی آخر شود [illegible] است
[illegible] موضوع [illegible] است [illegible] و محمول [illegible] است [illegible]
[illegible] است [illegible] اختلاف
[illegible] منضبط می شود [illegible] علم [illegible] علم [illegible] مشتمل است [illegible]
[illegible] انواع اعراض [illegible] می شود
[illegible] انضباط [illegible] علم [illegible]
[illegible] علمی است [illegible]
[illegible] باشد پس [illegible] موضوع [illegible] است
و محمولات [illegible] است [illegible] مطلوب می شود [illegible]
موضوعات باشد

و [illegible] آن [illegible] حیثیت
در موضوعات [illegible] می [illegible]
[illegible]
محمولات می شود [illegible] موضوع [illegible]
که آن [illegible] در [illegible] ۵۵۵
[illegible] می شود م

كتاب شرح المطالع لمولانا قطب الدين رحمه الله



قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم مالك البرين
والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان
الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع وتأمل وتعلم
اسعد الله نعمه عليه واحل حرره الفقير احمد شيخ زاده
المفتش باوقاف الحرمين الشريفين
عفي عنهما

٢٥٦٠





بسم الله الرحمن الرحیم ❁ الهم اللهم

حمد بی حد و نهایت و سپاس بی عد و غایت حکیم و مبدع قدیمی را که ابداع کاینات
و اختراع ماهیات بر اکمل انتظام اثر قدرت بی غایت اوست و ترتیب انواع و اجناس و ترکیب
قوی و حواس بر افضل التیام نتیجهٔ حکمت شامل او واجب الوجودی که ذات بی همتاش از جهت
حدوث و امکان منزه و مبراست و صفات کمالش از وصمت زوال و نقصان مقدس و معرا علیمی که
ذره از ذرات و جزوی از جزئیات پوشیده و پیدا و نهان و هویدا از علم قدیم او بیرون نیست عظیمی که
در گفتار و کردار او کسی را مجال چرا و چون نیست عقل عقلا و فهم حکما اگرچه که در بازار نقد حقایق
صیرفی می کنند و در اظهار کنه دقایق موی شکافی مینمایند در ادراک مبادی نتایج حکمت او چون مرغی
شکسته پر و شکسته بال ابکمند و زبان ناطقه خوش سیر از وصف عظمت و جلال و نعت کبریا و کمال
او گنگ و لال کریمی که بکمال لطف خود ممکنات را از فضای عدم بصحرای وجود آورد و نوع انسان را شرف
معرفت خود داد و مبنای ترکیب او بر ملک و ملکوت نهاد و کمال هر کدام از بدن و روح او بر انتقالی چند
مرتبه و طور موقوف گردانید و هر کدام را بدان واسطه بکمالی رسانید و اگرچه بنی آدم را تاج کرمنا
بر سر نهاد و نور بصیرت و کمال معرفت داد و از برای دلالت بر ذات و صفات جمال و جلالش از هر
موجودی روشن شاهراهی گشاد کسی بسر حد کنه کمالش نرسید زیرا که قدوهٔ عارفان برسم عجز گفت ما عرفناک
و هزاران صلوات صلوات نامیات و تحف تسلیمات زاکیات بر زبدهٔ ممکنات و خلاصهٔ موجودات
و پیشوای ارباب علم و حکمت و مقتدای اصحاب نظر و معرفت خاتم النبیین و سید المرسلین باد و بر آل و
اشیاع و اصحاب و اتباع او که معرفان طرق حق و یقین و موصلان بمطالب دنیا و دین اند مادام که بر آسمان
ماه و خورشید است و چندان که انسان را معرفة الله در خور ست اما بعد در طبع همه کس مرکوز و بر زبان
جمیع عقلا مصرح و مرموز ست که هیچ فضیلت و منقبت که عاقل خود را بدان مشعوف و همت عالی را بر او موقوف
و عمر را بدان مصروف گرداند مثل علوم و معارف نیست خصوصا علوم حقیقیه و فنون یقینیه و معارف
الهیه که بانقضای اقوام و باقتضای مقام و بتغیر اوضاع و احوال و بمرور ازمان و آجال متغیر نمی گردد پس
واجب است که عاقل آنرا نصب العین گرداند و ممارست آنرا عین فرض داند و علم منطق از میان ایشان مکانی
بلند و شانی ارجمند و مرتبتی فاضله و منقبتی کامله و اختصاصی ظاهر و امتیازی باهر دارد زیرا که اکتساب
علوم حقیقیه و غیر حقیقیه بل که انتظام احوال هر شخص در مصالح دینیه و دنیویه بی استعمال او محالست
و بی معاونت او را با اختلال و مدتی بود که ازین علوم نمانده بود مگر نامی و از ماهران این فنون مسموع نمی گشت
مگر ظاهری کلامی نصیب اهل زمان از آن همان قیل و قال بود و هر کس که در شعب غلبه تر فاضل صاحب کمال
بود یکی را از خوانده مصباح و مفتاح و حقایق مجسطی و اقلیدس و انجم می گشت و بر دیگری از نظر به تنقیح

و تلویح اسرار تنقیحات و تلویحات رایج می شد و شیمی (?) در علوم دقیقه بهره مند تا لیفی و هر گاه
مضخم تصنیفی بیرون می آورد و از چپ و راست صدای تحسین و ندای آفرین بر می خاست
و علما و فضلا جاه را مجهول در زوایای خمول اختیار کرده بدین حیات می نگریستند و بر انعکاس حال
علم و انتکاس اهل فضل بفغان و هیهات می گریستند تا عنایت یزدانی و مرحمت رحمانی در دور سعید
و زمان عبادت (?) و جهالت و اوان غوایت و ضلالت با آخر کشید و طالع علما مسعود و عاقبت فضلا
محمود گشت و نوبت جهانبانی و مکنت بر ملک سلیمانی استقلال یافت بعالی حضرت که درین بسطت
چو ابخت کیوان تخت و درّ درج سلطنت و دری برج معدلت و مشیّد ارکان شرع و دین و اوامر
ممهد مراد یمن و امن و امان و مشرف سریر جهانداری هم بارث و هم باستحقاق سلطان سلاطین
عالم علی الاطلاق و بالاتفاق اعلی حضرتی که همت عالیه و نهمت متعالیه را بر اعلای کلمة الله مقصور
گردانید و رفعت لوای دین را بفرق فرقدین رسانید و بقهر و هیبت مار از نهاد کفار بر آورد و بالسان
این گرد که هرگز از سلاطین کسی نکرده نزدیکست که توان گفت رسم کفر از جهان بر داشت
و در اطراف عالم اثری از آن نگذاشت قلاع حصینه و بقاع رصینه که در اوهام انام و تصور اقوام
فتح آن با فتح قلعهٔ آسمان در امتناع مساوی بود بنیکو رزین (?) و قهر متین باندک زمانی با زمین برابر ساخت
و آنرا از شعایر قدیمهٔ کفر بپرداخت و عالمی را بفتح آن در تعجب انداخته و افراخته است بر همه عالم لوای فتح
و انداخته است در همه گیتی صدای فتح ❁ شعر ❁ آن خسروی که کرد دین بر خود فریضه کرده است
کام دلی نهاده هر روز در کار دین و تعجیل چرخ کرده از عزم تیز تاز دین آرام خاک ساکن از حلم استوار دین
مبدا ز دولتش ایمن خود باشد که بیجد و اندر دماغ گردون آشوب کار و بار دین ❁ ناصر الاسلام و المسلمین ظل
الله علی العالمین قیصر صاحب قران سلطان ربع مسکون و شاه کامران ابوالفتح خاقان با عدل و داد
محمد خان ❁ شعر ❁ تیغ باد دشمن اقبال و برخوردار از دولت همی تا مرغ زرین اندرین سبز آشیان گردد
زحق امید میدارم که هر چه او مددی دارد ز اسباب جهانداری همه لطف از آن گردد ❁ شعر ❁
نصرت و فتحش همیشه باد و هم عالم بکام بعد ازین تاریخ باد آثار سلطانی مدام و چون که طینت فیض (?)
حضرت سلطنت پناهی بعلم و فضل و کمال سرشته شده است و تخم دولت دو جهانی و سعادت جاودانی
در طبیعت ذکیه اش کشته لاجرم با استغراق اوقات کریمه بامر جهاد و فتح بلاد و باحیای مراسم
شریعت غرا و اعلای معالم ملت زهرا و نشر فنون علم و نشر صنوف فضل و رفع آثار بدعت و ضلالت
و دفع شعار غی و جهالت و قمع بنیان فسوق و فجور و قلع بنیاد فسادات و شرور همت بر اعلای مرتبهٔ عنایت
عالیه مقصور و منظور دارد و گویا که روحانیت استاد کبیر علامه تفتازانی اعلی الله درجته فی العلیین بنور
کرامت زمان این دولت قاهره را مشاهده کرده است و بدین بیت مداح حضرت او گشته که ❁ شعر ❁

رسم می خوردن چنان برداشت سهم کامکاران نیم شب صعود کردون سرنگون دارند کاس
و از جمله آثار اهتمام و اعتنا بشأن علم و تکثیر و تشهیر آن و شفقت کریمانه در باب طالبان اینست که
رای جهان آرای آن تقاضا کرد که تدوین علوم ببعض السنه مخصوص نباشد و هر کس باسانی
از آن نصیب تواند گرفت و بسهولت بر دقایق آن اطلاع تواند یافت چه پوشیده نیست که هر کس
بر رموز و اسرار بزبانی که در آن زبان اصل است زودتر و زیاده تر واقف می گردد از لسانی که در آن
دخیل است پس اشارت عالیه لا زالت عالیة نفاذ یافت که بعضی کتب متداوله که بلغت عربی
مدون است بزبان فارسی مترجم گردد و غرض ازین اشاعت علم و افاضت آنست و الا بنسبت
خاطر خطیر و قادش همه چون یک لسان یکسانست و هر خفی بر و روشن و هر مشکل مبرهن و
مدتی مدید و عهدی بعید بود که کمینه دعاگوی دولت قاهره که بالصدق و التحقیق و بالجبلة التصدیق
در اقامت وظایف دعای دولت از اقران سابق و بر همگنان فایق است در ظل ظلیل این دولت
لا زاله الله عن مفارق المسلمین اوقات بمطالعه و مذاکره با افاضل زمان و اکامل اخوان و اصحاب
اذهان و قاده و ارباب افهام نقاده و بتمهید قواعد و اصول و تحقیق ابواب و فصول و حل مشکلات
و بیان معضلات و دفع شبهات و اشارت بمواقع خطا و خلل و تنبیه بر مواضع سهو و زلل مصروف
می داشت و همیشه جمعی از اصحاب و احباب شعف می نمودند و التماس می کردند که فوایدی که محمل
آن گوش نگشوده بودند و از کس نشنوده محرر و در قید کتابت ثابت و مقرر گردد اما اختلال حال
و ضیق و ملال بال میان ایشان و این مطلوب حایل می گشت تا درین وقت میمون که حکم عالی نفاذ یافت
که شرح مطالع کامل محقق و فاضل مدقق بحر زخار و حبر نامدار مولانا قطب الدین رازی طیب الله
مرقده که بحریست از فواید مشحون و گنجی است پر فواید مدفون و مخزنیست مملو از علم و فضل و برهان
مؤلفش شاهدی عدل مترجم و بعضی از آن فواید با او منضم گردد پس امتثالا للامر المطاع در آن شروع
کرده شد و کمینه بدان راضی نشد که قلم را جاروب و کلام محققانرا مقلوب سازد و ورقی چند
بهذیان سیاه کند و اسم و رسم علما را تباه پس بتجدید در رموز و اسرار آن بقدر الوسع و الامکان
تامل کرده شد و تمام مضمون شرح بی قصور مؤدی گشت و در بعض مواضع اشتباه اشارتی خفیفه
که واسطه انتباه گردد واقع شد و چون که در مطالعه شرح ملاحظه فواید شریفه که افضل العلماء
المتاخرین اکمل الفضلا المتبحرین علم التحقیق و عالم التدقیق سید شریف افاض الله علیه سجال
الرضوان جمع کرده است واجب و لازم بود و بعضی از مواضع او خالی از اشکال نبود برای تنبیه
واقع گشت و حاشا که قاصری گمان برد که این قدح است در شان آن وحید عصر چه بر اهل انصاف
پوشیده نیست که هیچ فرد انسان از سهو و نسیان رسته نیست و در فیض بر هیچ کس بسته نیست

و ثنا که



و ثنا که سید بفضل و کمال بعضی باعلی مرتبه اقرار می کند بعد از آن بر او اعتراض بسیار می کند و بعضی
از فواید که در حواشی ذکر کرده است با اصل ضم کرده شد پس متن بزیاده مشروح گشت و شرح
بیان وضوح یافت و از سیرت اعلی اش احسن گشت لیکن در فهم محقق منصف نه در وهم
مقلدان متعسف و چون از خواص حضرت خلافت پناهی آنست که هر مقصود که رای انورش
توجه نماید و در خاطر خطیرش در آید باحسن حال انجام یابد و بایمن فال تمام گردد لاجرم این مطلوب
چنانچه می باید و خدمت درگاه عالم پناه را شاید بتوفیق کریم حمید باتمام رسید اگر بنظر قبول
ملحوظ و بعین رضا محظوظ گردد از الطاف شاهانه باشد و اگر نه از قصور جامع او یا بر عادت
معتاد از ضعف طالع او و الله ولی الاعانة و التسدید و الملی بالافاضة و التایید و هو حسبی و نعم
الوکیل بشواهد عقلیه و دلایل نقلیه مقرر است که هیچ مدحت و ثنا و طاعت و دعا مقبول
و بعز اجابت موصول نیست مگر آنکه مقارن نیاز کامل و تضرع تام باشد و هم در قرآن مجید بنده
مامور شده است که ثنای مالکش را ابتدا باللهم کند چنانکه فرموده قل اللهم مالک الملک لاجرم مصنف ره
در افتتاح کلام بعد از تیمن ببسم الله حمد معبود را بلفظ اللهم که دال است بر تضرع و نیاز مصدر گردانید
و گفت اللهم انا نحمدک و الحمد من آلائک و نشکرک و الشکر من نعمائک حمد وصف کردن کسی است
بسبب صفت جمیله او بطریق تعظیم و تبجیل شارح در حواشی می گوید که جمیل انعام و غیر انعام را متناول است
پس حمد گاه بر نعمت باشد گاه بر غیر نعمت همچنانکه بر حسب و مکارم اخلاق و این کلامش صریح است
در آنجا که گفت الحمد هو الوصف بالجمیل اذ با سببیه اراده کرده است و بیشتر برانند که جمیلی که (آنکه و)
حمد بر او واقع می شود واجبست که اختیاری باشد بخلاف آنچه بر و مدح واقع می شود و ازین جهتست که
اشخاص را مثل این مدح می کنند که ماه روی است و سیاه موی است و مثل مروارید را بسپیدی
و صفا مدح می کنند و حمد الله تعالی را بر صفات ذاتیه اش بیکی از دو وجه تاویل می کنند یکی آنکه
نفس ذات در وجود آن صفات کافی است و هیچ چیز دیگر محتاج نیست پس گویا که افعالیست
باختیار از و صادر شده دوم آنکه آن صفات مبدا و منشا افعال اختیاریه جمیله اند پس حمد بر ایشان
بدان اعتبار روا می شود و مکارم اخلاق را که شارح ذکر کرد بر مثل این حمل می باید کرد تا مخالف
جمهور نباشد و بعضی از اهل تحقیق در مدح نیز اختیاری بودن ممدوح علیه شرط می کنند و مثل آن
(باشد) دو مثال را که مذکور گشت تاویل یا رد می کنند و قید کرده شد که بطریق تعظیم و تبجیل زیرا که اگر اعتقاد
با این وصف کردن مقارن نباشد یا فعلی از افعال اعضا با آن مخالف کرد آن وصف کردن استهزا است
نه حمد و حمد بزبان می باشد و بس و شکر بر نعمت می باشد و بس لیکن جایز است که بزبان باشد یا بدل
یا باعضا پس میان ایشان عموم و خصوص من وجه باشد زیرا ظاهر است که بسیار ثنا کسی واقع می شود

بزبان بسبب احسان وهم ظاهر است که بسیار خدمت وطاعت با اعتقاد ومحبت واقع می شود در
مقابلهٔ نعمت مثل ثنا بزبان ونیز در مقابلهٔ صفات پسندیده غیر انعام بزبان ثنا واقع می شود و آلا
جمع الی است بفتح همزه وکسر نیز جایز است وآلا ونعما هر دو بمعنی نعمت اند اعم که نعمت ظاهری
باشد یا باطنی لیکن چون مصنف حمد را از آلا شمرد وحمد مختص بظاهر است یعنی بقول که از قبیل
محسوس است پس مناسب است که از آلا نعمتهای ظاهری اراده کرده باشد وشکر را از نعما شمرد وشکر
مختص بظاهر نیست بل که فعل قلب است که بشر بغیر آن افراد او مست نعمت باطنی است پس مناسب است
که از نعما نعمت باطنی اراده کرده باشد واینست معنای آنکه آلا نعمتهای ظاهری است ونعما نعمتهای
باطنی یعنی مراد اینست نه آنکه معنای لغوی این باشد واز اینجا معلوم گشت که حاجت بدان نیست که
سید رحمه الله در وجه مناسبت بیان آلا بنعمتهای ظاهری ونعما بنعمتهای باطنی می گوید که مورد اول که
زبان است نعمت ظاهری است ومورد اشرف افراد دوم نعمت باطنی ونعمتهای ظاهری مثل حواس
ظاهر است وچیزهای که بدان مدرک می گردد ونعمت باطنی مثل حواس باطن است وچیزهایی که بدان
مدرک می گردد وانچه مذکور گشت معنای لغوی حمد وشکر است وهر کدام ایشان را در عرف معنی دیگر است
ووقتی که لفظی را معنی لغوی ومعنی عرفی باشد در معنی عرفی حقیقت می باشد ودر معنی لغوی مجاز
حتی که از مطلق او معنی عرفی مفهوم می گردد وفهم معنی لغوی بقرینه محتاج می باشد پس تحقیق ماهیت
ایشان یعنی بیان معنی حقیقی ایشان اینست که حمد ازین عبارت نیست که کسی گوید که الحمد لله بل که
فعلیست که مشعر باشد بتعظیم منعم از آن جهت که نعمت داده است برابر است که آن فعل فعل قلب
باشد یعنی اعتقاد کردن که متصف است بصفات کمال وجلال یا فعل لسان یعنی کلامی ذکر کردن که دلالت
کند بران اتصاف یا فعل اعضا یعنی طاعتی وخدمتی کردن که دلالت کند بران وهمچنین شکر عبارت ازین
نیست که کسی گوید الشکر لله بل که آنست که بنده جمیع نعمتها را که خدای تعالی بدو داده است ملاحظه
کند که هر کدام از برای چه مصلحت داده است وآنرا بدان مصلحت صرف کند همچنانکه نظر را صرف کند
بمطالعهٔ مصنوعات واطلاع بر دقایق حکمت در خلق آن تا علمش حاصل شود بوجود صانع آن وسمع را
صرف کند بشنودن وقبول اوامر ونواهی که اول مشعر است برضای او ودوم مشعر بسخط وغضب او
وموجب اجتناب ازان وهمچنین هر چیز که خدای تعالی او را داده است اعم که بذات او متصل باشد یا ازو
منفصل انتهت تقریر شارح این مقام را لیکن این که اهل عرف ازین دو لفظ بی قرینه معنی دوم را فهم کنند
محل خفا واشتباه است وبدین معنی حمد اعم است مطلقا از شکر از برای آنکه نعمتی که در مقابلهٔ آن حمد
واقع می شود اعم است که بحامد واصل شده باشد یا بغیر او بخلاف شکر که مخصوص است بدانکه نعمت بشاکر
واصل شده باشد ونیز فعل یکی از زبان وقلب واعضا حمد است وشکر نیست مادام که همه مجتمع نشوند وهم شکر ٦

اعتراض بر شارح الشریف

بر شارح

ربیع حفظنا ۱۲۰۵

بدین معنی بغیر الله متعلق نمی شود بخلاف حمد ونسبت میان حمد لغوی وعرفی عموم وخصوص من وجه است
بطریقی که میان حمد وشکر لغوی بیان کرده شد ومیان شکر لغوی وشکر عرفی عموم وخصوص مطلق است
بطریقی که میان حمد وشکر عرفی مذکور گشت ومیان حمد لغوی وشکر عرفی عموم وخصوص من وجه است
نه مطلق چنانکه سید گفته است زیرا که شخصی که اصلا بر ثنا بزبان قادر نباشد ازو شکر عرفی متحقق
می شود نه حمد لغوی واگر در شکر لغوی نعمت اعم باشد که بشاکر واصل شود یا نه همچنانکه در حمد عرفی
اعم است مترادفان باشند واگر مخصوص باشد بدانکه بشاکر واصل شده باشد حمد عرفی مطلقا ازو
اعم باشد وچون که هر کدام از حمد وشکر نیز نعمتی است مقتضی حمد وشکری دیگر پس معلوم شد که
حمد وشکر الله تعالی بتمام وکمال ادا کردن مقدور بنده نیست بنابرین که رسول علیه الصلوة والسلام
گفت لا احصی ثناء علیک ومقتضای عقل ونقل مناسب می نمود که مصنف صلوات رسول را بر طلب
حاجت مقدم کردی لیکن مقصود شرح از هدایت واعلام حق والهام صدق هدایت بحمد وصلوة که
لایق بجناب عزت وحضرت رسالت باشد واعلام حق والهام صدق بدین هر دو پس مناسب است
در اثنای این هر دو ذکر کردن لاجرم گفت ونسألک هدایة الهدایة ونعوذ بک من الغباوة والغوایة ونبتغی
منک لاعلام الحق والهام الصدق معنی هدایت نمودن طریق مقصود است بعضی می گویند که هدایت راه
نمودن است بوجهی که شخص را بمقصود رساند سید رحمه الله می گوید که این منقوض است بدین آیت که
واما ثمود فهدیناهم فاستحبوا العمی علی الهدی وهم مناسب این مقام نیست زیرا که لازم می آید که فقره
معدوم زاید باشد واین کلام محل نظر است زیرا جایز است که گفته شود که تفسیر اول نیز منقوض است
بدین آیت که انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء وهم مناسب این مقام نیست زیرا که
از خدای تعالی دلالت بر طریق حق باعلی مرتبه واقع است احتیاج بسؤال ندارد پس هر دو مخالف بحسب ظاهر
با آیت میان هر دو تفسیر تفاوتی نیست وآنچه در عدم مناسبت مقام گفت معلوم است که در مقام سؤال
ودعا تکرار طلب حاجت را چندان بعدی نیست خصوصا که باعتباری دیگر وبعبارتی دیگر باشد پس اولی
آنست که تفسیر اول را بدین ترجیح کنم که در بیشتر مواضع استعمال هدایت مثل صراط وطریق وسبیل
متعلق می گرداند از اینجا معلوم می شود که معنای او مجرد راه نمودن است وغباوت بی فطنتی چیزیست
که قابل فطنت باشد ومعنی فطنت زیرکی وتیز فهمی است وغوایت رفتن راهیست که بمقصود رسانند
نباشد والهام در دل انداختن معنی است بطریق فیض یعنی نه آنکه شخص باکتساب آن مشغول گشته باشد
وبدان توجه نموده وگاه می گویند که معنی که در قلب واقع می شود اگر خیر است الهام است واگر شر است
وسوسه واین مناسب مقام است وهر کدام را از حق وصدق در دو معنی استعمال می کنند یکی نفس قول
واعتقادی که مطابق واقع باشد بدو اعتبار که بعد ازین معلوم می گردد ودوم حال آن قول ویا آن اعتقاد بقیاس

اعتراض بر شارح الشریف

اعتراض بر شارح الشریف



بدین

واقع با یکی از ایشان شارح قده تقریر این دعوی می کوید بدانکه حق و صدق در معنی شریک اند و آن قول
یا اعتقادی است که مطابق واقع باشد و فرق میان ایشان اینست که قول مثلا وقتی که مطابق واقع
باشد اینجا دو نسبت است نسبت قول با امر واقع و نسبت امر واقع با قول زیرا که مطابقه میان دو چیز
منسوب است بهر کدام ایشان بیکی صریحا و بیکی ضمنا و متعلق بدیگری همچنین نسبت قول را بسبب هر کدام
ازین دو نسبت حالی عارض می شود پس حال قول بنسبت امر واقع با او حق است و این حال بودن قول است
مطابق بفتح با آنکه امر واقع را امر واقع مطابق او زیرا که در باب مفاعله منسوب فاعل می باشد و حال قول را
بدین اعتبار حق کفتند زیرا که اول چیزی که درین اعتبار ملحوظ می کردد امر واقع است که حق است یعنی ثابت
و حال قول بنسبت او با امر واقع صدق است و این حال بودن قول است مطابق بکسر با امر امر واقع را
بقیاس آنچه کذشت اینست کلام او قدس سره وجه تسمیه اول بحق مناسب است که کوییم وقتی که واقع را که در
نفس خود امر ثابت است نسبت با قول کردیم پس در ثبوت این قول مبالغه واقع شده است بحیثیتی که
کویا که اصل در ثبوت اوست بدان جهت او را و یا حال او را حق و ثابت کفتند و وجه تسمیه دوم بصدق
ظاهر است زیرا که در لغت و عرف معنی صدق مطابقه واقع است یا مطابق واقع و مناسبتر درین
محل معنای اول است اکرچه که شارح بر معنی دوم حمل کرد و وقتی که مقرر کشت آنچه تصویر کردیم معنی صورت
آنرا در ذهن متعلم نقش کردیم نه آنکه مستغرق او کردانیم تا وهم شود که بیان نسبت میان حمد و شکر از قبیل
تصور نیست پس می کوییم که نفس ناطقه انسان بحسب ذات خود جوهری است مجرد از ماده و از عالم
روحانیست لیکن حکیم قدیم متعلق کردانیده است ببدن که از عالم جسمانیست و در وی دو قوت ودیعت
نهاده که بیکی از آن دو با روحانیاتی که مبادی عالیه اند کمالات خود را استفاده و استفاضه می کند و آنرا
قوت نظریه می کویند و بدیکری تدبیر و تصرف می کند در بدنی که بدو متعلق کشته است و آنرا قوت
عملیه می نامند و هر کدام ازین دو قوت را چهار مرتبه است و چون مصنفان را عادتست که البته براعت
استهلال را رعایت می کنند حتی کفته اند که ذکر تحمید بر وجهی که متضمن مقصود تالیف باشد از شرایط
صحت تصنیف است پس مناسب است که کوییم قراینی که در خطبه متن مذکور شد است تا بذکر صلوة
اشارتست بمراتب هر کدام ازین دو قوت تا براعت استهلال فوت نشده باشد اول مرتبه از مراتب
قوت نظریه آنست که نفس را در ابتدای آفرینش او حاصل است و آن اینست که اصلا هیچ علم حاصل نیست
لیکن قابل است علوم را اکرنه اتصاف او بعلوم ممکن نبودی و این را عقل هیولانی می نامند و این نامها را که
درین چهار مرتبه مذکور می کردد هم برین مرتبها اطلاق می کنند و هم بر نفس در این مرتبها لکن هیولانی کفتن
مرتبه مناسبتر است زیرا که نفس را درین مرتبه تشبیه کرده اند بهیولی که در ذات خود از جمیع صورتها
خالیست و صورتها را قابل و مرتبه را بدو نسبت کرده اند و هیولانی کفته و وقتی که این نام بر نفس اطلاق کنیم

در نسبت بتاویل محتاج می شویم و هم در مرتبه سیم که مستفاد کفتن آن مرتبه مناسبتر است
مرتبه دوم آنست که او را علوم ضروریه حاصل شود و این بدان حاصل باشد که بحواس جزئیات را مشاهده
کند و بر مناسبت بعضی با بعضی همچنانکه در افراد سواد مثلا و بر مباینت بعضی با بعضی همچنانکه در
فرد سواد و فرد بیاض واقف کردد و بسبب این مفهومات کلیه مثل مفهوم سواد و مفهوم بیاض
و مفهوم لون و مفهوم مناسبت و مفهوم مباینت از مبدأ بر وی فایض کردد پس حکم کند که سواد
لونست و بیاض نیست و مثل این پس بواسطه حواس او را علوم جزئیه و کلیه تصوریه و تصدیقیه
ضروریه حاصل می شود و قابل اکتساب نظریات می کردد و این را عقل بالملکه می نامند زیرا که معنی
ملکه صفت راسخه است مر نفس را و اینجا نفس را صفتی حاصل می شود که بدان قادر می کردد که
هر کاه که خواهد این علوم ضروریه بوجهی که نظریات حاصل شود ترتیب کند و مرتبه سیم آنست که
بواسطه ترتیب ضروریات علوم نظریه مشاهد او کردد و این را عقل مستفاد می نامند زیرا که نفس
این مرتبه از مبدأ فیاض استفاده می کند مرتبه چهارم آنست که این نظریات بنسبت با نفس چنان
کردد که وقتی که خواهد بی ارتکاب اکتساب آنرا حاضر تواند کرد و این را عقل بالفعل می نامند
از جهت آنکه اکرچه که حضور آن علوم درین حال بالقوه است نه بالفعل اما چون باکتساب محتاج نیست
کویا که بالفعل است و بعضی عکس این کرده اند و سیم را عقل بالفعل نامیده و چهارم را عقل مستفاد
چون که این مراتب معلوم کشت پس مصنف حمد کفت الله تعالی را بر مرتبه اولی و شکر کفت بر مرتبه دوم
و وجه تخصیص حمد با اولی و شکر بدوم آنست که از پیشتر معلوم کشت که شکر البته در مقابله نعمت می باشد
بخلاف حمد و شبهه نیست که مرتبه دوم در نعمت بودن ظاهرتر است زیرا که مرتبه اولی از انجهت
نعمت است که سبب و آلت مرتبه دوم است و تقریر شارح رحمه الله اینجا اینست که وقتی که انسان را
در اول آفرینش مرتبه اولی و آلات تحصیل مرتبه دوم که حواس ظاهره و باطنه است حاصل بود و همه
اینها نعمتهائی است که حمد و شکر بر ایشان واجبست بنا برین مصنف الله تعالی را حمد کفت بر دادن
اینها تا اشارت باشد بهر دو مرتبه و از سوق کلامش چنین ظاهر می شود که هر دو قرینه را با همدیکر
اشارت بهر دو مرتبه از انجهت داشته است کویا که از یکدیکر منفک نیستند زیرا که وقتی که
آلات دوم با اول متقارن است و از حصول این آلات ادراکات زیاده ماهر بسبب هم که شنیده می
شود که بچه طریق معلوم می کردد که نفس در اول آفرینش از ادراک محسوسات خالی است پس چون اتصال
میان هر دو مرتبه قوی بود هر دو را جمع کرد و شاید در توجیه این کلام می کوید که هر دو قرینه را اشارت
بهر دو مرتبه داشت نه اول را با اول و دوم را بدوم زیرا که استعداد هیولانی که مرتبه اولی است نعمت
باطنی است پس آلات که نعمتهای ظاهر نیست او را متناول نباشد و آلات تحصیل مرتبه دوم که حواس است

بعضی ظاهرست و بعضی باطن پس نعما که نعمتهای باطنی است همه را شامل نباشد پس ممکن
نیست قرینهٔ اول را بمرتبهٔ اولی و قرینهٔ دوم را بمرتبهٔ دوم تخصیص کردن بل که قرینهٔ دوم
شامل است مرتبهٔ اولی را و بعض مرتبهٔ دوم را که حواس باطنی است و قرینهٔ اولی مخصوص است
ببعض مرتبهٔ دوم که حواس ظاهری است و این توجیه از چند وجه محل نظر است اول آنکه لفظ مصنف را (اعتراض علی الرتبه)
که الحمد من آلائکم ما اشکر من نعمائکم برین معنی حمل کردن که مورد حمد نعمت ظاهری است و ما شرف موارد شکر
نعمت باطنی و درین هیچ اشعاری نیست بدانکه محمود علیه نعمت باطنی و مشکور علیه اعم از ظاهری و باطنی تواند
بود دوم آنکه مرتبهٔ دوم حصول علوم ضروریه است و آن نعمت باطنی است نه آلات آن پس عدم امکان تخصیص
قرینهٔ دوم را بمرتبهٔ دوم بران مترتب کردانیدن الا که تحصیل مرتبهٔ دوم مشتمل است بر نعم ظاهره و باطنه
وجهی ندارد سیم آنکه برین تقدیر کلام مصنف از سلک انتظام خارج می گردد و قول مصنف که و نسالک هدایا
الهدایه و نعوذ بک من الغباوه والغوایه اشارتست بمرتبهٔ سیم از جهت آنکه تحصیل علوم نظریه را طرق بسیارست
بعضی صواب و بعضی خطا و تمیز میان صواب و خطا بی هدایت الله تعالی متعذر بلکه متعسر نیست و هدایت نیز
اگرچه که مقتضی حصول مطالب است کافی نیست مادام که موانع همچون غباوت و غوایت مرتفع نگردد پس
ازین جهت از هر دو بعنایت پناه بخدای آورد و قوله که و نبتغی منک اعلام الحق والهام الصدق اشارتست
بمرتبهٔ چهارم زیرا که ملکهٔ استحضار حاصل نمی شود مگر بعد از تکرار مشاهده و مشاهده موقوفست بر اعلام الله
تعالی و درین موضع مآل اعلام و الهام و مآل حق و صدق یکی است پس گویا که اعلام حق دوبار مذکور گشته است و قصد
مثل این مراد تکرار و کثرت می باشد نه آنکه همان دو مراد باشد پس حاصل معنی چنین شود که طلب می کنیم
از تو اعلامات مکرره وجوه که ملکهٔ استحضار بر اعلامات موقوف شد پس معلوم شد که آن اعلامات فراموش
نشده است و الا اکتساب جدید محتاج بودی و در نفس حاضر نیست و الا با اعلام محتاج نبودی بلکه در خزانه
نفس است و در علوم حکمیه مقرر گشته است که خزانه نفس نیست مگر جوهر مجرد که نفس را بعد تجرد با او مناسبت
باشد تا بمقدار مناسبت انوار بر نفس صور فایض گردد و از مناسبت بحسب نفوس و بحسب اوقات و احوال
متفاوت می باشد و آن جوهر مبدأ فیاض است پس در کلام مصنف اشارت باشد بدین معنی بعد ازین در مقابله
هر مرتبه یک قرینهٔ دیگر ذکر کرد تا علت و سبب باشد آوردن قرینهای پیشین را در مقابلهٔ مرتبها و گفت فانه
لا علم الا ما علمت و لا هدایه الا ما الهمت انک انت العلیم الحکیم و الجواد الکریم یعنی حمد کنیم ترا بر مرتبهٔ اولی زیرا که واهب
استعداد علوم نیست الا حضرت تو و شکر کنیم ترا بر مرتبهٔ دوم زیرا که ما نستفید ضروریات که آلت اکتساب
نظریات است ممکن نیست مگر بالهام تو و هدایت خواستیم از تو در تحصیل نظریات زیرا که علم و حکمت منحصر است
در ذات با کمال تو و اعلام حق و الهام صدق یعنی تکرار اعلام خواستیم از تو زیرا که جواد بحق و کریم مطلق تویی
و بس و از کثرت و تکرار موهبت قصور و فتوری بکرم تو راه نیست پس از اینجا نیز باید که اشارت شد بمراتب اربعه

فتو

قوت نظریه و اما اول مرتبه از مرتبهای قوت عملیه پاک کردانیدن ظاهر است از معصیتها و مزین کردانیدن
آن باستعمال شرایع نبویه و احکام الهیه که مشتمل است بر بیشتر بلکه بر همه آن معنی حمد و شکر بر وجهی که
تحقیق کردیم مرتبهٔ دوم پاک کردانیدن باطن است از خصال ذمیمه و عقاید ردیه و تعلق بامور دنیویه که
مانع است از اتصال بمبادی عالیه و این میسر نیست مگر بهدایه الله تعالی و صیانت او نفس را از غباوت
و غوایت مرتبهٔ سیم منور گشتن نفس است بتصورات علمیه که منزه اند از شوایب وهم و شبهه و این نمی باشد
مگر باعلام حق و الهام صدق و مرتبهٔ چهارم تجلی صفات ثبوتیه و سلبیه خدای تعالی است مر نفس را و مستغرق
گشتن او در ملاحظه کمال آن حضرت تا محقق گردد نزد او که بنسبت با علم کامل او هیچ موجود را علم نیست و باضافت
با قدرت شامله او هیچ احد را قدرت نیست بلکه بحقیقت هیچ چیز را وجود و کمال نیست الا بجود و نوال او
و این حال بعد از آن می باشد که اتصال بعالم غیب و انفصال از خود بالکلیه ملکهٔ نفس گردد و انحصار علم و حکمت و جود
در او اشارت بدین مرتبه کرد از ین مباحث معلوم گشت که ثمره و فایده قوت عملیه اقوی است از فایدهٔ قوت
نظریه زیرا که اعلای مراتب قوت نظریه عقل مستفاد است یعنی مشاهدهٔ نظریات و در مرتبهٔ سیم از مراتب
قوت عملیه نیز مشاهده حاصل است بلکه از دو جهت این مرتبه از عقل مستفاد راجح است یکی آنکه در عقل
مستفاد علوم ز شایبه شبهات وهم نیست زیرا که در طریق نظر عقل از معارضه وهم خالی نمی باشد بخلاف این
مرتبه که در و صور علمیه از تخلط و تغلط وهم مبرا است دوم آنکه در این مرتبه بمقدار صفای باطن علوم کثیره با
یکدیگر مشاهده می شوند بخلاف عقل مستفاد که آنجا مگر علم که مبادی او مرتب گشته است حاصل می شود و نیز
مرتبهٔ چهارم قوت عملیه را که اقصای کمال انسانی است از مراتب قوت نظریه بدلی نیست و این که دو مرتبهٔ اخیر را
از مراتب قوت عملیه می شمرند و حال آنکه قوت عملیه آنرا می گویند که واسطهٔ عمل و تصرف در بدن باشد و شبهه
نیست که باعتبار این دو مرتبه هیچ تصرف در بدن واقع نیست معنی آن نسبت که پس از قوت عملیه و آثار او مترتب می شوند
و الا بحقیقت از مراتب قوت نظریه اند که واسطهٔ استفاده و استفاضه از مبادی عالیه است و از اینجا که
این قرائن بمراتب نفس اشارت داشته شد تقدیم طلب هدایت بر صلوة رسول علیه الصلوة و السلام وجه
دیگر ظاهر می گردد معنی عقل واضح و لایح است و در علوم حقیقیه و فنون حکمیه مذکور و میان حکما مشهور که
مادام که مفید و مستفید و مفیض و مستفیض مناسبتی نباشد فایده و فیض از آن بدین مراحل نمی شود و این (میان م)
قضیه را حکما در کتب بسیار ذکر می کنند و اثبات مطالب بران بنا می کنند از آنجمله یکی آنست که در مزاج گفته اند
که اجزای چهار عنصر وقتی که بغایت خرد شود و صورت هر کدام بواسطهٔ کیفیتش سورت و صولت کیفیت (با یکدیگر مزدم)
آن دیگر را بشکند مثل آنکه صورت آتش بواسطهٔ گرمی اش سردی آب را کم کردانید و همچنین صورت آب
بواسطهٔ سردی اش گرمی آتش را کم کردانید مانند مجموع اجزای ایشان کیفیتی پیدا شود بنسبت بگرمی آتش
سرد و بنسبت با سردی آب گرم و همچنین در باقی کیفیات که تری و خشکی است و باقی عناصر که هوا

وخاک است این کیفیت را مزاج می نامند و می گویند که این عناصر متعدده بواسطه این کیفیت وحدانیه یک
چیزی می گردد و ازین جهت او را با مبدأ حقیقی که از جمیع جهات یگانه است مناسبتی پیدا می شود و
بسبب این مناسبت مستعد آن می گردد که از مبدأ برو صورتی یا نفسی فایض شود و هرچند که مزاج معتدل تر
و بوحدت حقیقی نزدیکتر باشد صورتی یا نفسی که برو فایض می شود کاملتر می باشد و دیگری ازانجمله آنست که می گویند
نفوس فلکیه که در اجرام افلاک متصرف اند همچنانکه نفوس بشریه در ابدان بشر بسبب حرکت دادن ابدان
اجرام افلاک را اوضاعی که آن اجرام را ممکن است از قوت بفعل می آورند و ازان جهت ایشانرا با مبادی عالیه یعنی
عقول که هرچه ایشانرا ممکن است همه بالفعل حاصل است مناسبتی حاصل می گردد و غیر این از مواضع بسیار
و نفوس انسانرا که پای بند تعلق بدن گشته است و بسبب قوای طبیعیه مثل شهوت و غضب در بحر کدورت
و ظلمت غرق شده با حضرت مفیض که منزه و مقدس است از انکه شایبه ازین معانی بپیرامون جناب قدسش
گردد هیچ مناسبت نیست لاجرم واجب آمد که در استفاضه کمالات ایشان از حضرت مقدسه استعانت کرده شود
بکاملی که جامع جهت تجرد و جهت تعلق باشد تا بجهت تجرد از ان حضرت مقدسه مستفیض گردد و بجهت
تعلق نفوس ناقصه را مفیض این بجهت مصنف در طلب کمالات علمیه و عملیه تشبث کرد بمهتر دنیا و آخرت
در جهت تجرد و تعلق صاحب ملک و ولایت حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام و تقرب نمود بحضرتش
بافضل وسیلها که صلوات است برو و ثنا بر وجهی که لایق باشد بدو و گفت و نبتهل یعنی نتضرع الیک فی ان تصلی علی
محمد سید المرسلین و خاتم النبیین و هرچند که حضرت رسول را جهت تعلق هست فاما جهت تجرد و
روحانیتش غالبست و مناسبت میان او و مستفیدان کم مگر آنان که بکمال نفوس مخصوص باشند پس در افاده
او نیز بیشتر بواسطه محتاج اند ازان جهت بر آل مطهرش نیز صلوة و ثنا گفت بقولش که و علی آله الطاهرین
بعد ازین شروع کرد در مقصود کتاب و گفت و بعد فهذا مختصر فی العلوم الحقیقیة و المعارف الالهیة
مراد از علم اینجا ادراک مرکبات است و از معرفت ادراک بسایط همچنانکه اهل لغت می گویند که علم متعدی
بدو مفعول است و معرفت بیکی ازین جهت است که معارف را بالهیه تخصیص کرد و علوم را بالحقیقیه
زیرا که ذات اله و صفات او بسایط اند و اگرچه که امور حقیقیه غیر الهیه نیز بعضی بسایط اند فاما چون
بیشتر آن مرکبات اند و اینجا در مقابله الهیه واقع شد که همه بسایط اند پس مناسب است که اکثر را تغلیب
کردن و همه را مرکب اعتبار کردن تا مقابله ظاهر شود پس از علم ادراک مرکب مراد باشد و جایز است که
گوییم که از علم معنی اعم مراد است و تخصیص معارف الهیه بذکر از برای زیادتی اهتمام است و همچنان که در
ظاهر حقیقت چیزها بحس بصر بی نور ظاهر نمی گردد در معنی نیز این مسایلی که درین کتاب مذکور است
حقایق معقولات بی نور عقل واضح نمی شود پس این مسایل شبیه با نوار باشد پس ابواب کتاب که مظاهر
این مسایل است مشابه بمظاهر انوار کواکب باشد که مطالع آنست و کتاب عبارتست ازین ابواب

پس ظاهر گشت مناسبت تسمیه او بمطالع الانوار چنانکه گفت سمیته بمطالع الانوار و درین کتاب
دو علم مذکور است منطق و حکمت و حکمت مقصود بالذات است و منطق مقصود بالذات نیست پس
هر یک از دیگری بعید باشد چنانکه دو طرف چیزی که از یکدیگر دورتر باشند ازین جهت هرکدام را
در طرفی داشت و گفت و رتبته علی طرفین الاول فی المنطق والثانی فی اربعة اقسام الاول فی
الامور العامة والثانی فی الجواهر خاصة والثالث فی الاعراض خاصة والرابع فی العلم الالهی خاصة
وجه حصر طرف دوم درین چهار قسم آنست که حکمت علمیست که در وی بحث واقع می شود از احوال موجودات
خارجیه چنانچه در نفس الامر واقع است بقدر طاقت بشریه و موجود بیرون نیست از واجب و ممکن
و ممکن بیرون نیست از جوهر و عرض پس احوال این موجودات یا مختص است بیکی ازین سه قسم همچنانکه
وجود ذاتی و قبول اعراض و امتناع استقلال از موضوع یا مشترک میان دو ازو همچنانکه قیام چیزی بنفس خود
و امکان خاص یا مشترک میان مجموع همچون وجود و وحدت و احوال مشترکه که انرا امور عامه می گویند
یک قسم و احوال مختصه سه قسم و وجه ترتیب این اقسام آنست که مقصود اصلی ازین مجموع علم الهی است
و از دیگرها ازان جهت بحث واقع می شود که مبادی و موقوف علیه علم الهی اند و تقدیم موقوف علیه واجب
است و هم ازین جهت امور عامه را بر همه مقدم داشت از برای آنکه بنسبت با همه موقوف علیه است
و قسم جوهر را بر عرض زیرا که وجود عرض بر جوهر موقوف است و حکمت دو قسم است نظریه و عملیه زیرا
که موجوداتی که از احوال آن بحث واقع می شود اگر وجود ایشان بقدرت و اختیار انسان است حکمت
عملیه است و اگر نه حکمت نظریه و تعریفی که مذکور گشت هر دو قسم را شامل است لیکن مذکور در طرف
دوم این کتاب حکمت نظریه است و بران اختصار کرده است زیرا که دانستن حکمت عملیه بی عمل بدان
فایده ندارد و عمل بدان موقوف است بر مجاهدات و ریاضاتی که کم باشد که طاقت بشر بدان وفا کند
پس بنسبت با اکثر خلق در معرفت الهیه حکمت نظریه مهمتر است و نیز حکمت عملیه را که متعلق
بقوت عامله است ذکر نکرد از برای آنکه قوت عاقله اشرف است زیرا که اثرش ابد الاباد می ماند
بخلاف اثر قوت عامله که بخرابی بدن منقطع می شود و نیز مقصود از حکمت عملیه اعمال است و این
خسیس است بنسبت با معارف الهیه و آن محل نظر است زیرا که مرتبه سیم و چهارم از مراتب قوت
عملیه چنانچه پیشتر معلوم گشت از آثار قوت عامله است و آنرا انقطاع نیست و مقصود اصلی از
حکمت عملیه آن دو مرتبه است نه عمل آری در وقت حصول آن دو مرتبه قوت عامله از عمل مانده است فاما
این منافی آن نیست که از آثار او باشند و مقصود اصلی از وی فی الجمله وقتی که اشرف کمالات و سعادات
انسانی بی قوت عامله حاصل نمی تواند گشت مجرد قوت عاقله از و اشرف بودن موجب ترک او نمی گردد
پس آنچه ما ذکر کردیم ظاهر تر است و طرف اول را مقدم داشت و گفت الطرف الاول فی المنطق زیرا که

اعتراض علی الشریف

منطق آلت تحصیل حکمت است و آلت هر چیز بالطبع از و مقدم است و چون که حاجت به منطق از جهت ادراک
مجهولات است و مجهول ازین بیرون نیست که ادراک او یا تصور است یا تصدیق بس طرف اول را دو قسم ساخت
یکی از برای اکتساب تصورات و یکی از برای اکتساب تصدیقات و قسم تصورات را مقدم داشت و گفت القسم
الاول فی اکتساب التصورات از برای آنکه تصدیق موقوف بر تصور است و شارح تصورات را تقسیم کرده است
مجهولاتی که وقتی که حاصل شوند متعلق تصور باشند و همچنین تصدیقات را از برای آنکه ملحوظ و مقصود اصلی
در اکتساب ذات چیزی است نه وجود و چیزهای که در قسم اول مذکور اند بعضی مقصود بالذات است بعضی
قسم و بعضی نه بس این قسم را دو باب ساخت و گفت و فیه بابان تا فرق باشد میان مقصود بالذات و غیر او
و غیر مقصود بالذات را در باب اول ذکر کرد از برای آنکه شروع در علم بر و موقوف است و گفت الاول فی المقدمات
و مراد از مقدمه اینجا چیزی است که شروع در علم بر و موقوف باشد و مراد از توقف بر چیزهایی که در باب اول
مذکور اند آنست که دانستن ایشان در مقاصدی که بعد از ایشان مذکور می شوند نافع است و الا فی الحقیقت
شروع در علم و هر فعل که اختیاری که هست موقوف نیست الا بر تصور آن بوجهی و بر تصدیق بدانکه در او
فی الجمله فایده هست و مباحث الفاظ را نیز از مقدمات داشته است اگرچه که در نفس علم آنرا مدخلی نیست
زیرا که تعلیم و تعلم علم بران موقوف است حتی که بعضی مبالغه کرده اند و آنرا از ابواب منطق داشته و مقدماتی
که اینجا مذکور شده است سه است و مع هذا باب اول را سه فصل ساخت و سه تا از ایشان را در فصل اول ذکر کرد
چنانکه جهت آن بعد ازین معلوم خواهد شد و گفت و فیه فصول الاول فی الحاجة الی المنطق بدانکه علوم دو قسم است یکی آنکه
متعلق باشد بکیفیت عملی و آنرا عملی و آلی می گویند و دوم آنکه متعلق بکیفیت عمل نباشد و آنرا نظری و غیر
آلی می گویند و غایت علوم عملیه آن عمل است که علم متعلق بکیفیت اوست و غایت علوم نظریه همان حاصل شدن
ایشانست و مراد ازین آنست که ایشان را غایتی نیست زیرا که چیزی غایت خود نمی تواند بود همچنانکه می گویند
که نظیر فلان کس هم اوست مراد آن می باشد که او را نظیری نیست و دلیل برین آنست که شارح می گوید که
وقتی که منطق علم آلی است او را غایتی باشد تا گوییم مراد آنست که غایت تحصیل و طلب علوم نظریه حاصل شدن
نفس ایشانست و سید می گوید ازین که چیزی غایت نفس خود باشد لازم نمی آید مگر آنکه وجود ذهنی او علت
وجود خارجی او باشد و وجود او غیر وجود او و این بیان چیزی معدوم محال است و چون که منطق علم آلی است
زیرا که متعلق است بکیفیت فکر بس او را غایتی باشد و تحصیل ذی الغایه موقوف است بر تصور غایت یعنی
بر دانستن اینکه غایت اوست و تصور اینجا بمعنی علم است و آن کافی نیست که سید می گوید که یعنی تصور
غایت من حیث انها غایه زیرا که این عبارت بر تقیید دلالت می کند نه بر تصدیق همچنانکه در تصور حقیقت می
گویند که تصور من حیث انه موجود و مراد تصدیق نیست و همچنانکه دانستن غایت منطق موقوف علیه شروع
است در و تصور حقیقت او نیز می باید تا شروع کنند بر بصیرت باشد در طلب او و تصور حقیقت او

اعتراض علی الشارح

و این حصر ممنوع است زیرا که لازم است که غایت چیزی در خارج معلول و مترتب بر آن چیز باشد ح

٨

موقوف است بر دانستن وجود او در خارج از برای آنکه هل بسیطه چیزی مقدم است بر ما حقیقیه او بحسب
حقیقت و اینجا ذکر مقدمه لابد است تا حقیقت این کلام معلوم شود بس می گوییم که اهل حکمت را دو لفظ است
که بدان سؤال می کنند یکی ما و بدو طلب تصور می کنند و دیگری هل و بدو طلب تصدیق می کنند و تصور یا
تصور است بحسب اسم یعنی تصور مفهوم قطع نظر از آنکه در خارج موجود هست یا نی و ما را برین تقدیر ما شارحه الاسم
می گویند و بدو سؤال از معدومات می باشد و از موجودات نیز لکن پیش از آنکه وجود ایشان معلوم گردد و یا تصور است
بحسب حقیقت یعنی تصور چیزی که وجود او معلوم شده باشد بکنهش و ما را برین تقدیر ما حقیقیه می گویند
و تصدیق نیز یا تصدیق است بوجود چیزی فی نفسه همچنانکه گوییم سواد موجود است و هل را برین تقدیر هل
بسیطه می گویند یا تصدیق است بثبوت او مر چیزی دیگر را همچنانکه گوییم که جسم اسود است و هل را برین
تقدیر هل مرکبه می گویند و ما شارحه البته مقدم است بر هل بسیطه از برای آنکه مادام که مفهومی متصور نگردد
طلب وجود او ممکن نیست و همچنین هل بسیطه البته مقدم است بر ما حقیقیه از برای آنکه مادام که وجود چیزی
دانسته نشود تصور او از آنجهت که موجود است ممکن نیست اما ما حقیقیه البته مقدم نیست بر هل مرکبه از برای
آنکه دانستن ثبوت مفهومی مر چیزی را موقوف بران نیست که آن چیز بکنه متصور شده باشد همچنین ذکر می کنند
لکن مقدم بودن ما شارحه البته بر هل بسیطه محل تامل است زیرا که مطلوب بما شارحه بحسب اصطلاح ایشان تمام
مفهوم اسم است حتی که در جواب او حد تام بحسب اسم واقع می شود و شبهه نیست که طلب تصدیق بوجود برین
موقوف نیست و بر تقدیری که اینجا مراد از و اعم از معنی اصطلاحی باشد هم تمام نیست زیرا که جایز نیست آنکه
مطلوب به نوعی خصوص باشد مفهوم اسم را و جایز است که کسی بداند که لفظ را مفهومی هست و پیش از آنکه آن
مفهوم را بهیچ خصوص تصور کند سؤال کند که مفهوم این لفظ موجود هست یا نه و بعد از دانستن وجودش او را
بخصوص تصور کند بس معلوم گشت که دانستن وجود منطق اول می باید تا بیان حقیقت او ممکن باشد ازین
جهت مصنف احتیاج منطق را بیان کرد از برای آنکه وقتی که معلوم شد که اکتساب کمالات بر منطق موقوف است
و شبهه نیست که کمالات موجود است و هر چیز که موقوف علیه موجود باشد موجود است بس ازینجا معلوم گشت
که منطق موجود است و شبهه نشود که منطق و کمالاتی که بر و موقوف است علم است و علم از امور ذهنیه است
نه از موجودات خارجیه از جهت آنکه علم اگرچه که صفت نفس است از موجودات خارجیه است مثل سایر
کیفیات نفسانیه و وجودش بالاصالت است نه بظل اری اگر منطق بر مسایل اطلاق کرده شود موجود ذهنی
باشد نه خارجی و ازین مباحث ظاهر گشت که سه چیز موقوف علیه شروع است دانستن غایت منطق و حقیقت
او و دانستن حاجت بدو که قائم مقام دانستن وجود اوست و از جهت غایت ارتباطی که میان اینها هست
همه را در یک فصل ذکر کرد و در عنوان فصل غیر بیان حاجت منطق را ذکر نکرد از برای آنکه بیانی که مشتمل است
بران سه چیز اما بر دانستن حاجت خود ظاهر و اما بر دانستن غایت از برای آنکه وقتی که معلوم شد که حاجت بمنطق

اعتراض علی المصنف

ازان جهت است که در فکر غلط واقع نشود دانسته شد که غلط واقع نا شدن در فکر غایت منطق است و چون
دانستن حاجت بدو مستلزم دانستن وجود غایت است پس دانسته شد که منطق علمی موجود است که
ذهن را از غلط در فکر نگاه می دارد و مراد از حقیقت منطق اینست پس وقتی که بیان حاجت مشتمل بود
بر هر سه در عنوان فصل بر وی اکتفا کرد از برای اختصار و نیز وقتی که تصور حقیقت موقوف است بر دانستن حد
و دانستن وجود از دانستن حاجت حاصل می شود و دانستن حاجت از بیان حاجت پس چون بیان حاجت
موقوف علیه این امور بود او را مقدم داشت و در عنوان فصل بر وی اکتفا کرد و وقتی که بیان حاجت بقصد دوم منطق
موقوف بود بر تقسیم علم بتصور و تصدیق در صدر فصل این تقسیم را ذکر کرد و گفت العلم اما تصور ان کان ادراکا
ساذجا و اما تصدیق ان کان مع حکم بنفی او اثبات یعنی علم یا ادراکی است که دایما با حکم حاصل می شود و این را
تصدیق می گویند یا ادراکیست که دایما با حکم حاصل نمی شود و این را تصور می گویند پس بر هر کدام از تصور محکوم علیه و
تصور محکوم به و تصور نسبه و تصور محکوم علیه با محکوم به و تصور محکوم علیه با نسبت و تصور محکوم به با نسبت و
تصور هر سه انسان اگرچه بظاهر صادق است که ادراک است با حکم یعنی مقارن حکم پس تصدیق باشند لکن تفسیر
مذکور از تعریف خارج می شوند زیرا که حصول ایشان از حکم مقدم می باشد و اگر بعضی ازینها وقتی با حکم حاصل شود
دایما چنان نمی باشد لکن وارد می شود تصور دو چیزی که میان ایشان لزوم بین باشد زیرا هر وقت که هر دو متصور
شوند البته حکم بلزوم واقع می شود پس بر تصور هر دو این انسان خصوصا با تصور نسبت ادراکی که دایما مع الحکم
باشد صادق است و جوابش آنست که لفظ مع دلالت می کند بر انکه او تابع و متبوع باشد همچنانکه بعضی مع دلالت
اهل عربیت مقرر شده و بر مجموع صادق است که تابع حکم است اما بر تصور ملزوم و لازم صادق نیست بلکه حال
بعکس است و فرق میان تصور و تصدیق بران واضح می شود که شخص بوجدانش نظر کند در ان حال که سه
زاویه مثلث را تصور می کند و معنای برابر بودن با دو قایمه را و نسبت میان ایشان را نیز تصور می کند پیش ازانکه
بر برهان هندسی واقف گردد شک نیست که شک می شود پس در ان نسبت و بعد ازانکه واقف گشت بر برهان جزم
می کند بثبوت آن نسبت و حالتی ادراکی اش حاصل می شود غیر حالتی که پیش از نفس بود پس این کیفیت ادراکیه را
با حکم حاصل شد تصدیق می نامند و حکم را قید کرد با اثبات و نفی تا ادراک مرکب تقییدی و انشائی خارج شود یعنی
تا هر چه انسان واضح کرده و الا ادراک انشا را در اصطلاح حکم نمی گویند و بر تقسیم علم بتصور و تصدیق چند اشکال
وارد می شود مناسب است ذکر کردن و حل کردن یکی آنکه این تفسیر را که تو کرده کلام مصنف را صحیح نیست
زیرا که اگر تصدیق نفس حکم باشد همچنانکه حکما می گویند صادق نیست که تصدیق ادراکیست که با حکم حاصل شود
و این ظاهر است و اگر مجموع تصورات ثلث و حکم باشد همچنانکه امام می گوید نیز صادق نیست از برای انکه
جزو شی از و مقدم می باشد نه با او و جواب آنست که مصنف مذهب امام را اختیار کرده است و حکم اگرچه که
جزو تصدیق است اما جزو اخیر اوست و جزو اخیر مرکب در زمان با او حاصل می شود و این منافی آن نیست که

بالذات مقدم باشد و بعید نیست که نزاع حکما و امام ازینجا ناشی شده است که در زمانی که باتفاق تصدیق حاصل
می شود حکم و مجموع با همدیگر حاصل می شوند پس حکما در ان نظر کردند که حاصل شونده در ان زمان بحقیقت حکم
است و امام بدان نظر کرد که مجموع پیش ازان نبود در ان زمان حاصل شد و گفت تصدیق مجموع است و اشکال دوم
آنست که لازم می آید بیرون نیست که تصدیق یا نفس حکم است یا مجموع تصورات ثلثه و حکم و بر هر تقدیر علم بر وی صادق
نمی آید اما بر تقدیر اول زیرا که حکم ایقاع نسبت است پس فعل باشد و علم کیف است یا انفعال و اینها متباین اند
یکی بر دیگری صادق نمی تواند آمد و اما بر تقدیر دوم زیرا وقتی که معلوم شد که علم بر حکم صادق نمی آید و مرکب از
چیزی که علم بر وی صادق می آید که تصورات است و از چیزی که علم بر وی صادق نمی آید که حکم است ما صدق علم نمی
تواند بود بضرورت همچنانکه مرکب از چیزی که حیوان بر وی صادق آید و از چیزی که حیوان بر وی صادق نیاید
ما صدق حیوان نمی تواند بود همچنین گفته اند لکن این محل تامل است از برای انکه بسیار از اجزای حیوان از ان قبیل است
که نه لازم و نیز حیوان صادق می آید و بیش کسانی که هر دو جزو عددی دیگر واقع می شود و عبارات علما و حکما مشحون
مدین است فرد همچو هیچ مرکب باشد از چیزی که فرد بر وی صادق می آید و از چیزی که بر وی صادق نمی آید و همچنین
گفته اند که جایز نیست که جوهر مرکب باشد از جوهر و عرض پس در عدم جواز امثال این دعوای ضرورت کردن
مشکل است و جواب اشکال دوم آنست که حکم و ایقاع نسبت و اسناد و مثل این الفاظ اگرچه که بحسب لغت دلالت
می کنند که فعل باشد اما در اصطلاح معنی لغوی اینها معتبر نیست و آنچه سید می گوید که اهل لغت فرق نمی کنند
میان فعل و انفعال و قابل را اسم فاعل و مقبول را اسم مفعول می نامند تقریبی ندارد از برای انکه کلام در لفظ فعل
و انفعال نیست بلکه در مثل ایقاع و اسناد است و شک نیست که واضع لغت اینها را از برای فعل وضع کرده است
و بحقیقت استعمال انسان در کیف یا انفعال جایز نیست و فرق کرده است میان فعل و انفعال و از برای یکی مثل
کسر و قطع وضع کرده است و از برای دیگری مثل انکسار و انقطاع و استعمال یکی بجای دیگر بحقیقت جایز
نمی دارد این کلام وقتی موجه بودی که گفته شدی که حکم فعل است از برای انکه اهل عربیت بر وی فعل اطلاق می
کنند و حاکم را فاعل می گویند و محکوم به را مفعول به فی الجمله تحقیق آنست که در حال حکم از نفس هیچ فعل و تاثیر
واقع نیست واقع همان اذعان و قبول نسبت است یعنی یافتن و دانستن که نسبت واقع است
پس حکم از مقوله کیف باشد و چگونه از مقوله فعل باشد و حال آنکه در حکمت ثابت شده است که افکار موجد
نتایج نیستند تا نتیجه فعل فکر کننده باشد بطریق تولید بلکه مستعد کردانند نفس را بانکه صور عقلیه را از مبدا
فیاض قبول کند و اگر حکم صورت ادراکیه نباشد این کلام صحیح نمی یافتد از برای انکه نمی گویند که فاعل فعل را قبول کرد
بلکه می گویند که فعل ازو صادر شد و اشکال سیم آنست که این تقسیم فاسد است از برای انکه یکی از دو فساد لازم است
یا انکه قسیم جزوی قسم او باشد یا انکه اعتبار تصور در تصدیق جایز نباشد اما لزوم یکی ازین دو از جهت انکه ادراک
ساذج ازین بیرون نیست که مراد از و یا مطلق ادراک است یا ادراکی که در وی عدم حکم معتبر است اگر مراد مطلق

ادراکی باشد فساد اول لازم آید زیرا که تصدیق قسمی است از مطلق ادراک و بر این تعدیر قسم او واقع می شود و اگر
مراد ادراکی باشد که در وی عدم حکم معتبر است فساد دوم لازم آید زیرا که اگر تصور معتبر شود در تصدیق و
فرض آنست که عدم حکم معتبر است در تصور پس عدم حکم معتبر باشد در تصدیق و شبهه نیست که در تصدیق
حکم معتبر است پس تصدیق اگر مجموع تصورات و حکم باشد لازم آید که دو نقیض که حکم و عدم حکم اند در وی داخل
شوند و اگر تصدیق نفس حکم باشد لازم آید که حکم مشروط باشد بنقیضش و هر دوی اینها محال اند از برای
آنکه در هر دو اجتماع نقیضین لازم می آید در امری معین و استحالتش ظاهر است و جواب اشکال سیم آنست
که اختیار کردیم از تصور ساذج ادراکی مراد است که در وی عدم حکم معتبر باشد پس اگر این مفهوم معتبر بودی در تصدیق
بجزئیت یا بشرطیت فساد لازم آمدی لکن در تصدیق این مفهوم معتبر نیست زیرا که از بسیار کسان تصدیق واقع
می شود که هرگز این مفهوم را ندانسته اند بل که معتبر در تصدیق ماصدق این مفهوم است و ازینجا لازم نمی آید
اعتبار عدم حکم در تصدیق از برای آنکه عدم حکم عارض این ماصدق است و عارض جزء یا شرط لازم نیست که
جزء یا شرط باشد آری اگر این مفهوم ذاتی ماصدق بودی اعتبار عدم حکم در تصدیق لازم آمدی لکن ذاتی نیست
و این جواب نیکو نیست از برای آنکه وقتی که عدم حکم عارض لازم این ماصدق است پس وقتی که این ماصدق با
حکم مجتمع شود البته عارضش نیز با حکم مجتمع خواهد بود پس فساد لازم می آید خواه آن عارض جزء یا شرط باشد
خواه نباشد پس جواب صحیح و حق صریح آنست که اینجا اجتماع نقیضین که محال است لازم نمی آید زیرا که معنای عدم
حکم که در تصور معتبر است آنست که حصول تصور دائما با حکم نیست و معنای حکم که در تصدیق معتبر است
آنست که حصول مجموع دائما با حکم است و اجتماع این هر دو را بر تقدیری که اجتماع نقیضین گویند هیچ کس قایل
نیست که در وی استحاله هست و اشکال چهارم آنست که تصور و تصدیق منقسم می شوند بعلم و جهل پس از
تقسیم علم بتصور و تصدیق لازم می آید انقسام علم بعلم که نفس اوست و جهل که قسیم اوست و این محال است
و جوابش آنست که هر کدام از علم و جهل را بر دو معنی اطلاق می کنند یکی آنکه علم ادراکی را گویند که مطابق واقع
باشد و جهل ادراکی را که مطابق واقع نباشد و این را جهل مرکب می نامند و این دو قسیم همدیگر اند و دوم آنکه
علم صورتی را می گویند که از چیزی حاصل شود بیش ذاتی که مجرد از ماده باشد و جهل عدم این تصور است از آن
ذات و این را جهل بسیط می نامند و اینها نیز قسیم یکدیگر اند و علم بدین معنی مقسم واقع شده است و او اعم است
از علم و جهل بمعنی اول و اشکال پنجم آنست که قول مصنف که العلم اما تصور ان کان ادراکا ساذجا جمله شرطیه است
که در وی جزا مقدم شده است بر شرط و این جایز نیست و بر تقدیری که جایز باشد محصل کلام چنین می شود که علم
اگر ادراک ساده باشد یا تصور است و اگر ادراک مع الحکم باشد یا تصدیق است و فساد این ظاهر است و جوابش
آنست که اینجا شرط بمعنی حقیقی خود نیست بل که بمعنی حال است پس احتیاج بجزا ندارد و حاصل کلام چنین می شود
که علم یا تصور است در حالی که ادراک ساده باشد یا تصدیق است در حالی که ادراک با حکم باشد و درین فسادی نیست

ومصنف مثل این ترکیبها درین کتاب بسیار استعمال می کند از مباحث گذشته معلوم شد که مختار
مصنف آنست که تصدیق مجموع مرکب است از تصورات ثلث و حکم و این از چند وجه محل نظر است
اول آنکه ازینجا لازم می آید که بعضی تصدیقات مکتسب شود از قول شارح و بعضی تصورات از حجت و این
باتفاق باطل است اما لازم آمدن اول زیرا وقتی که حکم خودش بنظر محتاج نباشد و یکی از تصوراتش بنظر
محتاج باشد آن تصدیق کسبی خواهد بود چنانچه او اختیار کرده است و بعد ازین مبین خواهد گشت
و اکتسابش البته بقول شارح است و اما لازم آمدن دوم زیرا که حکم بنفسه وقتی که تصدیق نشد
بضرورت تصور باشد و اگر نه تقسیم فاسد شود و اکتساب حکم البته از حجت می باشد و دوم از
وجوه نظر آنست که تصور مقابل تصدیق است زیرا که ممکن نیست که هر دوی ایشان در یک چیز
مجتمع شوند و جایز نیست که چیزی جزو مقابلش باشد و شبهه نشود که واحد مقابل کثیر است و هم جزو
اوست از برای آنکه واحد بحسب ذاتش مقابل کثیر نیست همچنانکه اهل حکمت بیان کرده اند و سیم
آنست که وقتی که تصدیق چهار ادراک باشد مقسم بر وی صادق نباید بجهت آنکه در مقسم قید وحدت معتبر
می باشد سید رحمه الله می گوید زیرا که اگر این قید اعتبار نکنیم هرگز هیچ تقسیم منحصر نمی شود از برای آنکه مجموع
قسمین مثلا قسم دیگر می باشد همچنانکه در تقسیم حیوان بناطق و غیر ناطق هر دوی ایشان با همدیگر قسمی
دیگر اند از حیوان و این صحیح نیست از برای آنکه در تقسیمات عقلیه که دایر بین النفی والاثبات است قسم
ثالث نه از جهت ذات و نه از جهت مفهوم قطعا متصور نیست مثلا در مثال مذکور چیزی که حیوان بر و
صادق آید و هیچ کدام از این دو قسم صادق نباشد و یا مفهومی که از مفهوم حیوان اخص باشد و با این دو مفهوم
مباین ممکن نیست بلکه اعتبار این قید در مقسم از برای آنست که ضبط اقسام نزد ایشان مقصود است و مقصود تقسیم که
بحث از احوال اقسام و دانستن احکام مقصوده ایشانست حاصل زیرا که درین محل غرضی متعلق نیست
بعلمی که مرکب باشد از تصور و تصدیق مادر بحث دلالت بدلالتی که مرکب باشد از مطابقه و تضمن و همچنین
در غیر این پس طریق صحیح در قسمت علم آنست که گوییم که علم یا حکم است یعنی ادراک آن که نسبت واقع است یا واقع
نیست یا غیر حکم یعنی ادراک غیر آن اول تصدیق است و دوم تصور و این را صحیح گفتیم از برای آنکه ادراک
وقوع نسبت و ادراک غیر آن دو نوع علم اند بماهیت از همدیگر ممتاز و هم بلازم مشهور که احتمال صدق و کذب است
و عدم آن و هم بطریق اکتساب زیرا که طریق اکتساب حکم حجت است و از آن باقی ادراکات قول شارح و مقصود
از تقسیم آنست که بیان کرده شود که هر کدام ازین دو قسم را طریق اکتسابی جداست غیر طریق آن دیگر و هم این
موافقست با آنکه شیخ فن ابوعلی و غیر او از محققان این فن ذکر می کنند کسی نگوید که شیخ علم را بتصور ساده و
تصوری که با او تصدیق باشد قسمت کرده است نه بتصور و تصدیق زیرا در اشارات گفته است که چیزی گاه
دانسته می شود بطریق تصور ساده همچنانکه دانستن معنی اسم مثلث و گاه دانسته می شود بطریق تصوری که با او

تصدیق باشد همچو دانستن این که سه زاویه مثلث برابر است با دو قایمه و در شفا گفته است که چیزی بدو گونه
معلوم می شود یکی آنکه تصور کرده شود و بس همچنانکه آن چیز را اسمی باشد کسی آن اسم را ذکر کند معنی او در ذهن
شنونده حاصل شود بی آنکه با آن صدقی یا کذبی باشد همچنانکه لفظ انسان یا لفظ افعل گفته شود هرگاه که
مخاطب معنی افعل و مانند او را دانسته باشد و لفظ آنرا با او خطاب کنند معنی او را تصور می کند و دوم آنکه
با تصور تصدیق باشد همچنانکه البیاض عرض وقتی که این با شخصی گفته شود نه آنست که معنای او را تصور می کند
و بس بلکه تصدیق می کند که همچنین است یا نیست اما اگر شکی باشد که همچنین است یا نیست معنای
او را تصور کرده است از برای آنکه شک در چیزی که نه تصور او ممکن نیست لکن هنوز تصدیق نکرده است پس
معلوم کنند که با هر تصدیق تصور هست اما با هر تصور تصدیق نیست پس خلاصه تصور در مثل این معنی
آنست که در ذهن حاصل شود صورت این ترکیب و آنچه از آن ترکیب شده است همچنانکه بیاض و عرض و خلاصه
تصدیق آنست که در ذهن حاصل شود نسبت صورت این ترکیب و بیاض و عرض با نفس اشیا که این صورت
با اشیا مطابق است و تکذیب بخلاف اینست منطوق عبارت شیخ اینست که مذکور گشت و این صریح است
در آنکه علم را بتصور ساده و تصوری که با او تصدیق باشد قسمت کرده است نه بتصور و تصدیق از برای آنکه
می گوییم مراد شیخ در این دو موضع تقسیم مطلق علم نیست بدین دو تصور و اگر نه تقسیم باطل باشد از برای آنکه
تصدیق پیش او علم است همچنانکه تعریف تصدیق که از شفا نقل کرده شد دلالت بر آن می کند زیرا که نمی گویند
که فعل در فاعل حاصل شد بلکه می گویند از وصادر شد یا امر او را حاصل شد اما در کیف و امثال او می گویند که در
قابل حاصل شد پس وقتی که تصدیق علم شد و نه تصور ساده است و نه تصوری که با او تصدیق باشد پس تقسیم
علم بدین دو تصور صحیح نباشد با وجود آنکه جمیع کتب شیخ بر اینست از تقسیم علم بتصور و تصدیق مثل آنکه در اول
مقاله اولی از فن پنجم منطق شفا ذکر کرده است که علم خواه مکتسب بفکر باشد و خواه حاصل بغیر فکر دو قسم است
یکی تصور و دیگر تصدیق و در فصل اول از مقاله دوم موجز کبیر گفته است که علم بر دو وجه است تصور و تصدیق
و در اول اصول نجات گفته است که هر معرفت و علم یا تصور است یا تصدیق شارح رحمه الله می گوید که اینست
کلام مختصر که لایق باشد بدین کتاب و هر که کلام طویل مستوفی میخواهد گو نظر کن برساله که در تصور و
تصدیق ساخته ام و معنای قول مصنف که «ولیس الکل من کل منهما ضروریا و لا نظریا» آنست که هر فرد از هر کدام
از این دو قسم که تصور و تصدیق است ضروری نیست و هر فرد از هر کدام ایشان نیز نظری نیست و محصل این چهار
دعوی است ا آنکه هر فرد تصور ضروری نیست ب آنکه هر فرد تصدیق ضروری نیست ج آنکه هر فرد تصور
نظری نیست د آنکه هر فرد تصدیق نظری نیست لکن دعوای اول و دوم در دلیل شریک اند از آنجهت
هر دو را ایشان را با یکدیگر جمع کرده و همچنین سیم و چهارم پس بحسب ظاهر دو دعوی شد و واجبست که پیش از شروع
در دلیل هر لفظی که در دعوی معنی او معلوم نباشد آنرا بیان کنند و آن را تحریر دعوی می گویند لاجرم بعد از دعوی

اول اشارت کرد بتعریف ضروری و گفت «لا یحتاج فی حصوله الی نظر» و چون که در تعریف ضروری نظر مذکور گشت
او را نیز تعریف نکرد بعد از آن دلیل این دعوی را ذکر کرد و بعد از دعوای دوم تعریف نظری را ذکر کرد و بعد از آن
دلیلش را پس علم همچنانکه منقسم است بتصور و تصدیق منقسم است نیز بضروری و نظری و ضروری آنست که
حصول او محتاج بنظر نباشد همچون تصور وجود و شیء و همچون تصدیق بدانکه کل از جزو زیاده است و نظری
آنست که حصول او بنظر محتاج باشد همچون تصور حقیقت ملک و روح و همچون تصدیق بدانکه عالم حادث است کسی
نگوید که این تقسیم فاسد است از برای آنکه مورد قسمت علم است و اگر تقسیم صحیح باشد حاصل چنین میشود که
هر علم اگر ضروری است نظری نیست و اگر نظری است ضروری نیست پس این علم نیز که مورد قسمت است
اگر ضروری باشد قسم دوم را شامل نباشد و اگر نظری باشد قسم اول را و همچنین در قسمت علم بتصور و تصدیق
بلکه در هر قسمتی که هست مثلا در قسمت حیوان بناطق و غیر ناطق می گوییم که مورد قسمت حیوانست و نیز حیوان
یا ناطق است یا غیر ناطق پس مورد قسمت اگر ناطق باشد غیر ناطق را شامل نیست و اگر غیر ناطق باشد ناطق را
شامل نیست و نیز تعریف ضروری و نظری بنسبت با تصدیق فاسد است از برای آنکه تصدیق ضروری گاه
محتاج بنظر می باشد زیرا که او را بدین وجه تفسیر می کنند که آنست که تصور طرفینش اگرچه که بنظر باشد کافی باشد
در جزم عقل بنسبت میان ایشان پس تعریف ضروری جامع و تعریف نظری مانع نباشد از برای آنکه جواب می
گوییم از اول که لا نسلم که مورد قسمت علم است بلکه معلوم است زیرا مادام که معلوم نشود قسمت او ممکن نیست و بر تقدیر
تسلیم که علم باشد لا نسلم که از ضم این مقدمه با حاصل قسمت نتیجه حاصل شود از برای آنکه حکم در کبری بر افراد علم است
و مورد قسمت مفهوم علم است پس حکم کبری او را شامل نباشد و بر تقدیر تسلیم که شامل باشد لا نسلم که مورد قسمت اگر
ضروری باشد شامل نظری نباشد وقتی چنین بودی که در بعضی یا تنها ضروری و در بعضی دیگر نظری نبودی
لکن چنین نیست از برای آنکه مفهوم اعم ممکن است بلکه واجب که متصف شود بصفات متقابله از برای آنکه
متحقق میشود در صورتهای متعدده و اگر صفات متقابله نباشد صورتها متعدد نمیشود و جواب می گوییم از دوم که
همچنانکه در ماهیت تصدیق اختلاف واقع است چنانکه معلوم گشت در تعریف تصدیق بدیهی نیز اختلاف واقع است
زیرا که تصدیق پیش امام وقتی که چهار ادراک است پس وقتی بدیهی خواهد بود که هر کدام از این چهار بدیهی باشد و از اینجا
که در کتب حکمت می بینیم بسیار دیده اند که از بدیهی بودن تصدیق استدلال می کند بر بدیهی بودن تصور اتش و پیش حکما وقتی
که تصدیق نفس حکم است پس هر وقت حکم بنظر محتاج نباشد تصدیق بدیهی خواهد بود اگرچه که تصور طرفینش نظری
باشد کسی نگوید که حکم البته محتاج است بتصور طرفین پس هر وقت که یکی از ایشان بنظر محتاج باشد لازم است که حکم
نیز بنظر محتاج باشد پس پیش حکما نیز آن تصدیق می باید که بدیهی نباشد از برای آنکه می گوییم این که گفتیم که بدیهی
آنست که محتاج بنظر نباشد مراد آنست که بنظر بذاتش محتاج نباشد پس اگر بنظر بشرطش محتاج باشد با این منافی
نیست با آنکه سائل غلط کرده است آنجا که می گوید که تصدیق ضروری را تفسیر کرده اند بدانکه تصور طرفینش اگرچه که

بکسب باشد کافی باشد در جزم ذهن زیرا که این قسم از آن تصدیق ضروری نیست بلکه از آن تصدیق اولی است
زیرا که مجربات و حدسیات و متواترات مثلا ضروریات اند و تصور اطراف ایشان کافی نیست در جزم نسبت
میان ایشان پس از اینجا معلوم گشت که ضروری اعم است از اولی و اگر سایل گوید که در این محل ضروری بمعنی
اولی است گوییم دو فساد لازم می آید یکی آنکه دلیل تمام نشود بر آنکه تصدیقات همه نظری نمی تواند بود از برای آنکه
جایز نیست که همه نظری باشند که همه نظری باشند و سلسلهٔ اکتساب منتهی شود بمثل تجربه و حدس و دوم آنکه موصل
بتصدیق منحصر نشود در حجت زیرا آنها که مذکور گشت نیز موصل بتصدیق می شوند و چون تحریر دعوای اول
بی بیان نظر تمام نبود چنانکه ذکر کرده شد لاجرم گفت والنظر ترتیب امور حاصلة یتوصل بها الی تحصیل غیر الحاصل تحصیله
معنی ترتیب در لغت نهادن هر چیز است در مرتبه اش و در اصطلاح گردانیدن چیزهای متعدده است بوجهی که آنرا
یکی توان گفت و هم میان آن چیزها نسبتی باشد بتقدیم و تاخیر همچنانکه چند معلوم را جمع کنیم تا یک تعریف یا یک
دلیل می شوند و چند جزء با همدیگر ترکیب می کنند تا معجون می شود و معنی لغوی و اصطلاحی بیکدیگر نزدیکند
و ترتیب از تالیف اخص است زیرا که در تالیف نسبت تقدم و تاخر معتبر نیست مثلا در خلقت که عبارتست از
شکل و رنگ چیزی تالیف هست و ترتیب نیست و امور گفت از برای آنکه در یک امر ترتیب متصور نیست و مراد
آنست که از یکی زیاده باشد خواه بسیار باشد و خواه نباشد و این اعم است از امور تصوریه و تصدیقیه و وصف کرد
امور را بحاصله زیرا که ترتیب غیر حاصل ممکن نیست و این اعم است از آنکه مطابق واقع باشد یا نباشد پس شامل است
مادهای جمیع انواع قیاس را چنانچه دانسته خواهد شد و این اولی است از آنکه امور را وصف بمعلومه کردی
چنانچه در بعضی کتب واقع شده است از برای آنکه علم لفظ مشترکی است و در تعریف لفظ مشترک ذکر کردن
نیکو نیست لیکن جایز است گفتن که معلومه اولی است از این زیرا که حصول اعم است که در ذهن باشد یا در خارج اعتراض علی الشارح
و بر تقدیری که از مقام دانسته شود که حصول در ذهن مراد است ظاهر نیست که از امور علوم مراد است یا معلومات
و معلومه اگر چه که لفظ مشترکست لیکن از تقسیم مصنف علم را و ذکر کردن او مطلق ادراک را در هر قسم مفهوم می شود
که مراد شیء از علم معنی اعم است یعنی مطلق ادراک فی الجمله آنکه در این محل لفظ حاصله ظاهرتر باشد در مراد از معلومه
ممنوع است و هم بجای یتوصل بها اولی آن بود که لیتوصل بها گفتی تا ظاهر بودی که تعریف نظر فاسد را هم شامل است
زیرا که نظر منطقی بر نظر صحیح مقصود نیست و مطلوب را وصف کرد بآنکه حاصل نباشد از برای آنکه تحصیل حاصل
محال است و مراد آنست که از آن وجهی که مطلوبست حاصل نباشد و الا بوجهی دیگر لازم است که حاصل باشد همچنانکه
از امور حاصله مراد آنست که از آن وجهی که موصل بمطلوبند حاصل باشند و الا جایز است که از وجوه دیگر حاصل نباشند
و این تعریف نظر تعریفی است باعتبار جمیع علتها که صورت و ماده و علت غایی است همچنانکه مشهور است و هم
رسم است زیرا که فاعل و غایت چیزی از آن چیز خارج می باشند و هر تعریفی که در وی غیر اجزای معرف مذکور شود
رسم می باشد و بر این تعریف بعضی اعتراض کرده اند که تعریف بفصل تنها و بخاصه تنها را شامل نیست و تعریف

بهر کدام ایشان بمذهب متاخرین درست است و این اشکال را صعب شمرده اند حتی که تعریف را تغییر کرده اند
و گفته که نظر تحصیل یک امر است یا ترتیب امور لکن شارح می گوید که این اعتراض چندان صعوبتی ندارد و
دفع بچند وجه جایز است یکی آنکه تعریف بمفرد البته بالاسم مشتق می باشد همچو ناطق و ضاحک و مشتق اگر چه
که در لفظ مفرد است لکن در معنی چنین می شود که چیزی که او را معنای مشتق منه حاصل است پس نظر
بمعنی مرکب باشد و دوم آنکه فصل و خاصه دلالت بر مطلوب ندارند مگر بقرینه که موجب باشد که ذهن انتقال
ایراد علی الشارح کند از ایشان بمطلوب پس ترکیب لازم است میان ایشان و قرینه و این کلام شارح محل نظر است زیرا که بر
تقدیری که ترکیب لازم باشد ترتیب و تقدم و تاخر میان ایشان و قرینه لازم نمی آید و این نیز از مادهایی است که در او
ترکیب و تالیف یافته می شود و ترتیب نی و بدین دو جواب دیگر وجهای ضعیف هست که علما ذکر کرده اند پس
جواب تحقیقی ازین اشکال این نیست بلکه آنست که شارح در فصل تعریفات ذکر خواهد کرد که تعریف بمفرد اگر چه
که جایز است لکن کم واقع می شود و هم ضابطه ندارد از بنجهت مصنف آنرا اعتبار نکرد و تعریف بر وجهی نکرد که آنرا
شامل باشد و نیز اعتراض کرده اند که علت هر چیز مباین اوست و تعریف لازم است که بر معرف صادق آید پس
چگونه تعریف بعلتها جایز باشد و جوابش آنست که معنی تعریف بعلت آن نیست که نفس علت معرف ماهیت واقع
شود بلکه معنی این آنست که ماهیت را حاصل می شود بسبب با هر علت چیزی که بر او محمول شود پس گاه باشد که بنظر
با هر علتی علی حده علتی محمولی اخذ کنند چنانکه گویند که نظر ترتیبی است حاصل میان امور صادر از عقل از برای
توصل بمطلوب و گاه باشد که بنظر با دو علت یک محمول اخذ کنند همچنانکه در این مثال صادر از عقل مذکور نشود
ترتیب کننده تا ترتیب اشارت باشد هم بصورت که هیئت اجتماعیه امور است و هم بفاعل زیرا که ترتیب بی مرتب نمی شود و گاه
باشد که بنظر با زیاده از دو علت یک محمول باشد همچنانکه در تعریف مصنف که ترتیب امور اشارتست بماده و صورت
و فاعل شارح می گوید که ممکن است که از این اعتراض بدین وجه نیز جواب گفته شود که اینجا علت گفتن بحقیقت نیست
زیرا که ماده و صورت مخصوص است باجسام بلکه علت گفتن بر طریق تشبیه و مجاز است و این جواب نیکو نیست از
برای آنکه نسبت با فاعل و غرض حقیقت است و در مقصود سایل ارکان فیست از بنجهت ممکن گفت و این
تعریف از آن کسی است که نظر و فکر را غیر انتقال ذهن می دارد اما کسی که پیش او فکر انتقال ذهن است تعریف
بدین وجه می کند که فکر حرکت ذهن است بسوی مبادی یعنی امور معلومه و بازگشتن او بسوی مطلوب پس فکر دو
حرکت باشد و در هر حرکت که هست سه چیز ضرور نیست چیزی که ابتدا حرکت از او باشد و اینجا در حرکت اولی
آن مبدأ مطلوبست که بوجهی مشعور واقع شده است و چیزی که حرکت در او واقع شود و آن اینجا معقولات است
که در خزانه عقل حاصل است و چیزی که حرکت بدو تمام شود و آن اینجا حد وسط است اگر فکر در تصدیقات
واقع شود و آخر ذاتی و عرضی که از برای مطلوب یافته شود اگر فکر در تصورات واقع شود و اینها بعینها مبدأ حرکت دومند
و آنچه حرکت دوم در او واقع می شود حدود ثلثه یعنی اصغر و اکبر و اوسط و مقدماتی که از این حدود ترکیب کنند و آن مخصوص تصدیقات

اقتران نیست و حرکتی را که در باب اقسام حجت واقع باشد شامل نیست پس اولی آنست که گوییم که آنچه حرکت دوم
در آن واقع است متعدد است مطلوبست و ذاتیات و عرضیات را از برای آن با ترتیب کرده شوند بوجهی
که مطلوب از آن حاصل شود و آنچه حرکت دوم بدان تمام می شود مطلوب تصوری است یا تصدیقی پس حرکت
اول از برای تحصیل صورت او و بدین هر دو تمام می شود فکر و حدس مقابل فکر است زیرا که معنی حدس انتقال
ذهن است از مبادی مطلوب دفعتاً یعنی بی حرکت و حدس مختلف می شود بکم یعنی ببسیاری و اندکی بدان
معنی که بعضی کسان را بسیار چیزها بحدس معلوم می شود و بعضی کسان را کم واقع می شود اما بکیف مختلف نمی شود
یعنی بزودی و دیری از برای آنکه زودی و دیری صفت حرکت است و دانسته شد که در حدس حرکت نیست
بخلاف فکر که هم بکم و هم بکیف مختلف می شود و بعضی اشخاص بدان مرتبه می رسند که جمیع چیزها ایشان را
بحدس معلوم می شود و آنرا قوت قدسیه می گویند این ابحاث که گذشت تا اینجا از برای تحریر دعوی بود بعد از این
شروع کرد در اقامت دلیل و دلیل دعوای اول را بدین وجه تقریر کرد که. والا لما احتجنا الی التحصیل یعنی هر فرد تصور
و هر فرد تصدیق اگر ضروری بودی محتاج نبودیمی در هیچ کدام بنظر حاصل کردن و این تالی باطل است زیرا که
بضرورت می دانم که در بعضی تصورات و در بعضی تصدیقات بنظر محتاجیم و استدلال بدین وجه اولی است
از آنکه بعضی گفته اند که اگر همه ضروری بودی هیچ چیز ما را مجهول نبودی از برای آنکه جایز است که چیزی ضروری
باشد و مجهول همچنانکه بسیاری از ضروریات همچو تجربیات و ضروریاتی که عقل بدان توجه نکرده باشد مجهول می باشد
و بعد از تجربه و توجه عقل معلوم می شود بلکه بسیاری ضروریات آنست که هر کس شخص را معلوم نمی شود لکن مراد این
بعض آنست که مجهول نبودی چنانکه در معلوم شدن آن بنظر محتاج شدیمی همچنانکه مراد مصنف از سلب تحصیل محتاج
نبودیمی آنست که بتحصیل بطریق نظر محتاج نبودیمی و دعوای دوم و دلیلش را بدین وجه تقریر کرد که. ولا نظریا یحتاج الیه
والا لما قدرنا علی تحصیل یعنی هر فرد تصور نظری نیست و اگر نی قادر نبودیمی بر تحصیل هیچ تصور و همچنین هر فرد تصدیق
نظری نیست و اگر نی قادر نبودیمی بر تحصیل هیچ تصدیق زیرا که تحصیل نظری البته بعلمی دیگر محتاج است و بر تقدیری
که همه نظری باشد آن علم نیز بعلمی دیگر محتاج باشد و همچنین چهارم و غیر آن پس یکی از این علوم اگر موقوف باشد بر
یکی از علمهای که بر وی موقوفست دور لازم آید و اگر نی تسلسل و از هر کدام ازینها امتناع قدرت بر اکتساب لازم می آید
بیان زیرا که از دور دو محال لازم آید یکی آنکه مطلوب موقوف علیه شود و محال بودن این را مستند بدین وجه می کند که توقف نسبت است
و نسبت میان چیزی و نفسش متصور نیست و این تمام نیست زیرا که میان طرفین نسبت مغایرت اعتباری
کافی است همچنانکه در تصوری که شخص را علم بخودش حاصل می شود و دوم آنکه حاصل باشد پیش از خودش و از تسلسل
لازم می آید که حصول مطلوب موقوف باشد بر استحضار علوم غیر متناهیه و از نفس انسان که حادث است استحضار
علوم غیر متناهیه محال است و بر دلیل این دو مدعا از چند وجه اعتراض کرده اند اول آنکه ایشان گفتند که هر فرد تصور
ضروری نیست و نظری نیست اگر از تصور بوجه ما اراده می کنند اختیار کردیم که همه ضروریست و لازم که در هیچ فرد

تصور بوجه ما بنظر محتاجیم و ظاهر است که محتاج نیستیم از برای آنکه هر چیز که هست عقل بدو توجه می کند مثلا کل
شیء هر گوید پس همه چیزها بنظر بوجهی معلوم باشد و اگر تصور بکنه اراده می کنند اختیار کردیم که همه نظریست و
لازم که در تحصیل آن دور یا تسلسل لازم آید وقتی لازم آمدی که تصور بالکنه از تصور بوجه ما کسب توان کرد
فایده و این ممنوع است تا خود چنین گوییم که لازم که قادریم بر تحصیل هیچ تصور بالکنه هر چیز را که تصور می کنیم همه تصور
بوجه ماست و جواب این اعتراض از دو وجه است یکی آنکه اختیار کردیم که مراد از تصور تصور بالکنه است و لازم
بیرون نیست که اکتساب تصور بالکنه از تصور بوجه ما ممتنع است یا نی و بهر تقدیر دور یا تسلسل لازم می آید
اگر ممتنع است ظاهر و اگر ممتنع نیست آن وجهی که تصور بالکنه از و مکتسب می شود اگر بالکنه تصور کرده شود دور
یا تسلسل عود کرد و اگر آن نیز بوجهی تصور کرده شود نقل کلام کنیم بوجه او و همچنین بوجه وجه او یا دور یا
تسلسل در تصورات وجوه لازم آید و این جواب می شود از وجه اول اعتراض نه از وجه دوم و در دوم وجه جواب
و این شاملتر است آنست که مراد نه تصور بوجه است مخصوص و نه تصور بکنه بلکه مفهوم عام تصور است که هر
دو را شامل است کسی نگوید که عام متحقق نمی شود مگر در ضمن خاص پس مفهوم عام اراده کردن همان خاص
اراده کردن است فرق نیست مگر در عبارت و خاصها اراده کردن باطل شد و باطل شدن خاصها باطل
شدن عام است از برای آنکه می گوییم که فرق بسیار است میان تحقق عام ما اراده او و از اینجا که تحقق عام جز در
تحقق خاص است لازم نمی آید که اراده عام جز در اراده خاص باشد تا باطل شدن این باطل شدن آن باشد اعتراض
دوم آنست که بر بطلان کسبی بودن جمیع علوم دلیل اقامت کردن ممکن نیست از برای آنکه هر چیز که در دلیل مذکور
شود معلوم تصدیقی یا تصوری خواهد بود پس آن نیز نظری خواهد بود و از دانستن آن دور یا تسلسل لازم خواهد
آمد و این اعتراض احتمال دارد که نقض اجمالی باشد و احتمال دارد که منع و سند باشد و آنرا مناقضه و نقض تفصیلی اینجام
می گویند بر تقدیری که نقض باشد تقریرش چنین می شود که دلیلی که ذکر کردید بهمه مقدماتش درست نیست زیرا
که از دور یا تسلسل لازم می آید از جهت آنکه هر چه در و مذکور می شود بر آن تقدیر کسبی خواهد بود پس بمعلومات
دیگر محتاج می شود و فرض آنست که آنها هم کسبی اند پس دور یا تسلسل لازم می آید و جوابش آنست که لازم که بر
آن تقدیر آنها کسبی باشند زیرا که آن تقدیر محال است و محال جایز است که مستلزم محال دیگر باشد و این
محل نظر است مسلم داشتیم که بر آن تقدیر آنها نیز نظری خواهند بود لکن مسلم نمی داریم که معلومات دیگر محتاج
باشند وقتی چنین بودی که فی الواقع کسبی بودندی و چنین نیست و بر تقدیری که مناقضه باشد اگر سایل
بدیهی بودن چیزهایی را که در دلیل مذکور شده است منع کند موجه نیست زیرا که مستدل دعوای بدیهی بودن
آنها نکرده است و اگر صدق قضیه‌هایی که در دلیل مذکور شده است منع کند از روی آنکه بیرون نیست که صدق آنها
فی نفس الامر منع می کند یا صدق آنها بر تقدیر و منع اول را دفع نیست بلکه البته مستدل ملتزم می شود زیرا که
از برای اثبات آن قضیه‌ها هر چیز که ذکر کند آنرا نیز منع می کند و اگر صدق آن قضیه‌ها را یا معلوم بودن صدق ایشانرا

بر این تقدیر منع کند بر این وجه که گوید لازم که آن قضیها صادق باشند بر این تقدیر از برای آنکه بر این تقدیر کسبی خواهند بود و هر کسبی را منع می توان کرد یا خود چنین گوید که لازم که صدق این قضیها بر این تقدیر معلوم شود زیرا که بر این تقدیر کسبی خواهند بود و از معلوم شدن آن دور یا تسلسل لازم می آید این منع را دفع می توان کرد بدین وجه که وقتی که مسلم داشتی که این قضیها فی الواقع صادقند اکنون خالی نیست که بر این تقدیر نیز صادقند یا نه و بر هر تقدیر مطلوب حاصل است اما بر تقدیر اول زیرا که دلیل تمام شد سالم از منع مذکور و اما بر تقدیر ثانی از برای آنکه این تقدیر منافی واقع است و هر چیز که منافی واقع باشد باطلست و عدم معلوم بودن صدق قضیها هم بر تقدیر تسلسل اینست و اولی آن بود که در دفع منع تردید کرده شدی و بر شق عدم اکتفا کرده شدی از برای آنکه سایل مصرح کردن منع صدق و معلومیت صدق بر این تقدیر اعتراض سیم آنست که تمام شدن دعوای دوم موقوف است که تصور از تصدیق و تصدیق از تصور کسب کردن جایز باشد و الا فرض کنیم که همه تصورات نظریست و از تصدیق کسب کرده می شود و همه تصدیقات نظریست و از تصور کسب کرده می شود و این اعتراض وارد نیست زیرا که بر تقدیر اول تصورات آن تصدیقی که تصور مطلوب از و کسب کرده می شود هم نظری خواهد بود پس تسلسل لازم می آید و بر تقدیر دوم تصدیق مناسبت میان مبادی تصدیق مطلوب همه نظری خواهد بود و در کسب این تصدیق چاره نیست پس تسلسل لازم آید و از اینجا معلوم شد که آنکه سید گفته است که دفع این اعتراض از تصدیق ممکن نیست صحیح نیست و چون بر استدلال مذکور این اعتراضات وارد می شود پس اولی آنست که چنین گفته شود که هر فرد از هر کدام از تصور و تصدیق نظری نیست زیرا می دانیم که بعضی تصورات و تصدیقات ما را بی نظر حاصل می شود همچو تصور گرمی و سردی و همچون تصدیق بدانکه دو نقیض با همدیگر جمع نمی شوند و با همدیگر مرتفع نمی شوند یا خود چنین گوییم که اگر مجموع تصورات و تصدیقها نظری باشد ممتنع باشد حاصل شدن علمی که اول همه علمها باشد زیرا که بر این تقدیر هر علمی که فرض کنیم پیش از و علوم دیگر خواهد بود لیکن علمی که اول همه علمها باشد ثابت است از برای آنکه انسان در اول آفرینش از همه علمها خالی است بعد از آن حاصل می شود او را تصوری که پیش از و تصوری دیگر نیست اما آنکه او پیش از همه علمها باشد معلوم نیست و حاصل می شود او را تصدیقی که پیش از همه تصدیقها است و هر فرد از هر کدام از تصور و تصدیق ضروری هم نیست از برای آنکه می دانیم که در بعضی تصورات و در بعضی تصدیقات بنظر محتاجیم همچون تصور حقیقت روح و همچون تصدیق بحدوث عالم و اینجا بحثی است و آن اینست که در بیان احتیاج ثبوت این سالبها مقصود اصلی نیست بلکه مقصود از اثبات ایشان آنست که این موجبها که بعضی از هر کدام ضروری و بعضی نظری است لازم آید پس ذکر اینها در دلیل مصادره بر مطلوب باشند پس چگونه این وجه استدلال اولی و علاج توان گفت و هم این استدلال مبنی بر وجدانیات و مقدمات وجدانیه اگرچه که شخص را در نظر خودش مفید است اما در مناظره با خصم مفید نیست از این جهتها مصنف بدین وجه استدلال نکرد و وقتی که کذب این چهار موجبه کلیه که حکم است بر هر فرد تصور و تصدیق بضروری بودن و نظری بودن ثابت شد بطریق برهان خلف لازم آمد صدق این چهار موجبه جزئیه که حکم است بر بعض افراد هر کدام بضروری

بودن

بودن و نظری بودن و بدین اشارت کرد مصنف بقولش که بل البعض من کل منهما نظری تا آخر اگر کسی گوید که از کذب موجبه کلیه صدق نقیضش لازم می آید که سالبه جزئیه است نه صدق موجبه جزئیه مثلا وقتی که این کاذب شد که هر فرد تصور ضروریست لازم می آید که این صادق باشد که هر فرد تصور ضروری نیست نه آنکه بعض افراد تصور نه ضروریست یعنی نظری زیرا که اول سالبه محصله است و دوم موجبه معدوله و از صدق آن صدق این لازم نمی آید همچنانکه بیان کرده خواهد شد جواب گوییم که وقتی که موضوع موجود باشد از صدق آن سالبه صدق این موجبه لازم می آید و اینجا موضوع که تصور و تصدیق است موجود است و وقتی که این مقرر گشت از این بیرون نیست که بعض نظری را از بعض ضروری یا بواسطه یا بی واسطه کسب کردن ممکن است یا نه دوم باطلست از برای آنکه هر کس که بداند که چیزی مر دیگری را لازم است و بعد از آن بداند که ملزوم ثابتست البته می داند که لازم ثابتست و اگر بداند که لازم ثابت نیست البته می داند که ملزوم ثابت نیست و اگر نه چنین بود هر دو صورت ملزوم ثابت شود نه لازم پس لازم لازم و ملزوم ملزوم نباشد و همچنین هر کس که بداند که هر آ ب است و هر ب ج است البته می داند که هر آ ج است لاجرم گفت که یمکن تحصیل البعض من البعض الآخر الضروری و چون که تحصیل و کسب نظری از ضروری ممکن است از این بیرون نیست که بهر وجه که اتفاق افتد ممکن است یا بطریقی مخصوص مثل قول شارح از برای کسب تصور و حجت از برای کسب تصدیق شک نیست که اول باطل است و بدین اشارت کرد بقولش که بطرق معینة و این طرق معینه از این بیرون نیست که از هر ضروری که باشد نمی تواند شد یا شرطست که ضروریاتی باشد که با مطلوب ایشان مناسبتی مخصوص باشد همچنانکه جنس و فصل در کسب تصور و همچنان که مقدماتی که مشتمل باشد بر حد اوسط مطلوب در کسب تصدیق و همچنین در ترکیب این طرق و نفس ایشان نیز شرایط باشد همچو تقدیم جنس بر فصل در حد تام و مساوی بودن معرف با معرف و اجلی بودن از او از این و همچون موجبه بودن صغرای شکل اول و کلیه بودن کبرای او و شبه نیست که اول باطلست و بدین مجموع اشارت کرد بقولش که و بشرایط مخصوصة و چون این طرق و شرایط و صحت آن از این بیرون نیست که بضرورت معلوم است یا نه اول باطلست و اگر نه هیچ عاقل در فکر غلط نکردی و گمراه نگشتی لیکن معلوم است که مقتضای فکر عقلا نقیض مقتضای فکر بعض دیگر واقع می شود بلکه در مقتضای فکر شخص واحد بنسبت با دو زمان تناقض واقع می شود پس احتیاج واقع شد بعلمی که آن طرق و شرایط از و معلوم گردد و اینست معنای کلام مصنف که لا یعلم وجودها و لا صحتها بالضرورة و لذلک یعرض للغلط فی الفکر کثیرا فاحتیج الی قانون یفید معرفة طرق الانتقال من المعلومات الی المجهولات و شرایطها بحیث لا یعرض الغلط فی الفکر الا نادرا و هو المنطق کسی نگوید که لازم که اگر این طرق و شرایط ضروری باشد در فکر غلط واقع نشود این وقتی باشد که غلط از جهت رعایت ناکردن طرق و شرایط واقع شود و این ممنوع است شاید که غلط از جهت ماده آن طرق باشد یعنی اموری که در آن طرف مذکور می شود صحیح نباشد از برای آنکه گوییم این طرق و شرایط همچنانکه مشتمل است بر جهت صورت مشتمل است نیز بر صحت ماده همچنانکه تقریر کرده شد پس این شرایط اگر معلوم

رد علی الشریف
باشد غلط واقع نمی شود نه از جهت صورت و نه از جهت ماده و اگرچه که سید بذل وسع کرده است در تقویت تسلیک
این جواب ناتمامست زیرا که مخفی نیست که از منطق مبادی جمیع مطالب بخصوص حاصل نمی شود غایتش اینست که
مناسبت مبادی که از جای دیگر معلوم شده اند با هر مطلوب از منطق دانسته شود مثلا از نوع قضیه که
عالم متغیر است و هر متغیر حادث است هرگز از منطق معلوم نمی شود و اگر نیز معنی بودی از سایر علوم نیز واجب بود
رعایت جمیع قواعد منطق غلط از جهت ماده جایز است از این جهت شارح بجوابی دیگر عدول کرده و گفت یا خود
چنین گوییم که غلط از جهت ماده با آخر راجع می شود بغلط از جهت صورت زیرا که مبادی اول بدیهی اند پس در ایشان
غلط جایز نیست پس اگر صورت ترتیب ایشان صحیح واقع شود مطالبی که از ایشان حاصل شود که مبادی دوم خواهند
بود البته صحیح باشد و همچنین ترتیب دوم و سیوم و غیر آن پس لازم آید که هرگز غلط واقع نشود پس ظاهر گشت که غلط
در فکر البته از جهت فساد صورت است در مرتبه از مراتب اکتساب سید می گوید که این جواب هم تمام نیست از
برای آنکه بدیهی بودن مبادی اول تقاضا می کند که غلط در حکم ایشان واقع نشود و این منافی نیست با آنکه غلط در مناسبت
اعتراض علی الشریف
ایشان با مطلوب واقع شود پس لازم نمی آید که غلط از جهت ماده راجع شود بغلط از جهت صورت و این محل بحث است
از برای آنکه مناسبت مبادی اول با مطلوب اگر بدیهی است پس غلط از آن جهت واقع نشود و اگر بدیهی نیست لازم است که
منتهی شود بمبادی که مناسبت ایشان با ثبوت مناسبت این مبادی با مطلوب بدیهی باشد و اگر نی در اثبات مناسبت تسلسل
لازم آید پس اگر در صورت ترتیب آن مبادی غلط واقع نشود مناسبت این مبادی نیز معلوم خواهد گشت پس غلط در
اعتراض علی الشارح
مناسبت هم راجع است بغلط در صورت آری برین جواب وارد می شود که غلط در ماده جایز است که از این جهت باشد
که مقدمه نظری را بدیهی پندارد است و مگر بمجرد وهم حکم غلط کرده و جزو دلیل کرداند همچنانکه مجسمه گوید که الله
موجود است و هر موجود در حیز و جهت است غلط درین فکر راجع بغلط صورت نیست و بر شیخ وارد می شود که
ضروری بودن طرق و شرایط منافی نیست با غلط کردن در آن و وقوع غلط واقع نشدی که معلوم بودی لکن از ضروری
بودن معلوم بودن لازم نمی آید همچنانکه در بالا گذشت و ممکن است از شیخ جواب گفتن که اگرچه در ضروری غلط جایز
است اما در وقوع غلط که عقلا را در افکار واقع می شود حتی بسیار است که اکثر عقلا بر فکری غلط اتفاق می کنند در ضروری
این جایز نیست و گویا که محقق ملحظ کشی اشارت برین جواب کرده است و شارح گفته است که حق اینست که
در بیان حاجت ذکر این مقدمه حاجت نیست زیرا وقتی که احتیاج ثابت گشت بدانستن این طرق و شرایط و
دانستن آنها مفصل ممکن نیست از برای آنکه غیر متناهی اند پس بضرورت در نفس انسان نوعی اجمالی خواهد
بود و این منطق است آری ادعای اثبات احتیاج بتعلم منطق بلکه بتعلم آن طرق و شرایط موقوف بر آن مقدمه است
لکن مدعا آن نیست و هم تقسیم علم بتصور و تصدیق نیز حاجت نبود از برای آنکه کافی بود که بگفتی که علوم همه ضروری
نیست و همه نظری نیست تا آخر و اگرچه که مقصود از سوق کلام بیان احتیاج بمنطق بود پس ظاهر آن بود که
بگفتی که احتیاج ثابت شد بمنطق لکن چنین نگفت و تعریف منطق را بجای او ذکر کرد زیرا که مادام که معلوم نشود که مفهوم
منطق

منطق اینست احتیاج بدو ثابت نمی شود و قانون لفظ سریانیست بمعنی مسطر و در اصطلاح حکما قانون و قاعده
و اصل بیک معنی اند یعنی امری کلی که مشتمل باشد بر جزئیات وقتی که خواهند که احکام آن جزئیات را از وی بدانند
و بعبارتی دیگر مقدمه کلیه که صالح باشد که کبری واقع شود مر صغرای سهل الحصول را تا فرعی که بالقوه است
بالفعل حاصل شود و درین عبارت چهار چیز مبین می شود که در عبارت اول مبهم است ا آنکه مراد از امر
کلی قضیه کلیه است نه مفهوم کلی همچو انسان ۲ آنکه مراد از جزئیات جزئیات موضوعش است زیرا که
قضیه بر جزئی صادق نمی تواند آمد تا او را جزئی باشد ۳ آنکه معنای انطباق و اشتمال بر جزئی اشتمال است
بر حکم جزئی ۴ آنکه تعرف دانستن حکم جزئی از قانون بچه طریق می باشد و مراد از صغرای سهل الحصول
آنست که کلی محمول شود بر جزئی که معلوم شدن باشد که از افراد اوست و سهولت این حمل ظاهر است بخلاف نتیجه
نظر است ه — که اگرچه که آن نیز حمل کلی می باشد بر جزئی نفس لکن پیش از آن معلوم نشده است که از افراد اوست و درین
و تعریف مذکور است قانون و قاعده بهر وجهی که مذکور گشت و مشهور اینست بدان مشعر است که وجه تسمیه مخصوص است
بمقدمه قیاس اقترانی لکن بعض علما قاعده را تعمیم کرده است بوجهی که شامل است کبری را در اقترانی و ملازمه
کلیه را در استثنایی و منطق را قانون گفتند زیرا که منطبق است بر احکام جزئیه که مطالب از آن کسب کرده
می شود و مراد شارح از گفتنش که منطبق است بر جمیع مطالب جزئیه هم اینست و معلومات که در تعریف
منطق مذکور گشت اهم است از ضروریه و نظریه و او مجهولات از تصوریه و تصدیقیه و بجای معلومات و مجهولات
ضروریات و نظریات نگفت همچنانکه صاحب کشف گفته است تا وهم نشود که استعمال بهر نظری بواسطه
از ضروریات می باشد زیرا که این لازم نیست جایز است که اجزای معرف و دلیل نظریات باشند لکن با آخر البته
بضروریات منتهی می باید شد پس تصریح بمقصود کرد چنانکه طریقه تعریف است و آنکه گفت که بحیثیتی که غلط
عارض نشود در فکر مرادش آنست که وقتی که آن قانون رعایت کرده شود غلط واقع نشود و الا منطقی بسیار غلط
می کند زیرا که بعلمش عمل نمی کند مفهوم تعریف اینست که بیان کرده شد و فواید قیود آنست که قانون شاملست
جمیع علوم کلیه را پس بمنزله جنس باشد و باقی قیود بمنزله فصل و بدان احتراز واقع می شود از جمیع علوم کلیه غیر
منطق زیرا که هیچ کدام منفعت این معرفت نیست و علوم جزئیه خود از اول داخل نیست و این تعریف نیز مشتمل
وقولش ج — بر چهار علت زیرا که قانون اشارتست بماده منطق از برای آنکه اصل ترکیب او از قوانین است که منفیه معرفه
طرق الانتقال اشارتست بصورت زیرا که همچنانکه ماده چیزی قابل می باشد چیزها بسیار را بصورت
مخصوص می گردد بدان چیز قانون نیز شامل بود چیزها بسیار را بدین قید مخصوص گشت بمنطق و هم اشارتست
بفاعل که شناسنده آن طرق است و داننده منطق و قولش که بحیث لا یعرض الغلط اشارتست بغرض و تعریف
بعلل اختیار کرد زیرا که مقصود بیان حقیقت منطق است و کاملترین وجه بیان حقیقت تعریف بعللست
از برای آنکه در دوتا از ایشان که ماده و صورت اند نفس ماهیت معرف شده و در دوتای دیگر که فاعل و غرض اند مستلزم وجود

اوبند پس وقتی که هر چهار از ایشان در ذهن حاصل شوند معرف ماهیت و وجودش حاصل می شود و مخفی نماند که
این هیچ یک از علل بحقیقت نیست از برای آنکه ماده و صورت مخصوص بجسم اند و فاعل و غرض مخصوص بفعل اختیاری
و علم هیچ کدام از اینها نیست مگر بتحصیل علم اعتبار کرده شود تا فاعل و غرض بحقیقت باشند کسی نگوید که این تعریف
از دو وجه فاسد است اول آنکه معرف مساوی معرف است از دو جهت یکی آنکه منطق علم است و قانون از معلومات
و دیگر آنکه منطق از قانونها بسیار است پس معنی قانون که لفظ واحد است بر وی صادق نباید دوم آنکه دانستن طرق
اکتساب جزو منطق است زیرا که دانسته شد که منطق دانستن طرق است و دانستن مواد و جزو چیزی
موقوف علیه او می باشد و از تعریف لازم می آید که دانستن طرق موقوف بر منطق باشد پس دور لازم آید از برای
آنکه از وجه اول اشکال اول جواب می گوییم که نامها علوم مثل منطق و نحو و غیر آن همچنانکه بر نفس ادراک اطلاق
می کنند بر مسائل نیز اطلاق می کنند چنانکه می گویند فلان کس نحو و منطق می داند و اینجا مراد معنی دوم است
پس اشکال وارد نمی شود و از وجه دوم جواب می گوییم که مراد از لفظ قانون قانونهای بسیار است لکن
وقتی که بر همه معنی قانون صادق بود و مراد تعریف منطق بود از آن جهت که علم واحد است تعبیر از آن بلفظ مفرد
کرده و از اشکال دوم جواب می گوییم که مراد از طرق اکتسابی که دانستن آن جزو منطق است طرق کلیه است
و از طرقی که دانستن آن غایت منطق و موقوف بر وست طرق جزئیه است که در اکتساب مطالب مخصوصه
مستعمل می گردد و مص بلفظ معرفت بر این معنی تنبیه کرد پس دور لازم نمی آید و لفظ الآلات در تمامی تعریف
دخلی ندارد و بی آن تمام است و مع هذا ظاهر نیست که بکجا متعلق است بعضی گفته اند که بجمله لا تعرض الغلط نیست ه
متعلق است زیرا که نزدیکتر است و بر این وارد می شود که فکر کننده اگر قوانین منطق را رعایت کند هرگز غلط
واقع نمی شود و اگر رعایت نکند غلطش بسیار خواهد بود نه نادر و بعضی گفته اند متعلق بدین جمله است که فلا یحتاج
یعنی هر کس را بمنطق احتیاج ثابت شد مگر نادر زیرا که صاحب قوت قدسیه حاجت بمنطق ندارد و شبهه نیست
که صاحب این قوت کم در دست و بر این نیز وارد می شود که بر این تقدیر سوال دوم که مص ایراد کرده است موجه نباشد
و توجیه کردن این هر دو قول بوجهی که اشکال وارد نباشد ممکن است اما در توجیه قول اول می گوییم که تحصیل علوم را
مراتب بسیار است و تفاوت در کمال و نقصان کسان در آن مرتبها بی شمار یکی در طرف کمال بمرتبه می رسد که
هرگز ه از و غلط واقع نمی شود و دیگری در طرف نقصان بمرتبه می باشد که جمیع فکرهایش از مطلوبها گسسته می شود تا غایتی
که اگر فرض کنیم که بر جمیع قوانین منطق واقف شود و خواهد که فکرش را با آن موافق کند باز هنوز غلط می کند از
جهت غایت بلادت و بلاهت و مص در آخر قسم منطق بدین معنی اشارت کرده است پس صحیح باشد که
بعد از رعایت قوانین منطق غلط عارض نمی شود هیچ کس را مگر نادر که این تخصیص نکو رست و اما در توجیه
قول دوم می گوییم که علوم نظری دو قسم است بعضی آنست که در وی غلط واقع می شود و بیشتر علوم از این قبیل است
و بعضی آنست که در وی غلط واقع نمی شود زیرا که مبادی آن بوجهی ظاهر است که نه در نفس ایشان و نه در مناسبت
با

با مسائل آن علوم قطعا شبهه نمی شود پس وقتی که بصورتی ترتیب کرده شوند که نتیجه دادنش بدیهی باشد
بضرورت در آن علوم غلط واقع نمی شود همچون علم حساب و هندسه پس این علوم احتیاج بمنطق نیست در
تحصیل لکن این علوم کم است پس درست باشد گفتن که در تحصیل علوم نظریه احتیاج بمنطق واقع است مگر
نادر یعنی مگر در بعضی علوم نه مگر بنظر یا بعضی اشخاص تا لازم آید که سوال دوم موجه نباشد شارحی گوید که این
که بعض علوم نظری محتاج بمنطق نیست زیرا که در آن غلط واقع نمی شود کلام قوم است و مص بتقریر سوال
اول بدین اشارت کرده است آنجا که گفته است که منطق نظری است که در وی غلط واقع می شود لکن این
کلام محل نظر است زیرا که این علوم چون که نظری اند بنظر محتاجند و نظر عبارتست از دو حرکت یکی از برای
تحصیل مبادی و دیگر از برای ترتیب آن مبادی و شک نیست که تحصیل مبادی و ترتیب آن محتاجند بقواعد
منطق و توضیح این کلام آنست که کسی که مباشر نظر می شود از برای تحصیل مطلوبی مقصودش از نظر آنست که
مبادی که مناسب مطلوب باشد در میان معلوماتش بیابد تا آنها را ترتیب کند بوجهی مخصوص که مطلوب از آن حاصل
شود و شبهه نیست که در اثنای طلب هر چیز که با مطلوب بوجهی مناسبت داشته باشد اکتفا نمی کند بلکه چیزی
می طلبد که با مطلوبش بوجهی مخصوص مناسبت باشد حتی که در طلب تصور تصوری می طلبد که با آن تصور مناسب
باشد یا در طلب تصدیق هر تصوری که با آن تصدیق مناسب باشد اکتفا نمی کند و در حال طلب آن مبادی حاصل
نیست تا گوییم که مناسبت ایشان با مطلوب بدیهی می دانند پس بضرورت پیش از شروع در طلب اجمالا دانسته است
که مبادی می باید که بوجهی معینه با مط مناسب باشد یا بسبب ترتیب معین میان ایشان مط حاصل گردد و حرکت
از برای آنست که تا مبادی که با آنچه اجمالا دانسته است مطابق باشد تحصیل و ترتیب کند و این علم اجمالی نیست الا
منطق پس درست شد که هر علم نظری بقوانین منطق محتاج است و منع شبهه مندفع گشت غایتش آنست که در
او کمال التمیز استخراج آن از قوانین منطق غلط واقع نشود و این منافی احتیاج نیست و این علم را منطق نام نهاده اند زیرا که
نطق را اطلاق می کنند بر نطق ظاهری که سخن گفتن است و بر نطق باطنی که دانستن کلیات است و بر مصدر
آن فعل و مظهر این انفعال که قوت عاقله است و بسبب این علم اول قوت می یابد و دوم صواب می گردد و کمالات
سیم حاصل می شود لاجرم از برای او نامی از نطق اشتقاق کردند بلکه از جهت مبالغه منطق که بمعنی نطق است
بر او اطلاق کردند و اگر چه که مص از برای احتیاج بمنطق دلیل را اقامت کرد لکن بعضی با این معارضه کرده اند
بدو وجه و مادام که دلیلی را معارضی باشد مثبت مدعا نمی شود پس مص آن دو وجه معارضه را ذکر و دفع کرد تا
دلیلش سالم ماند از معارض و گفت فان قیل المنطق لکونه نظریا یعرض له الغلط فیحتاج الی قانون آخر و یتسلسل
ولان کثیرا من الناس یکتسب العلوم والمعارف بدون المنطق قلنا المنطق بعضه ضروری و بعضه نظری
یکتسب من الضروری منه بطریق ضروری کما یکتسب غیر البین من الاشکال الاربعة من البین منها بطریق
بین کما ستعرفه فاستغنی عن منطق آخر ولکن بعض الناس نادرا من الاکتساب بدون المنطق لا یستغنی الحاجة بتقدیر

معارضه آنست که دلیلی که ذکر کرده اید اگرچه که بر مطلوب شما دلالت می کند لکن ما را نیز دلیلی هست که بر نفی آن مطلوب
دلالت می کند و آن از دو وجه است اول آنست که اگر حاصل کردن علوم نظری محتاج به منطق باشد دور یا تسلسل
لازم می آید و این لازم باطل است بیان ملازمه آنست که منطق نظری است که در وی غلط واقع می شود زیرا که اگر
ضروری بودی یا نظری که در وی غلط واقع نشود میان اهل منطق در مسایل آن خلاف واقع نشدی و چون چنین است
پس حاصل کردن او محتاج است به قانونی دیگر و آن قانون نیز به قانونی دیگر و همچنین پس این قوانین متناهی باشند اگر نه
دور و اگر نه تسلسل و چون که در صورت تعدد هم نوعی تسلسل هست زیرا که دو چیزی که بر همدیگر موقوفند هر
باری که ملاحظه کرده شود که این بر آن موقوف است ملاحظه می توان کرد که آن نیز بر این موقوف است و این معنی
منتهی نمی شود از این جهت مصنف بر ذکر تسلسل اکتفا کرد و چون که در این تقریر از دو وجه ضعف بود یکی آنکه مبنی بر
آنست که نظریه هست که اکتساب آن محتاج به قانون نیست و حال آنکه این معلوم نیست دوم آنکه نظری بودن
قانون دوم معلوم نشد زیرا که دلیل نظری بودن منطق خلاف ارباب منطق است و از بودن قانون دوم محقق
نیست لاجرم شارح گفت که بهتر آنست که چنین گوییم که منطق ضروری نیست و اگر نه ممتنع بودی که در هیچ فکر غلط
واقع شود زیرا که مبادی اولی بدیهی اند پس اگر دانستن جمیع طرق استعمال نیز ضروری بودی قطعا غلط ممکن نبودی
پس معلوم شد که نظری است پس تحصیل او محتاج باشد به قانونی دیگر و همچنین آن دیگر و دیگر پس اگر یکی از آن
قانونها محتاج باشد بچیزی که به او محتاج بود دور و اگر نه تسلسل کسی نگوید که تسلسل عرفی لازم آمدی که منتهی
نشدی به قانونی ضروری و این ممنوع است از برای آنکه می گوییم منطق علم است بجمیع قانونهای انتقال بنظریات
زیرا که نظری از تصور و تصدیق بیرون نیست و طریق استعمال تصور قول شارح است و طریق استعمال تصدیق
حجت و علم به هر دو یا به یکی از منطق است پس هیچ طریق استعمال نیست که علم بدو از منطق نباشد و مفروض
آنست که منطق نظری است پس هر طریق استعمال که فرض کنیم نظری خواهد بود و اگر نه خلاف مفروض لازم آید
و ظاهرتر و موجزتر آنست که گوییم وقتی که منطق نظری است پس تحصیل او محتاج باشد به قانونی دیگر و این محال است
زیرا که لازم می آید که آن قانون از منطق نباشد زیرا که از جمله قوانین اکتسابیست و از منطق نباشد زیرا که موقوف
علیه اوست و وجه دوم آنست که اگر منطق محتاج الیه بودی در اکتساب علوم نظریه بی آن اکتساب جایز نبودی
لکن بسیار از اهل علم و نظر تصورات و تصدیقات کسب می کنند نه مسایل منطق ملحوظ ایشان است و نه در
فکر ایشان هیچ خطا و غلط واقع و اینجا علوم را بر تصدیقات حمل کردیم و معارف را بر تصورات زیرا که بدین مباحث
این مناسبتر است شارح می گوید علم بر تصدیق و معرفت بر تصور اطلاق کردن بنا بر آنست که در بالا گذشت
که علم ادراک مرکب است و معرفت ادراک بسیط و جواب از وجه اول آنست که لازم که منطق اگر نظری باشد که در وی
غلط واقع می شود تسلسل لازم آید وقتی لازم آمدی که همه مسایلش نظری بودی و همچنین نیست بلکه بعض مسایلش
ضروریست همچو آنکه شکل اول نتیجه می دهد و قیاس استثنائی نتیجه می دهد هر کس که ماهیت شکل اول و قیاس

وفيه بحث فان الاحتراز عن [illegible] في المنطق [illegible] المنطق [illegible]

استثنایی را تصور کند و معنای نتیجه دادن تصور کند و نسبت میان ایشان ملاحظه کند جزم می کند که
هر دو ایشان نتیجه می دهند و بعضی نظری است همچو آنکه شکل دوم و سیم مثلا نتیجه می دهند و این بعض
نظری از آن بعض ضروری کسب کرده شود به طریقی ضروری و معنی آنکه از وی کسب کرده می شود
آنست که مقدمات دلیل آن نظری همه ضروریات منطق باشد و بعض ضروریات منطق و بعض ضروریات
دیگر و به طریقی ضروری معنایش آنست که صورت دلیل جزئی باشد از جزئیات شکل اول یا قیاس استثنایی
همچنانکه نتیجه دادن سه شکل اخیر را بیان می کنیم به طریق خلف و عکس و افتراض مثل آنکه در خلف می گوییم که
مثلا بعض انسان ابیض است و هر انسان ضاحک است نتیجه می دهد که بعض ابیض ضاحک است زیرا که
اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او که هیچ ابیض ضاحک نیست صادق باشد و هر وقت که این صادق باشد
صغرای قیاس نیز صادق باشد و هر وقت که هر دو صادق باشند از ترکیب ایشان شکل اول حاصل می
شود چنانکه بعض انسان ابیض است و هیچ ابیض ضاحک نیست و هر وقت که این شکل حاصل شود نتیجه می دهد
که بعض انسان ضاحک نیست و اینجا قیاس اقترانی شرطی است مرکب از چهار مقدمه ضروریه بعض منطقی
و بعض غیر منطقی بدیهیات شکل اول نتیجه این می شود که اگر نتیجه اصل صادق نباشد لازم می آید که بعض
انسان ضاحک نیست بعد از آن این نتیجه را با استثنای رفع تالی ضم می کنیم تا قیاس استثنایی حاصل شود که نتیجه اش
این باشد که صادق نابودن نتیجه اصل محال است و همیشه قیاس خلف مرکب می باشد از قیاس اقترانی
و قیاس استثنایی و در عکس می گوییم هر وقت که قرینه مذکوره صادق باشد کبری با عکس صغری صادق خواهد
بود و هر وقت که هر دو صادق باشند شکل اول حاصل می شود چنانکه بعض ابیض انسانست و هر انسان
ضاحک است و هر وقت که این شکل حاصل شود صدق آن نتیجه لازم می آید و این نیز قیاس اقترانی شرطیست
بدیهیات شکل اول مرکب از سه قضیه ضروریه بعض منطقی و بعض غیر منطقی و نتیجه اش اینست که هر وقت که قرینه
صادق باشد صدق این نتیجه لازم است و در افتراض می گوییم که موضوع صغری را که بعض انسانست رومی
فرض کنیم پس صادق آید که هر رومی انسانست و هر رومی ابیض است و این دو مقدمه را دو مقدمه افتراض
می گویند بعد از این می گوییم که هر وقت که قرینه مذکوره صادق باشد کبرایش با مقدمه اولی افتراضیه صادق
خواهد بود و هر وقت که هر دو صادق باشد شکل اول حاصل می شود چنانکه هر رومی انسانست و هر
انسان ضاحک است و هر وقت که این شکل حاصل شود این نتیجه صادق می آید که هر رومی ضاحک است و هر
وقت که این نتیجه صادق باشد با مقدمه دوم افتراضیه صادق خواهد بود و هر وقت که هر دو صادق باشند ضرب
اول شکل سیم حاصل می شود چنانکه هر رومی ضاحک است و هر رومی ابیض است و هر وقت که این ضرب صادق
باشد کبرایش با عکس صغری صادق خواهد بود و هر وقت که هر دو صادق باشند شکل اول حاصل می شود
چنانکه در عکس گفتیم و هر وقت که این شکل صادق باشد نتیجه مذکوره صادق می باشد و این نیز قیاس اقترانی

صدق این م

شرطیست مرکب از هشت مقدمه بر قیاس آنکه در خلف و عکس گفته شد و نتیجه این آنست که هر وقت که
این قرینه صادق باشد نتیجه مذکوره صادق می باشد پس در همه اینها نتیجه دادن شکل ثالث را که ظاهر
نیست بیان کردیم بنتیجه دادن شکل اول که ظاهر است یعنی این را مقدمه دلیل کردانیم بطریق نظاهر
که شکل اول است با قیاس [illegible] و بعضی این جواب را بدین وجه تقریر می کنند که منطق دو قسم است
ضروری و نظری و نظری سه قسم است یکی اصطلاحاتست که برای تفهیم واقع می شود مثل آنکه آن لفظ را
تعبیر می کنیم بلفظی دیگر که تفسیر او باشد همچون کلی و جزئی و جنس و فصل و دوم چیزهایی که ذهن بدان واصل
می شود بی غلط و این هر دو محتاج بمنطق نیستند و سیوم چیزهایی که بدانشان غلط راه می یابد و این قسم
بغایت کم است و این کسب کرده می شود از ضروری بطریق ضروری بی دور و تسلسل و این تقریر
مناسبتر نیست بتقریر سؤال بر وجهی که متن تقریر کرده است و تقریر اول بدانچه شارح مقرر کردانید که هر
نظری بمنطق محتاج است سید در باب اول می گوید که وقتی که متن در سؤال اشارت کرد که بعض نظریات | اعتراض على السيد الشريف
محتاج بمنطق نیست پس از وی نیکو نیست مطلقا حکم کند که نظری منطق مستفاد است از ضروری باد منطق ضروری
ضروری و این محل نظر است زیرا که از اثبات کردن حکمی بعض نظریات را هیچ اشعار نمی شود که آن حکم
نظریات منطق را ثابت باشد تا این حکم مطلق نیکو نباشد و انسب بودن را زیاده از وجهی ظاهر نمیشود
که چون سؤال مخصوص است ببعض نظریات پس مناسب آنست که جواب نیز بدان مخصوص باشد اگر کسی
گوید که قسم ضروری علم بالطریق ضروری اگر کافی باشد در کسب کردن قسم نظری منطق لازم آید که کافی باشد در
باقی علوم پس بمنطق حاجت نباشد و اگر کافی نباشد قانونی دیگر باید و تسلسل لازم آید و در جواب این اشکال
گفته نشود که لازم که از کافی بودن این در کسب کردن منطق لازم آید کافی بودن او در باقی علوم وقتی لازم آید
که فکرها همه بطریق ضروری در قسم ضروری واقع بودی و چنین نیست از برای آنکه می گوییم که علوم از دو حال
نیست که بقسم ضروری متعلق است یا بقسم نظری و هر کدام که باشد لازم آید که قسم ضروری در کسب کردن آن
کافی باشد اگر بقسم ضروری متعلق باشد ظاهر و اگر بقسم نظری متعلق باشد پس قسم نظری کافی باشد در
کسب کردن آن و مفروض آنست که قسم ضروری کافیست در اکتساب قسم نظری و کافی در کافی در چیزی
کافیست در آن چیز پس قسم ضروری کافی باشد در کسب کردن آن علوم باز کسی نگوید در جواب اشکال که
انکار که قسم ضروری کافیست در کسب باقی علوم لکن همه طرق را دانستن از خطا ذهن را بهتر نگاه میدارد
زیرا که بران تقدیر قدرت حاصل می شود که دلایل آن علوم بهر ترتیب که واقع شود تمیز تواند کرد میان صواب و
خطا و از احتیاج منطق نمی خواهیم مگر این مقدار از برای آنکه می گوییم که قسم ضروری از دو بیرون نیست که پس
هست در کسب کردن مجهولات بوجهی که هیچ غلط واقع نشود یا نی اگر پس است احتیاج بمنطق نیست و اگر
پس نیست بقانونی دیگر احتیاج است در جواب اشکال گوییم که مسلم نمی داریم که قسم ضروری بالطریق ضروری

و لي نظر فيه لان مراد السيد قدس سره ان الحكم بان لا يجوز علم و احتياج بعض النظريات الى المنطق [illegible] بان نظريات المنطق متعلق يكتسب من ضروريه [illegible]

اگر

اگر کافی باشد در باقی علوم احتیاج بمنطق نباشد زیرا که معنای کافی بودن آنست که قسم ضروری با
طریق ضروری وقتی که کسی را حاصل شود قادر می شود بر اکتساب قسم نظری بی ضمیمه و وقتی که هر دو
حاصل شوند قادر می شود بر کسب کردن بعضی علوم بواسطه هر دو و این منافی احتیاج بهر دو در اکتساب نیست
بلکه موجب آنست و آنکه گفت که کافی در کافی در چیزی کافیست در آن چیزی ممنوعست زیرا که
بواسطه محتاج است و از اصل دلیل معارضه جوابی دیگر آنست که مسلم نمی داریم که اگر منطق ضروری
بودی هیچ غلط واقع نشدی وقتی چنین باشد که معلوم باشد و بعد از معلوم بودن رعایت کرده شود و
از ضروری بودن هیچ کدام از اینها لازم نمی آید لکن چون این وجه واقع ضروری نیست متن این جواب را تعرض نکرد
و جواب از وجه دوم آنست که مدعای ما زیاده از این نیست که بمنطق فی الجمله احتیاج ما ثابتست و قادر بودن
بعضی کسان بر اکتساب بی منطق منافی حاجت فی الجمله نیست زیرا که از استغنای بعضی کسان لازم نیاید استغناء
همه لازم نمی آید همچنانکه از استغنا کسی که طبیعت شعر دارد از عروض و از استغنا عرب اصلی از نحو
استغنا غیر ایشان لازم نمی آید و این جواب قاعده قوم است و جواب تحقیقی آنست که حاصل کردن علم
نظری بی منطق مطلقا نمی شود همچنانکه پیشتر بیان کردیم و صواب آنست و اما صاحب قوت قدسیه را علم بنظر
حاصل نمی شود بلکه بر [illegible] که در معلومات بملاحظه مبادی کند از آن مبادی بحدس استعمال می کند بدان معلومات
نه بنظر پس آن بنظر یا او نظری نیست و بحث در علوم نظریه است و اینجا مناسب است تفصیل بیان
کردن که حصول علم بچند طریق می باشد و از آنها کدام بمنطق محتاج است و کدام نه پس می گوییم که معلوم
گشتن مجهول از بیرون نیست که یا مجرد توجه عقل است بدان و آنرا بدیهی و اولی می نامند یا با استعانت
بمبادی که هر وقت که طرفین قضیه متصور شود البته آن مبادی نیز ملحوظ می گردد و آنرا قضایا قیاساتها معها
می نامند یا با استعانت بقوتی دیگر و این قوت یا حس ظاهری باشد همچنانکه در حسیات و تجربیات و
تواتریات یا حس باطنی همچنانکه در وجدانیات و وهمیات یا با استعانت بحدس چنانکه مبادی چیزی دفعه
مرتب یافت می شود یا با استعانت بنظر و این بدان می باشد که مطلوبی باشد که ذهن از وی ابتدای حرکت کند
از برای طلب کردن مبادی آن مطلوب و از آن مبادی باز حرکت کند تا مطلوب یا با استعانت بتعلم و در این
صورت حصول مبادی مقارن نظر نیست و بی واسطه نیز نیست بلکه بشنودن است از معلم یا بچیزی که قایم
مقام شنودن باشد اگر کسی گوید که این غیر نظر قسمی دیگر نیست زیرا که نفس در وقت شنودن مبادی
فکر می کند جواب گوییم که وقتی که کسی چیزی که نمی داند از کسی بشنود و علمش حاصل شود از سه حال بیرون
نیست زیرا که وقتی که قضیه شنود و طرفین و نسبتش را تصور کرد از دو بیرون نیست که شک می شود در
در وقوع آن نسبت یا نه اگر شک نشود از قبیل بدیهیات باشد و کلام در وی نیست و اگر شکش واقع شود
از دو بیرون نیست که بخود بی فکر و طلب مبادی می کند یا مبادی هم معلم بدو می آموزد بر تقدیر اول دانستن

آن بنگر باشد نه بطریق تعلم و کلام هم درین نیست و بر تقدیر منافی اگرچه قیاسی را دانست اما دانستن
آن قضیه بقیاس و فکر نشد از برای آنکه فکر همچنانکه دانسته شد حرکتی اختیاریه مخصوصه است که غرض
از آن تحصیل مبادی و ترتیب ایشان باشد تا مطلوب حاصل شود نه هر حرکتی که فی الجمله اختیار را در آن
دخلی باشد و برین تقدیر این حرکت مخصوصه واقع نیست و از این تقریر ظاهر شد حال بحثی که سید اینجا
ایراد کرده است پس معلوم گشت که طریق حصول علم نه است و از همه آنها محتاج بمنطق تحصیل است
بطریق نظر نه بطریقی دیگر و همه تحصیل نظر محتاج بمنطق است نه بعض او و وقتی که حصول علوم بقیاس با
ذهن با مستفاد نیست احتیاج بمنطق نیز مستفاد و دلیل شد از جمله مقدمات شروع در علم یکی دیگر دانستن موضوع
آن علم است یعنی تصدیق کردن که فلان چیز موضوع او است زیرا که آنکه بعض مسایل علمی را دانسته اند و
بعض دیگر را علمی دیگر بسبب آنست که این بعض احوال چیزی را بیان می کند و آن بعض احوال چیزی دیگر را پس
معلوم گشت که امتیاز علوم در نفس الامر بسبب امتیاز موضوعات است پس وقتی که طالب بداند که موضوع او
چیست آن علم پیش او زیاده ممتاز گردد از باقی علوم و اجمالا بداند همه مسایل آن علم را بوجهی که گویا که
دانسته است پس از این جهت مصنف شروع کرد در بیان موضوع منطق و گفت **الفصل الثانی فی موضوع**
المنطق و وقتی که محمول این قضیه که فلان چیز موضوع منطق است موضوع ما فوق شیء است و تصدیق بقضیه البته
موقوف است بر تصور اطراف پس اول بتعریف موضوع مشغول شد یا خود چنین گوییم که محمول این قضیه مقید است
و تصور مقید بی تصور مطلق نمی شود پس مطلق موضوع را تعریف کرد و گفت **موضوع کل علم ما یبحث فیه عن عوارضه**
اللاحقة لما هو هو یعنی موضوع هر علم آنست که در آن علم از اعراض ذاتیه او بحث می کنند همچنانکه بدن انسان نسبت
با علم طب که در وی بحث از احوال بدن انسان است که بچه طریق تندرست می باشد و بچه چیز تندرستی او زایل
می گردد و همچنانکه فعلهای مکلفان نسبت با علم فقه که در وی بحث از احوال آن افعال است که کدام مباح و واجب و کدام حرام
و کدام مستحب و کدام مکروه است و این تعریف تمام ظاهر گردد بآنکه چند چیز بیان کرده شود ۱ عرض
و معنی عرض چیزیست که محمول شود بر چیزی دیگر و از وی خارج باشد ۲ عرض ذاتی و او آنست که عارض شود چیزی را
از جهت خود او نه از جهت واسطه همچون دانستن انسان چیزهای غریب را بالقوه یا خود عارض شود او را بواسطه
جزو او برابرست که آن جزو او اعم باشد همچنانکه متحرک بودن که انسان را عارض می شود بواسطه جزو
اعمش که جسم است یا با او مساوی همچون تکلم که انسان را عارض می شود بواسطه جزو مساوی او که ناطق است
یا عارض شود او را بواسطه چیزی که از وی خارج باشد و با او مساوی همچون تعجب که عارض می گردد انسان را
بواسطه دانستن چیزهای غریب و عرض را دو قسم دیگر هست که آن را عرض ذاتی نمی گویند عرض غریب می گویند
یکی آنکه عارض گردد چیزی را بواسطه چیزی دیگر که از او اخص باشد همچون خندیدن که عارض می شود حیوان را
بواسطه آنکه انسانست دوم آنکه عارض گردد او را بواسطه چیزی که هم از وی خارج باشد و هم اعم همچون حرکت که

عارض می شود ابیض را بواسطه آنکه جسم است و جسم از ابیض خارج است زیرا که معنای او چیزیست
که او را بیاض باشد نه جسمی که او را بیاض باشد لکن غیر جسم نمی باشد متاخرین عرض را حصر کرده اند
درین پنج قسم و در بیان وجه حصر گفته اند که عرض از این بیرون نیست که عارض می شود چیزی را اولا و
بالذات یا بواسطه و واسطه از این بیرون نیست که داخل است در وی یا خارج و خارج اعم است یا اخص
یا مساوی و بعض افاضل قسم ششم زیاده کرده است و این آنست که عارض گردد بواسطه مباین همچون
گرمی که مثلا آب را عارض می شود بواسطه آتش یا شعاع آفتاب و این قسم را از قبیل عرض غریب داشتن
اولی و مدعا است و صواب آنست که عرض شش قسم است همچنانکه این فاضل گفته است اگر کسی گوید که ما در
بیان حصر قیدی زیاده می کنیم که قسم ششم را مجال نماند چنانکه می گوییم که عرض یا آنست که محمول می شود بر چیزی بواسطه
محمول شدن چیزی دیگر یا بی واسطه محمول شدن آن و بر تقدیر اول آن وسط یا داخل است یا خارج الخ و بر
تقدیر وسط ممکن نیست که مباین باشد از برای آنکه مباین چیزی بر وی محمول نمی شود بلکه می گوییم که مزیاده کردن
قید احتیاج نیست زیرا که وسط البته محمول می باشد از برای آنکه شیخ ابو علی او را بدین وجه تعریف کرده است
که وسط آنست که بعد از لانه مذکور می شود وقتی که لانه کذا می گوییم مثلا وقتی که می گوییم که العالم حادث لانه متغیر
متغیر وسط است و آن البته محمول خواهد بود و مباین محمول نمی تواند بود جواب گوییم که عرض بر این تقدیر هم
شش قسم است غایتش آنست که آنچه بواسطه مباین باشد بر تقدیر اول در آن داخل بود که بواسطه باشد
و بر این تقدیر در آن داخل است که بواسطه حمل چیزی دیگر نباشد زیرا که صدق این معنی بر وی چیزیست بانکه هیچ
واسطه نباشد یا واسطه باشد اما حمل نباشد پس هر عرض که چیزی را عارض شود و فی الحقیقه عارض
نشود بلکه از آن جهت عارض شود که آن چیزی را عارض شده است و آن چیز را با این غیر تعلقی هست
آن عرض اولی و لما هو هو و بالذات است بنسبت با آن چیز همچنانکه مشی بنسبت با حیوان که او را عارض
است و هیچ چیز دیگر را عارض نیست مگر آنکه حیوان باشد و هر عرضی که چنین نباشد بلکه چیزی را
عارض نمی شود بسبب آنکه چیزی دیگر را عارض است که با او تعلقی دارد آن عرض ثانوی و با لواسطه است
برابرست که آن واسطه مباین نباشد همچنانکه مشی بنسبت با جسم و انسان که ایشان را عارض می شود بسبب
آنکه حیوان را عارض است و حیوان بر ایشان محمول است یا مباین باشد همچون بیاض که جسم را عارض می
شود می گویند که بواسطه آنست که فی الحقیقه سطح را عارض است و سطح قایم بجسم است لکن بر وی محمول نیست
بلکه مباین او است و همچنین زمان که حرکت را عارض است فی الحقیقه و جسم را عارض است بواسطه
حرکت که مباین او است و در همه اینها معنی این نیست که دو عروض است بلکه عروض یکی است که بنظر با
او یکی را معروض بالذات می گوییم و یکی را معروض بالواسطه و ازینجا ظاهر می گردد که مثالی که آن فاضل
از برای مباین ذکر کرده است نیکو نیست و عروض بواسطه درین صورت ظاهرست زیرا که سطح و جسم هم

یکی علیحده موجودند پس چیزی که صفت سطح باشد و پس حقیقت عارض جسم نخواهد بود نه باعتبار جسم بودن
و نه باعتبار مسطح بودن پس اوراکه اسمی می گوییم از قبیل وصف است بحال متعلق اما در صورتی که واسطه
محمول باشد همچنانکه حیوان بنظر با انسان و جسم مشکل می شود زیرا که از ایشان اگر مفهوم مراد است شک
نیست که مثلی مفهوم انسانرا عارض نیست و اگر ماصدق مراد است در خارج دو موجود نیست که یکی را مثلی
بحقیقت عارض باشد و دیگر را بواسطه او بلکه موجودی واحد حقیقی است که بر وهمه انسان صادق می آید
وجواب آنست که اگرچه ماصدق همه حقیقت یکیست ولیکن او را هم جسم بودن و هم حیوان بودن و هم انسان بودن
ثابتست و مثلی او را از انجهت عارض است که حیوانست نه از انجهت که جسم یا انسانست حتی که جسم مادام که
حیوان نباشد مثلی او را عارض نمی شود و انسان اگر مقصود بودی که حیوان نباشد مثلی او را عارض نخواهست بود
پس از این مباحث معلوم گشت که مراد از وسط در این محل آن نیست که بعضی توهم کرده است که اگر مراد آن بودی
لازم آمدی که اثبات اعراض اولی در علوم مطلوب نبودی زیرا هر چیز که بوسط بدین معنی که او گفت محتاج نباشد
ضروری خواهد بود پس مطلوب بدلیل نشود و شبهه او از انجا ناشی شده است که فرق نکرده است میان وسط
در تصدیق و وسط در ثبوت و شیخ در کتاب برهان از منطق شفا بفرق میان هر دو تصریح کرده است و گفته
که فرقست میان مقدمه اولیه یعنی ضروریه و میان مقدمه که محمولش اولی باشد یعنی عرض لما هو هو زیرا که مقدمه
اولیه آنست که ثبوت محمول بر موضوعش را بواسطه در تصدیق محتاج نباشد اما آنکه محمول اولی باشد بسیار باشد که
بواسطها محتاج باشد سید شریف انجا مناقشه می کند که معتبر در عرض اولی آنست که واسطه در عروض باشد چنانکه
بیان کرده شد نه آنکه واسطه در ثبوت باشد چنانچه در کلام شارح و غیر او از علما واقع شده است زیرا که تصریح
کرده اند سطح عرض اولی جسم تعلیمی است با وجود آنکه ثبوت او بواسطه منتهی شدن جسم است و این مناقشه
لفظیست زیرا که در این صورت می توان گفت نیز که عروض سطح جسم را بواسطه منتهی شدن ثابت است بدین
معنی که یکی از دو عارض نمی شود همچنانکه می توان گفت که ثبوت او جسم را بی واسطه است بدین معنی که چیز دیگر را
ثابت نیست که بواسطه آن چیز جسم را ثابت شده باشد پس از جهت معنی چندان تفاوتی نیست و در تعریف
عرض ذاتی بدین وجه که ذکر کرده اند نظر ست زیرا از آنکه بواسطه جز و اعم عارض شود از عرض ذاتی شمرده اند
و این نیکو نیست از برای آنکه عرض ذاتی چیزی آنست که از آثار مطلوبه آن چیز باشد یعنی استعداد خاص آن چیز
طالب و مقتضی او باشد و عرضی که از و اعم باشد مقتضای استعداد خاص او نیست زیرا که آنچه مقتضای استعداد
خاص او باشد بدو مخصوص خواهد بود نه از و اعم نمی بینی که مسایل حساب را علم واحد داشته اند زیرا که آن
مسایل را موضوع واحد هست که عدد است و در آن علم از چیزهایی بحث می کنند که بخصوص عدد عارض می شود و
اگر در آن علم از چیزهایی بحث کردندی که عدد را عارض می شود از جهت جزو اعمش که کم است موضوع او کم خواهد
بود نه عدد و در این کلام نظر ست از برای آنکه این مصادره بر مطلوبست زیرا که هنوز ثابت نشده است که عرضی که

چند جام

اعتراض علامه رشید

تبلیغ الساعه

اعتراض علامه رشید

در علم

در علم از و بحث کرده شود از موضوع علم می تواند بود بدین کلام اثبات آن می کنند پس از اینجا لازم آید که اگر
در این علم از احوالی بحث کنند که عدد را بواسطه کم عارض می شود موضوع کم باشد نه عدد فی الجمله اولی
آنست که گفته شود که عرض ذاتی چیزی آنست که مقتضی عروض او یا ذات آن چیز باشد یا امری که مساوی
او باشد همچون فصل او و عرض اولی او یا خود جنس گفته شود که عرض ذاتی چیزی آنست که مخصوص باشد
بدو و شامل باشد جمیع افرادش را مطلقا همچنانکه برابر بودن سه زاویه با دو قایمه مر مثلث را یا آن عرض
با مقابلش شامل باشد همه را همچنانکه راست بودن و کج بودن مر خط را پس عرض ذاتی دو قسم شد یکی آنکه
محمول شود بر همه افراد موضوع لکن بسبب حمل چیزی اعم از موضوع نباشد و دوم آنکه بر همه محمول نشود لکن تا محمول
شود حاجت بدان نباشد که موضوع نوعی معین گردد همچنانکه حرکت و سکون که هیچکدام بر همه افراد جسم محمول
نمی شود لکن تا یکی از ایشان بر جسم محمول شود حاجت بدان نیست که جسم نوعی معین گردد همچون حیوان
یا انسان بخلاف ضحک که بر همه افراد جسم محمول نمی شود و تا محمول شود محتاجست بدانکه جسم نوعی معین
گردد که انسانست و سر این کلام آنست که ایشان از احوال حقایق موجوده بحث می کنند و هیچ موجود نیست که
حرکت مثلا بدو مخصوص باشد تا در علم او از و بحث کنند و او و مقابل او که سکونست مخصوصند بجسم و شامل
جمیع افراد او پس در علم جسم از ایشان بحث کردند بخلاف ضحک که موجودی هست که ضحک بدو مخصوص است
پس مناسب آنست که در علم آن موجود از و بحث کنند نه در علم چیزی که از و اعم باشد و نیز عرض ذاتی منقسم
می شود همچون قوت ضحک بنسبت با انسان و نامفارق همچون ضحک بالفعل و عرض ذاتی نام نهادند از جهت
آنست که مخصوص است بذات موضوع و آنچه مخصوص نباشد بموضوع بلکه او را عارض شود بواسطه چیزی اعم
یا مخصوص باشد ولکن شامل همه افراد نباشد بلکه بواسطه چیزی اخص باشد آنرا عرض غریب می نامند زیرا
که نسبت با ذات موضوع غرابت دارد و بحث از اعراض ذاتیست و مراد از این حمل کردن اثبات است
بر موضوع علم یا بر نوعی از انواع یا بر عرض ذاتی او یا بر نوع عرض ذاتی او همچنانکه ناقص را مثلا در علم حساب
حمل می کنند بر عدد که موضوعست و بر سه که نوع موضوعست و بر جفت که عرض ذاتی موضوعست و بر جفت
جفت که نوع عرض ذاتیست و اعراض ذاتی را از این جهت که بحث از ایشان واقع می شود مباحث می گویند
و از این جهت که سوال از ایشان واقع می شود مسایل می گویند و از این جهت که حصول ایشان طلب کرده می شود
مطالب می گویند و از این جهت که از دلایل حاصل می شوند نتایج می گویند پس اصل مراد از همه ایشان یکی است و اختلاف
عبارات بحسب اختلاف اعتبارات است و بیشتر آنست که این نامها را بر قضیها اطلاق می کنند و تحقیق آنچه
سوال یا طلب کرده می شود وقوع یا لا وقوع نسبت است لکن چون قضیه بر آن مشتمل است و نسبت را با
محمول زیاده اختصاص است از موضوع این نامها را بر هر دو ایشان اطلاق می کنند و بدانکه آنچه متقدم در
تعریف موضوع ذکر کرده همان عرض اولی را شامل است و بس و آنچه بواسطه مساوی باشد در آن داخل نیست

بلازم

فایده

لكن اعتماد بر آنست كه ما مقرر ساختيم كه آنچه بواسطه مساوى باشد اعم كه آن مساوى جزو باشد يا خارج از
اعراض ذاتيه است و در صدر فصل معلوم گشت كه مقصود اصلى اينجا دانستن است كه موضوع منطق
چه چيز است پس بعد از تعريف موضوع به بيان آن مقصود شروع كرده گفت والتصورات و
التصديقات و مراد از ين معلومات تصوريه و تصديقيه است هي التي يبحث في المنطق عن عوارضها
اللاحقة لما هي هي من حيث انها توصل الى مطلوب تصوري او تصديقي ايصالا قريبا او بعيدا و دانستى
كه تعريف موضوع منطق آنست كه چيزى كه در منطق بحث كنند از اعراضى كه او را لما هو هو لاحق شود و نيز
معنى دانستى برانكه اين منحصر است در تصورات و تصديقات و هر وقتى كه تعريف چيزى در چيزى
منحصر باشد لازم است كه معرف نيز منحصر باشد از ين جهت بنا بر تفريع كرد كه فهي موضوع المنطق
بعضى كسان توهم كرده اند كه موضوع منطق الفاظ است از ان جهت كه دلالت كند بر معانى و اين توهم از اينجا ناشى
شده است كه ديدند كه در منطق مى گويند كه حيوان ناطق مثلا قول شارح است و جزو اول جنس است
و دوم فصل و مثل كل ج ب و كل ب آ قياس است و قضيه اول صغرى است و دوم كبرى و جزو اول
هر كدام موضوع است و دوم محمول پنداشتند كه اين نامها از آن اين الفاظ است و حكم در ين مسايل
بر نفس الفاظ است پس الفاظ موضوع باشد و جايز نيست كه چنين تقرير كنيم كه اينها كه ذكر كرده شد از
مسايل منطق نيستند بلكه بيان و توضيح موضوعات مسايل اند پس وقتى كه پنداشتند كه اين نامها در
مقابله الفاظ است توهم كردند كه هر حكم كه بر جنس مثلا واقع مى شود آن حكم بر لفظ حيوانست و همچنين
در غير اين پس موضوع الفاظ باشد و چنين نيست زيرا كه نظر منطقى واقع نيست مگر در معانى و آنكه جانب
الفاظ را في الجمله رعايت مى كند و از آن بحث مى كند عارضى است و از جهت آنست كه تعليم و تعلم و محاوره
بر الفاظ موقوفست و اما آنكه ترتيب معانى بى تخيل الفاظ متعسر يا متعذر است تقاضا نمى كند كه از الفاظ
بحث كرده شود زيرا كه بر ين تقدير هيچ غرض معتد به بر ين بحث موقوف نيست و مذهب محققين آنست كه موضوع
اين علم معقولات دوم است نه از ين جهت كه ماهيت معقول دوم چيست و نه از ين جهت كه در ذهن
موجودست يا نه زيرا كه بيان اين هر دو وظيفه علم الهى است بلكه از ين جهت كه موصل است بمجهول يا نه است
در ايصال و تحقيق مفهوم معقول دوم آنست كه وجود دو قسم است خارجى و ذهنى وجود خارجى وجود اصلى است
كه منشا خواص و آثار مقصوده از ان موجودست همچنانكه آتش كه در خارج موجود مى شود گرمى و سوختن
و چيزها را خشك كردن بر و مترتب مى شود و وجود ذهنى وجود ظلى است كه آن خواص و آثار بر و مترتب
نمى شود همچنانكه آتش وقتى كه تصور كرده شود و لكن در ين وجود نيز چيزها او را عارض مى شود مثل كليت يا
جزئيت كه در خارج در مقابله اينها چيزى نيست فاما اين عوارض مر خصوصيتى ندارد و مقصود از
حقيقت آتش اين عوارض نيست و معقول دوم عبارت از ين عوارض است زيرا كه اينها در مرتبه دوم اند از

تعقل و دليل آنكه معقولات دوم موضوع اند آنست كه در منطق بحث كرده مى شود از احوال ذاتى و عرضى و نوع
و جنس و فصل و خاصه و عرض عام و حد و رسم و از احوال حمليه و شرطيه و قياس و استقرا و تمثيل از جهت ايصال
و شك نيست كه اينها معقولات دوم اند پس ثابت شد كه موضوع معقولات دوم است و بعضى از معقولات
سوم و چهارم و غير آن و بيشتر متاخرين برين اعتراض كرده اند كه در منطق همچنانكه از احوال معقولات دوم
بحث مى كنند از نفس انسان نيز بحث مى كنند چنانكه مى گويند كه فلان چيز كلى است يا جزئى است يا
جنس است يا فصل است و شبهه نيست كه در علمى از نفس موضوعش بحث نمى كنند پس موضوع منطق معقول
دوم نباشد بلكه چيزى باشد اعم از و پس از ين جهت صاحب كشف و حكم از طريقه محققين عدول كرده اند
و گفته اند كه موضوع منطق معلومات تصوريه و تصديقيه است كه اعم است از معقول اول و دوم زيرا كه در منطق
از اعراض ذاتيه اين معلومات بحث مى كنند مثلا از معلومات تصوريه بحث مى كنند از ين جهت كه موصل قريب است
بتصور مجهولى يعنى بضميمه محتاج نيست همچون حد و رسم يا موصل بعيد است يعنى بضميمه محتاج است همچون
كلى و جزئى و ذاتى و عرضى و جنس و فصل كه مادام كه با اينها چيزى ضم كرده نشود كه حد يا رسم گردند موصل بتصور
مجهولى نمى شوند و همچنين از معلومات تصديقيه بحث مى كنند از ين جهت كه موصل قريب است بتصديق مجهولى
همچون قياس و استقرا و تمثيل يا موصل بعيد همچون قضيه و عكس قضيه و نقيض قضيه مادام كه با اينها مقدمه
ديگر منضم نگردد موصل بتصديق نمى شوند و همچنين بحث مى كنند از معلومات تصوريه از ين جهت كه موصل ابعد است
بتصديق همچون محمول و موضوع مادام كه چيزى ديگر با هر كدام ايشان منضم نگردد تا قضيه گردد و بعد از ين
قضيه ديگر منضم نگردد تا قياس يا استقرا يا تمثيل حاصل شود موصل بتصديق نمى شوند و پوشيده نيست كه
ايصال بمجهولات تصوريه و تصديقيه خواه ايصال قريب خواه ايصال بعيد خواه ايصال ابعد از عوارض
ذاتيه معلومات تصوريه و تصديقيه است پس اين معلومات موضوع منطق باشد كسى نگويد كه هيچ مسئله نيست
در منطق كه محمولش ايصال بعيد يا ابعد باشد پس اين دو عرض ذاتى و مبحوث عنه در منطق نباشند
زيرا كه جواب مى گوييم كه در منطق بحث مى كنند از اعراض ذاتيه معلومات همچنانكه بعضى اينجا ذكر كرده شد
لكن آن اعراض بسيار است و ذكر همه از آنها بتفصيل درين محل متعذر و همه آنها در معنى ايصال شريك اند
پس با يصال تعبير كردند از ايشان تا تطويل لازم نيايد كسى نگويد كه هر چيز كه در منطق از و بحث مى كنند يا معلوم
تصورى است از جهت ايصال اگر مبحوث عنه محمول را گوييم چنانچه پيشتر مذكور گشت يا معلوم تصديقى اگر مبحوث
عنه قضيه را گوييم پس اگر معلومات تصوريه و تصديقيه موضوع باشد بحث از نفس موضوع باشد نه از اعراض
ذاتيه او زيرا كه جواب مى گوييم كه معلومات كه موضوع اند بحيثيت ايصال از ايشان خارج است و عارض همچنانكه
تعريفات و دلايل علوم و معلوماتى كه در منطق از آن بحث مى كنند آن حيثيت از ايشان خارج نيست زيرا كه
اگر مبحوث عنه محمول را گوييم معلوم تصوريست كه نفس ايصال است و اگر قضيه را گوييم معلوم تصديقى است

که اتصال در وی داخل است و اگر گفته شود که بسیار است که مسئله منطق مقدمه دلیل مسئله دیگر واقع
می شود و برین تقدیر اتصال عارض او می شود پس درین صورت لازم آید که مبحوث عنه نفس موضوع
باشد گوییم که درین صورت آن قضیه را دو اعتبار است بدان اعتبار که اتصال محمول اوست و داخل
در مبحوث عنه است و موضوع نیست و بدان اعتبار که عارض اوست و خارج از وی فردی از افراد موضوع
است و بدین اعتبار مبحوث عنه نیست اینست تقریر کلام اکثر متاخرین و این محل نظر است زیرا که
این که گفتند که منطق بحث می کند از کلی و جزوی و ذاتی و عرضی اگر مراد شان اینست که بیان مفهومات
ایشان می کند بدین مقدار از مسایل نمی شوند زیرا که در مسئله حمل می باید و بیان مفهوم از قبیل تصور است
آنجا حمل نمی باشد و اگر مراد شان اینست که حمل کرده می شوند بر چیزها این از فن منطق نیست بلکه
از علم الهی است و اگر گویند که منطق بحث می کند ازین که کلی طبیعی در خارج موجود است و نوع ماهیت
محصله است و جنس ماهیت مبهمه است و فصل علت جنس است و لازم بین و غیر بین در خارج موجود اند
و غیر این و مثل اینها بحث از احوال معقولات دوم نیست زیرا که این احوال حقایق خارجیه را ثابت است جواب
گوییم که بعد از تسلیم آنکه این بحث از احوال معقولات دوم نیست مثل اینها از مسایل منطق نیست زیرا که
منطق از موصل مجهول بحث می کند و از چیزی که در ایصال نافع باشد و اینها را در ایصال مدخلی نیست پس
ذکر مثل اینها در منطق یا از آن جهت است که مقدمه دلیلی واقع می شوند یا از برای تتمیم و تکمیل فن بچیزی که از وی
نیست یا از برای آن با تمام روشن شود تصور بعض چیزها که بی از آن شاید که بعض متعلم پوشیده ماند
و در کلام ایشان از وجهی دیگر نیز اشکال هست زیرا که از معلومات تصوریه و تصدیقیه اگر ما صدق اراده می
کنند لازم می آید که همه تعریفات و دلایل که هست بلکه هر معلومی که صلاحیت داشته باشد که بمجهولی موصل
قریب یا بعید یا ابعد باشد موضوع منطق باشد و چنین نیست زیرا که منطقی از احوال جزئیات تعریفات
و دلایل که در هر موضع واقع می شود بحث نمی کند فکیف که از همه جزئیات معلوماتی که صلاحیت نوعی ایصال شان
باشد و اگر مفهوم معلومات تصوریه و تصدیقیه اراده می کنند لازم می آید که در منطق بحث از اعراض ذاتیه موضوع
نباشد بلکه از اعراض غریبه باشد زیرا که محمولات مسایل منطق این دو مفهوم را بسبب ذات ایشان یا بسبب
مساوی عارض نیست بلکه بسبب امری که اخص است مثلا انقسام بجنس و فصل معلوم تصوری را بجهت
ذاتش عارض نیست بلکه از آنجهت است که خاص است و ایصال بحقیقت معرف او را عارض نمیشود
مگر وقتی که حد باشد و همچنین منعکس شدن بسالبه ضروریه معلوم تصدیقی را عارض نمی شود مگر از آن
جهت که سالبه ضروریه باشد و سیم را که هر چهار محصوره عارض نمی شود مگر از آن جهت که بدیهیات
شکل اول باشد و امثال این و بر تقدیری که موضوع معقولات دوم باشد این اشکال وارد نمی شود زیرا که اختصار
کرده می شود که مراد ما صدق است لکن مقید است بدانکه او را در ایصال مدخلی باشد و این نیز کافی

نیست بلکه می باید که بحث از وی بر وجهی اجمالی باشد چنانکه مشتمل باشد بر احکام معقولات اولی و ذکر قانون
در تعریف منطق دلالت برین معنی می کند پس معقول دوم که در ایصال مدخلی ندارد و آنکه مدخل دارد لکن
بر وجه اجمالی اعتبار کرده نشود لازم نمی آید که از مبحث منطق باشد و آنچه این هر دو قید در وی موجود باشد همه
از مبحث منطق است پس هیچ فساد لازم نمی آید و اینجا بحثی است و آن اینست که وقتی که موضوع مقید شد
بحیثیت ایصال پس این قید از تمامی موضوع باشد پس می باید که در منطق از وی بحث نکنند بلکه از احوال
بحث کنند که معقول را عارض شود بعد از آنکه موصل شده باشد و مشهور در جواب این آنست که قید موضوع
صحت و امکان ایصال است و مبحوث عنه نفس ایصال و این محل تامل است زیرا که برین تقدیر مبحوث عنه — اعتراض علی السید الشریف
از موضوع اخص می شود زیرا چیزی که ممکن باشد که موصل شود لازم نیست که بالفعل موصل باشد ازین جهت
شیخ تفتازانی رحمه الله در مثل این محل بعد از نقل این جواب می گوید که تحقیق در جواب آنست که وقتی که
معنی موضوع آنست که بحث کنند از چیزهایی که او را عارض می شود پس موضوع معنی دو فعل را متضمن
است یکی بحث و دوم عروض پس این جا تجوز و که من حیث است متعلق بمعنای بحثی است بدین
معنی که قید جمیع مباحث معنی ایصال کلی ملحوظ است نه بمعنای عروض تا شبهه وارد شود و این نیز تمام نیست — اعتراض علی سعد الدین
زیرا که معنای موضوع برین تقدیر برین مقید صادق نمی آید از برای آنکه این قید را در عروض عوارض دخلی
نیست و سید رحمه الله جوابی دیگر اختیار کرده است و گفته که قید موضوع ایصال مطلق است و مبحوث
عنه ایصالات مخصوصه و می نماید که این را از کلام شیخ مذکور گرفته است و برین نیز وارد می شود که اگر — اعتراض علی الشهید
ایصال مطلق ذاتی ایصالات مخصوصه بودی فی الجمله این کلام را وجهی می بود لکن این ممنوع است بلکه
ظاهر است که ایصال ذاتی جمیع محمولات نیست مثلا درین مسئله که ممکنتان موجبتان منعکس نمی شوند یا
درین که هر وقت که مطلوب صادق نباشد نقیضش صادق می باشد الزام کرده که ایصال عرض ذاتی محمول است از
اتصاف خارجیست و ازینجا ظاهر می شود که آنچه بیشتر گفته شد که در مسایل مطلق ایصال داخل است خالی — منطقه
از مسامحه نیست لکن در مقصود قادح نیست چنانکه بتامل معلوم می شود پس بعض افاضل علما ازین
جهت که این شبهه را جواب شافی نیافته است قایل شده است که حیثیت در مثل این بیان محمول است نه قید — مانده
موضوع و تجویز کرده است که امتیاز بعض علوم بمحمولات باشد نه بموضوع اگر چه که این مخالف مشهور است از
بیشتر معلوم گشت که مقصود اصلی منطقی بحث از احوال موصل الی التصور و موصل الی التصدیق است
پس باید اشارت کرد بتسمیه ایشان و اصطلاح و گفت **والموصل قریبا الی التصور یسمی قولا شارحا** قول
گفتن زیرا که یا لازم است یا بیشتر آنست که مرکب می باشد همچنانکه اشارت کرده شد پیش ازین و معنی
قول مرکب است و شارح گفتن زیرا که ماهیت معرف را شرح و بیان می کند **والی التصدیق حجة** زیرا که هر که
بدو تمسک می کند بر خصم غلبه می کند و معنای حجة غلبه است و نظر در موصل الی التصور یا در مقدمات است و این

باب ایساغوجی است یعنی باب کلیات خمس یا در نفس او و این باب تعریفات است و همچنین در منظر در موصل
الی التصدیق یا در موقوف علیه اوست و آن باب باری ارمینیاس است یعنی باب قضایا یا در نفس او
یا باعتبار صورتش و آن باب قیاس است یا باعتبار ماده اش و این بابی از ابواب صناعات خمس است
زیرا که مقصود از و یا تصدیق است یا چیزی که قائم مقام تصدیق باشد و بر تقدیر اول یا آن تصدیق جازم
است یا نی دوم صناعت خطابت و اول اگر آن تصدیق یقینی است صناعت برهان و اگر یقینی نیست
یا معتبر از آن قبیل است که بیشتر کسان بدان معترف اند یا خود خصم مسلم داشته است یا از آن قبیل نیست
اگر از آن قبیل است صناعت جدل و اگر نی صناعت مغالطه و اگر مقصود تصدیق نیست بلکه تخییل است که
قائم مقام تصدیق است از آن جهت که او نیز همچو تصدیق بلکه زیاده از و در نفس تاثیر می کند بقبض و بسط
و ترغیب و تنفیر در چیزها و از این جهت این را از موصل الی التصدیق شمرده اند صناعت شعر پس
بابهای منطق نه شد و بعضی باب الفاظ را از جهت شدت احتیاج بدو از ابواب منطق شمرده اند پس ابواب
ده گشت نه مقصود بالذات و یکی مقصود بالعرض بعد از این هم است بیان کردن که مباحث موصل الی التصور
و موصل الی التصدیق کدامین بتقدیم اولی است پس از این جهت گفت والاول که مباحث موصل بتصور است
مقدم وضعا لتقدم التصور علی التصدیق طبعا و وقتی که تصور بر تصدیق طبعا مقدم باشد و موصل بتصور
تصوری باشد و موصل قریب بتصدیق بلکه بعید نیز تصدیق پس در وضع و بحث اول را بر دوم تقدیم می باید
کرد تا وضع مناسب طبع باشد و معنای تقدم طبیعی آنست که چیزی محتاج الیه چیزی دیگر باشد اما علت تامه او نباشد
پس اینجا بدو مقدمه احتیاج حاصل است یکی آنکه تصدیق بر تصور موقوف است دوم آنکه تصور علت تصدیق
نیست و چون مقدمه دوم ظاهر بود و احتیاج ببیان نداشت مص از آن ترک کرد و ببیان اول مشغول گشت و
گفت اما الاول فلان الحکم والمحکوم به و علیه ان لم یکن متصورا بوجه امتنع الحکم تقریر این کلام آنست که تصدیق [illegible]
متحقق نمی شود مگر بعد از تصور محکوم علیه و محکوم به و حکم زیرا که هر وقت که یکی از این سه چیز مجهول باشد ممتنع است
حکم بارتباط و هر وقت که ممتنع باشد حکم بارتباط ممتنع است حصول تصدیق زیرا که آن حکم یا نفس تصدیق است
یا جزو او و نتیجه این قیاس آنست که هر وقت که یکی از این سه چیز مجهول باشد ممتنع است حصول تصدیق و بطریق
عکس نقیض منعکس می شود بدین که هر وقت که تصدیق حاصل باشد تصور این سه چیز البته حاصل است اگر
کسی گوید که تصدیق موقوف بر نفس حکم است نه بر تصور او جواب گوییم که حکم از افعال اختیاریه نفس است و در
حکمت مقرر گشته است که فعل اختیاری موجود نمی تواند شد مگر بعد از تصور او و از این لازم نمی آید که اجزای
تصدیق از چهار زیاده شوند تا مخالف کلام قوم ایشان باشد زیرا جایز است که این تصور شرط تصدیق باشد نه
جزو او و همچنانکه کاتبی در شرح ملخص بیان تصریح کرده است و این جواب حق نیست بلکه جواب حق آنست که
قوم حکم را بدو معنی اطلاق می کنند یکی نسبت ایجابیه و دوم ایقاع آن نسبت یا انتزاع او و معنی ایقاع نسبت اثبات

چیزیست

چیزیست مر چیزی را در حملیه و اثبات چیزی بر تقدیر چیزی دیگر در متصله و اثبات منافات میان
دو چیز در منفصله و معنای انتزاع نسبت سلب و نفی اینهاست و مص در این دو موضع استعمال در هر
دو معنی کرد تا متنبه شود که در اصطلاح لفظ حکم مشترک گشت و وجود مص در اول کلام اشارت کرد بدانکه
در تصدیق تصور اطراف بوجهی کافیست تصور بالکنه لازم نیست و این را ز خفا خالی نبود در محکوم علیه
صریح بیان کرد و بدین بیان در محکوم به و نسبت تنبیه کرد و گفت ولا یعتبر فی الحکم علی الشیء تصوره بحقیقته
فقد نحکم علی جسم معین بانه شاغل لحیز معین مع الجهل بحقیقته شک نیست که کسی از دور شبحی می بیند پیش
از آنکه بداند که انسان است یا فرس یا غیر آن جزم می کند بدانکه در مکانیست با آنکه او را بکنه تصور نکرده است
بلکه بسیار باشد که مکان و نسبت را نیز بکنه تصور نکرده باشد و می باید دانست که فرقست میان تصور
بوجه چیزی و میان تصور آن چیز بوجه زیرا که معنای اول حاصل شدن وجه است در عقل و معنای دوم
حاصل شدن آن چیزیست در عقل لکن نه حاصل شدنی تام از برای آنکه تصور قابل قوت و ضعف است
همچنانکه کسی از بعد چیزی می بیند او را بوجهی در غایت اجمال تصور می کند و هر قدر از نزدیکی بدو تصورش
کاملتر گردد تا آنکه تمام حقیقتش پیش عقل واضح می گردد و اکتساب تصور مبنی بر اینست زیرا که پیش از
اکتساب اگر بوجهی متصور نشود توجه بدو محال باشد و اگر به همه وجوه متصور باشد تحصیل او محال باشد و اگر
علم بوجه چیزی علم بودی بدان چیز از آن وجه چنانکه بعضی کسانی که از اهل تحقیق نیستند پنداشته اند لازم
آمدی که وقتی که کسی مفهوم شیء را تصور کند جمیع اشیا را دانسته باشد با آنکه عقلش باشیا متوجه نشده باشد
و فساد این ظاهر است و در این محل اشکالی مشهور بود و جواب آن محتاج بزیادتی تحقیق و تدقیق بود لاجرم مص آن را
یمتنع ایراد کرد و گفت فان قیل الحکم علی الشیء لو استدعی تصوره بوجه ما لصدق المجهول المطلق یمتنع الحکم علیه و هو
کاذب لان المحکوم علیه فیه ان کان مجهولا مطلقا تناقض فکذب وان کان معلوما وکل معلوم من وجه یکون
الحکم علیه فقد کذب ایضا قلنا القضیة تمتنع صدقها لامتناع موضوعها فی الخارج فان کل ما وجد فی الخارج
معلوم من وجه فیمتنع لزومها المقدر ها صدقها حقیقة ممکن من غیر تناقض تقریر اشکال آنست که حکم بر چیزی
ممتنع م اگر موقوف باشد بر تصور محکوم علیه بوجهی لازم آید که این قضیه که هر مجهول مطلق است حکم برو صادق آید لکن
تالی کاذب است بیان لزوم آنست که هر قضیه که صادق باشد لازم است که عکس نقیضش هم صادق باشد پس
هر وقت که این صادق باشد که هر محکوم علیه معلوم است بوجهی بضرورت عکس نقیضش صادق باشد و آن
اینست که هر چیزی که معلوم نیست بوجهی محکوم علیه نمی تواند بود و این معنای آنست که هر مجهول مطلق ممتنع است
حکم برو و بیان کذب تالی آنست که محکوم علیه او از دو بیرون نیست که مجهول مطلق است یا معلوم بوجهی اگر
مجهول مطلق است پس محکوم علیه فی الجمله صادق آمد بر مجهول مطلق پس صادق آمد که بعض مجهول مطلق ممتنع
نیست حکم برو و تالی این بود که هر مجهول مطلق ممتنع است حکم برو و این اجتماع نقیضین است و اگر معلوم است

بوجهی پس این را ضم کنیم با مقدمهٔ صادقه تا قیاسی حاصل شود بدین صورت که محکوم علیه تالی معلوم است بوجهی
و هر چیزی که معلوم است بوجهی حکم بر و ممکن است و نتیجه دهد این را که محکوم علیه تالی حکم بر و ممکن است
و در تالی چنین بود که ممتنع است حکم بر و و این نیز باطل است و خصم در شق اول گفت که تناقض لازم می آید
پس تالی کاذب است و در شق دوم بر این اقتصار کرد که تالی کاذب است زیرا از شق اول این لازم آمد که
بعضی مجهول مطلق ممتنع نیست حکم بر و و این صریح نقیض تالی است و از شق دوم این لازم آمد که محکوم علیه
تالی ممکن است حکم بر و و این نقیض تالی نیست زیرا که موضوع و محمول هر دو یکی نیست و لیکن کذب تالی را
مستلزم است زیرا که محالست که محکوم علیه تالی که مجهول مطلق است حکم بر و هم ممکن باشد هم ممتنع و در
شق اول اقتصار بر ذکر تناقض نکرد بلکه کذب با او ذکر کرد زیرا که مدعی نفس تناقض نبود بلکه کذب تالی بود
پس بعد از تنبیه بر لزوم تناقض تصریح بمطلوب بکرد تا تقریب تمام ظاهر گردد پس حاصل بیان خصم آنست که صدق
تالی بر تقدیر اول مستلزم اجتماع نقیضین است و بر تقدیر دوم مستلزم اجتماع متنافیین و هر کدام از اینها
محال و مستلزم محال محال پس صدق تالی محال باشد پس کذبش واقع باشد و تحریر جواب آنست که تالی را اگر
قضیهٔ خارجیه اعتبار می کنی صدق شرطیه ممنوع است و این که گفتی که این تالی عکس آن موجبه است که مقدم
واقع شده است پس لازم او باشد می گوییم که لا نم که این موجبه منعکس شود بعکس نقیض و وقتی منعکس شدی که
نقیض محمول او که موضوع عکس است بر هیچ موجود خارجی صادق آمدی و این واقع نیست زیرا هر چیز که در خارج
موجود است بوجهی معلوم است اگر چه که بشیئیت و موجودیت باشد و بدین جهت است که گفته اند که موجبهٔ
خارجیه موجبه منعکس نمی شود همچنانکه بر تفصیل آن در موضعش اطلاع حاصل خواهد شد ان شاء الله و آنکه
بعضی می گویند که دانستن مفهوم موجود و شیء مستلزم دانستن موجودات نیست زیرا که فرق ظاهر گشت میان
دانستن وجه چیزی و دانستن آن چیز بوجه کلام است بر سندی که اخص است از منع و این مسموع نیست تا
آنکه گفته فرق اینجا مفید نیست زیرا که ما چنین می گوییم که هر چیز که در خارج موجود است او را بمفهوم هر چیز و هر
موجود ملاحظه می کنیم و بعد توجه می کنیم همچنانکه در این کلام نه آنکه وجه او را تصور می کنیم و بس و اما آنکه سید رحمه الله اعتراض علی السید
می گوید که بر هر موجود خارجی حکم می کنیم که ممکن عام است پس بوجهی معلوم باشد پس وارد می شود که مجموع این بحث
و بیان از برای آنست تا ثابت شود که هر محکوم علیه بوجهی معلوم است پس بیان ما بر این بنا کردن مصادره است
و اگر تالی را حقیقیه اعتبار می کنی پس تقدیری که صدق شرطیه را مسلم داریم کذب تالی ممنوع است و آنکه گفتی که
محکوم علیه تالی یا مجهول مطلق است یا معلوم بوجهی اختیار کردیم که بوجهی معلوم است و تناقض لازم نمی آید زیرا که
امکان حکم بدان جهت است که بوجهی معلوم است و امتناع حکم بر تقدیریست که مجهول مطلق باشد این تقریر کرده
جواب بر تقدیریست که تالی موجبه اعتبار شود اما اگر سالبه اعتبار کرده شود چنانکه گفته شود که اگر هر محکوم علیه معلوم
باشد لازم آید که هیچ مجهول مطلق محکوم علیه نباشد یا موجبه سالبة الطرفین چنانکه گفته شود که اگر هر محکوم علیه معلوم

باشد بوجهی لازم آید که هر چیزی که نه معلوم است بوجهی نادرست باشد حکم بر و پس بر هر دو تقدیر منع
ملازمه درست نیست زیرا که موجبه یا سالبه یا موجبه سالبة الطرفین منعکس شدن ظاهر است پس
جواب متعین است که منع کذب تالی باشد کسی بدفع این جواب نگوید که اگر محکوم علیه تالی بوجهی
معلوم است پس او را خارجیه اعتبار کردن درست باشد و اگر معلوم نیست پس اختیار معلومیت کردن
و جواب بر آن بنا کردن درست نباشد زیرا که این کلام از قانون توجیه خارج است از برای آنکه جواب دهنده
منع ملازمه کرد بر یک تقدیر و منع کذب تالی بر تقدیری دیگر و بر قانون توجیه بمباحثه بر مدعی واجبست تا آنکه
این کلام فی نفسه که یکی از این دو مقدمه را که او منع کرد اثبات کند و ظاهر است که در این کلام اثبات هیچ کدام از اینها
نیست با آنکه این کلام فی نفسه هم صادق نیست زیرا که از معلوم بودن محکوم علیه قضیه لازم نمی آید که او را
خارجیه اعتبار کردن جایز باشد و چگونه این فهم شود و حال آنکه محکوم علیه قضایای ذهنیه معلوم است و
اعتراض علی السید ایشان را خارجیه اعتبار کردن جایز نه و آنکه سید در بیان آن می گوید که از خارجیه اعتبار کردن مانع نبود مگر معلوم
نابودن محکوم علیه درست نیست زیرا که مانع عدم صدق محکوم علیه است بر موجود خارجی و معلوم نابودن
اعتراض علی السید دلیل آن نیست و از انتفای دلیل انتفای مدلول لازم نمی آید و همچنین آنچه بعد از این می گوید که از قانون توجیه خارجست
اگر چه که در نفس خود کلام صادقست زیرا دانستی که در نفس خود صادق نیست و چگونه صادق باشد و حال
آنکه حق آنست که محکوم علیه در تالی معلوم است و خارجیه اعتبار کردنش جایز نیست و از این اشکال بچند وجه
دیگر جواب گفته اند یکی آنکه مدعا آنست که هر محکوم علیه واجب است که معلوم باشد بوجهی مادام که محکوم
علیه است و لازم این بطریق عکس نقیض اینست که هر مجهول مطلق ممتنع است حکم بر و مادام که مجهول
مطلق باشد و بدین تقدیر بر هیچ شق فساد لازم نمی آید اما بر شق اول یعنی بر تقدیری که محکوم علیه تالی
مجهول مطلق باشد این لازم می آید که بعضی مجهول مطلق ممتنع نیست حکم بر و میان این و آنکه هر
مجهول مطلق ممتنع است حکم بر و مادام که مجهول مطلق باشد تناقض نیست زیرا که مطلقه نقیض مشروطه
نیست و اما بر شق دوم یعنی آنکه محکوم علیه بوجهی معلوم باشد این لازم می آید که محکوم علیه در این
قضیه ممکن است حکم بر و در وقتی که معلوم است بوجهی و این منافی نیست با آن مشروطه و دوم آنکه
مجهول مطلق چیزیست موصوف بمجهول بودن و مجهول بودن معنیی است معلوم همچنانکه معلوم بودن
معنیی است معلوم پس مجهول مطلق را دو اعتبار ظاهر گشت یکی ذات مجهول مطلق بدان جهت که
بدین صفت معلوم گشته است و دوم ذات او بدان جهت که بصفت مجهولیت متصف است و بدین صفت نیز
معلوم گشته است پس باعتبار اول از قبیل معلوم است نه از قبیل مجهول زیرا که چیزی همچنانکه بصفت
معلومیت معلوم می تواند شد بصفت مجهولیت نیز معلوم می تواند شد تفاوت اینست که در اول لازم است
که پیش از این بوجهی دیگر معلوم شده باشد و در دوم لازم است که بغیر این وجه معلوم نشده باشد و حکم

بامتناع حکم نیز مشتمل است بر دو اعتبار یکی حکم و دوم امتناع حکم پس محکوم علیه تالی را اعتبار اول پس
سبب حکم بر و گشت و اعتبار دوم سبب امتناع حکم پس موضوع تالی و موضوع قضیه که بر شق دوم
از و لازم آمد باعتبار مختلف اند پس تنافی لازم نباشد اگر گویی که در تالی حکم واقع نیست مگر بامتناع
حکم پس هر اعتبار که سبب حکم است بعینه سبب امتناع حکم باشد و تنافی لازم گوییم که حکم چیزیست و تقیید
او بمحکوم به معنی چیزی دیگر پس حکم بجهتی است و تقیید او بامتناع حکم بجهتی دیگر پس تنافی نباشد
وسیم آنکه جواب ما اینست که حکم بر چیزی موقوفست بر تصور آن چیز بوجهی پس محکوم علیه در تالی که از مدعای
ما لازم می آید حکم بر مجهول مطلق است نه مجهول مطلق محکوم به امتناع است که امتناع حکم بر و مجهول
مطلق معین محکوم علیه است و بر این تقریر اشکال وارد نمی شود اگر گفته شود که هر وقت که این صادق باشد که
حکم بر مجهول مطلق ممتنع است البته صادق خواهد بود که هر مجهول مطلق ممتنع است حکم بر وی پس اشکال وارد
شود گوییم که اینجا نیز بحقیقت محکوم علیه حکم است غایتش آنست که موخر واقع شده است همچنانکه گفته
شود که پسر زید کاتب است یا زید پسرش کاتب است محکوم علیه بحقیقت در هر دو پسر است اگر
اگر باز گفته شود که شبهه نیست که از زید خبر دادن بدانکه پسرش کاتب است غیر آنست که از پسر زید خبر
داده شود که کاتب است اگر چه هر دو متلازم باشند لکن تلازم مستلزم اتحاد نیست بلکه منافی اوست گوییم
که لازم که بحقیقت متغایر اند تغایرها در عبارتست و پس فساد این جواب ظاهر است زیرا که هر
مفهوم که هست وقتی که نسبت کنیم او را بهر چیزی که باشد البته یا او را ثابت خواهد بود یا از و مسلوب
و چیزی که ممتنع باشد حکم بر و مفهومیست از جمله مفهومات پس وقتی که او را نسبت دهیم بمجهول مطلق یا او را
ثابت خواهد بود یا از و مسلوب لکن سلب صادق نیست پس ثابت باشد و ممکن است که اشکال بوجهی تقریر
کرده شود که همه این جوابها مندفع گردد چنانکه گفته شود که اگر تصور محکوم علیه بوجهی شرط حکم باشد بر و صادق
آید که هر چیز که دایما مجهول مطلق باشد هرگز محکوم علیه نمی شود و تالی باطل است اما دلیل ملازمه آنست که هر وقت
که شرط چیزی دایما منتفی باشد مشروط دایما منتفی خواهد بود و اما دلیل بطلان تالی آنست که بر مجهول مطلق
دایما صادق می آید که ممکن است بامکان عام و شیء است و یا موجود است و یا معدوم و غیر این و نیز هر مفهوم که
نسبت داده شود بمجهول مطلق اگر او را ثابت باشد محکوم علیه شده باشد بایجاب و اگر ثابت نباشد محکوم
علیه شده باشد بسلب پس مجهول مطلق دایما محکوم علیه باشد فی الجمله و تالی این بود که هر چیز که مجهول مطلق
باشد دایما هرگز محکوم علیه نمی شود پس کاذب باشد و نیز محکوم علیه در تالی اگر مجهول مطلق است دایما
پس مجهول مطلق دایما محکوم علیه شده باشد فی الجمله و اگر معلوم است بوجهی پس مجهول مطلق نباشد و کلام
در مجهول مطلق است و بر این تقریر جواب اول که منع انعکاس بود مندفع شد زیرا که اینجا بیان ملازمه بطریق
انعکاس نشد و همچنین دوم زیرا که مطلقه موجبه نقیض دائمه سالبه است و همچنین سیم زیرا که امتناع حکم

چون که بسبب انتفاء شرط حکم است که معلومیت است بوجهی پس از جمیع وجوه مجهول خواهد بود و اگر نفی
رابع خلاف متعذر باشد و چهارم خود از تقریر اول هم مندفع بود از شطر دوم اول و جوابی که ماده اشکال قطع
کند آنست که مجهول مطلق دایما فی الواقع معلوم است باعتبار این وصف زیرا وقتی که گفتیم که هر مجهول مطلق
بدین مفهوم ملاحظه کردیم افراد او را پس افراد او همه بوصف مجهولیت معلوم ما گشت پس هیچ چیز نماند که
فی الواقع مجهول مطلق بر و صادق آید لکن عقل فرض می کند چیزها که دایما بمجهولیت متصف باشد پس
موضوع این قضیه را دو اعتبار ثابت گشت یکی معلومیت بحسب واقع و دیگری مجهولیت بحسب فرض عقل
پس صحت حکم بر و باعتبار اول است و امتناع حکم باعتبار دوم و گفتیم که این جواب ماده اشکال را قطع می
زوائد کند زیرا که اشکال را بدین وجه تقریر که گذشت جوابی دیگر هست و آن اینست که گفته شود که معنی تالی اینست
که هر چیزی که مجهول مطلق باشد منسبت با کسی حکم بر و از آن کس ممتنع است و بر این تقدیر هیچ فساد لازم
نمی آید زیرا که منسبت با این کس که این حکم می کند مجهول مطلق نیست و منسبت با آنکه مجهول مطلق است حکم
از و صادر نیست لکن اشکال را بوجهی دیگر تقریر می توان کرد که این جواب هم ساقط شود چنانکه تالی را
چنین اعتبار کنیم که هر چیز که مرا مجهول مطلق باشد حکم از من بر و ممتنع است و از این تقریر نیز جواب هست که
گوییم که جایز است که چیزی ترا در وقتی مجهول مطلق باشد و در وقتی دیگر بر و حکم کنی و تقریر چهارم هست که این جواب
نیز از و ساقط می شود چنانکه گوییم که هر چیز که مرا مجهول مطلق باشد دایما حکم از من بر و دایما ممتنع است و این را
جواب نیست از جواب مذکور پس چون که بسه وجه که تقریر کرده شود این جواب قاطع ماده او باشد و بماند که تالی
ظاهر کرده که این جواب همان بحقیقت جواب حق است زیرا که زیادت معلوم گشت که بر تقدیری که تالی حقیقیه
اعتبار کرده شود حق اختیار کرده که محکوم علیه معلوم است و امتناع حکم بر تقدیر مجهولیت است و شبهه
نیست که محکوم علیه مجهول مطلق است پس مجهول بحسب واقع معلوم باشد پس تقدیر مجهولیت نباشد الا بحسب
فرض عقل و حاکم را امتناع حکم بحسب این دو اعتبار باشد و این همان این جواب آخر است و آنکه گفتیم که از بس
تقریر همه جوابها مندفع می شود مراد غیر جواب حق است و جواب حق بر تقدیری که تالی خارجیه اعتبار کرده شود
اینست کلام در مسئله مجهول مطلق و حق آنست که این قضیه که حکم بر چیزی موقوفست بر تصور آن چیز بوجهی بدیهی
و تنبیهی است و ایراد شبهه بر و سبب تردد در و نیست و احتیاج بجواب ندارد لکن مقصود ایشان از مثل
این مباحث ارشاد متعلم است تا استخراج مقدمات و احاطه او بجوانب کلام تا در محل حاجت بران قادر باشد
و وقتی که دانسته شد که نظر منطقی در موصل بتصور و موصل بتصدیق است و هر دو از اقسام صور ذهنیه اند پس
غرض اصلی او بمباحث الفاظ تعلقی ندارد لکن بسبب عارضی بحث الفاظ نیز مقصود او گشته است پس فصلی را
از برای آن عقد کرد و گفت **الفصل الثالث فی مباحث الالفاظ و هی ثلثة** و بیان آن محتاج است بتمهید
مقدمه پس می گوییم که انسان را قوتیست عاقله که نقش می شود در پیش او صور چیزها از راه حواس یا غیر آن همچون

۱۰

الهام پس چیزها را وجودی است خارجی و وجودی است عقلی و چون که انسان مدنی است بالطبع یعنی بحسب خلقت
طبیعت مقتضی تمدن است یعنی اجتماع با بنی نوع خود زیرا که شخص واحد تنهائی میسر نیست که جمیع محتاج
خود را از غذا و لباس و مسکن و غیر آن حاصل کند بلکه محتاج به مددکاری یکدیگر تا این بکارد و آن بپزد
و سیم بیافد و چهارم بدوزد و همچنین چنانکه حکیم انوری گفته است آن شنودستی که صد کس بباید پیشه ور
تا تو نادانسته زی آگهی یابی خودی و غرض از این اجتماع و مددکاری حاصل نمی شود الا از آنکه هر کدام آنچه در
ضمیرش هست دیگری را اعلام نماید و طریق دانانیدن از آن آسانتر نیست که فعلی باشد از افعال او بلکه از آن
حکم نیست و از افعال آسانتر و مناسبتر از آواز نیست زیرا که نفس ضروری ضرورتست و آواز عارضی است
نفس را و هم اجزائش با هم یکجا جمع می شود تا از آن نقلی حاصل شود و نیز بعد از آنکه مقصود از او حاصل شد
باقی نمی ماند تا کسی که مصلحت نباشد بر او مطلع گردد بخلاف کتابت که هم باقی ماند و هم در دو خشنه غلطه است
و بخلاف اشارت که معقولات و معدومات ممکن نیست پس بنابر این الهام الهی راه نمود او را با استعمال
صوت و تقطیع حروف با آلتهای که صانع حکیم از برای این آلت خلق کرده است مثل زبان و لب و غیر آن
تا هر مصلحت و مقصودی که در ضمیرش باشد هر که را خواهد بدانانید بحسب ترکیب حروف بوجوه مختلفه
و طرق متفاوته لکن چون فایده این طریق مخصوص بود با آنکه حاضر باشند و غرض متعلق است بدانکه
غایبان و کسانی که بعد از این موجود خواهند شد هم مافی الضمیر و معلوم این کس را بدانند زیرا که بسیار است که
مصلحتی بغایبی متعلق است و در علوم مقصود است که کسانی که بعد از این موجود خواهند شد مطلع شوند و بدان
منتفع گردند و هم مقتضای رای انسانی ما این منضم شود تا منفعت کامل و مصلحت شامل گردد و بمثابه علوم
و صناعات متلاحق افکار کامل گشته است لاجرم حاجت افتاد بنوعی دیگر از اعلام پس اشکال کتابت را
نیز تعیین کردند از برای دانانیدن آنچه در ضمیر است و اگرچه که ممکن بود که اشکال کتابت بی واسطه
الفاظ از برای معانی که در نفس است تعیین کرده شدی چنانکه از برای هر معنایی لفظی تعیین کرده اند همچنانکه
نقشی مخصوص نیز تعیین کردندی لکن بر این تقدیر هر شخص مبتلا و محتاج بودی که هم الفاظ بسیار و هم نقوش
بشمار یاد گیرد و در دشواری و زحمت این پوشیده نیست پس از برای حروف که عدد آن بسیار نیست نقوشی
تعیین کردند تا شخص بحسب ترکیب حروف آنها را ترکیب کند تا الفاظ از آنجا معلوم گردد پس نقوش کتابت
دال گشت بر الفاظ و الفاظ بر صور ذهنیه و صور ذهنیه بر چیزهای خارجی و اگرچه که نقوش و الفاظ و صور ذهنیه
هر کدام دالند لکن دلالت صور بر امور خارجیه بمقتضای ذات است نه بوضع واضعی نیست لاجرم نه دال مختلف
می شود نه مدلول مثلا حقیقت انسان را پیش همه عقول صورت یکیست و آن صورت نیز پیش همه همین صورت
انسان نیست بخلاف دلالت نقوش و الفاظ که چون بوضع واضعند هر کدام ایشان بحسب اختلاف اوضاع مختلف
می شوند اما دلالت نقوش هم دال مختلف است و هم مدلول مثلا لفظ انسان را در خط عربی نقشی است و در خط

سریا

اعتراض صدر عیناه الشریف

سریانی نقشی دیگر و در هندی دیگر و بسیار است که در لفظ و اکل نقش است همچنانکه در پارسی سیر و شیر
و در ترکی سیدی و اکدی و اما در دلالت لفظ دال مختلف است و این ظاهر است نه مدلول و این ظاهر نیست
زیرا که لفظ واحد را مدلولات مختلفه می باشد شیدی گوید که این وارد نیست زیرا که کلام در آنست که امر
خارجی که مقصود بتفهیم است یکی باشد و بر این تقدیر اختلاف مدلول معقول نیست و این ممنوع است زیرا که
جایز است که لفظی موضوع باشد از برای خاصه امری خارجی که در تمیز او از اغیار از جمیع وجوه مساوی باشد
و فرضا کسی قصد آن کند که این امر خارجی را تفهیم غیر کند بتمیز او از ماعداش و بس چیزی دیگرش مقصود
نباشد پس در این صورت مدلول این لفظ مختلف باشد با اتحاد امر خارجی که مقصود بتفهیم است و در جواب
گوییم که مراد قوم از این عدم وقوع است نه عدم امکان پس معلوم گشت که میان کتابت و عبادت و میان
عبارت و صورت ذهنیه که قوم آنرا معانی می نامند علاقه عقلیه نیست لکن بسبب شدت احتیاج بالفاظ
و موقوف بودن افاده و استفاده بر آن و الفت بدان علاقه میان الفاظ و معانی محکم گشته است و بعلاقه
عقلیه مانند شده تا غایتی که تعقل معانی از تخیل الفاظ منفک نیست و فکر کننده بدان می ماند که با نفس
خود آهسته سخن می گوید پس از جهت این علاقه قویه بحث از الفاظ بوجهی کلی که مخصوص بهیچ لغتی نباشد
از مقدمات شروع در منطق گشت و الا منطقی را از آن رو که منطقی است چنانکه در صدر فصل ذکر کردیم
با الفاظ تعلقی نیست حتی که اگر هم کس را ممکن بودی دانستن این و بفکر خالص بی ملاحظه الفاظ کافی بود
در مقصود منطقی و چون بحث الفاظ در منطق از این جهت نیست که موجودند یا معدوم یا جوهرند یا عرض
یا بچه طریق موجود می شوند و غیر این بلکه از جهت دلالت کردن آن است بر معانی بوجهی که از آن دانسته
شود که آن معانی را بچه طریق ترکیب می باید کرد تا موصل بمجهول حاصل شود پس از این جهت متن ابتدا به بحث
دلالت کرد و گفت الاولی یعنی مبحث اول الدلالة الوضعیه للفظ علی تمام ما وضع له مطابقة و علی جزئه تضمن و
علی الخارج عنه التزام یعنی دلالت بودن چیزیست بحیثیتی که لازم آید از علم بدو علم بچیزی دیگر و آن چیز
اگر لفظ باشد دلالت را لفظیه می گویند و اگر نه غیر لفظیه و دلالت غیر لفظیه یا آنست که بوضع واضعی باشد
همچون دلالت خط و عقد انگشت و اشارت و نصبه یعنی علامتی که در صحراها نصب می کنند تا از آن راه
دانسته شود یا بوضع واضع نباشد همچون دلالت اثر مثل دود بر مؤثر مثل آتش و دلالت لفظیه منحصر است در
دلالت وضعیه همچون دلالت انسان بر حیوان ناطق و دلالت طبیعیه همچون دلالت اخ بر درد و این را
دلالت طبیعیه می گویند زیرا که هر وقت که شخص را دردی عارض می گردد طبیعتش تلفظ کردن بدین لفظ تقاضا
می کند و دلالت عقلیه همچون دلالت لفظی که شنوده شود از پس دیواری بر وجود تلفظ کننده و دلیل
انحصار دلالت لفظیه در این سه قسم استقرا است و استقرا اگرچه که دلیل ظنی است در مباحث الفاظ
کافی است و سید می گوید در مثل اینکه انحصار دلالت لفظیه را اسناد باستقرا می کنیم مراد از و مقابل قیاس است

لا جواز العقل

و تمثیل نیست زیرا که آن استدلال است با حکام جزئیات بر حکم کلی و مقصود از قسمت حاصل کردن اقسام می باشد نه حکم
ایشان اثبات کردن مقسم را زیرا که این معقول نیست مگر بعد از حاصل شدن اقسام و دانستن احکام اقسام
و این کلام محل نظر است زیرا که ما استقرا را دلیل انحصار مقسم می سازیم در اقسام و این از قبیل تصدیق و حکم است
که گاه بدیهی و گاه بدلیل محتاج چنانکه سید نیز بدان قایل است نه دلیل نفس قسمت که از قبیل تصور است و بدلیل
تعلقی ندارد و همچنانکه دانستن اقسام و اثبات آن مقسم را بعد از حاصل شدن اقسام است حصر مقسم در اقسام
نیز بعد از انست پس این کلام را تقریبی نیست و بعد از این گوییم که هر گونه این مراد باشد و حال آنکه صورت استقرا
درین موضع چنین خواهد بود که دلالت لفظیه یا اینست یا این یا این و هر کدام از افراد حکم ما بقسمت پس دلالت
لفظیه را ثابت باشد و شک نیست که این موقوف بر تقسیم است پس اگر تقسیم بدین اثبات کرده شود دور لازم آید
می گوییم که این نیز درست نیست زیرا که انحصار اقسام را بنفس این تقسیم و باحکام اقسامی که ازین حاصل شود
اثبات نمی کنیم بلکه بتقسیمی دیگر و باحکام اقسام آن اثبات می کنیم همچنانکه درین محل می گوییم که دلالت لفظیه یا
آنست که از زید صادر گشته یا از عمرو یا از خالد و اول یا وضعیه و عقلیه و طبعیه خارج نیست و دوم همچنین
و سیم همچنین پس مطلق دلالت لفظیه ازین سه خارج نباشد اگر گویی که پس انحصار درین سه موقوف گشت
بران تقسیم و انحصار و آن بر دیگری و همچنین تا تسلسل لازم آید گوییم که جایز است که حصر دوم یا غیر او محتاج
بدلیل نباشد یا دلیلش غیر استقرا باشد و آنکه سید گفته است که حصر یا دایر بین النفی و الاثبات است و این بدیهیست
یا استقرایی و دلیلش استقرا است نیز ممنوع است زیرا که در مثل آنکه آنچه می بینیم درین مجلس یا کاتب است یا
دعات با حصر و در مثل قول متکلم که جوهر یا متحیز است یا حال در متحیز حصر نه دایر بین النفی و الاثبات است و نه
دلیلش استقرا زیرا که اول بدلیل محتاج نیست و دلیل دوم عقلیست تام یا غیر تام و بدانکه هر قسمت استقرایی را
در صورت حصر عقلی ذکر می توان کرد لیکن قسم اخیرش را منفی می توان کرد همچنانکه درین محل می گویند که دلالت
لفظیه ازین بیرون نیست که در وضع را مدخلی هست یا نه اول وضعیه و دوم ازین بیرون نیست که مقتضای طبع
گوینده است یا نه اول طبعیه و دوم عقلیه و برین وارد می شود که از آنکه وضعیه و طبیعیه نباشد لازم نمی آید که
عقلیه باشد و این منع دفع کرده می شود باستقرا و تقسیم این سه قسم را بدلالت لفظیه مخصوص کرده اند و در
دلالت غیر لفظیه همان وضعیه و عقلیه ذکر می کنند لیکن ظاهر آنست که دلالت غیر لفظیه طبیعیه نیز می باشد زیرا که کسی را
که درد عارض می شود همچنانکه بمقتضای طبع از و لفظ آخ صادر می شود در روی و ابروی هم بمقتضای طبع هیاتها پیدا
می گردد که بر دردش دلالت می کند و چونکه دلالت طبیعیه و عقلیه مضبوط نبودند زیرا که طبع و فهم شخصی مخالف
دیگران می باشد بخلاف دلالت وضعیه که بر هر لغتی قومی معلوم و متفق اند بحث را مخصوص کرده اند بدو و صاحب
کشف او را تعریف بدین وجه کرده است که فهم معنیست از لفظ وقتی که گفته شود بنسبت با کسی که بوضع این لفظ دانا
باشد و بدین قید اخیر احتراز کرده است از دلالت طبیعیه زیرا که در آخ مثلا فهم معنی بسبب دانستن وضع نیست زیرا

که وضع نیست بلکه بسبب آنست که طبع شنونده بمعنی می رسد و از دلالت عقلیه زیرا که دلالت لفظی از پس دیوار
شنوده می شود بر وجود گوینده این موقوف بر دانستن وضع نیست زیرا که دانا بوضع و غیر دانا فهم کردن
این معنی برابرانند بلکه از لفظی که موضوع باشد هم این معنی فهم می شود و چنین گفته اند که بنسبت کسی
که عالم باشد بوضع لفظ از برای این معنی بلکه بوضع را مطلق ذکر کرد تا دلالت تضمن و التزام خارج نشود
و برین تعریف از دو وجه شک ایراد کرده اند یکی آنکه مشتمل است بر دور زیرا که وضع نسبتی است میان
لفظ و معنی و بنابر این دانستن هر نسبتی متوقف است بر دانستن طرفینش پس دانستن وضع موقوف
باشد بر فهم لفظ و معنی پس اگر فهم معنی موقوف باشد بر دانستن وضع چنانچه تعریف بران دلالت می کند دور
لازم آید و جوابش آنست که فهم معنی در زمان شنودن لفظ موقوفست بر آنکه پیشتر وضع دانسته شده باشد
و پیشتر وضع را دانستن موقوف نیست بر فهم معنی درین زمان بلکه موقوف بر فهم اوست در زمانی پیشتر
و بدین معنی اشارت کرده است شیخ ابو علی در شفا آنجا که گفته است که هر چگاه که نقش بندد در خیال
شنونده لفظی که صورت بسته باشد در نفس معنی او و تشخص بداند که این شنوده موضوع از برای
این مفهوم است پس هر بار که از راه حس آن لفظ بنفس حاضر شود التفات می کند بمعنای او پس بوده
لفظ درین حیثیت که هر بار که از راه حس پیش نفس حاضر گردد التفات کند بمعنای او دلالت است
و این نسبت آنچنان باشد که پیشتر وضع دانسته شده باشد و لفظ و معنی پیش نفس محفوظ باشند و اینکه
شیخ لفظ را بالمسموع قید کرد و در دو تخیل ذکر کرد و در معنی بعقل مرادش این است که طریق دانستن لفظ
غیر شنودن نیست و محل نقش بستن لفظ التخیل است و از آن معنی التعقل چنانکه سید می
گوید زیرا که اول منافی است با آنکه گفته است که نقوش کتابت دال بر الفاظ و لفظی که مسموع می گردد اگرچه که
جزئیست محل او خیال است اما آنکه نقوش بر و دلالت می کند کلی است زیرا که شخصی مخصوص نیست پس محل
ارتسام او عقل است و معنی بسیار است که از جزئیات محسوسه می باشد و محل ارتسام آن خیال است پس شیخ
بنای کلام بر حکم اکثر کرده است شک دوم آنست که فهم صفت شنونده است و دلالت صفت لفظ پس
تعریف این بدان جایز نباشد و بعضی این اشکال را قوی شمرده اند حتی که تعریف را تغییر کرده اند و گفته که
دلالت لفظیه وضعیه بودن لفظ است بحیثیتی که اگر ذکر کرده شود معنایش فهم کرده شود بسبب
دانستن وضعش شارح رحمه الله می گوید که تحقیق آنست که اینجا چهار چیز است لفظ و او نوعیست از
کیفیات مسموعه و معنی که لفظ از برای او وضع کرده شده است و نسبتی عارض میان ایشان که
وضع است و معنای وضع کردن دانستن لفظ است در مقابله معنائی بدین وجه که وضع کننده گوید که هر وقت که
این لفظ را بشنوید این معنی را فهم کنید و نسبتی دیگر میان ایشان که عارض می گردد بعد از نسبت اول
و آن دلالتست پس وقتی که دلالت را بلفظ نسبت می کنند می گویند که او دالست یعنی بودن لفظ

بحیثیتی که وقتی که اطلاق کرده شود دانا بوضع معنی را ازو فهم کند و وقتی که او را بمعنی نسبت می کنند
می گویند که او مدلول لفظ است یعنی بوده او بحیثیتی که فهم شود از لفظ وقتی که اطلاق کرده شود
و این هر دو معنی لازم دلالت اند پس تعریف او بهر کدام اینها جائز باشد وقتی که این مقرر گشت می گویم
که لازم که فهمی که در تعریف دلالت مذکور گشت صفت سامع است و وقتی چنین بودی که فهم مصدر
مبنی للفاعل بودی و چنین نیست بلکه مصدر مبنی للمفعول است زیرا که معنای او انست که بودن معنی
مفهوم از لفظ و این همچنانست که گفته می شود که بشگفت آورد مرا ضرب زید که گاه زید فاعل می باشد و
معنی چنین می شود که بشگفت آورد مرا بودن زید زننده و گاه مفعول می باشد و معنی چنین می شود که
بشگفت آورد مرا بودن زید زده شده و اینجا معنی که فهم بدو مضاف شده است مفعول است پس
معنای ترکیب چنین می شود که بودن معنی مفهوم از لفظ و شک نیست که این صفت سامع نیست و چون که
دانسته شد که بودن معنی مفهوم از لفظ و بودن لفظ بحیثیتی که ازو معنی مفهوم گردد هر دو لازم دلالت اند
و تعریف او بهر کدام ایشان درست پس از اول بدوم تفسیر کردن همچنانکه بعضی کرده اند حاجت نیست آمدیم
بشرح کلام مصنف می گوییم که دلالت وضعیه مر لفظ را ازین بیرون نیست که مطابقه است یا تضمن یا التزام و
وضعیه قید کرد تا طبعیه و عقلیه خارج شوند و مر لفظ را گفت تا خط و عقد و نصب و اشارت که اینها را
دوال اربعه می گویند خارج شوند و بیان وجه حصر آنست که چیزی که لفظ بواسطهٔ وضع برو دلالت می کند
ازین بیرون نیست که تمام موضوع له است یا جزو او یا خارج ازو عقلا احتمالی دیگر نیست اگر تمام موضوع له
باشد دلالت را مطابقه می گویند زیرا که لفظ و معنی با یکدیگر مطابق و موافق اند درین که هر دو تمام اند و اگر
جزو موضوع له باشد دلالت را تضمن می گویند زیرا که مدلول در ضمن موضوع له است و اگر خارج باشد
دلالت را التزام می گویند زیرا که مدلول لازم موضوع له است و این مقدار در تعریف اینها تمام نیست بقیدی
دیگر احتیاج است لاجرم گفت لکن من حیث هی کذلک احترازا عن اللفظ المشترک بین الکل و الجزء و بین
الملزوم و اللازم یعنی واجبست که تعریف هر کدام اینها مقید شود بقید حیثیت مثل آنکه گوییم که مطابقه
دلالت لفظ است بر تمام موضوع له از آن حیثیت که تمام موضوع له است و همچنین در تعریف تضمن و
التزام زیرا که اگر قید نباشد تعریف بعض اینها بر بعض دیگر صادق می آید زیرا که روا است که لفظی مشترک
باشد میان کل و جزو همچون لفظ امکان که مشترک است میان امکان خاص و امکان عام و هم روا است که
مشترک باشد میان ملزوم و لازم همچون لفظ شمس که مشترک است میان جرم و نور او پس اگر در تعریف
مطابقه قید حیثیت اعتبار کرده نشود بدلالت تضمن و التزام منتقض گردد یعنی بر هر کدام ایشان
صادق آید اما انتقاض بدلالت تضمن از جهت آنکه وقتی که لفظ امکان اطلاق کرده شود و ازو امکان
خاص اراده کرده شود دلالت او بر امکان عام بتضمن است نه مطابقه با آنکه برو صادق است که دلالت

لفظ است بر تمام موضوع له و با قید حیثیت این انتقاض نیست زیرا که اگر چه که دلالتست بر تمام موضوع له
لکن نه از آن جهت است که تمام موضوع له است بلکه از آن جهت است که جزو موضوع له است زیرا که
اگر لفظ امکان برای او موضوع نگشتی این دلالت بحال خود همچنان بودی و اما انتقاض بدلالت التزام
از جهت آنکه وقتی که لفظ شمس اطلاق کرده شود و ازو جرم اراده کرده شود دلالت او بر نور بالتزام است
نه مطابقه با آنکه برو نیز صادق است که دلالتست بر تمام موضوع له و با اعتبار قید این انتقاض نیست
زیرا که اگر چه که دلالتست بر موضوع له لکن نه از آن جهت است که موضوع له است بلکه از آن جهت است که
لازم موضوع له است حتی که اگر از برای او موضوع نبودی این دلالت تفاوت نکردی و همچنین اگر در
تعریف دلالت تضمن و التزام قید حیثیت اعتبار کرده نشود تعریف هر کدام ایشان منتقض می شود
بدلالت مطابقه اما تعریف تضمن از جهت آنکه وقتی که از لفظ امکان امکان عام اراده کرده شود دلالت
او برو مطابقه است با آنکه برو صادق است که دلالتست بر جزو موضوع له و با قید انتقاض نیست
زیرا که از آن جهت نیست که جزو موضوع له است و اما تعریف التزام از جهت آنکه وقتی که از لفظ شمس
نور اراده کرده شود دلالت مطابقه است و حال آنکه صادق است که دلالتست بر لازم موضوع له زیرا که
لکن نه از آن جهت که لازم است و همچنین در تعریف تضمن و التزام نیز اگر قید اعتبار کرده نشود تعریف
هر کدام بدیگری منتقض می شود زیرا که اگر فرض کنیم لفظ شمس را موضوع از برای مجموع جرم و نور پس
وقتی که اطلاق کرده شود و جرم اراده کرده شود دلالت او بر نور بالتزام خواهد بود با آنکه صادق است
که دلالتست بر جزو موضوع له و وقتی که مجموع اراده کرده شود دلالت بر نور بتضمن خواهد بود با آنکه
صادق است که دلالتست بر لازم موضوع له و بقید حیثیت این هر دو انتقاض نیز دفع می شود بر قیاس گذشته
و چون این را امثال محقق نبود مصنف ذکر نکرد و سایر شراح غیر شارح فاضل این موضع را بدین وجه توجیه کرده اند
و این محل نظر است زیرا که گفتند که وقتی که از امکان امکان خاص اراده کرده شود دلالت او بر امکان عام
مطابقه نیست و وقتی که از لفظ شمس جرم اراده کرده شود دلالت بر نور مطابقه نیست و این ممنوع است
بلکه در اول دلالت بر امکان عام هم مطابقه است هم بتضمن و در دوم دلالت بر نور هم مطابقه است هم
بالتزام غایتش آنست که لفظ را بر معنی دو دلالت باشد از دو جهت مختلف و درین فسادی نیست
و همچنین در طرف تضمن و التزام کسی نگوید که لفظ بر معنی مطابقی دلالت نمی کند مگر وقتی که گوینده آن
معنی را اراده کرده باشد که اگر دلالت بر اراده موقوف نباشد پس دلالت بمقتضای ذات لفظ باشد
و وقتی که چنین باشد پس هر لفظی را معنی معین باشد که البته برو دلالت کند و بر غیر آن دلالتش جائز
نباشد پس معلوم گشت که دلالت موقوفست بر اراده که جاری باشد بر قانون وضع و لهذا می بینی که لفظ
مشترک مادام که قرینه یافت نشود که دلالت کند که گوینده کدام معنی اراده کرده است بر هیچ کدام

اعتبار

بلغ

دلالت نمی کند زیرا که می گوییم که مسلم که دلالت لمقتضای ذات لفظ نیست لکن ازین لازم نمی آید که موقوف بر
اراده باشد بلکه موقوف بر وضع است زیرا که ما را بضرورت معلوم است که هرکه وضع لفظی از برای معنی دانسته
باشد وصورت آن لفظ در خیالش باشد وصورت آن معنی نیز در قلبش باشد هر وقت که آن لفظ را می شنود البته
آن معنی را تعقل می کند یعنی بدو التفات وتوجه می کند خواه آن معنی مراد گوینده باشد وخواه نباشد وشکی
نیست که هرکه وضع لفظ مشترک را از برای معانی دانسته باشد در وقت شنودن او آن معانی را تعقل می کند
آری تا مراد گوینده متعین گردد موقوف است بر قرینه لکن میان مراد بودن معنی ودلالت بر وی فرق بسیار است
وتوجیه کلام درین مقام آنست که لفظ مشترک میان کل وجزو ومیان ملزوم ولازم را دلالت است بر جزو بمطابقه
وبتضمن ودلالت است بر لازم بمطابقه وبالتزام پس وقتی که دلالت بر جزو بتضمن وبر لازم بالتزام اعتبار کرده شود
بر هر کدام صادق است که دلالت است بر تمام موضوع له پس تعریف دلالت مطابقه بهر کدام از ایشان منتقض شود و
وقتی که قید حیثیت اعتبار کرده شود هر دو نقض مندفع می شوند زیرا که هیچ کدام از ایشان از آن جهت نیست که
تمام موضوع له است وهمچنین وقتی که دلالت بر جزو یا بر لازم بمطابقه اعتبار کرده شود صادق است که دلالت
است بر جزو یا بر لازم پس تعریف ایشان بمطابقه منتقض شود وچون که قید اعتبار کرده شود نقض مندفع
می شود کسی نگوید که دلالت این لفظ مشترک که فرض کرده شد بر جزو وبر لازم بمطابقه است وبنوعی بتضمن
ونه بالتزام زیرا که وقتی که لفظی را بر معنایی دلالت اقوی باشد دلالت اضعف نمی باشد زیرا که می گوییم که این
وقتی باشد که آن هر دو دلالت از یک جهت باشد واما وقتی که از دو جهت باشد همچنانکه فرض کرده ایم مسلم
نیست وچون مصنف گفت که دلالت بر چیزی که از موضوع له خارج باشد التزام است وشبهه نیست که لفظ بر هر چیزی
که از موضوع له او خارج باشد دلالت نمی کند پس از برای تعیین آن خارج که چگونه می باید تا لفظ بر وی دلالت
کند گفت ویشترط فی الالتزام اللزوم الذهنی اذ لا فهم دونه لا الخارجی لحصول الفهم دونه کالعدم والملکة یعنی
شرط دلالت التزام لزوم ذهنی است میان موضوع له وخارج ومعنی لزوم ذهنی میان ایشان آنست که ممکن نباشد که
موضوع له در ذهن حاصل شود بی این خارج که اگر این لزوم نباشد از لفظ آن خارج فهم نمی شود زیرا که فهم معنی از لفظ
بوجهی که وضع را در وی مدخل باشد یا بدان می تواند بود که لفظ از برای او موضوع است یا بدانکه ذهن از موضوع له
بدو انتقال می کند وبر تقدیری که لزوم ذهنی نباشد هیچ کدام ازین دو سبب متحقق نمی شود پس لفظ بر وی دال نباشد
ودرین کلام نظریست زیرا که در دلالت تضمن لفظ از برای معنی تضمنی موضوع نیست واین ظاهر است واز موضوع
له نیز ذهن بدو انتقال نمی کند بلکه عکس اینست زیرا که دلالت تضمن دلالت است بر چیزی که بالفعل جزو موضوع له
باشد وشک نیست که جزو چیزی در ضمن او می باشد ومقدم بر وی پس چگونه درست باشد انتقال ذهن بدو
ودلالت تضمن آنست که کسی بعد از فهم موضوع له جزو او را علی حده ملاحظه کند زیرا که بی اعتبار جزو نیست پس
اولی آنست که چنین گفته شود که فهم معنی از لفظ یا بسبب آنست که لفظ از برای او موضوع باشد یا بسبب آنکه

موضوع له بی او در ذهن نمی تواند بود وبرین تقدیر نقض وارد نمی شود کسی نگوید که بسیارست که از لفظی بعد از فهم موضوع
له در وقتی معنایی فهم می کنیم ودر وقتی دیگر فهم نمی کنیم واین دلالت جز التزامی نمی تواند بود وحال آنکه اینجا لزوم ذهنی
نیست ونیز مجاز دلالت می کند بر معنایی ومطابقه وتضمن نیست پس ضرورت التزام باشد ولزوم ذهنی نیست میان
این معنی وموضوع له زیرا که فهم این از آن بتکلف وبعد از تامل می باشد زیرا که می گوییم که دلالت را باشتراک لفظی بر دو معنی
اطلاق می کنند یکی فهم معنی هر بار که لفظ شنوده شود همچنانکه از شیخ نقل کرده شد ودوم فهم معنی وقتی که لفظ شنوده
شود واین لزوم تقاضا نمی کند لکن اصطلاح منطقی برین نیست بلکه بر اولست آری اصطلاح اهل عربیت واصول
بر دوم است واگرچه که ظاهر عبارت صاحب کشف در تعریف چنانکه گذشت بر دوم دلالت می کند لکن وقتی که
در التزام لزوم ذهنی شرط کرد معلوم گشت که مراد وی از لفظ عند معنای کلیست پس لفظ را بر معنایی که دائم از وی فهم
نمی شود پیش اهل منطق دلالت نیست بلکه دلالت مجموع لفظ وقرینه راست ومجاز اگر بعد از تصور موضوع له او یکی
دایما از وی ذهن بمعنی مراد انتقال نمی کند دلالت لفظ بر وی ممنوع است واگر انتقال می کند پس نقض وارد نیست ونیز
دلالت التزام شرط نیست که هر وقت که موضوع له در خارج متحقق شود لازم متحقق شود واین را لزوم خارجی می گویند زیرا
که اگر شرط بودی التزام بی او دریافت نشدی وتالی باطلست از برای آنکه عدم همچون عمی دلالت می کند بالتزام بر ملکه
همچون بصر زیرا که معنای عمی عدم وبصر نیست تا بصر جزو او باشد بلکه عدم است مضاف به بصر باعتبار آنکه
مضاف بعست بدو ومضاف الیه از مضاف باعتبار آنکه مضافست البته خارج می باشد با وجود که عمی وبصر در خارج
با هم یکجا جمع نمی شوند وقوله حتی که ودلالة اللفظ المرکب داخلة فیه اذ المعنی بوضع اللفظ للمعنی وضع عینه لعینه او وضع اجزائه
لاجزائه بحیث یطابق اجزاء اللفظ اجزاء المعنی جواب سوالیست که بر حصر دلالت وضعیه درین سه قسم متوجه
می شود تقریر سوال آنست که دلالت لفظ مرکب وضعیه است وازین سه قسم خارج زیرا که مطابقه نیست بجهت
آنکه واضع او را از برای معنای ترکیبی وضع نکرده است وتضمن نیست بجهت آنکه آن معنی جزو موضوع له او نیست
وحاصل کلام آنست که این هر سه قسم تابع وضعند ودر لفظ مرکب وضع متحقق نیست پس این اقسام در وی متحقق نباشند
کسی در جواب این سوال نگوید که لفظ مرکب ازین خالی نیست که موضوع هست از برای معنایی یا نی وظاهر تقریر سوال
متوجه نیست اما بر تقدیری که موضوع باشد خود ظاهر زیرا که مبنای سوال موضوع نابودن او بود واما بر تقدیری که
موضوع نباشد بجهت آنکه مراد بتقدیر دلالت وضعیه نخواهد بود وکلام در دلالت وضعیه است زیرا که می گوییم که
معنای دلالت وضعیه چنانکه قوم تفسیر کرده اند آنست که وضع را در وی مدخلی باشد نه آنکه لفظ بر موضوع له دلالت کند
واگرنه دلالت تضمن والتزام وضعیه نباشند وبرین تقدیر دلالت مرکب وضعیه باشد زیرا که وضع مفردات او را در دلالت
او دخلی هست آری اگر چنین گفتندی که دلالت وضعیه بنسبت با هر لفظی آنست که وضع او را مدخلی باشد سوال
مندفع می شد وتقریر جواب آنست که دلالت مرکب داخلست در دلالت مطابقه وچون تعریف او را مذکور آورده است
پس دلالت را تاویل باید کرد با آنکه مع الفعل وجهت داخل بودن او در آن آنست که گوییم که مراد از وضعی که در تعریف دلالت

والتزام نیست که [illegible] از لفظ لازم موضوع له است

مطابقه واقع شده است وضع نفس لفظ از برای معنی نیست و بس بلکه اعم است که وضع این لفظ از برای این معنی باشد
یا وضع اجزای لفظ از برای اجزای معنی بوجهی که اجزای لفظ مطابق اجزای معنی باشند و این دوم در دلالت مرکب
متحقق است پس معلوم گشت که از این اقسام خارج نیست و بر این جواب اعتراض کرده اند که دلالت مرکب
لازم نیست که مطابقه باشد زیرا که دلالت کل تابع دلالت اجزا است و دلالت اجزا گاه مطابقه باشد و گاه
تضمن و گاه بالتزام و این اعتراض از دو وجه وارد نیست یکی آنکه حاصل جواب منع داخل نابودن دلالت
مرکب است درین سه قسم و ظاهر است که این اعتراض این منع را دفع نمی کند و آنکه گفت که دلالت مرکب داخلست در
دلالت مطابقه سند این منع است و از واخص پس دفع او مفید نیست و دوم آنکه احتمال دارد که سایل دلالت مرکب را
بنسبت با معانی مطابقیه اجزا اعتبار کرده باشد و بر این تقدیر دلالت مرکب البته مطابقه خواهد بود و اگر فرض کنیم که
سؤال عام است هم جواب مقرر را با آن تطبیق می توان کرد بدانکه گوییم که ضمیر فیه راجع است بدلالات ثلث بدان
تاویل که ما ذکرنا اعتبار کنیم و ظاهر کلام معترض بر آن دلالت می کند که هر وقت که دلالت اجزا تضمن باشد دلالت
مرکب هم تضمن می باشد و همچنین در التزام و این درست نیست بلکه تفصیل کلام درین مقام اینست که دلالت
مرکب از دو مفرد مثلا یا بر مدلول هر دو مفرد باشد یا بر مدلول یکی از این دو مفرد یا بر مدلولی که نه مدلول هر دو باشد
و نه مدلول یکی بلکه لازم مجموع من حیث المجموع باشد و قسم اول یا دلالت باشد بر دو مدلول که هر کدام مدلول یک مفرد
باشد یا بر مدلول واحد که مدلول هر کدام از این دو مفرد باشد و درین شق اخیر دلالت مرکب بر آن مدلول یا بتضمن است
یا بالتزام زیرا که آن مدلول اگر از هر دو معنی انسان خارج نباشد دلالت مرکب بر او بتضمن است برابر است که مدلول
تضمنی هر دو باشد همچون دلالت این مرکب که انسان حیوانست بر جسم یا مدلول مطابقی یکی و تضمنی دیگر همچنانکه
دلالت این مرکب بر حیوان یا مدلول مطابقی یکی و التزامی دیگر همچنانکه دلالت این مرکب که انسان ضاحک است
بر ضاحک یا مدلول تضمنی یکی باشد و التزامی دیگر همچنانکه دلالت این مرکب بر ضحک و اگر از هر دو معنی انسان
خارج باشد دلالت مرکب بر او بالتزام است همچنانکه دلالت این مرکب بر متعجب و نمی تواند بود که این مدلول
مدلول مطابقی هر دو مفرد باشد زیرا که بنابر تعدد مفردان مترادفان می باشند و بحسب معنی ترکیب حاصل
نمی شود و این وقتی صحیح باشد که حمل چیزی بر نفس خودش درست نباشد فاما اگر درست باشد چنانکه در کلام
بعضی از محققان بیان تصریح واقع است و مبنای کلام این کتاب در بسیاری از مباحث تصدیقات بر آنست
پس مثل سواد سواد است قضیه شود و هر قضیه البته مرکب است و شق اول یعنی آنکه دو مدلول باشد هر یکی مدلول
یک مفرد منحصر است در شش قسم زیرا که دلالت این دو مفرد بر این دو مدلول از این بیرون نیست که یا بمطابقه باشد
یا بتضمن یا بالتزام یا دلالت یکی بمطابقه و دیگری بتضمن یا دلالت یکی بمطابقه و دیگری بالتزام یا دلالت یکی بتضمن و دیگری
بالتزام در قسم اول دلالت مرکب بر آن دو مدلول مطابقه است و این ظاهر است و در دوم بتضمن است
همچنانکه دلالت انسان حیوانست بر این که ناطق حساس است و در سوم بالتزام همچنانکه دلالت او بر این که

قابل صنعت کتابت ماشی است و در چهارم بتضمن همچنانکه دلالت او بر آنکه انسان حساس است زیرا که
مجموع جزو و جزو جزو است و در پنجم بالتزام همچنانکه دلالت او بر آنکه انسان ماشی است زیرا که
مجموع جزو و خارج خارج است و در ششم نیز بالتزام است زیرا که مجموع جزو و خارج خارج است همچنانکه
دلالت او بر آنکه ناطق ماشی است و قسم دوم یعنی دلالت مرکب بر مدلول یک مفرد بتضمن است اگر مدلول
مطابقی یا تضمنی آن مفرد باشد همچنانکه دلالت مرکب مذکور بر انسان و بر ناطق و بالتزام است اگر مدلول التزامی
آن مفرد باشد همچنانکه دلالت او بر ضاحک و قسم سیم یعنی دلالت مرکب بر چیزی که نه مدلول یک مفرد تنها باشد
و نه مدلول هر دو بلکه لازم مجموع باشد بالتزام است و بس زیرا مدلول مطابقی مرکب مدلولات مطابقیه مفردات
می باشد و مدلول تضمنی او جزوی یکی باشد از آن مدلولات و این هیچ کدام از اینها نیست پس دلالت مرکب پانزده
قسم شد و هیچ کدام از اینها از این سه قسم خارج نیست و قولش که و دلالة الهیئة الترکیبیة علی الوضع ایضا جواب
سوالی دیگر است که بر جواب اول متوجه می شود و تقریر سوال آنست که در دلالت مرکب هیچ کدام از آن دو چیز
که ذکر کردند متحقق نیست نه وضع نفس لفظ از برای نفس معنی و نه وضع اجزای لفظ از برای اجزای معنی اول خود ظاهر
و دوم از جهت آنکه از جمله اجزای لفظ یکی جزو صوری است یعنی هیات ترکیب و او موضوع نیست که اگر موضوع بودی
ترکیب الفاظ باراده شخص نبودی بلکه همچون مفردات موقوف بودی بر دانستن وضع آن و این واقع نیست زیرا که هر
شخص الفاظی را که وضع آن دانسته است بهر وجه که می خواهد ترکیب می کند و تقریر جواب آنست که مرکب همچنانکه
لفظ مشتمل است بر اجزای مادیه همچون لفظ انسان و کاتب در این مرکب را که انسان کاتب است و بر جزو صوری
که هیات نسبتی است که از ترکیب هر دو حاصل می شود همچنین معنای او نیز مشتمل است بر اجزای مادیه که معنای آن دو لفظ است
و بر جزو صوری که نسبت است میان آنها و همچنانکه اجزای مادیه لفظ موضوعست از برای اجزای مادیه معنی هیات
ترکیب لفظ نیز موضوعست از برای هیات ترکیب معنی غایتش آنست که این وضع وضع نوعیست نه وضع شخصی همچنانکه
در بیشتر مفردات مثل افعال و سایر مشتقات و مثنی و جمع و غیر آن که وضع همه اینها نوعیست و از این جهت که دلالت هیات
ترکیب موقوف بر وضع است هیات ترکیبها بحسب لغتها مختلف می شود مثل آنکه تقدیم مضاف الیه در لغت عربی ممتنع است
و در پارسی فی الجمله واقع است و در ترکی اصل تقدیم است و چون وضع آن نوعی است نه شخصی لاجرم اراده شخص را
نیز مدخلی هست در ترکیب الفاظ لکن بکلی بدو مفوض نیست بلکه رعایت قواعد وضع لازم است شارح رحمه الله گوید
که درین جواب نظر است زیرا که یکی از دو فساد لازم می آید یا آنکه دلالت لفظیه وضعیه درین سه قسم منحصر
نباشد یا آنکه در دلالت مطابقه منحصر باشد از برای آنکه وضعی که در تعریف این اقسام مذکور شده است مراد
از و اگر وضع شخصی باشد فساد اول لازم می آید زیرا که وضع مرکب شخصی نیست و اگر اعم باشد از نوعی و شخصی فساد
دوم لازم می آید زیرا که معنی تضمنی و التزامی مدلول مجازی اند و لفظ از برای مدلول مجازی نیز موضوع هست
همچنانکه ائمه اصول گفته اند پس حق در جواب آنست که گفته شود که لازم که هیات ترکیبی جزو لفظ باشد و اگر چنین بودی

که لفظ بوده و اگر مسلم داریم که جزو لفظ است لا نم که مثل این جزو را در ترکیب اعتبار باشد زیرا که معتبر در
در ترکیب اجزائی اند که میان ایشان ترتیب باشد چنانکه بعد از این ذکر کرده خواهد شد و این کلام شارح محل
بحث است زیرا که متبادر از وضع در عرف و اصطلاح آنست که لفظ را تعیین کرده باشند از برای آنکه از نفس او
معنی فهم شود اعم که این تعیین شخصی باشد یا نوعی و در مجاز این معنی واقع نیست بلکه واضع گفته است که
لفظی که از برای معنی وضع کرده شد وقتی که مانعی باشد از اراده آن معنی بر چیزی که با او بوجهی مخصوص مناسبت
داشته باشد حمل کنند آری بر این نیز بوجهی وضع اطلاق می کنند و این تعلق بفهم معنی ندارد در فهم معنای
مجازی وجود و عدم این برابر است فاما این همان صحت استعمال لفظ است در معنای مجازی فی الجمله هر جا که
وضع مطلق مذکور شود هر چند که اعم از شخصی و نوعی مراد باشد این را شامل نمی باشد و نیز مدلول تضمنی و التزامی
غیر مدلول مجازی مانند زیرا که مدلول تضمنی مثلا جزو است در ضمن کل و سابق بر او و مدلول مجازی جزو نیست که
بعد از فهم کل ملاحظه کرده شود و در آن حال بوصف جزئیت موصوف نیست و از این جهت است که از ائمه
اصول بسیاری شنوی که دلالت التزامی دیگر است و فهم مجازی دیگر با آنکه اگر مسلم داریم که هر دو یکی اند و وضع
نیز تعمیم را که در مجاز هست شامل است هم لازم نمی آید که دلالت در مطابقه منحصر باشد تا شمول نیست که
لفظ را بر جزو و لازم دو دلالت باشد همچنانکه گذشت و عجب اینست که آنجا تحقیق و تقریر کرد بوجهی که برای
مزید نیست که جایز بلکه واقع است که لفظ از برای مدلول تضمنی بحقیقت موضوع باشد و هر دو دلالت در او متحقق
باشند و اینجا مثل این وضع دلالت تضمن را نفی می کند نمی دانم که از مثل او این چون واقع شود و این بجهت آنست
تا دانسته شود که فضل و کمال کسی را از سهو ظاهر نمی رهاند و نیز از سوق کلامش چنین ظاهر می شود که اختیار
کرده است که مراد از وضع وضع شخصی است نه اعم و آنکه شاید گفت که دلالت مرکب از اقسام خارج است زیرا که
در و نه نفس لفظ موضوع هست از برای نفس معنی نه اجزای آن از برای اجزای آن زیرا که هیات موضوع نیست جواب
می گوئیم که هیات جزو نیست و بر تقدیری که جزو باشد از اجزائی که در ترکیب معتبر باشد نیست و مراد از آنکه گفتیم
که یا نفس لفظ موضوع باشد یا اجزا اجزا آنست که در ترکیب معتبر باشد و پوشیده نیست که وضع را بشخصی تخصیص
کردن تا دلالت بیشتر الفاظ خارج شود بغایت دور است و نیز جزو را در این محل مدا چه ذکر کرد بعد کردن تکلف
و بعد از این متن خواست که بیان کند که از این اقسام کدام مستلزم دیگر اند و کدام نه پس گفت والتضمن و
الالتزام یستلزمان المطابقة ولا یستلزم المطابقة التضمن لجواز ان یکون المسمی بسیطا ولا الالتزام لجواز ان لا یکون له لازم بین
ملزوم فهمه فهمه بشبهه نیست که نسبت میان سه چیز متغایر هر کدام از ایشان با دیگری دیگر نسبتی می شود ما از این شش
متن چهار را ذکر کرد و دو را بفهم سامع باز گذاشت اما جاری که ذکر کرد اینست که تضمن و التزام مستلزم مطابقه اند
اما مستلزم هیچ کدام از ایشان نیست و بر اول بدین وجه استدلال کرده اند زیرا که هر دوی ایشان تابع مطابقه اند
و تابع از آن حیثیت که تابع است بی متبوع یافت نمی شود و قید حیثیت از برای آنست که تابع اهم همچون گرمی بنسبت آتش

خارج شود زیرا که بی آتش یافت می شود قوم در کتب مذکور ذکر کرده اند و اگر چه که دعوی ایشان صحیح است لکن دلیل
دلیل خطا کرده اند از چند جهت یکی آنکه حال حد در تبعیت بعکس اینست زیرا که فهم جزو مطلقا سابق است بر
فهم کل اگر کسی گوید که تضمن فهم جزو مطلقا نیست بلکه فهم جزو است از لفظ و این مقدم بر فهم کل نیست بلکه
مقدم فهم جزو است نه از لفظ جواب گوئیم که فهم جزو بهر حال مقدم است از فهم کل ما دام که جزو از لفظ فهم نشود
فهم کل ممکن نیست و این ضروریست زیرا که کل همان اجزا است چیزی دیگر نیست باز اگر گوید که تضمن فهم
جزو مطلقا نیست بلکه فهم جزو از آن حیثیت که جزو است چنانکه از تعریفش معلوم گشت و فهم جزو از این حیثیت
موقوف بر فهم کل است جواب گوئیم که معنای حیثیت اینجا اینست که فهم جزو بسبب آنکه جزو است نه فهم جزو بصفت
آنکه جزو است پس مفهوم همان ذات جزو باشد و این بر فهم کل مقدم است و همچنین فهم بعض لوازم نیز بر فهم
ملزوم مقدم است همچنانکه در ملکه و عدم گفتیم دوم آنکه در کبری اگر قید حیثیت اعتبار کرده شود چنانچه مذکور گشت
حد وسط مکرر نباشد و اگر اعتبار نکرده شود کبری جزئی باشد و می شاید که کسی گوید که لا نم که اگر در کبری قید حیثیت
اعتبار کرده شود حد وسط مکرر نباشد زیرا که قید بمحمول کبری متعلق است نه بموضوعش و معنی چنین است که تابع
یافت نمی شود ما دام که بصفت تابعیت باشد بی متبوع لکن این دلیل از اصلش صحیح نیست از برای آنکه از تابع اگر
مرادشان موخر در فهم است صغری صحیح نیست زیرا که مقصود با تبع در این حال که مقصود با تبع است بسیار است که
بی مقصود اصلی یافت می شود سیم آنکه اگر این دلیل تمام باشد لازم آید که مطابقه نیز مستلزم تضمن و التزام باشد
زیرا که متبوع است و متبوع از آن حیثیت که متبوع است بی تابع یافت نمی شود و غایت آنکه در توجیه کلام قوم
توان گفت که مرادشان از مطابقه مستلزم مطابقه است که وضع است مجازا یا بحذف مضاف و قید
حیثیت متعلق بمحمول کبری است و آنکه می گویند که بر این تقدیر نتیجه مقصود حاصل شود و در اول مدعا مطلق بود
ممنوع است بدانکه تبعیت ایشان را لازم نیست پس نتیجه ملزوم مدعا باشد لکن این محل است پس طریق بیان این
دعوی آنست که تضمن دلالت لفظ است بر جزو موضوع له از آن جهت که جزو است و شک نیست که این معنی متحقق نمی
تواند شد مگر وقتی که دلالت بر موضوع له باشد ما خود چنین گوئیم که هر جا انسان مستلزم وضعند و وضع مستلزم
مطابقه پس انسان نیز مستلزم مطابقه باشد و بیان آنکه مطابقه مستلزم تضمن نیست آنست که موضوع له لفظ
گاه هست که بسیط می باشد همچون نقطه و وحدت پس دلالت لفظ بر او مطابقه است نه تضمن زیرا که او را
جزو نیست و بیان آنکه مستلزم التزام نیست آنست که جایز است که موضوع له را لازم بینی نباشد که از فهم آن فهم این
لازم آید یعنی بین بمعنای اخص پس مطابقه باشد بی التزام زیرا که شرط التزام موجود نیست و این بیان دلالت بر آن می
کند که استلزام معلوم نباشد نه آنکه عدم استلزام معلوم باشد پس اولی آنست که گوئیم که اگر مطابقه مستلزم التزام
باشد لازم آید که هر وقت که از لفظ موضوع له را فهم کنیم چیزی دیگر نیز با او فهم کنیم لکن ضرورت می دانیم که بسیار است که
معانی از الفاظ فهم می کنیم و حال آنکه غافلیم از جمیع اغیار آن و آنکه بعضی را غلط گذشته است که از تصور امور غیر متناهیه

چنانکه دانسته شد و اگر مراد آنست که ازو وضع بتبعیت مقصود باشد صغری صحیح نیست م

و همچنین دلالت بر لازم موضوع له از آن حیثیت که لازم او است نمی تواند بود مگر وقتی که دلالت بر موضوع له باشد م

لازم می آید فساد این ظاهر است زیرا که جائز نیست که یکی از لوازم موضوع له بواسطه یا بی واسطه ملزوم او باشد
بس تصور مدلشان منتهی شود و امام ذکر کرده است که مطابقه در التزام لازم است زیرا که هر چیز را البته لازم
بینی هست واقلش اینست که او غیر خودش نیست و هر چیز که دال باشد بر ملزوم بمطابقه دال خواهد
بود بر لازم بینش بالتزام بس از جهت دفع این حکم گفت که واما کونه لیس غیره فغیر بین بهذا المعنی بل المعنی انه

ظ فغیر

اذا علم مع الشیء علم کونه لازما له والمعتبر الاول یعنی انکه گفت که چیزی غیر خودش نیست لازم بین آن چیز نیست اگر
آن خواسته است که بین است بمعنی اخص یعنی انکه از تصور ملزوم تصور او لازم آید این ممنوع است زیرا که بسیار
که چیز را تصور می کنیم و غیر او را تصور نمی کنیم آن کجا ماند که حکم کنیم که او غیر خودش نیست و اگر آن خواسته است
که بین است بمعنی اعم یعنی انکه تصور لازم و تصور ملزوم بس باشد در حکم بلزوم میان ایشان مسلم لکن مفید
نیست زیرا که معتبر در التزام معنی اخص است همچنانکه گذشت کسی نگوید که بین بمعنی اخص اگر معتبر باشد
در التزام لازم آید که لزوم خارجی معتبر باشد در و وحال آنکه گذشت که لزوم خارجی معتبر نیست و بیان لزوم
آنست که اگر در و لزوم خارجی معتبر نباشد لازم اید که از معنی دیگر اخص نباشد زیرا که در و لزوم خارجی
معتبر نیست و هر چیز که در اعم معتبر باشد واجبست که در اخص نیز معتبر باشد و بیان انکه در معنی دیگر
لزوم خارجی معتبر است آنست که لزومی که در و مذکور می شود آنجا که می گوییم که تصور او با تصور ملزوم یا آنجا که
می گوییم که کافی باشد در حکم بلزوم نمی تواند بود که مراد از و لزوم ذهنی باشد زیرا که اگر چنین باشد خالی نیست
که بمعنی اخص باشد یا بمعنی اعم و هر دو باطلست اما بمعنی اخص زیرا که وقتی که اخص در مفهوم اعم معتبر گشت
لازم آید که بر هر چیزی که اعم صادق آید اخص نیز صادق آید و آن خود باطلست که بر هر چیزی که اخص
صادق می آید اعم صادقست و اگر نه اعم و اخص نباشند بس لازم آید که هر دو بحسب صدق یکی باشند
و این محالست و اما بمعنی اعم زیرا که تعریف چیزی بنفسه لازم می آید و این نیز محالست زیرا که جواب می گوییم که
لزومی که در معنی اعم بلکه در معنی اخص نیز معتبر است مطلق لزوم است نه ذهنی بخصوص و نه خارجی بخصوص
کسی نگوید که وقتی که چیز برای دانم از دو بیرون نیست که او را از غیرش تمیز کرده ام یا نه بر تقدیر دوم او را
ندانسته باشم زیرا که هر دانسته در ذهن موجود است و هر موجود از غیرش ممتاز است و بر تقدیر اول شک
نیست که تمیز چیزی از غیرش بی تصور غیر نمی شود بس تصور غیر لازم دانستن هر چیز باشد زیرا که جواب
می گوییم که لازم که اگر آن چیز را تمیز نکرده باشم ندانسته باشم آری لازمست که آن چیز در ذهن ممتاز از غیر
شده باشد لکن دانستن انکه ممتاز است لازم نیست و اگر کسی از هر تصور تصدیقی لازم اید و چنین نیست و بیان
آن دو قسمی که مصنف ذکر کرده است آنست که هیچ کدام از تضمن و التزام مستلزم دیگری نیستند زیرا که تضمن
یافت می شود بی التزام در مفهومی مرکب که او را لازم بینی نباشد و التزام یافت می شود بی تضمن در مفهومی
بسیط که او را لازم بینی باشد اگر کسی گوید که وقتی که از لفظی که موضوع باشد از برای مفهومی مرکب کل از انجهت

کو کلی

کو کل است و جزو از انجهت که جزو است مفهوم شود تا مطابقه و تضمن متحقق گردد بضرورت ترکیب نیز مفهوم
خواهد گشت و این خارج است از موضوع له بس تضمن مستلزم التزام باشد جواب گوییم که این مغالطه است از
باب اشتباه معروض بعارض زیرا که فهم شوند ذات کل و جزو است و این مستلزم فهم کل بودن و جزو بودن
نیست تا مستلزم فهم ترکیب باشد با انکه اگر چنین بودی کافی بودی که گویند که کل بودن و جزو بودن خارج است

اعتراض علی الشارح

از موضوع به فهم ترکیب رفتن حاجت نبود شارح رحمه الله چنین گفته است و در وی اندک خلجانی هست از
برای انکه اگر انکس وصف کل بودن و جزو بودن را از لفظ کل و جزو فهم کرده باشد از باب اشتباه معروض
بعارض بودن ظاهر می باشد فاما اگر از قید حیثیتی که در تعریف دلالات معتبر گشت اخذ کرده باشد از
باب اشتباه یک معنی لفظ مشترک است بمعنی دیگر زیرا که قید حیثیت بمعنی سببیت و بمعنی وصفیت استعمال
کرده می شود و در تعریف بمعنی سببیت اینست او بر معنی وصفیت حمل کرده است قوله در کلام امام درستی
واقع شده است که دلالت مطابقه حقیقت است و دلالت تضمن و التزام مجاز و شک نیست که دلالت
حقیقت و مجاز نیست و اگر نه لازم اید که حقیقت و مجاز جمع شوند و این جائز نیست بس از ین جهت مصنف
ازین عدول کرد و گفت واطلاق اللفظ علی مدلوله المطابقی بطریق الحقیقة وعلی الآخر بطریق المجاز یعنی استعمال
لفظ در معنی مطابقی بطریق حقیقت است زیرا که استعمال است در موضوع له و استعمال او در مدلول تضمنی
یا التزامی بطریق مجاز است زیرا که استعمال است در غیر موضوع له و نگفت که اول حقیقت است و دوم مجاز
زیرا که حقیقت و مجاز لفظ را می گویند نه استعمال را آری مادام که استعمال واقع نشود لفظ را حقیقت و مجاز
نمی گویند بس استعمال طریق حاصل شدن حقیقت و مجاز است و برین تقدیر ظاهر تر آن بود که طریق را بی ذکر
کردی بس با یا نابدست یا مراد از اطلاق اطلاق جزئی است و از طریق کلی و می باید که از خاطر نبرد آنچه
پیشتر منع کردم که مدلول تضمنی و التزامی بنا بر اعتبار که مدلول تضمنی و التزامی مانند ممکن نیست که لفظ برایشان
اطلاق کرده شود و در زبان قوم مشهور گشته است که دلالت التزام در علوم مهجورست و در بیان و جز این کلام
بسیار واقع شده است لاجرم این را علی حده مبحثی ساخت وجوه که پیش او این مرضی نبود بلفظ قیل ذکر کرد
و گفت الثانی یعنی المبحث الثانی قیل دلالة الالتزام مهجورة فی العلوم و این قید از برای آنست که در محاورات

بلغ

باتفاق مهجور نیست بلکه مدار حسن و فصاحت کلام معانی مجازیه است که بعضی از آن مدلولات التزامیه است
واما انکه اکثر مدلولات التزامیه باشد بدین معنی که اینجا معتبر است واقع نیست فان ارید به عدم الدلالة فقد بان
بطلانه اذ لا معنی لدلالة اللفظ علی المعنی الا فهمه منه ولازم بین چیزی البته از و فهم خواهد شد وان ارید به الاصطلاح
علی عدم استعمال اللفظ فی مدلوله الالتزامی فکیف تطلب بالحجة یعنی اصطلاحات محل مناقشه نیست و معانی
اصطلاحیه را غیر دانستن اصطلاح دلیلی نیست و حال انکه قوم برین دلائل عقلیه اقامت می کنند و ممکن نیست که
گفته شود که مراد هیچ کدام از ین دو نیست بلکه آنست که لفظ استعمال کرده نمی شود در مدلول التزامی اما نه بطریق

اصطلاح پس بضرورت بدلیلی اثبات می باید کرد یا خود معنی دوم اختیار کرده شود و آنچه در صورت دلیل
ذکر کرده اند بر بیان سبب اصطلاح حمل کرده شود زیرا که اصطلاح بی سببی و باعثی عبث است و این
درست نیست زیرا که باعث بر اصطلاح لازم نیست که قطعی باشد بوجهی که در وی قدح را مجال نباشد پس این (امر کلام)
مقدار مباحثه و تردید کلام بدین لایق نباشد معجون استدلال که بر این دعوی ذکر کرده اند و اعتراضاتی که بر آن
وارد می شود مقتضی بدین موجب ذکر کرد که وقد احتج علیه بانها عقلیه ونقضه الغزالی بالتضمن وتمسک بلا تناهی
اللوازم واجاب عنه الامام بان البینة متناهیة وتمسک بان اعتبر اللزوم البین لم ینضبط لاختلافه بالاشخاص
والا لم یفد وجوابه انه لو اعتبر اللزوم البین مطلقا انضبط المدلول وتقریر کلام آنست که بعضی بر این استدلال کرده اند
که دلالت التزام عقلیست زیرا که لفظ از برای مدلول التزامی موضوع نیست و غرض از استعمال الفاظ فهم معانی است
بطریق وضع و امام غزالی بر این اعتراض کرده است که منقوض است بدلالت تضمن و این هم احتمال نقض
اجمالی دارد و هم احتمال نقض تفصیلی اما تقریر نقض اجمالی آنست که این دلیل بجمیع مقدماتش صحیح نیست و اگر
نه لازم آید که دلالت تضمن مهجور باشد زیرا که او هم عقلیست اگر گفته شود که تضمن اقوی است زیرا که جزو
موضوع له است و از هجر اضعف هجر اقوی لازم نمی آید گوییم که وقتی که سبب هجر عقلی بودن باشد و در
تضمن موجود است لازم می آید که مهجور باشد و اگر با عقلی بودن ضعف را ضم کنید بر منع انحصار کنیم و گوییم لازم
که عقلی بودن و ضعف چیزی تقاضا کند که مهجور باشد و اما تقریر نقض تفصیلی آنست که آنکه گفته التزام
عقلیست اگر این اراده می کند که عقلی صرفست که وضع را در وی هیچ مدخلی نیست ممنوعست زیرا که دلالت لفظ
بر چیزی از آنجهت که لازم موضوع له است نمی باشد مگر بواسطه وضع و اگر این اراده می کند که وضعی صرف نیست بلکه
عقل با وضع در وی شریکست مسلم لکن این تقاضای مهجور شدن نمی کند همچنانکه در تضمن پس امام غزالی وقتی که
این دلیل را نقض کرد بوجهی دیگر بر این استدلال کرد و گفت دلالت التزام اگر معتبر باشد لازم می آید که هر
لفظ را مدلولات بی نهایت باشد و تالی باطلست بیان ملازمه آنست که لوازم هر چیز را نهایت نیست زیرا که
از جمله لوازم اوست سلب هر چیزی که غیر اوست از وی و غیر او را نهایت نیست پس از اعتبار دلالت التزام
لازم می آید اعتبار مدلولات غیر متناهیه بر لفظ واحد را و بطلان این ظاهر است و امام از این جواب گفته است که
ملازمه ممنوعست وقتی صادق بودی که در التزام همه لوازم معتبر بودی و چنین نیست بلکه معتبر لوازم
بینه است و اگرچه که سلب مطلق غیر هر چیز از وی لازم بین اوست همچنانکه گفتیم فاما سلب هر غیر مخصوص لازم
بین نیست تا غیر متناهی باشد بلکه لوازم بینه متناهیست اگر گفته شود که لوازم بینه نیز غیر متناهیست
بدو جهت یکی آنکه هر چیزی که لازم بینی هست و اقلش آنست که غیر خودش نیست همچنانکه امام گفت پس هر
چیز را لازم بینی باشد و لازمش را نیز لازم بینی باشد پس هر چیز را لوازم بینه غیر متناهیه باشد و دوم آنکه
هر چیزی را البته لازمی هست آن لازم از وی بیرون نیست که لازم قریبست یا بعید و آنچه بعید باشد میان او
و ملزوم

ملزومش واسطها بی نهایت نمی تواند بود پس آخرش لازم قریب خواهد بود پس هر چیز را لازم قریبی
باشد و لازمش را نیز لازم قریبی باشد و همچنین و هر لازم قریب بین است پس هر چیز را لوازم
بینه غیر متناهیه باشد و امام را آنچه رسد که در جواب این گوید که غایتش آنست که هر چیز را لوازم بینه
غیر متناهیه باشد بمعنی اعم لکن معتبر در التزام بین است بمعنی اخص زیرا که امام در التزام بمعنی اعم اعتبار
کرده است زیرا که در بیان آن سلب غیر هر چیز را از وی ذکر کرده و این بین بمعنی اخص نیست و شیخ
این را نمی پسندد و می گوید که امام سلب غیر را از آن جهت ذکر کرد که اعتقاد کرده است که بین است بمعنی
اخص نه آنکه پیش او معتبر در التزام بین بمعنی اعم باشد که اگر چنین بودی کافی بودی ما را در اثبات آنکه
لوازم بینه غیر متناهیه است آنچه ذکر کرده شد هر چیز را لازم است که هیچ یک از اغیارش نیست و جواب
در جواب امام آنست که هر لازم قریب پیش او بین است بمعنی اخص همچنانکه بعد از این بیان خواهد کرد
و فیه انها محل بحث است زیرا که امام این را در مقام منع و الزام است بر او در کافیست که مستدل را (اعتراض ملا الشریف …)
گوید که نزدیک تو در دلالت التزام لازم بین بمعنی اخص معتبر است و هیچ کدام از سلب اغیار مخصوصه و
سلب مطلق غیر لازم بین بمعنی اخص نیست و لازم قریب نیز نزد تو بین بمعنی اخص نیست پس هیچ کدام
از این دو وجه استدلالت تمام نباشد و این کلام در غایت توجیه است و در غرض اعتراض تمام و در الزام
کافی و نیز آنکه مستدل گفت که چون هر چیزی را لازم قریبی هست لوازم بینه غیر متناهیه لازم می آید
ممنوعست زیرا که جایز است که دو چیز لازم یکدیگر باشند یا بی واسطه یا بواسطه پس بعد از نشان لازمی
دیگر حاجت نیست و آنچه در دلیلش ذکر کرد که میان لازم و ملزوم واسطها بی نهایت نمی تواند بود با مطلوبش (فواید)
منافیست زیرا که وقتی که لوازم مرتبه غیر متناهیه باشد بضرورت هر کدام واسطه دیگری خواهد بود الی غیر
النهایه اگر گوید که مراد ما آنست که این لوازم غیر متناهیه هر کدام را که اعتبار کنیم میان او و ملزوم البته واسطها
متناهیست و آنکه بعد از لوازم و وسایط بی نهایت هست ضرر نمی کند گوییم این نیز ممنوعست زیرا که
وقتی که لوازم غیر متناهیه روا داشتی چرا میان ملزوم و این لازم نیز لوازم غیر متناهیه نتواند بود که وسایط
باشند اگر گوید که زیرا که لازم می آید غیر متناهی میان دو حاصر محصور باشد گوییم که در تقسیم کلی لازم و غیر
لازم جواب این می آید و نیز لازم بین چیزی لازم نیست که لازم بین او باشد پس هیچ کدام از این دو وجه استدلال
تمام نیست با آنکه اگر دلیل غزالی تمام باشد لازم می آید که دلالت التزام واقع نباشد نه آنکه مهجور باشد زیرا که
ممکنست که گفته شود که اگر دلالت التزام واقع باشد لازم می آید که هر لفظ را مدلولات بی نهایت باشد تا آخر
مقدمات و امام بر این مدعا بدین وجه استدلال کرده است که معتبر در التزام از وی بیرون نیست که لزوم بین است
یا مطلق لزوم و هر کدام که باشد لازم است که دلالت التزام مهجور باشد اما اول زیرا که لزوم بین باختلاف
اشخاص مختلف می گردد پس مدلول التزام منضبط نباشد و اما دوم زیرا که مطلق لوازم متناهی نیست و ممتنع است که

از لفظ مدلولات غیر متناهیه مستفاد گردد همچنانکه امام غزالی ذکر کرده شارح قول مصنف را که والالم یفد برین
حمل کرده است و جایز است که گوییم که مرادش آنست که لفظ مطلق لازم را افاده نمی کند ما دام که بیّن نباشد
چنانکه گذشت و جواب امام آنست که اختیار کردیم که معتبر لزوم بیّن است و آنکه گفت که پس مدلول مضبوط نباشد
می گوییم که لازم وقتی مضبوط نبودی که بیّن مطلق بودی یعنی آنکه تصور با هم بیّن باشد معتبر نبودی اما وقتی که این
بیّن معتبر باشد همچنانکه در مضایفات هست پوشیده نیست که مضبوط می باشد کسی نگوید که ازین بیرون
نیست که معتبر لزوم بیّن مطلق است یا مطلق لزوم بیّن و هر کدام که باشد لازم می آید مهجور بودن التزام
اما اگر مطلق لزوم بیّن باشد از جهت عدم انضباط و جایز است که گوییم که از جهت عدم افاده و اما اگر لزوم بیّن
مطلق باشد از جهت آنکه جایز است که لازم بیّن مطلق متعدد باشد پس باز منضبط نمی شود زیرا که جواب
می گوییم که در صورتی که متعدد نباشد مدلول متعین می باشد و عدم انضباط بسبب اختلاف در بعضی صور
همچنانکه امام گفت و بسبب تعدد همچنانکه درین دلیل دیگر مذکور گشت تقاضا نمی کند که التزام مطلقا مهجور باشد
زیرا که در صوری که نه اختلاف باشد نه تعدد معتبر باشد با آنکه اختلاف و تعدد اگر موجب هجر باشد لازم
می آید که هیچ دلالت معتبر نباشد زیرا که وضع نیز مختلف است پس موضوع له و جزو موضوع له مختلف می شد
پس بضرورت مطابقه و تضمن مختلف باشند و شیخ این را بمطابقه تخصیص کرده است و این هم
نیست زیرا که آنچه ما ذکر کردیم در نقض قوی تر است و معنی مطابقی و تضمنی نیز متعدد می باشد و اگر
مقصود از علاوه نقض دلیل باشد همچنانکه سید گفته است اول وارد نیست زیرا که موجب عدم
انضباطی که سبب عدم اعتبار کردند اختلاف است بنسبت با اشخاص نه با اقوام و ازین جهت است که
دلالت وضعیه را اعتبار کردند نه طبیعیه و عقلیه را و انجا بر منع تنبیه واقع شد و ازین جهت امام اختلاف را
باشخاص قید کرد پس مراد ناقض اگر آنست که وضع بحسب اشخاص مختلف گردد همچنانکه شارح تصریح کرده
است مسلم نیست و اگر بحسب اقوام است مفید نیست و اگر مقصود دست منع است هم ساقط است
اینست کلام قوم که درین محل ذکر کرده اند و انصاف آنست که لفظ را وقتی که استعمال کنند در مدلول التزامی
اگر قرینه مانعه از اراده معنی مطابقی نباشد که دلالت کند بر مراد جایز نیست زیرا که متبادر بفهم از الفاظ
معانی مطابقیه است اما وقتی که قرینه باشد پوشیده نیست که جایز است غایتش آنست که لفظ مجاز باشد
و مجاز در علوم بسیار است حتی که ائمه این فن تصریح کرده اند که در تعریفات هم جایز است بلکه لفظشان در
نفس این دعوی مجاز است زیرا که گفته اند که دلالت التزامیه مهجور است و مرادشان آنست که استعمال
لفظ در التزامی مهجور است و هیچ شبهه نیست که اگر مراد این باشد مجاز است غایة ما درین نحو است که بعد
ازین مراد واقف می شوی و عدم جواز استعمال با قرینه و عدم استعمال بی قرینه مخصوص بمدلول التزامی نیست
بلکه در سایر لوازم و در معانی تضمنیه و در غیر آن نیز جاری است آری دلالت التزام بحسب اصطلاح مهجور است

جواب

جواب ما هو یعنی جایز نیست که در جواب ما هو لفظی که بر مسئول عنه یا بر اجزای او بالتزام دلالت کند مذکور شود
همچنانکه جایز نیست که لفظی که بر مسئول عنه بتضمن دلالت کند مذکور شود زیرا که احتمال دارد هر چند
که قرینه باشد که ذهن اشتغال کند بمعنی مسئول عنه و نفس اجزای او پس ماهیت مطلوبه و اجزای او پیش
طالب متعین نگردد بلکه واجبست که لفظی ذکر کرده شود که دلالتش بر مسئول عنه مطابقه باشد و بر
اجزائش یا بمطابقه یا بتضمن پس التزام مهجور است در کل جواب و در بعضش نیز و مطابقه معتبر است
در خود و تضمن مهجور است در کل اما در بعض معتبر است در باب کلیات باری دیگر این معنی را خواهی
شنود و بر تو پوشیده نیست اینکه گفتند که در اجزای مسئول عنه دلالت تضمن معتبر است معنیش این
نیست که لفظ در تضمن مستعمل است و اگرنه جمع میان حقیقت و مجاز لازم آید زیرا که ظاهر است که لفظ در کل مستعمل
است بلکه مراد آنست که بمجرد دلالت و فهم اکتفا می کنند و علیحده لفظی در او استعمال نمی کنند و در مقابله
این معنی دلالة هجر دلالت آنست که بدین التفات و اکتفا نکنند و اعتبار دلالت و هجر او بدین معنی حقیقتست
و اما وقتی که از اعتبار دلالت استعمال لفظ در مدلول را اراده کنند و از هجر او عدم استعمال مجاز می شود همچنانکه
اگر از هجر دلالت عدم او اراده کنند پس دانستی که آنجا که مصنف تردید کرده که از هجر دلالت التزام یا عدم او
مراد است یا عدم استعمال لفظ در مدلول التزامی تمام نیست زیرا که قسمی دیگر طلبست که حقیقت هجر است
از پیشتر دانسته شد که بحث منطقی از الفاظ از آن جهت است که در امال طرق اکتساب پس ضرورت
بود بحث کردن از دلالت لفظیه و چونکه طرق اکتساب یا قول شارح است یا حجت و هر دوی اینها مرکبند
از مفردات اول بی واسطه و دوم بواسطه پس بعد از اتمام بحث دلالت شروع کرد در بحث الفاظی که دالند
بر هر کدام ازین هر دو طریق تا معلوم گردد که کدام مرکب دلالت می کند بر قول شارح یعنی مرکب تقییدی و کدام
بر قضیه که جزو او واسطه حجت است یعنی مرکب خبری و از الفاظ مفرده که دالند بر اجزای بی واسطه قول شارح
و بر اجزای بواسطه حجت پس اول تقسیم کرد لفظ را بمفرد و مرکب و گفت الثالث یعنی المبحث الثالث اللفظ
اما مرکب یقصد بجزء منه دلالة علی بعض ما یقصد به حین ما یقصد به و اما مفرد بخلافه والمرکب یسمی قولا و مؤلفا از
لفظی که مورد قسمت است لفظ موضوع مراد است و این قید را ترک کرد زیرا که از پیشتر معلوم گشت که بحث منطقی
مخصوص بدلالت وضعیه و اگر اینجا این قید اعتبار کرده نشود تعریف مفرد منتقض می شود بالفاظی که دلالت
بر هیچ معنی نکنند و بالفاظی که دلالت بر معنی کنند بطبع یا بعقل نه بوضع زیرا که ظاهر تعریف بر همه اینها صادق می
آید و هیچ کدام اینها مفرد نیستند و تعریف مرکب را مقدم داشت بر مفرد زیرا که میان ایشان تقابل ملکه و
عدم است و دانستن عدم موقوفست بر دانستن ملکه و در تعلیم اول یعنی در کتاب ارسطو بر وجه اتم مثل
است که لفظ مرکب آنست که جزو او بر معنی دلالت کند و مفرد آنست که جزو وی بر هیچ چیز دلالت نکند
و بعض اهل نظر برو نقض ایراد کرده اند بالفاظ مفرده که جزوشان دلالت می کند بر معنی مثل عبدالله که علمست

اعتراض علی المصنف

و شیخ در شفا از این جواب گفته است که لفظ بنفس خود بر معنی دلالت نمی کند بلکه دلالت او تابع ارادت
گوینده است پس لفظی را اراده دال نیست بلکه بیشی بعضی لفظ نیست پس جزو مثل عبدالله بر معنی
دلالت ندارد بلکه بمنزلهٔ زاء زید است و چون بر جواب شیخ آثار ضعف ظاهر است بنا بر فرقی که گذشت
میان دلالت و ارادت معبر کرد تعریف را بعبارت مذکوره و مراد شیخ از قصدی است که موافق قانون
وضع باشد و اگر نه لازم آید که اگر کسی بنای زید قصد معنی کند مرکب باشد و مراد از جزو جزویست که میان
او و اجزای دیگر در مسموع شدن ترتیب باشد یا فصل که باده بر حدث دلالت می کند و بصورت بر زمان از تعریف
مرکب خارج شود و جزو اعم است از تحقیقی و تقدیری تا داخل شود در مثل اضرب و مراد از دلالت دلالت
وضعیه است بمعنی که گذشت و لفظ جنس است و قیود که بعد از وی مذکور است فصل و محصلش اینست که
لفظ را جزو باشد و معنی را نیز جزو باشد و جزو لفظ دلالت بر معنی کند و آن معنی جزو معنی مقصود
باشد و دلالت جزو لفظ بر جزو معنی مقصود مقصود باشد در آن حالی که آن معنی مقصود است پس از
تعریف مرکب خارج شد لفظی که او را جزو نباشد همچون همزهٔ استفهام یا معنیش را جزو نباشد همچون
لفظ الله یا هر دو را جزو باشد لکن جزو لفظ دلالت بر چیزی نکند همچون زید یا دلالت کند اما نه بر جزو معنی
مقصود همچون عبدالله یا دلالت کند بر جزو معنی مقصود نیز لکن آن دلالت در آن حالت مقصود نباشد همچون
حیوان ناطق وقتی که او را نام شخصی کنند پس هر کدام از حیوان و ناطق بران تقدیر دلالت می کنند بر جزو معنی
مقصود زیرا که هر یکی از معنی حیوان و ناطق جزو معنی مقصود است که آن شخص است زیرا که شخص مرکب است از
حیوان و ناطق و مشخص از دلالت نیز در بعض اوقات مقصود می باشد لکن در حال علمیت مقصود نیست و مفرد
مقابل مرکب است پس تعریفش چنین شود که آنست که قصد کرده نشود بجزو او دلالت بر جزو معنی مقصود در آن
حال که آن معنی مقصود است پس آن پنج لفظ که در هم مفرد باشند و اهل میزان مثل عبدالله را که علم باشد
مرکب می دانند همچنانکه در کلام محققان از اهل نحو واقع شده است زیرا که نظر ایشان تابع معانی است پس افراد
و ترکیب نزد ایشان تابع وحدت معنی و تعدد آن باشد نه تابع وحدت لفظ و تعدد او و مادام که دلالت متعدد نشود
معنی متعدد نمی شود و اما اهل نحو را نظر بر لفظ است و اینجا لفظ واحد است زیرا که اعراب واحد است شارح می گوید که
کسی نگوید که تعریف مرکب جامع نیست و تعریف مفرد مانع نیست زیرا که در مثل حیوان ناطق نظر بمعنی تضمنی یا التزامی
که بسیط باشد دلالت جزو او بر جزو آن معنی مقصود نیست زیرا که معنی را جزو نیست پس از تعریف مرکب خارج
باشد و در تعریف مفرد داخل زیرا که جواب می گوییم که مراد از دلالت در تعریف مرکب دلالت فی الجمله است زیرا که
نکره است در حیز اثبات و نعیم دلالت در تعریف مفرد انتفاء دلالتست از جمیع وجوه زیرا نکره در حیز نفی
است پس مرکب آن باشد که دلالت جزو او بر دلالتی که باشد بر جزو معنی مقصود باشد و بر این تقدیر نقض مندفع
می شود زیرا که جزو مثل حیوان ناطق اگرچه که بر جزو معنی تضمنی یا التزامی بسیط دلالت نکند لکن بر جزو معنی مطابقی

دلالت می کند و بعضی بر دفع این اشکال قادر نگشتند پس در تعریف مرکب لفظ دلالت جزو او را بر جزو معنی مطابقی اعتبار
کردند نه بر جزو تضمنی و التزامی و مورد قسمت را تقیید کردند بمطابقه و گفتند که لفظی که دلالت می کند بمطابقه اگر
دلالت جزو او بر جزو معنیش مقصود باشد مرکب است و اگر نه مفرد پس نقض مذکور مندفع شد لکن مرکبات مجازیه
مثل آنکه کسی گوید که بحر در شگفت یعنی عالم سخن گفت بر وی وارد می شود همچنانکه اول نیز وارد است
زیرا که مرکبست مصادق نیست که از جزو او دلالت بر جزو معنی مطابقی مقصود است زیرا که نه معنی مطابقی
مقصود است نه هیچ جزو از اجزای او شنیدی می گوید و نیز دلالت بمعنی که مذکور گشت در این مرکب بنسبت با
معنی مجازی این محقق نیست و این را تقریب نیست زیرا که بر تقدیر دلالت بنسبت با معنای مطابقی اعتبار
کرده شد نه با معنی مجازی و حال آنکه او قایل است که اگر بدین وجه تعریف کرده شود که مرکب آنست که جزو او دلالت
کند بر جزو معنی مطابقی مرکبات مجازیه وارد نمی شود و این صریح است در آنکه ذکر دلالت سبب انتقاض
تعریف بدین مرکبات نیست و نیز می گوید که اگر گفته شود که مرکب آنست که دلالت جزو او بر جزو معنی از
معانی او مقصود باشد هم این مرکبات وارد نمی شود و این نیز محل نظر است زیرا که این تقاضا می کند که بر تعریف
آن بعض نیز وارد نشود بجهت آنکه آن معنی از معانی که جزو لفظ بر او دلالت می کند معنی مطابقی است پس ذکر
او تصریح یا غیر صریح چه تفاوت می کند و نیز می گوید که اگر گفته شود که مرکب آنست که جزو لفظ بر جزو معنی مقصود دلالت
کند نقض با علامی که منقول از مرکبات باشند وارد نمی شود و این هم تمام نیست زیرا که مثل حیوان ناطق که علم
کسی باشد وارد می شود و مشهور آنست که مرکب و مؤلف و قول اعتراف مانند همچنانکه مص ذکر کرد لکن بعضی فرق
کرده اند میان مرکب و مؤلف و لفظ را بسه قسم قسمت کرده اند و گفته که لفظ یا آنست که جزو او بر هیچ چیز دلالت نمی
کند و آن مفرد است یا بر چیزی دلالت می کند و آن چیزی اگر جزو معنی لفظ باشد اعم که آن دلالت مقصود باشد
همچون حیوان ناطق که علم نباشد یا نه همچون حیوان ناطق که علم کسی باشد مؤلف است و اگر آن چیز جزو معنای لفظ
نباشد همچون عبدالله که علم باشد مرکب اینست آنچه از بعض متاخرین منقول شده است اما صاحب کشف و جمع
این خلاف را بر وجهی دیگر نقل کرده اند چنانکه گفت و قیل المؤلف هذا و المرکب ما یدل جزؤه لا علی جزء المعنی و بر این تقدیر
قسمت بر این سه قسم منحصر نمی شود زیرا حیوان ناطق که علم باشد خارج باشد از برای آنکه مفرد آنست که جزو او بر هیچ
چیز دلالت نکند و مؤلف آنکه دلالت جزو مقصود باشد و مرکب آنکه جزو او بر چیزی دلالت کند نه بر جزو معنی
و هیچ کدام از اینها بر او صادق نیست مگر آنکه در تعریف مرکب قیدی زیاده کنند و گویند که مرکب آنست که جزو او دلالت
کند بر چیزی که جزو مقصود بالدلاله نباشد از اجزای معنی و این اعم است از آنکه جزو معنی نباشد یا باشد لکن
مقصود بالدلاله نباشد همچنانکه در حیوان ناطق که علم باشد یا از تعریف مؤلف قیدی کم کنند و گویند که مؤلف آنست که
جزوش دلالت کند بر جزو معنی اعم که آن دلالت مقصود باشد همچنانکه در حیوان ناطق وقتی که علم نباشد یا مقصود
نباشد همچنانکه وقتی که علم باشد و هر کدام از مفرد و مرکب را مفهومیست مرذاتی و تعریف باعتبار مفهوم می باشد

اعتراض علی السید الشریف

اعتراض علی السید الشریف

اعتراض علی السید الشریف

واقسام احکام باعتبار ذات پس در تعریف مرکب را مقدم داشت چنانچه وجه آن معلوم گشت و در اقسام احکام هم
مفرد را مقدم داشت زیرا که ذات مفرد بالطبع مقدم است بر ذات مرکب پس در وضع نیز تقدیم کرده گفت
والمفرد یمکن تقسیمه من وجوه الاول انه ان دل علی معنی وزمان بصیغته فهو الکلمة والا فان دل علی معنی تام ای یصح
ان یخبر به وحده عن شیء فهو الاسم والا فهو الاداة والکلمة الحقیقیة تدل علی حدث ونسبته الی موضوع وزمان
لتلک النسبة کضرب واما وجودیة تدل علی الاخیرین فقط ککان ویسمیها اهل العربیة افعالا ناقصة لدلالتها علی معنی
غیر تام یعنی مفرد یا اسم است یا کلمه یا ادات زیرا که از دو بیرون نیست که دلالت می کند بر معنی وزمانی به
بصیغه اش یا نی اول کلمه و دوم از دو بیرون نیست که دلالت می کند بر معنی تام یعنی آنکه درست باشد که با و
تنها خبر کنند از چیزی یا نی اول اسم و دوم ادات و از اینجا تعریف هرکدام ازینها معلوم می شود و معنی را در تعریف
کلمه بتام قید نکرد همچنانکه در تعریف اسم تا کلمات وجودیه که دلالت بر معنی تام ندارند خارج نشوند و دلالت بر زمان را
بصیغه قید کرد تا خارج شود اسمائی که دلالت بر زمان می کنند بجوهر ماده همچون لفظ زمان و یوم و امس و صبوح
و غبوق و متقدم و متاخر و اسماء افعال و دلیل بر آنکه دال بر زمان صیغه و هیات کلمه است آنست که مادام که صیغه
متحد است زمان متحد است هرچند که ماده مختلف باشد همچون ضرب و ذهب و هر وقت که صیغه مختلف شود زمان
نیز مختلف می شود هرچند که ماده متحد باشد همچون ضرب و یضرب و مضروب نظر است زیرا که صیغه هیاتیست که حاصل
می شود بسبب ترتیب حروف و حرکات و سکنات آن پس مراد از ماده اگر جمیع حروف باشد در ضرب و یضرب
ماده نیز مثل صیغه مختلف باشد و اگر مراد حروف اصلی باشد بسیار باشد که در ماضی و مضارع هیات آن نیز متحد باشد
همچو تکلم یتکلم و تغافل یتغافل زیرا که حرکت اخیر را اعتبار نیست با آنکه اگر این تمام باشد مخصوص بعضی لغاتست در
بعضی نیست که دلالت بر زمان بماده می باشد همچون آمد و آید و جواب از اول آنست که مراد از ماده حروف اصول است
و از صیغه هیات مجموع و از دوم آنکه مدعا آنست که بعض احکام بلغتی که فن بدان مدون شده است مخصوص باشد با آنکه
نظیر آن در نیامده است شاید می گویید که این استدلال مبنی است بر دو مقدمه یکی آنکه اختلاف صیغه مستلزم اختلاف
زمانست و این قطعا کاذبست زیرا که صیغه ماضی مبنی للفاعل و مبنی للمفعول مختلفند و زمان متحد و همچنین مضارع
و غیر آن و همچنین امر و نهی که بصیغه مختلفند نه بزمان دوم آنکه اتحاد صیغه مستلزم اتحاد زمانست و این نیز باطلست
زیرا که مضارع بر مذهب اصح مشترکست میان حال و استقبال اگر کسی گوید که زمان منحصر است در ماضی و مستقبل
و اما حال عبارتست از اواخر ماضی و اوایل مستقبل و باستقرا معلوم گشته است که هیچ صیغه نیست که بر هر دو دلالت کند
پس می گوییم که اختلاف زمان مستلزم اختلاف صیغه است پس اتحاد صیغه مستلزم اتحاد زمان باشد و این جهت استدلال را
در استدلال کافیست زیرا که وقتی که صادق آمد که هر وقت که صیغه مختلف می شود زمان مختلف می شود هرچند که ماده
متحد باشد همچنانکه در ضرب و یضرب صادق می آید که دال بر زمان صیغه است تنها جواب گوییم که زمان حال اگرچه که اجزای
ماضی و مستقبل است لکن اهل لغت او را علی حده زمانی اعتبار کرده اند پس اتحاد صیغه مستلزم اتحاد زمان نباشد

واگر استلزام را مسلم داریم هم لازم می آید که زمان مدلول صیغه باشد و بس زیرا که جایز است که مدلول
مجموع صیغه و هر ماده که با او متقارن شود باشد غایتش آنست که بر مدلول واحد چیزهای متعدد
دلالت کند و این جایز است تا اینجا کلام اوست و ما می گوییم که مراد ایشان از صیغه آنجا که اتحاد
جواب عن اعتراض الشریف ۱
صیغه می گویند صیغه مشخصه معینه نیست بلکه چند نوع آن صیغه را واضع از برای ماضی مثلا تعیین
کرده است و آن انواع را بیان کرده و اهل عربیت آنها را صیغه ماضی نام نهاده اند و پیش ایشان
همه آنها بوجهی شیء واحد گشته است بعد از آن نظر کردند دیدند که الفاظی که با همدیگر موافق اند در بودن که
بر هیات آن انواع اند اگرچند که مادهاشان مختلف باشد همه بر زمان ماضی دلالت می کنند و هرگاه که بعضی بر
هیات آن انواع باشد و بعضی نه اگرچه که ماده یکی باشد زمان مختلف می گردد از اینجا دانستند که زمان
ماضی مدلول این هیاتهاست و این صحیح است و این بعضی وارد نیست پس مراد از اتحاد آنست که از آن
انواع خارج نباشند و از اختلاف آنکه بعضی از آن انواع باشد و بعضی از غیر آن و همچنین در مستقبل پس
هرچه بر مقدمه اول ایراد کرده است مندفع شد و از آنچه بر مقدمه دوم ایراد کرد جواب می گوییم که بدین وجه
جواب عن اعتراض الشریف
که تقریر کردیم لازم آمد که اختلاف صیغه مستلزم اختلاف زمانست و این کافیست در استدلال زیرا
که وقتی که این صادق آمد صادق است که دال بر زمان صیغه است همچنانکه در کلام او مذکور گشت
فکیف که با آن منضم است که در اکثر یعنی در غیر لفظ مضارع اتحاد صیغه نیز مستلزم اتحاد زمانست
اعتراض [illegible] علی المصنف
لکن از جهتی دیگر اشکال وارد است زیرا که بسیار است که اسم و کلمه در صیغه موافق می باشند همچنانکه
اعلم پس اگر این صیغه دلالت بر زمان می کند تعریف اسم منتقض می شود و اگر نه تعریف کلمه و اعتبار
حیثیت درین محل مفید نیست چنانچه بتامل ظاهر می گردد و اینجا در کلام سید سهوی ظاهر است زیرا
تخطئة للشریف
که هیچ چیز مذکور نشده است که بر او این مترتب شود که وقتی که صادق آمد که اختلاف صیغه مستلزم
اختلاف زمانست زیرا که پیش ازین در حیز سوال او مذکور گشت که اختلاف زمان مستلزم اختلاف
فوقع فی بعض نسخ کلمة الزمن فانه لما صدق کلما اختلف الزمان اختلف الصیغة [illegible]
صیغه است پس اتحاد صیغه مستلزم اتحاد زمان باشد و پوشیده نیست که از اینجا صدق آن لازم
نمی آید و بعضی از سوال خود آنرا بالکلیه ابطال کرده است و آنکه گفت که بر تقدیر تسلیم استلزام لازم
ایراد علی الشریف
نمی آید که زمان مدلول صیغه باشد تا آخر بعید است زیرا که در مباحث الفاظ براهین قطعیه لازم نیست
ظنیات کافیست با وجود آنکه در عقلیات نیز مثل این احتمال قادح نیست و اگر نه لازم آید که دوران
سبب دانستن علیت نباشد زیرا که احتمال دارد که خصوصیت بعضی چیزهائی را که با مدار متقارنست
در علیت مدخل باشد و با وجود این پوشیده نیست که عادتا علم بعلیت مدار حاصل می شود و در تعریف
اسم قید وحده از برای اخراج اداتست زیرا که گاه هست که ادات با چیزی دیگر خبر از چیزی واقع می
شود همچنانکه زید نه قایم است و تعریف اقسام را بدین ترتیب ذکر کرد زیرا که فصول کلمه ملکات اند و

فصول ادات همه عدمات و دخول اسم بعض ملکه و بعض عدم و ملکه در تصور مقدم است بر عدم مثل و کلمه
دو قسم است زیرا که از این بیرون نیست که بحسب وضع دلالت می کند بر حدثی یعنی چیزی که بفاعل
قائم باشد و بر نسبت بموضوعی و بر زمان آن نسبت زمانی ملکها ان بر نسبت و زمان نسبت دلالت
کند اول را کلمه حقیقیه می گویند همچون ضرب و در تعریف او تکراری واقع است زیرا که در مفهوم حدث
نسبت معتبر است چنانچه ذکر کردیم و دوم را کلمه وجودیه می گویند و او بر حدث دلالت ندارد بلکه دلالت
او بر نسبت چیزی است که مدلول او نیست بموضوعی و این معنی کلام نحاة است که تقریر الفاعل علی صفة و بر
زمان آن نسبت همچون کان در کان زید قائما که او را بر مطلق کون و وجود دلالت نیست بلکه بر بودن چیزی
چیزی که هنوز مذکور نشده است که قائم است و بتامل ظاهر می شود که مراد از دلالت بدین مبحث دلالت
مطابقه و تضمن است نه التزام و این را وجودیه نام نهادند زیرا که دلالت نمی کند مگر بر ثبوت نسبتی در زمانی
و اهل عربیت این را افعال ناقصه می نامند زیرا که بر معنی ناتمام دلالت می کند یعنی درست نیست که بدو
تنها از چیزی خبر کنند یا از آن جهت که درجه او از درجه افعال تامه فروتر است زیرا که از دو یک مدلول کمتر است
یا از آن جهت که از و تامه فوعش خالی تامه حاصل نمی شود بخلاف باقی افعال و این نظر اهل عربیت مناسب
تر است و در این محل بعضی با شیخ در روح مناقشه است پس معنی کلامش را نقل کردیم تا وجه خللی را چنانچه
توهم کرده است بیان کنند اول در تعریف اسم و آن اینست واما الشیخ فقد حد الاسم بانه اللفظ المفرد الدال بالوضع
علی معنی مجرد عن الزمان وهذا اعم من الاداة وان شرط فی الاداة دلالتها علی معنی غیر تام دخل فیه الکلمة
الوجودیة شیخ گفته است که از تجرید از زمان مرادم آنست که دلالت کند بر زمانی که آن معنی در و واقع است از ازمنه
ثلثه و کلمه را بدین وجه تعریف کرده است که لفظیست مفرد که دلالت کند بوضع بر معنی و بر زمانی که آن معنی در و
در و واقع است از ازمنه ثلثه و چون بغیر باشد اسم همچون صحت که دلالت می کند بوضع بر معنی و دلالت نمی کند
بر زمانی که مقترن است بدان معنی و کلمه همچون صح که دلالت می کند بر صحتی که موجود است در زمانی پس لفظ جنس است
و خارج می شود بمفرد مرکبات و بدلالت مهملات و بوضع الفاظی که بطبع یا بعقل دلالت می کنند و در این بحث است اعتراض علی الشیخ
زیرا که بمفرد همه اینها خارج می شوند پس ذکر دلالت و وضع تکرار باشد سیدی گوید که مناسب آنست که
مراد از مفرد آن باشد که جزوش بانفراد دلالت نکند تا شامل باشد مهملات را و الفاظی را که بطبع یا بعقل دلالت اعتراض علی الشریف
می کنند لکن بر این لازم می آید که اعلام منقوله از مرکبات از تعریف اسم خارج شود اگر کسی گوید که شیخ گفت که
مادام که اراده نباشد دلالت نیست گوییم که پس حیوان ناطق که مستعمل باشد در معنی بسیط داخل شود و اگر
التزام کند که اعلام مذکوره اسم نیست لازم آید که مفرد در این سه قسم منحصر نباشد و بقید بزمان خارج شد
اسمائی که بر زمان دلالت ندارند و بدان قید که آن معنی در و واقع است مثل زمان و امس و یوم و متقدم و
متاخر که صفت زمان باشند و همچنین ماضی و مستقبل زیرا که اینها را معانی نیست که زمان ظرف آن باشد

و مدلول قید که از ازمنه ثلثه خارج شد مثل صبوح و غبوق پس همه اینها در تعریف اسم داخل باشند و اما از
برای آن قید که قائم بغیر باشد شیخ کلامی ذکر کرده است که حاصل آن سوال و جوابیست تقریر سوال
آنست که این قید زاید است زیرا که بی او تمیز کلمه از جمیع چیزها حاصل شد و تقریر جواب آنست که قیودی
که در تعریفات واقع می شود واجب نیست که همه از برای تمیز باشد بعضی از برای دانستن تمام حقیقت
و دلالت بر کمال ماهیت می باشد همچنانکه عادت ارباب تحصیل است در صناعت تعریف پس این قید
اگرچه که از جهت تمیز محتاج الیه نیست از جهت دانستن تمام ماهیت کلمه محتاج الیه است زیرا که
زیرا که از اجزای کلمه یکی نسبت است بفاعلی و کلمه بدون زیاده محتاج است که بزمان زیرا که مادام که نسبت با
زمان نسبت متصور نیست پس ذکر او در تعریف بطریق اولی واجب باشد و محقق بر تعریف اسم اعتراض کرد
که مطرد نیست زیرا که بر ادات صادق است بعد از آن بخاطرش آمد که شاید که این را منع کنند زیرا که در تعریف
اسم معنی تام معتبر است پس جواب گفت بقولش که وان شرط تا آخر و توجیه این است که از اول سوال
بدین وجه تقریر کرده شود که لازم است که یکی از این دو تعریف که تعریف اسم و تعریف ادات است مطرد نباشد
زیرا که از این بیرون نیست که در تعریف اسم معنی تام معتبر است یا مطلق معنی اگر مطلق معنی معتبر باشد
ادات در حد و داخل شود و اگر معنی تام معتبر باشد پس تعریف ادات چنین شود که لفظی که دال باشد
بر معنی غیر تام پس کلمات وجودیه در وی داخل باشد و بر این منع ظاهر است زیرا که تعریف ادات
همین این نیست که مذکور گشت بلکه قید و قیدی دیگر معتبر است و آن آنست که دلالت بر زمان نکند و
بدین قید کلمات وجودیه خارج می شوند و بدانکه شیخ در آخر فصل چهارم از مقاله اولی از فن سیم از جمله اولی
از کتاب شفا ذکر کرده است که دلالت کلمات و اسما تامه نیست یعنی دلالت می کنند بر معانی که درست است
که از آن بچیزی خبر کنند یا بدان تنها از چیزی خبر کنند و دلالت ادوات و کلمات وجودیه ناقصه است و
ایشان تابع اسما و افعال اند و نسبت ادوات باسما همچون نسبت کلمات وجودیه است با فعال و این
کلام صریح است در آنکه مراد شیخ از دلالت در تعریف اسم و کلمه دلالت تامه است پس ادوات و
کلمات وجودیه از آن خارج باشد پس لفظ مفرد منقسم باشد بچهار قسم همچنانکه نظر صواب تقاضا می کند
و وجه حصر در این چهار آنست که لفظ از این بیرون نیست که یا دلالت می کند بر معنی تام یا نه و اول از این بیرون
نیست که یا دلالت می کند بر زمانی از ازمنه ثلثه که آن معنی در و واقع است و آن کلمه است یا نی و آن
اسم است و دوم نیز از این بیرون نیست که بر زمان دلالت دارد و آن کلمه وجودیه است یا نی و آن
ادات است کسی نگوید که بعضی اسما هست که نه از و اخبار می توان کرد و نه بدو همچون بعضی ضمایر سیدی
گوید که مراد ضمیر مجرور و ضمیر منصوب متصل است و این راست نیست زیرا که از ضمیر منصوب
اعتراض علی الشریف متصل خبر بسیار واقع می شود همچنانکه انه ساهی و کانک لا تسکن فیه جائز است که بدو خبر واقع شود همچنانکه

در کتب نحو مصرح مذکورست و در قول شاعر واقع شده است که شنفک تسمع ما جیت بها لکی حتی تکونه و بعض
آنست که اخبار از او و بدو درست نیست مگر با ضمیمه همچون موصولات پس عکس تعریف اسم باطل باشد
وطرد تعریف ادات زیرا که می گوییم که اهل میزان الفاظ را تفحص کردند بعضی را چنین یافتند که درست که
جزو واقع شود از مرکبات تامه و ناقصه بعینه که معتبرست درین فن و بعضی را نه چنین و از قسم اول بعضی را
چنین یافتند که درست که هر کدام از جزوین مرکب تام که مخبر عنه و مخبر به است واقع شود و بعضی را نه چنین
و بعض قسم دوم را مناسب بعض اول یافتند از قسم اول و بعض را مناسب بعض دوم پس خواستند که اینها را
از هم یکدیگر تمیز کنند پس هر کدام را بنامی مخصوص کردانیدند پس نظر ایشان در الفاظ بجهت معانیست
اما نظر نحاة بیشتر بر نفس لفظ است و چون که جهت نظر مختلفست موافقت اصطلاح هر دو طایفه لازم نیست
پس صورتهای نقض مندفع باشند زیرا که الفاظی که ذکر کرده شد اگر خبر از ایشان یا به ایشان درست باشد اسم
باشند و اگر نه ادات غایتش آنست که بعض الفاظی که باصطلاح نحاة اسمست باصطلاح منطق ادات باشد
و درین امتناعی نیست و مؤید آنکه گفتیم که موافقت اصطلاح هر دو طایفه لازم نیست آنست که محقق از شیخ نقل
می کند که و قال لیس کل فعل عند العرب کلمة عند المنطقیین فان لفظ المضارع غیر الغایب فعل عندهم ولا یجوز کونه
کلمة عند المنطقیین لکونه مرکبا لاحتماله الصدق والکذب ولدلالة الهمزة والتاء والنون علی معنی زاید ثم اورد
مضارع الغایب علی نفسه فانه یحتمل الصدق والکذب لدلالته علی ان شیئا ما غیر معین وجد له المصدر کما یدل باقی
الفاظ المضارعة علی ان شیئا معینا وجد له ذلک واجاب بانه لو کان معناه ان شیئا مطلقا وجد له المصدر لصدق
بوجوده لای شیء کان فامتنع حمله علی زید فمعناه ان شیئا معینا فی نفسه وعند القائل مجهولا عند السامع وجد له ذلک
فلم یحتمل الصدق والکذب ما لم یصرح بذلک بخلاف باقی الفاظ المضارعة لدلالته علی موضوع معین یعنی هر چیزی که
عرب آنرا فعل می کویند لازم نیست که پیش اهل منطق کلمه باشد زیرا که مضارع مخاطب و متکلم فعل است پیش عرب
و کلمه نیست پیش اهل منطق اما آنکه فعل است پیش ایشان ظاهرست و اما آنکه کلمه نیست زیرا هر مضارع مخاطب
و متکلم مرکبست و هیچ مرکب کلمه نیست پس هیچ مضارع مخاطب و متکلم کلمه نباشد بیان کبری ظاهرست و اما بیان
صغری را دو طریق است یکی آنکه مضارع مخاطب و متکلم محتمل صدق و کذب است و هر محتمل صدق و کذب مرکبست
و سید اینجا مناقشه ذکر می کند که جایزست که لفظی مفرد وضع کرده شود دایم برای نسبت تامه خبریه همچنانکه جایزست
وضع آن از برای معنی مرکب غیر تام همچنانکه شیخ در شفا گفته است که لفظ نادان مرکبست از دو لفظ که یکی دلالت
می کند بر عدم و دیگری بر علم پس معنی این مرکبست و حال آنکه از برای این لفظی مفرد موضوعست یعنی
جاهل و همچنین از برای معنی مفرد درست شده موضوعست و این لفظ مفردست پس وقتی که این جایز شد در
مرکبات تامه چرا جایز نباشد بلکه بوقوع هم قایل شده اند همچنانکه هیهات نزد او مناقشه چیزی نیست زیرا که مدعا
جواز نیست و وقوع است و هیهات از برای نفس فعل موضوعست نه از برای مجموع فعل و فاعل مراد ازین جهت است که

فاعل با او مذکور می شود پس میان زاد و فعل در افراد و ترکیب هیچ تفاوت نیست با آنکه تحقیق است که هیهات
از برای لفظ بعد که دال بر معنی باشد موضوعست نه از برای معنی او طریق دوم آنست که هر مضارع
مخاطب و متکلم دلالت کند بر معانی و هر چیز که جزو او دلالت می کند بر معنی مرکبست بیان کبری گذشته
است و بیان صغری آنست که همزه دلالت می کند بر متکلم واحد و نون بر متکلم متعدد و تا دلالت می
می کند که فاعل مخاطبست بعد از این شیخ بر هر کدام از این دو دلیل اعتراض کرده است اما بر اول بدین وجه
که اگر درست باشد لازم می آید که مضارع غایب نیز مرکب باشد زیرا که محتمل صدق و کذبست زیرا
که دلالت می کند که چیزی غیر معین را مصدر ثابتست همچنانکه مضارع متکلم مثلا دلالت می کند که چیزی
معین را مصدر ثابتست پس همچنانکه دوم محتمل صدق و کذبست اول هم محتمل باشد زیرا که تعیین
و عدم تعیین را در احتمال اثری نیست و جواب گفته است که معنی مضارع غایب این نیست که چیزی غیر معین را
مصدر ثابتست و اگر نه لازم آید هر چیزی را در عالم که مصدر ثابت شود مضارع صادق باشد پس اسناد
آن بزید مثلا ممتنع باشد زیرا که چیزی که از برای غیر معین موضوع گشته باشد ممتنع است اطلاق او بر معین
و درین نظرست زیرا که مراد بغیر معین آن نیست که عدم تعیین در او معتبر باشد بلکه مقصود آنست که تعیین
معتبر نباشد و فرق بسیارست میان اعتبار عدم و عدم اعتبار و از آنکه بر معین اطلاق نتوان کرد لازم
نمی آید که بمعین را اطلاق نتوان کرد و اگر این درست باشد لازم می آید که انکه گفت که هر چیزی را که در عالم مصدر
ثابت شود مضارع صادق آید نباید باشد و ممکنست بوجهی تقریر کردن که این نظر وارد نشود چنانکه
گفته شود که اگر معنی او این باشد که چیزی از چیزها مصدر ثابتست ممتنع باشد اسناد او بزید مثلا زیرا که
از اسناد او بغیر معین لازم می آید که صدق او در زید منحصر نباشد و از اسناد بزید لازم می آید که در او منحصر
باشد و این دو معنا منافیانند و تنافی لوازم دلیل تنافی ملزومات است پس اگر بزید اسناد کرده شود اجتماع
دو متنافی لازم آید و این محالست پس ثابت گشت که معنی او آنست که چیزی را که فی نفسه و نزد گوینده
معینست و نزد شنونده مجهول مصدر ثابتست پس مادام که مراد مجهول تصریح واقع نشود احتمال صدق و
کذب نباشد بخلاف باقی الفاظ مضارع که موضوعات آن معین و معلوم است اینست تقریر کلام شیخ
چنانچه محقق و صاحب کشف نقل کرده اند و شارح رحمه الله می گوید که درین منقول اشکالاتست و در نقل
اختلال اما اشکال در منقول از سه وجهست یکی آنکه اگر لفظ یمشی دلالت کند بر آنکه چیزی معین فی نفسه را رفتن
ثابتست پس هر وقت که یمشی اطلاق کرده شود لازم آید که این معنی فهم کرده شود زیرا که دلالت را معنی
نیست غیر ازین و شک نیست که این معنی محتمل صدق و کذبست زیرا که حکم همچنانکه دانستی تقاضا نمی کند مگر
مگر تصور محکوم علیه را بوجهی و اینجا شنونده هر چند که نزد او غیر معین است و فی نفسه معین و حکم کرده
شده است بر وی برفتن در زمان آینده تصور کرده است پس احتمال صدق و کذب ثابت باشد و عدم

انکه این منتقض است بمثل ضرب رجل زیرا که رجل اینجا چیزی معین است فی نفسه و غیر معین نزد شنونده
پس اگر معین نابودن نزد شنونده موجب عدم احتمال صدق و کذب باشد لازم آید که این خبر باشد
سیم آنکه غایت آنکه ازین لازم آید که نسبت کی منسوبست با شنونده محتمل صدق و کذب نباشد و ازین لازم
نمی آید که بنفس مفهومش محتمل صدق و کذب نباشد و معتبر در احتمال خبر صدق و کذب را اینست
و اگر نه مثل آنکه آسمان بر بالای زمین است یا در شیب زمین است خبر نبودی زیرا که بنسبت با هیچ احد
اول محتمل کذب و دوم محتمل صدق نیست و اما اختلال در نقل بدان ظاهر می گردد که ملخص کلام شیخ را
نقل کنیم و آن اینست که پوشیده نیست که مشتی دلالت می کند بر موضوعی غیر معین بجمیع وجوه پس ازین بیرون
نیست که واضع در وضع او اعتبار کرده است که اسناد کرده شود بموضوعی که فی الجمله او را نوعی تعین باشد یا
هیچ نوع تعین اعتبار نکرده است تا موضوع له مشتی این باشد که چیزی از چیزها می رود یا خواهد رفت و
دوم باطلست از دو وجه یکی آنکه اگر موضوع له او این باشد لازم آید که هر وقت که چیزی از چیزهای عالم در حال
یا در استقبال رفتن صادر شود مشتی در هر محل که مستعمل شده باشد صادق باشد و کذبش وقتی باشد که از هیچ
ازین زمان تا ابد رفتن صادر نشود و ظاهرست که چنین نیست دوم آنکه اگر چنین باشد لازم آید که بزید مثلا
اسناد نتوان کرد زیرا که برین تقدیر معنی زید مشتی چنین می شود که زید چیزی از چیزها می رود و پوشیده نیست که
این صحیح و مربوط نیست آری اگر مشتی مرکب تعددی بودی تا معنی چنین بودی که زید چیز است که می رود صحیح می
بود لکن فرض آنست که مرکب خبر نیست پس اسناد درست نباشد پس متعین گشت که در وضع او معتبرست که موضوعش
را فی نفسه نوعی تعین باشد و همچنین نزد گوینده نیز لکن نه بدلالت لفظ مشتی و وقتی که آن موضوع که بحسب وضع
لازم است که نسبت بدو متوجه کرده از لفظ او فهم نشد پس نسبت تامه که از موضوع له لفظ خارج نباشد حاصل نشد
تا محتمل صدق و کذب باشد و آنکه گفتیم که دلالت می کند که چیزی غیر معین را مشی ثابتست بالتزام است و تا لفظ را
خبر و محتمل صدق و کذب بگویند دلالت التزام معتبرست پس معلوم گشت که مدلول او زیاده از مفهوم کلمه نیست یعنی
نسبت حدث بموضوعی فی الجمله پس مادام که تصریح بدان موضوع واقع نشود تا در مدلول لفظ داخل گردد و نسبت تامه
حاصل شود معنی لفظ محتمل صدق و کذب نباشد و منصف را بتامل معلوم می گردد که درین معنی میان مشتی و مشی تفاوتی
نیست زیرا که هر دوی ایشان دلالت می کنند بر نسبت بموضوعی معین فی نفسه نه بحسب دلالت لفظ بخلاف مشی که
او دلالت می کند بر موضوعی معین و رای مفهوم کلمه است اگر گویی که این تقریر دلالت بران می کند که چیزی از
چیزها نمی تواند بود که موضوع له مشتی باشد بلکه لازم است که نوع تعینی باشد که ازین اخص گردد و چنین نیست
زیرا که مثلها مشتی درست و موافق وضع است گوییم که تعینی که در موضوع شرط کردیم اعم است از تعین شخصی و کلی
همچنانکه بدان اشارت کردیم زیرا که هر مفهوم کلی در ذهن متعین است و از سایر مفهومات ممتاز اگر چه که
بحسب ما صدق هیچ تعینش نباشد و چیزی از چیزها نیز مفهومیست ممتاز و متعین و آنکه گفتیم که از مشتی موضوع

غیر معین یا چیزی از چیزها فهم می شود مراد آنست که ما صدق موضوع و چیز فهم می شود اما نه مقید بدین عنوان که
موضوع یا چیز یا غیر این حتی که بهر لفظی که از آن تعبیر می کنیم همچون ممکن و موجود و جسم مقصود هیچ تفاوت نمی
کند و سید را اینجا تقریر و تحقیق است و آن اینست که شک نیست درین که کلمه موضوعست از برای نسبت
پس ازین بیرون نیست که موضوعست از برای نسبت بچیزی معین یا بچیزی غیر معین دوم را وجهی نیست و
اگر نه کلمه هر جا که مستعمل شود مجاز باشد زیرا که مستعمل نمی شود مگر در موضوعی که او را نوعی تعین باشد و نیز
از آن دو جهت که شیخ ذکر کرد پس متعین گشت که موضوعست از برای نسبت بچیزی معین لکن آن معین
از او فهم نمی شود زیرا که از فعل تنها فاعل فهم نمی شود پس مدلولش که نسبت است بچیزی معین از او فهم نشود
همچنانکه از لفظ من مادام که ضمیمه با او نباشد مدلولش که ابتدای خاص است از او فهم نمی شود پس همچنانکه در حروف
ذکر متعلقات واجبست تا معانی ایشان که نسب مخصوصه است فهم شود زیرا که آن معانی ادوات اند میان چیزها
که از ایشان خارجند همچنین در افعال نیز واجبست ذکر فاعل تا فهم شود نسبتهای که معتبرست در مفهومات
ایشان یا میان حدثی داخل در ایشان و موضوعی خارج همچنانکه در افعال تامه یا میان دو چیزی که هر دو خارجند
از ایشان همچنانکه در افعال ناقصه و درین تقریر از سه وجه نظرست یکی آنکه مراد شیخ از موضوع غیر معین
آنست که عدم تعین در وی معتبر باشد یا آنکه تعین معتبر نباشد بر تقدیر اول حصر ممنوعست و بر تقدیر دوم
ملازمه زیرا که عامه الفاظ ازین قبیل است که از برای معانی مطلقه موضوعند و در خصوصیات مستعمل می شوند
و بدان مجاز نمی گردند همچنانکه کلمه که موضوعست از برای حدث غیر معین و مستعمل نمی شود مگر در حدث معین
پس برین تقدیر لازم آید که همیشه مجاز باشد و دوم آنکه لازم می آید که فعل را بر نسبتی که جزو مدلول اوست دلالت
نباشد زیرا که در دلالت کلیت معتبرست چنانچه دانسته شد و بخصوص تعریف باسم بعضی الفاظ و معانی
پوشیده نیست که وجهی ندارد سیم آنکه ازین لازم می آید که دلالت وضعیه منحصر در سه قسم نباشد یا تضمن و
التزام مستلزم مطابقه نباشند زیرا که از لفظ کلمه وقتی که یک جزو موضوع له که نسبت معینه است فهم نشد
مطابقه متحقق نباشد پس دلالت او بر حدث و زمان و نسبت بموضوع غیر معین اگر غیر تضمن و التزام است
حصر باطل و اگر نه استلزام باطل و چون تو از مباحث [illegible] دانستی دانستی که صاحب کشف و متن آن دو دلیل
شیخ را با یکدیگر خلط کرده اند و متن آنجا که فا مشی حمل علی زید گفت اگر بجای فا واو استعمال کردی ممکن می بود،
کلامش را با کلام شیخ تطبیق کردن و دانستی آنکه گفتند که معنی مشی اینست که چیزی را که معین است فی نفسه
و نزد گوینده رفتن ثابتست نیکو نیست و اشکالات هم از غایت ناشی شد و اما اعتراض شیخ بر دلیل عدم [illegible]
وجه است که انکار که همزه و نون ضمیر تا دلالت بر معنی می کنند لکن بعد از مقدار لفظ مرکب می گردد و وقتی مرکب بودی که
باقی لفظ دلالت بر پاره معنی کردی و چنین نیست زیرا که باقی لفظ ابتدا ممکن نیست همچنانکه بعضی گفته اند پس
لفظ نباشد و اگر گوییم که ابتدا بساکن ممکن است و حرف آنست یا گوییم که این رد بعضی الفاظ مضارعست اما در مثل

بنابر اصلی که در تقسیم نعم مذکور خواهد گشت م

[illegible]

وجواب گفته است که ... لفظ دال نیا ... ساکن نیست ... مضارعت بعد از حرف مجرد ثلاثی غیر از ... بسیاری و احد اول

اول واحد و بسیاری از غیر ثلاثی مجرد بعد از حرف مضارعت ساکن نیست لفظ دال نیا وجواب گفته است که
این منع مندفع است زیرا که مرکب را بدین وجه تعریف کردند که آنست که جزو وی دلالت کند بر جزو معنی و هر وقت که
یک جزو دلالت کند این تعریف صادق است هیچ تقاضا نمی کند که باقی لفظ نیز بر باقی معنی دلالت کند با آنکه
ظاهر است که باقی لفظ نیز بر باقی معنی در حالت ترکیب دلالت می کند و این مقدار در ترکیب لفظ کافیست سید
می گوید که زیرا که حدث و نسبت ... مخصوص لازم معنی فهم می شود و دال بر وی همزه نیست پس متعین است که
فهم این از باقی لفظ است و بر وی منع ظاهر می آید زیرا که جایز است که فهم آنها از مجموع باشد و ظاهر تر آنست که بگوییم
که باقی لفظ نیز دلالت می کند بر حدث زیرا که با او دایر است و هم نیز بر او شاهد دو دلیل اعتراض کرده است اما
بر اول بدین وجه که وهذا ضعیف لان بقیة الفاظ المضارع لا یحتمل الصدق والکذب لانها نضمر فیه من المضمر الذی هو
اسم الفاعل تحریر این اعتراض آنست که آنکه گفت که باقی الفاظ مضارع یعنی مضارع متکلم و مخاطب محتمل صدق و کذب
اگر مرادش آنست که مجرد اینها محتمل اند ممنوع است و اگر مرادش آنست که با ضمیری که در اینها مستتر است محتمل اند
مسلم لکن این دلالت نمی کند که مجرد آن الفاظ مرکب باشند شارح می گوید که این اعتراض ضعیف است زیرا که
بسیار از کسانی که اینها را از علم نحو و از تقدیر ضمیر وقوف نیست این الفاظ را استعمال می کنند و معانی تام از اینها
فهم می کنند پس اگر مجرد این الفاظ بر این معانی دلالت نکردی از اینها این استعمال و فهم واقع نگشتی و این محل
بحث است زیرا که هر چند کسانی را بر علم نحو و بر اصطلاحات آن وقوف نباشد در کلام خود بسبب قرینها حذف
می کنند و چیزها که مذکور نیست فهم می کنند غایتش آنست که نمی دانسته اند که در نحو این جایز است یا نی همچنانکه
یکی از دیگری می پرسد که که برخاست او در جواب می گوید که زید همه کس از وی معنی تام فهم می کند و هیچ کس نمی گوید که
از مجرد لفظ زید فهم کردند تا پیش اهل عربیت مرکب باشد پس این استعمال و فهم دلیل آن نیست که از مجرد لفظ کلمه با
زیرا که قرینه تکلم و خطاب در غایت ظهور است هیچ کس از آن غافل نمی شود و اما بر دوم بدین وجه که واما قوله بان
الهمزة والتاء والنون تدل علی معنی زاید موجب للترکیب قلنا والیاء ایضا تدل علی معنی موجب للترکیب وقد سلم
ان مضارع الغائب کلمة تحریر این آنست که لانم که جزو مضارع متکلم و مخاطب بر جزو معنی دلالت می کند و آنکه گفت
که همزه و نون و تاء دلالت بر معنی می کنند می گوییم که این منقوض است بمضارع غایب زیرا که یا نیز دلالت می کند بر
معنی زاید پس لازم آید که مرکب باشد پس کلمه نباشد با آنکه او مسلم داشته است که کلمه است و ضعف این
اعتراض ترا معلوم است زیرا که در بالا بیان کردیم که معنی را بتضمن بر موضوع دلالت نیست نه معین و نه غیر
معین و بالتزام موجب ترکیب نیست زیرا که نه جزو معنی مقصود است چنانکه بعضی در ترکیب لفظ اعتبار
کردند و نه جزو معنی مطابقی چنانکه بعضی دیگر اعتبار کردند فاما چنانچه شارح بیشتر گفت و بدان افتخار کرد که
در ترکیب دلالت جزو لفظ است بر جزو هر معنی از معانی که باشد این دفع از وی متمشی نیست و شیخ بر تعریف
اسم و کلمه اعتراض کرده است و از آن نیز جواب گفته چنانچه گذشت که وقال ایضا الماضی مع الاسم المشتق لترکبه من

اعتراض علی الشارح

اعتراض علی الشارح

جیزها ام

المصدر مع صیغة خاصة یدل کل منهما علی بعض المعنی فیجب کونه مرکبا واجاب عنه بان المعنی من الترکیب ان
یکون هناک اجزاء تترتب الی الفاظ او حروف او مقاطع مسموعة ولشم منها جملة والمصدر مع الصیغة لیس کذلک
یعنی هر کدام از ماضی و اسم مشتق را ماده است که دلالت می کند بر حدث و صورتی مقارن ماده که دلالت می کند
بر موضوع غیر معین بلکه در ماضی بزمان پس مرکب باشند و حال آنکه اول کلمه است و دوم اسم پس عکس تعریف اسم و
کلمه منتقض باشد زیرا که در هر کدام مفرد قید کرده شد وجواب آنست که دلالت جزو لفظ بهر وجه که باشد تقاضا
نمی کند که لفظ مرکب باشد زیرا که معتبر در ترکیب آنست که اجزا باشد مترتب در سمع الفاظ یا حروف یا مقاطع که
لفظ از ایشان مرکب شده باشد و ماده با صورت چنین نیستند زیرا که با هم یکبار شنوده می شوند و مقطع را
بعضی تفسیر کرده اند بحرف متحرک اگر بعد از وی ساکن نباشد و متحرک و ساکن اگر با هم یکی باشد پس ضرب
مرکب باشد از سه مقطع و موسی از دو مقطع و این نیکو نیست زیرا که ذکر لفظ از نعم و حرف از اول مغنی است
و بعضی تفسیر کرده اند بحرکت اعرابیه و این نیز نیکو نیست زیرا که شیخ در موضعی دیگر از شفا او را مقابل
حرکت ذکر کرده است چنانچه گفته است که برابر است که جزو کثیر باشد یا مقطع یا حرکت که هم اینها اجزای لفظ مسموع عند
و مرادش از جزو کثیر آنست که از یک حرف زیاده باشد همچنانکه در عبارت لعل مرادش از لفظ هم آنست پس
اول آنست که مقطع را بوقف تفسیر کنیم یعنی جایی که در حال وقف حد آخر لفظ پیدا می گردد زیرا مقطع گفتن بدین
مناسبتر است و دلالت بر معنی می کند که انقطاع لفظ است بحسب معنی از ما بعد و هم در هیچ کدام از این
دو عبارت شیخ این را مانعی نیست و شیخ در محلی دیگر تصحیح کرده است بدانکه حرکت اعرابیه جزو معتبر در
ترکیبست چنانکه مصنف نقل می کند که وقال ایضا الاسم المعرب مرکب لدلالة حرکة الاعراب علی معنی زاید ومن
هنا مال بعض المتاخرین وقال لا کلمة فی لغة العرب والفاظ المضارع مرکبة من اسمین او اسم وحرف لان ما بعد
حرف المضارع لیس فعلا ماضیا ولا مستقبلا ولا امرا فهو اسم ولفظ المضارع اما اسم او حرف وتعمق فی ذلک
والاطناب فیه الی اهل العربیة این کلام بچند وجه محل مناقشه است یکی آنکه در ظاهر عبارت شیخ که اسم معرب
مرکبست منافیست زیرا که وقتی که معرب مرکبست چگونه اسم باشد و گویا که مرادش آنست که آنچه نحویان
اسم معرب می گویند مرکبست و عبارت شارح را نیز که می گوید که حرف مضارع یا حرف است یا اسم هم محتمل این تاویل
می باید کرد دوم آنکه اسم اشارت یعنی هذا اگر به آنچه بدو نزدیک است اشارت باشد وارد می شود که
آنچه بعد از وی مذکور است بدان ربطی ندارد و اگر بالاتر اشارت باشد چنانچه شارح گوید که از آنچه شیخ
در کلمات ذکر کرده مراد مسموع که بعد از چندین تحقیق و توضیح که شیخ کرد در بیان آنکه مضارع غایب و
ماضی مرکب نیستند و کلمه اند چگونه عاقل بنا بر آن کند و گوید که در لغت عرب کلمه نیست اینها تا که شیخ ذکر
کرد که مضارع مخاطب و متکلم کلمه نیستند پیش از آنکه حال غایب بیان کند این توهم را وجهی بود لکن اینجا
ذکر کردن و بلفظ هذا اشارت بدان کردن بعید است سوم آنکه معنی که علامت مضارعت بدان دلالت

اعتراض

اعتراض

اعتراض

کند موضوع است و چون چنین باشد مرکب تام خبری می شود و در این مرکب لازم است که یک جزو او مخبر عنه
باشد و دیگری مخبر به و حرف هیچ کدام از این هر دو نمی تواند بود پس چگونه جایز باشد مضارع از حرف و
اسم مرکب بوده و از اینجا معلوم گشت که بمذهب شیخ در مضارع متکلم و مخاطب همزه و نون و تا اسم اند
و همچنین یا در لفظ نیز و مص گفت که تحقیق این بحث و اطناب در وی مفوض باهل عربیت است
زیرا که از وظایف جزئیه است یعنی مختص بلغت عربیت و بحث این فن چنانچه شنودی شامل جمیع
اعتراض علی المص
لغات می باشد نه مختص ببعضی لغات و این نیز محل مناقشه است زیرا که اختصاص ابحاث که گذشته
ببعض لغات ظاهر نیست بلکه در جمیع لغاتی که برای اطلاع حاصل شده است مضارع متکلم و مخاطب
و غایب واحد و متعدد از یکدیگر ممتاز اند و از برای هر کدام علامتی موضوع است و ابحاث بوجهی که
لغات ح
گذشت در همه جاری است و ظاهر است که اتفاق ابحاث نیز برین نهج خواهد بود و کلام شیخ صریح است
در این که این از ابحاث منطق است و اصطلاح ایشان در وی مخالف اصطلاح اهل عربیت غایتش آنست
که تصویر بحث بطریق مثال در الفاظ عربی کردند بنابر جهتی که بر شیخ پوشیده نیست و امام در ملخص برین موضع
ابه
اشکالی ایراد کرده است مص انرا نقل کرد تا از او جواب گوید و آن اینست که اورده الامام علی قولهم الاسم
مخبر عنه والفعل لا یخبر عنه ان قولک الفعل لا یخبر عنه خبر فالمخبر عنه فان کان اسما کذب وان کان فعلا
تناقض وجوابه ان المراد ان الفعل لا یخبر عن معناه معبرا عنه بمجرد لفظه والمخبر عنه فی قولنا الفعل لا یخبر
عن معناه معبرا عنه بمجرد لفظه معنی الفعل لکن ما عبر عنه بمجرد لفظه بل بالاسم وهو قولنا الفعل ولو
قلنا ضرب لا یخبر عن معناه معبرا عنه بمجرد لفظه کان المخبر عنه لفظ الفعل وهو ضرب لکون الضمیر عائدا
الیه ولو قلنا معنی ضرب لا یخبر عنه معبرا عنه بمجرد لفظه کان المخبر عنه معنی الفعل لکن عبر عنه لا بمجرد لفظه
انکره
بل مضافا الیه غیره وهو معنی فلا تناقض فی شیء من ذلک تقریر اشکال اینست که گفتید که فعل مخبر عنه واقع
نمی شود خبر است و خبر را از مخبر عنه چاره نیست پس مخبر عنه در این خبر از دو بیرون نیست که یا اسم است یا
فعل و هر کدام که باشد لازم می آید که این خبر کاذب باشد اما اگر اسم باشد زیرا که هر اسم بدین صفت که مخبر
عنه واقع شود و این خبر اینست که مخبر عنه نمی شود پس کاذب باشد و اما اگر فعل باشد زیرا که از خبر واقع شد
بدانکه مخبر عنه واقع نمی شود پس بعض فعل مخبر عنه واقع شده باشد و این خبر چنین بود که هیچ فعل مخبر عنه
واقع نمی شود و این تناقض است و از آنچه در بحث مجهول مطلق گذشت ظاهر می گردد که جواب در شق اول
کذب گفت و در دوم تناقض پس اعاده حاجت نیست و چون مص اینجا این را نیز ذکر کرد که هر اسم مخبر عنه
واقع می شود مناسب بود که در شق اول نیز تناقض میان خبر اول و لازم دوم است و در شق دوم میان
خبر دوم و لازم مثل و شرح جواب موقوفست بر تمهید مقدمه و آن اینست که خبر کردن از فعل یا از لفظ
او می باشد یا از معنی او و اول جایز است همچنانکه گوییم که ضرب فعل ماضی است و دوم از این بیرون نیست که

تعبیر

تعبیر از او بلفظ فعل است یعنی بصیغه فعل یا بغیر او و دوم جایز است همچنانکه گوییم که معنی فعل مشتمل
است بر زمان و اول از این بیرون نیست که یا لفظ فعل ضمیمه نیست یا نه و اول جایز است همچنانکه می گوییم که
معنی ضرب خبر معنی ذهب است و دوم جایز نیست پس اینکه گفتیم که فعل مخبر عنه واقع نمی شود مراد
آنست که معنی فعل در حالی که تعبیر از او بمجرد لفظ او واقع شده باشد مخبر عنه واقع نمی شود و بدین تقدیر
اختیار کردیم که در آن خبر مخبر عنه فعل است و آنکه امام گفت که پس بعض فعل مخبر عنه باشد و تناقض
لازم آید می گوییم لازم و وقتی تناقض لازم آمدی که مخبر عنه معنی فعل بودی که تعبیر از او بمجرد لفظ او واقع شده
بودی و چنین نیست بلکه مخبر عنه معنی فعل است که تعبیر از او بلفظ اسم واقع شده است که لفظ فعل
است و آنچه بعضی گفته اند که مراد مص آنجا که گفت که والمخبر عنه فی قولنا الفعل لا یخبر آه اگر مثل ضرب
از معنی فعل ه
است حاجت بدان نیست که گفت لکن ما عبر عنه بمجرد لفظه لکن اخبار از وی مطلقا جایز است و اگر مراد معنی
معنی ضرب است لازم می آید که معنی را معنی باشد زیرا که حاصل کلام چنین می شود که معنی فعل را اخبار
قانون م
نمی توان کرد از معنی او با آنکه باندک تاملی ظاهر گردد که ملازمه در وی محل مناقشه است از توجیه خارج است
زیرا که مستدل را لازم است که مقدمه ممنوعه اش را اثبات کند و وظیفه او نیست که معترض را گوید که برین
تقدیر در اعتراض توجیهی مانده است و بر تقدیری دیگر سند منع مندفع آری اگر سند مساوی منع باشد دفع
آن از وجه منع است لکن اینجا اخص است با آنکه اخبار از لفظ نیز همچون اخبار از معنی سه قسم است زیرا که
واقع م
اخبار از لفظ از این بیرون نیست که از آن لفظ تعبیر بنفس خودش شده باشد یا بچیزی دیگر و بر تقدیر اول
از این بیرون نیست که تعبیر بمجرد آن لفظ شده باشد یا با ضمیمه اول مثل اینکه ضرب کلمه است و دوم مثل اینکه
لفظ ضرب مرکب نیست و سیم مثل اینکه فعل فاعل را رفع کند فرق میان لفظ و معنی آنست که معنی را
حالتی چهارم هست که اخبار از آن جایز نیست و لفظ را آن نیست و شک نیست که آنجا که الفعل لا یخبر
عن معناه مخبر عنه افراد فعل اند که الفاظند لکن مص خواست که بیان کند که این از کدام قسم است پس گفت
که لکن عبر عنه بلفظ الاسم تا تنبیه شود برین قاید و هم با جواز اخبار مؤکد گردد و برین تقدیر مراد از معنی فعل
آنجا که گفت که الفعل لا یخبر عن معناه معنی ضرب باشد و آنجا که گفت که معنی الفعل لفظ ضرب و بر تو
فائده
پوشیده نیست که این تنبیه خالی از تکلف نیست زیرا که لفظ لکن بیان زیاده تنبیه می کند که اگر تعبیر بلفظ
او بودی اخبار جایز نبود و از این جهت است که شارح لکن را بواو بدل کرده است تا این کلام متمشی گردد
اگر باز امام گوید که اگر آنکه گفتید درست باشد لازم می آید که این درست باشد که ضرب را اخبار نمی توان کرد
از معنی او بمجرد لفظ او لکن تالی باطل است اما ملازمه زیرا که ضرب فعل است و هر فعل را اخبار نمی توان کرد
از معنی او بمجرد لفظ او چنانکه ذکر کردید و اما بطلان تالی زیرا که مشتمل است بر تناقض گوییم مص از این جواب
گفته است که لازم که اخبار از معنی ضرب باشد بلکه از لفظ اوست زیرا که معنی را باو اضافت کرده ام پس

اگر او عبارت از معنی ضرب باشد لازم آید که معنی ضرب را معنی باشد و این باطل است اگر بار دیگر گوید که
لازم آید که این صادق باشد که معنی ضرب را اخبار نمی توان کرد از و بمجرد لفظ او زیرا که اینجا اخبار از معنی
فعل واقع شد گوییم از این نیز جواب گفته است که اگر چند که اخبار از معنی فعل واقع شد لکن نه بمجرد لفظ او
بلکه با ضمیمه اسمی پس درین نیز تناقض نیست و تحقیق جواب آنست که اخبار از معنی فعل و حرف و جمله
الجمله از غیر معنی اسم وقتی که بکنه در ذهن حاصل شود ممکن نیست و در صور مذکوره بوجهی حاصل شده است
نه بکنه و آن وجه معنی اسم است پس از این جهت اخبار صحیح می شود لکن چون آن وجه آلت ملاحظه این معنی است
پس اخبار بعدم صحت اخبار واقع می شود و در این تناقض و کذبی نیست و در بالا شنودی که تقسیم مفرد بچند
وجه ممکن است پس بعد از تمامی وجه اول گفت که القسم الثانی المفرد ان اتحد معناه یعنی نفس موضوع له او
واحد باشد هر چند که او را افراد باشد بالتشخص یعنی فرض اشتراک در او ممکن نباشد وهو مظهر یعنی آن مفرد
بحیثیتی باشد که از نفس او معنیش ظاهر شود سمی علما والا یعنی از نفس او اگر معنی ظاهر نشود بلکه بچیزی
دیگر محتاج باشد فمضمر اضمیر غایب تا معنی او ظاهر گردد بمرجعی محتاج است و ضمیر مخاطب و متکلم بقرینه
خطاب و تکلم در اصل شرح چنین واقع شده است که اعلی آنست که مضمر ازین قسم شمرده نشود زیرا که معنی او
متشخص نیست بلکه کلی است بعد از آن این را خط زده است و گفته که وقتی کلی بود که بر کثیرین بمعنی واحد
اطلاق کرده شدی و چنین نیست زیرا که در هر محل لفظ او عبارت است از خصوصیت شخصی دیگر نه آنکه در معنی
کلی مستعمل شود و آن خصوصیات افراد آن باشد همچون سایر کلیات و تفصیل کلام درین مقام آنست که در وضع
مضمرات و اسماء اشارات و حروف نوعی اشکال است زیرا که ضمیر متکلم مثلا هرگز در مطلق مفهوم متکلم
مستعمل نمی شود بلکه جایز نیست که در و مستعمل شود تا از قبیل اسمای اجناس باشد و بمتکلم معین مخصوص موضوع
گشته باشد تا از اعلام مشترکه باشد و همچنین باقی مضمرات و اسماء اشارت پس بعضی اهل نحو بدان رفته اند
که لفظ انا مثلا موضوع است از برای مفهوم متکلم واحد لکن واضع شرط کرده است که مستعمل نشود الا در فردی
از افراد او و همچنین در باقی و از این جهت است که معرفه را باین وجه تعریف می کنند که آنست که موضوع گشته باشد
تا مستعمل شود در چیزی معین و لفظ من را مثلا وضع کرده است از برای معنی ابتدا و میان او و لفظ ابتدا
فرقی نیست مگر آنکه در من شرط کرده است که متعلق با او مذکور شود و در لفظ ابتدا نه و جماعتی از محققین خلاف نموده
فاضل محقق و کامل مدقق عضد الملة والدین طاب مرقده چنانچه عادت او است در مواضع مشکله از برای این
وجهی پسندیده تخریج کرده است و آن اینست که یک قسم از اقسام وضع آنست که واضع مفهوم کلی را تصور کند
لکن لفظ را از برای او وضع نکند بلکه او را آلت ملاحظه افراد گرداند و لفظ را از برای هر کدام از آن افراد وضع
کند مثلا مفهوم مشار الیه واحد مذکر قریب را ملاحظه کند و بواسطه این مفهوم هر چیزی را که این مفهوم
بر او صادق می آید تصور کند و لفظ هذا را از برای هر کدام از آنها وضع کند و این وضع کلیست از برای موضوع له

شخصی

شخصی و مضمرات و اسماء اشارات و حروف را ازین قبیل داشته است و موصولات را نیز اگر چه که
قایل است که کلی اند نه افعال را و بنا بر قواعد عربیت برین چیزی وارد نیست و کلام مصنف ما زان شارح
در حاشیه جای نقل کرده شد موافق اینست اگر بر مضمر اکتفا نکردی و سید سند این اتباع محقق کرده است
و افعال را نیز بنسبت با نسبت که مدلول او است برین نسبت کرده و قواعد این فن برین بنا کرده لاجرم اشکال که
گذشت بر و وارد شد و آن را دفعی نیست وان اتحد معناه لا بالتشخص فهو باعتبار افراده المتوهمة مراد
از متوهمه متصوره است اعم که موجود باشند یا نی بالسویة فهو المتواطی زیرا که معنی تواطی توافق است و افراد
در و متوافقه اند والا فهو المشکک زیرا که افراد در وی مشترک اند و متفاوت پس شخص را در شک می اندازد
که از قبیل متواطی است نظر با شتراک افراد یا از قبیل مشترک نظر بتفاوت افراد و تشکیک بسه وجه
می باشد یکی بتقدم و تاخر همچون وجود که ثبوت او مر واجب را پیش از ثبوت اوست ممکنات را و شبهه
نشود که بسیاری از ماهیات متواطئه ازین قبیل است همچون انسان زیرا که اینجا تقدم و تاخر ذاتی
معتبر است نه زمانی اگر گوییم که میان افراد انسان تقدم ذاتی نیز واقع است همچنانکه پدر و پسر او که
علت پسر است گوییم ماهیت انسانی در پدر علت ماهیت انسانی در پسر نیست بلکه وجود آن علت
وجود اینست پس تشکیک عاید بوجود شد دوم اولویت و عدم اولویت همچون وجود نیز که در واجب
تمامتر و ثابت تر و قوی تر است از آنکه در ممکن و فرق میان این و اول آنست که گاه می باشد که متاخر قوی تر
و ثابت تر می باشد از متقدم همچنانکه وجود بقیاس با حرکت فلکیه و اجسام عالم کون و فساد که اول علت
دوم است و دوم قوی تر و ثابت تر و ظاهر آنست که ازین سه لفظ مراد یک چیز است یعنی آنکه نفس
مفهوم مشکک در بعض افرادش زیاده باشد نه بنظر بعارضی مثل تقدم و آنها همچنانکه تفاوت افراد
بیاض که بنظر با ثر است که تفریق بصر است و تفاوت افراد تفریق نه بنظر بنفس تفریق است و در
ذکر شارح اینها را اولا بترتیبی که مذکور گشت و ثانیا بر ذکر اقوی و اثبت اکتفا کردن اشارتی بوش نیست
بدین تامل ظاهر می گردد و هم اگر چنین نباشد وجوه تشکیک از سه زیاده گردد و آنکه سید تمامتر بودن
و ثابت تر بودن را دو معنی داشته است و اول را تعلیل کرده بدانکه مقتضای ذات باشد و دوم را
بدانکه زوال محال باشد و قوی تر بودن را راجع بدین دو داشته اگر چه که می توان گفت که هر دو یک وجه
اعتراض بر سید شریف
تشکیک داشته اند زیرا که دوم لازم اول است لکن تعلیل اول محل شبهه است زیرا که حرارت مقتضای
صورت هوائیه است و بسیار اجسام را از و حرارت تمامتری باشد و ارتفاع مقتضای نفس نباتیه
است و بسیار چیزها از و رفیعتر می گردد و سوم شدت و ضعف یعنی زیادتی تا دوگی او همچون
سفیدی بنسبت با برف و عاج که اثر سفیدی که خیره کرداننده چشم است در برف زیاده است از عاج
وان تعدد معناه فوضع لاحدها ثم نقل الی الثانی لمناسبة بینهما فان هجر الاول یسمی لفظا منقولا شرعیا او عرفیا

او اصطلاحا علی اختلاف الناقلین والاول یسمی بالنسبة الی الاول حقیقة والی الثانی مجازا واستعارة
ان کان لمناسبة الاشتراک فی بعض الامور وان وضع لهما وضعا اولا یسمی بالنسبة الیهما
مشترکا والی کل واحد منهما مجملا ویندرج فیه المرتجل وهو ما وضع لمعنی ثم نقل الی المعنی لا لمناسبة تقریر
این کلام آنست که اگر معنی مفرد متعدد باشد از دو بیرون نیست که میان ایشان نقل متخلل است یا نه
یعنی معنی نقل متخلل شده است آنست که در وقت وضع از برای دوم ملحوظ گردد که پیش از این او را وضعی
دیگر هست و بر تقدیر اول از دو بیرون نیست که این نقل بنا بر مناسبتی است یا نی و بر تقدیر اول
از دو بیرون نیست که وضع اول مهجور گشته است یا نه و معنی مهجور گشتن وضع اول آنست که لفظ
باعتبار آن وضع مستعمل نگردد حتی که اگر در معنی اول استعمال کنند باعتبار وضع دوم و بجهت مناسبت کنند
او با معنی دوم خواهد بود و بر تقدیر اول از دو بیرون نیست که نقل کننده صاحب شرع است و یا نه و بر
تقدیر دوم از دو بیرون نیست که نقل کننده قومی مخصوص اند یا نه اول را منقول شرعی می نامند و دوم را
اصطلاحی و سیم را عرفی بنا بر اختلاف ناقلین و اگر وضع اول مهجور نگشته باشد لفظ را بنسبت با معنی
اول حقیقت می نامند و بنسبت با دوم مجاز اعم که آن مناسبت اشتراک هر دو معنی باشد در چیزی
یا غیر آن و اگر اشتراک باشد لفظ را مستعار نیز می گویند همچنانکه لفظ شیر وقتی که در مرد دلیر
استعمال کنند و اگر آن مناسبت اشتراک نباشد لفظ را غیر مستعار می گویند و مجاز مرسل می نامند
همچنانکه گویند که جوی می رود و گندم می بارد و اگر نقل بنا بر مناسبتی نباشد لفظ را مرتجل می نامند
و اگر اصلا نقل نباشد بلکه از برای هر کدام ابتدا بی ملاحظه دیگر وضعی دیگر موضوع گشته باشد لفظ را
بنظر با هر دو یا ایشان مشترک می نامند و بنظر با هر کدام ایشان مجمل و مرتجل نیز بوجهی در مشترک
داخلست زیرا که وقتی که مناسبت اعتبار کرده نشد پس گویا که وضع اول ملحوظ نگشته است و نقل
متخلل نشده و پوشیده نیست که این تقسیم اعتباری است و میان این اقسام تباین ذاتی نیست زیرا که
یک لفظ بنسبت با یک معنی جایز است که هم علم باشد و هم حقیقت و هم مجاز و هم مشترک بلکه هم منقول و هم مرتجل
لکن باوضاع و اعتبارات متغایره و ایضا تقسیم مفرد که گذشت بنسبت با معنیش بود و در وضع استعمالش
و این تقسیم دیگر هست بنسبت با مفردی دیگر و این آخر تقسیمات اوست و آن اینست که
التقسیم الثالث المفردان وافقا لفظا او حرفا فی الحقیقة یعنی [illegible] موضوع له سمیا مترادفین والا فمتباینین
و معنی این ظاهر است و چونکه کلام در مفرد تمام شد شروع کرد در مباحث مرکب و گفت واما المرکب فهو
اما کلام ان افاد المستمع معنی یصح السکوت علیه فان احتمل الصدق والکذب یسمی قضیة وخبرا والا فان دل علی
طلب الفعل دلالة اولیة فمع الاستعلاء امر ومع الخضوع سؤال ودعاء ومع التساوی التماس والا فهو
التنبیه ویندرج فیه التمنی والترجی والقسم والنداء واما غیر کلام ان لم یفد وهو اما حکم تقییدی او ترکیب

من اسمین او اسم وفعل بعید الاول [illegible] والثانی واما ان لا یکون کذلک کالمرکب من اسم واداة او فعل واداة و
زعموا ان الکلام لا یتالف الا من اسمین او اسم وفعل ونوقض بالنداء واجیب عنه بان النداء فی تقدیر الفعل
واجیب عنه بانه لو کان کذلک لاحتمل الصدق والکذب واجیب عنه بان معنی تقدیر الفعل انما یحتملهما
اذا کان اخبارا لا انشاء تدل علیه الفاظ العقود کقولک بعت واشباهه مرکب یا مرکب تام است یا مرکب
ناقص و اول را کلام می نامند و دوم را غیر کلام و مرکب غیر تام و کلام آنست که مفید باشد شنونده را یعنی
بران خاموشی درست باشد بدان معنی که در فایده دادن محتاج نباشد بدانکه لفظی دیگر با او ضم کنند چنانکه
شنونده منتظر آن لفظ باشد همچنانکه محکوم علیه بمحکوم به محتاج می باشد و بعکس و کسی را می رسد که گوید
که بعضی مرکبات هست که کلام نیست و مفید فایده تامه است همچنانکه کسی بر سبیل تعداد با نویسنده
می گوید تا بنویسد که یک کیسه اقچه یا پانجه اسبی راهوار خلعتی شاهوار مثل این کلام نیست چنانکه
ائمه عربیت بدان تصریح کرده اند و بغایت مفید است و محتاج بلفظی دیگر نیست و شبهه نیست که در مثل
آنکه گفت زید شنونده زیاده منتظر می باشد که چه گفت از آنکه در این صورت ملکه کم کلامی باشد که در
مقصود مثل چنین تمام باشد که این الفاظ در مقصود خود شایان و نیز مصرف در افاده مطلوب احتیاج بلفظی
دیگر ندارد و نزد اهل این فن معرف و معرف کلام نیستند و وقتی که لفظ مفید مشترک بود میان چند معنی
یکی آنکه لفظ مهمل نباشد حتی که هر لفظی را که موضوع باشد مفرد و مرکب مفید می گویند و دیگر آنکه حکمی که
معلوم نباشد از و معلوم گردد حتی که مثل این را که آسمان بر بالای زمین است غیر مفید می گویند و دیگر
آنکه اینجا مراد است لاجرم او را تفسیر کرد زیرا که در صناعت تعریف لفظ مشترک را بی قرینه که از و
دانسته شود که مراد کدام معنی است استعمال کردن جایز نیست پس آنچه از مفاد بود حاصل نبود
همچنانکه زید بر بام است بنسبت با کسی که می داند یا نشود همچنانکه گذشت در این داخل اند و کلام اگر
محتمل صدق و کذب باشد او را خبر و قضیه می نامند و در مطالب تصدیقیه نافع اینست کسی نگوید که
خبر از دو بیرون نیست که یا صادق است پس احتمال کذب ندارد یا کاذب است پس احتمال صدق ندارد
و نیز تعریف صدق و کذب ممکن نیست مگر بخبر زیرا که معنی صدق مطابق بودن خبر است با واقع و
معنی کذب مطابق نابودن خبر با واقع پس خبر را بدیشان تعریف کردن دور باشد زیرا که از اول جواب
می گوییم که مراد آنست که وقتی که قطع نظر کنیم از آنکه مدلول کلام واقع است یا واقع نیست و گوینده آن کیست
بلکه قطع نظر کنیم از خصوصیت کلام نیز و نظر بنفس و ماهیت او کنیم پس اگر محتمل باشد خبر است و اگر
نی نه و مثل آنکه آسمان بر بالا است یا در زیر است وقتی که قطع نظر کنیم از آنکه دانسته شده است که اول
واقع است و دوم نه محتمل صدق و کذب اند و همچنین کلام الله فرضا اگر کلام او نبودی و همچنین مثل آنکه جمع
شدن دو نقیض محال است یا ممکن است وقتی که قطع نظر کنیم از خصوصیت مخبر عنه و مخبر به و نظر کنیم

بحاصل مدلول ایشان یعنی چیزی چیزی را ثابت است هر کدام محتملند بخلاف آنکه بر وی امر و که بهیچ وجه
محتمل نیست شارح می گوید که باخود گوئیم که واو که دلالت می کند بر اجتماع هر دو بجای اما ست که دلالت
می کند بر یکی از ایشان پس متعبرهای یکی از نیا نیست و در شرح رسالهٔ شمسیه گفته است که این پسندیده
نیست زیرا که بر آن تقدیر احتمال معنی ندارد بلکه می باید گفت که خبر آنست که یا صادق باشد یا کاذب و این
حق است و جواب می گوئیم از دوم که لازم که تعریف صدق و کذب ممکن نیست مگر بخبر چنانکه می گوئیم که
صدق مطابق بودن حکم است با واقع و کذب مطابق نا بودن حکم با واقع و ما از شارح نقل کرده اند که جایز است
که گوئیم که صدق مطابق بودن قول است با واقع و کذب مطابق نابودن قول است با واقع و بر تقدیری که مسلم
داریم که دانستن صدق و کذب موقوفست بر دانستن خبر بنا بر آنکه از اعراض اعلی خبر اند و دانستن عرض
اولا چیزی موقوف است بر دانستن آن چیز با وجود آنکه این حق نیست می گوئیم که ماهیت خبر پیش عقل
معلوم و روشن است احتیاج بتعریف ندارد لکن مشتبه شده است که لفظ خبر از برای او موضوع هست
یا از برای ماهیتی دیگر پس از این جهت محتاج است تمییز و تعیین پس او را دو اعتبار است یکی مفهوم او از
جهت خودش و دوم مفهوم او از این جهت که مدلول لفظ خبر است و دانستن صدق و کذب موقوفست
باعتبار اول و دانستن او باعتبار دوم موقوفست بر ایشان و از این دور لازم نمی آید و اگر محتمل صدق و کذب
نباشد از این بیرون نیست که بدلالت اولیه و بالذات بر طلب فعل دلالت می کند یا نی و بر تقدیر اول اگر
باستعلا باشد امر است اگر فعل مطلوب غیر کف باشد و نهی است اگر کف باشد و اگر باستعلا نباشد از این
بیرون نیست که یا تساوی باشد یا با خضوع و اظهار فروتنی و بر تقدیر اول التماس است اعم که مطلوب کف باشد
یا غیر کف و بر تقدیر دوم سؤال و دعا همچنان و بر تعریف امر و نهی وارد می شود که بر کف عن القتل دوم صادق است
نه اول و حال آنکه امر است پس طرد اول باطل باشد و عکس دوم و جواب گفته اند که مراد کف و غیر کف است
از فعلی که صیغهٔ طلب از و مشتق شده است و اینجا کف از فعل دیگر است پس نه عکس تعریف امر باطل است
و نه طرد تعریف نهی باز اعتراض کرده اند بکف عن الکف و جواب گفته اند که مراد کف و غیر کف است از
مشتق منه از آنجهت که مشتق منه است و علامهٔ شیرازی رحمه الله از اصل اعتراض بدین وجه جواب گفته است
که مراد آنست که مطلوب فعلی باشد غیر کفی که صیغهٔ طلب از و مشتق نشده باشد و این اعم است از آنکه کف نباشد
همچون اضرب یا کف باشد لکن صیغه از و مشتق شده باشد همچون کف و همین معنی است آنکه بعض علما
بدین عبارت ادا کرده است که مراد از کف آنست که صیغه بر و دلالت کند و در کف دلالت بر کف بماده است
نه بصیغه و پوشیده نیست که همه اینها تکلفست لاجرم اهل تحقیق بر آنند که این اعتراض وارد نیست و می باید
که متنبه باشی که اصطلاح اهل فن در امر و نهی بدین وجه که مذکور گشت موافق اصطلاح اهل عربیت نیست
زیرا که اینجا ایشان از اقسام مرکب داشته اند و نزد اهل عربیت نفس فعلند و مفرد بلکه پیش بعضی [illegible] اند

اعتراض ایراده و جوابه
[illegible] الشرح

فایده

مخاطب

مخاطب با فاعل نیز می باید که از این قبیل نباشد خصوصا آنجا که بعد از حرف مضارعت متحرک باشد زیرا که در
مثل این ضمیر اعتبار نکرده اند و حرف مضارعت معنی نیست که دلالت بر جزو معنی کند پس مفرد باشد و دلالت را
در مورد قسمت قید کرد بدانکه اولا و بالذات باشد تا اخباری که بر طلب فعل دلالت می کنند خارج شوند
همچنانکه وقتی که گفته شود که فعل از تو طلب می کنم این را اولا و بالذات دلالت بر خبر کردن است از طلب
فعل لکن خبر کردن از طلب فعل را دلالت نیست بر طلب فعل پس دلالت او بر طلب فعل بواسطهٔ خبر
کردن است نه بالذات و اولی آنست که گوئیم که این قید از برای آنست که تا فرق ظاهر شود میان امر و میان
این اخبار در دلالت بر طلب فعل زیرا که مورد قسمت مرکبی است که محتمل صدق و کذب نباشد و خبر در وی
داخل نیست تا بقید خارج شود یا گوئیم که از برای آنست تا غیر خبر چیزهای دیگر که دلالت بر طلب فعل
دارند و امر و نهی نیستند خارج شوند همچنانکه کاشکی فلان آمدی و لعل الله یحدث بعد ذلک امرا که اینها را
دلالت بر طلب فعل نیست اما بواسطهٔ تمنی و ترجی نه بالذات و بر تقدیر دوم یعنی آنکه بالذات بر طلب فعل دلالت
نکند تنبیه است یعنی آگاه شدن مخاطب بچیزی که در ضمیر متکلم است و در وی مندرجست تمنی و ترجی
و قسم و ندا و استفهام و تعجب و مدح و ذم و الفاظ عقود و غیر آن لکن مصنف بر ذکر چهار اول اکتفا کرده است و
فرق میان استفهام و امر مثل علمنی و فهمنی از آنجا ظاهر می گردد که در جواب علمنی و فهمنی اگر گفته شود که
لا افعل یا نمی کنم یا بهر لغتی که باشد جوابی مطابق است و کسی او را عیب نمی کند بخلاف آنکه در جواب انت
قایم لا افعل یا نمی کنم گفته شود شبهه نیست که پسندیده نیست پس اگر یا فی نیز مطلوب لیکن فعل مخاطب
بودی همچون اول چنانکه سید می گوید می بایست که این تفاوت نبودی و آنکه می گوید که استفهام طلب فهم است
و فهم نزد اهل لغت از افعال است پس استفهام دال بر طلب فعل باشد می گوئیم که جواب از طلب کردن چیزی
بحقیقت از خود ظاهر نیست و استفهام معنی شایع و ظاهر و شبهه نیست که استفهام و ندا طلب لازم
است و ندا از خود مطلب اقبال نفس است و با دعوی تقدیر می کنند پس ایشان را از طلب فعل نا داشتن بنا بر آنست
چنان اعتبار کرده اند که هر کدام ایشان موضوعست از برای معنی که طلب لازم آنست نه آنکه موضوع
از برای نفس طلب باشد و اما غیر کلام یا آنست که جزو دوم قید اول باشد یا نی و اول را مرکب تقییدی می گویند
و در مطالب تصوری نافع نیست و ترکیب این نیز همچون کلام نمی باشد مگر از دو اسم یا از اسمی و فعلی زیرا که
مقید موصوفست و قید صفت و موصوف البته اسمی باشد و صفت یا اسم یا فعل و نیز نسبت تقییدی
انشا نیست بحکم خبری زیرا که آنکه حیوانی که ناطق است اشاره است که حیوانی که او ناطق است پس همچنانکه
خبر تقاضا می کند که ترکیب او از دو اسم باشد یا از اسمی و فعلی همچنین باشد مرکب تقییدی نیز و دوم را
مرکب غیر تقییدی همچون ترکیب از اسمی و ادات و فعلی و ادات و اهل نحو گفته اند که ترکیب کلام نمی باشد
مگر از دو اسم یا از اسمی و فعلی زیرا که کلام محکوم علیه و محکوم به می طلبد و محکوم به دو نیست که اسم باشد

اعتراض وجیه علی الشریف
ادام الله [illegible]

جواب عن کلام الشریف
ادام الله [illegible]

معنیم

یا فعل و این حکم باطلاق موافق مذهب بعض ائمهٔ عربیت است که گفته اند اصل کلام در جملهٔ شرطیه جزا است
و شرط قید نسبت انشائیه است و بمنزلهٔ ظرف و حال لکن شارح می گوید که پوشیده نیست که این منقوض است بجملهٔ
شرطیه و این را دفع نیست مگر آنکه دعوی را تخصیص کند بغیر شرطیه و مصنف گفت که منقوض است بندا زیرا که
کلام است مرکب از اسمی و ادائی و جواب گفت که ندا در تقدیر فعل است و برین جواب اعتراض کرد که اگر
چنین بودی محتمل صدق و کذب بودی و شارح زیاده کرد که و نیز جایز بودی که در یا زید خطاب با غیر زید
بودی زیرا که فعلی که ندا را بتقدیر او می دارند یعنی ادعو هم محتمل صدق و کذبست هم جایز است که خطاب با
دیگری باشد و جواب این منع هر دو ملازمه است وقتی این دو ملازمه صادق بودندی که فعل مقدر اخبار بودی
نه انشا و چنین نیست غایتش اینست که در بعضی موارد استعمال اخباری باشد و ازین لازم نمی آید که در جمیع موارد
اخبار باشد زیرا که جایز است که از الفاظی باشد که مشترک باشد میان اخبار و انشا همچون صیغ عقود مثل خریدم
و فروختم که گاه بدین انشا واقع می شود و گاه خبری کنند بدین انشا از بیعی که پیشتر واقع شده است و چون
فارغ شد از باب اول که برای مقدمات بود شروع کرد در باب دوم از برای مباحث کلیات و تعریفات که
مقصود است از قسم تصورات و گفت **الباب الثانی فی مباحث الکلی والجزئی** و اولی آن بود که جزئی را
به هیچ وجه ذکر نکردی زیرا که نه درین کتاب و نه در هیچ کتابی از کتب این فن مباحث جزئی مذکور نیست و منطقی
از بحث جزئی مستغنی است آری تعریف جزئی را و نسبت میان جزئی حقیقی و اضافی و میان هر کدام
ایشان با کلی ذکر می کنند لکن اول از قبیل بحث نیست زیرا که معنی بحث حمل است و ذکر آنها از برای آنست
تا معنی کلی تمام واضح گردد و بیان نسبت هم از تتمهٔ تعریف است زیرا که بدانستن نسبت میان مفهومات ظهور
ایشان زیاده می گردد و سبب شیخ در شفا گفته است که ما بمبحث جزئیات مشغول نمی شویم زیرا که متناهی نیستند
پس ضبط ایشان ممکن نیست و هم احوال ایشان باقی نماند و از دانستن ایشان کمالی که بحکمت تعلق داشته باشد
و غرضی که از حکمت مقصود است حاصل نمی شود بلکه آنچه ما را مهم است بحث کلیات است و این باب را شش فصل
ساخته است پنج از برای مباحث کلیات و یکی از برای مباحث تعریفات چنانکه گفت **و فیه فصول** و اولی آن بود که
دو فصل ساختی یکی از برای کلیات و یکی از برای تعریفات تا فرق ظاهر گشتی میان مقصد اصلی درین باب بلکه
درین قسم و میان مقدمات او و در بیشتر نسخها چنین است که الاول فی تعریفهما و اقسامهما و احکامهما و در بعضی
اقسامهما و احکامهما واقع شده است و درست اول است و در فصل اول چهار مبحث ذکر کرد و گفت **و فیه**
مباحث الاول المفهوم ان امتنع نفس تصوره من الشرکة فهو الجزئی والا فهو الکلی صورتی را که در عقل حاصل می شود
از آن جهت که صلاحیت دارد که بلفظ قصد بدو کنند معنی می گویند و از آن جهت که صلاحیت دارد که از لفظ حاصل
شود مفهوم می گویند و او یا کلیست یا جزئی زیرا که ازین بیرون نیست که نفس تصور او یعنی او از آن جهت که تصور
کرده شده است منع می کند از آنکه مشترک باشد میان چیزها یا نه اگر منع می کند جزئی و اگر نه کلی همچون انسان

که او را مفهومیست مشترک میان افرادش یعنی هر کدام را می توان گفت که انسانست و منع را مقید
ساخت بنفس تصور زیرا که اگر چنین نکردی بعض اقسام کلی در تعریف جزئی داخل می بود همچون واجب
الوجود زیرا که برو صادق است که مانع است از شرکت لکن نه از جهت نفس تصورش و اگر نه در اثبات
وحدانیت محتاج بدلیل نبودی بلکه از جهت خارج و لفظ را نیز که برین دو معنی دلالت می کند جزئی و کلی
می گویند بتبعیت و بطریق اطلاق کردن اسم مدلول بر دال همچنانکه در عکس این معنی را مفرد و مرکب
گویند بطریق اطلاق کردن اسم دال بر مدلول و اینجا اعتراضها هست که بدان اشارت کردن خالی نیست
از فواید یکی آنکه معنی اشتراک کلی میان چیزها آن نیست که هر کدام از آن چیزها شعبه یا جزوی باشد ازو
بلکه مطابق بودن اوست مر آنها را چنانچه بدان تصریح کرده اند پس برین تقدیر هرگاه که جماعتی زید را مثلا
تصور کنند صورت خارجیهٔ او با صورتهایی که در ذهنهای آن جماعت هست مطابق خواهد بود زیرا که
مطابقه از طرفین می باشد پس لازم آید که زید کلی باشد و جوابش آنست که هر مطابقه شرکتی که اینجا مراد است
نیست بلکه مطابقهٔ صورتیست که حاصل در عقل باشد مر چیزها را و شیخ بدین تصریح کرده است آنجا که گفته
است که کلی معنیست که آنچه ازو مفهوم شود در نفس ممتنع نباشد نسبت او بچیزهای بسیاری که او
مطابق ایشان باشد نسبتی متشاکله یعنی بیک طریق همچنانکه مر انسان را معنیست در نفس و آن معنی
مطابقیست با زید و عمرو و خالد بر وجهی واحد زیرا که هر کدام از ایشان انسانند اگر سایلی بازگوید که پس
لازم آید که صورتی که در نفس هر کدام از آن جماعت هست کلی باشد زیرا که مطابقست با صورتهایی
که در نفس دیگران هست و با صورت خارجیه نیز گوییم مراد مطابقه است بوجهی که حمل برای
چیزها لازم او باشد همچنانکه شارح در رساله اش بدان تصریح کرده است و صورت شخص بر
چیزی محمول نمی شود و محصل کلامش در رساله در تحقیق معنی اشتراک مفهوم میان کثیرین آنست که
معنی او مطابقه است با کثیرین و معنی مطابقه با کثیرین آنست که وقتی که یکی از ایشان را مجرد از لواحق
خارجیه تعقل کنیم اثری که ازو در عقل حاصل شود از تعقل هر کدام از ایشان غیر از آن اثر حاصل نشود
همچون انگشتریهایی که همه بیک نقش باشد یکی از ایشان را بر موم نهیم نقشی که ازو حاصل می شود
از باقی نقشی دیگر حاصل نمی شود اعتراض دوم آنست که صورت عقلیه صورتی شخصیه است در
نفسی شخصیه پس چگونه کلی باشد و ازین جواب گفته اند که صورت عقلیه را دو اعتبار است یکی
اعتبار ذاتش که شک نیست که بدین اعتبار جزئی است و دوم آنکه صورت و مثالیست که او را وجود
اصلی نیست بلکه همچون سایه است مر چیزها را و بدین اعتبار مطابق است با انسان و ازینجا دانسته
شد که شخصی بودن منافی کلی بودن نیست و شارح در رساله این جواب را نمی پسندد و می گوید که
جواب حق آنست که صورت را بر دو معنی اطلاق می کنند یکی کیفیتی که در ذهن حاصل می شود که اکتب

معتبر بود الاعتراض
لم یذکره السیوح

مفهوم را امثالیست مخصوصه با
باکثیرین که فیها ابدا باشد بوجهه

تعقل است و دوم معلوم که بواسطهٔ اول حتما از غیر می گردد و شک نیست که صورت بمعنی اول شخصی
است لکن کلی امر را نمی گوییم بلکه صورت را گوییم بمعنی دوم و همچنانکه اول مطابق کثیرین است دوم نیز
مطابق است و از لوازم دوم است که اگر در خارج موجود شود عین افراد باشد و اگر افراد در ذهن موجود
شوند عین او باشند و اما اول در خارج موجود است مر عرض است و محال است که عین افراد جوهریه باشد
و این جواب نیز محل نظر است زیرا که این مبنی بر آنست که موجود در ذهن نفس ماهیت نیست بلکه صورت و
مثال اوست همچنانکه جمعی بر آنند و این درست نیست زیرا که دلایل وجود ذهنی اگر تمام است دلالت
بر آن می کند که نفس ماهیت بحقیقت موجود باشد و اگر تمام نیست وجود صورت بمعنی اول نیز ثابت نمی شود
پس بهر حال وجود این را دلیلی نیست اگرچه که آنکه در میان قوم مشهور گشته است که علم از مقولهٔ کیف است
مؤید اینست پس جواب این سوال آنست که شخصی بودن صورت بواسطهٔ عوارض ذهنی منافی مطابق
بودن او با کثیرین نیست بمعنی که دانسته شد و بعید نیست که مراد از جواب اول همین است اعتراض سیم
آنست که معنی مطابقه با کثیرین بوجهی که مذکور گشت در عرضیات ظاهر نیست زیرا که افراد او وقتی که تجرید کنیم
از لواحق خارجیه نفس ماهیت می مانند نه عرضیات و جواب آنست که مراد از کثیرین که مطابقه بنسبت با ایشان
اعتبار کردیم افراد اعتباریه است که حصص کلیات اند و پوشیده نیست که حصص عرضیات را وقتی که از لواحق
خارجیهٔ ایشان تجرید کنیم نفس عرضیات می مانند اعتراض چهارم آنست که معنی تصور حصول صورت
چیزیست در عقل و معنی صورت آنست که بعد از حذف مشخصات حاصل می شود و آن نفس کلیست پس از
ذکر تصور در تعریف کلی لازم آید که صورت را صورتی باشد و این ممتنع است و از این جواب گفته اند که تصور را
گاه هست که بمعنی حصول چیزی در عقل نیز اطلاق می کنند همچنانکه در تصور معنی وجوب و امکان و اینجا این معنی
مراد است و بدین معنی تصور لاشیء و لاموجود ظاهر می گردد و آنچه بر بعض اهل تحصیل مشتبه می گردد که اگر
لاشیء متصور گردد شیء باشد چیزی نیست زیرا که لاشیء افراد است و متصور مفهوم و شیء بودن مفهوم لاشیء
ممتنع نیست همچنانکه مفهوم معدوم موجود است و مفهوم جزئی کلی و اگر گفته شود که وقتی که کل لاشیء کذا می گوییم
افراد متصور می گردد در نفس از مسئلهٔ مجهول مطلق معلوم گشته است اعتراض پنجم آنست که استعمال تصور را
بمعنی حصول صورت در تعریف جزئی درست نیست زیرا که صور عقلیه کلیات اند و نیز معتقم که مفهوم است جزئی را
متناول نیست زیرا که معنی او چیزیست که در عقل حاصل شود و جواب آنست که لازم که صور عقلیه همه کلی باشند زیرا
زیرا که چیزی که حاصل می شود در عقل گاه بآلت و واسطهٔ حواس می باشد و این جزئیات است و گاه بی آلت و
واسطه و این کلیات است و مختار آنست که مدرک و محل ارتسام همه نفس است غایتش آنست که ادراک بعض بواسطه
است و این تقاضا نمی کند که در نفس حاصل نباشد یا خود چنین گوییم که تصور حصول صورت چیزیست نزدیک عقل
همچنانکه در اوایل کتاب در تفسیر علم ذکر کردم و همچنین مفهوم چیزیست که حاصل شود نزدیک عقل پس آن چیز اگر

کلی باشد صورتش در عقل باشد و اگر جزئی باشد صورتش در آلت و بر این تقدیر هیچ اشکال نیست و این دو وجه
جواب مبنی بر آنست که معنی صورت در تعریف تصور آن نیست که حاصل شود در عقل بعد از حذف مشخصات
بلکه مثال مطلق است و حق اینست و اگر نه تصور جزئیات متحقق نمی گردد اعتراض ششم آنست که قید نفس در
تعریف زاید است زیرا که کافیست که گوییم که جزئی آنست که تصور او منع کند از وقوع شرکت و کلی آنست که تصور
او منع نکند و جواب آنست که وقتی که در تعریف جزئی و کلی تصور اعتبار کرده شد دانسته شد که کلی بودن و جزئی
بودن از عوارض صور ذهنیه است پس نباید که کسی را وهم شود که اگر صورت ذهنیه باشد که منع نکند از شرکت
می باید که حقیقت خارجیه اش نیز منع نکند زیرا که صورت ذهنیه مطابق حقیقت خارجیه است پس می باید که
مثل واجب منع نکند در خارج از شرکت و این باطل است پس بدفع این وهم را تنبیه کرد بر آنکه مانع بودن صور
ذهنیه از شرکت و مانع نابودن نظر بذات ایشان نیست بلکه از جهت نفس تصور است پس نفس تصور
واحیست که منع می کند از شرکت نه ذات او پس قید کردن بنفس از برای این فایده است و از برای زیادتی
ایضاح سید می گوید که وهمی که مبنای این فایده گشت در غایت بعد است زیرا که منع و عدم منعی که مذکور گشته
در تعریف جزئی و کلی راجع است با متناع فرض شرکت و عدم امتناع او همچنانکه بعد از این محقق خواهد گشت
و شبهه نیست که امکان فرض جمع می شود با امتناع مفروض همچنانکه جمع می شود با امکان او و نیز صور ذهنیه در بیشتر
احکام مخالف امور خارجیه اند بجهت آنکه در ماهیت مختلف اند که اگر موافق باشند در ماهیت چگونه متصور شود
اعتراض سابع اختلاف در عدم امتناعی که معنای او امکانست و حال آنکه امکان از لوازم ماهیاتست تمام کلام در کفایت خفاست
زیرا که نزاع نیست در آنکه منع و عدم منع راجعست با متناع فرض شرکت و عدم امتناع او پس حاصل کلام
در جواب چنین می شود که اگر گفته شد که کلی آنست که ممتنع نباشد فرض اشتراک در صورت ذهنیه او وهم شدی
پس ممتنع نیست فرض اشتراک در حقیقت خارجیه او بنا بر مطابقه صورت ذهنیه و حقیقت خارجیه و این
باطلست زیرا که در حقیقت خارجیه که عبارت از جزئیست فرض اشتراک ممتنع است همچنانکه بعد از این بیان
کرده می شود پس آنکه امکان فرض با امتناع مفروض جمع می شود مناسبتی بتقریبی ظاهر ندارد و نیز صورتی که برو
حکم می کنیم بمنع شرکت و بعدم منع خواه بدانش موجود باشد در ذهن همچنانکه سید معترفست بحقیقی آنست خواه
بظل و مثال آن همچنانکه شارح اختیار کرد نفس ماهیت است پس اختلاف در ماهیت چگونه متصور گردد
اعتراض آخر علی السید و آنکه می گوید که امکان لازم ماهیت است پس بر تقدیر اتفاق در ماهیت چگونه در و اختلاف متصور شود
می گوییم که این اختلاف منافی لازم ماهیت بودن نیست زیرا که هر گاه ازین ماهیت منفک نمی شود آنکه بحیثیتی است
که تصور او مانع نیست از وقوع شرکت همچنانکه امکان سوختن از ماهیت آتش منفک نیست بدین معنی که
بحیثیتی است که هر وقت که در خارج موجود شود مجاور قابل را بسوزد و اما در قول مصنف که امتنع افراده المفروضة
فی الخارج او امکن ولم یوجد او وجد واحد فقط مع امکان غیره او امتناعه او کثیر متناه او غیر متناه تنبیهی است تقسیمی

اما منشأ آنست که قومی گمان برده اند که افراد کلی لازم است که در خارج موجود باشند و این غلط از انجا شده است
که شنوده اند که کلی آنست که مشترک باشد میان کثیرین پس پنداشتند که مراد اشتراک است بحسب خارج پس بر
فساد این تنبیه کرد بدانک گفت که جایز است که افراد ممتنع یا معدوم باشند تا معلوم گردد که مناط کلی بودن صلاحیت
اشتراک است میان کثیرین بحسب عقل و ممکن بودن صدق او بر ایشان بمجرد مفهومش کسی نگوید که وقتی که در کلی
امکان صدق او بر کثیرین معتبر گشت پس می باید که مثل لاممکن عام و لاشیء کلی نباشند زیرا که ممکن نیست که هیچ چیز
لاممکن یا لاشیء باشد زیرا که می گوییم که مراد از صدق صدق فی نفس الامر نیست بلکه اعم است که بحسب نفس امر
باشد یا بفرض عقل پس معتبر امکان فرض صدقست خواه صادق باشد خواه نباشد و خواه عقل صدق
او را فرض کند و خواه نکند باز نگوید که فرض صدق اینها هم ممکن نیست زیرا که هر چیز که در خارج یا در ذهن موجود
می شود یا می تواند شد شیء یا ممکن است پس چگونه صدق اینها بر چیزی فرض کرده ممکن باشد زیرا که مراد امکان
فرض صدق است بمجرد ملاحظهٔ مفهوم قطع نظر از جمیع چیزها دیگر و عقل بمجرد ملاحظهٔ مفهوم لاممکن و لاشیء
پیش از آنکه ملاحظه کند که بعض اینها شامل چیزها است تجویز می کند که اینها را افراد باشد همچنانکه پیش از
ملاحظهٔ دلیل وحدانیت در واجب باز نگوید که وقتی که بمجرد فرض کافیست پس جایز است که فرض کرده شود که جزئی
نیز صادقست بر چیزها همچنانکه فرض کرده می شود که لاشیء صادقست بر ایشان زیرا که می گوییم که این فرضی است محال
و آن فرض چیزیست محال و فرق میان این هر دو دقیق است و شیخ بدان اشارت کرده است انجا که گفته است
که محالست که عقل معنی زید را مشترک اعتبار کند زیرا که معنی زید آن ذاتیست که بدو اشارت می شود و ممکن
نیست که عقل ذات مشار الیه را بر غیر او صادق دارد پس حاصل این شد که در کلی بودن نه صدق بر کثیرین
معتبرست نه امکان صدق بر کثیرین نه فرض صدق بر کثیرین نه مطلق امکان فرض صدق بر کثیرین بلکه
معتبر امکان فرض صدق بر کثیرین است بمجرد ملاحظهٔ مفهوم و می باید که این دقیقه بر یاد تو باشد که در تحقیق
محصورات در بسیار مواضع نافعست و اما تقسیم تقسیم کلی است بحسب وجود و عدم افرادش در خارج و
آن آنست که کلی از بیرون نیست که ممتنع است وجود فرد او در خارج یا ممکن اول همچون شریک باری و دوم
یا آنست که موجود یک فرد است یا بیشتر و اول یا آنست که غیر او ممتنع است همچون واجب الوجود یا ممکن همچون
شمس پیش کسی که جایز می دارد وجود شمسی دیگر و دوم یا آنست که متناهیست همچون کواکب سبعهٔ سیاره یا غیر
متناهی همچون نفوس ناطقه کسی نگوید که این تقسیم باطل است زیرا که یکی از دو چیز لازم است یا آنکه قسیم چیزی
قسم او باشد یا قسم چیزی قسیم او زیرا که مراد از امکان اگر امکان عام است امر اول لازم می آید زیرا که امتناع
قسیم اوست و اینجا قسم واقع شده است و اگر امکان خاص است امر دوم لازم می آید زیرا که وجوب قسم اوست
و اینجا قسیم واقع شده است زیرا که می گوییم که مراد امکان عام است اما بمعنی که از و متبادر می شود یعنی بنسبت
با وجود یعنی ضروری نابودن عدم و وجوب قسم اینست و امتناع قسیم او و این ظاهرست و چونکه کلی عبارت

می گوییم که

جمیع

گشتن از چیزی که نفس تصورش منع نکند از شرکت و معنی این آنست که صادق آید بر چیزها یعنی محمول گردد
بر چیزها و آن چیزها افراد او اند و خواست که بیان کند که مراد از حمل کدام حمل است حمل مواطاه یا حمل
اشتقاق و کلی بودن کلی بنسبت با چیزها نیست که بر ایشان بمواطاه محمول می گردد یا چیزهای که بر ایشان
باشتقاق محمول گردد پس از برای بیان این دو فایده این مسئله را تقدیم بر مباحث آینده کرد و گفت و المعتبر
فی حمل الکلی علی جزئیاته حمل المواطاه و هو ان یحمل الشیء بالحقیقه علی الموضوع لا حمل الاشتقاق و هو ان لا یحمل علیه
بالحقیقه بل ینسب الیه کالبیاض بالنسبه الی الانسان اذ لا یقال الانسان بیاض بل ذو بیاض او یشتق منه ما
یحمل علیه بالحقیقه کالابیض هکذا قال الشیخ و قیل علیه بان لفظه ذو للنسبه و هی خارجه عن المحمول فالمحمول
بالحقیقه هو البیاض و جوابه ان النسبه الخارجه عن المحمول التی ترتبطه بالموضوع و رب نسبه تکون نفس المحمول
او جزءه و زعم الامام ان حمل الموصوف علی الصفه حمل المواطاه و عکسه حمل الاشتقاق یعنی معتبر در حمل کلی
بر جزئیات حمل مواطاه است و جزئیات کلی چیزهایی اند که کلی بمواطاه بر ایشان محمول گردد نه باشتقاق حتی
که کلی بودن علم بقیاس با زید و عمرو نیست بلکه بقیاس با علم ایشان است و معنی حمل مواطاه آنست که چیزی بر
موضوع حمل کرده شود بحقیقت یعنی بی واسطه همچنانکه گوییم که انسان حیوانست و حمل اشتقاق آنست که
بالحقیقه محمول نباشد بلکه بموضوع نسبت کرده شود یا بواسطهٔ ذو یا بواسطهٔ اشتقاق همچنانکه بیاض
نسبت با انسان که نمی توان گفت که انسان بیاض است چنین می باید گفت که ذو بیاض است یا ابیض است
و حمل ذو بیاض و ابیض حمل مواطاه است شیخ چنین گفته است و محمول بالحقیقه را تفسیر کرده که آنست که
نام خود و تعریف خود در موضوعش پیدا کرده اند همچنانکه انسان بنسبت با زید که وقتی که کسی زید را دیده باشد
می تواند گفت که انسانی را دیدم و می تواند گفت که حیوان ناطقی را دیدم و گاه هست که حمل مواطاه را تفسیر می
کنند بحمل هو هو و حمل اشتقاق را بحمل هو ذو هو و ابو البرکات بغدادی بر آنچه شیخ گفت که حمل مواطاه آنست
که چیزی بر موضوع بحقیقت محمول گردد اعتراض کرده است و گفته که لازم می آید که حمل بیاض بر انسان نیز
حمل مواطاه باشد زیرا که بیاض بحقیقت محمول است برو زیرا که ذو از برای نسبت است و هر نسبتی بعضی طرف
از طرفینش خارجست پس ذو از بیاض خارج باشد و بیاض را محمول می گوییم پس بحقیقت محمول باشد و محض
جواب تمام آنست که اگر مراد وی اینست که هر نسبتی که رابطه است میان موضوع و محمول خارجست از طرفین
مسلم لکن ذو همچنین نیست و اگر مراد وی آنست که هر نسبت مطلقا خارجست ممنوعست زیرا که نسبت گاه
نفس محمول می باشد همچنانکه گوییم که اضافتی که عارض است ابوه است و گاه جزو محمول می باشد همچنانکه گوییم که
زید پدر عمرو است و بر تو پوشیده نیست که اعتراض را بوجهی که تقریر کردیم این جواب دفع نمی کند زیرا که او
نگفت که هر نسبت از طرفین قضیه خارجست بلکه گفت که از طرفین خودش و طرف او اینجا بیاض است که
محمولست پس اینجا از محمول خارج باشد با آنکه از نسبت مراد نسبت ما صدق نسبت مرادست اما نفس محمول بودن جایز

نیست لکن این کلام بر سند نیست و جواب ابو البرکات اینست که اگرچه که بر سبیل اصطلاح لفظ محمول اطلاق می کنیم لکن
بتجوز نیست پس از خارج بودن نفی از و لازم نمی آید که محمول بالحقیقه باشد و دانسته شد که غلط ابی البرکات
از اطلاق لفظ حمل و محمول شده است بر دو معنی نه آنکه از قبیل ایهام عکس باشد چنانکه سید می گوید که
رابطه خارج می باشد از طرفین بالاتفاق و هر رابطه نسبت است پس توهم کرد که هر نسبت رابطه است
پس خارج باشد از طرفین قضیه و امام گفته است که محمول اگر ذات باشد حمل حمل مواطاه است زیرا که معنی
مواطاه موافقت است موضوع را ست پس وقتی که محمول نیز ذات باشد موافق باشند همچنانکه گوییم که کاتب
انسانست و اگر صفت باشد مخالف موضوع باشد پس حمل مواطاه نیست بلکه حمل اشتقاقیست زیرا که حمل
باعتبار مفهوم نیست و این مفهوم مفهوم مشتق است همچنانکه گوییم که انسان کاتب است و اصطلاح مشهور
آنست که اول ذکر کردم و بعضی حمل اشتقاق را تخصیص می کنند بدانکه بواسطه اشتقاق باشد همچون ابیض
و کاتب و آنچه بواسطه ذو باشد آنرا حمل ترکیب می نامند و آنرا که مذکور گشت جزء حقیقی می گویند و جزئی را
بر معنی دیگر اطلاق می کنند و آنرا جزئی اضافی می گویند پس مصنف مبحث دوم وضع کرد از برای بیان این و بیان مغایرت این
با اول و بیان نسبت میان انسان و بیان نسبت میان هر کدام ایشان با کلی و بیان نسبت میان سایر مفهومات
گفت المبحث الثانی الجزئی کما یقال علی المندرج تحت الکلی ویسمی جزئیا اضافیا والاول حقیقیا
وهذا اعم من الاول لامکان کونه کلیا دون الاول واعم منه مطلقا اذ کل جزئی حقیقی مندرج تحت کلی من غیر عکس
ولیس جنسا له لامکان تصور الاول دونه وبین الکلی من وجه اذ الاضافی قد یکون کلیا وقد لا یکون وبالعکس و
الحقیقی مباین الکلی و این را جزئی اضافی گفتند زیرا که جزئی بودن او بنظر با چیزیست که این در و مندرجست
و اول را جزئی حقیقی گفتند زیرا که جزئی بودن او بنظر با حقیقت اوست و شارح می گوید که ذکر کلی در تعریف
جزئی اضافی باطل است زیرا که مضاف اوست پس اگر چنین تعریف کردی که آنست که مندرج باشد در چیزی دیگر
نیکو می بود و سید می گوید که کلی را نیز دو معنی است یکی آنکه مذکور گشت و آن کلی حقیقی است و دوم چیزی که چیزی
دیگر در و مندرج باشد و آنست کلی که مضاف جزئی اضافیست و حقیقی ازین اعم است بعکس جزئی حقیقی و
اضافی زیرا که در کلی حقیقی امکان فرض صدق بر کثیرین کافیست همچنانکه در کلیات فرضیه و در انسان بنسبت
با افراد جزئیه و در کلی اضافی صدق بالفعل معتبر است پس کلی که در تعریف جزئی اضافی مذکور گشت اگر بمعنی
دوم باشد باطل باشد و اگر بمعنی اول باشد و ظاهر همین اینست اشکال وارد نمی شود و درین بحث است زیرا که
متقدمین بلکه جمهور اهل منطق کلی را دو معنی اعتبار نکرده اند بلکه تصریح کرده اند که جزئی اضافی همان معنی اول است
پس ذکر کلی بمعنی اول در تعریف جزئی بزعم ایشان باطل باشد و اشکال بر ایشان وارد فی الجمله پیش قوم مشهور
اینست که اینجا سه مفهوم است جزئی حقیقی و جزئی اضافی و کلی و ما اینها پیش عقل وقتی واضح می گردد که مغایرت
میان ایشان و نسبت بیان کرده شود پس می گوییم که جزئی اضافی غیر حقیقی است بدو وجه یکی آنکه اضافی اعم است

که کلی باشد زیرا که روا است که کلی در کلی دیگر مندرج باشد و حقیقی کلی نمی تواند بود و دوم آنکه در
مفهوم اضافی اضافت بکلی معتبر است و در مفهوم حقیقی نه و اما نسبت میان ایشان آنست که
اضافی اعم است مطلقا از حقیقی زیرا که هر جزئی حقیقی مندرج است در ماهیت کلیه اش پس جزئی
اضافی باشد شارح می گوید که این منقوض است بتشخص زیرا که او را ماهیت کلیه نیست و اگر نه
تشخص را تشخص باشد و تسلسل لازم آید و نیز منقوض است بواجب که جزئی حقیقی است و او را
ماهیت کلیه نیست و اگر نه لازم آید که ماهیتش معروض تشخص باشد و این مخالف مذهب ایشانست
پس اولی آنست که گوییم که هر جزئی حقیقی مندرج است در بسیاری از کلیات زیرا که از بدیهیات است
که موجود است پس مندرجست در مفهوم موجود که کلیست یا معدوم پس مندرجست در مفهوم معدوم
که او نیز کلیست و نیز یا واجبست یا ممکن یا ممتنع و هر کدام از اینها کلی اند و هر اضافی حقیقی نیست
زیرا که می تواند بود که کلی باشد پس معلوم گشت که اضافی اعم است از حقیقی و اعم از چیزی جایز است که
جنس او باشد و جایز است که عرض عام باشد پس زیادتی ایضاح را بیان کرد که اضافی جنس حقیقی
نیست و اگر نه تصور این بکنه بی از آن ممکن نبودی لکن ممکن است تصور کردن مفهوم مانع از وقوع
شرکت با وجود غفلت از آنکه مندرج است در تحت کلی و نیز در اضافی اضافت با کلی معتبر است
نه در حقیقی چنانکه مذکور گشت و جایز نیست که در جنس چیزی امری معتبر باشد و در آن چیز نباشد
و میان جزئی اضافی و کلی عموم من وجه است زیرا که هر دو در کلیات متوسطه همچون جسم و حیوان
صادق می آیند و در جزئی حقیقی اضافی صادقست نه کلی و در اعم کلیات همچون شیء ممکن کلی صادقست
نه اضافی و درین نظر است زیرا که بر اعم کلیات مندرج در تحت کلی صادق است زیرا که از بدیهیات
نیست که موجود است یا معدوم و یا مفهوم است یا غیر مفهوم و بر هر تقدیر در یکی از اینها مندرج است
و جوابش آنست که مراد از مندرج در تحت کلی اگر آنست که صالح باشد که در قضیه موجبه کلیه موضوع واقع
شود همچنانکه بعضی بدین تفسیر کرده اند جزئی اضافی اعم می شود مطلقا از کلی زیرا که اعم کلیات را
نیز این صلاحیت هست زیرا که مراد از اعم کلیات آن نیست که از جمیع اعم باشد زیرا که هیچ کلی بدین
صفت یافت نیست بلکه مراد آنست که از و اعم کلی نباشد پس جایز است که موضوع کلی باشد مساوی او را
و اگر مراد آنست که اخص باشد از کلی همچنانکه ظاهر از لفظ اینست تا آنکه مندرج باشد در تحت اضافی
نسبت آنست که در متن مذکور شده است و میان جزئی حقیقی و کلی مباینت کلیه است و این روشن
است و چون میان این سه نسبت بیان کرد خواست که بیان کند که میان مفهومات مطلقا نسبت چند
قسم می باشد پس گفت وکل مفهوم بما بین آخر ما بینه کلیه او لیسا وبه او اعم او اخص منه مطلقا او من وجه
لانه ان لم یصدق شیء منهما علی شیء مما یصدق علیه الآخر فمتباینان بالکلیة وان صدق کل منهما علی شیء مما صدق

علیه الآخر فان استلزم صدق کل منهما صدق الآخر فمتساویان وان لم یستلزم صدق شیء منهما صدق الآخر کان
کل منهما اعم من الآخر من وجه وان استلزم صدق احدهما صدق الآخر من غیر عکس فالمستلزم اخص من
الآخر مطلقا یعنی هر مفهومی که نسبت کرده شود با مفهومی دیگر اعم که هر دو کلی باشند یا هر دو جزئی یا
یکی کلی و دیگر جزئی نسبت میان ایشان منحصر است در چهار قسم یعنی از این چهار قسم بیرون نیست بلکه
یکی از این چهار است نه آنکه این چهار قسم در هر کدام از آن سه صورت جاری است آری در صورت
اول هر چهار جاری است نه بدان معنی که میان دو کلی مخصوص هر چهار جاری است بلکه بدان معنی که
میان دو کلی یک قسم واقع است و میان دو کلی دیگر قسمی دیگر و همچنین واما در صورت دوم مباینت است
و بس و در سوم یا مباینت یا عموم و خصوص مطلق و بس اما این چهار قسم مساوات است و عموم مطلق و من
وجه و مباینت کلی و آنکه در بعضی مواضع مذکور می شود که نسبت میان این دو چیز مباینت جزئیست آن
عبارت می باشد از معنای اعم از مباینت کلی و عموم من وجه پس در اینها مندرج است و وجه حصر آنست که
دو مفهوم از این بیرون نیستند که هر دو بر چیزی صادق می آیند یا نی اگر صادق نمی آیند میان ایشان مباینت
کلی است و اگر صادق می آیند از این بیرون نیست که بر هر چیز که یکی صادق می آید دیگر صادق می آید
و بالعکس نیز یا نه بر تقدیر اول میان ایشان مساوات است و بر تقدیر دوم از این بیرون نیست که یکی صادق
می آید بر هر چیز که دیگری صادق می آید بعد از آنکه هر دو بر یک چیز فی الجمله صادق می آیند بر تقدیر
اول میان ایشان عموم و خصوص مطلق است و آنکه بر همه افراد دیگر صادق می آید اعم مطلق است و آن
دیگر اخص مطلق و بر تقدیر دوم میان ایشان عموم و خصوص من وجه است و هر کدام از آن جهت که صادق
می آید بر آن دیگر و بر غیر او اعم است و از آن جهت که آن دیگر صادق می آید بر او و بر غیر او اخص و در این
کلام از دو وجه اشکال است یکی آنکه از این لازم می آید که جزئی حقیقی مفهومی از او اخص نباشد بلکه مباین
او باشد زیرا که در عموم و خصوص اعتبار کرده شد که هر دو بر چیزی صادق آیند و معنی صدق حمل است و
جزئی حقیقی بر چیزی محمول نمی شود چنانچه پیش از این مقرر است دوم آنکه این حصر باطل است زیرا که
شک نیست که لا شیء و لا ممکن عام دو مفهوم اند و متباینان نیستند و اگر نه لازم آید که میان نقیضین ایشان
که شیء و ممکن عام است مباینت جزئیه باشد چنانکه بیان کرده خواهد شد و متساویان نیز نیستند زیرا که
اصلا بر هیچ چیز صادق نمی آیند و میان ایشان عموم مطلق نیست زیرا که هر عام البته با نقیض خاص
صادق می آید و اینجا ممکن نیست که هیچ کدام ایشان بر نقیض دیگر صادق آید و عموم من وجه نیز نیست زیرا
که لازم می آید که هر کدام با نقیض دیگر صادق آیند اگر گویی که این تردید است میان نفی و اثبات و در
انحصار بدیهی است پس چگونه باطل باشد گوییم که منع انحصار آن تردید متوجه نیست بلکه با انحصار منع
اول در تباین متوجه است زیرا که از آنکه دو مفهوم بر یک چیز صادق نباشند لازم نمی آید که میان ایشان

تباین باشد لازم نمی آید که یکی بر چیزی صادق آید و دیگر بر او صادق نیاید یا خود گوییم که این اعتراض نقض است
بر تعریف متباینین یعنی دو مفهوم که بر یک چیزی صادق نیایند زیرا که این تعریف بر این دو مفهوم صادق
می آید و متباینان نیستند و بدان که این چهار نسبت همچنانکه در صدق و حمل اعتبار کرده می شود و این
مختص به قضایاست در تحقق و وجود نیز اعتبار کرده می شود و نسبتی که میان قضایا باعتبار کرده می
شود از این قبیل است و چون که نسب میان مفهومات بیان کرد شروع کرد در آنکه نسب میان نقیضها نیز
بیان کند اگر گویی که نقیضها نیز از جمله مفهومات اند پس بعد از آنکه نسب میان مفهومات بیان کرد معنی
بیان آن میان نقیضها چیست گوییم از بیان اول آن حاصل شد که بنظر بنفس مفهومات و باعتبار صدق
و عدم صدق ایشان بر چیزها نسبت میان ایشان دانسته شود و از این بیان آن حاصل می شود که دو مفهومی
که نسبت میان ایشان معلوم گشته است بیان نقیضهای ایشان نیز بی آنکه ملاحظه کرده شود که بر یک
چیز صادق می آیند یا نی نسبت دانسته شود پس گفت ونقیضا المتساویین متساویان زیرا که
هر چیزی که نقیض یکی از متساویان بر او صادق آید نقیض دیگر نیز صادق می آید که اگر این صادق
نباشد پس این صادق باشد که بعض چیزهایی که نقیض یکی از متساویان بر او صادق می آید عین مساوی
دیگر بر او صادق می آید پس یکی از دو مساوی بی دیگر یافت شود و این باطل است و بر این دلیل منع قوی
وارد است زیرا که مسلم نیست که اگر این صادق نیاید که هر چیزی که نقیض یک مساوی بر او صادق می
آید نقیض دیگر نیز صادق می آید لازم آید که بر او عین مساوی دیگر صادق آید زیرا که از کذب موجبه کلیه
صدق نقیضش لازم می آید یعنی سالبه جزئیه که اینست که نیست اینکه هر چیزی که نقیض یک مساوی بر او
صادق آید نقیض دیگری صادق آید نه صدق این موجبه که بعض چیزهایی که نقیض یک مساوی بر او صادق
می آید عین دیگر بر او صادق می آید زیرا که سالبه معدوله مستلزم موجبه محصله نیست زیرا که جایز است
محققه و مقدره
که مساوی شامل همه چیزها باشد پس نقیض او بر هیچ چیز صادق نیاید بجهت عدم موضوع مقوم باید
دفع این اشکال دو طریق است یکی تغییر دعوی و این از چهار وجه است یکی آنکه مراد از آنکه گفتیم نقیضان
متساویانند آنست که هیچ چیز نیست که نقیض یک مساوی بر او صادق آید و عین دیگری که اگر از صادق
نباشد نقیضش صادق باشد که بعضی چیزهایی نقیض یک مساوی بر او صادق می آید عین دیگری بر او
صادق می آید پس عکس این نیز صادق باشد که بعضی چیزهایی که عین یک مساوی بر او صادق می آید نقیض
دیگری بر او صادق می آید پس یک مساوی بی مساوی دیگر یافت شود و دانسته شد که این محال است دوم
آنکه مراد آن نیست که نقیضان متساویانند بحسب خارج بلکه مراد آنست که متساویانند بحسب حقیقت یعنی
هر چیزی که اگر موجود شود یکی از آن دو نقیض بر او صادق آید بحیثیتی است که اگر موجود شود نقیض دیگر
نیز بر او صادق می آید و بر این تقدیر سالبه مستلزم موجبه می باشد زیرا که موضوع موجود گشت بالتحقیق

باشند پس ورود این نظر است زیرا که موضوع قضیهٔ حقیقیه اگر بوجهی اعتبار کرده شود که چیزهایی که عنوان موضوع
بر ایشان صادق آمدن در واقع محال باشد در وی داخل باشند هرگز کلیهٔ او صادق نباید زیرا که وقتی که گوییم که
هر انسان حیوانست انسانی که لا حیوان باشد در موضوع داخل باشد پس محمول بر وی صادق نباید و وقتی که
گوییم که هیچ انسان جماد نیست انسانی که جماد باشد در موضوع داخل باشد پس نفی جماد از وی صادق نباشد و بر
تقدیری که این صادق باشد مسلم داریم که آن موجبه لازم می آید و یکی از دو مساوی نقیض دیگری بر وی تقدیر
یافت می شود لیکن از این تضاد لازم نمی آید زیرا که رواست که محالی مستلزم محالی دیگر باشد و در این محل بحثی
است که بعد از این بر آن واقف خواهی گشت و اگر بوجهی اعتبار کرده شود که مثل این داخل نباشد پس سالبه
مستلزم موجبه نمی شود سیم آنکه دعوی نمی کنیم که نقیض دو مساوی مطلقا متساوی باشند بلکه می گوییم که وقتی که بر
چیزی صادق آید متساوی باشند و چون سلب نقیض که بر این تقدیر آن منع مندفع است زیرا که موضوع موجود است و سالبه
مستلزم موجبه شارح می گوید واجب است که قواعد فن عام باشد و این تخصیص با آن منافی است چهارم آنکه متساویان
ما نمی کنیم تلازم بین نقیضین در صدق و نیست بلکه اعم که در صدق باشد یا در وجود پس البته بعضی نقیضان متساوی
خواهد بود زیرا که نقیض لازم مستلزم نقیض ملزوم است طریق دوم تغییر دلیلست بوجهی که این منع وارد نشود
و بر این تقدیر مدعا متغیر نمی گردد اما طریق تغییر دعوی اعم بود که دلیل نیز متغیر گردد همچنانکه در وجه اول و چهارم یا نه
همچنانکه در وجه دوم و سیم و این طریق به سه وجه است یکی آنکه هر چیزی که نقیض یک مساوی بر وی صادق می آید و ثابت است
که نقیض دیگری هم صادق آید زیرا که اگر نقیض دیگری صادق نیاید لازم می آید که عین آن دیگر صادق آید زیرا که
عین او نقیض است نقیضش را و بر هر چیزی که یک نقیض صادق نیاید ضرور است که نقیض دیگر صادق آید
هر دو
و اگر نه ارتفاع نقیضین لازم آید و این محالست و در این نظر است زیرا که نقیضانی که ارتفاع ایشان محال است
عبارتست از ثبوت نسبتی و انتفاء آن نسبت بشرایطی که مذکور خواهد گشت ان شاء الله اما مفردی که معنی عدم
بدو مضاف کرده مثل لا انسان اگر چه که نقیض انسان بر وی اطلاق می کنند و انسان و لا انسان را نقیضان می گویند
لازم که هر وقت که نقیض یک مساوی بر چیزی صادق نیاید لازم آید که عینش بر آن چیز صادق آید زیرا که ارتفاع
نقیضین بدین معنی یعنی آنکه نه این نقیض صادق آید بر چیزی نه آن نقیض جایز است همچنانکه چیزی که معدوم است
بر وی نه انسان صادق آید نه لا انسان و بر تقدیری که مسلم داریم که هر چیزی که نقیض یک مساوی بر وی صادق می آید
نقیض مذکور مساوی دیگر نیز بر وی صادق می آید لکن این موجبه کلیه خواه خارجیه باشد خواه حقیقیه
در نقیضهایی جاری نیست که فی الجمله صدق انسان بر چیزی ممکن باشد همچنانکه دانسته شد و مثل لا شیء و لا ممکن در وی
داخل نیست پس اشکال بحال خود باقیست وجه دوم آنکه بعضی متساویان ممتنع است که جزئی باشند پس نقیض
کلی خواهند بود پس ایشان را افراد باشد پس هر کدام از آن افراد که مگر نقیض بر وی صادق آید نقیض دیگر نیز صادق
می آید و اگر نه عینش صادق آید بطریقی که مذکور گشت در وجه اول تغییر دلیل با طریقی که مذکور گشت در اصل دلیل

برهها

برهها و اشکالی که بآنها وارد می شد بر این وارد نیست زیرا که وجود افراد ثابت گشت و در این نیز نظر است زیرا
که در صدق موجبه وجود افراد کافی نیست همچنانکه در کلی بودن کافی نیست بلکه ضرور است که وصف عنوانی
بر آن افراد یا صادق آید فی نفس الامر یا ممکن باشد صادق آمدن و مثل لا شیء و لا ممکن چنین نیست که فی نفس الامر
بر هیچ چیز صادق آید و اگر کسی ادعا کند که در صدق موجبه فرض صدق عنوان کافیست گوییم که پس هیچ فساد لازم
نمی آید زیرا که بر این تقدیر جایز است که یکی از دو مساوی بر نقیض دیگری صادق آید بحسب فرض عقل و وجه سیم
که اعتماد در حل شبهه بر وی است محتاج است بتمهید سه مقدمه اول آنکه نقیض چیزی سلب و رفع اوست نه عدول
او و عبارت از آنست که مفهومی مفرد ملاحظه کنیم پس از آنکه نسبت او بچیزی اعتبار کنیم و معنی رفع و عدم با او ضم کنیم
همچون مفهوم انسان و لا انسان چنانچه گذشت و سلب عبارت از آنست که نسبت مفهومی بچیزی اعتبار کنیم و آن
نسبت را رفع کنیم و این گاه بطریق حکم و ترکیب خبری باشد و نقیض مصطلح محققان اینست و گاه بطریق ترکیب
تقییدی و بر این و بر عدول نیز نقیض اطلاق کرده می شود بشبهه و تجوز و اینکه گفتیم که نقیض چیزی سلب اوست
نه عدول او مراد آنست که در بیان نسب میان مفهومات نقیض که مذکور می شود مراد سلب است نه عدول زیرا که
اینجا صدق مفهوم بر چیزی معتبر است پس نقیض او سلب آن صدق است نه صدق سلب مقدمهٔ دوم آنست که
صدق موجبه سالبة الطرفین وجود موضوع تقاضا نمی کند بلکه موجبه سالبة المحمول بر تقدیری که در موضوعش سلب
نباشد وجود تقاضا می کند مقدمهٔ سیم آنست که کذب موجبه یا بعدم موضوع باشد یعنی بعدم چیزی که ممکن باشد
فی نفس الامر عنوان موضوع بر وی صادق آید یا بصدق نقیض محمول بر موضوع زیرا که وقتی که موضوع موجود باشد
و نقیض محمول بر وی صادق نباید لازم است که عین محمول بر وی صادق آید پس موجبه صادق باشد و حال آنکه او را
کاذب فرض کرده ایم و این محال است چون این سه مقدمه مقرر شد می گوییم که هر چیزی که نیست یک مساوی
نیست یک مساوی دیگر زیرا که این موجبه کاذب باشد از این بیرون نیست که کذبش یا از جهت عدم موضوع باشد
و این باطلست زیرا که صدق موجبه سالبة الطرفین وجود موضوع تقاضا نمی کند بلکه با عدم موضوع نیز صادق می باشد
و یا از جهت صدق نقیض محمول بر موضوع و این نیز باطلست زیرا که لازم می آید عین یکی از دو مساوی صادق آید
بر نقیض مساوی دیگر پس میان این نقیضان مساوات نباشد اگر کسی گوید که آنکه گفتند که هر چیزی که نیست یک
مساوی نیست مساوی دیگر از این بیرون نیست که مراد از وی آنست که هر چیزی که سلب یک مساوی بر وی صادق
می آید سلب مساوی دیگر صادق می آید یا آنکه هر چیزی که یک مساوی بر وی صادق نمی آید مساوی دیگر هم صادق نمی
آید یعنی مراد صدق و ثبوت سلب است یا سلب صدق و ثبوت اگر اول مراد باشد لازم می آید وجود موضوع
زیرا که ثبوت چیزی مر چیزی را مستلزم است ثبوت آن چیز را پس اشکال بتمام باقی باشد و اگر دوم مراد
باشد نقیضان متساویان نباشند زیرا که معنی متساویان آنست که بر هر چیزی که یکی از ایشان صادق می آید دیگری نیز
صادق آید پس در تساوی ایجاب معتبر است نه سلب و اینجا میان نقیضان سلب ثابت گشت نه ایجاب گوییم که
عدول

مراد او لیست وجود موضوع لازم نیست زیرا که موجبهٔ سالبة المحمول با سالبه مساوی است همچنانکه تحقیق این
خواهد آمد در موضعی که مناسب آن باشد ان شاء الله و بعضی در اثبات این مطلوب تمسک کرده اند بدو حجت
دیگر و این هر دو نیز از قبیل تغییر دلیل است لکن شارح اینها را جدا ذکر کرد اول آنکه هر کدام از متساویان
لازم آن دیگر است و نقیض لازم مستلزم نقیض ملزوم است و در این نظر است زیرا که مراد از کبری اگر
حملیه است یعنی هر چیزی که نقیض لازم بر او صادق می آید یا بعد محقق می گردد نقیض ملزوم نیز بر او
صادق می آید یا بعد محقق می گردد این ممنوع است بلکه محل نزاع همین است و اگر مراد شرطیه است یعنی
هر چه گاه که نقیض لازم بر چیزی صادق آید یا محقق گردد نقیض ملزوم نیز بر او صادق خواهد آمد یا متحقق
خواهد گشت مسلم لکن در اثبات این مطلوب نافع نیست پس مدار فرق حملیه بودن و شرطیه بودن قضیه است
نه لزوم بحسب وجود و صدق چنانچه سید بدان رفته است بنا بر ظاهر عبارت شرح دوم آنکه اگر میان نقیضان
متساویان تساوی نباشد لازم آید که میان ایشان یکی از آن سه نسبت دیگر باشد و هیچ کدام از آنها نیست
زیرا که اگر مباینت کلیه باشد لازم می آید که میان متساویان مباینت جزئیه باشد و این محالست و اگر عموم و
خصوص مطلق باشد لازم آید هر کدام از آنان که اعم باشد بر بعض آن دیگر صادق آید و بعض هر کدام که اخص
باشد بر عین آن دیگر صادق آید و از این لازم می آید صدق یکی از متساویان بدون دیگر و این هم محالست و اگر عموم
من وجه باشد لازم می آید که هر کدام از نقیضان بر بعض آن دیگر صادق آید و از این همان محال لازم می آید
و در این نظر است زیرا که حصر ممنوع است همچنانکه ذکر کردیم و چون حکم نقیض متساویان ذکر کرد گفت
و نقیض الاعم مطلقا اخص من نقیض الاخص مطلقا زیرا که هر چیزی که بر او نقیض اعم صادق آید نقیض
اخص صادق می آید و نیست این که هر چیزی که نقیض اخص بر او صادق آید نقیض اعم صادق آید اما اول زیرا که
اگر او صادق نباشد این صادق باشد بر بعض چیزهایی که نقیض اعم صادق می آید عین اخص صادق می آید
پس لازم آید صدق خاص بدون عام و این محال است و پوشیده نیست که منع که در بالا گذشت اینجا نیز می آید و
جوابهایی آنجا مذکور گشت اگر مقبول اگر مزیف اینجا نیز متاتی می گردد و آنکه شارح می گوید که ممکن است
دفع منع ببعض آن جوابها مرادش آنست که چیزی که جوابهای بسیار باشد از برای دفع او ذکر همه حاجت نیست
بعض کافیست یا آنکه چون در بیشتر جوابها نظر کرد مرادش از بعض آنست که آن را دیگر در بیان عدم به شرح
است اول آنکه اگر نقیض عام صادق آید بر هر چیزی که نقیض خاص صادق می آید اجتماع نقیضین لازم آید زیرا
که نقیض خاص صادق می آید بر غیر خاص از افراد عام پس اگر نقیض عام نیز بر آن صادق آید لازم آید صدق
عام و نقیضش بر آن و این محال است دوم آنکه ثابت گشت که هر نقیض اعم نقیض اخص است پس اگر
هر نقیض اخص نیز نقیض اعم باشد نقیضان متساویان باشند پس عینان نیز که اعم و اخص اند متساویان
باشند بنا بر قاعده گذشته و این محال است سوم آنکه بعض نقیض اخص عین عام است و هیچ عین عام نقیض

ابو علی الشریف

عام

عام نیست و این ضرب چهارم شکل اول است و نتیجه اش اینست که بعض نقیض خاص بعض نقیض عام نیست
و مطلوب اینست چهارم آنکه اگر این مطلوب ثابت نباشد لازم آید صدق آنکه هر نقیض اخص بعض نقیض
اعم است و در واقع این صادقست که نقیض اعم بعض اخص است و وقتی که این را صغرای آن لازم کردانیم
ضرب سیم شکل اول می شود و نتیجه اش اینست که بعض اعم نقیض اعم است و این محالست و این محال
نه از صورت این قیاس ناشی می شود و نه از صغری پس بضرورت از کبری باشد پنجم آنکه اگر این مطلوب
ثابت نباشد لازم آید صدق آنکه هر نقیض اخص نقیض اعم است و این بعکس نقیض بدین منعکس می شود
که هر عین اعم عین اخص است و این محال است ششم آنکه اگر صادق باشد که هر نقیض اخص نقیض اعم
است و در واقع این صادق است که هیچ نقیض اعم عین اعم نیست پس این را کبرای اول کردانیم تا ضرب
دوم شکل اول حاصل شود و نتیجه اش این باشد که هیچ نقیض اخص عین اعم نیست و این بعکس مستوی
بدین منعکس می شود که هیچ عین اعم نقیض اخص نیست و این باطلست زیرا که بعضش صادقست که
بعض اعم نقیض اخص است و اگر نه اعم نباشد و کاتبی برین قاعده سؤالی ایراد کرده است تقریرش
اینست که اگر هر نقیض اعم اخص باشد از نقیض اخص اجتماع نقیضین لازم آید و بطلان تالی دلالت کند بر
بطلان مقدم اما بطلان تالی خود ظاهر است و اما بیان ملازمه بدو طریق است یکی آنکه ممکن خاص اخص است
از ممکن عام و این ظاهر است پس اگر این قاعده صادق باشد لازم آید صدق این مقدمه که هر چیز که ممکن عام
نیست ممکن خاص نیست و در واقع این مقدمه صادقست که هر چیز که ممکن خاص نیست یا واجبست
یا ممتنع زیرا که هر چه که مفهوم می گردد از سه بیرون نیست که یا ممکن خاص است یا واجب یا ممتنع و وقتی که
این مقدمه را کبرای آن لازم کردانیم ضرب اول شکل اول می شود و نتیجه اش این می باشد که هر چیز که ممکن
عام نیست یا واجبست یا ممتنع و در واقع این دو مقدمه صادقند که هر واجب ممکن عام است و هر ممتنع ممکن
عام است و از ضم این دو مقدمه با آن نتیجه قیاس مقسم حاصل می شود و نتیجه اش این می باشد که هر چیز که
ممکن عام نیست ممکن عام است و این محال است دوم آنکه لا ممکن خاص اخص است از ممکن عام
همچنانکه دانسته شد پس اگر نقیض اخص اعم باشد این مقدمه صادق آید که هر لا ممکن عام ممکن خاص است
و این صادقست که هر ممکن خاص ممکن عام است و نتیجه این هر دو اینست که هر لا ممکن عام ممکن عام است و این
محال است شارح می گوید که جواب اول اینست که مراد از نقیض کلی که هر چیز که ممکن خاص نیست یا واجب است یا
یا ممتنع اگر موجبه سالبة الموضوع است صدق او مسلم نیست و اگر موجبه معدولة الموضوع است صدقش مسلم
لکن نتیجه با دلیل ممنوع است زیرا که قضیه که از آنها لازم آید سالبة الطرفین است پس حد وسط مکرر نمی
شود و سید در باب آن می گوید که قضیه موجبه کلیه که موضوعش سالبه باشد محمولش محصل یا معدول صادق
نمی تواند زیرا که ممتنعات هر موضوع هستند چند پس اگر قضیه خارجیه اعتبار کرده شود ثبوت ممتنعات ...

بطریق معارضه

خارج لازم آید و اگر حقیقیه اعتبار کرده شود کاذب باشد بجهتی که دانسته شد در مباحث نقیضین
متساویین و این محل بحث است زیرا که در قضیهٔ خارجیه حکم بر افرادی می باشد که در خارج
موجود باشند نه بر هر چیزی که موضوع بحسب مفهوم انرا متناول باشد تا وجود آن در خارج لازم
اید نمی بینی که تصریح می کنند که اگر غیر مثلث هیچ شکلی موجود نباشد این قضیه خارجیه صادق است که
هر شکل مثلث است پس همچنانکه اینجا حکم مخصوص است بافراد شکل که در خارج موجود اند و وجود
باقی اشکال در خارج لازم نمی اید با وجود انکه مفهوم شکل انرا متناول است در قضیه که موضوع سالب
باشد نیز همچنین باشد و نیز انکه در مباحث نقیضین متساویین گذشت که اگر در موضوع حقیقیه
ممتنعات مندرج باشد موجبهٔ کلیه در هیچ ماده صادق نمی اید زیرا که بر تقدیر چیزی که بعضی محمول
متصف باشد از جملهٔ افراد موضوع می باشد پس محمول برو صادق نباشد تمام نیست زیرا که این جا
صادق است محمول مفهوم مردد میان ممتنع و غیر نباشد و این قضیه که حقیقت است همچنین نیست
و انسب بحثی که بیشتر گفته شده بود که برای واقف خواهی گشت و ممکنست که در توجه کلام شارح
گفته شود که این سالبة الموضوع صادق نیست زیرا که انحصار چیزی که ممکن خاص نیست در واجب و ممتنع
ممنوع است زیرا که ممکن عام شامل است نقیضین را پس چیزی که ممکن عام نیست از نقیضین خارج باشد
و چیزی که ممکن عام نیست ممکن خاص نیست پس خارج از نقیضین یک قسم لا ممکن خاص باشد و شک
نیست که منحصر در واجب و ممتنع مفهومی است که از نقیضین خارج نباشد و این اخص است از لا ممکن
خاص و از انحصار اخص انحصار اعم لازم نمی اید پس لا ممکن خاص در واجب و ممتنع منحصر نباشد و اینجا که
او را میان دو حصر می کنند از و معنی اخص اراده می کنند اگر گویی که این وجه در معدولة الموضوع نیز جاریست
گوییم آری ولیکن چون معدوله را وجه ردی دیگر بود این را بسالبه تخصیص کرد انسب آنچه ممکن باشد
در توجیه کلام شارح گفتن درین محل و پوشیده نیست که این تکلفست با انکه بر تقدیری که تمام باشد جواب
می شود ما از سوال بر تقدیری که ملازمه بطریق اول بیان کرده شود و اما بر طریق دوم این تقریر جواب با او
موافق نیست و همه انها بتامل ظاهر می گردد. پس دانسته شد که نقایض مفهوماتی که شامل اند جمیع موجودات
خارجیه و ذهنیه را وارد می شوند بر حصر نسبتها در چهار و بر ان قاعده که نقیضان متساویان متساوی باشند
و بر انکه اعم مطلق اخص است و نیز وارد می شوند بر انکه موجبهٔ کلیه بطریق عکس نقیض بموجبهٔ کلیه منعکس
می شود همچنانکه دانسته خواهد شد و دفع انها بتکلف بسیار محتاجست پس اولی آنست که گفته شود
که این نسبتها و باقی این احکام مخصوص اند بغیر این نقایض و این ضرری نمی کند در انکه قواعد این فن واجب
است که عام باشد زیرا که عموم بدان مقدار واجب است که غرضی بدان متعلق باشد و حکیم را بدانستن
احوال چیزهایی که در وجود مدخلی ندارند هیچ غرض متعلق نیست و بر این دو قاعده گذشته دو سوال دیگر

اعتراض علی الشارح

اعتراض علی الشارح

نقیض م

ایراد

ایراد کرده اند یکی انکه این هر دو قاعده با هم یکجا صادق نیستند زیرا که اگر هر دو صادق باشند لازم آید که
موجبهٔ کلیه بطریق عکس نقیض بموجبهٔ کلیه منعکس شود و تالی باطل است اما بیان شرطیه آنست که محمول هر
موجبهٔ کلیه لازم است که مساوی موضوع باشد یا اعم از وی و بر هر تقدیر لازم می آید که نقیض موضوع صادق آید بر
هر چیزی که نقیض محمول صادق می اید بر تقدیر اول بنا بر قاعدهٔ اول و بر تقدیر دوم بنا بر قاعدهٔ دوم و اما
بیان بطلان تالی در عکس نقیض خواهد آمد اگر گویی که بر تقدیر صدق این هر دو قاعده انعکاس مذکور
لازم نمی آید زیرا که در مثل این قضیه که هر ج ب است بضرورت بعض ج بالفعل لیس ج دایما است و
بعض ب بضرورت لیس ب بالامکان است و بر تقدیر صدق هر دو قاعده این قضیه لازم می آید که
هر چیزی که ب نیست بالامکان ج نیست دایما و این از قضایای معتبره نیست زیرا که معتبر در وصف
عنوانی آنست که بالفعل باشد و عکس قضیه می باید که از قضایای معتبره باشد گوییم که این قضیه فی نفس الامر
صادق است که هر چیزی که ب نیست بالفعل ب نیست بالامکان و وقتی که این را با آن قضیه لازمه
ضم کنیم این نتیجه می دهد که هر چیزی که ب نیست بالفعل ج نیست دایما و این عکسی است معتبر و این سوال
نه بر قدما وارد است زیرا که ایشان بانعکاس قائلند و نه بر متاخرین زیرا که ایشان این دو قاعده را مسلم
نمی دارند سوال دوم آنست که هیچ کدام از این دو قاعده صحیح نیست زیرا که انسان مساوی ضاحک است
و صادق نیست که هر چیزی که ضاحک نیست انسان نیست زیرا که صادق است که بعض چیزهایی که
ضاحک نیست انسان است بنا بر انکه ضاحک بالفعل مراد است زیرا که دانستی که معتبر در عنوان
موضوع آنست که بالفعل باشد و همچنین ماشی اعم است از انسان و صادق نیست که هر چیزی که ماشی نیست
انسان نیست زیرا که ملزوم نقیضش صادق است و جواب ان آنست که غلط از اعتبار نقیض واقع شده
است زیرا که مساوی انسان و اعم از وی ضاحک و ماشی بالامکان اند و نقیض انسان لا ضاحک و لا ماشی بالضرورة
اند و این صادق است که هر چیزی که ضاحک نیست بضرورت یا ماشی نیست بضرورت انسان نیست
و شارح چنین تقریر کرده است که مساوی انسان ضاحک فی الجمله است و اعم از وی ماشی بالقوه و نقیض انسان
لا ضاحک دایما و لا ماشی بالضرورة است و اولی آنست که ما ذکر کردیم زیرا که فرق را جهتی ظاهر نیست با انکه
جائز است که بعض انسان ضاحک نباشد دایما فی الجمله حاصل جواب آنست که در اعتبار نقیض طرفین نسبت
رعایت شرایط تناقض معتبر است تا احکام مترتب گردد و چون از بیان این دو قاعده فارغ گشت شروع
کرد در بیان آن دو قاعده دیگر و گفت ونقیض الاعم من وجه لا یلزم کونه اعم من نقیض الآخر او اخص لان
نقیض الخاص قد یکون اعم من عین العام من وجه مع المباینة الکلیة بین نقیض العام وعین الخاص وبین
نقیضی المتباینین مباینة جزئیة لان نقیض کل منهما یصدق مع عین الآخر فان صدق مع نقیضه ایضا تباین
نقیضاهما تباینا جزئیا والا فکلیا فالجزئیة لازمة یعنی دو مفهوم که میان ایشان عموم و خصوص من وجه است نقیض

اعتراض علی الشارح

هیچ کدام انسان واجب نیست که اعم باشد از بعض دیگر یا اخص بعض مطلقا و نه من وجه زیرا که بعض خاص مطلق
گاه هست که اعم می باشد من وجه از عین عام مطلق با آنکه مباینت کلیه است میان نقیض عام و عین خاص
بلکه میان بعضهای ایشان مباینت جزئیه است زیرا که وقتی که صادق می آید هر کدام از آن دو مفهوم نقیض
دیگری بضرورت صادق می آید هر کدام از آن دو نقیض دیگری و معنی مباینت جزئیه میان دو چیز
غیر از این نیست که هر کدام نقیض دیگری فی الجمله صادق آیند و شارح اینجا می گوید که لفظ قد در قول مصنف که
لان بعض الخاص قد یکون اعم من عین العام دلالت می کند بر آنکه این حکم جزئی است و ذکر او از برای اینست
تا احتراز شود از مفهومات شامله زیرا که بعض اخص از انسان اعم از انسان نیست و آنجا که امام فخر در قول
شیخ که الجسم قد یعرض له الانفصال والانفکاک گفته است که بلفظ قد که دالست بر جزئیت
حکم احتراز کرد از افلاک شارح بر او اعتراض می کند که قد دلالت بر بعض اوقات می کند نه بر بعض حکم
پس معنی کلام غیر از این نیست که جسم را انفصال عارض می شود در بعضی اوقات نه آنکه بعض اجسام را
عارض می شود انفصال و میان این دو کلامش منافات است و تحقیق آنست که قد بحسب ظاهر دلالت نمی کند که
حکم بر بعضی افراد است فاما بر بعض اوقات نیز مخصوص نیست بلکه همچنانکه از برای بعض اوقات می باشد
از برای بعض تقادیر نیز می باشد و از اینجا گاه هست که جزئیت حکم لازم می آید همچنانکه می گوییم که الحیوان قد
یکون انسانا و میان بعض متباینان نیز مباینت جزئیه است زیرا که نقیض هر کدام انسان صادق می آید
بر نقیض دیگر زیرا که بر عین دیگر صادق می آید پس اگر با بعض دیگر نیز صادق آید همچنانکه لا انسان و لا فرس
میان ایشان عموم و خصوص من وجه باشد و اگر با بعض دیگر صادق نیاید همچنانکه انسان و لا ناطق میان ایشان
مباینت کلیه باشد و بهر تقدیر مباینت جزئیه متحقق است شارح می گوید که در بیان زیادتی واقع است
زیرا که معنی مباینت جزئیه میان دو چیز غیر از این نیست که هر کدام بی دیگر صادق آیند و مبین گشت که هر
کدام از دو نقیض بی دیگر صادق می آیند پس میان ایشان مباینت جزئیه ثابت شد و احتیاج بباقی مقدمات
نیست و چون که نسبت میان نفس مفهومات با همدیگر و میان نقیضهای ایشان با یکدیگر معلوم شد مصنف
خواست که فایده زیاده کند پس نسبت میان نفس هر مفهوم با نقیض دیگر بیان کرد زیرا که نسبت میان
هر مفهوم و نقیض خودش حاجت بذکر ندارد و این پنج صورت است پس گفت بدانکه نسبت میان یک مساوی
و نقیض دیگر و میان نقیض اعم و عین اخص مطلق مباینت کلیه است و میان عین اعم و نقیض اخص همچون
حیوان و لا انسان عموم من وجه است و هر کدام از متباینان اخص مطلق است از نقیض دیگر و اعم من وجه منعکس
می شود از نقیض صاحبش زیرا که با او جمع می شود پس یا اعم است مطلقا از آن نقیض همچنانکه حیوان با نقیض
لا انسان یا اعم است از من وجه همچنانکه حیوان با نقیض ابیض و هم اینها بتامل ظاهر می شود همچنین گفته نسبت
لکن نسبت سیم را تمام ذکر نکرده است زیرا که عین اعم گاه هست که اعم مطلق می باشد از نقیض اخص همچنانکه

می اراد الشارح

اعتراض علی الشارح

وقتی که

فصل الی سیف

وقتی که

۵۲

وقتی که اعم مفهومات باشد مگو یا که مرادش غیر این نیست زیرا که این را پیشتر ذکر کرده است و از جهت
مثال این را ذکر کرد که همچون حیوان و لا انسان و نسبت چهارم نیز تمام نیست زیرا که هر کدام از متباینان
گاه هست که با نقیض دیگر مساوی می باشد همچنانکه انسان و لا ناطق و بدانکه کلی را باشتراک لفظی بر
دو معنی دیگر اطلاق می کنند که در منطق بحث نمی کنند پس مصنف خواست که امتیاز میان این سه معنی بیان
کند تا آنچه مقصود بحث است بغیر ملتبس نشود پس گفت الثالث یعنی سیم از مباحث فصل اول مفهوم
الحیوان مثلا غیر کونه کلیا والاول المعنی نفس المعنی و غیر المرکب منهما والاول هو الکلی الطبیعی والثانی
المنطقی والثالث العقلی شک نیست که حیوان مثلا از آنجهت که فی نفسه حقیقت است قطع نظر از آنکه موجود
در اعیان یا معلوم است در اذهان نه کلیست نه جزئی یعنی هیچ کدام از کلی و جزئی نه نفس مفهوم اوست
نه جزو او و نه لازم او که اگر حیوان فی نفسه یکی از این اعتبارات کلی بودی حیوان شخصی موجود نشدی و اگر جزئی
بودی از و غیر یک شخص که مقتضای او بودی موجود نشدی بلکه حیوان فی نفسه چیزیست که تصور کرده شود
در عقل همان حیوان و بحسب این تصور نیست مگر حیوان و اگر کلی یا جزئی تصور کرده شود زیاده بر حیوانیت
معنی است که با او تصور کرده شده است و در خارج او را کلی بودن عارض نمی شود تا لازم آید که ذات
واحد در خارج موجود شود در کثیرین آری صورت جزئیه را که از او در عقل حاصل می شود نسبتی واحده
عارض می شود با امور کثیره که بواسطه آن نسبت عقل آن صورت را حمل می کند بر هر کدام از آن امور و معنی
کلی بودن آن نسبت است همچنانکه در اول باب تفصیل مبین گشت و نسبت حیوان بکلی نسبت ثوب است
با ابیض یعنی همچنانکه ثوب را معنی است که در تعقل احتیاج بدان ندارد که با او تعقل کرده شود ابیض یا اسود
و ابیض را نیز معنی است که در تعقل بدان احتیاج ندارد که با او تعقل کرده شود ثوب یا خشب همچنین هر
کدام از حیوان و کلی را معنی است که در تعقل هیچ کدام از ایشان احتیاج بتعقل آن دیگر ندارد و مرکب از هر دو
معنی سیم است و مصنف بر مغایرت حیوان و کلی بودن استدلال بدین وجه کرد که کلی بودن نسبتی است که عارض
می شود حیوان را بقیاس با افرادش و نسبت نمی تواند بود که نفس یکی از طرفینش باشد و پوشیده نیست
که مقصود مغایرت حیوان با کلی است نه مغایرت او با کلی بودن از اینجهت شارح بعد از ذکر این دلیل
می گوید که پس حیوان مغایر مفهوم کلی باشد لکن از ظاهر این دلیل لازم نمی آید پس سید زیاده کرد که وقتی که
کلی بودن کلی غیر حیوان باشد مفهوم کلی نیز غیر او باشد و این شرطیه ظاهر نیست و اگر گوییم که کلی بودن
کلی غیر کلی است پس مفهوم کلی غیر کلی باشد بلکه می گوییم که لزوم تالی مر بعض این مقدم را تالی است از
لزوم او مر این مقدم را همچنانکه گوییم که وقتی که کلی بودن کلی غیر حیوان نیست پس کلی غیر حیوان باشد زیرا که
کلی بودن کلی غیر کلی است پس طریق استدلال مفهوم حیوان غیر مفهوم کلی است زیرا که کلی بودن در مفهوم کلی
داخل است و در مفهوم حیوان نی لکن این نیز دلالت بر آن نمی کند که میان ایشان لزوم نیست و بدانکه ظاهرتر

رد علی الشریف

این هم

ظاهرتر هم

اعتراض علی الشارح

این بود که

آنست که مراد مص اینست که کلی بودن حیوان نسبتست میان حیوان وکلی وان نیز دلالت بران نمی کند که حیوان
غیر کلیست زیرا که طرفین نسبت لازم نیست که بالذات متغایران باشند ومغایرت هر کدام از حیوان وکلی با
مرکب از نشان ظاهر ست زیرا که مغایرت جزو با کل ضرورست ٭ واول را کلی طبیعی می نامند زیرا که در منطق
از احوال او بحث می کنند وسیم را کلی عقلی می نامند زیرا که متحقق نمی شود مگر در عقل ومص بلفظ مثلا منبه کرد
بر انکه این اعتبارات بمفهوم حیوان وکلی مخصوص نیست بلکه در جمیع طبایع ومفهومات کلیات مثل جنس ونوع
وفصل وغیر آن جاریست پس جنس نیز طبیعی ومنطقی وعقلی می باشد وهمچنین غیر اما نسبت کلام متاخرین
واین محل نظر ست زیرا که من حیث هو هو اگر کلی طبیعی یا جنس طبیعی باشد لازم آید که اشخاص کلیات واجناس
طبیعیه باشند ونوع همچون انسان جنس طبیعی باشد زیرا که اشخاص حیوان نیستند مگر حیوان مقید بمشخصات
ونوع حیوان نیست مگر حیوان مقید بنوع وحکمی که چیزی را من حیث هو هو ثابت شود از و منفک نمی گردد خواه
مطلق باشد خواه مقید ونیز اگر مراد از کلی طبیعی طبیعت من الطبایع باشد تا جنس طبیعی ونوع طبیعی وغیر اینها
نیز طبیعه من الطبایع باشد لازم آید عدم امتیاز میان طبیعیات واگر مراد طبیعت باشد که از انجهت که معروض
کلیت است تا جنس طبیعی نیز طبیعت باشد از انجهت که معروض جنسیت است وهمچنین غیر اینها پس حیوان
من حیث هو کلی طبیعی نباشد بلکه قید عروض نیز معتبر باشد پس کلی طبیعی مثلا حیوانیست نه از جهت طبیعتش
وبس بلکه از انجهت که وقتی که در عقل حاصل می شود صلاحیت دارد که بر کثیرین محمول شود وشیخ در شفا بدین تصریح کرده
است انجا که گفته است که ما جنس طبیعی حیوانست آن حیوان که صلاحیت دارد که صورت معقوله او را نسبتی که
جنس بودن را ثابت می باشد اثبات کرده شود پس طبیعت حیوان من حیث هی وقتی که در ذهن معقول می گردد
صلاحیت دارد که جنس بودن مر او را بفعل کرده شود فاما صورت زید وصورت انسان صلاحیت این ندارند
پس طبیعت حیوان که موجودست در اعیان باین عارض ممتازست از طبیعت انسان وطبیعت زید اگر گویی
که وقتی که در کلی طبیعی عارض را نیز اعتبار کردید پس فرق نماند میان او وعقلی گوییم که قیدی که با جزء اعتبار کرده
شود گاه باعتبار عروض می باشد وگاه باعتبار جزئیت وانجا اعتبار عارض در طبیعی باعتبار اول است ودر عقلی
باعتبار دوم وتحقیق انست که وقتی که گوییم که حیوان مثلا کلی است اینجا چهار مفهوم است طبیعت حیوان من حیث هی
ومفهوم کلی که اینها اشارت باشد بماده از مواد وحیوان از انجهت که عارض می شود او را کلی بودن ومجموع مرکب از ان
حیوان وکلی پس حیوان من حیث هو هیچ کدام از ین کلیات نیست واوست که پیدا می گرداند در انواع واشخاص که در
تحت او اند اسم وحد خود را همچنانکه می گوییم که انسان حیوانست وانسان جسم نامی حساس متحرک بالاراده است
وهمچنین زید وانکه در عبارت قوم واقع می شود که جنس طبیعی پیدا می کند در چیزهایی که در تحت او اند اسم وحد
خود را مرادشان مجرد طبیعت است که معروض جنسیت است نه طبیعت از انجهت که معروض جنسیت است
٭ واما کلی منطقی یعنی مفهوم کلی پیدا می گرداند اسم وحد خود را در انواعش که کلیات خمس اند همچنانکه می گوییم مثلا که

طبیعتی است از طبایع یعنی حصتی از حقایق وبعدم را کلی منطقی می نامند زیرا که

هر جنس کلی است ومانع نیست از وقوع شرکت نه در انواع موضوعش بلکه نه در موضوع انواعش شارح در
حواشی بر عبارت اول سوال کرده است که اگر گویی که اسم وحد منطقی بر انواع موضوعش نیز محمول می شود
همچون انسان وفرس وغیرها گوییم که مراد از حمل حمل متعارف است یعنی حمل بر جزئیات موضوع وصحیح نیست که
گوییم که هر انسان یا هر فرس کلی است همچنانکه صحیح است که گوییم که هر نوع کلی است واین سوال وجواب بر
عبارت اول نیز متاتی می گردد ومی باید که متنبه باشی که کلی منطقی محمول می گردد بر هر کدام از شش قسم منطقیات
وهمچنین جنس منطقی پس در قضیه که موضوع ومحمول هر دو از منطقیات باشند چنانکه گوییم که کلی جنس است
یا جنس کلی است آن چهار مفهوم که ذکر کرده شد یافت شدن محل خفاست زیرا که دو اعتبار که اول ودوم بود ان
از همدیگر ممتاز کردن ظاهر نیست ٭ واگر چه که بحث از ینکه این کلیات موجودند یا نی از وظیفه منطق نیست شارح
در حواشی گفته است که زیرا که منطقی بحث می کند از احوال معقولات ثانیه که در ایصال بمجهولات نافع باشند ووجود
خارجی از احوال نیست زیرا که وجود معقول ثانی در خارج محالست واگر فرض کنیم که از احوال معقول ثانیست
شک نیست که در ایصال مدخلی ندارد لکن متاخرین بیان وجود طبیعی را بوجهی که اشارت اعتبار کرده اند یعنی مفهوم حیوان
من حیث هو مثلا متعرض می شوند وان دو وجه دیگر را بعلمی دیگر حواله می کنند زیرا که گمان برده اند که ادنی تنبیه در بیان این
کافیست بخلاف آن هر دو وبا آنکه روشن گردانیدن بعض مسایل در تعلیم نیز موقوف بر انست شارح در بیان این
نیز گفته است که منطقی تصور می کند طبیعت اشیا را وعوارض عقلیه انرا اعتبار می کند وبحث از احوال آن می کند بوجهی
که سرایت کند بان طبیعتها وشک نیست که این وقتی تمام روشن می گردد که دانسته می شود که طبیعت اشیا را
وجودی هست در خارج ونیز مثالهای مطابق این عوارض نیست مگر طبیعت اشیا مثل انکه می گوییم که جنس کلیست
مقول بر کثیرین مختلفین بالطبایع در جواب ما هو همچون حیوان که مقولست بر انسان وفرس این وقتی روشن می شود که
دانسته شود که در خارج حقایق مختلفه هست که حیوان بر انها مقول می شود پس از ین جهت گفت در تعلیم یعنی
بجهت تمثیل انست کلام او پس بنابرین مص گفت ووجود الطبیعی بمعنی ان الحیوان جزء هذا الحیوان الموجود فی الخارج
وجزء الموجود موجود فما هو جزء الانسان الحیوان من حیث هو مع قید او بعدمه والاول فالحیوان بلا شرط شیء موجود وتصوره
لا یمنع من وقوع الشرکة فالکلی الطبیعی موجود ووجود المنطقی فرع وجود الاضافة ووجود العقلی مختلف فیه وبیانه غیر
موکول الی النظر المنطقی شروع می کنیم این کلام را چنانچه مص ذکر کرد والحاق می کنیم بدان بعضی از مباحثی که بر ما ظاهر
می گردد موزون بمیزان عقلی مستقیم ونظری از شوایب تقلید وتعصب سلیم پس می گوییم که کلی طبیعی در خارج
بمعنی موجودست زیرا که حیوان جزو این حیوان موجود در خارج است زیرا که این حیوان موجود حیوانیست
با تشخص وجزو موجود البته موجودست پس حیوانی که جزو این موجودست از ین بیرون نیست که حیوانست
من حیث هو یا حیوان با قیدی بر تقدیر اول حیوان من حیث هو موجود باشد ومطلوب اینست وبر تقدیر دوم
نقل کلام کنیم بحیوانی که با قید جزء است وتسلسل جایز نیست زیرا که نمی تواند بود که حیوان موجود مرکب باشد

از اجزاء غیر متناهی بلکه منتهی شود بحیوان من حیث هو و بر تقدیر تسلیم که موجود مرکب تواند بود از غیر متناهی
همچنانکه مذهب بعضی است باز حیوان مطلق حاصلست زیرا که حیوان جزء است از مجموع حیوان و آن قیود
غیر متناهی و نمی تواند بود که یکی از آن قیود معتبر باشد در حیوانی که با جمیع آن قیود متقابل اعتبار کرده شد و اگر نه
لازم آید که آن قید در آن قیود داخل باشد زیرا که مجموع قیود اعتبار کرده شد و از آن خارج باشد زیرا که مقابل
انسان واقع شد پس ظاهر گشت که حیوان لا بشرط موجود است در خارج و این کلی طبیعی است و اما آنکه گفته
که و نفس تصور او مانع نیست از وقوع شرکت پس این دلیل دخلی ندارد لکن آنرا ذکر کرد تا اشارت بود بوجود
کلی منطقی نیز زیرا که وقتی که ثابت گشت که کلی طبیعی موجود است در خارج و شک نیست که او بحیثیتیست که
اگر در عقل حاصل شود نفس تصور او منع نمی کند از شرکت پس کلی منطقی موجود باشد در خارج و بر این تقدیر قید
طبیعی ذکر نکردی و گفتی که پس کلی موجود باشد در خارج مناسبتر بودی چون مطلوبش بیان وجود کلی طبیعی
بود در وجود منطقی بدان اشارت اکتفا کرد و او را با مطلوب اصلی برابر نداشت شارح می گوید که آری اگر از
کلیت اشتراک میان کثیرین اراده کنیم طبیعت را عارض نمی شود مگر در عقل همچنانکه در مبادی این بحث بدان
اشارت کردیم شنیدی می گویم که این کلام شارح محل نظر است زیرا که کلیت بمعنی اشتراک حقیقی عارض نمی شود چیزها
را نه در خارج و نه در ذهن آری کلیت عارض می شود در ذهن بمعنی شرکتی که معتبر باشد بمطابقه که مذکور گشت
در بیان مفهوم کلی و بمعنی نسبت مخصوصه که مصحح حمل بر کثیرین باشد همچنانکه ذکر کرد در مبادی این بحث و این نظر
مبنی بر آنست که سید کلام شارح را بر آن حمل کرده است که مرادش از اشتراک میان کثیرین اشتراک حقیقیست و
همچنین در قول شارح که می گوید که وقتی که از کلیت مراد اشتراک باشد آنجا که می گوییم کلی در خارج موجود است مراد
آنست که در خارج چیزی موجود است که اگر در عقل حاصل شود کلیت او را عارض می شود سید اینجا نیز می گوید که
مرادش از کلیت اشتراک حقیقیست و آن نظر را اعاده می کند و این محل بحث است زیرا که شارح اشتراک اعتراض علی الشارح
میان کثیرین را در زیاده از یک موضع تفسیر کرد بمطابقه مذکوره و در مبادی این بحث تفسیر کرد بنسبت مخصوصه
و در رساله گفت که معنی کلیت اشتراکست و معنی اشتراک مطابقه است و معنی مطابقه نسبت مخصوصه است
چنانکه در بیان مفهوم کلی نقل کردیم حاصل آنکه مقرر گشت که ایشان او اشتراک و مطابقه و نسبت مخصوصه همه یکی مذکوره
معنی اند و مرادش از کلیت اینست و دلیلی نیست که اینجا معنی دیگر اراده کرده شود غیر آنکه گفته که با آنکه ایشان
تحاشی نمایند از گفتن اینکه شرکت در خارج عارض است حتی که صاحب کشف تصریح کرده است بوجود کلی
در ضمن جزئیات و بر این استدلال کرده است بدلیلی که در متن مذکور است و مص در مباحث جنس منع خواهد
کرد که تشخص منافی باشد با عروض شرکت و دیگر وجوهی که تفصیل آن از این مقام محتمل نیست و نزاع نیست
در این که مراد این قوم اشتراک حقیقی است لکن این موجب آن نیست که کلام او را از معنیی که مقرر ساخته است
صرف کنیم و بر معنیی که نفی آن نموده غلط است و او نیز در مواضع نفی آن کرده است حمل کنیم نهایتش آنست که از کلیت

اشتراک

و اشتراک در استعمال در معنی اراده کرده است و وقتی که قرینه باشد امر آن سهل است و اگر مرادش
شرکت حقیقی باشد هو المراد ما ذکر بحث چگونه صحیح باشد و نیز اعتراض کرده است که کلام صاحب کشف
در این مقام دلالت نمی کند بر عروض شرکت حقیقی در خارج زیرا که کلام او اینست که چیزی که دلالت کند
بر وجود کلی در ضمن جزئیات در خارج آنست که شک نیست در وجود حیوان مثلا در خارج زیرا که جزو
اعتراض علی الشارح این حیوان خارج است تا آخر دلیل چنانچه مذکور گشت و این نیز محل بحث است زیرا که از این دلیل اگر
تمام باشد البته لازم می آید اشتراک حقیقی در خارج زیرا که معنی او غیر از این نیست که در هر یکی از کثیرین
موجود باشد و جهت آنکه بصاحب کشف نسبت کرد اگرچه که از کلام مص نیز لازم می آید آنست که صاحب
کشف تصریح کرد بوجود او در ضمن جزئیات و مص بدین وجه تصریح نکرد و اعتراض بر دلیلی که ذکر کردند
اینست که می گوییم لم آنکه گفتید که حیوان جزو این حیوانست اگر مراد اینست که جزو اوست در خارج
ممنوعست بلکه محل نزاع همین است و اگر مراد اینست که جزو اوست در عقل مسلم لکن لازم که اجزاء
عقلیه واجب باشند که در خارج موجود باشند مسلم داشتیم این را یعنی از این اعتراض اعراض کردیم لکن
می گوییم که این منقوضست بصفات عدمیه زیرا که اعمی مثلا جزو این اعمی است که موجودست در خارج
با آنکه او موجود نیست این را نیز مسلم داشتیم لکن تسلسل ممنوعست وقتی تسلسل لازم آمدی که جزو
این حیوان موجود حیوان مقید بودی بقیدی دیگر غیر تشخص و آن ممنوعست بلکه جزو حیوان مقید است
بتشخص لکن تشخص از و خارج است و کل که این حیوان موجود است حیوان مقید است بتشخص لکن تشخص
در و داخل است با آنکه اگر ثابت شد که حیوان جزو این حیوانست کافیست در ثبوت مطلوب پس باقی
مقدمات زاید باشد چنانکه گفتیم که محل نزاع همین است و آنکه اینجا بخاطر می گذرد آنست که کلی طبیعی در
خارج موجود نیست موجود در خارج اشخاص است و پس از دو جهت یکی آنکه اگر کلی طبیعی در خارج
موجود باشد از این بیرون نیست که نفس جزئیات باشد یا جزو یا خارج و هر سه قسم باطل است اما اول زیرا که
اگر نفس جزئیات باشد لازم آید که هر کدام از جزئیات عین دیگر باشد در خارج زیرا که هر کدام از جزئیات
را که اعتبار کنیم بر این تقدیر عین طبیعت کلیه باشد و طبیعت کلیه عین جزئی دیگر و عین عین آن چیزی عین
آن چیز است پس هر کدام از جزئیات را که اعتبار کنیم عین دیگر باشد و این محالست و اما دوم زیرا که اگر
کلی جزو جزئیات باشد در خارج مقدم باشد از جزئیات در وجود زیرا که ضرورتست که جزو خارجی ما دام که
او را محقق نشود کل محقق نمی تواند شد پس وجود کلی غیر وجود جزئیات باشد پس حمل او بر ایشان درست
نباشد و اما محال بودن سوم خود ظاهر است احتیاج ببیان ندارد جهت دوم آنست که اگر طبیعت کلیه در
خارج موجود باشد از این بیرون نیست که موجود مجرد طبیعت باشد یا طبیعت با چیزی دیگر اول نمی تواند
بود و اگر نه لازم آید که چیزی که واحد بالتشخص است در اماکن مختلفه موجود شود و بصفات متضاده متصف

کردند و بطلان او ظاهرست بلکه می گوییم که لازم می آید که متشخص باشد و متشخص نباشد و این اجتماع نقیضین
است و در دوم نیز نمی تواند بود و اگر سه خالی نیست از آنکه طبیعت با این جز موجود بیک وجود ند یا بدو وجود
و بر تقدیر اول از این بیرون نیست که آن وجود قایم بهر کدام انسانست یا بهر دو با همدیگر اگر قایم بهر کدام باشد
لازم آید که صفت واحد قایم بدو محل باشد و این محال است و اگر قایم بهر دو با همدیگر باشد لازم اید که هیچ
کدام انسان موجود نباشد بلکه موجود مجموع باشد و بر تقدیر دوم لازم می آید که حمل طبیعت کلیه بر مجموع
جایز نباشد و این باطل است اگر کویی که موجود بودن حیوان در خارج بضرورت معلومست و انکار او
مکابره است کوییم که آری حیوان موجودست بدین معنی که ما صدق حیوان موجودست اما آنکه طبیعت حیوان
موجود باشد واقع نیست کجا ماند که ضروری باشد اگر کویی که وقتی که وجود نیست مگر اشخاص را پس کلیات
چگونه متحقق می کردد کوییم که عقل بواسطه استعدادات مختلفه و اعتبارات متفاوته انتزاع می کند از اشخاص
صورتها مختلفه کاه از ذوات اشخاص و کاه از اعراض ایشان پس کلیات را تحقق نیست مگر در عقل و شارح
در رساله منفصل آن اشارت کرده است هر که زیاده اطلاع می خواهد آنرا مطالعه کند انتهت کلام
در کلی طبیعی و اما وجود منطقی در خارج متفرع بر وجود اضافتست اگر قایل شویم که اضافت موجودست او
نیز موجود باشد و اگر نی نه و فساد ملازمه اول ظاهرست زیرا که از وجود اضافت فی الجمله لازم نمی آید وجود
جمیع اضافات و اما در وجود کلی عقلی اختلاف واقع است و این بحث بمنطقی منوط نیست همچنانکه مذکور
کشت اگر کویی که وجود عقلی نیز متفرع بر وجود اضافتست زیرا که وقتی که اضافت موجود باشد منطقی موجودی
باشد و وجود طبیعی ثابت کشت و عقلی را جزوی نیست غیر از این هر دو و اگر اضافت معدوم باشد عقلی نیز
معدوم می باشد زیرا که جزوش معدومست پس تفریع را بمنطقی تخصیص کردن وجهی ندارد پس اولی آنست که
کلام متن را بر آن حمل کنیم که وجود ذهنی عقلی مختلف فیهاست بنا بر مسئله وجود ذهنی کوییم که اما وجه تخصیص آنست که
کسانی که در وجود کلی عقلی اختلاف کرده اند آنرا بر وجود اضافت تفریع نکرده اند بلکه بدلایل دیگر تمسک
کرده اند معذور نیست که در ذکر حکم عقلی لفظ ایضا ترک کرده است تا اشارت بدین معنی باشد و اگر نه ذکر او
نیکوتر بود و اما حمل اختلاف بر اختلاف در وجود ذهنی توجیهی ندارد زیرا که آن اختلاف نه مخصوص بعقلی است
و نه بکلی مطلقا بلکه در جمیع چیزها جاریست و چون وجود کلی طبیعی اثبات کرد تقسیمی بر آن بنا کرد و گفت
الکلی اما قبل الکثرة وهو الصور المعقولة فی المبدأ الفیاض قبل وجود الجزئیات واما مع الکثرة وهو الذی فی
ضمن الجزئیات واما بعدها وهو المنتزع من الجزئیات بحذف المشخصات تقریر این کلام آنست که کلی طبیعی
معدوم است در خارج و حکم بان بر عرض متعلق نیست یا موجودست و هر چیز که موجودست در خارج موجود
در عقل پس از این بیرون نیست که او را در وجود خارجی اعتبار کنیم و این کلیست با کثرت یا در وجود عقلی و این
از این بیرون نیست که وجود عقلی او ماخوذ از جزئیات است و این کلیست بعد از کثرت یا وجود جزئیات اند و سعه

و این کلی است قبل از کثرت و متن این را تفسیر کرد بصورت معقوله در مبدأ فیاض پیش از وجود جزئیات
و این مثل آنست که کسی چیزی را تصوری کند که بر صنعت آن قادر است و بعد از آن او را بوجود می آورد
لکن مناسب آنست که اینجا مبدأ فیاض را بعقل عاشر تخصیص بکنیم تا این تفسیر جامع باشد و کلی مع الکثرة را
تفسیر کرد بطبیعت موجوده در ضمن جزئیات شارح و سیدی کویند که مراد متن این نیست که طبیعت در
خارج موجودست در ضمن جزئیات چنانچه از عبارتش متبادر می شود زیرا که در خارج شیء واحد عام موجود
نیست همچنانکه بیان کردیم بلکه مرادش آنست که طبیعت جز جزئیاتست در عقل و در خارج با ایشان
متحد است از این جهت است که بر ایشان محمول می شود و پوشیده نیست که این با آنچه متن ذکر کرد موافق نیست
و کلی بعد الکثرة را تفسیر کرد بصورتی که منتزع می شود از جزئیات بحذف مشخصات همچنانکه کسی اشخاص
انسان را می بیند صورت انسان از ایشان در ذهنش ثابت می کردد و کلی را هیکلی است عام که بخصوص بعضی
اقسام نیست لاجرم آنرا مقدم بر جمیع کرد و گفت واعلم ان کل کلی من حیث هو کلی محمول بالطبع وکل جزئی
اضافی من حیث هو کذلک موضوع بالطبع یعنی وقتی که نظر کرده شود بمفهوم کلی منطقی تقاضای کند که محمول
شود بر چیزهایی که در تحت او بند و وقتی که نظر کرده شود بمفهوم جزئی اضافی تقاضای کند که موضوع باشد
مر چیزهایی را که فوق او بند زیرا که مفهوم کلی آنست که مشترک میان کثیرین و مشترک محمولست و معنی جزئی
اضافی آنست که مندرج در تحت کلی و این موضوعست و جزئی را باضافی قید کرد زیرا که جزئی حقیقی از آن جهت
جزئی حقیقی نیست موضوع نیست بلکه از آن جهت که مندرج است در تحت کلی و از اینجا شروع کرد در اقسام
و احکام کلی و گفت الرابع الکلی اما تمام ماهیة الشیء وهو المقول فی جواب ما هو او جزء لها او خارج عنها والاول هو المقول فی
جواب ما هو اما بحسب الخصوصیة المحضة ان صلح جوابا حال افراد الشیء بالسؤال عن ماهیته دون الجمع بینه و
بین غیره فهو کالحد بالنسبة الی المحدود واما بحسب الشرکة المحضة ان کان بالعکس کالجنس بالنسبة
الی انواعه واما بحسبهما ان صلح فی الحالین کالنوع بالنسبة الی افراده یعنی کلی را وقتی که نسبت کنیم
بچیزی از این بیرون نیست که یا تمام ماهیت آن چیزست یعنی طبیعتی که بدو آن چیز آن چیزست و ماهیت
منسوبست بما هو زیرا که در جواب او واقع می شود و اعم است از آنکه موجود باشد یا نی همچون حقیقت و
طبیعت لکن مشتهر آنست که حقیقت با امر موجود استعمال می کنند یا جزو ماهیت آن چیز یا خارج از او
و اول البته واقع می شود در جواب ما هو زیرا که بدو سوال از تمام ماهیت می باشد و این سه قسم است زیرا که
یا آنست که صلاحیت دارد که جواب واقع شود وقتی که سوال از یک ماهیت باشد و بس یعنی وقتی که سوال
از ماهیتی و غیرش با همدیگر باشد در جواب واقع نمی شود یا آنست که صلاحیت دارد که جواب واقع شود
وقتی که سوال از ماهیتی و غیرش باشد و بس یعنی وقتی که سوال از یک ماهیت باشد او جواب نمی شود یا
آنست که صلاحیت دارد که در هر دو حال جواب واقع شود و اول مقول است در جواب ما هو بحسب خصوصیت

اعتراض بر علامه ... وارد شود

محضه همچون حد بنسبت با محدود مثلا حیوان ناطق صلاحیت دارد که جواب واقع شود وقتی که سوال کرده شود
از ماهیت انسان وبس واگر در سوال جمع کرده شود میان انسان وفرس صلاحیت ندارد که جواب واقع شود ودوم
متولست در جواب ما هو بحسب شرکت محضه همچون جنس بنسبت با انواعش مثلا وقتی که سوال از انسان
وفرس واقع شود جواب حیوانست واگر سوال تنها از انسان باشد مجرد حیوان جواب نمی شود وسیم متولست — ظ نمی شود
در جواب ما هو هم بحسب خصوصیت هم بحسب شرکت مثلا سوال تنها اگر از زید باشد جواب انسان است واگر
عمرو وبکر نیز با او جمع کرده شود همان جواب انسانست پس اول دال است بر ماهیت مخصوصه ودوم بر ماهیت
مشترکه میان چیزهایی که مختلفند بالحقیقه وسیم بر ماهیت مشترکه میان چیزهایی که متفقند بالحقیقه ظاهر
تر آن بود که دراین سه قسم بجای کاف لفظ هو ذکر کردی ومی شاید که کسی گوید که اینجا سوالها است یکی آنکه
از این بیرون نیست که مورد قسمت یا کلی مفرد است یا مطلق کلی اگر کلی مفرد است حد را از اقسام شمردن
صحیح نیست واگر مطلق کلیست قسمت منحصر نیست زیرا که بسیار اقسام هست خارج از این قسمت همچون
فصل قریب یا فصل بعید یا جنس بعید وفصل بعید یا فصل بعیدی که از دو اعم باشد دوم آنکه یکی از دو جزء لازم است
یا عدم تمانع اقسام یعنی عدم تباین ایشان یا تداخل اقسام یعنی عدم تصادق ایشان با تباین وهر دوی اینها باطلند
اما بیان آنکه یکی از این دو لازمست آنست که تقسیم کلی از این دو بیرون نیست که بقیاس بشیء واحد است یا بقیاس
باشیاء متعدده بر تقدیر اول تداخل لازم می آید زیرا که جنس را در تقسیم یکبار دال بر ماهیت اعتبار کرده است و
یکبار دال بر جزء ماهیت وبر تقدیر دوم عدم تمانع لازم می اید زیرا که جایز است بلکه واقع که کلی نفس یک ماهیت باشد
وجزو ماهیتی دیگر وخارج از ماهیتی دیگر وبطلان تداخل ظاهر است زیرا که محالست که کلی هم نفس ماهیة معینه
باشد هم جزو او واما بطلان عدم تمانع زیرا که مقصود از تقسیم تمایز اقسام است وبر تقدیر عدم تمانع تمایز ایشان
حاصل نمی شود سیم آنکه قسمت حاصر نیست زیرا که جایز است که چیزی که نسبت کلی با او اعتبار کرده شود
مباین باشد چهارم آنکه مرادش از تمام ماهیت اگر فی الجمله تمام ماهیتی از ماهیاتست لازم می آید که کلی
منحصر باشد در یک قسم زیرا که همیشه تمام ماهیتی از ماهیات خواهد بود زیرا که هر کدام از جزو وخارج نیز تمام
ماهیتی اند واگر مرادش تمام ماهیت نوعیه است که افرادش مختلف نباشند مگر بتعدد یعنی نوع سافل یا
مفرد متول در جواب ما هو بحسب شرکت محضه در تحت او مندرج نمی شود پنجم آنکه اقسام کلی بمقتضای آنچه در این
تقسیم مذکور است شش می شود ومتن بعد از این تصریح می کند پنج است ومورد این سوال ودوم وسیم وقتی
ظاهر می گردد که تقسیم تمام شود لکن چون جواب اینها با جواب سوالهای دیگر مرتبط بود همه اینجا ذکر کرده شد
ششم آنکه هر متول در جواب ما هو حد است زیرا که تصور او مستلزم است تصور ماهیتی را که سوال از و
واقع است زیرا که بضرورت معلوم است که تصور انسان مستلزم است تصور ماهیت مشترکه میان زید وعمرو را
وحد را غیر از این معنی نیست پس ثابت گشت که هر متول در جواب ما هو حد است وهر حد متولست در جواب ما هو

بحسب خصوصیت محضه نتیجه می دهد که هر متول در جواب ما هو متولست در جواب ما هو بحسب خصوصیت محضه
ومطلوب این نیست ودوم خود ظاهر است وممکن است که از پنج سوال اول را دفع کنیم بدینکه گوییم که مراد از چیزی که
نسبت کلی با او اعتبار کردیم جزئی او است نه جزئی معین بلکه جزئی از جزئیات او که نسبت کلی با او واقع شده است
واقسامی که مذکور گشت در قسم اول اقسام کلی نیست بلکه اقسام متول در جواب ما هو است پس عبارت متن را
بدین وجه تقدیر باید کرد که والاول هو المقول فی جواب ما هو بحسب الخصوصیة وقصوری که از عبارت فهم می
شود حقیقی نیست بلکه با ضافت با آن دو قسم دیگرست وبرین تقدیر مراد اندفاع آن سوالها بر شیبی نیست زیرا
که وقتی که این اقسام اقسام کلی نباشد سوال اول وپنجم مندفع شد وچونکه منسوب الیه جزئی کلی مراد است
سوال سیم مندفع شد وچون جزئی معین نیست تداخلی که در سوال دوم مذکور گشته بود مندفع شد وچون — مراده
که مراد مطلق جزئیست نه بطبیعت نوعیه مخصوص نیست سوال چهارم مندفع شد واما عدم تمانع اقسام که
در سوال دوم مذکور گشت جوابش آنست که این تقسیم اعتباریست نه حقیقی ودر و اختلاف اقسام بحسب
مفهوم واعتبار کافیست وشارح این مقام را بدین وجه تقریر کرده است که ممکن است که آن پنج سوال دفع
کرده شود بدانکه تقسیم کلی بقیاس بجزئیاتی است که در تحت اویند پس مراد از منسوب الیه جزئیست و
اقسام مذکوره در قسم اول اقسام کلی نیست چنانکه ذکر کردیم بعد از آن گفته است که کسی نگوید که از جزئیات اگر
جزئیات او اراده کنند که مختلف نشوند مگر بتعدد لازم می آید که جنس وفصل وخاصه وعرض عام معتبر نباشد
که بقیاس ماهیت نوعیه پس اجناس وفصول عالیه ومتوسطه وخواص واعراض ایشان در قسمت داخل نباشند
نباشند ظ — واگر مطلق جزئیات اراده می کنند اگر مراد مجموع آن باشد لازم می آید که کلی در آن سه قسم منحصر نشود زیرا
که چهار قسم دیگر متحقق می شود یعنی آنکه تمام ماهیت بعض باشد وجزو بعض یا تمام ماهیت بعض باشد
وخارج از بعض یا جزو بعض باشد وخارج از بعض یا تمام ماهیت بعض باشد وجزو بعض وخارج از بعض
واگر مراد بعض آن باشد سوال عدم تمانع وتمایز اقسام عود می کند زیرا که جایز است که کلی تمام ماهیت بعض جزئیات
باشد وداخل در بعضی دیگر وخارج از بعضی دیگر وجواب بهمان وجه گفته است که ما در دفع عدم تمانع ذکر کردیم
اعتراض بر تقریر شارح — واین تقریر خالی از اشکال نیست زیرا که آنجا که گفت که مراد از منسوب الیه جزئی است اگر بدین جزئی ما صدق
وجه اول — که در تقریر جواب اعتبار کردیم اعتبار می کند تردیدی که بعد از آن در سوال ذکر می کند متاتی نمی شود واگر اعتبار
نمی کند همان پنج سوال مندفع نمی شود همچنانکه متامل ظاهر می گردد ونیز آنچه در شق اول تردید ذکر کرده که اجناس و
وجه دوم — فصول عالیه ومتوسطه وخواص واعراض ایشان در قسمت داخل نمی شوند صحیح نیست زیرا که بنسبت با ماهیت
نوعیه اجناس وفصول واعراض عامه اند واز بسیاری مناسبت نیست که گوید مراد اینست که اینها از قسمت خارج
می شوند بقیاس با ماهیاتی که اجناس وفصول متوسطه اند زیرا که مبنای سوال وبر انست که تمانع اقسام لازم است
وجه سوم — ونیز آنکه در شق دوم گفته که عدم انحصار لازم آید هم نیکو نیست بلکه چیزی می باید گفت که اگر منسوب الیه جمیع

جزئیات باشد اگر کلام را بر ظاهرش حمل کنیم چنین می‌شود که کلی یا نفس ماهیت جمیع جزئیات است یا
جزو جمیع یا خارج از جمیع و در بعضی کلیات بلکه در هیچ کلی هیچ کدام از این اقسام صادق نمی‌آید و همچنین اگر کلام را
از ظاهر صرف کنیم و گوییم که مراد آنست که در مجموع یا نفس بودن متصور است یا جزو بودن یا خارج بودن هیچ
کدام از قسم مفرد صادق نمی‌آید آری بعضی از چهار قسم مرکب در بعضی کلیات و مجموع در بعضی صادق می‌آید و نیز سه وجزآخر
آنکه گفت که سؤال عدم مانع عود می‌کند مشعر بدانست که از اول این سؤال نیز دفع شده بود و چنین نیست و اما
جواب سؤال ششم آنست که مقول در جواب ما هو نفس ماهیت است از سؤال واقع می‌شود نه چیزی که تصور
او موجب تصور آن ماهیت باشد و از این جهت است که شک نیست که بجای او حد او ذکر کرده می‌شود و اما آنکه
حد را نیز از مقول در جواب ما هو کرده‌اند باعتبار آنست که نفس ماهیت محدود است اگرچه که باعتبار اجمال و
تفصیل غیر اوست پس حد است باعتبار دوم و مقول در جواب ما هو است باعتبار اول و بدانکه حد تام در فصل
تعریف داخل در ماهیت محدود کرده شده است و اینجا او را از مقول در جواب ما هو عد کرد پس لازم است که تمام
ماهیت محدود باشد شارح می‌گوید که میان این دو کلام متصل تناقض صریح است لکن ما می‌گوییم که در کلام غیر او از
محققین نیز واقع است که تمام اجزا ماهیت را از قبیل جزء ماهیت شمرده‌اند و مراد ایشان آنست که هر جزو از اجزای حد
و از تمام داخل و جزو است و در فصل تعریف بدلالت کلام حق بر این ظاهر است و آنکه سید می‌گوید که اگر تعریف المفرد جایز تمام اجزاء
بودی لازم جواب است که حصری نیست زیرا که ناقض که توهم کرده است در حد تام است و شبهه نیست که تعریف المفرد
حد تام نیست پس بر تقدیری که جایز باشد او را در تناقض و در دفع تناقض مدخلی نیست بعد از بیان حال قسم اول
شروع کرد در بیان قسم دوم و گفت والثانی یسمی ذاتیا فی هذا الموضع والشیخ قد یفسر الذاتی بالیس بعرضی
فیسمی الماهیة ذاتیة بهذا التفسیر دون الاول یعنی قسم دوم را از اقسام کلی که آن جزو ماهیت است ذاتی می‌نامند در
موضع یعنی در مباحث کلیات و این قید کرد زیرا که در غیر این موضع او را بر معانی دیگر اطلاق می‌کنند همچنانکه بیان
کرده خواهد شد و شیخ در اشارات بر این اصطلاح رفته است اما در شفا بر وجهی تفسیر کرده است که ذاتی آنست که
عرضی نباشد و بدین تفسیر نفس ماهیت ذاتی می‌باشد نه بتفسیر اول بعد از این شیخ گفته است که اینجا نظری است
زیرا که ذاتی آنست که منسوب باشد بذات و ذات بخود منسوب نمی‌تواند بود بلکه چیزی دیگر می‌باید که بذات منسوب
شود پس چگونه نفس ذات را ذاتی توان گفت بعد از این سؤالی بخاطرش آمد که ماهیت را که ذاتی گوییم بنسبت با
خودش نمی‌گوییم بلکه بنسبت با اشخاص می‌گوییم پس دو چیز پیدا گشت که یکی منسوب باشد و دیگر منسوب الیه و
این را ابطال کرد بدینکه اگر ماهیت را بنسبت با اشخاص ذاتی گوییم از این بیرون نیست که بسبب ماهیت اشخاص مراد
باشد پس حال منحصر بود که یا تمام شخص که ماهیت است با شخص پس تمام او نباشد بلکه جزو او باشد و از
نظر جواب بدو مجوز گفته است ما لفظ ذاتی اگرچه که بحسب لغت دلالت بر نسبت می‌کند لکن بحث ما از معنی لغوی
نیست بلکه از معنی است که اصطلاح بر او واقع شده است و این بر نسبت مشتمل نیست و قول مصنف که

وهذه القسمة اصطلاحیة لا لغویة اشارت بدین نظر و جوابست با آنکه اگر گوییم که ماهیت نه منسوب بشخص
است و نه بمطلق ماهیت بلکه منسوب است بماهیتی که مقید است بتشخص و شبهه نیست که مطلق غیر مقید است
ما او منسوب است و در هم منسوب الیه بر جا نبود لغت نیز اشکال دفع می‌شود و بعضی دال بر ماهیت را تفسیر
کرده‌اند بذاتی اعم همچون جنس و فصل و این درست نیست همچنانکه بیان کرده می‌شود و چون این اختلاف نیز
متعلق است بذاتی همچون اختلاف اول وهم آن می‌شد که این مبنی بر آن باشد پس دفع این وهم بدین وجه گفت که
وعلی کل تقدیر یعنی ذاتی را بهر معنی که تفسیر کنیم از آن دو معنی که گذشت لا یصح تفسیر الدال علی الماهیة بالذاتی
الاعم لان فصل الجنس ذاتی اعم ولا یدل علی الماهیة والا لکان جنسا ولا یکفی دلالته علی الماهیة بالالتزام لان
المراد بالمقول فی جواب ما هو ما یدل علی الماهیة بالمطابقة وکل جزء منه مقول فی طریق ما هو ان ذکر مطابقة وداخل
فی جواب ما هو ان ذکر تضمنا یعنی تفسیر دال بر ماهیت بذاتی اعم درست نیست زیرا که ذاتی اعم را بهر معنی که تفسیر کنیم
بر فصل جنس همچون حساس بنسبت با انسان صادق است و دال بر ماهیت بر او صادق است و اگر نه لازم آید که
جنس ماهیت باشد زیرا که ظاهر است که حد تام او و نوع او نیست و دال بر ماهیت یعنی مقول در جواب ما هو در این سه
منحصر است همچنانکه دانستی و چون محتمل بود که کسی گوید که دلالت بر ماهیت اعم است که بمطابقه باشد یا بالتزام
و فصل جنس بر ماهیت بالتزام دلالت می‌کند پس چگونه دال بر ماهیت بر او صادق نباشد جواب گفت که دلالت التزام کافی
نیست در بودن چیزی دال بر ماهیت زیرا که مراد از مقول در جواب ما هو چیزیست که دلالت او بر ماهیت بمطابقه
باشد شارح می‌گوید که با آنکه فصل را بالتزام دلالت نیست بر ماهیت مثلا مفهوم حساس شیء له الحس است و مفهوم
ناطق شیء له النطق است و این دو مفهوم اعم اند از حیوان و انسان و اعم را دلالت نیست بر اخص بهیچ کدام از
دلالات ثلاث و نیز فصل اگر بالتزام دلالت کند بر ماهیت تصور او مستلزم تصور ماهیت باشد پس تعریف بفصل
حد باشد با آنکه ایشان بخلاف این تصریح کرده‌اند و وقتی که ظاهر گشت که خطا کرده‌اند در تفسیر دال بر ماهیت بذاتی
اعم شبهه کرد بر منشأ غلط ایشان بدانکه فرق بیان کرد میان نفس جواب که ماهیت است و میان واقع و داخل
در جواب که جزو ماهیت است زیرا که ایشان از آن غافل گشته‌اند و فرق آنست که وقتی که کسی از ماهیتی سؤال کند
جواب او نمی‌شاید مگر ذکر جمیع اجزا مشترکه و مختصه پس تمام این جوابست که مقول می‌گردد در جواب ما هو همچنانکه
وقتی که از انسان سؤال واقع شود مقول در جواب حیوان ناطق است و هر کدام از اجزا آن ماهیت مقول و واقع
در طریق ما هو است اگر دلالت بر او بمطابقه واقع شود همچنانکه مفهوم حیوان و مفهوم ناطق که هر کدام ایشان مذکورست
بلفظی که بر او بمطابقه دلالت می‌کند و داخل در جواب ما هو است اگر دلالت بر او بتضمن واقع شود همچون مفهوم جسم
و مفهوم نامی و مفهوم حساس که هر کدام ایشان مذکورست بلفظی که بر او بتضمن دلالت می‌کند و جزو مقول منحصر است
در این دو زیرا که در بعضی الفاظ مشهور که جایز نیست که دلالت بر اجزا ماهیت بالتزام واقع شود همچنانکه جایز نیست
که دلالت بر نفس ماهیت بتضمن یا بالتزام واقع شود پس فصل مصنف در جواب ما هو واقع نتواند شد زیرا که دلالت

فصل بر ماهیت اگر مسلم داریم بالتزام است و دلالت جنس عبر و تضمن پس حاصل کلام این شد که مقول در جواب ما هو
تمام ماهیت است اعم که مختص باشد یا مشترک و سؤال از هر کدام انسان به دو اعتبار باشد یکی آنکه سؤال از
نفس ماهیت واقع شود نه باعتبار نسبت با افراد همچنانکه سؤال کرده شود که ما الانسان یا ما الحیوان و بر این تقدیر
باید که جنس و فصل قریب آن ماهیت در جواب مذکور شود و دوم آنکه سؤال از ماهیت با افراد باشد همچنانکه سؤال
کرده شود که ما زید یا خود ما زید و عمرو یا ما الانسان والفرس یا ما زید و هذا الفرس و بر این تقدیر باید که جواب بنفس
ماهیت باشد مثل آنکه در دو صورت اول گفته شود که انسان و در دو صورت آخر گفته شود که حیوان پس محقق
گشت که مقول در جواب ما هو نیست مگر تمام ماهیت یا مفصل یا باجمال و اما اجزاء ماهیت گاه باشد که همه داخل در
طریق ما هو باشد همچنانکه در دو صورت آخر و گاه باشد که همه واقع در طریق ما هو باشد همچنانکه سؤال از نفس
ماهیتی واقع شود که مرکب از جنس و فصل بسیط باشد و گاه باشد که بعض واقع در طریق ما هو باشد همچنانکه در دو صورت
اول حیوان ناطق و بعض داخل در طریق ما هو همچنانکه جسم و نامی و حساس تا آنکه گوییم که از این تقریر ظاهر گشت که
فرق نیست میان حساس که فصل جنس است و میان ناطق که فصل نوع است در آنکه هر کدام گاه واقع در طریق
ما هو می باشد و گاه داخل پس چگونه شارح می گوید که فصل جنس خارج شد از صلاحیت آنکه در طریق ما هو واقع
شود و فصل و صنف از صلاحیت آنکه در جواب ما هو واقع می شوند و این مشعر بفرق است میان فصل جنس و فصل
نوع و سید خود بدین فرق تصریح می کند و می گوید که فصل جنس صحیح نیست که در طریق ما هو واقع شود برابر است که
سؤال از ماهیت مشترکه باشد یا مختصه بلکه همیشه داخل در جواب می باشد مگر حد جنس را تمام جنس دارند
و این قبیح است و فصل نوع گاه در طریق ما هو واقع می باشد همچنانکه در جواب ما الانسان که حیوان ناطق واقع می شود
و گاه داخل می باشد همچنانکه در جواب ما زید که انسان واقع می شود گوییم که مراد شما آنست که فصل جنس از آن حیثیت که
جنس است در طریق ما هو واقع نمی شود و وقتی که سؤال بدین وجه باشد ما الحیوان در جواب جسم نامی حساس واقع شود
قطعا در حیوان حیثیت جنسیت معتبر نیست اگر گویی که پس وقتی که سؤال بدین وجه باشد که ما الانسان حیثیت نوعیت
معتبر نیست گوییم که لکن وقتی که جواب جنس و فصل او واقع می شود نوع اضافی بودن شد و معتبر است همچنانکه وقتی
که سؤال ما زید باشد و جواب انسان واقع شود نوع حقیقی بودن او معتبر است لکن این مقدار بماند که کلام شارح
بدان مشعر است که صنف در طریق ما هو واقع شود و شک نیست که واقع نمی شود و گویا که از جهت ظهور این بدان
اشعار التفات نکرده اند و چون دانسته شد که ذاتی را بر دو معنی اطلاق می کنند یکی عام و یکی خاص پس تا در
موارد استعمال اشتباه عارض نگردد متن بیان کرد که اصطلاح او بر اراده معنی خاص است و گفت ونعني
نريد بالذاتي جزء الماهية وبالعرضي الخارج عنها و بر این تقدیر کلی منقسم اول به سه قسم منقسم باشد ذاتی و
عرضی و نفس ماهیت و بر اصطلاح شیخ به دو قسم ذاتی و عرضی و چون که هر کدام از ذاتی و عرضی باصطلاح متن منقسم
دوم منقسم می شود به دو قسم شروع کرد در این تقسیم و گفت والذاتي اما الجنس او فصل لانه اما ان يكون مشتركا

بين الماهية ونوع ما يخالفها في الحقيقة كان فصلا لانه يصلح للتمييز الذاتي عما يشاركها في الجنس او الوجود وان
كان تمام المشترك بين الماهية وبين نوع ما يخالف كان جنسا لانه يصلح لان يقال في جواب ما هو وان كان
بعضا من تمام المشترك وجب كونه مساويا لتمام المشترك جنسا وبين نوع ما يخالف دفعا للتسلسل فكان
فصلا للجنس فكان فصلا لصلاحيته للتمييز المذكور فاذا جزء الماهية اما جنس او فصل یعنی جزء ماهیت
منحصر است در مطلق جنس و فصل زیرا از این بیرون نیست که یا مشترک است میان ماهیت و میان نوعی از انواع که
مخالفند با او در حقیقت یا مشترک نیست اگر مشترک نیست فصل است زیرا که ماهیت را تمیز می کند از اغیار من
فی الجمله یعنی اعم که تمیز در جنس باشد یا در وجود و اگر مشترک باشد از این بیرون نیست که تمام مشترک است میان
ماهیت و نوعی از انواعی که مخالفند با او در حقیقت یا نی اگر تمام مشترک باشد جنس است زیرا که صلاحیت
دارد که مقول شود بر ماهیت و بر آن نوع در جواب ما هو و اگر تمام مشترک نباشد بضرورت بعض خواهد بود
از تمام مشترک زیرا که فرض کرده ام که مشترک است و تمام مشترک نیست احتمالی دیگر نماند غیر از آنکه بعض — نمی ماند
تمام مشترک باشد و هم ضرورت است که مساوی تمام مشترک باشد و اگر نی یا اعم باشد مطلقا یا من وجه یا اخص
همچنین یا مباین و هر چهار باطلست اما مباین زیرا که ظاهر است که جزء محمول چیزی مباین او نمی تواند بود
و اما اخص مطلقا یا من وجه زیرا که وجود کل بی جزء محالست و اما اعم مطلق یا من وجه زیرا که لازم می آید که آن
بعض تمام مشترک مشترک باشد میان تمام مشترک و نوعی دیگر و اگر نی از او اعم نباشد پس مشترک خواهد
بود میان ماهیت و آن نوع نیز و نمی شاید که تمام مشترک باشد میان ایشان زیرا که مقدر خلاف اینست بلکه
لازم است که بعض تمام مشترک باشد و باز اینجا نیز آن تقسیم عود می کند که آن بعض تمام مشترک که از این تمام
مشترک دوم یا اعم است یا اخص یا مباین یا مساوی و همچنین تا آنکه تسلسل لازم آید یا منتهی شود بدانکه
یا تمام مشترک که مساوی باشد گردد و تسلسل محال پس منتهی شدن بمساوات لازم باشد پس آن تمام مشترک را
تمیز کند از جمیع اغیار پس فصل جنس باشد و لازم آید که فصل ماهیت باشد زیرا که هر چیز که جنس را تمیز
کند از جمیع اغیار نوع را تمیز کند از بعض اغیار و مراد از تسلسل ترتب اجزاء ماهیت الی غیر النهایه
نیست زیرا که از این بیان لازم نیاید که آن تمام مشترکات بعض جزو بعض باشند تا ترتب میان ایشان
لازم آید بلکه مراد ترکب ماهیت است از اجزاء غیر متناهیه و از این لازم می آید که تعقل ماهیت محال باشد با آنکه
بحث در ماهیات معقوله است و این محل مناقشه است زیرا که خصم را می رسد که می گوید که لازم که تعقل هیچ ماهیت — قدم
مرکبه بالکنه واقع باشد بلکه ممکن باشد و در اصل دعوی جنس و فصل را مطلق کردیم زیرا که چون شک نیست که نسبت
با جنس و فصل قریب این دلیل تمام نیست زیرا که بعض تمام مشترک که فصل بعید است و نیز تمام مشترک جنس
قریب نیست کسی نگوید که لازم که جزو ماهیت وقتی که تمام مشترک باشد میان ماهیت و نوعی دیگر لازم آید که جنس
باشد و سند منع چهار احتمالست اول آنکه احتمال دارد که جزو ماهیت باشد و عرضی نوع دیگر دوم آنکه احتمال دارد که

ذاتی ماهیت باشد وجزو غیر محمول نوعی دیگر سیم آنکه احتمال دارد که جزو ماهیت باشد ونفس ماهیت نوعی دیگر چهارم
آنکه احتمال دارد که مشترک باشد میان ماهیت وجزوش پس بدهد این صورتها بر تقدیری که جزو ماهیت تمام مشترک باشد
جنس نمی تواند بود یا نگوید که از نوع مخالف بالحقیقه اگر این اراده می کنید که غیر ماهیت باشد لانم که تمام مشترک
میان ماهیت ونوعی مخالف جنس باشد وقتی که جنس باشد که محمول شود بر چیزهای که میان ایشان مباینت باشد واگر
این اراده می کنید که مباین ماهیت باشد لانم که بعض تمام مشترک وقتی که از واعم باشد ومشترک باشد میان او ونوعی دیگر
وتمام مشترک باشد میان ماهیت وآن نوع خلاف مقدر لازم اید وقتی لازم آمدی که آن نوع مباین ماهیت بودی وآن
ممنوعست مسلم داشتیم که آن نوع مباین ماهیت است لکن لانم که بعض تمام مشترک وقتی که تمام مشترک نباشد میان
ماهیت وآن نوع واعم باشد از تمام مشترک تسلسل لازم اید چرا جایز نیست که تمام مشترک میان ماهیت وآن نوع
تمام مشترک اول باشد نه تمام مشترکی دیگر غایتش آنست که این نوع مباین تمام مشترک نباشد وهیچ دلیل بر امتناع
این دلالت نمی کند واز اعم بودن بعض تمام مشترک این لازم آید که اورا فردی باشد غیر تمام مشترک نه آنکه آن فرد
مباین تمام مشترک باشد زیرا که می گوییم که از ابتدا تقریر دلیل بدین وجه می کنیم که ذاتی ماهیت یعنی جزو محمول ماهیت از دو
بیرون نیست که یا ذاتیست هر نوعی را از انواعی که مباین ماهیتند یا نی اگر ذاتی نباشد هیچ نوعی را از انواعی که مباین
ماهیتند لازم است که فصل باشد زیرا که جایز نیست که بعض انواعی باشد که مباین ماهیتند واین ظاهرست واگر ذاتی لازم
آید که مباین ماهیت جزو محمول او باشد وجایز نیست که جزو غیر محمول آن انواع باشد واگر نی با جزو جمیع آن انواع باشد
پس لازم آید که جزو جمیع ماهیات باشد واین محالست زیرا که بعض ماهیات بسیطاند ودرین نظرست زیرا که از
جزو ماهیت وجمیع انواعی که مباین او شد باشد لازم نمی آید که جزو جمیع ماهیات باشد زیرا که انحصار جمیع ماهیات
درانها ممنوعست پس بسیط بودن بعض ماهیات با آن منافی نیست واین بر تقدیر بسیط منزوار دست یا جزو
بعض آن انواع باشد نه جزو بعضی دیگر پس تمیز کند ماهیت را در ذات وجوهرش از آن بعض برابرست که عارض آن
بعض باشد یا نباشد وفصل را معنی نیست غیر ممیز ذاتی فی الجمله واگر ذاتی باشد نوعی مباین را یا آنست که کمال ذاتی
مشترک باشد میان ماهیت وآن نوع پس جنس باشد زیرا که صلاح دارد که جواب واقع شود وقتی که سوال کرده شود
از ماهیت وآن نوع بماهما یا آنست که کمال ذاتی مشترک نباشد میان ایشان پس بضرورت بعض خواهد بود از کمال مشترک
وبرین تقدیر از ین خالی نیست که یا ذاتی نیست هیچ نوعی را که مباین کمال مشترک باشد یا ذاتیست فی الجمله نوعی را که مباین او
باشد وبر تقدیر اول فصل جنس است بهمان دلیل که بر آن تقدیر که ذاتی نباشد هیچ نوعی را که مباین ماهیت است ذکر کردم
وبر تقدیر دوم تمام ذاتی باشد ماهیت را وآن نوع را که مباین کمال مشترکست ولازم است که مباین ماهیت نیز باشد زیرا که
مباین جزو محمول چیزی بضرورت مباین آن چیز باشد وجایز نیست که تمام ذاتی مشترک باشد میان ماهیت وآن نوع زیرا که
این خلاف مقدرست بلکه لازم است که بعض تمام مشترک باشد پس نقل تردید کنیم بدین بعض وتسلسل جایز نیست بوجهی
که دانسته شد پس بضرورت منتهی می باید شد به بعض تمام مشترکی که ذاتی نباشد هیچ نوعی را که مباین آن تمام مشترک باشد

اعتراض بر علما الشارح

اعتراض بر علما الشریف

پس فصل قریب جنس باشد زیرا که این تمام مشترک را تمیز کرد از جمیع مباینات پس فصل بعید ماهیت باشد
زیرا که اورا تمیز کرد از بعض مباینات وبرین تقریر اندفاع آن سوالها ظاهرست زیرا که وقتی که
جزو ماهیت را جزو محمول نوعی دیگر فرض کردم سه احتمال اول از احتمالاتی که در سوال اول مذکور گشته
است مندفع شد وچونکه در آن نوع مباینت با ماهیت ویا تمام مشترک فرض کردم دو احتمال اخیر
از احتمالات در سوال دوم مندفع شد با آنکه منع اخیری که در سوال دوم واقع است هیچ توجیه ندارد
زیرا که وقتی که نوعی که در مقابله تمام مشترک فرض کرده ایم مباین تمام مشترک نباشد عموم بعض او از و
متحقق نمی شود ومفروض آنست واگرچه که این کلام بر سند ست لکن این سند مساوی منع است
واز عجایبست که سید انجا از بن جواب گفته است که عام بودن او برای آنست که شامل دو فرد است یکی
تمام مشترک که فرد نفس خود نمی تواند بود ودوم آن نوعی که مباین او نیست ودر حاشیه شرح رساله نیز
بر اصل دلیل اعتراض کرده است که تحقق معنی عموم موقوفست بر آنست که تمام مشترک در آن نوعی که
در مقابله او فرض کرده ایم موجود نشود زیرا که جایز است که بعض تمام مشترک که اعم باشد از وی بجهت آنکه
صادق می آید بر او وبر آن نوع دیگر پس او را دو فرد باشد واما تمام مشترک بر نفس خود صادق نمی آید زیرا
که هیچ چیز فرد نفس خود نمی تواند ولکن بر آن نوع دیگر صادق آید وبس پس او را نباشد مگر یک فرد و پوشیده
نیست که اگر این صحیح باشد لازم می آید که میان هیچ دو مفهوم مساوات نباشد ودر عکس هیچ موجبه کلیه
موجبه کلیه صادق نباشد واز برای تحقیق معنی عموم نوعی دیگر اعتبار کرد که تضایع محض باشد پس معلوم
گشت که در نسبت میان مفهومات با آنست که صدق بر افراد معتبرست نه صدق بر نفس مفهوم وظاهرتر
آنست که ما هر کدام از متساویان همچنانکه بر مفهوم دیگر صادق است بر نفس خود صادقست همچنانکه
می گویند که ثبوت هر شی نفس خود را ضروریست لکن از حمل مفید نیست وآنکه گفت که هیچ چیز فرد نفس خود
نمی تواند بود هم ممنوعست زیرا که بسیاری از مفهومات فرد نفس خودند همچنانکه کلی وجنس وشی ومفهوم
وغیر اینها وسید سمرقندی درین سوال جواب صعب است که بقید مباینت نیز دفع نمی شود وآن آنست که بر تقدیری که بعض
تمام مشترک از تمام مشترک اعم باشد ودر نوعی که مباین تمام مشترک باشد یافت شود لانم که تسلسل لازم اید چرا
جایز نیست که ماهیتی را نسبت با دو نوع مباین دو تمام مشترک باشد که هر کدام از ایشان با یکی از آن دو نوع مباین
باشد لکن میان آن دو تمام مشترک ذاتی مشترک باشد پس آن ذاتی اعم خواهد بود از هر کدام از آن دو تمام مشترک
زیرا که در هر نوعی یافت می شود که مباین آن تمام مشترکست واین را توضیح کنیم بمثالی مثلا ماهیت انسان را فرض کنیم
وآن دو نوع مباین فرس وشجر را وتمام مشترک میان انسان وفرس حیوانست وجسم نامی ذاتیست وبعض
تمام مشترک میان او وفرس واز آن تمام مشترک اعم است زیرا که در شجر که مباین اوست یافت می شود پس
جسم نامی مشترک شد میان انسان وشجر فرض کنیم که تمام مشترک نیست میان انسان پس بضرورت تمام

اعتراض بر علما الشریف

اعتراض بر جواب

مشترکی می باید فرض کنیم که آن جسم نامی منتصب القامه است پس جسم نامی اعم شد از حیوان زیرا که در شجر
یافت می شود لیکن از وی اعم شد از جسم نامی منتصب القامه زیرا که در فرس یافت می شود لیکن از وی پس بعض
تمام مشترک نه مساوی تمام مشترک شد و نه تسلسل لازم آمد و جوابش آنست که این وقتی وارد شد که دو جنس
در یک مرتبه جایز بودی لکن در موضعش بیان کرده آمد که ماهیت واحده را اجناس متعدده نمی تواند بود مگر
آنکه بعضی جزو بعضی دیگر باشد کسی نگوید که لازم که ذاتی اگر تمام مشترک نباشد لازم آید که بعض تمام مشترک
باشد چرا جایز نیست که بعضی از جزو مباین باشد همچون جنس فصل زیرا که می گوییم که وقتی که تمام ذاتی مشترک جزوی
منتفی شود اصلا آن البته با بدان خواهد بود که ذاتی مشترک نباشد و این باطل است زیرا که مفروض آنست
که ذاتی هر دو ست باید آنکه مشترک باشد اما تمام نباشد پس بعض تمام مشترک بودن لازم باشد و اما
جنس فصل معقول نیست زیرا که اگر جنس باشد بضرورت مشترک خواهد بود میان ماهیت و نوعی دیگر زیرا فصل را م
که جنس بودن بی اشتراک ممکن نیست پس اگر تمام مشترک باشد میان ماهیت و آن نوع جنس ماهیت باشد
و اگر بعض از تمام مشترک باشد فصل جنس باشد و هیچ جزو از اجزای جنس داخل در فصل نمی تواند بود و
اگر نی لازم آید که مجموع فصل فصل نباشد بلکه فصل بالحقیقه آن جزو دیگر باشد و نیز فصل عارض جنس است
پس اگر جزوی از جنس جزو فصل باشد لازم آید که عارض بتمامه عارض نباشد زیرا که آن جزو عارض نمی
تواند بود بجهت آنکه عارض شدن جزو مر کل را محالست و نیز اگر جنس با جزو جنس در فصل داخل باشد
لازم آید تکرار در حد تام و این باطل است و چنانچه دلیل را دوم بار تقریر کردیم روشن گشت و ممکن است که
اختصار تقریر اول بدانکه ذکر نسبتها را ترک کنیم و گوییم که ذاتی وقتی که بعض تمام مشترک باشد یا آنست که
مشترک نیست میان تمام مشترک و نوعی که مخالف او باشد در حقیقت پس فصل جنس باشد پس فصل ماهیت
باشد یا مشترکست میان آن و انسان پس بضرورت مشترک خواهد بود میان ماهیت و آن نوع و تمام مشترک
نمی تواند بود زیرا که خلاف مقدر است پس بعض تمام مشترک خواهد بود پس تمام مشترکی دیگر ثابت گشت
و بدین وجه دلیل تمام شود و حاجت بدان نیست که گوییم اعم است یا اخص یا مباین یا مساوی و مقصود از این مجرد
اختصار است نه دفع سؤال زیرا که هر سؤال که بر تقریر اول وارد می شد بر این نیز وارد می شود و نیز روشن
گشت که اگر نوعی باید که در مقابله تمام مشترک فرض کردیم قید کنیم بدانکه با ماهیت مشترک نباشد در تمام مشترک یا بدانکه
تمام مشترک در وی موجود نباشد آنچه در سؤال دوم ذکر کردند وارد نمی شود زیرا که محصل هر کدام از این دو قیدها ن
مباینست و در تقریر این دلیل عبارتی که از همه مختصرتر باشد آنست که اگر ذاتی تمام مشترک باشد در میان
ماهیت و نوعی از انواع مباینه او جنس است و اگر نه فصل زیرا که محالست که جزو باشد از جمیع ماهیات زیرا که
بعضی ماهیات بسیط اند پس تمیز می کند ماهیت را از بعض ماهیات تمیز ذاتی پس فصل باشد اگر گویی که آنچه
ذکر کردید تقاضا می کند که جزو ماهیت منحصر باشد در فصل زیرا که هر جزو فی الجمله تمیز می کند از غیر و اقلش آنست که

تمیز کند از بسایط گوییم که در فصل مجرد تمیز ذاتی کافی نیست بلکه می باید که در جواب ما هو واقع نشود و
این بدان می باشد که تمام مشترک نباشد و هر کدام از جنس و فصل منقسم می شوند بقریب و بعید و دانستن
این اقسام واجبست زیرا که دانستن اقسام تعریف موقوف بر وی نیست پس حق اول بتقسیم جنس مشغول
گشت و گفت والجنس اما قریب ان کان الجواب عن الماهیة وعن کل ما یشارکها فیه واحدا او بعید ان تعدد
وکلما زاد جواب زاد مرتبة فی البعد وکلما تباعد الجنس کلما الجواب بذا ما ثانی قال یعنی جنس منحصر شد در دو
قسم است قریب و بعید زیرا که از وی جز این نیست که وقتی که سؤال کرده شود با ماهیتی که جنس را نسبت با او
اعتبار می کنیم و از جمیع چیزهایی که با او شریک اند در آن جنس اگر جواب یکی باشد آن جنس جنس قریب است
و جواب از همه آن جنس است پس همچون حیوان بنسبت با انسان که وقتی که سؤال واقع شود از انسان و نیز
چیزی که در حیوانیت با او شریک است جواب ها حیوانست و پس همچون جسم بنسبت با معدن که وقتی که
سؤال واقع شود از معدن و از هر چیزی که در جسمیت با او شریک است مثل نبات و هم حیوان جواب همان
جسم است پس و اگر جواب از ماهیت و از جمیع چیزهایی که در آن جنس با او شریک اند متعدد باشد آن
جنس جنس بعید است و جواب آن جنس باشد و غیر او همچون جسم بنسبت با انسان که وقتی که از انسان
و از بعضی چیزهایی که در جسمیت با او شریک اند همچون معدن سؤال واقع شود جواب جسم است فاما از بعضی هم
دیگر که در جسمیت با او شریک اند همچون نبات و حیوان جواب جسم نیست و همچون جوهر بنسبت با معدن که
جواب از او و از بعضی چیزهایی که در جوهریت با او شریک اند همچون معقول جوهر است فاما از او و از بعضی چیزهای
دیگر که هم در جوهریت با او شریک اند مثل نبات و حیوان جواب جوهر نیست بلکه جسم است و هر وقت که
یک جواب زیاده می شود یک مرتبه بعد زیاده می شود زیرا که جواب اول جنس قریبست و آنجا هیچ مرتبه بعد مرتبه بعد
نیست پس وقتی که جوابی دیگر حاصل شد یک مرتبه بعد حاصل شد و جواب دو گشت و وقتی که جوابی دیگر
حاصل شد یک مرتبه دیگر بعد حاصل شد پس مرتبه بعد دو شد و جواب سه گشت همچنانکه در مثال مذکور یعنی
جسم بنسبت با انسان که جسم نامی بعید است بیک مرتبه و جواب دو است که حیوانست و جسم نامی و
جسم بعید است بدو مرتبه و جواب سه است که حیوانست و جسم نامی و جسم و بر این قیاس پس عدد جوابها جنس
همیشه بیکی زیاده می باشد بر عدد مرتبهای بعد لکن هر چند بعد جنس زیاده می شود اجزای او کمتر می گردد زیرا
که جنس بعید جزو جنس قریبست و ابعد جزو بعید پس قریب با دو جزو است بعید و جزوی دیگر پس وقتی
که از قریب بعید استعمال کرده شود آن جزو که با بعید متعارف بود کم می شود و همچنین در بعید و ابعد و بیان
آنکه بعید جزو قریبست آنست که بعید همچنانکه دانسته شد آنست که جواب از ماهیت و از جمیع چیزهایی که
با ماهیت در وی شریک اند جواب واقع نشود بلکه بنسبت با بعض جواب چیزی دیگر باشد و لازم است که
آن بعید در جواب داخل باشد و اگر نه این جواب تمام مشترک میان ماهیت و این بعض نباشد زیرا که مفروض

آنست که آن بعید نیز مشترکست میان انسان پس این جواب اگر جنس قریبست فبها واگر نه جوابی دیگر
باید باشد که آن دوم اول جزو او باشد ونقل کلام کنیم بدو وتسلسل ممتنع است پس ضرورت منتهی
شود بجنس قریب که بجوابی دیگر احتیاج نداشته باشد وآن بعید ووسطها جزو او باشند وحط اینست
واما آنکه سید می گوید که جنس بعید جزو جنس قریب بود مبنی بر آنست که گفته شد که ممتنع است که ماهیتی را
دو جنس باشد که یکی را جزو دیگری نباشد ومرادش آنست که در جواب سمرقندی که گفته شد این کل نظر است
زیرا که بر تقدیری که ماهیت را دو جنس باشد که یکی را جزو دیگری نباشد جایز باشد آن دو جنس در یک
مرتبه خواهند بود همچنانکه گفته شد نه یکی قریب ویکی بعید پس بر تقدیر جواز آن هم لازمست که بعید جزو
قریب باشد همچنانکه بیان کردیم پس گفتن که مبنی بر امتناع آنست وجهی ندارد و چون از تقسیم جنس فارغ شد
شروع کرد در تقسیم فصل وگفت **والفصل الاقرب ان میز الماهیة عن کل ما یشارکها فی الجنس او الوجود وان**
بعدان میزها عن البعض فقط یعنی فصل نیز در دو قسم منحصرست قریب و بعید زیرا که یا آنست که تمیز می کند
ماهیت را از جمیع چیزهایی که در جنس یا در وجود با او شریک اند همچون ناطق بنسبت با انسان واین فصل قریبست
یا آنست که تمیز می کند او را از بعضی چیزهایی که در یکی از این دو با او شریک اند نه از همه همچو حساس بنسبت با انسان
واین فصل بعیدست بدانکه نزد کل حکما ومنطقیین آنست که هر ماهیتی که او را فصلی هست واجبست که او را
جنسی باشد ودر فصل ها تمیز در جنس اعتبار کرده اند وکلام شیخ در شفا بر این طریقه است اما در اشارات
چنین گفته است که شکی نیست که فصل صلاحیت آن دارد که تمیز ذاتی کند ماهیت را از چیزهایی که با او
شریک اند در وجود یا در جنسی از اجناس وهر کدام از شارحان این کلام را بوجهی دیگر شرح کرده اند محصل کلام
امام در شرح این آنست که جایز است که ماهیتی مرکب باشد از دو امر مساوی پس او را جنسی نیست تا تمیز او در جنس
واقع شود بلکه هر کدام از این دو امر او را تمیز می کند از چیزهایی که با او شریک اند در وجود پس بر این تقدیر این کلام
شیخ مخالف کلام قدما وشفا باشد وعلما متابعت این کرده اند و می گویند که چون دلیلی نبود که دلالت کند بر آنکه مرکب
بودن ماهیت از دو امر مساوی محالست شیخ از این جهت از طریقه قدما عدول کرد ومحقق هم شهرت این شرح را
نمی پسندد و می گوید که این مطابق اصول حکما نیست زیرا که پیش ایشان آنست که فصل می باید که محصل طبیعت
جنسی باشد وفصل قریب جایز نیست که متعدد باشد وهم مطابق واقع نیست زیرا که وقتی که این ماهیت با
موجودات دیگر شریک نیست بمیزی احتیاج ندارد همچون ماهیت بسیط بلکه بنفس خود از موجودات دیگر ممتاز
واما کلام شیخ را بدین وجه شرح می کند که فصل گاه مختص باشد بجنس همچون حساس بنسبت با نامی وگاه بدو
مختص نباشد همچون ناطق بنسبت با حیوان پیش کسی که ناطق بر غیر حیوان حمل می کند همچون ملایکه پس اول
نوع را تمیز می کند از جمیع چیزهایی که غیر او اند در وجود واما دوم نوع را تمیز نمی کند مگر از چیزهایی که در جنس با او
شریک اند زیرا که انسان بناطق از ملایکه که با او شریک اند ممتاز نمی گردد بلکه از چیزهایی تمییز کند که در

حیوانیت با او شریک اند و بر این تقدیر این کلام شیخ مخالف کلام قدما وشفا نمی شود و کلام هم نیز احتمال این وجه دارد
وفرق میان ذاتی وعرضی خصوصا عرضی که لازم بین باشد بمعنی بعض خالی از اشتباه نیست ومعرفت اقسام
تعریف موقوف نیست بر آن فرق از این جهت عادت قوم شده است که از برای ذاتی خواص ذکر می کنند که
بدان ممتاز گردد از عرضی پس مصنف نیز از برای او سه خاصه ذکر کرد وگفت **والذاتی یمتنع رفعه عن**
الماهیة ای اذا تصور الماهیة امتنع الحکم بسلبه عنها ویجب اثباته لها ای لایمکن تصورها الا مع تصوره
موصوفة به ویتقدم علیها فی الوجود الذهنی والخارجی وانتفا فی العدمین لکن بالنسبة الی جزء واحد
یعنی از خواص ذاتی یکی آنست که سلب او از ماهیت ممتنع است شارح می گوید که بدین معنی که وقتی که ذاتی
متصور کرده شود وماهیت نیز با او تصور کرده شود ممتنع است که حکم کرده شود بسلب او از ماهیت بلکه
جایز نیست الا حکم بثبوت او مر ماهیت را ومراد آنست که وقتی که هر دو تصور کرده شوند عقل حکم می کند
بامتناع سلب وما گرفته ی نفس امتناع سلب بر تصور هیچ کدام موقوف نیست خاصه دوم آنست که اثبات او
مر ماهیت را واجبست بدین معنی که تصور ماهیت ممکن نیست بی تصور او ونه بی دانستن آنکه او ماهیت را
ثابتست واین اخص است از اول زیرا که وقتی که از مجرد تصور ماهیت حکم بثبوت لازم آید از تصور هر
دو البته لازم خواهد آمد اما عکس لازم نیست وشیخ در شفا امتناع سلب و وجوب اثبات را مثلا زمان داشته
است لکن بشرط آنکه ماهیت وذاتی هر دو در خاطر خطور کنند یعنی باصالت ملحوظ گردند نه بمجرد آنکه هر
دو تصور کرده شوند زیرا که متصور لازم نیست که باصالت ملحوظ باشد ونه بمجرد آنکه ماهیت باصالت ملحوظ شود
نه ذاتی وفرق بسیارست میان این دو وآنچه مصنف ذکر کرد زیرا که در وجوب اثبات بمجرد تصور ماهیت ودر
امتناع سلب بمجرد تصور هر دو اکتفا کرد وبر هر تقدیر این دو خاصه خاصه مطلقه نیستند زیرا که اول شامل است
لوازم بینه را بمعنی اعم ودوم لوازم بینه را بمعنی اخص وسوم او خاصه مطلقه است آنست که در هر دو وجود
مقدم است بر ماهیت بدین معنی که ماهیت هر وقتی که موجود شود خواه در ذهن خواه در خارج جزو وی
از او مقدم موجود شده است ومراد از این آن نیست که وجود جزو از وجود کل بزمان البته مقدم می باشد زیرا
که بسیارست که جزو وکل با هم یکجا موجود می گردند بلکه بالنسبت با جزو اخیر آن لازم است مراد تقدم ذاتیست
بدین معنی که عقل حکم می کند که جزو موجود شد پس کل موجود شد وعکس این را تجویز نمی کند که گفته شود که کل موجود
شد پس جزو موجود شد پس از اینجا معلوم گشت که در جزو فی نفس الامر معنی هست که سبب شده است که
حکم اول درست است نه حکم دوم ودر کل مثل آن نیست وتقدم ذاتی عبارت از این معنی است وهمچنین
جزو در هر دو عدم نیز مقدم است بر کل لکن در وجود هر کدام از اجزا را تقدم ثابت است زیرا که مادام که هر
کدام موجود نگردد کل موجود نمی گردد اما در عدم تقدم یکی از اجزا را ثابت است لا علی التعیین زیرا که هر
وقت که یک جزو معدوم شود هر کدام که باشد کل معدوم می شود اگر کسی گوید که حکما تصریح کرده اند که جنس و

فصل یا نوع متحد اند در وجود و این خلاف آنست که جزو ذاتی مقدم باشد بر وجود ماهیت و نیز اگر ذاتی مقدم باشد
بر ماهیت لازم آید که حمل ایشان بر همدیگر درست نباشد زیرا که حمل اتحاد موضوع و محمول در وجود تقاضا می کند و مقدم
و موخر در وجود متحد نمی توانند بود و نیز لازم آید که هر مرکب که در ذهن مرکب است در خارج نیز مرکب باشد زیرا که
برین تقدیر وقتی که جزو ذهنی باشد لازم آید که در وجود خارجی معدوم باشد و بعدم جزو بعد وجود خارجی نیز وجود
او در خارج معقول نیست پس ماهیت در خارج نیز مرکب باشد گوییم که مراد ازین کلام آن نیست که اجزای محموله
عقلیه مقدم اند بر ماهیت هر دو وجود بلکه مراد آنست که جزو مطلقا یعنی اعم که جزو عقلی باشد یا خارجی مقدم
است در وجود بر ماهیت اینجا که جزو است یعنی اگر جزو عقلیست در عقل مقدم است و اگر جزو خارجی است
در خارج و ازین جهت مصنف گفت که لکن بنسبت با جزو واحد و نگفت که بنسبت با ذاتی واحد و برین تقدیر هیچ
اشکال وارد نمی شود و این سیم خاصه مطلقه است مر ذاتی را یعنی هیچ عرضی دیگر با او شریک نیست زیرا که
عرضی متحقق نمی شود مگر بعد از تحقق ماهیت و عرضی لازم منتفی نمی شود مگر بعد از انتفای ماهیت اینست خواصی
که مصنف از برای ذاتی ذکر کرده و در بعضی کتب متعرض سه خاصه که از برای او ذکر کرده اند یکی این خاصه سیم است
و دوم آنکه ثبوت او مر ماهیت را محتاج نیست بعلتی غیر ماهیت همچون لون که سواد را ثابت است هم
از جهت نفس سواد است نه از جهت چیزی دیگر که سواد را لون گردانده و این خاصه اضافیه است نه مطلقه
زیرا که لوازم ماهیت همچنین است مثل آنکه ثلثه فرد است از جهت نفس خود بس نه از جهت چیزی دیگر که او را
فرد کرده اند و سیم آنکه ممتنع است رفع او یعنی رفع جزو مطلقا از ماهیت هم در تصور هم در وجود همچنانکه واحد
ثلثه را که ممکن نیست که یکی از احاد ثلثه مرتفع گردد و ثلثه موجود ماند و همچنین ممکن نیست که ثلثه تصور کرده شود
و یکی از احادش متصور نباشد زیرا که وقتی که چنین باشد آن تصور ثلثه نیست بلکه تصور اثنین است بخلاف
فردیت مر ثلثه را اگرچه که ممکن نیست که فردیت منتفی گردد و ثلثه موجود ماند لکن ممکن است که ثلثه تصور کرده شود
و فردیت متصور نباشد و این تصور همان تصور ثلثه است تصور چیزی دیگر نیست پس اینجا متصور محالست نه
تصور و در اول تصور نیز محالست سید می گوید که سر این آنست که ارتفاع جزو بعینه ارتفاع کل است و محال
است که امکان چیزی از نفس خود متصور گردد بخلاف ارتفاع لوازم که غیر ارتفاع ملزوم است و رفع او پس
ممکن است هر کدام را منفک از دیگری تصور کردن اگرچه که آن انفکاک در خارج محالست و این مخالف آنست که در
متن مذکور گشت که عدم جزو مقدم است بر عدم کل زیرا محل اشکال است زیرا که وجود جزو غیر وجود کل است (اعتراض علی الشریف)
و بر او مقدم همچنانکه گذشت و این محل شبهه و نزاع نیست و صفت واحد شخصیه خواه وجودی باشد خواه عدمی
بدو چیزی قایم نمی تواند شد بوجهی که هر کدام باستقلال بدو موصوف گردد و این نیز ظاهر است پس چگونه ارتفاع
واحد هم بوجود جزو و هم بوجود کل قایم شود و اگر چنین باشد لازم آید که در صورتی که اجزا همه با یکدیگر مرتفع گردند
بعدد اجزا ارتفاعات بوجود کل که شیئ مخصوص است قایم شود و فساد این نیز ظاهر است و بدانکه مشهور آنست

که مصنف ذکر کرد و لکن بعض محققین بر آن رفته اند که عدم جزو همان عدم کل است و سید این را اختیار کرده است
و عبارت مصنف در خاصه اولی محتمل بلکه ظاهر بود که مراد از او این خاصه اخیر بودی لکن بوجهی دیگر تفسیر کرده چونکه
از خاصه دوم و سیم معلوم گشت که دانستن ماهیت متضمن دانستن اجزا است پس لابد است که دانسته شود که
کدام علم باجزا را مقتضی است علم تفصیلی ایشان را یا مطلق علم را اعم که تفصیلی باشد یا اجمالی پس شروع کرد در
بیان آن و گفت و یجب کونه معلوما عند العلم بالماهیة یعنی واجب است دانستن ذاتی در وقت دانستن ماهیت همچنانکه
از آن دو خاصه مقرر گشت قال الشیخ وقد لا یکون معلوما علی التفصیل حتی یخطر بالبال ولکن الامام لان العلم
بالشیء یستدعی العلم بامتیازه عن غیره وهو ضعیف لاقتضائه حصول علوم غیر متناهیة عند العلم بشیء واحد امام
و سایر متاخرین از علم تفصیلی این فهم کرده اند که چیزی معلوم گردد و امتیاز او از اغیارش نیز معلوم گردد و از علم
اجمالی آنکه چیزی معلوم گردد با غفلت از امتیاز او از اغیارش و کلام شیخ را برین حمل کرده اند که وقتی که ماهیت
معلوم گردد ضروریست که اجزاش نیز معلوم باشد لکن جایز است که امتیاز اجزا از اغیارشان معلوم نباشد پس
وقتی که اجزا ابتدا خطور کند یعنی بالاصالت ملحوظ گردد علم بامتیاز از غیر حاصل گردد و بر سبیل تفصیل در ذهن منتقش گردند
و مذهب امام آنست که علم اجمالی متحقق نیست بلکه هر چیز که بر سبیل تفصیل دانسته می شود پس وقتی که ماهیت دانسته (دانسته میشود)
شود اجزا بر سبیل تفصیل دانسته شود و اگر نه یکی از دو امر لازم می آید یا آنکه ماهیت وقتی که دانسته شده باشد اجزا
دانسته نشده باشد یا آنکه اجزا بر سبیل تفصیل دانسته شده باشد بر تقدیری که بر سبیل تفصیل دانسته نشده باشد
و هر دو امر باطل اند بیان لزوم آنست که وقتی که ماهیت دانسته شود اگر اجزا باجمال معلوم باشد ازین بیرون نیست که
علم باجزا حاصلست یا نه اگر حاصل نیست امر اول لازم آمد و اگر علم باجزا حاصلست پس ضرورتست اجزا در ذهن
متمیز اند از غیر پس علم بامتیاز ایشان حاصل باشد پس بر سبیل تفصیل معلوم باشند و این امر دوم است و این
ضعیف است زیرا که لازم که از دانستن اجزا دانستن امتیاز ایشان از غیر لازم آید که اگر این لازم آید پس
دانستن امتیاز این امتیاز نیز لازم آید پس از دانستن هر چیز دانستن امور غیر متناهیه لازم آید و بطلان این
ظاهر است اینست شرح کلام مصنف بر روشن ترین بیانی و تقریری و این مبنی بر آنست که متاخرین از علم تفصیلی و
اجمالی فهم کرده اند و شارح در حواشی می گوید که این چیزی نیست زیرا که اینجا مختلف فیه صفتی است که راجع بنفس علم
باشد و بدین طریق که ایشان فهم کرده اند اختلاف بدین راجع می گردد که با علم بچیزی امری دیگر متعارف هست یا نه
و همچنانکه آن متعارف علم بامتیاز و عدم او اعتباری نتوان کرد علم بهر لازم با ملزوم و عدم آن نیز اعتباری نتوان کرد و
شبهه نیست که بحث از علم تفصیلی و اجمالی نمی کرده و آنچه ظاهر می گردد از تتبع کلام شیخ در جمیع کتبش آنست که وقتی که
چیزی در عقل حاصل شود اگر بالاصاله پیش او ملحوظ باشد آن علم تفصیلی است و اگر نه اجمالی و توضیح این آنست
که وقتی که کسی قصد کرده باشد بتصور چیزی همانکه صورت آن چیز در ذهنش حاصل می شود او را ملاحظه می کند
و بدو التفات می کند در حالی که تمام متمایز است پیش او همچنانکه وجدان بدین شاهد است و وقتی که بدین وجه بدو قصد

نکرده باشد و در ذهنش حاصل شود بسیار است که اجزا را ملاحظه نمی‌کند و بدو التفات نمی‌کند و امتیاز او از غیر بیش از ظاهر
نمی‌کردد اول علم تفصیلی است و دوم علم اجمالی پس وقتی که کسی قصد کرده باشد که مرکبی را تصور کند شک نیست که
مقصود اصلی او آن مرکب است و اجزای او مقصود بالتبع اند پس او معلوم بالتفصیل باشد و اجزا معلوم بالاجمال همچنانکه
شیخ گفته است که وقتی که ماهیت حاصل شود در عقل مفصل و رت اجزا ایش نیز حاضر می‌شوند در عقل لکن واجب نیست
که اجزا ملحوظ باشند بوجهی که بعض از بعض ممتاز کردد بلکه بسیار است که عقل اجزا را ملاحظه نمی‌کند بسبب آنکه
بچیزی دیگر ملتفت است و از ایشان غافل لکن او را حالتی بسیط حاصل است که مبدأ تفاصیل آن اجزا است
یعنی او را قوتی حاصل است که بواسطه آن قادر است بر حاضر کردانیدن ایشان در ذهن و بر التفات بدیشان
و تفصیل ایشان هر وقت که خواهد بی آنکه بکسب جدید محتاج باشد و این علم اجمالیست باجزا و وقتی که بدیشان
توجه کند و ایشان را استحضار کند و انست حصول اخطار بالبال آن اجزا متفصل می‌شود در عقل در حالی که ملحوظ اند
و هر کدام ممتاز از دیگری بتوسط تمیز که عقل را هست و این علم تفصیلی است باجزا و نظیر این آنست که وقتی که
دفعةً چیزهای بسیار را ببینیم شک نیست که در اول دیدن در خود حالتی اجمالی می‌یابیم که پیش از آن نبود و این شبیه
علم اجمالیست بعد از آن هر وقتی که بهر کدام نظر می‌کنیم حالتی دیگر حاصل می‌شود که هر کدام را تفصیل می‌کنیم
و در دیدن هر کدام را از غیرش ممتاز می‌کنیم با وجود آنکه دیدن در هر دو حالت واقع است و این دوم شبیه علم تفصیلی است
و مثال علم اجمالی و تفصیلی اینست که وقتی که مسئله که ما را معلوم باشد از ما بپرسند پیش از آنکه در جواب شروع کنیم در ظ
نفس خود حالتی بسیطه می‌یابیم نسبت بان مسئله که با سائلی که مجهول است آن حالت نیست و آن حالت مبدأ است مجهول
معلوماتی که در ان مسئله هست و وقتی که شروع می‌کنیم در جواب و بیان می‌کنیم معانی را که در ان مسئله هست یکیک
آن معانی روشن می‌شود در عقل در حالتی که هر کدام از دیگری ممتاز است و اگر شخص تأمل و تفتیش احوال خود کند
بیشتر معلوماتش را از این قبیل می‌یابد که اجزای آن پیش او متفصل ملحوظ نیست و از یکدیگر ممتاز نیستند ولکن
قادر است بر تفصیل و استحضار آن چنین تحقیق می‌باید این مقام را و ذاتی و عرضی را باشتراک لفظی بر چند
معنی دیگر غیر از آنکه گذشت اطلاق می‌کنند پس از برای زیادتی توضیح مقام آنها را نیز ذکر کرد و گفت
والذاتی فی غیر کتاب ایساغوجی یقال للمحمول یمتنع انفکاکه عن شیء او عن ماهیته او یمتنع تعقلها دون ماهیته
او یجب اثباته لها وکل منها اخص مما قبله وللمحمول الذی لایعدو الموضوع موضوعیه الشیء او کان المحمول اعم منه او
حاصلا له بالحقیقة او بمقتضی طبعه او دائما او بلا واسطة او کان مقوما له او لاحقا له لا لامر اعم او اخص ویقال
لهذا الاخیر فی کتاب البرهان عرض ذاتی وللاحق بسبب الا کان دائما او اکثریا والعرضی اذا کان
مقابلات هذه الاشیاء ویقال للقائم بذاته موجود بذاته وللقائم بالغیر موجود بالعرض و این معانی که در
غیر کتاب ایساغوجی یعنی در غیر مباحث کلیات ذاتی و عرضی را بر آن اطلاق می‌کنند اگرچه که بسیار است
لکن بچهار قسم راجع می‌شود اول آنکه متعلق است بمحمول و آن چهار است اول آنکه ذاتی محمولی است که انفکاک او

از

از موضوعش ممتنع باشد و این شامل است ذاتیات موضوع را و لوازم ماهیت او را اعم که بین باشد یا
غیر بین و لوازم وجود او را دوم محمولی که انفکاک او از ماهیت موضوعش ممتنع باشد و این از اول
اخص است زیرا که هر چیزی که انفکاک او از ماهیت چیزی ممتنع باشد انفکاک او از آن چیز
ممتنع خواهد بود اما عکس لازم نیست همچنانکه در سواد حبشی پس این لازم وجود را شامل نیست سیم
آنکه ممتنع باشد رفع او از ماهیت بمعنی که گذشت یعنی وقتی که او با ماهیت تصور کرده شوند سلب
او از ماهیت ممتنع باشد پس ملک اثبات او واجب باشد و این اخص است از دوم زیرا که چیزی که ممتنع باشد
ارتفاع او از ماهیت در ذهن اگر در خارج ارتفاع او از و ممکن باشد بر بدیهیات اعتمادی نماند زیرا که
وقتی که تصور طرفین در این حکم کافیست از جمله بدیهیات نیست اما هر چیزی که در خارج انفکاک او از ماهیت ممتنع
باشد لازم نیست که در ذهن نیز ممتنع باشد همچنانکه تساوی زوایای مثلث مر قائمتین را پس این لوازم
غیر بینه را هم شامل نیست چهارم آنکه واجب باشد اثبات او مر ماهیت را بمجرد تصور ماهیت همچنانکه
گذشت و اینجا معلوم گشت که اخص است از سیم زیرا که این لوازم بمعنی اعم را هم شامل نیست و می‌باید
که متنبه باشی که فرق میان معنی سیم و چهارم و میان خاصه اول و دوم آنست که اینجا قید دخول در ماهیت
معتبر بود و اینجا معتبر نیست پس لاجرم این دو اعم‌اند از آن دو زیرا که آنها بجزو ماهیت مخصوص‌اند
و از آن اقسام دوم آنست که متعلق بحمل باشد و این هشت معنیست اول آنکه ذاتی حملیست که موضوع
در او مستحق موضوعیت باشد یعنی دال بر نفس ذات باشد همچنانکه گوییم که انسان کاتبست دوم محمولی که
اعم باشد از موضوع و حمل محمول مساوی را عرضی گفتن مناسبتی ظاهر ندارد سیم آنکه محمول موضوع را
بحقیقت حاصل باشد یعنی بر او مواطاة محمول باشد نه باشتقاق و اگرچه که این تفسیر مناسب آنست که
ذاتی آن گردست که حمل مواطاة آنست که محمول بر موضوع بحقیقت محمول گردد لکن مشهور تر و بمعنی چهارم
مناسبتر آنست که بعضی گفته‌اند که مراد از آنکه بحقیقت حاصل باشد آنست که بحقیقت موضوع
قائم باشد اعم که بمقتضای طبع موضوع باشد همچنانکه حرکت سنگ بسفل یا بقسر قاسری همچنانکه حرکت
او ببالا و عرضی آنست که بحقیقت بدو قایم نباشد همچنانکه حرکت منسوب با کسی که در کشتی نشسته است
که حرکت بحقیقت از آن کشتی است نه از آن او و در این صورت مشهور است که این شخص را متحرک بالعرض
می‌گویند چهارم آنکه موضوع را حاصل باشد بمقتضای طبعش همچنانکه مذکور گشت پنجم آنکه دایم ثابت باشد
موضوع را ششم آنکه حاصل باشد موضوع را بی وسطی و این محل شبهه است زیرا که اگر وسط را بر مصطلح
حمل کنیم یعنی واسطه در تصدیق بمعنی سیم از قسم اول راجع می‌شود و اگر بر واسطه در ثبوت حمل کنیم بمعنی
چهارم از این قسم راجع می‌شود پس باید که بر واسطه در عروض حمل می‌باید کرد هفتم آنکه مقوم موضوع باشد
و این نیز محل شبهه است زیرا که محمول مقوم عبارت از جزوست پس همان معنی اول می‌شود که مبحث است

هشتم آنکه محمول لاحق گردد موضوع را نه بواسطه امری اعم یا اخص و این را در کتاب برهان عرض ذاتی می نامند
و در این نیز نوعی مناقشه هست زیرا که اگرچه که این حمل را حمل ذاتی می گویند لکن این محمول را عرض ذاتی گفتن
در غایت شهرت است پس چرا این را از قسم اول عد نکرد و جواب یا نیست که اگرچه که این محمول را عرض ذاتی
گفتن مشهور است فاما عکس این را محمول عرضی گفتن متعارف نیست و اینجا تقابل ذاتی و عرضی
ملحوظ است از این جهت صح گفت که معادلات همه این معانی را عرضی می گویند قسم سیم آنست که متعلق
با یجاب سبب باشد و این یک معنی است یعنی ایجاب سبب مر مسبب را اگر بوجهی باشد که دایمی یا اکثری
مسبب بر سبب مترتب گردد همچنانکه ترتب مرگ بر بریدن رگها کلو و ترتب اسهال بر شرب سقمونیا
این را ایجاب ذاتی می گویند و اگر این ترتب اتفاقی باشد همچنانکه از روشنایی برق بر گنج مطلع شدن این را
ایجاب عرضی می گویند قسم چهارم آنست که تعلق بوجود دارد و این نیز یک معنی است یعنی اگر موجود بذات خود
قایم است همچنانکه جواهر ان را موجود بذاته می گویند و اگر قایم بغیر باشد همچون اعراض آن را موجود بالعرض
می گویند و چون فارغ شد از بیان دو قسم از اقسام کلی شروع کرد در بیان حال قسم سیم از آنکه گفت الثالث اما
خاصه ان اختص بطبیعة واحدة والا فعرض عام و مباحثی که متعلق بدین نیست در فصل خاصه و عرض عام
مذکور خواهد گشت و تقسیم دوم آنست که گفت وایضا فهو اما لازم ان امتنع انفکاکه عن الماهیة واما غیر
لازم واللازم اما للوجود واما للماهیة یعنی کلی که خارج است از ماهیت یا آن بنحوی نیست که ممتنع است انفکاک
او از ماهیت و این لازم است یا ممتنع نیست و این غیر لازم است اعم که دایم ثابت باشد موضوع را یا گاه زایل
مفارقت کند اگر گویی که ثبوت محمول مر موضوع را بی علتی نمی تواند بود پس دوام ثبوت وقتی خواهد بود که علت دایم
باشد و تخلف معلول از علت ممتنع است پس محمولی که موضوع را دایم ثابت باشد انفکاک او از و ممتنع است پس
چگونه قسمی از غیر لازم باشد گوییم که جواب از این بدو وجه است یکی آنکه امتناع انفکاک و عدم امتناع انفکاکی که در
لازم و غیر لازم اعتبار کردیم بنسبت با ماهیتی است از ماهیات اعم که مطلق باشد یا مقید بقیدی همچنانکه انسان
ماهیتی مثلا باری بهر حال در لزوم کلی بودن معتبر است همچنانکه سید می گوید که مراد بلازم اینجا آنست که
ممتنع باشد انفکاک او از ماهیت اعم که من حیث هی باشد یا بشرط وجود واما لازم مطلقا آنست که ممتنع باشد انفکاک
او از چیزی که بدو نسبت کرده شود اعم که کلی باشد یا جزئی و از اینجا ظاهر گشت که وقتی که لازم را بدین وجه تعریف کرده
شود که آنست که ممتنع باشد انفکاک او از چیزی منحصر نمی باشد در لازم ماهیت و لازم وجود و شبهه نیست که دوام ثبوت
در بعضی جزئیات بخصوص منشا امکان انفکاک از کلی هست همچنانکه بعضی از ابنای صنفش ممتاز می گردد بدانکه
از اول عمر تا آخر فقیر می باشد و اعتراضی که سید بر این محل کرده است از این تقریر مندفع است وجه دوم آنست که
محقق طوسی می گوید که چیزی که مصاحب چیزی دیگر شده است بر سبیل دوام گاه سبب این مصاحبت بوجهی باشد
که دانستن آن ممکن است و گاه نی و اول را در عرف لازم می گویند و دوم را اتفاقی و اتفاقی نیز اگرچه خالی از

سببی نیست لکن وقتی که شخص سبب او را نمی داند او را باتفاق نسبت می کند پس مراد اینجا از لازم محمولیست
که خارج باشد از موضوع و موضوع از و منفک نباشد بهیچ حال بسببی که از شان او باشد که معلوم گردد انتهت
کلام او و از اینجا نیز معلوم گشت که دوام ثبوتی که سبب او معلوم نگردد با لزوم و امتناع انفکاکی که اینجا مراد است
منافی نیست و سید بثبوت این سوال اعتراف کرده است زیرا که در جواب جز این زیاده نکرده که این تقسیم
بنظر بمفهوم است یعنی وقتی که عقل مفهوم دوام ثبوت را ملاحظه کند انفکاک او را از امتناع انفکاک تجویز می کند
اما عکس او را تجویز نمی کند و پوشیده نیست که بر این تقدیر این تقسیم را هیچ فایده نمی ماند و لازم را نیز دو تقسیم است اول
آنکه گفته که واللازم اما للوجود واما للماهیة لوازم سه قسم است اول آنکه ماهیت را ثابت باشد من حیث هی هی
یعنی هیچ کدام از وجود خارجی و وجود ذهنی مخصوص نیست بلکه ماهیت بهر وجود که موجود شود او را ثابت است
همچنانکه جفت بودن چهار را دوم آنکه ماهیت بوجود خارجی مخصوص باشد همچون گرمی مر آتش را که صورت
آتش که در ذهن موجود می شود گرم نیست لکن هیچ فرد او در خارج از و خالی نیست و همچنین سپیدی مر
رومی را و سیاهی مر حبشی را سیم آنکه ماهیت بوجود ذهنی مخصوص باشد همچون کلی بودن و ذاتی بودن
و عرضی بودن و وجود وقتی که مطلق مذکور شود از و وجود خارجی فهم می شود پس قسم ثالث را ذکر نکرده
باشد و لیکن ایشان را ذکر کرده باشد و جایز است که گوییم که از وجود معنی عام اراده کرده است و این تقسیم است
مر لازم را بنفسش و بغیرش اما بنفسش ظاهر و اما بغیرش زیرا که بر لازم وجود صادق نیست که انفکاک
او از ماهیت ممتنع است اگر گویی که ماهیت اعم است از آنکه ماهیت موجوده باشد یا ماهیت من حیث
هی هی پس مراد آنست که چیزی که ممتنع است انفکاک او از ماهیت اگر ممتنع باشد انفکاک او از ماهیت من
حیث هی لازم ماهیت است و اگر نی لازم وجود گوییم که ماهیت من حیث هی چیزی دیگر نیست غیر ماهیت
و جنس نیست که ماهیت من حیث هی و ماهیت من حیث الوجود نوع باشند مر ماهیت را و اگر چنین لازم آید که
ماهیت نوع خود باشد آری ممکن است گفتن که مرادش از ماهیت در تعریف لازم ماهیت موجوده است
پس کلام چنین شود که چیزی که ممتنع است انفکاک او از ماهیت موجوده یا آنست که ممتنع است انفکاک او
از ماهیت من حیث هی و این لازم ماهیت است یا ممتنع نیست انفکاک او از ماهیت من حیث هی و این
لازم وجود است شارح می گوید که اگر گفتی که لازم آنست که ممتنع باشد انفکاک از چیزی احتیاج بدین عنایت نبود
و اعتراض سید بعدم انحصار که در دست بر این وارد است و جایز است که گفته شود که مرادش از ماهیت در
تعریف لازم چیزیست که فی الجمله ماهیت بر او اطلاق کرده می شود و این اعم است از ماهیت من حیث هی و از
ماهیت من حیث الوجود و تقسیم دوم لازم آنست که گفت که اما بوسط او بغیر وسط یعنی لازم مطلقا اعم که لازم
ماهیت باشد یا لازم وجود از دو بیرون نیست که یا بوسط محتاج است یا نه و وسط عبارتست از چیزی که مقارن
لازم می شود وقتی که در مقام استدلال گوییم که لانه کذا همچنانکه بیشتر از شیخ نقل کردیم و محصلش محمول صغری است

در شکل اول نیز باید بیان کرد که این دو قسم لازم که بوسط است و بغیر وسط واقع است و گفت وهما موجودان
ما الا المجهول حمل شیء علی غیره او تسلسلت اللوازم من طرف المبدأ الی غیر النهایة لا ان اللازم الخارج بوسط خارج
عن الوسط اذ الوسط خارج عن الماهیة فیعود الکلام فی الخارج الآخر یعنی از شروع در بیان بیانکه لازم بوسط
و بغیر وسط دو معنی را محتمل است یکی آنکه حکم عقل بثبوت او مر موضوع را محتاج بدلیل باشد یا نباشد و دوم
آنکه حکم عقل بلزوم او مر موضوع را محتاج بدلیل باشد یا نباشد و کلام متن در این مسئله و در مسئله که بعد از این ذکر
می کند ظاهر در معنی اول است و اما آنکه لزوم بوسط و بغیر وسط می باشد بعد از این بیان می کند و سید در این
هر دو مسئله حمل بر معنی دوم می کند و تقریر دلیل بوجهی که شارح ذکر کرده است در بیشتر مقدمات موافق ابوعطا سرنر
او است و در بعضی مایل بمعنی دوم و اگرچه که معنی دوم ببیان اولی است و بر آنچه مشهور و متعارف است در تقسیم
لازم بجز موافق لکن تا کلام متن و شرح با آن تطبیق کرده شود محتاج بتکلف تمام است و تباین همه اینها و مسامحات
اینجا در عبارات شارح واقع است ظاهر می گردد و تقریر دلیل آنست که اگر لازم بوسط و بغیر وسط هر دو موجود
نباشند بضرورت یا همه لوازم بی وسط باشند یا همه بوسط و اول باطل است زیرا که اگر همه لوازم بی وسط باشند
لازم می آید که حمل هیچ چیز بر غیرش مجهول نباشد یعنی حمل هیچ لازم بر ملزوم مجهول نباشد و فساد تالی ظاهر
شارح می گوید که شرطیه محل نظر است زیرا که جایز است که دانستن حمل موقوف باشد بر چیزی غیر وسط مثل حدس و
تجربه و التفات نفس و غیر آن و این مثل آنست که در بیان امتناع ضروری بودن جمیع علوم گفته شد و دوم نیز باطل
است زیرا که اگر همه لوازم بوسط باشد تسلسل لوازم لازم می آید از طرف مبدأ و تالی باطلست پس مقدم
نیز باطل باشد و در بیان این شرطیه چاره نیست از بیان دو چیز یکی لزوم تسلسل و دوم آنکه این تسلسل از طرف
مبدأ است و این قید از جهت آن اعتبار کرد که تسلسل از طرف مبدأ باتفاق ممتنع است نه از طرف دیگر اما بیان
تسلسل موقوفست بر تمهید مقدمه که وقتی که لازمی بوسط باشد لازم است که یا آن وسط خارج باشد از ماهیت یا لازم
خارج باشد از وسط زیرا که اگر هر دو منتفی شوند یکی از چهار چیز لازم می آید یا آنکه وسط عین ماهیت باشد و لازم
عین وسط یا جزو او یا آنکه وسط جزو ماهیت باشد و لازم عین وسط یا جزو او و همه اینها باطل است اما اول
زیرا لازم می آید که لازم عین ملزوم باشد و هیچ حمل حقیقی نباشد نه در نتیجه و نه در مقدمتین دلیل و در دوم لازم می
آید که لازم جزو ملزوم باشد و این محال است یا آنکه در دوم لازم می آید که کبری عین نتیجه باشد و در صغری حمل
نباشد و در سوم لازم می آید که صغری عین نتیجه باشد و در کبری حمل نباشد و وجه آن مقرر گشت پس اگر همه
لوازم بوسط باشند در حمل هر کدام که اعتبار کرده شود اگر وسط خارج باشد از ماهیت از بیرون نیست که لزوم آن
وسط مر ماهیت را بوسط است یا بغیر وسط و دوم باطل است زیرا که خلاف مفروض است پس لزوم وسط
بوسط باشد پس وسط اول بمنزله لازم اول گشت پس گوییم که لازم است که یا وسط دوم خارج باشد از ماهیت یا
وسط اول خارج باشد از وسط دوم و اگر نه یکی از آن چهار چیز لازم می آید و همچنین سوق کلام کنیم تا تسلسل لازم آید

و اگر لازم خارج باشد از وسط از بیرون نیست که لزوم آن لازم مر وسط را بوسط است یا بغیر وسط و دوم
باطل است زیرا که خلاف مفروض است پس لزوم لازم مر وسط را بوسط باشد و وسط اول بمنزله ماهیت
باشد پس گوییم که لازم است که یا وسط دوم از وسط اول خارج باشد یا لازم از وسط دوم خارج باشد و اگر نه
یکی از چهار چیز لازم آید و همچنین سوق کلام کنیم تا تسلسل لازم آید و اما بیان آنکه تسلسل از طرف مبدأ است آنست
که اینجا تسلسل در اوساط است و اوساط مبادی لوازمند پس تسلسل در مبادی باشد و اما دلیل بطلان تالی
در حکمت مقرر گشته است و در این دلیل نظر است از دو وجه اول آنکه اختیار کردیم که وسط خارج است از ماهیت
و انکار کنیم که لزوم وسط مر ماهیت را بوسط است یا نه می گوییم این وقتی می آید که وسط لازم ماهیت باشد
و این ممنوعست زیرا که جایز است که وسط عرضی مفارق ماهیت باشد و شامل افراد او و مستلزم لازم باشد
همچون بالفعل حرکت کردن باراده حیوان را که مستلزم قوتیست که مبدأ آن باشد پس وقتی که عرضی چنین
ثابت شود ماهیت را ثبوت لازم او را ضروری خواهد بود زیرا که از صغرای مطلقه و کبرای ضروریه در شکل اول
نتیجه ضروریه حاصل می شود و وسط علت ثبوت اکبر مر اصغر را نیست تا از انفکاک او انفکاک اکبر لازم آید بلکه معد
تصدیق است بدان ثبوت پس از زوال او زوال تصدیق هم لازم نمی آید وجه دوم نظر آنست که اینجا دو سلسله است
یکی از اوساط غیر متناهیه و دوم از لزومات غیر متناهیه زیرا که لزوم لازم مر ماهیت را موقوفست بر لزوم وسط
مر ماهیت را یا لزوم لازم مر وسط را و هر کدام که باشد موقوفست بر لزومی دیگر و آن لزوم بر لزومی دیگر
و همچنین الی غیر النهایه پس مراد تسلسل از طرف مبدأ اگر تسلسل در اوساط است ظاهر است که این لازم
نمی آید زیرا که میان اوساط هیچ ترتیبی نیست زیرا که وسطی بر وسطی دیگر موقوف نیست بلکه لزومات موقوفند
بر اوساط و اگر مراد تسلسل است در لزومات دلیل تمام نمی شود زیرا که لزومات امور اعتباریه اند و محض در
شان تسلسل تجویز می کند همچنانکه بعد از این می آید و ممکنست که از وجه دوم جواب گفتن که مراد تسلسل است در
لزومات لکن نه در نفس الامر تا وارد شود که امور اعتباریه اند بلکه در تصدیقات بلزومات زیرا که جمیع
لوازم بوسط باشند تصدیق بهر لزومی موقوف می باشد بر تصدیقات دیگر و اثبات حکم در هر مطلوبی موقوف
می باشد بر ثبوت حکم در مبادی او و این موقوف می باشد بر مبادی دیگر زیرا که این مبادی نیز مشتملند بر لزوم
پس تسلسل لازم آید در مبادی و این محالست لکن این وقتی تمام می شود که مبادی علل موجبه مطالب باشند
و چنین نیست بلکه علل معده اند و تسلسل علل معده محال نیست همچنانکه در کتب حکما بسیار مذکور است
فایده با آنکه این نیز مبنی بر آنست که وسط لازم ماهیت باشد و اگر نه لازم که تصدیق بهر لزومی موقوف باشد بر
تصدیقات دیگر و اولی در ابطال تسلسل آنست که گفته شود که اگر در لوازم تسلسل باشد حمل هیچ لازم بر ملزوم
اصلا معلوم نگردد زیرا که علم بدان حمل بیان نمی بر موقوف می باشد بر تصدیق بلزومات غیر متناهیه و عقل بچیزهای
غیر متناهیه محیط شدن ممتنع است و این مثل آنست که در ابطال نظری بودن جمیع علوم مذکور گشت و همچون آن

مبنی است بر حدوث نفس شارح می گوید که و نیز اگر در لوازم تسلسل باشد لازم می آید که میان ملزوم و لازم مرات
غیر متناهیه وسایط غیر متناهیه باشد پس چیزی که مرات غیر متناهیه غیر متناهی باشد محصور باشد میان دو حاصر
و این محال است سید در بیان این می گوید که زیرا که بران تقدیر اوساط غیر متناهیه می باشد همچنانکه گذشت و هر
کدام از آن اوساط غیر متناهیه یا لازم چیزیست یا چیزی لازم اوست پس میان آنشان وسطی دیگر باشد و این
وسط دیگر نیز همچنین و همچنین و نیز می گوید که اگر چنین گفته شود که لازم می آید که حکم عقل بلزوم این لازم مر ماهیت
را موقوف باشد بر احاطه او بچیزهای که غیر متناهی است مرات غیر متناهیه راجع شود بوجهی که پیش از این گذشت
و استحاله این از آن باشد باشد و این محل شبهه است زیرا که از آنکه تصدیق بلازم موقوف باشد بر تصدیق بوسط
لازم نمی آید که موقوف باشد بر تصدیق بلازم یا ملزوم وسط و تسلسل در اوساط بطریقی که گذشت قطعا مستلزم
این تصدیق نیست پس از کجا لازم می آید محصور بودن تصدیقات بلوازم یا ملزومات وسط میان لازم و ماهیت
و همچنین احاطه عقل بیان تصدیقات و کلام شارح از وجهی دیگر نیز محل بحث است زیرا که محال بودن انحصار
غیر متناهی میان دو حاصر آنجا ظاهر است که میان آحاد غیر متناهیه ترتیبی باشد یا طبعی یا وضعی و اینجا میان اوساط
هیچ ترتیبی نیست اگر گوییم که میان لوازم ترتیب ثابت نیست پس لوازم غیر متناهیه محصور میان دو حاصر نتواند بود
و از اینجا لازم آید که وسایط ایشان نیز محصور نتواند بود گوییم که میان لوازم نیز ترتیب نیست زیرا که لزوم از طرفین
جایز است و ترتیب و متضایفان مثلا زمانند و میان ایشان ترتیب محصور نیست و اینست آنچه که وعده
کرده بودیم بعد از آنکه ثابت گشت که لازم دو قسم است یکی بوسط و آن را لازم قریب می گویند و با وسط و این را
لازم غیر قریب و لازم بعید می گویند شروع کرد در بیان حکم هر کدام و گفت وکل لازم قریب بین الثبوت للملزوم بمعنی
ان تصورهما یکفی فی الجزم بنسبته الیه والا احتاج الی وسط وغیر القریب غیر بین والا لم یکن بوسط این شرطیه دوم
ظاهر است زیرا که شبهه نیست که اگر لازم غیر قریب یعنی آنکه بوسط محتاج است بین باشد یعنی تصور ملزوم و لازم
کافی باشد در حکم بثبوت لازم مر ملزوم را این حکم محتاج بوسط نخواهد بود و استحاله تالی نیز پوشیده نیست زیرا که
از وهم محتاج بوسط بودن و هم نابودن لازم می آید و اما شرطیه اول ممنوع است زیرا که از آنکه تصور هر دو در آن حکم
کافی نباشد لازم نمی آید که بوسط محتاج باشد زیرا که زیاده از یکبار گذشت که جایز است که حکمی که محتاج بدلیل نیست
موقوف باشد بر چیزی غیر تصور طرفین مثل حدس و تجربه و غیر آنکه اگر این شرطیه صادق باشد لازم می آید که جمیع قضایا
منحصر باشند در کسبی و اولی و همچنین نیست و بیتی بدین وجه که متن تفسیر کرده بین است یعنی اعم و بعضی بدین
اکتفا نکرده اند و گفته که هر لازم قریب بین است یعنی اخص یعنی آنکه تصور ملزوم مستلزم است تصور او را
زیرا که معنی لزوم امتناع انفکاک است و هر وقت که انفکاک عارض از ماهیت بی وسطی ممتنع باشد بضرورت مجرد
ماهیت ملزوم مقتضی باشد او را پس هر جا که ماهیت ملزوم متعقل گردد آن عارض متعقل گردد پس وقتی که در عقل
متعقل گردد عارض نیز در عقل متعقل گردد و خود بر این کلامش اعتراض کرده است که از این لازم می آید که هر وقت که

چیزی را تصور کنیم ذهن استعمال کند بلا زمش و از لازمش بلازم لازمش و همچنین تا جمیع لوازم بلکه جمیع علوم بدان
لوازم بذهن حاصل گردد و جواب گفته است بدین که مستلزم تصور لازم تصور تفصیلی ملزوم است پس
شاید که ذهن را چیزی عارض شود که موجب اعراض او شود از لازم پس این استعمال مستمر نگردد و جواب این بعض
آنست که اعتبار وسط بحسب تعقل است پس لزومی که ثابت باشد فی نفس الامر وقتی که بوسط نباشد لازم نمی آید که
مجرد ملزوم مقتضی لازم باشد بحسب عقل شید می گوید که این زیاده کسی که محقق طوسی است در دلیل مذکور ساید
نسبت می کند و حال آنکه این موافق کلام محقق نیست زیرا که تقریر او اینست که لزوم وقتی که منفسر است بعدم
انفکاک پس هر چیز که لازم چیزی دیگر باشد بی توسط چیزی دیگر از و منفک نشود برابر است که لزوم
در عقل باشد یا در خارج و لزوم عقلی را معنی نیست مگر آنکه در عقل ملزوم منفک نشود از تعقل لازم و اینست
مراد از بین بودن لازم اینست کلام او که لزوم معتبر شود در عقل و خارج عدم انفکاک آنجا معتبر است و جون
انجا وسط و عدم وسط اعتبار کرده شد معلوم گشت که عدم انفکاک در عقل معتبر است و وقتی که در عقل منفک نشود
بین باشد و مخالفت این با تقریر او ظاهر است و جواب بوجهی که سید تقریر می کند با این هیچ مناسبتی ندارد
زیرا که تقریرش اینست که اعتبار وسط بحسب تعقل است پس لازم که وقتی که میان لازم و ملزوم وسط نباشد
مجرد ماهیت ملزوم مقتضی لازم باشد زیرا که از عدم وسط در عقل عدم واسطه در نفس امر لازم نمی آید و اگر
مسلم دارم عدم واسطه را در نفس امر و استقلال ماهیت را باقتضای لازم واجب آید اتصاف ماهیت بلازم
در ذهن و از این تصور لازم لازم و عدم مناسبت این جواب با تقریر محقق ظاهر است زیرا که او غیر از لزوم
عقلی و عدم انفکاک در تعقل اعتبار نکرد و امام برآنکه هر لازم قریب بین است استدلال بوجهی دیگر
کرده است و آن تمام نیست پس نقل کرد تا فساد آن را بیان کند و گفت واحتج الامام بانه لو لم یکن کل لازم
قریب بینا لاتسع تعرف المجهولات لانا نجهل ثبوته لموضوعه وکان خارجا عنه انما نعلم بوسط خارج لزوما
او خارج عنه المحمول فیتعذر الی وسط ثالث ونتسلسل والجواب انه لا یلزم من سلب الکل سلب الکلی
فقد نعلم بعض اللوازم بین تقریر حجت امام اینست که هر لازم قریب بین است که اگر چنین نباشد محال باشد از دو
قضیه معلومه مجهولی کسب کردن و فساد تالی دلیل فساد مقدم است بیان ملازمه آنست که محمول قضیه مجهوله
ضروریست که از موضوعش خارج باشد زیرا که اگر ذاتی او باشد ثبوت او بین باشد پس مجهول نباشد پس علم
بثبوت محمولش مر موضوعش را محتاج باشد بوسطی و اگر نه مجهول نباشد و بر این تقدیر یکی از دو امر لازم است
یا آنکه وسط از موضوع خارج باشد یا آنکه محمول از وسط خارج باشد بجهتی که پیش از این دانسته شد و هر کدام که
باشد محمول یکی از دو مقدمه از موضوعش خارج خواهد بود و این محمول از این بیرون نیست که لازم قریب است
موضوعش را یا لازم بعید و بهر تقدیر لازم است که محتاج بوسط باشد اگر لازم بعید است خود ظاهر و اگر لازم
قریب است زیرا که چنان فرض کرده ام که لازم قریب بین نیست و هر لازمی که بین نباشد محتاج بوسط است

اعتراض امام الرازی

اعتراض امام الرازی

وبازان تردید که یا وسط از موضوع خارج است یا محمول از وسط اینجا عود می کند تا تسلسل لازم آید
اینست غایت تقریر دلیل امام وبدانکه از کلام متن چنین ظاهر می شود که لازم قریب بمعنی امام م
بین است بمعنی اعم واز امام در موضعی واقع شده است که هر کس که ملزوم را تصور کند واجبست که
لازم قریبش را تعقل کند واین ظاهر نیست زیرا که لازم قریب بین است بمعنی اخص لکن آخر باب
کرده است که مرادش از این کلام آنست که ثبوت لازم قریب ملزومش را بین نیست مگر بشرط
حضور لازم در ذهن واین صحیح است زیرا که مرادش بین است بمعنی اعم وهم دلیلش بر تقدیری که
تمام باشد بر زیاده از معنی اعم دلالت ندارد پس اولی آنست که اخص قید کرده نشود همچنانکه شارح
می گوید که امام استدلال کرده است بر آنکه لازم قریب بین است بمعنی اخص واعتراض بر دلیل
امام آنست که لازم که محمول قضیه مجهوله وقتی که ذاتی موضوع نباشد ثبوت او مر موضوع را بین باشد این
وقتی می باشد که موضوع بکنه حقیقتش تصور کرده شود واین لازم نیست لیکن این را مسلم داشتیم لکن لازم که
محمول وقتی که خارج باشد از موضوع دانستن ثبوت او موضوع را محتاج باشد بوسط چرا جایز نیست که
موقوف باشد بر چیزی دیگر این را نیز مسلم داشتیم لکن لازم که محمول یک مقدمه بر تقدیری که خارج باشد از
موضوعش لازم آید که لازم قریب یا بعید باشد چرا جایز نیست که عرض مفارق باشد شارح می گوید که این
را نیز مسلم داشتیم لکن لازم که لازم قریب وقتی که بین نباشد محتاج باشد بوسط وآنکه در بیان این گفته که
چنان فرض کرده ام که لازم قریب بین نیست می گوییم که مراد آنست که بین نیست بمعنی اخص واز این
لازم نمی آید که محتاج بوسط نباشد زیرا که جایز است که بین باشد بمعنی اعم واز انتفای اخص انتفای اعم
لازم نمی آید واگر در بیان این مقدمه که بر تقدیری که لازم قریب بین نباشد محمول یک مقدمه وقتی که خارج
باشد از موضوعش بوسط محتاج می باشد این مقدار کافی باشد زیرا که لازم قریب وقتی که بین نباشد محتاج
بوسط می شود در اصل مدعا نیز کافی باشد پس باقی مقدمات زائد باشد و پوشیده نیست که این منع اخیر
وقتی می آید که مراد امام بین بمعنی اخص باشد همچنانکه شارح گفت و تقریر جواب منع آنست که لازم که اگر لازم
قریب بین نباشد اکتساب قضیه مجهوله ممتنع باشد وآنکه گفت که از اکتساب تسلسل لازم می آید می گوییم که
لازم که نفی لازم آمدن که هیچ لازم قریب بین نباشد ومفروض این نیست بلکه آنست که همه لازم قریب
بین نیست واین سلب کل است یعنی رفع موجبه کلیه واول سلب کلیست وسلب کل مستلزم سلب
کلی نیست پس جایز است که بعضی لوازم قریب بین باشد وبعضی غیر بین وسلسله اکتساب بدان
بعض که بین است منتهی شود وامام شبهه ایراد کرده است بر لزوم پس آنرا نقل کرد تا دفع کند وگفت
وشکک فی نفی اللزوم بان اللزوم الشئ لغیره غیرهما لکونه نسبة بینهما فان لزم ایضا تسلسل والا امکن انفکاک
الملزوم عن اللازم وجوابه منع امتناع التسلسل فی الامور الاعتباریة اذ الواحد یلزمه کونه نصف الاثنین وثلث

الثالثة وهلم جرا هو عبارت این بود که وشکک فی اللزوم زیرا که شک وتشکیک را در عرف وقتی که بهر دو طرف
نسبت بکنند بطرفی نسبت می کنند که واقع است نه بدان طرف که واقع نیست مثلا وقتی که آمدن زید
واقع باشد می گویند که در آمدن او شک داشتم یا فلانرا در شک انداختم نه در نا آمدن او وخصوصا که اینجا از تشکیک
حقیقت مراد نیست بلکه ایراد شبهه است که موهم باشد بانتفاء چیزی که فی نفسه ثابت است وتقریر شبهه
اینست که لزوم میان دو چیز اصلا متحقق نیست زیرا که اگر چیزی چیزی را لازم باشد بضرورت لزوم غیر آن
هر دو چیز خواهد بود شارح می گوید که زیرا که تعقل انسان بی تعقل لزوم ممکن است اگر گویی که شاید که
میان ایشان لزوم بین باشد ودر لزوم بین تصور ملزوم و لازم با تصور ملزوم کافیست در حکم بلزوم پس
تعقل انسان بی تعقل لزوم ممکن نباشد گوییم این وقتی است که ایشان بقصد ملحوظ کرده شوند تا آنکه جایز است که
آن حکم بر چیزی غیر دلیل موقوف باشد همچنانکه دانسته شد وبعد از تسلیم جایز است که مرادش آن باشد که
تعقل انسان بی تعقل لزوم توهم می توان کرد واگر غیر انسان نبودی این توهم ممکن نبودی ونیز لزوم نسبت
است میان انسان ونسبت غیر منتسبین است وبر این تقدیر از بیرون نیست که لزوم لازم هست یعنی
از ایشان اگر لازم نباشد ممکن باشد ارتفاع لزوم از ایشان وامکان ارتفاع لزوم نیست مگر بجواز انفکاک — یا لازم نیست
میان لازم وملزوم زیرا که اگر ممتنع باشد انفکاک میان ایشان لزوم ثابت باشد با آنکه او را مرتفع فرض کرده ام
واین محالست و زیرا که معنی لزوم امتناع انفکاک است پس وقتی که ارتفاع لزوم ممکن باشد ارتفاع امتناع
انفکاک ممکن باشد پس انفکاک جایز باشد ووقتی که انفکاک جایز باشد میان لازم وملزوم نه لازم لازم باشد
ونه ملزوم ملزوم واگر لزوم لازم باشد پس لزوم را لزومی دیگر باشد ونقل کلام کنیم بدان لزوم تا تسلسل ثابت
گردد و بدانکه این تقریر محل شبهه است زیرا که آنکه گفته شد که امکان ارتفاع لزوم نیست مگر بجواز انفکاک
میان لازم وملزوم ممنوع است زیرا که این لازم ارتفاع لزوم است نه لازم امکان ارتفاع او پس آنکه گفته شد که
او را مرتفع فرض کرده ام واقع نباشد ودر وجه دوم نیز آنکه گفته شد که وقتی که ارتفاع امتناع انفکاک ممکن
باشد پس انفکاک جایز باشد هم ممنوع است وهمچنین عبارت متن که والا امکن انفکاک الملزوم عن اللازم یعنی
اگر لزوم لازم نباشد لازم آید که انفکاک ملزوم از لازم ممکن باشد از جهت این شارح در حواشی می گوید که
تقریر دلیل اینست که اگر لزوم لازم نباشد ارتفاع او ممکن باشد وهر چیز که ممکن باشد از فرض وقوع او محالی
لازم نمی آید لکن از ارتفاع لزوم محال لازم می آید زیرا که اگر لزوم مرتفع شود امکان انفکاک میان لازم وملزوم
لازم آید چه امکان انفکاک میان لازم وملزوم محالست واگر نه نه لازم لازم ونه ملزوم ملزوم باشد واین محالست
پس آنکه گفته شد که امکان ارتفاع لزوم نیست مگر بجواز انفکاک معنی این آنست که امکان ارتفاع لزوم بر تقدیر
وقوعش نیست مگر بجواز انفکاک ودلیل بر این آنست که گفته شد که ما آنکه او را مرتفع فرض کرده ایم وبر این تقدیر
بر تقریر دلیل اشکال وارد نمی کرد اینست کلام او ومثل این در وجه دوم ودر عبارت متن نیز تقریری باید کرد

و دیگر در جواب اینست که لازم که این تسلسل ممتنع باشد وقتی ممتنع بودی که در امور موجوده بودی و همچنین نیست
بلکه در امور اعتباریه است و تسلسل در امور اعتباریه جایز نیست بلکه واقع همچنانکه یکی را لازم است که نیمهٔ
دو است و سه یک سه و چهار یک چهار و همچنین بی نهایت و می باید که پوشیده نماند که مراد از اینکه تسلسل
در امور اعتباریه جایز نیست که تسلسل متحقق گردد بلکه مراد آنست که وقتی که تحقق امور اعتباریه بمجرد
اعتبار عقل است پس ترتیب ایشان آن مقدار باشد که عقل اعتبار کند لکن عقل را قدرت نیست بر آنکه امور غیر
نهایت منفصل ملاحظه و اعتبار کند بلکه لازم است که در مرتبه از مراتب اعتبار او منقطع شود پس هر گاه که
اعتبار عقل منقطع شود سلسله نیز منقطع شود و تحقیق این آنست که لزوم را بدو وجه اعتبار می توان کرد یکی
آنکه حالت و نسبتی است میان لازم و ملزوم و بدین اعتبار لزوم بمنزله اداتی است در انتزاع حال لازم و ملزوم را
و ملاحظهٔ او تابع ملاحظهٔ ایشانست و دوم آنکه مفهومیست از جملهٔ مفهومات پس عقل اگر لزوم را بوجه اول
اعتبار کند اصلا تسلسل لازم نمی آید زیرا که لزوم بوجهی ملاحظه کرده نشد که عقل او را لزوم یا حالی دیگر از احوال
اعتبار تواند کرد و اگر بوجه دوم اعتبار کند لزوم نیز همچون سایر مفهومات باشد پس وقتی که عقل او را باصالت ملاحظه
کند و یکی از لازم و ملزوم را با او ملاحظه کند و نسبت میان ایشان تعقل کند میان لزوم و یکی از متلازمان لزومی
دیگر حاصل می شود و آن لزوم دوم را نیز مثل اول در اعتبار است و تا لزوم سیم او را ثابت گردد موقوف بر سه
ملاحظه است یکی ملاحظهٔ مفهوم لزوم باصالت دوم ملاحظهٔ یکی از متلازمان سیم ملاحظهٔ نسبت میان ایشان
یعنی انفکاک میان ایشان ممکن است یا ممتنع پس اگر از عقل این سه ملاحظه واقع شود لزوم سیم ثابت گردد
و اگر نه نه و همچنین در مرتبهٔ چهارم و بعد از آن و شک نیست که امکان ندارد که عقل غیر نهایت همچنین اعتبار کند
پس تسلسل لازم نیاید و نظیر این در اعتبار آنست که کسی که در آینه نظر می کند و صورتی که در آینه است باصالت
ملاحظه کند و پس شبهه نیست که در آن حال آینه را نیز می بیند اما آن دیدن بتبعیت است و آینه در آن حال آلت
ملاحظهٔ آن صورت است و دیدن دیدن عقل نمی تواند که آینه را هیچ حالتی اثبات کند و گاه هست که در آینه نظر
می کند و هم آینه را و هم صورت را باصالت ملاحظه می کند و در آن حال قادر است که بر آینه حکم کند که محل صور است
یا صورتی است بنماید فی الجمله قادر است که نسبتی میان آینه و صورت اثبات کند و بر لزوم قیاس کن سایر امور
اعتباریه را مثل امکان و وجوب و امتناع و حلول و وحدت و غیر آن تا آن شبهها که بر اینها ایراد می کنند
مندفع گردد شیدی می گوید که اگر گوییم که امکان امر اعتباریست پس اگر اتصاف ممکن بدو اعتبار کرده شود اتصاف
واجبست نه ممکن و اگر وجوبا و نفسه اعتبار کرده شود ممتنع است پس چگونه او را امکانی دیگر تصور کرده
شود گوییم اول را اختیار کردیم و لازم نمی آید تسلسل در وجوبات که بعد از امکانست یا دوم را اختیار کنیم و تسلسل
در امتناعات نیست که در وجود معتبر است و بر تو پوشیده نیست که این اعتراضست بورود شبهه اگرچه که مناقشه
در مثالست زیرا که وقتی که تسلسل بوجوب و امتناع عاید گشت و هر دو از ایشان مذکور بود پس ذکر امکان

اعترض علی الشریف

اعترض علی الامام

لغو باشد و اقرب آنست که گوییم که مراد از امکان امکان عام است تا وجوب را شامل باشد و در تقریر جواب
اصل شبهه اشکالی هست اگرچه که کلام مبرهن است چرا که آن اینست که نفس اتفاق اجزای است پس یا اعتبار
امور غیر متناهیه در ازمنه غیر متناهیه چرا که در نیست اگر گوییم که هر مقدار از اعتبارات که متحقق می گردد
متناهی است زیرا که بعد از آن دیگر متناهی است گوییم که این از خطا وهم است که غیر متناهی را ملاحظه ممکن نه
نمی کند و اگر نفی بعد از غیر متناهی در ازمنه مستقبله غیر متناهیه چیزی معقول نیست پس رجوع بدان
می باید کرد که تسلسل از طرف مبدأ نیست با آنکه اعتبارات عقل بر تقدیر وقوع مجتمع در وجود نیستند و کسی را
نمی رسد که گوید که میان لزوم و یکی از متلازمان اگر لزوم بحسب اعتبار عقل باشد پس لازم که عقل او را اعتبار
نکند متحقق نگردد و اعتبار کردن عقل او را ضروری نیست پس جایز باشد که لزوم میان ایشان متحقق نگردد
پس ممکن باشد انفکاک لزوم از متلازمان و وقتی که ممکن شد انفکاک لزوم از متلازمان پس اگر آن ممکن متحقق
گردد لازم آید امکان انفکاک میان متلازمان پس نه ملزوم ملزوم باشد نه لازم لازم و نیز بضرورت میدانیم که
وقتی که چیزی لازم دیگری باشد اگر عقل اعتبار کند و اگر نکند بلکه و اگر در عقل موجود باشد و اگر نباشد لزوم میان
ایشان متحقق خواهد بود پس از این دو دلیل لازم آمد که لزوم امر حقیقی است نه اعتباری زیرا که می گوییم که لازم که اگر
لزوم لزوم امری متحقق نباشد امکان انفکاک لازم آید میان لزوم و یکی از متلازمان این وقتی لازم آمدی که لزوم نفی
نفسه لازم نبودی و از متحقق نابودن لزوم لازم نابودن لزوم لازم نمی آید زیرا که از انتفا مبدأ محمول در نفس
امر انتفا حمل در نفس امر لازم نمی آید همچون عمی که در نفس امر منتفی است با آنکه شخص در نفس امر اعمی است
و آنکه می گویند که ثبوت صفتی مر چیزی را فرع ثبوت آن صفت است کلی نیست آری فرع ثبوت آن چیز است
و آنچه بضرورت می دانیم آنست که چیزی لازمست مر دیگری را نه آنکه لزوم میان ایشان متحقق و موجود است و
اول مستلزم دوم نیست همچنانکه دانستی و بدانکه مصنف این شک را همچنانکه ایراد کرده است ذکر نکرد زیرا که
امام چنین گفته است که اگر چیزی چیزی را لازم باشد از دو بیرون نیست که لزوم میان ایشان معدوم است در
خارج یا موجود و هر دو قسم باطل است اما اول زیرا که فرق نیست میان لزوم عدمی و عدم لزوم و اگر نفی عدمات
یکی از دیگر ممتاز باشد و ثانی باطل است زیرا که تمایز از خواص وجود است پس عدم موجود باشد و این محالست
و اما دوم بنا بر آنکه مقرر گشت و مصنف این تردید ترک کرده است و بر شق دوم اقتصار کرده پس جواب او موجه
نباشد زیرا که بر این تقدیر که امام اعتبار کرده است لازم می آید که تسلسل در امور موجوده باشد بلکه جواب موجه
آنست که لازم که میان لزوم عدمی و عدم لزوم فرق نباشد زیرا که اول اثبات مفهومیست اگرچه که آن مفهوم عدمی
است و دوم سلب او و این هر دو متقابلانند و لازم که تمایز از خواص وجود خارجی باشد بلکه از خواص مطلق
وجود است و اعدام را نیز وجود ذهنی هست پس جایز است که یکی از دیگر در آن وجود ممتاز باشند همچنانکه عدم
شرط از عدم مشروط ممتاز است و عدم علت از عدم معلول ممتاز است کسی نگوید که ما از ابتدای گوییم اگر لزوم

وقتی که ایشانرا بموضوع نسبت دهیم م

محقق نباشد در خارج از این بیرون نیست که میان لازم و ملزوم در خارج امتناع انفکاک باشد یا نی اگر امتناع انفکاک باشد
در خارج لزوم نیز محقق باشد زیرا که لزوم را معنی نیست مگر امتناع انفکاک و اگر میان ایشان امتناع انفکاک نباشد
بضرورت میان ایشان امکان انفکاک باشد پس نه لازم لازم باشد نه ملزوم ملزوم و نیز معنی لازم جز نیست که لزوم را
لزوم باشد پس اگر او را لزوم نباشد در خارج لازم نباشد و این باطلست زیرا که کلام در لوازم خارجه است زیرا
که جواب می گوییم از اول که لازم که اگر میان ایشان امتناع انفکاک در خارج محقق نشود امکان انفکاک در خارج محقق
شود زیرا که جایز نیست که هیچ کدام از دو ضد یا دو نقیض در خارج موجود نباشند و جواب می گوییم از دوم که لازم که
اگر چیزی را لزوم موجود در خارج نباشد آن چیز در خارج لازم نباشد زیرا که از انتفاء مبدأ محمول در خارج انتفاء
حمل خارجی لازم نمی آید همچنانکه گذشت و اگر این را مسلم داریم لکن لازم که تسلسل در لزومات بر تقدیری که در خارج
موجود باشد محال باشد وقتی محال بودی که تسلسل از طرف مبدأ بودی و این ممنوع است اگر گویی که هر یک از این
لزومات موقوفست بر آنکه نسبتی لزومی دیگر باشد میان این لزوم و یکی از متلازمان زیرا که اگر این لزوم بنسبتی ثابت
نگردد لازم آید که انفکاک میان متلازمان ممکن باشد پس نه ملزوم ملزوم باشد نه لازم لازم پس ثابت گشت که هر لازم
لاحق موقوفست بر لزومی سابق پس لزومات متسلسل باشد از طرف مبدأ گوییم که از آنکه انتفاء یک لزوم که او را سابق
نام کردی مستلزم انتفاء لزومی دیگر باشد که او را لاحق گفتی لازم نمی آید که اول علت دوم باشد زیرا که جایز نیست که اول
لازم دوم باشد و انتفاء لازم البته مستلزم انتفاء ملزوم است و چگونه علت او باشد و حال آنکه نسبت است میان
دوم و یکی از متلازمان پس معلول او باشد پس تسلسل از طرف مبدأ نباشد و چون دانستی اقسام لزوم از تمامی بحث
لازم بود آنرا بیان کرد و گفت واعلم ان اللزوم الذی لغیره قد یکون لذات احدهما بوسط او غیره وقد یکون لامر منفصل
کان الملزوم بسیطا او مرکبا یعنی لزوم چیزی مر چیزی دیگر را از این بیرون نیست که نظر با چیزی است که از لازم و ملزوم
منفصل باشد یا نی و قسم دوم گاه نظر بذات یکی از آن دو چیزی باشد و گاه نظر بهر دوی ایشان و اول یا نظر بملزوم
بذات ملزوم می باشد و پس همچنانکه لزوم عالم مر واجب الوجود را و انسان را که ذات واجب از جهت خودش تقاضا می کند
که مفهوم عالم بالفعل از و منفک شدن ممتنع باشد اما مفهوم عالم تقاضا نمی کند که انفکاک او از ذات ملزوم ممتنع باشد و یا نظر
بمفهوم لازم می باشد و پس همچنانکه لزوم نفس عرض مر جوهر را و لزوم مسطح مر جسم را که مفهوم نفس عرض تقاضا می کند که انفکاک
او از جوهر ممتنع می باشد و مفهوم مسطح تقاضا می کند که انفکاک او از جسم ممتنع باشد و ذات این دو ملزوم تقاضا نمی کند که
انفکاک این دو لازم از ایشان ممتنع باشند و دوم یعنی آنکه لزوم نظر بهر دوی ایشان باشد همچنانکه لزوم متعجب و ضاحک انسان را
که ذات انسان و مفهوم هر یکی از متعجب و ضاحک با هم دیگر تقاضا می کند که میان انسان و انفکاک ممتنع باشد و هر کدام از این
سه قسم جایز نیست که بوسط باشد و بغیر وسط همچنانکه مثالها بران تنبیه کرده شد این شش قسم می شود و قسم اول
یعنی آنکه لزوم نظر با چیزی باشد که از لازم و ملزوم منفصل است همچو لزوم وجود مر عقل و فلک را که نظر بهر کدام
از ذات عقل و ذات فلک و مفهوم وجود انفکاک او از ایشان ممتنع نیست لکن نظر بعلت اول انفکاک وجود از عقل

و انسان از جهت جزو وشن که ناطق است تقاضا می کند که مفهوم عالم بالقوه از و منفک شدن ممتنع باشد

که معلول

که معلول اول است بی واسطه ممتنع است و بواسطه معلول اول انفکاک او از فلک نیز ممتنع است پس این شش
اول هفت قسم می شود و بر هر تقدیر ملزوم می تواند بود که بسیط باشد یا مرکب پس مجموع چهارده قسم شود و اگر
در منفصل نیز بواسطه و بی واسطه اعتبار کنیم همچنانکه بمثال بران نیز تنبیه کرده شد اقسام شانزده گردد و چون
بعضی حکما را در سه موضع ازین خلاف بود آنرا ذکر کرد تا خطای ایشان را بیان کند خلاف اول اینست که گفت
وقیل لا لزوم لامر منفصل لان نسبته الیهما کنسبته الی غیرهما وجوابه منع تساوی النسبتین مراد از امر منفصل آنست که
نه ذاتی لازم یا ملزوم باشد نه عارض هیچ کدام ایشان پس بعضی توهم کردند که وقتی که چنین باشد با لازم و ملزوم
هیچ خصوصیتی نداشته باشد و نسبت او با ایشان و سایر چیزها برابر باشد پس بر تقدیر اتصال ایشان لزوم تقاضا
کردن نه میان غیر ایشان ترجیح بلا مرجح باشد و جواب این منع برابر بودن نسبت منفصل است با ایشان و سایر
چیزها زیرا که جایز نیست که او را با ایشان نسبتی خاصه باشد که بدان نسبت لزوم تقاضا کند میان ایشان که آن
نسبت با غیر ایشان نباشد همچنانکه مفارقات یعنی مجردات ازاده که تقاضا می کنند ملازمه را میان
معلولات ایشان مثل عقل اول که تقاضا می کند ملازمه را میان عقل دوم و نفس اول و فلک اول زیرا که با
ایشان نسبتی دارد که با غیر ایشان ندارد و اگر دلیل این بعض تمام باشد لازم آید که هیچ ممکن موجود نگردد
زیرا که فاعل وجود او نه ذاتی او می تواند بود نه عارض او پس نسبتش با این ممکن و با غیر او برابر باشد پس
او را ایجاد کردن نه غیر او را ترجیح بلا مرجح باشد و خلاف دوم و سوم تمهید مکرر دیکند و در جواب شریک
و آن اینست که گفت وقیل لا یلزم البسیط لازمان والا لکان فاعلا وقابلا معا وجوابه منع التالی وقیل لا یلزمه
لازمان والا لکان مصدرا لاثرین وجوابه منع امتناع التالی وبتقدیر تسلیمه منع وجوب فاعلیته للازم
بعضی توهم کرده اند که مطلقا جایز نیست که بسیط را لازمی باشد و اگر نه هم قابل او باشد هم فاعل او و این ممتنع است
و بعضی اعتراف کرده اند که فی الجمله جایز است که بسیط را لازم باشد اما منع کرده اند که او را دو لازم باشد و
اگر نه مقتضی هر دوی ایشان باشد پس واحد مصدر دو اثر باشد و این جایز نیست پس مبنای ملازمه
دلیل این هر دو آنست که اگر بسیط را لازمی باشد لازم است که آن بسیط فاعل او باشد یعنی مقتضی لزوم او باشد
و چون که این مبنی مسلم نیست زیرا که جایز است که مقتضی لزوم یا لازم باشد یا امر منفصل پس این هر دو
ملازمه ممنوع است و بر تقدیری که ملازمه را مسلم داریم انتفاء تالی در هر دو دلیل ممنوع است زیرا که هیچ دلیل
تمام نگشته است بر آنکه یک چیز فاعل و هم قابل اثری نمی تواند بود و بر آن نیز که از واحد دو اثر صادر
نتواند شد با آنکه اگر این تمام باشد در واحد حقیقی است که در او هیچ وجه تعدد نباشد و لازم که هر بسیط از این
قبیل باشد و کلام متن اینجا خالی از خللی نیست زیرا که مراد شارح از منع تالی که در جواب اول ذکر کرد اگر منع
لزوم تالی است تا راجع شود بمنع ملازمه وارد می شود که تالی این نیز ممنوع است همچنانکه در شرطیه دوم
پس تخصیص منع تالی امتناع تالی بدوم جهتی ندارد و اگر مرادش منع امتناع تالی است همچنانکه در جواب دوم

بدان تصریح کرده است و منع ملازمه که بعد از جواب دوم ذکر کرده است راجع بعد از جواب است وارد می شود که
در قیاس استثنائی ملازمه البته مقدم است از رفع تالی پس ترتیب طبیعی در بحث آنست که اول ملازمه را
منع کنند و بعد از آن بطلان تالی را زیرا که از عکس این منع ملازمه بعد از توهم تسلیم او لازم می آید اینست
کلام در عرضی لازم و اما بیان عرضی غیر لازم اینست که **و غیر اللازم مفارق بالقوة او بالفعل سهل الزوال**
کان او عسره سریعة او بطیئة یعنی عرضی غیر لازم از دو بیرون نیست که بالفعل زائل می شود از موضوع یا نه
بلکه دایم می باشد بدوام موضوع و دوم مفارق بالقوه است همچنانکه امی بودن شخصی و اول مفارق بالفعل
است و آن گاه زود زائل می شود و گاه دیر و هر کدام اینها را گاه بآسانی زائل می توان کرد و گاه بدشواری
انکه هم زود زایل گردد و هم بآسانی همچون قیام و قعود و انکه زود زایل گردد نه بآسانی همچون سرخی که
شخص را از حرکت صفرا عارض می شود و انکه دیر زایل گردد و بآسانی همچو نظم چیزها که دیر زایل می گردد
اما بآسانی بآموختن مخالف زایل می توان گردانید و انکه دیر زایل گردد و بدشواری همچون عشق و جوانی
بعد از این اشارت کرد بحاصل بحث چهارم و گفت که **فظهر ان الکلیات خمس الجنس و النوع و الفصل و الخاصة**
و العرض العام و وجه حصر در این پنج قسم آنست که کلی از دو بیرون نیست که تمام ماهیت جزئیاتیست که در تحت
اوست از جزئیاتی که در انسان با اختلاف همان بعد از اسب نه بحقیقت یا جزو آن ماهیت باشد یا خارج از و
و اول نوع است و دوم اگر مقول شود در جواب ما هو جنس است و اگر نه فصل و سیم اگر مختص باشد بطبیعت واحده
خاصه است و اگر نه عرض عام بدانکه شیخ در شفا گفته است که خاصه که معتبر است پیش اهل منطق آنست که
مقول شود بر اشخاص نوع واحد در جواب ای شیء هو نه عرضه برابر است که نوع اخیر باشد یا نه و دور نیست کسی
از خاصه او خواهد که هر عارضی که خاص باشد بکلیی هر کلی که باشد اگر چند که جنس اعلی باشد و آن بغایت خوبست
لکن متعارف آنست که خاصه را بنسبت با نوعی اعتبار کنند و او را مانند فصل می دارند اینست کلام شیخ و این
صریح است در انکه طریقه قوم آنست که خاصه بنسبت با هر نوع اعتبار می کنند اعم که افرادش متفق الحقیقه باشد
یا نه پس اینکه سید می گوید که این وجه حصر که مذکور شد بر طریقه قوم است محل نظر است زیرا که این مخصوص است اعتراض علی السید
بافرادی که متفق بالحقیقه باشند و چون که این وجه حصر نیکو نیست زیرا که فصول بعید و متوسط را قطعا شامل
نیست و همچنین اجناس عالیه و متوسطه را بنسبت با انواع عالیه و متوسطه و از طبیعت واحد اگر طبیعت
آن جزئیات مراد است که مذکور گشت خواص آن اجناس و انواع را نیز شامل نمی شود و اگر مطلق طبیعت است
اگر خاصه بودن بنسبت با طبیعت آن جزئیات مراد است صحیح نیست و اگر بنسبت با آن طبیعت مراد است
که اختصاص بدو فرض کرده شد پس اعتبار ماهیت آن جزئیات و خروج از او بنسبت با این قسم ضایع باشد پس
اولی در وجه حصر آنست که شیخ در شفا ذکر کرده است و آن اینست که کلی از دو بیرون نیست که ذاتی است یا
عرضی و اول یا آنست که دال است بر ماهیت یا نه اگر دال بر ماهیت باشد از دو بیرون نیست که یا دال بر ماهیت

مشترک

مشترک است یا بر ماهیت مختصه و اول جنس است و دوم نوع و اگر دال بر ماهیت نباشد نمی تواند بود که
اعم ذاتیات مشترک باشد و اگر نه لازم آید که دال باشد بر ماهیت مشترک و این خلاف مفروض است پس
بضرورت اخص خواهد بود از اعم ذاتیات مشترک زیرا که مباین او نمی تواند بود زیرا که تباین میان ذاتیات
ماهیت ممتنع است و مساوی نیز نمی تواند بود و اگر نه اعم ذاتیات اعم ذاتیات نباشد و امتناع اعم بودن
خود ظاهرست پس چونکه ثابت گشت اخص بودن از اعم ذاتیات پس فصل باشد زیرا که ماهیت را تمیز کرد
از مشارکات چیزهایی که شریکند با او در اعم ذاتیات و دوم نیز عرضی یا آنست که چیزی با ماهیت شریک
نیست در وی و آن خاصه است یا شریکست و آن عرض عام است و پوشیده نماند که مبنای کلام شیخ
در شفا بر اتفاق حکمای متقدمین بر آنست که ماهیتی مرکب از اجزاء متساویه نمی تواند بود و چون فراغ حاصل
شد از مباحث اجمال اقسام کلیات پس وقت آنست که شروع کنیم در مباحث مفصله آن و عادت قوم
بدین جاری گشته است که جنس را مقدم می کنند در بحث زیرا که بر همه جهت تقدم دارد اما بر نوع زیرا که هم جزو
اوست و هر جزو بر کلش مقدم است و هم از و اعم و هر جزو که اعم باشد از کلش مشهورتر و واضح تر می باشد
پیش عقل و اما بر فصل زیرا که بر و شرف دارد بجهت انکه دلالت بر ماهیت می کند بخلاف فصل و هم در تعریف
مقدم می باشد و اما بر خاصه و عرض عام زیرا که اینها با ماهیت و اجزاء ماهیت محتاجند بجهت انکه عارض ماهیتند
بعد از و نوع را بر باقی مقدم می کنند زیرا که او دلالت بر ماهیت دارد نه باقی بعد از و فصل را زیرا که ذاتیست
بعد از و خاصه را از جهت اختصاص و از جهت انکه با تفاوت در تعریف واقع می شود پس از این جهت هم نیز
اینها را بدین ترتیب ذکر کرد و گفت **الفصل الثانی** یعنی این فصل دوم از شش فصل باب دوم **فی**
مباحث الجنس لفظی که در لغت اهل یونان دلالت بر معنی مصطلح جنس می کند پیش از انکه در این معنی استعمال
کنند موضوع بوده است از برای چهار معنی دیگر اول معنی نسبتی که چند شخص در و شریک باشند همچنانکه
علوی بودن و مصری بودن کسانی را که منسوبند بعلی و بمصر دوم مفردی که این نسبت بدو واقع است همچون
علی و مصر و پیش ایشان این دوم بجنس بودن اولی است از اول سیم حرفت و صنعتی که چند کس در آن
شریک باشند و بدین اعتبار است که با نزد آن کسانرا ابنا جنس می گوییم چهارم شریک در آن حرفت و صنعت بعد
از آن نقل کرده اند او را بمعنی مصطلح زیرا که مشابه این معانی است در آنکه مقول است بر چیزهای
بسیار در و شریکند و این فصل را مرتب کرده اند بر سه مبحث یکی از برای تعریف جنس و دو از برای احکام او
چنانکه گفت **الاول فی تعریفه انه المقول** و در بعضی نسخها چنین است که **انه الکلی المقول علی کثیرین مختلفین**
بالنوع فی جواب ما هو فالمقول کالجنس البعید و انکه کلی را تعرض نکرد موید نسخه اول است **و المقول علی کثیرین**
کالجنس للخمسة و قولنا مختلفین بالنوع یخرج النوع و قولنا فی جواب ما هو الثلثة الباقیة و مقول را همچون جنس
بعید گفت زیرا که شامل است کلی را و شخص را زیرا که شخص نیز مقول می شود لکن بر واحد نه بر کثیرین همچنانکه

فائده

سوفسطائیان ... (margin note, partly illegible)

می گویند که این زید است یا زید انسانست چنین گفته اند لکن این کلام ظاهری است زیرا که پیش ایشان مقرر است که
جزئی حقیقی بر جزئی محمول نمی تواند شد و اگر چه از آنجا که گفته اند که معنی حمل آنست که متغایران در ذهن متحد باشند در
وجود خارجی وهم می شود که حمل جزئی بر کلی جائز باشد همچنانکه عکسش جائز است بلکه از حقیقت معنی حمل نیست بلکه
تفسیر است بخاصه و مثل این که این زید است معنایش اینست که مسمی بزید است و از مقول علی کثیرین خارج است
شخص و شامل است کلیات خمس را پس همچون جنس قریب باشد انسان را بلکه جنس باشد زیرا که مقول است و معنی
کلی بلیست تفاوت میان ایشان غیر از این نیست که دلالت کلی باجمال است و دلالت مقول علی کثیرین بتفصیل و حکما
تصریح کرده اند که کلی جنس کلیات خمس است پس آنچه در بعض نسخها واقع شده است که انه الکلی المقول علی کثیرین
بر زیاده مشتمل است در حواشی که منقولست از شارح چنین واقع است که امام گفته است که جمع میان کلی و مقول
علی کثیرین مشتمل بر زیاده نیست زیرا که معنی کلی چیزیست که صلاحیت داشته باشد که بر کثیرین مقول شود
اعم که بالفعل مقول شود یا نه و معنی مقول علی کثیرین آنست که بالفعل مقول شود و دلالت اول بر ثانی بالتزام است
و در تعریفات دلالت التزامی معتبر نیست و تحقیق قول امام آنست که حقیقت جنسیه وقتی که در خارج موجود
شود جایز نیست از این که در تحت او دو نوع باشد زیرا که حقیقت جنسیه حقیقتی مبهم است و تحصیل او در ضمن
دو نوع می شود بخلاف نوع که او حقیقتی کامله است و ممکن است که در یک شخص منحصر شود و اعتراض بر آن نیست که
مراد از مقول علی کثیرین بالفعل اگر آنست که کثیرین در خارج موجود باشند تا فرقی که ذکر کرد تمام شود لازم آید که
تعریف اجناس معدومه را متناول نباشد و مقول علی کثیرین همچون جنس خمسه نباشد و حال آنکه مص گفت که
همچون جنس خمسه است پس آنچه امام ذکر کرده است اینجا موجه نباشد و اگر مراد اعم است از آنکه بر کثیرین
موجودین بالفعل مقول شود یا بر کثیرین موهومه فرقی که ذکر کرد تمام نباشد زیرا که هیچ کس نگفته است که نوع جائز
که او را غیر یک فرد نباشد نه در خارج و نه در وهم اگر گویی که از افراد افراد در همه مراد است و فرق نیز تمام است
زیرا که جنس وقتی جنس می باشد که افراد متوهمه باشد که بالفعل بر ایشان مقول شود بخلاف نوع که در وجود او توهم
افراد کافی است گوییم که این نیز سبب فرق نمی تواند بود زیرا که مفهومی را که افراد فرض کرده نشده است فاما
بحیثیتی است که اگر افراد فرض کرده شود مختلف بالحقیقه خواهند بود در آن زمان که افراد فرض کرده نشده است
نوع نیست بلکه جنس است اگر گویی که جنس و نوع که هر دو را مقول در جواب ما هو می گویند از این بیرون نیست که
مراد مقولست در جواب ما هو اعم که بحسب اسم باشد یا بحسب حقیقت لازم آید که بحسب اسم جنس و نوع ثابت گردد
همچنانکه بحسب حقیقت جنس و نوع ثابتست و این واقع نیست و اگر مراد مقولست در جواب ما هو بحسب
حقیقت پس بضرورت جنس و نوع در خارج موجود باشند و جنس نمی تواند بود مگر آنکه در تحت او دو نوع باشند
تا حقیقت مشترک محصل گردد فاما نوع مجرد آنکه یک فرد در خارج موجود باشد همان نوعست پس فرق میان
ایشان ظاهر گشت گوییم که همچنانکه حقایق موجوده جایز است که مرکب باشد مفهومات معدومات نیز جایز است که مرکب

باشند

اعتراض علی حواشی الشارح

اعتراض علی الشارح وسائر المحققین

باشند و همچنانکه در آن حقایق جزوی که تمام مشترک است جنس است و جزوی که ممیز است فصل همچنین
در آن مفهومات نیز تمام مشترک جنس است و مقول در جواب ما هو بحسب اسم و جزو ممیز فصل پس معلوم
گشت که ممکن بلکه واجبست که مفهومات معدومه را نیز اجناس و فصول باشد اینست محصل کلام در آن
حواشی و این محل شبهه است زیرا که بر تقدیری که این فرق میان جنس و نوع تمام گردد وقتی مفید بودی اینجا که
مص در تعریف نوع میان کلی و مقول علی کثیرین جمع نکرده بودی لکن آنجا نیز هر دو را ذکر کرده است پس
معلوم می شود که مقصود وی از ذکر مقول علی کثیرین این نکته نیست پس این تطویل زیاده فایده ندارد و بقید
مختلفین بالنوع نوع خارج شد زیرا که او بر مختلفین بالعدد مقول می شود نه بر مختلفین بالنوع و فصل نوع و
خاصه نوع نیز بدین قید خارج می شوند لکن چون مطلق فصل و خاصه بقید اخیر خارج می شود از بهر آن مص این — بدین
در اینجا تعرض نکرده و بقید فی جواب ما هو فصل و خاصه و عرض عام خارج شدند زیرا که هیچ کدام ایشان در
جواب ما هو واقع نمی شوند بجهت آنکه بمطابقه بر ماهیت دلالت نمی کنند شارح در حواشی می گوید که اگر گویی که
حساس فصل است و مقول می شود در جواب ما هو بر سنقل و شقونده و ماشی خاصه حیوانست و عرض عام
انسان و مقول می شود در جواب ما هو بر رونده بدو پا و بچهار پا پس بقید اخیر اینها خارج نشوند گوییم که اینها در معنی
اعتبار جنس اند و در تعریف لفظ را اضافه قید حیثیت ضروریست اگر مذکور نباشد البته مراد می باشد پس
تعریف چنین شود که جنس کلیست که مقول شود بر کثیرین مختلفین بالنوع در جواب ما هو از آن جهت که
مقولست بر کثیرین مختلفین در جواب ما هو و حساس و ماشی نیز از آن جهت که مقولند در جواب ما هو فصل
و خاصه و عرض عام نیستند بلکه جنس اند اینست کلام او و کلام جمع محققین لکن اشکال در اینست که لزوم قید حیثیت
بهیچ چیز متعلق است زیرا که در مقام تعریف بر قاعده قوم میان معرف و معرف بالقصد نسبت ارتباطی
معتبر نیست تا بدان متعلق باشد و نسبت ضمنی که میان ایشان هست مفید نیست زیرا که می باید که
از آن جهت که شخص بصدد تعریف است مقصود تمام گردد و ملاحظه نسبت را بدان مدخلی نیست آری شرط
صحت تعریف آنست که معرف چنان باشد که اگر میان او و معرف نسبت اعتبار کرده شود حمل او بر معرف
جایز باشد لکن کلام شیخ صریحست در آنکه بدان نسبت متعلق است زیرا که در شفا گفته است که واجبست بر ما
که بدانیم در تعریف چیزهایی که از قبیل مضافند از آن تعریفات مراد ما اینست که تا بشناسند مر آن چیزها را از آن
جهت که ایشانرا معنی تعریف ثابتست پس از اینجا معلوم می شود که شخص در مقام تعریف از ملاحظه آن نسبت
خالی نیست و آن تعریف بچند چیز محل اشکالست مص بعضی را ذکر کرد و شکوکی که از آن تعبیر کرد تا از اول
امر اشعار شود باندفاع آن و گفت وعلی التعریف شکوک الاول انه لو کان المقول علی کثیرین جنسا للخمسة لکان لکونه
جنسا خاصا اخص من مطلق الجنس ولکونه جنسا له اعم منه وجوابه ان المقول علی کثیرین باعتبار ذاته اعم من مطلق
الجنس وباعتبار کونه جنسا اخص منه ولا منافاة تقریر این اشکال آنست که مقول بر کثیرین اگر جنس کلیات خمس باشد

لازم آید که هم اعم باشد مطلقا از جنس مطلق و هم اخص ازو و تالی محال است اما اعم بودن زیرا که بر این تقدیر جنس
جنس خواهد بود و هر جنس لازم است که از نوعش اعم مطلق باشد و اما اخص بودن زیرا که جنس خمسه جنسی
مقیدست و هر مقید لازم است که از مطلقش اخص باشد و اما محال بودن تالی زیرا که لازم می آید که جایز باشد که مقول
علی کثیرین جنس یافت شود بجهت عمومش و ممتنع باشد که بی او یافت شود بجهت خصوصش و این سوال بر
عبارت متن ما صحت نمی آید زیرا که نگفت که مقول علی کثیرین جنس خمسه است بلکه گفت که همچون ایشانست جنس ع
و اگر چه کازین که جنس ایشانست لازم می آید که از جنس اعم باشد لکن لازم نمی آید که ازو اخص باشد زیرا که درست نیست که همچون ع
گفته شود که چیزی که همچون جنس خمسه است از جنس اخص است و ممکنست که گفته شود که بر عبارت متن نیز بوجهی تا ده
دیگر اشکال وارد می شود زیرا که معنای آنکه همچون جنس ایشانست آنست که عرض عام ایشانست و لکن از ایشان عرضی
عام است پس هم اعم باشد از عرض عام زیرا که عرض عام اوست و عرض عام هر چیزی ازو اعم است و هم
اخص ازو زیرا که عرض عام خمسه عرض عام مقیدست پس از مطلق عرض عام اخص باشد و جواب شک اول
منع محال بودن تالیست زیرا که وقتی که محال بودی که مقول علی کثیرین باعتبار واحد از جنس هم اعم بودی و هم اخص
و همچنین نیست زیرا که مقول علی کثیرین باعتبار ذات و مفهومش اعم است از جنس زیرا که مثلا بر انسان مقول
بر کثیرین صادق می آید و جنس صادق نمی آید و او را معنی عارض شده است که مفهوم جنس خمسه است و این
عارض اخص است از جنس زیرا که جنس بر حیوان مثلا صادق می آید و جنس خمسه صادق نمی آید پس مقول
بر کثیرین باعتبار ذاتش اعم شد از جنس و باعتبار عارضش اخص و ازین هیچ محال لازم نمی آید همچنانکه مضاف
باعتبار مفهومش اعم است از کلی زیرا که جزئی نیز مضاف می تواند بود و باعتبار عارضش اخص از کلی مراتب زیرا
که او را عارض شده است جنس عالی بودن مر انواع مضافات را و جنس عالی انواع مضاف اخص است از مطلق
جنس عالی و مطلق جنس عالی اخص است از مطلق جنس و جنس اخص است از ذاتی و ذاتی اخص است از کلی
اینجا وهم می شود که مقول بر کثیرین که جنس خمسه است و هر چیزی که برو صادق است که جنس خمسه است بضرورت صادق است ع
جنس برو صادق است نتیجه این می شود که مقول علی کثیرین جنس است و معلوم است که هر جنس مفهوم مقول علی
کثیرین نیست پس مقول علی کثیرین باعتبار مفهومش هم اعم شد از جنس هم اخص شارح در حواشی می گوید که این چیزی
نیست زیرا که عموم و خصوص البته میان دو مفهوم می باشد و معنای آن اینست که هر چیزی که خاص برو صادق آید
عام برو صادق می آید نه عکس پس مقول علی کثیرین وقتی از جنس اخص بودی که صادق آمدی که هر مقول جنس است
لکن این صادق نیست بعض بر مقول علی کثیرین مطلق جنس صادق است فاما صادق نیست که اخص است از مطلق
جنس و سید نیز این سوال و جواب را ذکر کرده است و این اعتراضست ازو بنا بر آنچه بیشتر ذکر کرد که در اعم اعم العرعا الشرع
بودن جزو نامشترک از تمام مشترک که هادکافیست که او بر تمام مشترک صادق می آید و تمام مشترک بر نفس خود
صادق نمی آید و اگر در عموم و خصوص صدق بر نفس مفهوم معتبر باشد همچنانکه اینجا ذکر کرد لازم آید که مفهوم مقول

برکثیرین

بر کثیرین در این حال که اعم مطلق است از جنس اخص من وجه باشد ازو و استحاله این نیز ظاهرست اگر گوییم که
مفهوم مقول جنس خمسه است پس جنس جنس باشد و مفهوم مقول جنس است پس مفهوم مقول جنس مفهوم
مقول باشد و این محال است زیرا که هر جنس از نوعش اعم است و از اعم بودن این مفهوم از نفس خود اجتماع
وجود و عدم او لازم می آید گوییم مفهوم مقول جنس جنس منطقی است و مفهوم مقول جنس طبیعی پس مبنای این
سوال نیز اشتباه عارض بمعروض است و بدانکه شک اول از آنجا ناشی شد که گفتیم مقول جنس خمسه است نه
از نفس تعریف بخلاف دو شک دیگر که منشأ آن نفس تعریف است اشکال دوم اینست که گفت الثانی ان
النوع یعرف بالجنس فتعریف الجنس به دور وجوابه ان المعرف للجنس النوع الحقیقی والمعرف بالجنس
النوع الاضافی فلا دور یعنی این تعریف جنس باطل است زیرا که مشتمل بر دورست بسبب آنکه جنس در تعریف
نوع ماخوذست زیرا که او را باین وجه تعریف می کنند که کلیست که مقول شود برو و بر غیر او جنس در جواب ما هو
پس دانستن هر کدام از جنس و نوع بر دانستن دیگری موقوف باشد پس دانستن ایشان محال باشد و جوابش اینست که
نوعی که در تعریف جنس واقع است نوع حقیقیست و نوعی که جنس در تعریف او واقع است نوع اضافیست
پس دوری واقع نباشد و این جواب تمام نیست زیرا که نوعی که در تعریف جنس واقع است از بس معلوم نیست که نوع
اضافیست یا نوع حقیقی اگر نوع اضافیست دور لازم آید چنانکه سایل گفت و اگر نوع حقیقی است از دو جهت
فساد لازم می آید یکی آنکه عکس تعریف باطل می شود زیرا که اجناس عالیه و متوسطه خارج می شوند زیرا که ایشان
مقول بر انواع اضافیه اند نه انواع حقیقیه اگر گویی که لازم که بر انواع حقیقیه مقول نمی شوند غایتش آنست که
بی واسطه بر ایشان مقول نمی شوند لکن مقول شدن اعم است که بواسطه باشد یا بی واسطه گوییم وقتی که اجناس
عالیه و متوسطه را نسبت کنیم بانواع اضافیه که اجناس اند شک نیست که تمام مشترک اند میان ایشان و غیر
ایشان پس لازم است که بنسبت با ایشان جنس باشند با آنکه تعریف صادق نمی آید دوم آنکه لازم آید که هر نوع
اضافی نوع حقیقی باشد زیرا که نوع اضافی آنست که جنس مقول شود برو و بر غیر او جنس در جواب ما هو و بر این تقدیر
لازم می آید که هر چیز که بر این صفت باشد نوع حقیقی باشد زیرا که اضافت جنس بقیاس با او اعتبار کرده شد
و در حواشی واقع شده است که درین نظرست زیرا که از تعریف این لازم می آید که هر جنس مقولست بر نوع حقیقی
و اما آنکه هر چیز که جنس برو مقولست نوع حقیقی است شبهه با ایهام عکسست و اضافت جنس بقیاس با
نوع حقیقی اعتبار کرده شد در تعریف نه مطلقا و شارح ازین جواب گفته است که این مبنی بر آنست که این تعریف
حد جنسست و در تعریف مضاف اگرچه که جایز نیست که مضاف دیگر مذکور شود لکن وقتی که حد باشد لازم
است که چیزی که بر مضاف دیگر صادق می آید یعنی ذات او مجرد از اضافت مذکور شود و چون که در تعریف جنس
نوع حقیقی مذکور گشت پس لازم است که مضاف جنس او باشد پس لازم آمد که بر هر نوع اضافی نوع حقیقی صادق
آید و بعضی از شک دوم بدین وجه جواب گفته اند که نوع و جنس متضایف نیستند و هیچ کدام از دو متضایف معقول نمی توانند

مگر بقیاس بمضایف دیگر پس واجبست که هر کدام در بیان دیگری ماخوذ شوند و شیخ در شفا ازین جواب با
تزییف کرده است بسه وجه یکی آنکه شبهه بدین حل نگشت زیرا که حل شبهه بدان می باشد که در بعضی مقدماتش
قدح واقع شود و بدین جواب در هیچ مقدمه قدح واقع نشد و دوم آنکه این جواب سبب زیادتی اشکال
می شود زیرا که اشکال سایل همان در تعریف جنس بود برین تقدیر در جمیع تعریفات متضایفات اشکال
جاری گشت سیم آنکه هر کدام از متضایفان واجبست که معرف گردد با مضایف دیگر نه بمضایف دیگر
و فرق بسیارست میان این دو معنی زیرا که معنی آنکه چیزی بدیگری معرف گردد آنست که آن دیگر جزو
تعریف این چیز واقع شود و در معرفت برو سابق باشد و معنی آنکه چیزی با دیگری معرف گردد آنست که وقتی
که تعریف این چیز دانسته شود آن چیز دانسته شود و آن دیگر نیز با او پس هیچ کدام از متضایفان جایز نیست که
بمضایف دیگر معرف گردد بلکه هر کدام سبب تعریف دیگر درج کرده می شوند بنوعی از لطافت و باشارت شارح
می گوید که لطافت عبارت از آنست که ذات مضاف دیگر مجرد کردانیده شود از اضافت و در تعریف ذکر کرده
شود و اشارت عبارت از آنست که در تعریف سبب اضافت مذکور کرده شود چنانکه گوییم که و آنکه قید حیثیت نیز
اعتبار کرده شود تا بیان مخصوص گردد بمعرف بازان جهت که مقصود تعریف است مثلا گفته شود در تعریف
پدر که حیوانیست که زاییده باشد از نطفه او حیوانی دیگر ازان حیثیت که زاییده شده است از نطفه او حیوانی
دیگر پس حیوان اول ذات پدر است و حیوان دوم ذات پسر و هر دو مجرد کردانیده شده اند از اضافت تا از
اول تعریف چیزی بنفسش و از دوم تعریف چیزی بچیزی که با او برابرست در ظهور و خفا لازم نیاید و زاییده شدن
از نطفه او سبب اضافت است میان ایشان و ازان حیثیت که زاییده شده است از نطفه او حیوانی دیگر تکراری
ضرورست تا بیان مخصوص گردد به پدر ازان جهت که پسر دیگری است یا ازان جهت که برادر دیگری یا از هر جهتی
که باشد و همچنانکه گفته شود در تعریف پدر بودن که صفت حیوانی است که زاییده شود از نطفه او حیوانی دیگر
از نوع او ازان حیثیت که همجنس است و اگر این قید اخیر نباشد تعریف صادق می آید بر بعضی پدر و بر سایر
صفاتش و آنچه ذکر کردیم وقتی واجب می باشد که تعریف متضایفات بحد باشد که تقاضا کند تصور ایشان را بکنه و
و اما وقتی که تعریف ایشان برسم باشد که تقاضا کند تصور ایشان را ببعضی وجوه نه بخصوصیات انها که ذکر کردیم واجب
نیست اگرچه که طریق آن رسم ما را معلوم نباشد امثال کلام او و از جای آن ظاهری شود که تعریفی که از برای پدر بودن
ذکر کرده حد باشد چنین نیست زیرا که صفت عرض عام صفات است نه جنس ایشان و در حد ذکر عرض عام جایز
نیست نزاع در رسم است و نیز از کلامش این ظاهر می شود که در حد مضاف حقیقی نیز قید حیثیت واجب باشد
تا بیان مخصوص گردد بمعرف و این نیز محل بحث است زیرا که اگر مجاورت را بدین وجه تعریف کنیم که بودن دو
جسم است بحیثیتی که در میان ایشان چیزی متخلل نتواند شد جز چیزی دیگر غیر معرف صادق نمی آید و همچنین در
لبیاشها ازین قبیل و تخصیص کردن این بمضاف مشهوری از سوق کلامش بغایت دورست و بدانکه جنس کی کرد

پدر است و اگر این قید اعتبار
کرده نشود تعریف صادق بر
نبودن ان جهت که م

اعتراض علی الشریف

اعتراض علی الشریف

فائده

تعریف

تعریف پدر بودن مذکور گشت مثل آن نیست که در تعریف پدر مذکور گشت زیرا که دوم متعلق است
بنسبت میان معرف و معرف همچنانکه ذکر کردیم و اول چنین نیست و اگر نه سایر صفات خارج نمی
شود بلکه متعلق بنسبتی است که میان صفت و حیوان هست و معنی چنین است که صفتی است که حیوان را
ثابت می شود ازان جهت که زاییده می شود از حیوانی دیگر و برین تقدیر تعریفی که ذکر کرده ناقص می کند
که نه جامع است نه مانع زیرا که در استر راست نیست و بر اقصاد صادقست و شیخ در شفا بعد ازانکه
جواب این بعض را تزییف کرده است گفته است که جواب پسندیده آنست که گفته شود که مراد بنوع
در تعریف جنس ماهیت و حقیقت است و بسیارست که لفظ نوع را بدین معنی استعمال می کنند و برین
تقدیر تعریف تام می خود باشد و متضایف جنس چنانچه می باید و بیان کرده شد در تعریف مذکور می شود
زیرا که وقتی که گفتیم مقول بر کثیرین مختلفین بالحقیقه پس ذات مختلف بالحقیقه مجرد از قید اضافت بجنس
مذکور گشت و سبب اضافت نیز که قول بر کثیرین است مذکور گشت و ازینجا دانسته شد کلی که مقول
شود برو و بر غیر او جنس در جواب ما هو و این نوع اضافیست پس ازین تعریف جنس که مقصود بتعریف
است صریحا معلوم گشت و نوع اضافی که متضایف اوست ضمنا و وقتی که نوع اضافی را تعریف کنیم بدینکه
کلی است که مقول شود برو و بر غیر او جنس در جواب ما هو مفهوم جنس را مجرد از قید اضافت بنوع و سبب
اضافت را ذکر کرده ام و ازینجا دانسته شد مقول بر کثیرین مختلفین بالحقیقه در جواب ما هو زیرا که پوشیده
نیست که از غیر او اینجا مغایر در حقیقت مراد است و این جنس است پس ازین تعریف نوع اضافی که مقصود
بتعریفست صریحا معلوم گشت و جنس که متضایف اوست ضمنا پس در تعریف هر کدام از متضایفان
اشارت باشد بمضایف دیگر همچنانکه طریقه تعریف متضایفانست و شک سیم اینست که گفت الثالث
الجنس ان کان موجودا لم یکن مقولا علی کثیرین لتشخصه وان لم یکن مقولا بالجزئیات الموجوده فی الخارج ضرورة
ان التشخص لا ینافی اشتراک کثیرین فی معروضها لتشخص الذی هو واحد بالنوع یعنی تعریف جنس
باطل است زیرا که از بیرون نیست که معنی جنسی در خارج موجودست یا نه و بهر تقدیر فساد لازمست اما اگر
موجود باشد زیرا که هر چیز که در خارج موجود باشد لازمست که متشخص باشد و هیچ متشخص مقول بر کثیرین نیست
و اما اگر معدوم باشد زیرا که محالست که معدوم مقوم جزئیات موجوده باشد پس صالح نباشد مر آنرا که مقول
شود در جواب ما هو اگر گوییم که این سوال متوجه نیست زیرا که این تعریف تعریف جنس منطقی است و مقوم
جزئیات جنس طبیعی است پس بر تقدیری که جنس منطقی در خارج معدوم باشد فساد لازم نمی آید گوییم که تردید در
جنس طبیعی است و مراد از معنی جنسی آنست نه در جنس منطقی و وقتی که جنس طبیعی که ما صدق جنس منطقی
است یا مقول بر کثیرین نتواند بود یا در جواب ما هو واقع نتواند شد پس این تعریف جنس منطقی فاسد باشد زیرا
که واجبست که مفهومات منطقیات بر وجهی اعتبار کرده شود که بر طبیعیات صادق آید تا از احکام ایشان احکام

اعتراض علی الجواب

طبیعیات معلوم کرده و تقریر جواب این شک موقوفست بر تمهید مقدمه و آن آنست که کسانی که قایل شده اند که
طبیعت در خارج موجودست در ضمن جزئیات دو فرقه اند یکی آنکه می گویند که شیء واحد در خارج موجودست که
وقتی که فصلی با او منضم می شود و نوع می گردد با تشخصی با او منضم می شود و شخص می گردد و وقتی دیگر فصلی دیگر
یا مشخص دیگر با او منضم می شود و نوعی دیگر یا شخصی دیگری می گردد و همچنین پس شیء واحدست بعینه موجود
در ضمن جمیع جزئیاتش و نزد ایشان معنی اشتراک کلی میان کثیرین اینست و چون که محال بودن این در غایت
ظهورست زیرا که ازین لازم می آید که شیء واحد متصف باشد بصفات متضاده و موجود باشد در امکنه مختلفه فرقه
دوم می گویند که طبیعی که در عقل متصف است بوحدت است و در ضمن هر جزئی حصه موجودست پس طبیعت
حیوان مثلا در خارج امری واحد نیست در ضمن جزئیات بلکه موجود حیوانهاست که حصهای آن حیوان واحد
عقلی اند که در ضمن هر جزئی یک حصه از آن موجودست و معنی اشتراک حیوان آنست که مطابق آن حصه هاست
بدین معنی که معقول از هر کدام از ایشان عین معقول از دیگریست پس حاصل کلام این شد که کسانی که قایل شده اند
بترکیب خارجی بعضی از ایشان گمان برده اند که جزئی مرکب است در خارج از طبیعت عام و غیر آن و بعضی گمان برده اند
که مرکب است از طبیعت خاصه و غیر آن و وقتی که این مقدمه را تصور کردی بدانکه متن جواب را بر مذهب اول
بنا کرده است و توجیه آن آنست که گفته شود که اختیار کردیم که معنی جنسی در خارج موجودست و آنکه گفت که
هر موجود مشخص است و هیچ مشخص مقول بر کثیرین نیست می گوییم که اگر مراد از مشخص مجموع مرکب از
تشخص و معروض آن تشخص است صغری مسلم نیست زیرا که طبایع در خارج موجودند و نه نفس تشخصند و نه
مرکب از معروض تشخص و اگر مراد از مشخص معروض تشخص است کبری مسلم نیست وقتی صحیح بودی که معروض
تشخص واحد بالشخص بودی و آن ممنوعست بلکه واحد بالجنس است و عروض تشخص منافی اشتراک میان کثیرین
نیست شارح می گوید که برین تقدیر منع صغری نیز می توان کرد زیرا که مرکب از طبیعت و تشخص در خارج موجودست
و معروض تشخص نیست پس صحیح نباشد که هر چیز که در خارج موجودست مشخص است بدین معنی لکن سایل را
می رسد که این منع را دفع کند بدین که مقصود اعتراض موقوف بر کلی بودن صغری نیست بلکه همین کافیست که
گفته شود که معنی جنسی اگر در خارج موجود باشد البته معروض تشخص خواهد بود و هیچ معروض تشخص مقول بر
کثیرین نیست ازین جهت اکتفا کردیم بر منع کبری و در عبارت متن اینجا اندک تسامحی واقع است زیرا که معنی
جنسی با واحد بالنوع گفته و آن خلاف اصطلاح مشهورست و بعضی ازین شک متن بنا بر مذهب فرقه دوم جواب
گفته اند بدین وجه که اختیار کردیم که معنی جنسی در خارج موجود نیست بلکه حصهای او در عقلست و در خارج مقوم جزئیات
نیست لکن لازم که برین تقدیر مقول بر جزئیات نشود در جواب ما هو وقتی جنس بودی که مقوم جزئیات با او متحد بودی
در ماهیت و این ممنوعست زیرا که مقوم جزئیات حصهای اوست که موجودند در خارج و با او مطابق لکن مبنای این
مورد جواب ترکب خارجیست و این مبنی صحیح نیست پس حق در جواب آنست که اشتراک عارض نمی گردد جزءها را

مگر در ذهن همچنانکه پیشتر بتمام وجهی شرح داده شد و تشخص خارجی منافی آن نیست و اینجا شکی دیگر هست
که متن آنرا ذکر نکرده و آن آنست که یکی از سه چیز لازم است یا آنکه معنی جنسی مقول بر کثیرین نباشد یا مقول
بر کثیرین مختلفین بالحقیقه نباشد یا مقول در جواب ما هو نباشد و از هر کدام ازینها لازم می آید که تعریف فاسد باشد
اما آنکه یکی ازین سه چیز لازمست زیرا که معنی جنسی ازین بیرون نیست که داخل در ماهیت است یا عین ماهیت
یا خارج از ماهیت اگر داخل باشد مقول بر کثیرین نشود زیرا که جزو هیچ جزو محمول نمی شود و اگر عین ماهیت است
پس مقول بر کثیرین متفقین بالحقیقه باشد نه مختلفین و اگر خارج از ماهیت است پس در جواب ما هو واقع نشود
و جواب اینست که لازم که هیچ جزو محمول نمی شود آری هیچ جزو از آن جهت که جزوست محمول نمی شود لکن بعض اجزا محمول
می شود نه از آن جهت که جزوست بلکه از جهت ذاتش مثلا حیوان را به سه وجه اعتبار می توان کرد یکی بشرط شیء و اینجا
مراد ازین عبارت آنست که اعتبار کرده شود که در مفهوم او داخل است چیزی که با او مطابق کرده اند یا یکی از ماهیات که
محتمل ایشانست و آن چیز فصل است و حیوان بدین اعتبار نوعست زیرا که معنی انسان حیوانیست که داخل باشد در
ماهیت او ناطق و دوم بشرط لا شیء و اینجا مراد ازین عبارت آنست که اعتبار کرده شود که چیزی که از مفهوم خارج است
با او منضم است و حیوان بدین اعتبار ماده و جزو ماهیت است زیرا که ضرورتست که هر کدام از دو جزو چیزی خارج باشد
از مفهوم جزو دیگر و سیم لا بشرط شیء و معنی این آنست که مفهوم او اعتبار کرده شود پس بوجهی که محتمل باشد آنرا که چیزی
در وی داخل است و آنرا که چیزی از وی خارجست یعنی بوجهی که اعم باشد از آن دو اعتبار اول و اینست حیوانی که جنس است
و محمول پس جزو بودن و جنس و محمول بودن یک چیز را عارض اند و آن معروض بالذات یکی است و بالاعتبار مختلف
پس ظاهر شد که بعض اجزا یعنی جزو ذهنی محمول می شود اما نه بدان اعتبار که جزوست مثلا بر انسان صادق نیست که
حیوانیست که خارج است از مفهوم او ناطق لکن این تقاضا می کند که مفهوم او قطع نظر ازین قید صادق نیاید و نیز ظاهر
گشت که آنکه جزو ماهیت را تقسیم بجنس و فصل می کنند و آنکه اجزا محمول می گویند و آنکه می گویند که حد مرکبست از اجزای ماهیت
از همه اینها ذات جزو مراد است نه بقید جزئیت و در تعریفاتی که از برای کلیات مذکور می کردند خلاف کرده اند که حدست یا
رسم پس متن بدان اشارت کرد بدین قول که منع الامام ان هذا التعریف حد لانه قال لا معنی للجنس الا انه کذا وهو غیر
معلوم امام می گوید که مشهور در کتب آنست که این تعریف رسم جنس است زیرا که بلفظ رسم تعبیر کنند لکن حد زیاده می
ماند زیرا که این تعریف جنس منطقی است و او را ماهیتی نیست غیر ازین زیرا که این که حیوان مثلا جنس است
معنی دیگر نیست غیر ازین که مقولست بر کثیرین مختلفین بالحقیقه در جواب ما هو متن می گوید که این معلوم
نیست زیرا که جایز است که جنس را ماهیتی باشد غیر ازین مفهوم و اگر امام اصطلاح می کند که جنس را معنی دیگر
نیست غیر ازین و بدین ابطال مراد قوم می کند این صحیح نیست و این کلام متن چیزی نیست زیرا که کلیات منطقی
مفهومات اعتباریه اند و تعلق باصطلاح دارند و ایشانرا ماهیتی نمی باشد غیر از آنکه اهل اصطلاح اعتبار کرده اند
و شیخ در شفا گفته است که بدرستی که ما تحصیل معنی این حد کردیم و لفظ جنس را اسم او گردانیم پس معلوم گشت که بیش

انسان ماهیت جنس نیست از مباحث گذشته معلوم گشت که جنس مقوم نوع هست و ما را سه جنس است طبیعی
و منطقی و عقلی و شش نوع زیرا که نوع حقیقی است و اضافی و هر کدام از طبیعی و منطقی و عقلی و از ضرب سه
در شش هژده احتمال حاصل می شود پس مصنف مبحث نهم وضع کرد از برای بیان آنکه از این احتمالها کدام واقع است
پس گفت التاسع في تقويم النوع الجنس المنطقي لا يقوم النوع الطبيعي لانه نسبة بينه وبين الجنس الطبيعي فيتأخر
عنه ولا النوع المنطقي اما الاضافي فلتضايفهما واما الحقيقي فلامكان تصوره دونه ولا العقلي لتركبه من جزء هو
هذا خارج عنهما والجنس الطبيعي يقوم النوع الطبيعي الاضافي دون الحقيقي لجواز كونه بسيطا ولا يقوم النوع
المنطقي لانه مقوم المعروض لو كان مقوما للعارض لم يكن العارض بالحقيقة الا ذلك المقدار الاخر ويقوم النوع
العقلي المعرفة والجنس العقلي لا يقوم شيئا من الانواع ولا يقوم الجنس المنطقي يعنی جنس منطقی نیست هیچ کدام مقوم
از انواع را زیرا که مقوم نوع طبیعی حقیقی نمی تواند بود بجهت آنکه ممکن است تصور او بی تصور جنس منطقی همچنانکه
پوشیده نیست که حقیقت اشیا را تصور می توان کرد بی آنکه مقول بر کثیرین مختلفین بالحقیقه تصور کرده شود و از
جهت ظهور این قسم مصنف او را ذکر نکرد و مقوم نوع طبیعی اضافی نیز نمی تواند بود زیرا که جنس منطقی نسبتی است
که عارض می شود جنس طبیعی را بقیاس با نوع طبیعی اضافی و نسبت میان دو چیز از هر دوی ایشان
متأخر می باشد پس جنس منطقی متأخر باشد از نوع طبیعی اضافی پس مقوم او نتواند بود و اگر نه لازم
آید که از او متأخر باشد هم متقدم اگر گویی که لازم که تأخر نسبت از هر کدام از منتسبین واجب باشد هم
بلکه واجب همان تأخر است از یکی منتسب که نسبت او را عارض شده است بقیاس با آن دیگر
نه تأخر از آن دیگر همچون تقدم که عارض است متقدم را بقیاس با موخر و از مقدم موخر است و از موخر
مقدم گوییم که بدیهه عقل شاهد است که نسبت موقوف است بر منتسبین پس از ایشان البته موخر باشد
و تقدم عارض نمی شود مقدم را مگر بعد از تحقق ذات موخر آری ذات متقدم متحقق می شود در حالی که
ذات موخر محقق نیست فاما در آن حال بوصف تقدم متصف نیست و مقوم نوع منطقی اضافی
نیز نمی تواند بود زیرا که متضایفانند چنانچه گذشت و تعقل متضایفان با یکدیگر می باشد پس یکی
ایشان مقوم دیگری نتواند بود و اگر نه در تعقل پیش و مقدم باشد و نیز ایشان متقابلانند زیرا که
محال است که مفهومی واحد از جهت واحد هم جنس منطقی باشد هم نوع اضافی منطقی و یکی از متقابلان
مقوم دیگری نمی تواند بود و این دلیل دوم که شارح ذکر کرد محل مناقشه است زیرا که این وقتی تمام می باشد اعتراض على الشارح
که میان ایشان تقابل بالذات باشد و مجرد آنکه او ذکر کرد تقابل بالذات ثابت نمی شود زیرا که
صادق است که گفته شود که شیء واحد از جهت واحد نمی تواند بود که هم واحد باشد هم کثیر با آنکه واحد
مقوم کثیر است و مقوم نوع حقیقی منطقی نیز نمی تواند بود زیرا که ممکن است که کلی که مقول شود
بر کثیرین متفقین بالحقیقه در جواب ماهو تصور کرده شود و کلی که مقول شود بر کثیرین مختلفین بالحقیقه

در جواب ماهو تصور کرده نشود و مقوم نوع عقلی نیز نمی تواند بود خواه حقیقی باشد خواه اضافی زیرا
که عقلی مرکب است از طبیعی و منطقی و دانستی که جنس منطقی از هر دوی ایشان خارج است پس
اگر جزو نوع عقلی باشد از این حیثیت نیست که با استقلال جزوی باشد پس لازم آید که عقلی مرکب از سه جزو
باشد و این مخالف اصطلاح است یا جزو جزوی باشد پس لازم آید که یا جزو طبیعی باشد یا جزو منطقی
و حال آنکه ثابت گشت که از هر دو خارج است و اما جنس طبیعی مقوم می شود نوع طبیعی اضافی را
زیرا که مقول می شود بر او در جواب ماهو بحسب شرکت و مقوم نمی شود نوع طبیعی حقیقی را زیرا که
جائز است که بسیط باشد یا مرکب از امرین مساویین همچنانکه مصنف پیشتر ذکر کرد و از اینجا ظاهر می
شود که مراد مصنف از موجبه آنی که در این مبحث ذکر می کند ایجاب کلی است و از سالبه رفع ایجاب کلی
و همچنین مقوم نمی شود نوع منطقی را اما بنسبت با نوع حقیقی منطقی خود ظاهر است زیرا که او را
تصور می توان کرد بی آنکه جنس طبیعی تصور کرده شود و اما بنسبت با نوع اضافی منطقی زیرا که
او عارض نوع اضافی طبیعی است و جنس طبیعی مقوم نوع اضافی طبیعی همچنانکه گذشت پس اگر
مقوم عارض او نیز باشد لازم آید که عارض نباشد مگر آن جزو دیگر زیرا که محال است که مقوم عارض باشد
پس عارض بتمام عارض نباشد و این باطل است کسی نگوید که لازم که این باطل باشد زیرا که وقتی که جزو چیزی
را مقید سازیم بمحمولی که از آن چیز خارج باشد این مجموع خارج خواهد بود از آن چیز و عارض او پس
امتناعی نباشد در این که عارض بجمیع اجزائش عارض نباشد زیرا که گوییم که مسلم داشتیم که مجموع خارج است
از آن چیز لکن لازم که عارض او باشد و قایم بدو و کلام در آن است اگر گویی که معنای تمام و عروض نوع
منطقی اضافی بنسبت با نوع طبیعی اضافی حسب غیر از آنکه از او خارج است و بر او محمول و شبهه
نیست که اینجا عروض و قیامی مثل عروض سواد و جسم و ورود محمول بر جسم را نیست گوییم که مراد آن است که
نوع منطقی بودن یعنی بودن بوجهی که مقول شود بر او و بر غیر او جنس عارض طبیعی است و قائم بدو
لکن وارد می شود که کلی منطقی جنس طبیعی است بنسبت با کلیات خمس و مقوم نوع اضافی منطقی
و همچنین مقوم نمی شود نوع عقلی حقیقی را و این دانسته می شود از آنچه در جنس منطقی ذکر کردم زیرا که
نوع عقلی حقیقی مرکب است از طبیعی و منطقی حقیقی و جنس طبیعی از هر دوی ایشان خارج است
مقوم می شود نوع عقلی اضافی را زیرا که مقوم است طبیعی اضافی را و طبیعی اضافی مقوم است عقلی
اضافی را و مقوم مقوم مقوم است و اما جنس عقلی مقوم نمی شود هیچ نوع را از انواع و اگر نه لازم آید که
جنس منطقی نیز مقوم باشد آن نوع را زیرا که او مقوم جنس عقلی است و از قیاس بر حال جنس دانسته
می شود حال فصل طبیعی و منطقی و عقلی با شش قسم نوع و حاصلش آن است که فصل طبیعی مقوم است نوع
طبیعی اضافی و عقلی اضافی را و در شانزده قسم باقی تقوم واقع نیست و بر تو پوشیده نیست که مبنای بیشتر

این دلایل آنست که مفهوماتی که در تعریف کلیات واقع شده تمام ماهیت آن باشند و چون تمکن در این مبنی متردد
است چگونه جزم کند باحکامی که متفرع بر آنست مگر که اینجا بنای کلام بر زعم امام کرده است و ترتیب اجناس
طبیعی گاه ترتیب واقع می شود یعنی جنسی فوق جنسی دیگری باشد و گاه نه پس مبحث سیم را وضع کرد از برای
بیان آن و ابحاثی که متعلق بدانست و گفت الجنس اما فوقه وتحته جنس وهو الجنس المتوسط او لا فوقه
ولا تحته وهو المفرد او تحته فقط وهو جنس الاجناس او فوقه فقط وهو الجنس السافل بدانکه ترتیب همچنانکه
در اجناس واقع می شود در انواع اضافی نیز واقع می شود لکن ترتیب اجناس در تصاعد است یعنی متعدد
در جهت فوق است زیرا که جنس بودن چیزی بنظر بچیزها است که در تحت او باشند و معنی ترتیب آنست که
جنسی باشد و او را جنسی باشد و همچنین و ظاهر است که جنس دوم فوق جنس اول خواهد بود و ترتیب انواع بعکس
اینست زیرا که نوع بودن چیزی بنظر بچیزیست که فوق او باشد و معنی ترتیب آنست که نوعی باشد و او را
نوعی باشد و ظاهر است که دوم در تحت اول خواهد بود و از این جهت است که جنس الاجناس جنس عالی را گوییم و نوع
الانواع نوع سافل را و ترتیب هیچ کدام غیر متناهی نمی تواند بود بلکه واجبست که جنس در تصاعد منتهی شود بجنسی که
فوق او جنسی دیگر نباشد و اگر نه ماهیت مرکب باشد از اجزا غیر متناهی پس تصور او موقوف باشد بر احاطه
عقل بغیر متناهی و نیز لازم آید که علل و معلولات متسلسل شود زیرا که هر جنسی را چاره نیست از فصلی که او را
حصه کرداند از جنسی که فوق اوست پس هر فصل علت باشد مر حصه را از جنس و واجبست که انواع در تنازل
منتهی شوند بنوعی که در تحت او نوعی دیگر نباشد و اگر نه لازم آید که اشخاص متحقق نشوند زیرا که اگر شخص
متحقق شود انواع منتهی شده باشد و در حواشی در این دلایل قدح می کند بدانکه اول تمام نیست مگر بنسبت
بماهیاتی که بالکنه معقول تواند شد و دوم هم تمام نیست زیرا که فصول عللند و اجناس و حصص معلولات و
میان فصول ترتیب واقع نیست و اجناس اگرچه که مترتبه اند لکن بعض علت بعض نیستند پس نه در علل تسلسل
واقع باشد نه در معلولات و بر تقدیر تسلیم در معلولات نیست نه در علل و دلیل سیم تمام نیست مگر بنسبت
بماهیات خارجیه فاما در ماهیات اعتباریه جائز است که عقل نوعی اعتبار کند و در تحت او نوعی دیگر و دیگر و هیچ
شخص اعتبار نکند و وقتی که نزد تو این تمهید مقرر گشت می گوییم که مراتب جنس چهار است زیرا که از این بیرون
نیست که هم فوق او و هم تحت او جنسی باشد یا نه فوق او نه تحت او جنسی نباشد یا تحت او جنسی باشد نه فوق او
یا عکس این و اول جنس متوسط است همچون جسم و جسم نامی و دوم جنس مفرد است همچون عقل اگر گوییم که
او جنس عقول عشره است و جوهر جنس او نیست و سیم جنس عالی و جنس الاجناس است همچون مقولات عشر
و چهارم جنس سافل است همچون حیوان و شیخ جنس مفرد را در مراتب شمرده است بلکه مراتب را در سه
حصر کرده است پس گویا که نظر بدان کرده است که مراتب اعتبار کرده و وقتی مناسب است که ترتیبی باشد
و میان جنس مفرد با هیچ جنس ترتیب واقع نیست و غیر او نعوت ترتیب اعتبار نکرده اند بلکه مجرد نسبت میان

اجناس اعتبار کرده اند اعم که آن نسبت ترتیب باشد یا عدم ترتیب و بحسب این اقسام اعتبار کرده اند پس
سه قسم باعتبار ترتیب حاصل می شود و یک قسم باعتبار عدم ترتیب فی الجمله باتفاق جنس منحصر است در
چهار قسم فاما اختلاف کرده اند که جنس جنس این اقسام است یا عرض عام ایشان پس از جهت بیان آن گفت
قال الامام الجنس المطلق لیس جنسا لهذه الاربعة لان المرکب من الوجود والعدم لا یکون نوعا والشیء لا یکون
جنسا بالنسبة الی نوع واحد وفیه نظر یعنی جنس مطلق نه بنسبت بجمیع این اقسام جنس می تواند بود و نه بنسبت
ببعض ایشان زیرا که سه قسم که عالی و سافل و مفرد است مرکب اند از وجود و عدم زیرا که هر کدام از ایشان
مشتمل است بر قید عدمی و مرکب از وجود و عدم ممتنع است که نوع باشد زیرا که انواع ضرورست که
اشیای محصله باشند پس نماند مگر جنس متوسط و شیء بنسبت با نوعی واحد جنس نمی تواند بود و در
حواشی می گوید که اولی آن بود که چنین گفته شدی که هر کدام از این سه قسم یا مرکبست از وجود و عدم یا
مرکب نیست از وجود و عدم زیرا که در جنس مفرد قید وجودی واقع نیست زیرا که جنس جزو مفهوم او نیست و اگر نه
لازم آید که جنس او باشد پس نزاع امام چگونه متصور شود و در این نظر است زیرا که بعض امام جزو او بودن کافی نیست
در جنس بودن بلکه جزوی می باید که محمول شود بالفعل بر کثیرین در خارج تا جنس باشد و اولی آنست که گوییم که جنس
جزو اقسام است و جنس ایشان زیرا که مفهوم جنس مفرد متحصل نمی گردد بمجرد آن قید عدمی بلکه ضرورست
که در مفهوم او جنس نیز اعتبار کرده شود و اما کمال [illegible] این اقسام پس جنس ایشان باشد اینست
کلام حواشی و دلیل امام محل نظر است زیرا که مسلم نمی داریم که آن سه قسم مرکبند از وجود و عدم و چرا این لازم آمد که
که این تعریفات حدود ایشان بودی و این ممنوع است زیرا که جائز است که این تعریفات رسوم ایشان باشند و
این امور عدمی لوازم فصول ایشان باشند و آن فصول امور وجودی باشند که این لوازم بجای ایشان مذکور گشته باشند
مثلا حد جنس عالی این باشد که اعم اجناس و این را لازم است که فوق او جنس نباشد و تحت او جنس باشد
و حد جنس سافل این باشد که اخص اجناس و این را لازم است که تحت او جنس نباشد و فوق او جنس باشد
و حد جنس مفرد این باشد که جنس قریب بسیط و این را لازم است که تحت او جنس نباشد از جهت قربش
و فوق او نیز جنس نباشد از جهت بساطتش اگر گوییم که این تعریفات فاسد است زیرا که اگر مراد از اعم و
اخص اجناس اعم و اخص جمیع اجناس است ظاهر است که جنس عالی و سافل چنین نیستند و اگر مراد
اعم اجناسی است که تحت او یند و اخص اجناسی که فوق او یند جنس متوسط نیز همچنین است پس تعریف عالی
و سافل فاسد باشد و جنس قریب را ممکن است که در تحت او جنس باشد همچنانکه جسم نامی که جنس قریب نباتست
و در تحت او جنسی هست که حیوانست پس تعریف مفرد بر عالی صادق باشد گوییم که مراد هیچ کدام از این دو نیست
بلکه اعم اجناسی است که واقع باشند در سلسله و اخص آن اجناس و جنس قریب منسوب با ماهیتی که قریب باشد
ممکن نیست که منسوب با آن ماهیت در تحت او جنسی دیگر باشد و آنکه منسوب با ماهیتی دیگر در تحت او جنسی دیگر

[illegible] الشارح

باشد بار اضرر نمی کند این محل تامل است زیرا که بر این تقدیر جایز باشد که جنس مفرد در سلسله ترتیب واقع شود و تقابل
او با جنس عالی باعتبار باشد و این درست است پس از این جهت می گوییم که مسلم داشتیم که این اقسام امور عدمی اند لکن
لازم که انواع نتوانند بود و آنکه گفت که واجبست که انواع امور محصله باشند مسلم نیست زیرا که واجب باشد که انواع
باشند امور محصله ما و اینجا چنین نیست زیرا که کلیات منطقی ماهیات اعتباری اند که ایشان را در خارج وجودی نیست
و اگر این را نیز مسلم داریم لکن تا اینکه شیء واحد جایز باشد که تباین با نوع واحد جنس باشد مسلم نیست زیرا که نوع جایز
است که منحصر باشد در یک شخص پس منحصر بودن جنس در یک نوع چرا جایز نباشد و ظاهر آنست که مصنف از نظر این منع
اخیر ایراد نکرده است و بعضی گفته اند که این منع مندفع است زیرا که اگرچه که جایز است که بحسب خارج منحصر باشد
در شخصی لکن لازم است که در ذهن او را افراد باشد و همچنین جنس را لازم است که در خارج یا در ذهن انواع باشد و وقتی که
نه در خارج و نه در ذهن غیر این چهار قسم چیزی نیست که نوع مطلق جنس تواند بود و سه قسم از اینها صلاحیت ندارند که
نوع باشند پس نماند در خارج و در ذهن مگر یک نوع و این جایز نیست و نیز جنس اگر منحصر باشد در یک نوع با فصل مساوی
باشد پس یکی از ایشان بجنس بودن اولی از دیگری نباشد بخلاف نوع که وقتی که منحصر در یک شخص باشد اگرچه لازم می آید که
از تشخص اعم نباشد لکن او اولی است بنوع بودن زیرا که تشخص عارض اوست و بدانکه این منع اگر تنها یا بعد از منع اول
مذکور شود بدین دو دلیل مندفع نمی شود و در حواشی می گوید که حاصل آنست که کسی که مسلم داشت که آن سه قسم مطلقا
نوع بودن را صلاحیت ندارند این دو دلیل دافع او می شود زیرا که مسلم داشت که جنس مطلق را در خارج و در
ذهن غیر از یک نوع نیست پس لازم آید که جنس نباشد و همچنین در خارج و در ذهن جنس مساوی فصل باشد پس
یکی بجنس بودن اولی از دیگری نباشد اما وقتی که امتناع نوع بودن آن سه قسم را مسلم ندارم می گوییم که در دلیل اول
اگر می گویی که مطلق جنس را در خارج غیر یک نوع نباشد مسلم لکن امتناع این ممنوع است و اگر می گویی که نه در خارج و نه
در ذهن او را غیر یک نوع باشد لازم و در دلیل دوم اگر گویی که جنس و فصل در خارج مساوی باشند مسلم و اگر گویی
که مطلقا مساوی باشند لازم و بر تو پوشیده نیست که از مباحث چنین معلوم می گردد که بعض اوهام اینجا نیز هست که
عرض عام جزو ماهیت باشد یا کلیات منحصر در پنج نیست و فساد این ظاهر است بعد از این خواست که تنبیه کند که
جایز است که اصدق چیزی بمراتب انواع باشد پس گفت فان قلنا انه جنس لها کان جنس الاجناس او احد انواعه
و عارض لطبایع عشر و هی الجوهر و الکم و غیرها کان لتمیز اختلاف ماهیات المعروضات نوع الاضافات
العارضة کان الجنس الاجناس انواع فلم یکن نوعا اخیرا و الا کان نوعا اخیرا و فوقه الجنس العالی منتهی الی
الکلی ثم المضاف فالمضاف جنس الاجناس و جنس الاجناس نوع الانواع دانستی که خلاف واقع است در
آنکه مطلق جنس جنس اقسام اربعه است یا عرض عام ایشان اگر گوییم که جنس ایشانست جنس الاجناس یکی از انواع او
باشد و جنس اجناس عارض مقولات عشر است رحمه الله را نظر و بحث است و بدانکه اختلاف معروضات بالماهیه موجب
اختلاف عوارض بالماهیه نیست بلکه بر تقدیر اول جنس اجناسی که عارض جوهر باشد مخالف باشد بماهیت با جنس

اجناسی که عارض کم باشد یا عارض غیر او از مقولات پس در تحت جنس اجناس انواع باشد پس جنس اجناس
نوع اخیر نباشد بلکه نوع متوسط باشد و بر تقدیر دوم نوع اخیر باشد زیرا که میان جنس اجناسی که عارض جوهر است
و جنس اجناسی که عارض کم است مثلا مخالفت نیست مگر در عروض ماهیات مختلفه را و مقرر شد آنست که این موجب
اختلاف ماهیت عوارض نیست پس جنس اجناس مقول باشد بر کثیرین متفقین بالحقیقه پس نوع حقیقی بلکه
نوع اخیر باشد اگر گویی که هر کدام از نوع حقیقی و نوع اخیر بلکه مطلق نوع مباین جنس اجناس است و مباین چیزی جایز
نیست که بر او محمول شود پس چگونه جنس اجناس نوع باشد گوییم که مباین چیزی جایز نیست که بحمل متعارف بر او
محمول شود و اینجا از این قبیل نیست زیرا که نوع بر نفس مفهوم جنس اجناس محمول است همچنانکه کلی بر جزئی حقیقی
است و بر مفهوم او محمول و بدین معنی اشارت به شکل کرده ام فی الجمله جنس اجناس خواه نوع متوسط باشد خواه
نوع اخیر فوق او جنس است که شامل اقسام اربعه است و فوق جنس مقول بر کثیرین مختلفین بالحقیقه است که اعم است از
جنس و عرض عام و از بعض فصول و خواص و فوق این کلیست که شاملست متفقین و مختلفین بالحقیقه را و فوق او
مضافست که شاملست مفهوم کلی را و غیر او را از مفهومات اضافیه اعم که کلی باشند یا جزئی پس مفهوم مضاف یکی از
افراد جنس اجناس است در این سلسله جنس اجناس واقع شد و جنس اجناس نوع متوسط یا نوع انواع او پس
فرد او چهار مرتبه از و اعم شد اگر گویی که فرد چیزی از و اخص است پس چگونه از و اعم باشد گوییم که لازم که فرد چیزی
لازم باشد که از و اخص باشد زیرا که شاید که عموم و خصوص میان دو چیز باعتبار صدق ایشان بر افراد نه
باعتبار صدق یکی بر نفس مفهوم دیگری و اینجا صادق نیست که گوییم که هر چیز که مفهوم مضاف بر او صادق می آید
جنس اجناس بر او صادق می آید انتهی تقریر کلام متن و شرح لکن محل اشکال است زیرا که از اینکه مضاف فوق
کلی باشد لازم نمی آید که جنس او باشد تا ثابت گردد که در این سلسله جنس اجناس است آری مضاف حقیقی
نسبت با تحت خود جنس است فاما مضافی که فوق کلیست مضاف مشهور است نه حقیقی و صریح نیست که
جنس کلی باشد و اگر نه لازم آید صدق این که هر کلی مضافست و بطلان این حاجت بیان ندارد شارح می
گوید که این بحث مختص بجنس اجناس نیست بلکه در هر کدام از آن سه قسم دیگر نیز جاریست زیرا که هر کدام
از جنس سافل و متوسط و مفرد با ماهیات مختلفه را عارض می شوند پس اگر اختلاف ماهیات معروضات
موجب اختلاف ماهیت عوارض باشد اینها نوع متوسط باشند نه نوع اخیر و اگر نه نوع اخیر باشند و بهر
تقدیر فوق ایشان جنس است و فوق جنس مقول بر کثیرین مختلفین و فوق این کلی و فوق کلی مضاف بلکه
این بحث مختص بجنس نیست در سایر کلیات نیز جاریست همچنانکه مثلا مفهوم نوع عارض ماهیات مختلفه
است پس بر قیاس آنچه گذشت یا نوع متوسط باشد یا نوع اخیر و بهر تقدیر فوق او مقول بر کثیرین مختلفین است
و فوق او کلی و فوق کلی مضاف و بدانکه اگر مراد مصنف از این کلام تنبیهی است که ذکر کردم در این دو صورت جاری
نیست زیرا که اینجا صدق چیزی از و اعم نشد ما که مراد مثل آن نیست این کلام را چندان فایده نمی ماند زیرا که

[illegible]

ماهیت

برین تقدیر از ینجا همین مقدار معلوم می شود که اجناس مترتب می شوند و این را از اول بحث معلوم گشته است
وظاهر آنست که مرادش آن نفسه است از ینجهت اینجا اشارت بدین تعمیم نکرد و در بعضی کلمات این را
ذکر نکرده و چون از مباحث جنس فارغ شد شروع کرد در مباحث نوع و گفت **الفصل الثالث** یعنی فصل
سیم از شش فصل باب دوم **فی مباحث النوع** لفظی که در لغت اهل یونان بمعنی اصطلاحی نوع است اولا
موضوع بوده است از برای معنی و حقیقت چیزی همچنانکه فرس لفظ نوع را در تعریف جنس بهمین معنی استعمال
کرده بعد از آن نقل کرده اند او را بدو معنی که ذکر کرده می شود و این فصل را مرتب کرده اند بر سه بحث یکی از
برای تعریف نوع باعتبار آن دو معنی و دو از برای احکام اینها چنانکه گفت **الاول فی تعریفه** و تعریف او
باعتبار معنی اول آنست که گفته **انه الکلی المقول علی کثیرین مختلفین بالعدد فقط فی جواب ما هو والقید الاول**
یخرج الجنس والاخیر الثلثة الباقیة و بحثی که تعلق دارد بجمیع میان لفظ کلی و مقول علی کثیرین در تعریف جنس گذشت
حاجت باعاده ندارد و این جنس لیست و مراد از دوام است از مقول بر کثیرین در خارج یا در ذهن همچنانکه در
تعریف جنس بدین اشارت کرده شد و اگر نه تعریف منتقض شود بنوعی که منحصر باشد در شخص همچون شمس
بلکه بنوعی که او را در خارج هیچ فرد نباشد همچون عنقا و بقید بالعدد فقط خارج می شود جنس و عرض عام و فصل
جنس و خاصه او و بقید فی جواب ما هو خارج می شود فصل و خاصه نوع و مص خارج شدن مطلق فصل و
خاصه را اسناد بدین قید کرده است بجهتی که در تعریف جنس دانسته شد اما خارج شدن عرض عام را هم
اسناد بدین قید کرده است و این را جهی نیست غیر از انکه از تعریف جنس بدین قید خارج شد پس [illegible]
آن اینجا نیز بدین قید اخراج کرد و از معنی دوم و تعریف او بدین وجه تعبیر کرد که **وقد یقال النوع للکلی الذی یقال**
علیه وعلی غیره الجنس فی جواب ما هو قولا اولیا وهذا احتراز عن الصنف لانه لا یقال الجنس علی الصنف
الا بواسطة القول علی النوع المقول علیه کلی جنس کلیات است پس ذکر او در حد جمیع واجب است پس حد
تعریف شخص داخل نباشد و بقید یقال علیه وعلی غیره الجنس خارج شد ماهیاتی که انسان را جنسی نیست همچون
ماهیات بسیطه و ماهیاتی که مرکب باشند از دو امر مساوی و قید فی جواب ما هو از برای تحقیق است نه از برای
اخراج چیزی و جایز است که گوییم که بقید اولیا خارج شد ماهیاتی که هیچ جنس بر ایشان محمول نمی شود اعم که جنس ایشان
باشد یا نه و بقید فی جواب ما هو خارج شد فصل و خاصه نوع زیرا که اگرچه که جنس بر ایشان مقول می شود اما
در جواب ما هو مقول نمی شود و اما قید اخیر امام گفته است که احتراز است از نوع بقیاس با جنس بعید زیرا
که نوع نوع نمی باشد مگر بقیاس با جنس قریب [illegible] صاحب کشف گفته است که این مخالف کلام حکماست زیرا که
انسان نوع انواع را نوع می دارند بنسبت با جمیع اجناسی که فوق او بند پس اولی آنست که این احتراز از صنف
صنف و صنف نوعیست مقید بعوارض مخصصه کلیه مثل رومی و زنجی همچنانکه گذشت زیرا که جنس بر
صنف محمول نمی شود مگر بواسطه حمل نوع بر او زیرا که هیچ عالی بر جزء محمول نمی شود مگر بواسطه حمل سافل بر نوع

می گویند که بعض را مشکل می شود اشکال عظیم که حیوان چگونه سبب باشد جسم بودن انسان را چنانچه ما ادعا
می کنیم و حال آنکه جسم جزو حیوان است و بر او مقدم پس انسان ما دام که جسم نباشد حیوان نتواند بود و حاصل
تحقیق در دفع این اشکال آنست که جسم بمعنی جزو و ماده ثبوت او مر انسان را مقدم است بر ثبوت
حیوان مر او را و اما جسم بمعنی محمول ثبوت او مر انسان را مؤخر است از ثبوت حیوان مر او را زیرا که جسم ما دام
که حیوان نشود انسان نمی تواند بود زیرا که جسمی که حیوان نیست بر انسان محمول نیست شارح می گوید
که ما می گوییم که در تعریف بدین وجه یکی از دو امر لازم است یا آنکه قید اخیر احتراز از شیء باشد از صنف یا احتراز از
شیء باشد از نوع بقیاس با جنس بعید زیرا که بضرورت نوع بقیاس با جنس بعید خارج می شود زیرا که
در تعریف نوع اگر این را اعتبار کنیم که جنس بر او بالذات مقول شود و با ولی قید کنیم امر دوم لازم می آید زیرا
که بضرورت نوع بقیاس با جنس بعید خارج می شود زیرا که جنس بعید بر او مقول نمی شود مگر بواسطه
جنس قریب و اگر این را اعتبار نکنیم امر اول لازم می آید زیرا که صنف خارج نمی شود با آنکه اگر آن قید را
اعتبار کنیم لازم می آید که نوع مضاف جنس نباشد زیرا که در جنس که می گوییم که مقول بر کثیرین مختلفین اعم
است که بواسطه مقول باشد یا بی واسطه و اخص یا اعم منفهم نمی شود و دانستی که لازم است که متضایفان
با همدیگر منفهم شوند و نیز تعریف نوع بجنسی که مضاف اوست صحیح نیست و اگر نه لازم آید که تعقل
جنس از تعقل نوع مقدم باشد پس میان ایشان تضایف نباشد اگر گویی که مراد از جنسی که در تعریف مذکور است
جنس طبیعی است و مضایف نوع جنس منطقی گوییم که از اول تقریر اشکال بدین وجه می کنیم که جنسی که در تعریف
مذکور شده است جنس طبیعی است یا منطقی و هر کدام که باشد تعریف فاسد است اگر منطقی باشد خود ظاهر
و اگر طبیعی باشد زیرا که جنس طبیعی معروض جنس منطقی است پس موقوف علیه شد دانستن او از ینجهت
بر دانستن جنس منطقی پس دانستن جنس منطقی مقدم باشد بر دانستن نوع بدو مرتبه زیرا که جنس طبیعی که
دانستن او مؤخر است از دانستن جنس منطقی مقدم گشت در دانستن از نوع زیرا که معرف اوست
بلکه جزو معرف او پس تقدم جنس منطقی بر نوع بسه مرتبه باشد و نیز اگر این تعریف صحیح باشد لازم آید که
جنس طبیعی مقوم نوع اضافی منطقی باشد و بطلان این دانسته شد و دفع این اخیر ممکن است اگر تامل کنی
تا اینجا کلام شارح است سید می گوید که وجه دفع این آنست که مذکور در تعریف مفهوم جنس طبیعی است نه ما
صدق او و آنچه بطلان او دانسته شد آنست که طبیعتی که جنس طبیعی بر او صادق می آید مقوم نوع اضافی منطقی
نیست پس از ین وجه فسادی نیست و ما می گوییم که مفهوم جنس طبیعی نیز طبیعتی است که جنس طبیعی بر او صادق
می آید و تفاوتی نیست میان او بنسبت با اجناس اربعه و میان حیوان بنسبت با حیوانات چنانچه پیشتر
ذکر کردیم با آنکه عبارتش نیز سهو است زیرا که آنچه بطلان او دانسته شد آنست که جنس طبیعی مقوم نوع باشد
نه آنکه مقوم نباشد پس وقتی که در این تعریف از ین وجوه اشکال وارد می شود جواب آنست که بدین وجه تعریف کرده شود

اعتراض [illegible] الشریف

که نوع اضافی اخص و کلی است که مقول شوند در جواب ما هو چنانچه شیخ نقل کرده است و پسندیده و خوبتر
آنست که گفته شود که کلی است که اخص باشد از کلی دیگر که هر دو مقول باشند در جواب ما هو در جواب
می گوید که وجه خوبتری دو چیز است یکی آنکه جنس که کلیست در این تعریف تصریح کرده است نه در اول و دوم
تصریح نمراد زیرا که از عبارت اول احتمال دارد که مراد آن باشد که چیزی که از هر دو کلی اخص باشد بخلاف عبارت
دوم که این احتمال ندارد لکن بر این نیز وارد است که شاید که دو کلی باشند که هر دو مقول در جواب ما هو شوند و یکی
اخص از دیگری باشد و اخص نوع اضافی اعم نباشد همچون ضاحک و ماشی که مقول می شوند بر این ضاحک و بر این ماشی و
ضاحک نوع ماشی نیست و همچنین انسان و حساس که حساس مقول می شود در جواب ما هو بر این سمیع و بر این بصیر و انسان
نوع حساس نیست پس از این خوبتر خوبتر آنست که گفته شود که نوع اضافی کلی است که مقول شود در جواب ما هو
مقول شود بر وجه بر غیر او کلی در جواب ما هو پس بکلی شخص خارج شد و لمقول در جواب ما هو صنف خارج شد و از آنکه
گفتیم که مقول شود بر او و بر غیر او کلی در جواب ما هو مفهوم جنس که مضایف اوست معلوم گشت چنانچه واجبست در
تعریف متضایفان تا اینجا کلام حواشی است و آنچه سید در دفع ایراد می گوید که شبهه نیست که مراد آنست که هر دو
مقول باشند در جواب ما هو بر شیئ واحد پس مثل ضاحک و ماشی وارد نمی شود مدفوعست بدانکه لازم که از مطلق دو شبهه
این معنی مفهوم کردد بر وجهی که در تعریف اعتبار آن جائز باشد و بر تقدیر تسلیم جواز در خوبتری تصریح بحقی نیست و دوم از
تعریف از برای تمامی تمیز میان دو معنی نوع تسمیه ایشانرا و وجوه فرق میان ایشان بیان کرد اما تسمیه اینست که
والاول یسمی نوعا حقیقیا والثانی اضافیا و اول را حقیقی نام نهادند نه از آن جهت است که در مفهوم اضافت معتبر
نیست بلکه از آن جهت است که نوع بودن او بنظر بحقیقت اوست و باتحاد آن حقیقت در افراد و دوم را اضافی
گفتند از آن جهت است که مضافت جنس است چنانچه دانسته شد و اما فرق میان ایشان بچهار وجه است اول آنست که
گفت وهما متغایران لجواز تصور کل منهما بدون الآخر و این ظاهرست دوم وجه فرق آنست که گفت ولان الاول
مقیس الی ما تحته والثانی الی ما فوقه یعنی نوع بودن نوع حقیقی بقیاس با فراد است که در تحت او مندرج اند که
مقولست بر ایشان در جواب ما هو و نوع بودن نوع اضافی بقیاس بجنس است که فوق اوست بدین که مقولست بر او
شارح می گوید که این وجه فرق نمی تواند بود میان ایشان زیرا که در نوع اضافی همچنانکه نسبت بما فوق اوست معتبرست
نسبت بما تحت اوست نیز معتبرست زیرا که مفهوم او حاصل نمی شود مگر وقتی که اعتبار کنیم که مقولست بر هر
جنس و این نسبت است بما فوق و اعتبار کنیم که کلیست و این نسبت است بما تحت آری نسبتی که با تحت در
حقیقی اعتبار کرده شد نسبت است باشخاص و آنکه در اضافی اعتبار کرده شد اعم است از آنکه باشخاص باشد
یا بانواع پس اولی در وجه فرق آنست که گفته شود که در اضافی دو نسبت معتبرست که نسبت است هم بما فوق هم بما تحت
و در حقیقی معتبر نیست مگر یک نسبت که اخص است از دوم یا خود چنین گفته شود که مفهوم اضافی متحقق نمی شود مگر
بقیاس با فوق و مفهوم حقیقی متحقق می شود بمجرد قیاس با تحت و ظاهر مراد مص همین است اگرچه که در عبارتش

اعتراض سید الشریف

اندک

اندک قصوری هست و از این جهت شارح گفت اولی آنست که گفته شود که صواب آنست سیم وجه فرق
آنست که گفت ولوجوب ترکب الثانی من الجنس والفصل دون الاول یعنی وقتی که نظر کرده شود عقل حکم
می کند که واجبست که مرکب باشد از جنس و فصل زیرا که در وی معتبرست که مندرج باشد در تحت جنس و چون چنین
است لازم است چیزی که او را تمیز کند از مشارکات در آن جنس بخلاف حقیقی که در مفهوم او چیزی نیست که
مقتضی ترکیب باشد چهارم وجه فرق آنست که گفت ولتحقق الاول بدون الثانی فی البسایط مراد از این وجه
آنست میان ایشان عموم و خصوص من وجه است و ثبوت این موقوفست بر تحقق دو ماده اجتماع و یک ماده افتراق
لکن چون اجتماع هر دو در نوع سافل و صدق اضافی بی حقیقی در اجناس غیر جنس عالی ظاهرست اشتباه
و نزاع در صدق حقیقی است بی اضافی مص بر ذکر ماده افتراق نوع حقیقی از اضافی اکتفا کرد و گفت حقیقی
متحقق می شود بی اضافی در انواع بسیطه و بعضی بدان رفته اند که اضافی اعم است مطلقا از حقیقی و بدین
استدلال کرده اند که هر حقیقی مندرج است در یکی از مقولات عشر زیرا که ممکنات منحصر است در این مقولات
که اجناس اند پس بضرورت هر حقیقی اضافی باشد و جواب این منع اندراج هر حقیقی است در تحت مقولی
این وقتی باشد که هر نوع حقیقی ممکن باشد و این ممنوعست زیرا که جایزست که واجب باشد بلکه ممتنع نیز
و بر تقدیر تسلیم این منع انحصار جمیع ممکنات در این مقولات زیرا که تصریح کرده اند بآنکه منحصر در مقولات
عشر اجناس عالیه ممکنات نیست پس جایزست که ممکنات باشد که ایشانرا جنس عالی نباشد و در این مقولات
مندرج نباشند با آنکه ممکنست جنس بودن این مقولات را نیز منع کردن زیرا که جایزست که همه یا بعضی عرض
عام باشد و غرض مص از گفتن این که حقیقی متحقق میشود بی اضافی در بسایط اشارتست بابطال این هست
یعنی بسیط که مثلا واجب الوجود است ماهیتی است منحصر در شخصی واحد منع از آنکه مرکب باشد و همچنین
مفارقات و وحدت و نقطه که انواع حقیقیه بسیط اند نه اضافی از جهت بساطت و این محل نظرست
زیرا که مراد ش اگر مفهوم واجب الوجود است آن عارضی است نه نوع و اگر مراد ش ذات واجبست که معروض
است لازم که او را ماهیتی کلیه باشد بلکه همان متشخص است و بس و اما مفارقات و وحدت و نقطه در خارج
بسیط اند و این منافی آن نیست که در ذهن مرکب باشند از جنس و فصل و امام استدلال کرده است بر آنکه نوع
اضافی اعم مطلق نیست از حقیقی بدین که ماهیت از دو بیرون نیست که بسیط است پس نوع حقیقی باشد
نه اضافی و اگر مرکب است هر مرکب ضرورتست که منتهی شود ببسیط و اگر نه اجزای غیر متناهی متحقق
شود پس آن بسیط حقیقی باشد نه اضافی و بر این منع ظاهر می آید زیرا که از بسیط بودن ماهیت لازم نمی آید که
نوع باشد مطلقا فکیف که لازم آید که نوع حقیقی باشد زیرا که جایزست که جنس عالی باشد یا جنس مفرد یا فصل یا
عرض عام یا خاصه و اگر مراد ش از ماهیتی که در و تردید کرد ماهیت نوعیه باشد این احتمالات نفی مندفع می شود
لکن در بسیطی که ماهیت نوعیه بود و منتهی می شود سه احتمال اول باقی میماند کسی بگوید که اجناس عالیه و فصول

اخص بقیاس بحصهاشان که در انواع و اشخاص موجودند انواع حقیقیه اند و انواع اضافیه نیستند زیرا که می گوییم که
حصههای کلیات افراد اعتباری ایشانند و اینجا مراد بیان نسبت است میان چیزهایی که فی نفس الامر انواع باشند
نه باعتبار عقل و اگر نه ممکن نباشد اثبات وجود اضافی بی حقیقی زیرا که هر کلی که هست بقیاس با حصههائی نوع
حقیقی است و فرق میان نوع حقیقی و اضافی را وجهی دیگر هست و آن اینست که نوع حقیقی بنسبت با یک چیز
متعدد نمی تواند بود بخلاف اضافی و این از بحث دوم معلوم می شود از این جهت مصنف او را ذکر نکرد و در بحث دوم مراتب
نوع را و نسبت میان مراتب جنس و مراتب نوع بیان کرد چنانکه گفت **الثانی فی مراتبه** و همچنانکه در مراتب جنس
نسبت جنس با جنس معتبر بود در مراتب نوع نیز نسبت نوع با نوع معتبر است و دانسته شد که نوع دو است اضافی
و حقیقی و اضافه هر کدام از اینها جائز است که باضافی باشد یا بحقیقی پس چهار قسم باشد و در هر قسمی با یک مرتبه معتبر است
یا زیاده قسم اول اینست که گفت **اما الاضافی فمراتبه الاربع المذکوره فی الجنس الا ان السافل هو نوع الانواع** الجنس ظ
فان نوعیته بالقیاس الی ما فوقه و جنسیه الجنس بالقیاس الی ما تحته یعنی مراتب نوع اضافی بقیاس با اضافی
بر قیاس آنچه در جنس گذشت چهار است زیرا که یا اعم انواعست که در سلسله اویند و این نوع عالیست همچون
جسم یا اخص انواع است و این نوع سافل است همچون انسان یا اعم است از بعضی و اخص از بعضی و این نوع
متوسط است همچون جسم نامی و حیوان یا مباین جمیع انواع است مطلقا و این نوع مفرد است همچون عقل وقتی که
گوییم که او جنس عقول نیست و جوهر جنس او است لکن سافل را اینجا نوع الانواع می نامند و در مراتب جنس عالی را
جنس الاجناس می نامند زیرا که دانستی که نوع بودن چیزی بقیاس با فوق او است پس نوع انواع آن باشد که انواع
فوق او باشند و جنس بودن چیزی بنسبت با تحت او است پس جنس اجناس آن باشد که اجناس در تحت او
باشند و کلام در جنس بودن مطلق نوع مرین چهار را و تفریع کردن بر آن چنانچه شارح ذکر کرده بهمان طریق است که
در جنس گذشت بی تفاوت مثل آنکه گوییم که اگر نوع جنس باشد این چهار قسم را مفهوم نوع انواع مثلا یکی از انواع
او باشد و او عارض است طبایع مختلفه را پس اگر اختلاف ماهیت معروضات سبب اختلاف ماهیت عوارض گردد
نوع انواع نوع متوسط باشد و اگر نه نوع اخیر و بهر تقدیر فوق او مطلق نوع است و فوق او مقول بر کثیرین متفقین
و فوق او مقول بر کثیرین مختلفین و فوق او مضاف پس مضاف در سلسله جنس اجناس باشد و مفهوم نوع انواع
نوع متوسط یا نوع اخیر و دانستی اشکال که بر این می آید قسم دوم نوع اضافیست بقیاس با نوع حقیقی و این تا
دو مرتبه است زیرا که ممتنع است که فوق او نوع حقیقی باشد پس سافل و متوسط نتواند بود پس اگر در تحت او نوع
حقیقی باشد عالی باشد و اگر نه مفرد و هانا که مصنف این را ذکر نکرده بنابر آنست که از قسم چهارم معلوم می شود و
قسم سیم اینست که گفت **والنوع الحقیقی مقیسا الی النوع الحقیقی مفرد ابدا اذ لا یکون الحقیقی فوقه نوع** یعنی نوع
حقیقی را بقیاس با مثلش غیر یک مرتبه نیست که مفرد بودن است زیرا که از هر کدام اگر سه مرتبه دیگر لازم می آید که
نوع حقیقی فوق نوعی دیگر باشد و این ممتنع است و قسم چهارم اینست که گفت **و مقیسا الی الاضافی مفرد ام فوقه نوع**

یعنی نوع حقیقی را بقیاس با نوع اضافی دو مرتبه است زیرا که ممتنع است که در تحت او نوعی باشد پس عالی و متوسط
نتواند بود ماند آنکه اگر فوق او نوعی باشد او سافل باشد و اگر نه مفرد بعد از مراتب انواع شروع کرد در بیان بیان ه
نسبت میان ایشان و دانستی که هر کدام را از نوع و جنس چهار مرتبه است پس از اعتبار هر کدام از مراتب
این با هر کدام از مراتب آن شانزده صورت و بیان آن اینست که گفت **و الجنس العالی و المفرد یباین**
جمیع مراتب النوع و النوع السافل و المفرد یباین جمیع مراتب الجنس و بین کل واحد من الباقیین من الجنس
و بین کل واحد من الباقیین من النوع عموم من وجه هر کدام از جنس عال و جنس مفرد مباینست با جمیع مراتب
نوع زیرا که محالست که فوق انسان جنسی باشد و در جمیع مراتب نوع لازمست که فوق انسان جنسی باشد پس در
هشت صورت نسبت از اینجا معلوم گشت و هر کدام از نوع سافل و مفرد خواه حقیقی باشد خواه اضافی مباین
است با جمیع مراتب جنس زیرا که محالست که در تحت انسان نوعی باشد و در جمیع مراتب جنس این لازم است
و از اینجا نیز در هشت صورت نسبت معلوم می شود لکن چهار از اینها قسمی است که از اول معلوم گشت پس ظاهر گشت که
در دوازده صورت نسبت مباینت است و در چهار صورت باقی که اعتبار هر کدام است از جنس سافل و متوسط
با هر کدام از نوع عالی و متوسط عموم من وجه است اما میان جنس سافل و نوع عال زیرا که هر دو بر یک چیز صادق می
آیند در صورتی که چیزی را دو جنس باشد و پس همچنانکه لون و کیف بنسبت با سواد لون هم جنس سافل است هم
نوع عال و مناقشه کردی که نوع عال کیفیت محسوسه است نه لون چیزی نیست و جنس سافل صادقست بر حیوان نه
نوع عال و نوع عال صادقست بر جسم نه جنس سافل و اما میان جنس سافل و نوع متوسط زیرا که هر دو صادقند بر حیوان
و جنس سافل صادقست بر لون نه نوع متوسط و نوع متوسط صادقست بر جسم نامی نه جنس سافل و اما میان
جنس متوسط و نوع عال زیرا که هر دو صادقند بر جسم و جنس متوسط صادقست بر جسم نامی نه نوع عال و نوع عالی
صادقست بر لون نه جنس متوسط و اما میان جنس متوسط و نوع متوسط زیرا که هر دو صادقند بر جسم نامی و جنس
متوسط است بر جسم نه نوع متوسط و نوع متوسط صادقست بر حیوان نه جنس متوسط و تمامی بحث دوم اینست که صادق م
والنوع السافل یکون حقیقیا اذ لا نوع تحته و اضافیا لتوالی الجنس علیه و باعتبارها یکون نوع الانواع یعنی هر
نوع سافل ضروریست که هم نوع حقیقی باشد هم اضافی اما اول زیرا که در تحت او اشخاصند نه نوعی دیگر و اگر نه سافل
نباشد و اما دوم زیرا که جنس بر او محمولست و بدین دو اعتبار نوع انواع می شود اگر گویی که نوع انواع بدین دو اعتبار بودن اگر م
باشد لازم آید که در هر نوعی که این دو اعتبار جمع شود نوع انواع باشد و همچنین نیست زیرا که در نوع مفرد این دو اعتبار
معقول است و نوع انواع نیست جواب آن نیست که از اعتبار سیم یعنی آنکه فوق او نوعی دیگر باشد گوییم که مرادش آن نیست
که در نوع انواع بودن این دو اعتبار کافیست بلکه مرادش آنست که یکی از ایشان کافی نیست شنودی که ارباب
این فن کلیات را حصر کرده اند در پنج قسم و بعضی از ایشان بحسب اصطلاح مشترک کنند میان دو معنی و آن نوعست
و خاصه و نمی تواند بود که هر کدام از دو معنی اینها از اقسام شمرده شود و اگر نه از پنج زیاده گردد پس البته یکی از دو

معنی هر کدام از آنها از اقسام خمسه است و در خاصه اشتباه نیست که آنچه او را از ین اقسام شمرده اند خاصه مطلقه است
لکن در نوع منطقی شبهه است که آنچه از کلیات خمسه شمرده اند نوع حقیقی است یا اضافی و شیخ در شفا گفته
است که ممکن است که قسمت پنجگانهٔ کلی بر وجهی ایراد کرده شود که یکی از ین پنج نوع حقیقی باشد و ممکنست
عکس این اما اول همچنانکه گفته شود که ذاتی یعنی آنکه از ماهیت خارج نباشد یا آنست که در جواب ما هو مقول
بر ماهیت شود یا نی و مقول یا آنست که مقول بر ماهیت مختلفین بنوع باشد یا ماهیت مختلفین بعدد و برین
تقدیر از تقسیم نوع حقیقی حاصل گشت نه اضافی آری اگر مقول بر ماهیت مختلفین بنوع را تقسیم کنیم بدانکه
یا آنست که ماهیتی دیگر که مثل او باشد بر وی مقول شود یا آنست که نشود نوع اضافی حاصل می شود لکن این بحسب
قسمت دوم است نه اول و هم مطلق نوع اضافی حاصل نمی شود بلکه یک قسم او حاصل می شود یعنی غیر نوع حقیقی
و اما دوم همچنانکه گفته شود که ذاتی یا آنست که مقول می شود در جواب ما هو یا نه و چیزهایی که در جواب ما هو واقع
می شوند گاه مختلف می باشند بعموم و خصوص پس از دو چیزی که مقول شوند در جواب ما هو هر کدام که اعم باشد
جنس است و اخص نوع از ین وجه قسمت نوع اضافی حاصل می شود بهر دو قسمش بعد از ین اگر قسمت کرده شود
بدین وجه که یا آنست که از شأن اوست که جنس باشد یا نه نوع حقیقی حاصل می شود اما از تقسیم اولی بلکه بتقسیم
دوم پس دانسته شد که هر کدام از نوع حقیقی و اضافی بر سبیل بدلیت ممکنست که یکی از کلیات خمسه باشند
لکن حقیقی یکی از خمسه بودن باعتبار قسمت کلی است بقیاس با موضوعاتش که جزئیات اند که سطر با نشان
کلی است و اضافی یکی از خمسه بودن باعتبار قسمت کلیست بحسب نسبت بعضی کلیات بجهت عموم و خصوص
با بعضی دیگر و اولی اعتبارات در قسمت کلی آنست که بحسب حالتی باشد که او را حاصل است بنظر بجزئیاتش بعد از آن
وقتی که کلیات حاصل کردند احوال که بعضی اینها را نسبت با بعضی عارض می شود اعتبار کرده شود پس دانسته
شد که اول و الیق آنست که یکی از خمسه نوع حقیقی باشد اینست کلام شیخ اما مصنف جزم کرده است بدانکه یکی
از خمسه حقیقی است نه اضافی و از برای بیان این مبحث سیم وضع کرده است و گفته که الثالث الذی هو احد
الخمسة هو الحقیقی لانه لو کان الاضافی لم ینحصر القسمة فی الخمسة لجواز کلی مقول علی کثیرین مختلفین
بالحقیقة فی جواب ما هو غیر مندرج تحت جنس و اذ لیس هو المضاف فهو الحقیقی یعنی نوعی که او را یکی
از کلیات خمس می شمرند نوع حقیقی است نه اضافی و اگر نه لازم آید که کلیات در پنج منحصر نباشد و جهت بطلان
تالی اتفاق اهل فن است و اما بیان ملازمه آنست که جایز ست که کلیی باشد مقول بر کثیرین مختلفین بالحقیقه در جواب
ما هو و مندرج در تحت جنسی نباشد بجهت آنکه یا بسیط باشد یا مرکب از دو امر مساوی و این کلی جنس نیست زیرا
که مقول است بر کثیرین متفقین بالحقیقه نیست و فصل نیست زیرا که مقول در جواب ما هو است و خاصه و عرض عام
نیست زیرا که ذاتی است و مقول بر مختلفین پس متعین گشت که نوع است و چونکه نوع اضافی نیست زیرا که در
تحت جنسی مندرج نیست پس ضرورت حقیقی باشد اینست تقریر شارح و سید این موضع را بنا بر آنکه لفظ ما هو را

بکلی

بکلی مذکور راجع داشته اند و ظاهرتر و با اول عبارت کلام مناسبتر آنست که راجع باالذی است یعنی وقتی که نوعی که
یکی از خمسه است نوع اضافی نیست زیرا که عدم انحصار لازم می آید بضرورت حقیقی باشد لکن چون از این کلی
محمل تردد هست زیرا که برین تقدیر میان دو معنی عموم من وجه باشد و دانستی که بیان آن تمام نگشت و چون
که برین ملازمه که وقتی که یکی از خمسه نوع اضافی نیست پس حقیقی باشد سوال می آید در هر جا که کسی گوید که
از ین که نوع اضافی نباشد کجا لازم می آید که حقیقی باشد چرا جایز نیست که بمعنی سیم باشد از هر دو اعم از برای
دفع این گفت که هذا اذا جعل احد الخمسة احدهما و ان جعل احد الخمسة النوع بمعنی ثالث ینقسم الیهما لم یکن شیء
منهما احد الخمسة یعنی این ملازمه بر تقدیریست که احد خمسه یکی از ین دو معنی باشد چنانچه اتفاق ایشان بر آنست و اگر
احد خمسه نوع را اعتبار کنیم بمعنی سیم لازم آید که هیچ کدام از ین دو معنی احد خمسه نباشد و اگر نه تقسیم به پنج قسم منحصر
نباشد و این هر دو تالی باطل است زیرا که اتفاق ایشان بر آنست که یکی از ین دو احد خمسه است و اقسام در پنج منحصر
است و هکذا کان این کلام از مصنف اشارتست بچیزی که صاحب کشف ذکر کرده است و اما آنست که کلام شیخ را
نقل کرده است بوجهی که مطابق واقع نیست زیرا که گفته است که شیخ با آنکه میل بدان دارد که احد خمسه نوع حقیقی
است ارتکاب تکلف کرده است در تقسیم کلی بوجهی که هم حقیقی هم اضافی داخل شود زیرا که گفته است که ذاتیی که
صلاحیت دارد که در جواب ما هو واقع شود گاه مختلف می باشد بعموم و خصوص پس اعم جنس است و اخص نوع بعد
از آنکه اگر این اخص باعتبار دیگر جنس باشد نوع اضافیست و اگر نه نوع حقیقی و بعد از آن اعتراض کرده است که
شیخ اگر هر کدام از اینها در قسمت داخل می کرداند لازم می آید که اقسام شش شود و اگر یکی از اقسام نوع را می کرداند یعنی
اعم که بدین دو منقسم شود همچنانکه نقل کردیم پس هیچ کدام از حقیقی و اضافی از اقسام خمسه نباشد و این مخالف
اتفاق ایشانست و بر تو پوشیده نیست که اخص کلی که در جواب ما هو واقع می شوند نوع اضافیست نه معنی
اعم از و از نوع حقیقی و شیخ این را باضافی و حقیقی قسمت نکرد بلکه بحقیقی و غیر حقیقی قسمت کرد همچنانکه از کلامش
ظاهر می گردد چنانچه ما نقل کردیم و نیز نوع را بمعنی اعم نیست که قدر مشترک باشد میان اضافی و حقیقی بلکه
اطلاق او بر ایشان باشتراک لفظی است آری بر شیخ وارد می شود که از ین قسمت یک قسم خارج می ماند یعنی آنکه مقول
باشد در جواب ما هو و میان او و مقول دیگر ترتب عموم و خصوص شارح می گوید که ممکن است جواب از مذهب
شیخ زیرا که او تصریح کرده است بدانکه نوع اضافی مطلقا اعم است از حقیقی و اگر این قسم منتفی باشد حکم بعموم
مطلق درست نباشد لکن برین تقدیر بایستی که شیخ حکم باختلاف مقولات در عموم و خصوص را ملحوظ کند که جزئی
بوده حکم است ذکر نکردی و امام بر آنکه احد خمسه حقیقی است استدلال بوجهی دیگر کرده است و چون آن تمام نبود مصنف
نقل کرد تا وجه فساد آن را بیان کند و گفت واحتج الامام علی ان احد الخمسة الحقیقی بان احد الخمسة محمول
المضاف موضوع و هذا ضعیف لان موضوعیة المضاف لا تمنع المحمولیة تقریر کلام آنست که نوعی که یکی از اقسام است
نوع حقیقی است نه اضافی زیرا که آن محمول بالطبع است زیرا که از اقسام کلی است و هر کلی محمول بالطبع است همچنانکه دانسته شد

اعتراض [illegible]

ونوع اضافی از آن جهت که نوع اضافیست موضوع بالطبع است جنسی را که فوق اوست و محمول بالطبع بودن منافی
موضوع بالطبع است پس یکی از اقسام اضافی نباشد و جوابش آنست که منافات میان آنها ممنوعست و وقتی [بود هم]
منافات باشد که موضوع و محمول هر دو به نسبت با یک چیز اعتبار کرده شود و در نوع اضافی همچنین نیست بلکه از آن
جهت که کلیست محمولست بر جزئیات خود و از آن جهت که مندرج است در تحت جنسی موضوعست مر آن جنس را
و در این منافاتی نیست بعد از تمامی فصل سیم از شش فصل باب دوم شروع کرد در فصل چهارم و گفت
الفصل الرابع فی مباحث الفصل و این فصل را نیز مرتب کرده اند بر سه بحث یکی از برای تعریف فصل و دوم
از برای احکام او و گفت الاول فی تعریفه انه الکلی المحمول علی الشیء فی جواب ای شیء هو فی جوهره والقید الاخیر
یخرج الخاصة والاول الثلثة الباقیة و هذا فسر الشیخ فی الاشارات شیخ در شفا گفته است که فصل نیز مثل
جنس و نوع لفظیست منقول از معنی اول بمعنی دوم لکن در جنس و نوع استعمال آنها در معنی اول بوضع لغت بود
و نقل بمعنی دوم بحسب اصطلاح منطق و در فصل استعمال در هر دو معنی بحسب اصطلاح است زیرا که اهل منطق
اول او را استعمال می کردند در هر چیزی که چیزی بدو ممتاز گردد از غیر اعم که ذاتی باشد یا عرضی لازم یا مفارق کلی یا
شخصی میان جمیع کلیات یا مساوی است و بعضی [illegible] بعد از آن نقل کردند او را بچیزی که بدو ممتاز گردد در ذات ماهیتی
از ماهیتی دیگر و این چنینست که وقتی که با طبیعت جنسی مقارن گردد او را مقسم کند از ماعداش و ابهام او را زایل کرده اند و
او را نوع محصل مخصوص گردانند یعنی طبیعت جنسیه همچنانکه بعد از این می آید چیزیست مبهم در عقل و صالح است اشیای
کثیره را که هر کدام عین او باشند در خارج و مطابق تمام ماهیت هیچ کدام از آن اشیا نیست و وقتی که فصل با او منضم
گشت این صلاحیت زایل می گردد و اضداد آنها در [illegible] محقق می گردد پس بعد از آن لازم می شود او را اعتبار لوازم و عارض
می کردند او را عوارض و اگرچه که آنها در ماهیت با فصل محقق می شوند لکن اول فصل با طبیعت جنس منضم می شود
و او را نوع می گرداند و بعد از آن اینها لاحق می شوند و حاصل این آنست که اگرچه که لوازم و عوارض در زمان متقارن
فصل اند اما فصل بالذات سابق است بر انسان بلکه بر نفس ماهیت مقدم است همچنانکه ناطق به نسبت با انسان که تا دام که او
با حیوان منضم نشود و مبدأ او که نفس ناطقه است با مبدأ حیوان که ماده است مقارن نگردد استعداد قبول علم و تعجب
و ضحک و کتابت حاصل نمی شود و چنین نیست که او با یکی از اینها مقارن حیوان شود و حیوان را بسبب آن استعداد نطق
حاصل گردد بلکه نطق سابق است و اینها توابع و از نطق آخر بودن حاصل می شود یعنی اختلاف در ذات و از اینها
متاخر بودن یعنی مطلق اختلاف اعم که در ذات باشد یا در صفات و نمی گوییم که هیچ کدام از اینها مستلزم آخر بودن نیست
بلکه موجب و سبب آن نیست مثلا ضحاک بالطبع اگرچه که واجبست که در ماهیت مخالف باشد چیزی را که ضحاک بالطبع نیست
اما ضحاک بودن سبب این اختلاف نیست بلکه او لاحق می شود بعد از آنکه بسبب نطق اختلاف در ذات در جوهر
حاصل شده است و فصل را در اشارات بدین وجه تفسیر کرده است که کلی است که محمول شود بر چیزی در جواب
ای شیء هو فی جوهره همچنانکه وقتی که گفته شود که انسان در ذات خود چه چیز است یا چه حیوانست ناطق صلاحیت

دارد

دارد که جواب هر دو واقع شود و قوة الابعاد الثلثه والنفس و حساس صلاحیت دارند که در جواب اول واقع شوند نه در جواب
دوم زیرا که مطلوب بکلمه ای تمیز مسئول عنه است از چیزهایی که در مضاف الیه ای با او شریکند برابر است که
مضاف الیه اعم مفهومات باشد همچون شیء یا از و اخص و اعم که آن تمیز بدان باشد یا بعضی و اعم که از جمیع مشارکات
باشد یا از بعض لکن وقتی که در سوال فی ذاته یا فی جوهره یا فی حقیقته قید کرده شود می باید که جواب بفصل باشد
همچنانکه فی عرضه قید کرده شود می باید که جواب بخاصه باشد پس وقتی که گفته شود که انسان کدام چیزست هر [ذاتی کرد]
چیزی که او را فی الجمله از چیزی دیگر تمیز کند حتی که خاصه مفارقه صلاحیت دارد که در جواب واقع شود و
اگر گفته شود که انسان در ذاتش یا در جوهرش یا در حقیقتش کدام چیزست هر فصلی که انسان را هست
قریب و بعید صلاحیت دارد که جواب واقع شود و اگر گفته شود که انسان در جوهرش کدام حیوانست در
جواب واقع نمی شود مگر ناطق و بقید اخیر یعنی فی جوهره خارج می شود خاصه زیرا که او چیزی را در عرضش
تمیز می کند نه در جوهرش و بقید اول یعنی فی جواب ای شیء خارج می شود جنس و نوع و عرض عام زیرا که
جنس و نوع در جواب ما هو واقع می شوند نه در جواب ای شیء و عرض عام قطعا در جواب واقع نمی شود و در این بحث است
زیرا که در جواب ای اگر تمیز از جمیع اغیار معتبر است لازم می آید که فصل بعید به نسبت با چیزی که فصل بعید اوست
از تعریف خارج شود و اگر تمیز از بعض کافیست جنس نیز تمیز می کند چیزی را از بعض اغیارش پس جایز باشد
که در جواب ای شیء واقع شود و در تعریف فصل داخل باشد سید می گوید که نوع نیز داخل شود زیرا که تمیز می کند
چیزی را از بعض اغیارش و این ضعیفست زیرا که چیزی که نوع اوست او را از بعض اغیارش تمیز می کند شخص است
نه ماهیت و تمیز از جمیع اغیار یا از بعض اینجا به نسبت با ماهیت مسئول عنه معتبرست نه به نسبت با اشخاص [اعتراض بر کلام الشیخ]
و از این جهت است که در شق اول فصل قریب را به نسبت با اشخاص ایراد نکردند و ممکنست که از این بحث جواب
گفته شود که مراد از مقول در جواب ای ممیزیست که صالح نباشد که در جواب ما هو واقع شود پس جنس از تعریف
خارج باشد لکن لازم می آید که عرض عام در جواب ای شیء معتبر باشد و حال آنکه ایشان بخلاف این تصریح می
کنند و شیخ در شفا فصل را بوجهی دیگر تفسیر کرده است و آن شافی نیست پس [illegible] نقل کرد تا خلل آنرا
بیان کند و گفت و فسر فی الشفا بانه الکلی المقول علی النوع فی جواب ای شیء هو فی ذاته من جنسه و هذا
باطل لانه یبطل حصر الجزء فی الجنس والفصل لجواز ترکب الماهیة من امرین متساویین فلم یکن شیء منهما جنسا
ولا فصلا فرق میان این تفسیر و تفسیر اشارات آنست که اینجا قید فی جنسه اعتبار کرده است و در اشارات
ترک کرده پس تفسیر اشارات اعم باشد زیرا که هر وقت مفهوم شفا بر چیزی صادق آید بضرورت این
قید صادق خواهد بود فاما عکس لازم نیست همچنانکه در این صورت ماهیتی را که جنس نباشد و ممیزی ذاتی
باشد بر این ممیز تعریف اشارات صادق می آید نه تعریف شفا و این تعریف باطل است زیرا که لازم
می آید که جزو ماهیت در جنس و فصل منحصر نباشد زیرا که جایزست که ماهیتی مرکب باشد از دو امر مساوی که

هر کدام با او مساوی باشند پس هیچ کدام از این دو امر جنس نتوانند بود و بدین تعریف فصل نیز نباشد زیرا که
جنس نیست تا تمیز در جنس متصور گردد و این تعریف اول وارد نمی شود زیرا که هر کدام ماهیت را ممیز می کنند
از چیزهایی که در وجود با او شریکند پس فصل باشند و می باید که غافل نشوی از آنکه مکرر گذشت که شیخ در شفا بر اقتفای
قدمای حکما کلام را بر این بنا کرده است که ماهیتی مرکب از دو امر مساوی نمی تواند بود و همچنانکه تعریف شفا بدین
احتمال باطل گشت تعریف امام نیز باطل می شود چنانکه گفت و بهذا بطل تفسیرهم الفصل بکمال الجزء الممیز کما فعله الامام یعنی
کمال جزء ممیز آنست که ماهیت را از خارج از وجهی ذاتی دیگر نباشد و این بر هیچ کدام از این امور صادق نمی آید بلکه بر
مجموع ایشان صادق می آید و حال آنکه هر کدام از ایشان فصلند و شبهه نیست که این تعریف بر فصل بعید بنسبت با
ماهیتی که فصل بعید اوست صادق نمی آید و بدین احتمال نیز قاعده که پیش ایشان مشهور است باطل می شود چنانکه
گفت وما قیل من ان الجنس العالی لا یکون له فصل مقوم یعنی بدین احتمال باطل گشت آنکه گفته اند که جایز نیست که جنس
عالی را فصل مقومی باشد بنا بر آنکه گمان برده اند که هر چیزی را که فصل مقوم باشد لازم است که جنسی نیز باشد پس
جنس عالی جنس عالی نباشد و جهت بطلان این آنست که جنس عالی جایز است که مرکب باشد از دو امر مساوی که هر
کدام فصل او باشند جنسی کسی نگوید که بر تقدیر ترکب ماهیت از دو امر مساوی تعریف امام و قاعده مذکوره وقتی
باطل شدی که آن دو امر فصل باشند لکن فصل نمی توانند بود زیرا که فصل را سه خاصه است که هیچ کدام آنها در
دو امر مجموع نمی شود یکی تمییز ماهیت دوم تعیین چیزی مبهم که جنس است سیم تحصیل وجودی که حاصل نیست
اما آنکه در این دو امر تعیین و تحصیل حاصل نیست ظاهر است زیرا که ماهیت بر چیزی مبهم غیر محصل مشتمل نیست و اما
آنکه ماهیت را ممیز نمی کنند زیرا که این ماهیت در هیچ ذاتی با غیر شریک نیست پس بذات خود مغایر جمیع ماهیات باشد وقتی که
و بنفس خود ممتاز از جمیع پس محتاج نباشد بچیزی که او را از غیر ممیز کند همچون بسایطی که در ذاتی شریک غیر نیستند
بنفس خود ممتازند از غیر و نیز همچنانکه هر کدام از دو امر مساوی که جزو ماهیتند بنفس خود ممتازند از چیزهایی
که در وجود با ایشان شریکند زیرا که غیری را در ذات ایشان شرکت نیست در ذات ماهیت نیز غیر را شرکت
نیست پس بنفس خود ممتاز باشد و وقتی که هر کدام از جزو و ماهیت بنفس خود ممتازند پس گفتن که جزو ممیز
ماهیت است از عکس اول باشد و نیز بحقیقت جزو تمییز نمی کند و معنی این که جزو تمییز می کند آنست که عقل بواسطه
حصول جزو ماهیت را تمییز می کند زیرا که شأن جزو مخصوص آنست که وقتی که در عقل حاصل شود ماهیت پیش عقل ممتاز
گردد از غیر و جزو را ممیز گفتن از قبیل اطلاق اسم چیزیست بر آلتش همچنانکه کارد را برنده گویند پس ماهیت
وقتی بواسطه جزو پیش عقل ممتاز می گردد که اختصاص او را داند و دانستن اختصاص او با ماهیت موقوف نیست
بر دانستن ماهیت چه از آنکه ممتاز باشد از غیر محال است پس تمییز جزو و ماهیت را سه مرتبه موخر باشد از امتیاز
ماهیت پس امتیاز ماهیت بجزو نتواند بود زیرا که می گوییم که مراد آنست که یکی از دو امر لازم است یا بطلان تعریف و قاعده 7
یا بطلان انحصار جزو ماهیت در جنس و فصل زیرا که هر کدام از این دو امر اگر فصل باشند تعریف و قاعده باطل و اگر فصل

نباشد

نباشد انحصار باطل زیرا که ظاهر است که جنس نمی توانند بود و همچنین مراد از اعتراض تعریف شفا هم اینست که لازم
آید که انحصار باطل باشد یا تعریف و نیز آنکه گفت که ماهیت پیش عقل وقتی بواسطه جزو ممتاز گردد که اختصاص
او را داند صحیح نیست آری وقتی ممتاز می گردد که فی نفس الامر اختصاص داشته باشد و بر تقدیر تسلیم — دانسته خ
دانستن اختصاص موقوف نیست بر دانستن ماهیت بوجهی که از جمیع اغیار بجمیع وجوه ممتاز باشد پس
جایز است که پیش از دانستن اختصاص امتیاز بوجهی حاصل باشد و بعد از آن بواسطه جزو امتیازی دیگر حاصل شود با آنکه
این کلام در غایت سقوط است زیرا که این جزو مساوی اختصاص ندارد بلکه اگر تام باشد لازم می آید که هیچ جزو
فصل نباشد پس از این اعتراض مخلصی نیست غیر از آنکه گفته شود که آنکه می گوید که ممکنست که ماهیتی مرکب باشد
از دو امر مساوی اگر این اراده می کنید که فی نفس الامر ممکنست لازم و بسیاری از کسانی برآنند که این ممتنع است
و اگر اراده می کنید که بحسب فرض عقل ممکنست مسلم لکن بدین مقدار نقض و ابطال تعریف و قاعده صحیح
نیست آری اگر کسی گوید که اگر فصل را بدان وجه تفسیر کنیم که در شفا واقع شده است دلیل بر انحصار جزو
جزو ماهیت در جنس و فصل تمام نمی شود زیرا که منع وارد می شود بر آن مقدمه که جزو ماهیت وقتی که مشترک نباشد
میان ماهیت و نوعی که مخالف او باشد فصل باشد دور از توجیه نیست زیرا که در سند منع این کافیست که
چرا جایز نباشد که ماهیتی مرکب باشد از دو امر مساوی پس هیچ کدام از این دو امر مشترک نخواهد بود میان
ماهیت و نوعی مخالف و بدین تفسیر فصل نیز نباشد اگرچه که در نقض این کافی نیست و بعضی بر امتناع
این ماهیت استدلال کرده اند بر آنکه هر ماهیت از این بیرون نیست که جوهر است یا عرض اگر جوهر باشد
جوهر جنس او باشد و اگر عرض باشد یکی از مقولات تسعه یا ثلثه که کیف و کم و نسبت است باختلاف
مذهبین جنس او باشد پس از مجرد دو امر مساوی مرکب نباشد و اگر این مرکب یکی از مقولات که اجناس
عالیه اند فرض کرده شود گوییم که جوهر مثلا اگر مرکب باشد از دو امر مساوی از این بیرون نیست هر کدام
از آن دو امر جوهر نیز یا عرض دوم باطلست و اگر نه جوهر عرض باشد زیرا که بر آن تقدیر عرض مقوم
بر محمول می شود زیرا که کلام در اجزای محمول است و اول نیز باطلست زیرا که اگر جوهر باشد از این بیرون — جوهر
نیست که جوهر مطلق باشد یا مخصوص بر تقدیر اول لازم آید که جوهر از خودش و از غیرش مرکب باشد
و بر تقدیر دوم لازم آید که جوهر جزو جزو خودش واقع شود زیرا که مطلق جوهر جزو جوهر مخصوص است و این
استدلال ضعیف است زیرا که انحصار ممکنات در مقولات عشر ممنوعست بلکه بخلاف این تصریح
کرده اند این را مسلم داشتیم لکن جنس بودن مقولات چیزها را که در تحت ایشانست منع می کنیم و ایشان را
دلیلی نیست که بدین دلالت کند این را نیز مسلم داشتیم لکن آنکه گفتند که جزو جوهر از این بیرون نیست که
جوهر است یا عرض این اراده می کنند که جزو یا مفهوم جوهر است یا مفهوم عرض یا آنکه بر جزو جوهر صادق
یا عرض اگر اول را اراده می کنند حصر را مسلم نمی داریم زیرا که جایز است که مفهوم او غیر مفهوم جوهر و مفهوم عرض

باشد زیراکه غیر این دو مفهوم مفهومات غیر محصور است واگر دوم را اراده می‌کند لازم که جزو اگر جوهر مخصوص باشد
لازم آید که جوهر جزو جزو وی باشد وقتی لازم آمدی که ذاتی او بودی واین ممنوع است زیراکه صدق اعم است از آنکه
صدق ذاتی باشد یا عرضی پس از تحقق اعم تحقق اخص لازم نیاید انتهی تقریر شارح این کلام را ممنوع داشتن شیئی دیگر
بود یعنی آنکه لازم انحصار ماهیات در مقولات زیراکه جایز است که واجب باشد واین را اینجا ذکر نکرد زیراکه در ماهیت
واجب ترکیب جایز نیست پس این منع درین محل مفید نیست لکن مسطور درین تقریر ظاهر می‌گردد که چند جا اعتراض بر کلام شارح
جای اشتباه است یکی آنکه در تقریر سوال گفت که لازم آید که جوهر از خودش واز غیر خودش مرکب شود زیرا
ظاهر کلامش این تقاضا می‌کند که مقدم شرطیه این باشد هر کدام از دو جزو جوهر مطلق جوهر باشد وبرین تقدیر اعتراض اول مع دفعه
غیر مطلق جوهر متحقق نمی‌شود تا جوهر از دو مرکب باشد ودفع این آنست که برتقدیری که هر یک از دو جزو جوهر
مطلق جوهر باشد اگرچه که برین اعتبار غیر متحقق نمی‌شود فاما باعتبار آنکه لازمست که جزو جزوی غیر جزوی
دیگر می‌باشد پس اینجا وقتی که یک جزو را اعتبار کنیم که عین است بضرورت آن جزو دیگر غیر باشد زیراکه غیر
عین جزوی غیر آن جزو است یا خود چنین گوییم که آنکه گفت که در دوم منع باطلست زیراکه اگر جوهر باشد مراد وی
آنست که اگر جزو جوهر باشد نه آنکه اگر هر جزو جوهر باشد غایتش آنست که این اعم است از آنکه یک جزو جوهر
باشد یا هر دو جزو ولکن بر بیان فساد اول اکتفا کرد زیراکه فساد دوم در ظهور بمرتبه است که حاجت ببیان ندارد
بلکه فساد اول همان فساد دوم است زیراکه فساد در ترکیب چیز نیست از نفسش نه از غیرش دوم از مواضعی اعتراض ثانی
که در وی اشتباه است آنست که در بیان وجه ضعف استدلال گفت که مراد از آنکه گفتند که جزو جوهر جوهر است
اینست که جزو مفهوم جوهر است یا آنکه جوهر بر وی صادق است زیراکه تقریر استدلال ظاهر است در آنکه مراد از وی
معنی است که شامل باشد هم مفهوم جوهر را هم ما صدق را زیراکه بعد از وی در وی تردید کرده است واورا منقسم
بر دو قسم ساخته پس این استفسار وجهی ندارد سیم آنکه بعد از آنکه مسلم داشت که جوهر جنس ملحق خود است
منع می‌کند این را که بر تقدیری که جزو جوهری مخصوص باشد مطلق جوهر ذاتی او باشد ووجه اشتباه درین اعتراض ثالث مع دفعه
پوشیده نیست ودفع این آنست که گفته شود که فی الجمله جنس بودن را مسلم داشت واز وی لازم نمی‌آید که در جمیع
ماتحتش جنس باشد ومبحث دوم از مباحث فصل آنست که گفت الثانی الفصل بالقیاس الی النوع مقوم له ومقوم
العالی مقوم للسافل من غیر عکس وبالقیاس الی الجنس مقسم له ومقسم السافل مقسم للعالی من غیر عکس و
منشأ الحصة النوع من الجنس قال الشیخ یجب کونه علة لوجودها لان احدهما اصلا لا یمکن علة للاخر اقتضی
کل منهما عن صاحبه ولیس الجنس علة للفصل والا استلزمه فتعین العکس واجاب بانه لا یلزم من عدم العلیة التامة
الاستغناء ولا من العلیة غیر التامة الاستلزام فصل را نسبتی است بنوعی که جزو اوست ونسبتی است بجنس
آن نوع اگر او را جنسی باشد ونسبتی است بحصه که در آن نوع است از جنس اما نسبت بنوع آنست که مقوم اوست
همچون ناطق که مقوم انسانست واین معلومست وهر فصلی که مقوم نوع عالیست مقوم نوع سافل است زیراکه

عالی مقوم سافل است ومقوم مقوم بضرورت مقوم است ومراد اینجا که عالی وسافل فوق وتحت مرادست چنانچه
متوسطات را شامل باشد وچنین نیست که هر فصلی که مقوم سافل است مقوم عالی باشد واگرنه فرق نباشد
تمام بهیچ وجه میان عالی وسافل زیراکه برین تقدیر مساوی می‌شوند در ذاتیات اگر کسی گوید که ذاتی در فصل منحصر نیست
پس بر تقدیری که عالی وسافل در فصول برابر باشند تساوی در تمام ذاتیات از کجا لازم می‌آید گوییم که ذاتی
منحصر است در جنس وفصل ودر انواع مترتبه غیر جنس عالی وفصول ذاتی دیگر نیست وجنس عالی در همه متحقق
است پس اگر فصول برابر باشند بضرورت در جمیع ذاتیات برابر باشند وجایز است که کلام را بر ظاهرش حمل
کنیم وگوییم که هر مقوم عالی اعم که فصل باشد یا غیر فصل مقوم سافل است وعکس کلی نیست واگرنه میان عالی و
سافل فرق نماند بلکه لازم آید که عالی مقوم خود باشد لکن بعضی مقوم سافل مقوم عالی است یعنی فصلی که مساوی
عالیست یا از وی اعم واما نسبت فصل بجنس نوع آنست که مقسم اوست همچنانکه ناطق که انسانرا حیوانرا با انسان
تقسیم می‌کند وهر فصلی که مقسم سافل است مقسم عالیست زیراکه معنای تقسیم سافل آنست که او را در نوعی
حاصل گرداند وعالی جزو سافل است پس بضرورت او نیز در آن نوع حاصل شده باشد وچنین نیست که هر فصلی که
مقسم عالی باشد مقسم سافل باشد واگرنه هر جا که عالی متحقق شود سافل متحقق شود پس در عموم وخصوص فرق نماند
میان عالی وسافل پس عالی عالی وسافل سافل باشد لکن بعض مقسم عالی مقسم سافل است یعنی فصلی که از سافل اخص
باشد وبدانکه مشهور در کلام ایشان آنست که ناطق حیوانرا تقسیم می‌کند بحیوان ناطق وبحیوان غیر ناطق وشارح
در حواشی می‌گوید که معنای تقسیم فصل جنس را آنست که او را حاصل گرداند در یک نوع نه در دو نوع همچنانکه انسان
برده‌اند زیراکه فصل مقوم آن چیز باید بود که جنس را ابد وتقسیم می‌کند پس اگر ناطق مثلا حیوانرا با انسان وغیر انسان
تقسیم می‌کند لازم آید که مقوم غیر انسان باشد وچنین نیست بلکه فصل وقتی که جمادی جنس می‌شود او را در نوع
حاصل می‌گرداند واز غیر تمایز می‌سازد همچنانکه در صدر بحث فصل ذکر کردیم وشیخ برین تصریح کرده است
وگفته که بعضی از فصول که بحسب ظاهر مقسم اند مقوم نیستند همچنانکه گوییم که بعضی حیوان ناطق است وبعضی غیر ناطق
پس غیر ناطق فصل مقسم است ومقوم نیست زیراکه حیوان غیر ناطق نوعی محصل نیست در مقابل ناطق وغیر ناطق
بحسب فصل نیست ومشکل نیست که ناطق فصل است هم مقسم هم مقوم پس یک فصلی یافت نشد که حیوانرا
تقسیم کند با انسان وغیر انسان بلکه این تقسیم بدو فصل شد واین کلامی معقول است وبدانکه معنای تقسیم مطلق
تحصیل مقسم است در مواد که اعم که نوع باشد یا غیر نوع زیراکه همچنانکه ناطق حیوانرا در قسمی حاصل تحصیل می‌کند
ضاحک نیز در قسمی تحصیل می‌کند اگرچه که آن نوع نیست لکن چون کلام در فصل بود از آن جهت گفتیم که معنای تقسیم
تحصیل است در نوع تا اینجا کلام حواشی است واما نسبت فصل بحصه نوع امام از شیخ نقل کرده است که آنست که
واجبست که فصل علت فاعلی وجود آن حصه باشد مثلا در هر کدام از انسان وفرس وغیر انسان از حیوان حصه
وموجبه حیوانی که در انسانست ناطق است وموجبه حیوانی که در فرس است صاهل است وبرین تقدیر دلیل برین آنست که

اگر هیچ کدام از جنس و فصل علت دیگری نباشد هر کدام ایشان از دیگری مستغنی باشد پس از ایشان حقیقتی
ملتئم نگردد همچون سنگی که بپهلوی شخصی بنهند از ایشان حقیقتی حاصل نمی شود و اگر یکی از ایشان علت دیگری
باشد معلوم است که جنس علت فصل نمی تواند بود و اگر نه مستلزم فصل باشد و ازین لازم می آید که جنسی را
در دو نوع نتواند بود پس لازم آمد که آن علت فصل باشد و مطلوب اینست و جواب این آنست که اگر از علت علة تامه
میخواهد یعنی جمیع چیزهایی که معلول بر آن موقوفست لازم که اگر یکی علت دیگری نباشد بدین معنی لازم آید که
هر کدام از دیگری مستغنی باشد وقتی این لازم می آید که یکی علة ناقصه دیگری نباشد و اگر مجرد موقوف علیه
اراده می کنید اعم که علة تامه باشد یا ناقصه لازم که اگر جنس علت فصل باشد بدین معنی مستلزم او باشد زیرا
که از وجود علة ناقصه وجود معلول لازم نمی آید با آنکه آنچه گفت که اگر یکی علت دیگری نباشد از ایشان حقیقتی
ملتئم نگردد ممنوعست چرا جائز نیست که منشأ التیام ماهیت از ایشان احتیاج ماهیت باشد بدیشان
نه احتیاج یکی از ایشان بدیگری بخلاف سنگی که در پهلوی شخصی بنهند که هیچ ماهیتی حقیقیه بدیشان محتاج نیست
و امام را معارضه است با دلیل شیخ آنرا نقل کرد تا فساد آنرا نیز بیان کند و گفت و منع الامام وجوبه بان الفصل
علة لحصته والصفة لا تكون علة للموصوف وجوابه ان ذلك في الماهية الحقيقية ممنوع یعنی واجب نیست که
فصل علت حصه نوع باشد زیرا که در ماهیتی که مرکب باشد از ذاتی و صفتی که از آن ذات اخص باشد همچون جسم
ابیض مثلا ذات جنس است و صفت فصل با آنکه ممتنع است که صفت علت موصوفش باشد زیرا که از و موخر است
و جواب این آنست که کلام در ماهیات حقیقیه است و ماهیت حقیقیه از ذات و صفت مرکب نمی تواند بود و آنچه
امام ذکر کرد ماهیة اعتباریه است نه حقیقیه شارح می گوید که ما می گوییم که اما آنکه فصل علت حصه نوع هست در و
شک نیست زیرا که جنس را از آنکه فصل با او مقارن شود حصه نمی تواند شد زیرا که معنای حصه طبیعت مقید
بقیدی که از و خارج باشد پس شبهه نیست که طبیعت جنسیه را از آنکه فصل با او مقارن شود حصه نوع شدن
متصور نیست و همانکه فصل با او منضم شد تا این حصه شود بچیزی دیگر محتاج نیست و اما آنکه امام و غیر از شیخ
نقل کردند مطابق نیست زیرا که شیخ بدان نرفته است که فصل علت حصه است بلکه بدان رفته است که علت طبیعت
مخصص است همچنانکه در مقصد بحث از و نقل کردیم که فصل ممتاز است از سایر اموری که در ماهیت با او مقارنند
بدانکه او لا او ملاقی طبیعت جنس می شود پس او را تحصیل و تمیز می کند و سایر آن امور بعد از آن لاحق می شوند که
فصل با او ملاقی شده است و او را تمیز کرده و دلایلی که از طرفین اختراع کرده اند هم دلالت نمی کند مگر برین معنی
مثلا شیخ در دلیلی که اختراع کرده است می گوید که اگر جنس علت فصل باشد مستلزم او باشد و چنین نیست و
این وقتی صحیح است که مراد نفس جنس باشد نه حصه و اگر نه حصه مستلزم فصل است و همچنین دلیلی که امام در
مقابله شیخ اختراع کرده است زیرا که صفت علت ذات موصوف نمی تواند بود فاما علت بودن او موصوف را
از آن جهت که مقید بصفت است ممتنع نیست زیرا که صفت از موصوف بدین اعتبار مقدم است و نمی گوییم که مراد شیخ

اینست که فصل علت وجود جنس است زیرا که اگر جنس باشد از بیرون نیست که علت وجود او باشد در
خارج یا در ذهن و هر دو محالند اما اول زیرا که در خارج جنس و فصل در ایجاد و وجود متحدند و اما دوم زیرا که
اگر فصل علت وجود جنس باشد در ذهن لازم آید که جنس بی فصلی تعقل کرده نشود و این ملازمه محل شبهه است
زیرا که این وقتی تمام باشد که علت در فصل منحصر باشد بلکه مراد شیخ آنست که صورة جنسیه در عقل چیزیست مبهم
محتمل چیزهای بسیار که معین هر کدام باشد در وجود و بنفس خود محصل نیست و مطابق تمام ماهیت محصله هیچ
کدام نه و وقتی که فصل با او منضم می شود او را معین و محصل می گرداند یعنی مطابق تمام ماهیت یکی از امور
می گرداند پس فصل علت رفع ابهام است از جنس و علت تعین او و ممکن نیست که کسی علت بودن بدین
معنی را انکار کند و هر کس که کلام شیخ را تفحص کند و در و نیکو نظر کند می یابد او را که بدین معنی مومی شود صریح
در بعضی مواضع و باشارت در بعضی دیگر و ما تا که ما این بحث را در رساله تحقیق کلیات مفصل کرده ایم و کلامش
در آن رساله اینست که قاعده پنجم در بیان تحصل نوع و عدم تحصل جنس و علت بودن فصل مر او را بر سبیل تمثیل که
صورة جنسیه وقتی که در عقل حاصل می شود عقل متردد می شود که کدام قسمست از انواع مثلا وقتی که صورت حیوان
در عقل حاصل می شود تردد می کند که انسانست یا فرس یا غیر انسان بعد از آن وقتی که صورت فصل با او منضم می شود
از و صورتی حاصل می گردد مطابق تمام ماهیت و بیان این آنست که عقل در صورتهایی که آنرا بنفس خود ادراک می
کند نه بآلات حسیه و خیالیه بمرتبه ای می رسد که از آن در نمی گذرد و آن ماهیة نوعیه است پس وقتی که صورتی
از صورتها که مطابق ماهیة نوعیه باشد حاصل گشت سلسله تصور منتهی شد پس صورة جنسیه تام نیست بلکه
ناقص است صورة فصلیه او را کامل می گرداند و معنی علت بودن فصل مر جنس را نیست مگر آنکه کامل گرداندن کامل ام
ما ابهام او را و ازاله کرده اند و مراتب این تکمیل و ازالت ابهام مختلف است بحسب اختلاف مراتب اجناس
در جنس عالی ابهامی عظیم است و وقتی یک فصل با او منضم می شود ابهام او کمتر می گردد بعد از آن بضم یک یک فصل
ابهام او کمتر می شود و کمال زیاده می گردد تا آنکه بمرتبه نوع برسد مثال این آنست که وقتی که کسی از جسمی مقدار تصور
کرد که چیزی که در موضوعی نیست در عقلش صورت جوهر حاصل شد و در آن حال عقل متردد است که این مطابق
ماده است یا مطابق صورت یا مطابق عقل یا مطابق نفس یا مطابق جسم و وقتی که قابل ابعاد ثلثه با این منضم
گشت صورت جسم حاصل شد و آن ابهام عظیم مرتفع گشت و تردد در این ماند که مطابق جمادست یا مطابق
نبات یا مطابق حیوان چون نامی با او منضم گشت این ابهام نیز مرتفع شد و همچنین تا بنوع و ما تا که می گوییم که
ابهام و تردد عقل در نوع نیز موجود اند پس چگونه ماهیت نوع محصله باشد و ماهیت جنس غیر محصله پس می
گوییم که ماهیت در محصله عقل آنست که در ارتفاع ابهام محتاج بانضمام کلی دیگر نباشد و شک نیست که ماهیت نوع
همچنین است زیرا که او آخر کلیات است اینست کلام رساله و چون که معنای علت بودن فصل مر جنس را این نیست
که ایشان فهم کرده اند پس هر حکم که بر آن بنا کنند فاسد خواهد بود لکن مقصود از برای تتمیم بحث آن احکام را ذکر می کنیم

و آن چهار دست حکم اول اینست که گفت **ویتفرع علی العلة انّ الفصل الواحد بالنسبة الی النوع الواحد لا یکون جنسا ایضا** اخصر و اظهر آن بود که گفتی فصل النوع لا یکون جنسا له ایضا لامتناع کون المعلول علة جماعتی کمان برده اند ناطق فصل انسان است و حیوان جنس او بنسبت با سایر حیوانات و حیوان فصل انسان نیست و ناطق جنس او بنسبت با ملک هاما نکر چنان دانستند که فصل علت وجود جنس است می گویند که این محالست زیرا که اگر فصل چیزی باعتباری دیگر جنس او باشد لازم آید که معلول چیزی علت او باشد و این ممتنع است و این دلیل وقتی تمام شود که فصل علت نفس جنس باشد اما وقتی که علت حصه باشد همچنانکه امام و محقق کلام شیخ را بر آن حمل کرده اند تمام نمی شود زیرا که جایزست که فصل علت حصهٔ نوع باشد از جنس و جنس علت حصه نوع از فصل و ازین لازم نمی آید که معلول علت گردد زیرا که علت نفس فصل و جنس اند و معلول حصهٔ جنس و حصهٔ فصل و آن دو غیر این دو اند حکم دوم و سیم آنست که گفت **ولا تقارن الاجناسا واحدا ولا تقوم الانواعا واحدا لئلا تخلف معلولا عنه** یعنی فصل واحد جایز نیست که با دو جنس که در یک مرتبه باشند مقارن شود تا از فصل و یکی از آن دو جنس ماهیتی حاصل شود و از وی و از جنس دیگر ماهیتی دیگر زیرا که تخلف معلول از علت لازم می آید بجهت آنکه فصل در هر دو ماهیت موجود می شود و جنس هر کدام از آن در دیگری موجود نیست اگر گوییم که تخلف وقتی لازم می آید که هر جنس در ماهیتی دیگر باشد و اما اگر هر دو در یک ماهیت باشند تخلف لازم نمی آید گوییم که این مبنی بر آنست که ممتنع است که ماهیتی را دو جنس باشد در یک مرتبه و این قید که در یک مرتبه ضرورست اگر چه که در متن بدین اشارتی نیست زیرا که فصل مقارن می شود با اجناسی که در مراتب مختلفه اند همچون ناطق که با مجموع حیوان و جسم نامی و جسم و جوهر مقارنست و یک فصل مقوم نمی باشد مگر یک نوع را زیرا که ثابت گشت که مقارن نمی باشد مگر با یک جنس و مرکب از یک جنس و یک فصل نمی تواند بود مگر یک ماهیت همچنین ذکر کرده اند و این دلیل برین مدعا دلالت نمی کند زیرا که مسلم که مرکب از یک جنس و یک فصل نمی تواند بود مگر یک ماهیت لکن شاید که آن ماهیت مقوم انواع متعدده باشد پس بضرورت فصل او نیز مقوم آن انواع خواهد بود همچون حساس که جمیع انواع حیوانات را مقوم است پس واجبست که فصل بقریب قید کرده شود و فصل قریب اگر مقوم دو نوع باشد تخلف معلول از علت لازم می آید زیرا که جنس هر کدام از آن در دیگری موجود نیست و چون که این دو حکم در دلیل مشترک بودند یکی را بعد از دیگری ذکر کرد و دلیل را بعد از هر دو و حکم چهارم اینست که گفت **ولا یکون القریب الا واحدا لئلا تتوارد علتان علی معلول واحد بالذات** معنی این ظاهرست و فصل را بقریب قید کرد زیرا که جایزست که فصول بعید متعدد باشند بجهت آنکه از آن این توارد لازم نمی آید و معلول واحد را بالذات قید کرد تا اشارت شود بجواب سوالی زیرا که جایزست که کسی گوید لازم که توارد دو علت بر یک معلول مطلقا محال باشد وقتی محال می باشد که معلول واحد شخصی باشد وقتی که شخصی نباشد توارد علل جایزست همچنانکه در معلول نوعی مثل گرمی که با آتش و با آفتاب و بحرکت حاصل می شود و شبهه نیست که طبیعت جنسیه واحد شخصی نیست پس

جواب گفتن ازین که محال بودن توارد علل منحصر در آن نیست که معلول واحد شخصی باشد بلکه مدار استحاله آنست که در ذات معلول تعدد نباشد اعم که شخصی باشد یا کلی زیرا که دلیل استحاله توارد علل بر معلول شخصی اینست که اگر دو علت بر و وارد شوند لازم آید که از هر کدام مستغنی باشد زیرا که به یکدیگر حاصل می شود و این دلیل بعینه در هر معلولی که واحد بالذات باشد جاریست و شبهه نیست که طبیعت جنسیه بالذات واحدست و در ذات او تعددی نیست و معلول نوعی را وقتی جایزست که بر وی علل وارد شود که ذات او متعدد گردد بدانکه حصه از و بعلتی حاصل شود و حصه دیگر بعلتی دیگر پس فرق نیست میان معلول جنسی و نوعی که بر نفس هیچ کدام از آن دو علت توارد نمی تواند شد و باعتبار حصص هر کدام را علل تواند بود اگر گوییم پس این جواب از محقق موجه نیست زیرا که زعم او آنست که شیخ فصل را علت حصه جنس داشته است نه علت نفس جنس گوییم که حصه جنس نیز در نوع واحد واحد بالذات است کسی نگوید که این سه تفریع اخیر وقتی درست باشد که فصل علت تامهٔ جنس باشد و همچنین نیست غایتش آنست که علت فاعلی او باشد و تخلف معلول از علت فاعلی و توارد دو فاعل بر یک معلول جایزست زیرا که می گوییم جنس از فصل منفک نیست پس اگر فصل علت فاعلی باشد موجب خواهد بود و ظاهرست که تخلف و توارد در علت موجب محالست بلکه توارد دو فاعل مطلقا اعم که موجب باشد یا نه بر یک معلول محل نظرست و چون که امام درین اصل که قاعده علت بودن فصلست مخالف بود بضرورت در تفریعات نیز مخالف خواهد بود پس مذهب افراد درین احکام بیان کرد و گفت **وجوّز الامام الثلثة الاول لجواز ترکب الشئ من امرین کل منهما اعم من الاخر من وجه وجوابه منع ترکب الماهیة الحقیقیة منهما ووافق علی الرابع مبطلا بان الفصل کال الجزء الممیز وقد عرفت جوابه** و وقتی که ماهیتی مرکب باشد از دو جزو که هر کدام از آن از وجهی اعم باشد از دیگری همچون حیوان ابیض که مرکب از حیوان و ابیض است پس حیوان مثلا جنس اوست بنسبت با حیوان اسود و فصل اوست بنسبت با جماد ابیض و ابیض جنس اوست بنسبت با جماد ابیض و فصل اوست بنسبت با حیوان اسود پس هر کدام از آن هم جنس باشند و هم فصل و این حکم اولست که ایشان تجویز نکردند و او تجویز کرد و نیز یک فصل که ابیض است مقارن شد با دو جنس که حیوان و جمادست و نیز حیوان که او نیز فصل است مقارن شد با دو جنس که ابیض و اسود است و این حکم دوم است و ابیض مقوم شد دو ماهیت را که حیوان ابیض و جماد ابیض است و همچنین حیوان بنسبت با حیوان ابیض و حیوان اسود و این حکم سیم است و جواب این آنست که لازم که ماهیت حقیقیه جایز باشد که از دو جزو چنین مرکب شود آری در ماهیات اعتباریه جایزست لکن این احکام مخصوص ماهیات حقیقیه است و در فرع چهارم امام موافقت کرد لکن بنا نه بر اصلی که ایشان ذکر کردند که علت بودن فصل است بلکه بنا بر اصل خودش زیرا که فصل پیش او عبارتست از کمال جزء ممیز و کمال جزء ممیز زیاده از یکی نمی تواند بود و بیشتر دانستی که این تفسیر فاسدست زیرا که جایزست که ماهیتی مرکب باشد از دو امری که هر کدام

مساوی او باشند پس هر کدام فصلند و کل جزو ممیز نیستند و می باید که غافل نباشی که از بیشتر فساد این تفسیر بتعیین
معلوم نشد بلکه با فساد تفسیر با فساد انحصار کلی در پنج قسم معلوم گشت و چون محل بود که کسی گوید که از این جواب که
حکم امام را بدان ابطال می کنند لازم می آید که حکم چهارم شما نیز باطل باشد زیرا که وقتی که ماهیت مرکب باشد از دو امر
مساوی هر کدام از ایشان فصل قریب خواهند بود زیرا که هر کدام ماهیت را تمیز می کنند از جمیع مشارکات در وجود
پس دو فصل قریب مقوم یک نوع باشند یا خود چنین گوید که از این جواب لازم می آید که اصل علت بودن فصل باطل شود
زیرا که هر کدام از این دو امر فصلند و علت نیستند پس متن از برای دفع این گفت وللقائل ان یخرج
هذا الجواب بان الفصل انما یجب کونه علة لما فیه طبیعة جنسیة و این کلام را با هر کدام از این دو تقریر سوال تطبیق می
توان کرد و لفظ یخرج احتمال دارد که از خروج باشد یا از جرح یا از تخریج یا از اخراج و معنی چنین می شود که کسانی
که قائلند بعلت بودن فصل مر جنس را ایشان راهست که از این جواب یعنی از اشکالی که بر امام وارد شد بیرون
آیند چنانچه بر ایشان وارد نشود یا ایشان راهست که این جواب را جرح و ابطال کنند یا ایشان راهست که این جواب را
از این بیرون برند که بر ایشان وارد شود یا ایشان راهست که این جواب را بوجهی تخریج کنند و بر معنی حمل کنند که
بر ایشان وارد نشود و محصل همه یکیست و توجیه این تقریر اول آنست که مراد از حکم چهارم آن نیست که مطلقا هیچ
ماهیت را فصل قریب متعدد نمی تواند بود زیرا که این متفرع بر علت بودن فصل است مر جنس را پس از اینجا
معلوم می شود که این دعوی نیست که ماهیت را جنسی باشد و هم از آنکه گفته شد که اگر فصل متعدد باشد لازم آید
صورت — که دو علت بر یک معلول وارد شوند این معلوم می شود و دعوی صورتی جنسی نیست پس نقض وارد نشود و تقریر
او بر تقریر دوم آنست که مطلق فصل علت نیست بلکه فصل ماهیتی که او را جنسی باشد علت است و چون این
ماهیت را جنسی نیست پس اراده نقض نباشد شارح می گوید که تقریر اول سوال بکلام صاحب کشف مناسبتر است
و هم موجه تر زیرا که قاعده علیت آنست که فصل علت جنس است یا علت حصه جنس و در این سوال وجهی نیست
که این را ابطال کنند سید در توجیه این می گوید زیرا که بطلان این وقتی ظاهر می شود که جنس و حصه جنس باشد
و فصل علت آن نباشد نه آنکه مطلقا جنس نباشد و این محل تامل است زیرا که تخلف معلول از علت دلیل ظاهر است — اعتراض علی الشریف
بطلان علیت او و معنای تخلف اینست که علت موجود شود و معلول موجود نشود نه آنکه هر دو موجود شوند اما علت
علت نباشد و پوشیده نیست که وقتی که گفته شود که آتش علت گرمیست هرگز کسی فهم نمی کند که اگر گرمی باشد آتش
علت او است و اگر گرمی از و تخلف کند البته علیت او باطل می شود پس وقتی که مطلق ذکر کردند که فصل علت جنس است
یا علت حصه جنس ماهیت مذکوره بر او وارد شود و ممکنست که گفته شود که مراد شارح اینست که ظاهر قاعده حکم است — توجیه لکلام الشارح
به مطلق علیت و تخلف معلول مبطل این مطلق نیست بخلاف فرع چهارم که ظاهر او حکم است بامتناع تعدد در
مطلق فصل قریب پس ورود سوال بر این ظاهرتر باشد از اول و از موجهتر بودن مراد این است بحث
سیم از مبحث مباحث فصل اینست که گفت الثالث فصل النوع المحصل یجب کونه وجودیا ان کان النوع الاعتباری

درین بحث سه مسئله ذکر کرده بیان مسئله اولی موقوفست بر دانستن معنای چند لفظ که اینجا مذکور گشت
پس می گوییم که اگر نوع در خارج موجود است آنرا محصل می گویند و اگر موجود نیست بلکه عقل آنرا اختراع
کرده است آنرا اعتباری می گویند و وجودی را باشتراک لفظی بر دو معنی اطلاق می کنند یکی موجود در
خارج دوم چیزی که عدم جزو مفهوم او نباشد و دوم اعم است از اول و مقابل هر کدام از این دو معنی را
عدمی می گویند چونکه این مقرر گشت می گوییم که فصل نوع محصل واجبست که وجودی باشد بمعنای اول
و از این لازم می آید که وجودی باشد بمعنی دوم اما اول زیرا که اگر معدوم باشد لازم آید که نوع معدوم باشد
زیرا که ضروریست که کلی بانتفاء جزو منتفی شود و حال آنکه او را موجود فرض کرده ام و اما دوم زیرا که خاص
مستلزم عام است و نیز اگر عدم جزو او باشد بضرورت جزو نوع محصل باشد و این محالست و فصل
نوع اعتباری واجب نیست که وجودی باشد بمعنای دوم زیرا که عقل جایز است که عقل از امور عدمی ماهیتی
اعتبار کند چنانکه از آدمی و از نابینا ماهیتی ترکیب کند و آنرا نابینا نام نهد پس آدمی جنس این ماهیت
باشد و نابینا فصل عدمی او و چون بمعنای دوم واجب نباشد بمعنای اول بطریق اولی کسی نگوید که معنای
تقوم فصل اینست که صورت عقلیه مطابق حقیقت خارجیه نمی شود مادام که بر صورت فصل مشتمل نباشد
و همچنین تقوم جنس مثلا صورتی که از انسان در عقل حاصل می شود اگر یکی از صورت حیوان و صورت
ناطق از و منتفی باشد مطابق انسان نیست پس مقوم بودن نیست مگر بحسب ذهن پس واجب
نباشد که فصل در خارج موجود باشد زیرا که جائز است که مطابقه صورت عقلیه با حقیقت خارجیه با امری
عدمی باشد همچون خط که او کمی متصلست که او را طول باشد و عرض نباشد و مجرد تعقل طول مطابقه
با او حاصل نمی شود بلکه چاره نیست از تعقل عدم عرض نیز زیرا که بعد از تسلیم آنکه فصل در خارج معدوم
نیست می گوییم که فصل و نوع در وجود و ایجاد یکی اند پس محالست که فصل عدمی باشد و نوع موجود در
خارج و کم متصلی که او را طول باشد و عرض باشد حقیقت خط نیست بلکه لازم حقیقت اوست و ذکر
این بحث را بتخصیص بفصل کرد اگرچه که مشترکست میان او و جنس زیرا که طایفه از مردمان وقتی که
شنودند که هر فصل مقسم است بطریق ایهام عکس چنین پنداشتند که هر مقسم فصلست و حال آنکه از
امور عدمی بعضی مقسم واقع می شود همچنانکه وقتی که می گوییم که حیوان ناطق است یا غیر ناطق پس بسبب
بد فهمی گمان بردند که بعضی فصول عدمی می باشد حتی که باک نمی داشتند از آنکه حیوان غیر ناطق را نوعی
محصل می دانند از حیوان و جنس حیوانات عجم و غیر ناطق را فصل او و در جنس چیزی مثل این نبود
که سبب وهم شود پس از این جهت بحث را بفصل تخصیص کرد تا این وهم کاذب را ازاله کند و شیخ در شفا
تنبیه کرده است که وقتی که می گوییم که بعضی حیوان ناطق است و بعضی غیر ناطق حیوان غیر ناطق نوعی محصل
نمی گردد در مقابله حیوان ناطق زیرا که سلوب موجودات عدا ثابت می شود بنسبت با معانی که در ذات ایشان

نیست زیرا که غیر ناطق امریست که باعتبار ناطق معقول می شود و در حیوانات عجم معنای ناطق نیست و فصل
چیزی نیست که نوع را فی ذاته ثابت باشد پس سلوب مقوم اشیا نباشند بلکه اشیا را عارض و لازم می شوند هرگاه که
ذاتیات انسان محقق گردد آری گاه می باشد که فصلی را نامی محصل نمی باشد پس ضروری می شود استعمال سلبی بجای
او و آن سلب بحقیقت فصل نمی باشد بلکه لازم فصل می باشد که او را در صورت فصل اظهار می کنند و این معنی بسلب
مختص نیست بلکه بسیارست که بجای فصول جوهریه چیزهایی که در وجود لازم ایشانند اما در یک مساوی ایشانند
ذکر می کنند بجهت آنکه بر حقیقت فصل اطلاع حاصل نمی شود همچنانکه از برای فصل حیوان حس و حرکت را ذکر میکنند
مسئله دوم اینست که گفت ولیس لکل فصل فصل مقوم لوجوب انتهاء المرکب الی البسیط یعنی ممتنع است که هر فصلی را
فصلی باشد زیرا که واجبست که ماهیت مرکبه منتهی شود بفصلی که او را جزوی نباشد و اگر نه لازم آید که ماهیت مرکب
باشد از اجزای غیر متناهیه پس اگر ترکیب ماهیت از جنس و فصل در خارج باشد همچنانکه مذهب کسانی است که بوجود کلی
طبیعی قائلند استحاله این ظاهرست زیرا که در مبادی تسلسل لازم می آید و اگر ترکیب در خارج نباشد همچنانکه مذهب
اهل تحقیق است از تعقل ماهیت بالکنه تعقل امور غیر متناهیه لازم می آید و این نیز ممتنع است و بیشتر دانستی که
این محل نظرست زیرا که این در ماهیاتی تمام می شود که تعقل ایشان بالکنه ممکن باشد و چون در اینجا محل توهم بود که کسی
بطریق معارضه گوید که واجبست که هر فصلی را فصلی باشد زیرا که طبیعت فصل صادقست بر نوع و بر نفس خود و هم
پس در طبیعت خود با نوع مشترک باشد و از نوع ممتازست بدانکه جنس در داخل نیست و هر چیزی که بدو ماهیتی
از مشارکش ممتاز گردد فصل است پس هر فصل را فصلی دیگر لازم باشد پس از جهت دفع این گفت وعدم
دخول الجنس فی ماهیة لیس فصلا له یمیزه عن النوع المشارک فی طبیعته لانه لیس ذاتیا له والا لکان مقوما للنوع
یعنی داخل بودن جنس در ماهیت فصل نمی شاید که فصل فصل باشد وقتی فصل او بودی که ذاتی او بودی و جنس نیست
و اگر نه لازم آید که ذاتی نوع نیز باشد پس این فصل از جنس ممتاز نگردد چنانکه سابق گفت با آنکه محالست که امر عدمی
ذاتی نوع محصل باشد مسئله سیم اینست که گفت ولیس کل جزء جنسا او فصلا کاجزاء العشرة والبیت بل الجزء المحمول
ان وجد فلیس کل ماهیة مرکبة من الجنس والفصل یعنی هر جزو چیزی لازم نیست که جنس یا فصل او باشد مثل عشره که
مرکبست از وحدات که نه جنس او شد و نه فصل او و مثل بیت که مرکبست از دیوار و سقف یا از الفاظ مخصوصه
نه جنس او شد و نه فصل او و فی الجمله اجزای خارجیه نه جنسند نه فصل بلکه جنس و فصل اجزای ذهنیه اند که بر مرکب
محمول می شوند پس لازم نیست که ترکیب هر ماهیت مرکبه از جنس و فصل باشد زیرا که جایزست که ترکیب او از اجزا
غیر محموله باشد و نیز لازم نیست که ترکیب هر ماهیة مرکبه از اجزای محموله از جنس و فصل باشد بنابر آنکه دانستی که
جایزست که ماهیتی مرکب باشد از دو امر مساوی و قدمای اهل منطق گمان برده اند که هر ماهیتی که مرکب باشد
از اجزای محموله لازم است که ترکیبش از جنس و فصل باشد زیرا که آن اجزا یکی از دیگری اگر اعم باشد خود ظاهر
و اگر اعم نباشد ماهیت مشارکست با هر کدام ایشان اگر اعتبار کنیم در طبیعت آن جزو زیرا که او هم بر ماهیت صادقست

و هم بر نفس خود و آن جزو تمام مشترکست میان ماهیت و نفس خود زیرا که میان انسان و ذاتی دیگر مشترک نیست
و بو مشارک نیست که در حقیقت با یکدیگر مخالفند زیرا که ضروریست که حقیقت هر جزو غیر حقیقت کل باشد پس ثابت
گشت که این جزو تمام مشترکست میان دو امر مختلف بالحقیقه پس جنس باشد و ماهیت مرکبه مخالفست با او در
طبیعت جزو دیگر زیرا که ذاتی ماهیت است و عرضی جزو اول پس ممیز ذاتی باشد ماهیت را بقیاس با آن جزو
پس فصل باشد پس ثابت گشت که هر ماهیت مرکبه از اجزای محموله مرکبست از جنس و فصلی که ممیز ماهیت
باشد از مشارکات در جنس پس از جهت دفع این گفت وکون المرکب من جزئین محمولین مشارکا لاحدهما فی
طبیعته مخالفا له فی الآخر لا یوجب ترکبه من الجنس والفصل اذ الشیء انما یکون جنسا بالقیاس الی نوعین محصل
این جواب منع آن ملازمه است که جزو وقتی که تمام مشترک شد میان دو امر مختلف بالحقیقه جنس باشد و سندش اینست
که جنس بودن وقتی لازم آمدی که آن دو امر دو نوع او باشند و اینجا چنین نیست زیرا که فصل بلکه هیچ جزو نوع
خود نمی تواند بود و نیز آنکه گفتند که وقتی که جزو ممیز ذاتی شد ماهیت را فصل باشد هم ممنوعست زیرا که ممیز ذاتی
وقتی فصل می باشد که تمام مشترک نباشد میان ماهیت و چیزی دیگر که در حقیقت با او مخالف باشد و اگر نه هر جنس
فصل باشد زیرا که ذاتیست که فی الجمله ماهیت را تمیز می کند از غیر پس از این دلیل این لازم می آید که این ماهیت
مرکب باشد از دو جنس نه فصل و در حواشی می گوید که در تقریر دلیل حاجت بدان نبود که گفتند که ماهیت مرکب مخالفست
با جزو در طبیعت جزو دیگر تا آخر زیرا که کافی بود گفتن که جزو دیگر فصلست زیرا که ممیز ماهیت است بجهت آنکه
مساوی اوست پس ماهیت مرکب باشد از یکی از ایشان که جنس است چنانچه بیان کرده شد و از دیگری که فصلست لکن
خواست که بیان کند که فصل نمی باشد مگر بقیاس با جنس و باعتبار تمیز از مشارک در جنس و این بیان موقوف
بر آن مقدمه است لکن بر وی وارد می شود که معنای تمیز آنست که بر چیزی صادق می آید و بر غیر او صادق نمی آید
نه آنکه ذاتی اوست و ذاتی چیزی دیگر نیست و این جواب پیش حکم مرضی نبود لاجرم گفت وفیه نظر عرفته
وجه نظر آنست که در مباحث جنس گذشت که همچنانکه جایزست که نوع منحصر در یک شخص باشد جایزست نیز که جنس
منحصر در یک نوع باشد لکن در اینجا نظر بر مقدمه دلیل بود نه اینجا زیرا که بر سند منع است و در مباحث کلیات بسیارست ایراد
که در ذکر مثالها مبادی کلیات را که بر موضوع باشتقاق محمول می شوند نه بمواطاة ذکر می کنند و مراد از ذکر ایشان نفس
کلیات می باشد که بر موضوع بمواطاة محمول می شود و این مساهله بنابر آن می کنند که مقصود مشتبه نمی شود پس مصنف
از برای توضیح این را بصریح ذکر کرد و متعارف میان ایشان آنست که حکمی که بیشتر مبین گشته باشد یا آنکه از مسائل
باشد که باندک توجهی معلوم گردد آنرا تنبیه می نامند و این حکم از مباحث گذشته معلوم می شود لاجرم گفت تنبیه
فصل الانسان الناطق لا النطق الذی لا یحمل علیه الا بالاشتقاق وکذا البواقی وحیث یطلق ذلک فهو مجاز
یعنی فصل انسان مثلا ناطقست که بر وی محمول می شود بمواطاة نه نطق که بر وی محمول نمی شود مگر باشتقاق زیرا که فصل
از اقسام کلیست و کلی را در جمیع اقسام لازم است که محمول شود بر جزئیات خود بمواطاة و تعریف خود در جزئیات ظاهر کرده اند

ونطق نه نام خود را در هیچ جزئی از جزئیات انسان پیدا می کند نه تعریف خود را و همچنین باقی کلیات مثلا خاصه انسان
ضاحک است نه ضحک و عرض عام او ماشی است نه مشی و هر جا که در معرض مثال یکی را از اینها ذکر می کنند مجازی باشد
بعد از این شروع کرد در مباحث خاصه و عرض عام و هر دو را ایشانرا در یک فصل جمع کرد از جهت انحطاط مرتبه
ایشان از ذاتیات و هم عرض عام در جواب هیچ سؤال واقع نمی شود پس او را بطریق تبعیت ذکر کرد و گفت الفصل
الخامس یعنی پنجم از شش فصل باب دوم فی مباحث الخاصة والعرض العام و این فصل را نیز مرتب کرد دانید بر سه
بحث یکی از آنها در تعریف ایشان و آنچه تعلق بدان دارد و دو از برای احکام ایشان و گفت الاول الخاصة هی
الکلی المقول علی ما تحت طبیعة واحدة فقط قولا غیر ذاتی فخرج بالقید الاول العرض العام وبالاخیر الثلاثة الباقیة
وقد یقال الخاصة لما یختص بالشیء بالقیاس الی بعض ما یغایره ویسمی خاصة اضافیة والاول خاصة مطلقة اهل این فن
خاصه را باشتراک لفظی بر دو معنی اطلاق می کنند یکی آنکه مختص باشد بچیزی بقیاس با جمیع چیزهایی که غیر اویند
و این را خاصه مطلقه می نامند و آن قسمیست یکی از کلیات خمس شمرده می شود و مصنف او را تعریف کرد و بقید فقط
خارج شد عرض عام و جنس و بقید اخیر خارج شد نوع و فصل لکن مصنف خارج شدن جنس را نیز نسبت بدین قید
کرده است و اینجا می باید دانست که طبیعة واحدة که در تعریف خاصه و عرض عام مذکور شده است ماهیتیست که
خاصه و عرض عام بنسبت با او اعتبار کرده شود اعم که طبیعة نوعیه باشد یا جنسیه پس آنکه بدین دو قید خارج
می شوند عرض عام و جنس و فصل آن ماهیت است و مراد از نوع نفس آن ماهیت است و اجناس و فصول
و اعراض عام انواعی که در تحت اویند که نفس این ماهیت و جنس و فصل و عرض عام او نباشند خاصه اویند
و در تعریف داخل و در تعریف خاصه نوع اعتبار کرد همچنانکه شیخ در شفا اعتبار کرده است تا شامل باشد خواص
جمیع اجناس و انواع را و شیخ نیز این را خواهد تر دیده است همچنانکه از و نقل کردیم و از این جهت است که در اشارات
بهمین وجه تعریف کرده است که مصنف ذکر کرد و دوم آنکه مختص باشد بچیزی بنسبت با بعض اغیار وی نه
بنسبت با جمیع و این را خاصه اضافی می گویند همچنانکه وقتی که کسی کار برد که کتابت مثلا مشترک است میان زید
و عمرو می گوییم که کتابت خاصه زید است و تعریف عرض عام اینست که گفت والعرض العام هو الکلی المقول
علی ما تحت اکثر من طبیعة واحدة قولا غیر ذاتی فخرج بالاول الخاصة وبالاخیر الثلاثة الباقیة و دانسته که کلی جنس
کلیات خمسه است و بقید اول یعنی علی ما تحت اکثر من طبیعة واحدة خاصه خارج شد و همچنین نوع و فصل
قریب او و بقید اخیر خارج شد جنس و فصل او و حقیقت این کلام آنانچه در تعریف خاصه تفصیل کردم
ظاهر می کرد و مصنف مشتر گفت که ما از ذاتی جزو ماهیت میخواهیم پس گویا که آن اصطلاح را اینجا فراموش
کرده یا آنرا تغییر کرده و اگر نه بدان اصطلاح لازم می آید که نوع از تعریف خاصه مطلقا خارج نشود و از هیچ کدام
از این دو تعریف بقید اخیر خارج نشود همچنانکه مصنف گفت زیرا که ذاتی بدان معنی بر و صادق نیست پس
بضرورت غیر ذاتی بر و صادق خواهد بود و عرض را حکما بر معنای دیگر اطلاق می کنند و بعضی میان آن دو معنی

فرق نکرده اند پس از برای فرق میان ایشان گفت وهذا العرض غیر القسیم للجوهر یعنی عرضی که قسمی
از کلی عرضی است و قسیم خاصه غیر عرضی است قسمی از ممکن است و قسیم جوهر و وجه مغایرت میان
ایشان که مصنف ذکر کرده سه است یکی آنست که گفت لانه قد یکون جوهرا یعنی این عرض که قسمی از کلیست
گاه هست که جوهری باشد همچنانکه حیوان بنسبت با ناطق و دوم آنکه گفت ومحمولا علی الجوهر حملا حقیقیا
یعنی این عرض گاه هست که محمول می شود بر جوهر بحمل حقیقی یعنی بحمل مواطاة همچنانکه ماشی بنسبت با انسان
و قید بدون آنکه بهر دو وجه متعلق است یعنی بخلاف آن عرض که او جوهر نمی تواند بود زیرا که قسیم او است
و نه بمواطاة بر جوهر محمول می شود مثلا نمی توان گفت که جسم بیاض است بلکه حمل او بر جوهر نمی تواند بود
مگر باشتقاق همچنانکه جسم ابیض است و حاصل این دو وجه مغایرت آنست که چیزی عرض را بمعنای
اول ذاتیست و از و بمعنای دوم منتفی و از این جهت ایشانرا در یکدیگر باهم جمع کرد و سوم عکس اینست
و آنرا مصنف گفت وذلک قد یکون جنسا دون هذا یعنی عرض بمعنای دوم گاه هست که جنس او واقع می شود
همچنانکه لون بنسبت با بیاض و سواد بخلاف عرض بمعنای اول زیرا که او قسیم ذاتیست و جنس قسیم ذاتی
و قسیم چیزی قسم او نمی تواند بود و این وجه سوم محل نظرست زیرا که اگر مراد این است که عرض بمعنای دوم
جنس عرض ذاتی واقع می شود همچنانکه لون با بیاض بنسبت با جسم بطلان او ظاهر است و اگر مراد این است
که فی الجمله جنس واقع می شود این وجه مغایرت نمی تواند بود زیرا که عرض بمعنای اول نیز گاه هست که جنس
واقع می شود همچنانکه حیوان که عرض عام ناطق است و جنس انسان و همچون ماشی که عرض عام انسانست و جنس
ماشی بر دو قدم و ماشی بر چهار قدم و وجه چهارم مغایرت آنست که عرض بمعنای اول بر مفهومات عدمی
صادق می آید نه عرض بمعنای دوم مبحث سوم آنست که گفت الثانی کل من الخاصة والعرض العام قد یکون
شاملا لازما او غیر لازم وقد یکون غیر شامل اصطلاح مشهور آنست که هر کدام از خاصه و عرض عام سه قسم است
زیرا که یا شامل است جمیع افراد معروض را و این دو قسم است یکی لازم همچون ضاحک و ماشی بالقوه انسانرا
و دوم مفارق همچون ضاحک و ماشی بالفعل انسانرا و یا غیر شامل است همچون کاتب و ابیض بالفعل انسانرا لکن
جماعتی با این اصطلاح مخالفند چنانچه گفت وقد یخص الخاصة المطلقة بالشاملة اللازمة لکن یجب تسمیة الباقیتین
بالعرض العام لئلا یبطل التقسیم المخمس یعنی بعضی اسم خاصه را که مطلق مذکور کرد مخصوص کرده اند بقسم
اول از سه قسم خاصه و بر این تقدیر بر ایشان لازم می آید که آن دو قسم دیگر خاصه را عرض عام نام نهند و اگر نه
تقسیم کلی بپنج قسم باطل شود و شیخ رای این جماعت را نسبت باضطراب کرده است زیرا که کلی را خاصه
گفتن بجهت آنست که بر غیر یک حقیقت صادق نمی آید برابرست که جمیع افرادش یافت می شود یا نه
دایم باشد یا نه و عام موضوع است در مقابله خاص پس کلی وقتی عام باشد که بر حقیقتی و بر غیر او نیز صادق
آید پس آنانکه بتقسیم اول تخصیص کرده اند نه معنای خصوص رعایت کرده اند نه معنای عموم زیرا که این دو قسم را

که مراد از معنای خصوص متحقق است نه معنای عموم عام می نامند نه خاصه بلکه اخص را عام می نامند
و اعم را خاص و بعد از این پوشیده نیست لکن مقصود نیست که مراد ایشان آن باشد که ذکر جه کرد از هر سه قسم
خاصه اند لکن اسم خاصه وقتی که مطلق مذکور گردد بر همین قسم اول متبادر می شود همچنانکه موجود اگرچه که بخارجی
و ذهنی منقسم است لکن وقتی که مطلق مذکور گردد بر موجود خارجی متبادر می شود و در مقام تقسیم از تعریف و از
مقابله او بعرض عام معلوم می شود که آن متبادر مراد نیست همچنانکه وقتی که می گوییم که ممکن یا موجود است یا معدوم بالعرض غ
لازم نمی آید که قسم غیر متبادر که موجود ذهنی است در معدوم داخل باشد و جمیع خاصه را بعد در مرتبه شرف برابر نیستند
چنانکه گفت **واشرف الخواص اللازمة البینة وهی المنتفع بها فی الرسوم** شرح تعریف خاصه را آنست که در
سه صفت متحقق باشد شامل بودن و لازم بودن و بین بودن زیرا که اینچنین خاصه نافع است در تعریف
رسمی زیرا که اگر شامل یا لازم نباشد رسم اخص باشد از مرسوم و این باطل است بنا بر آنکه معلوم شد که مساوات میان
معرف و معرف واجبست و اگر بین نباشد از معرفت خاصه معرفت آنچه خاصه از آن اوست لازم نیاید پس
تعریف بدو صحیح نباشد زیرا که معرف چیزی آنست که از معرفت او معرفت آن چیز لازم آید و این ضعیف است
زیرا که معنای لازم خواه بین باشد خواه غیر بین آن نیست که از معرفت او معرفت ملزوم لازم آید بلکه آنست که
از معرفت ملزوم معرفت او لازم آید اگر گویی که ماهیت ملزوم خاصه است و فرض کرده ایم که خاصه معرف ماهیت است
پس بضرورت از معرفت او معرفت ماهیت لازم آید پس معرفت هر دو یکی باشد کافی باشد در جزم بلزوم میان
ایشان پس ثابت گشت که هر خاصه که معرف چیزی واقع شود البته لازم بین است بمعنای اعم گوییم که لازم که وقتی که
از معرفت خاصه معرفت ماهیت لازم آید معرفت هر دو یعنی ایشان کافی باشد در جزم بلزوم وقتی که چنین باشد که نسبت
نیز متصور گردد و با آنکه نسبت متصور گردد حکم بلزوم موقوف بر چیزی دیگر نباشد و این محل بحث است و بر تقدیری که
این را مسلم داریم غایتش آنست که لازم آید که معرفت هر دو کافیست در جزم بلزوم ماهیت خاصه را و مطلوب این
نیست بلکه مطلوب بلزوم خاصه است مر ماهیت را و این کجا و آن کجا و در حواشی می گوید که در سوال آنچه مقدم
که ماهیت ملزوم خاصه است نباید بود زیرا که سوال بدون او تمام است بلکه او را ذکر کرده تا در وهم اندازد که
لازم خاصه است چنانچه مطلوبست نه ماهیت چنانچه از بودن خاصه معرف ماهیت لازم می آید و چونکه این ایهام
بغایت مستبعد بود زیرا که ادعا و محل نزاع همین است که ماهیت ملزوم خاصه است و خاصه لازم بین او
لاجرم عبارت سوال را تغییر کردم بدین وجه که اگر گویی که وقتی که خاصه معرف ماهیت باشد پس از معرفت او
معرفت ماهیت لازم آید تا باخر تا اینجا از حواشی شارح است و از این تقریر ظاهر می شود که مراد از آنکه ماهیت
ملزوم خاصه است این بوده است که خاصه لازم بین اوست و این نیز بعیدست زیرا که دلالت آن عبارت اعتراض علی حواشی الشارح
بر این مراد ظاهر نیست و جواب دلیلی که مذکور گشت بر آنکه نافع بودن خاصه در تعریف رسمی موقوف است بر آنکه
لازم بین باشد پس اولی آنست که گفته شود که وقتی که مقصود از تعریف ایضاح ماهیت معرف است پس وقتی که

خواهم که او را ایضاح کنیم با امور خارجیه چنان نیست که با امر خارجی باشد که از آن اقرب خارجی دیگر نباشد زیرا که
از بعد ایضاح و کشفی معتد به حاصل نمی شود و پوشیده نیست که اقرب امور خارجه بماهیت لازم بین اوست
پس تعریف بدو متعین باشد و در حواشی می گوید که این بر طریقه قوم است یعنی آنکه در تعریف مساوات شرط
می کنند و اگر نه اولی خواهد تعریف بمیز جهت نیست از بعض اعتبارات و این بعرض عام حاصل می شود پس بخاصه
غیر بینه بطریق اولی و مبحث سوم اینست که گفت **الثالث الخاصة اما مرکبة وهی المرکبة من امور کل منها اعم مما هو خاصة**
له واما بسیطة وهی التی لا تکون کذلک یعنی خاصه را بخصوص تقسیمی دیگر هست و آن اینست که خاصه یا آنست که
اختصاص او بماهیت از ترکیب امری چند حاصل است و این بدان باشد که مرکب باشد از اموری که هر کدام از ایشان اعم باشد
از چیزی که این امور خاصه اوست پس اگر مصنف بجای لفظ هو هی ذکر کردی ظاهرتر می بود همچون مرغ زاینده که
خاصه شب پره است لکن هر کدام از مرغ و زاینده از او اعمند و این را خاصه مرکبه می گویند یا آنست که در
اختصاص ترکیب را مدخلی نیست همچون ضاحک نسبت با انسان و این را خاصه بسیطه می گویند و اینجا شبهه اعتراض علی مثال الشارح
هست و آن اینست که این پنج اقسام کلی مفرد ند حق که از جسم نامی عذری گویند که حقیقت جنس او نیست
و ذکر او بطریق مساهله است زیرا که حقیقت جنس میان حیوان و نبات ظاهر نیست و این لازم اوست پس
تمام مقام او مذکور می شود پس چگونه خاصه که یکی از اقسام کلی مفرد است بمرکبه منقسم گردد پس گوییا که در این تقسیم
از خاصه معنای اعم اراده می کنند یا از ترکیب ترکیب معنوی و ذکر مرغ زاینده در مثال بطریق مساهله است
و مباحث کلیات را ختم کرد بخاتمه از برای بیان بعضی از احکام کلیات که بخصوص نبود بیکی از ایشان بلکه مشترک
بود میان بعضی از ایشان یا کلیات بمجموع و این را در فصل اول ذکر نکرد همچون سایر احکام مشترکه زیرا که دانستن این
کما ینبغی موقوف است بر دانستن تفاصیل کلیات بخلاف آن احکام اجمالیه مشترکه پس گفت **خاتمة** و در او
سه مسئله ذکر کرد یکم آنکه گفت **کل من الخمسة قد یشارک غیره مشارکة ثنائیة وثلاثیة ورباعیة وخماسیة ولا یخفی**
علیک المحصل ذلک یعنی مشارکت میان کلیات خمسه بچهار وجه متصور گردد اول آنکه شرکت میان دو تای ایشان
باشد و این را ده صورتست همچنانکه جنس را اعتبار کنیم با هر کدام از چهار باقی و نوع را با سه باقی و فصل را با دو
باقی و آن دو را با همدیگر مثلا جنس و نوع شریکند در آنکه در جواب ما هو واقع می شوند و تمام ماهیتند و جنس و
فصل شریکند در آنکه محمول بر نوع می شوند در طریق ما هو و در آنکه هر چیزی که بر ایشان محمول می شود خواه واقع
در طریق ما هو باشد خواه داخل در طریق ما هو بنسبت با نوع داخل در طریق ما هو هست وجه دوم آنکه مشارکت
میان سه تای ایشان باشد و این را نیز ده صورتست و این از وجه اول معلوم می شود زیرا که آنجا در هر صورتی
که مشارکت میان دو اعتبار کردیم اینجا میان آن سه باقی اعتبار کنیم مثلا جنس و نوع و فصل شریکند در آنکه ذاتی اند
مر آن چیز را که جنس و نوع و فصل بودن از آنها بقیاس بدانست یعنی افراد بنسبت با نوع و نوع بنسبت با جنس
و فصل و در آنکه اجناس تمام ایشان مر آن چیز را و در آنکه مقدمند بر آن چیز و جنس و فصل و خاصه شریکند

دو آنکه جزو معرف تام واقع می شوند وجه سوم آنکه مشارکت میان چهار تا از ایشان باشد و این را پنج صورتست
بدین وجه که در هر صورتی یکی از کلیات را اعتبار نکنیم مثلا جنس و فصل و خاصه و عرض عام شریکند در آنکه هر کدام
ایشان جایز است که یا جنس عالی باشد یا مساوی جنس عالی وجه چهارم آنکه مشارکت میان همه ایشان باشد و
این را یک صورتست مثلا همه شریکند در آنکه گاه هست که در تمام موضوع را ثابت می باشند و در آنکه از فصل مضافند
پس دانسته شد که جمیع صورتهای مشارکت بیست و شش است و جایز است که در هر کدام ایشان وجوه
مشارکت باشد و در بعضی صورتها اگر وجه مشارکت ثبوتیه یافت نشود مشارکات عدمیه یافت می شود
و بعد از آنکه محصل واقف شود بر مباحث کلیات چنانچه بتفصیل ذکر کردیم آنها بر وی مشکل نمی مانند و عادت
اهل فن بدان جاری گشته است که بعد از ذکر مشارکات مباینات و مناسبات میان کلیات را نیز
ذکر می کنند و مصنف این دو را ذکر نکرد زیرا که از بیان مشارکات مباینات معلوم می شود بجهت آنکه در هر
صورتی که دانسته شد که کدام با کدام مشارکست دانسته شد که با غیر آن مباینست و هر کس که مفهوم
کلیات را نیکو ملاحظه کند بر مناسبت بعض با بعض واقف می شود لکن ما بعضی از مباینات و مناسباتی که
شیخ ایراد کرده است ذکر می کنیم زیرا که بر بسیار فواید مشتملست پس می گوییم که جنس مباین فصل است
بدین که حاوی فصل است بالقوه معنای این آنست که وقتی که نظر کرده شود بطبیعت جنسیه واجب نیست که
او را فصلی معین ثابت باشد بلکه ممکن است نه بوجهی که وقتی که ثابت کرده شود تمام طبیعت جنس را اگر چه
بلکه از برای مقابل این فصل از جنس زیادتی می ماند و معنای حاوی همین است که بر چیزی مشتمل باشد و از و
زاید ... دیگر آنکه او مقدم است بر فصل زیرا که گاه جنس را این فصل معین ثابت می شود و گاه نمی شود اما این فصل
ثابت نمی تواند گشت مگر جنس را و از این جهت است که هر گاه که جنس مرتفع شود البته فصل مرتفع می شود
و لازم نیست که هر وقت که فصل معین مرتفع شود جنس مرتفع شود و دیگر آنکه جنس مقولست در جواب ما هو
و فصل در جواب ای ما هو لکن مجرد این مباینت حاصل نمی شود زیرا که جایز است که اوصاف مختلفه در یک چیز مجتمع
شوند مگر آنکه حیثیت کرده شود که یکی در حکم سلب دیگریست همچنانکه پیشتر بیان کردیم که مقول در جواب ای شیء
چیزی می شود که صلاحیت نداشته باشد که در جواب ما هو واقع شود پس هم در جواب ما هو بودن هم در جواب ای ما
هو بودن بنسبت با یک چیز اگر چه که بدو اعتبار باشد در شیء واحد مجتمع نتوانند شد و دیگر آنکه جنس قریب چیزی
زیاده از یکی نمی تواند بود بخلاف فصل قریب که در وی تعدد جایز است همچو حساس و متحرک بالاراده بنسبت
با حیوان و دیگر آنکه اجناس جایز است که بعضی در بعضی داخل شوند تا آخر یک جنس حاصل شود همچنانکه جوهر در
جسم داخل می شود و جسم در جسم نامی و جسم نامی در حیوان پس از جسم نامی و فصل حیوان جنس انسان حاصل می
شود که حیوانست بخلاف فصول که بعضی در بعضی داخل نمی شوند همچنانکه در این صورت قابل ابعاد و نامی و حساس
و متحرک بالاراده و ناطق که هیچ کدام از اینها در دیگری داخل نیست و ممکن است که در بیان این وجه مباینت میان جنس

وفصل

وفصل چنین گوییم که فصول در اجناس داخل می شوند بخلاف اجناس که در فصول داخل نمی شوند و ممکنست که فوايد
جنس گوییم که فصول در اجناس داخل می شوند و فصول در فصول داخل نمی شوند و این نزدیکتر است و دیگر
جنس بنسبت با نوع همچون ماده است و فصل همچون صورت و بمجرد این مباینت ظاهر نمی شود مگر آنکه
گفته شود که چیزی که همچون ماده شیء باشد مخالفست با چیزی که همچون صورت او باشد و بیان آنکه جنس
همچون ماده است و فصل همچون صورت آنست که جنس چیزیست مبهم و قابل فصل متوقفی که فصل لاحق
او می شود متعین و محصل می گردد مثل ماده که چیزیست فی ذاتها مبهم غیر محصل و قابل صورتهای بسیار و
وقتی که صورت بالا و منضم می گردد معین و محصل می شود و گفته نشد که جنس ماده است و فصل صورت زیرا که
ماده و صورت نه بر چیزی که از ایشان مرکب باشد محمول می شوند و نه بر یکدیگر بخلاف جنس و فصل که هر کدام
ایشان هم بر نوع محمول می شود و هم بر دیگر و نیز ماده واحد را در زمانی واحد متعاقبی نمی تواند بود دو صورتی
که متقابل باشند و جنس واحد را در زمان واحد لاحق می شود صورت متعدده متقابله پس جنس بنسبت با
فصل همچون ماده باشد بنسبت با صورت و فصل بنسبت با جنس همچون صورت باشد بنسبت با ماده
و جنس مباین نوع است در آنکه حاوی نوع نیست و نوع حاوی اوست و در آنکه بر نوع مقدم است یعنی هر
وقت که طبیعت جنس موجود شود لازم نیست که این نوع معین موجود شود و هر وقت که جنس مرتفع گردد
لازم است که نوع مرتفع گردد بخلاف عکس یعنی هر وقت که نوع موجود گردد لازم است که طبیعت جنس
موجود باشد و هر وقت که نوع معین مرتفع گردد لازم نیست که طبیعت جنس مرتفع گردد و در آنکه جنس
زیاده است از نوع بجز ثابت و نوع از جنس باجزا و نوع مباین فصل است در آنکه او مقول است در جواب
ما هو ست و فصل واقع در طریق ما هو و جنس و فصل و نوع مباین خاصه و عرض عامند در آنکه بالذات بر
ایشان مقدم اند زیرا که این سه بعد از تمامی نوع لاحق می شوند یا از جهت ماده نوع همچون ضاحکی ناطقیها
یا از جهت صورت او همچون قابلیت علم یا از جهت هر دو همچون خندیدن که موقوفست بر ادراک و بر
آلات بدنیه و در آنکه ایشان چنانچه مشهورست قابل زیاده و نقصان و شدت و ضعف نیستند
بخلاف خاصه و عرض عام که اینها را قابلند و خاصه مباین عرض عام است در آنکه ممتنع است که خاصه در
جمیع موجودات شریک باشند بخلاف عرض عام همچون مفهوم موجود و مفهوم و غیر این پس این ده قسم
است هر مباینت را و مباینت در این ده قسم منحصر نیست زیرا که مباینت میان هر دو قسم اعتبار
کرده اند قطع نظر از آنکه دیگری با ایشان شریک هست یا نه و وجه انحصار در این ده از آنچه در مشارکت
ثنائیه ذکر کردیم ظاهر گردد و اما بیان مناسبات اینست که می گوییم که می باید دانست که چیز زیرا که جنس با فصل
یا غیر اینها از اقسام خمسه می گوییم مراد این نیست که مثلا جنس با فصل است بنسبت با جمیع چیزها بلکه
جنس بودن جنس بنسبت با نوع اوست و فصل بودن فصل اگر مقوم اعتبار کنیم بنسبت با ماهیتی است که

مقوم اوست و اگر مقسم اعتبار کنیم بنسبت با جنس و همچنین فصل انسان زیرا که کلیات امور اضافیه اند و مفهوم امر
اضافی متحقق نمی شود مگر بنسبت با مضاف الیه و از این جهت است که گاه هست که چندی از اقسام کلیات
بر یک چیز صادق می آیند بنسبت با امور مختلفه بلکه گاه هست که مجموع بر یک چیز صادق می آیند همچون
ملون که جنس اسود است و نوع متکیف و فصل جسم کثیف و خاصه جسم و عرض عام حیوان و جنس چیزی
جنس فصل او نمی تواند بود زیرا که پیشتر بیان کردیم که جنس فصل معقول نیست شارح می گوید که شیخ در شفا
در بیان این اقتصار بر مثال کرده است و گفته که مفهوم ناطق حیوان ذو نطق نیست بلکه شیء ذو نطق است
و اما آنکه لازم است که آن شیء حیوان باشد از خارج دانسته می شود و اگر حیوان داخل باشد در مفهوم ناطق پس وقتی
که حیوان ناطق گوییم حیوانی که حیوانی ذو نطق است گفته باشیم و ما می گوییم که شک نیست که فصل محصل جنس است چنانچه
تقریر کردیم و هیچ چیز محصل نفس خود نمی تواند بود پس اگر جنس در فصل داخل شود محصل نخواهد بود مگر جزو
دیگر فصل پس بحقیقت فصل آن جزو باشد و همچنین می گوییم که فصل ممیز است و هیچ چیز ممیز نفس خود نمی تواند
بود پس ممیز نباشد مگر آن جزو دیگر و همچنانکه جنس در فصل داخل نمی تواند بود فصل نیز در جنس داخل نمی تواند
بود و اگر نه از وجود جنس وجود فصل لازم آید و لزوم فساد این ظاهر است پس جنس عرض عام فصل است و
فصل خاصه او و این قول ظاهری است و نظر بمفهوم موضوع و اگر نه بحقیقت همه آن چهار قسم دیگر محمول بر
نوع اند زیرا که موضوع حقیقی چیزی است که باستقلال موجود باشد و آن طبیعت نوعیه است و افراد او زیرا
که آن چهار قسم دیگر در نفس خود موجود مستقل نیستند خاصه و عرض عام خود ظاهر و جنس و فصل زیرا که
ماهیت کامله نیستند و موجود مستقل لازم است که ماهیت کامله باشد و آن غیر نوع نیست پس هر کلی که
بر کلی محمول شود بحقیقت راجع است بحمل بر نوع و افراد او مثلا وقتی که گوییم که هر حیوان ماشی است معنی اش
اینست که هر چیزی که حیوان بر او صادق است از انواع و افراد آن ماشی است و وقتی که گوییم که هر ناطق کاتب
است مراد همین است که افراد انسان کاتب است پس آنچه شیخ گفته که حمل جنس بر فصل حمل عرض عام است
بر معروضش و حمل فصل بر جنس حمل خاصه نظر بعنوان موضوع است و بحقیقت هر دو حمل ذاتی چیز نیست
بر و از این جهت است که شیخ در تحقیق محصورات می گوید که اگر محمول نوع باشد یا مثل او حکم بر افراد شخصیه است
و اگر جنس باشد یا مثل او حکم بر نوع است و بر افراد او و عرض عام بنسبت با جنس گاه خاصه می باشد همچون
ماشی که عرض عام انسانست و خاصه حیوان و گاه نیز همچون موجود که عرض عام انسانست و خاصه هیچ جنس
نیست و جنس فصل واجب نیست که جنس ماهیت باشد بلکه گاه هست که فصل جنس می باشد در حواشی می گوید
که درین نظر است زیرا که گذشت که فصل را جنس نمی تواند بود و نیز از این کلام چنین ظاهر می شود که گاه هست
که جنس فصل جنس ماهیت می باشد و این منافی آنست که این زمان گفت که جنس ماهیت عرض عام فصل است
اگر گویی که جنسی که عرض عام فصل است جنس قریب است و این منافی آن نیست که جنس بعید جنس فصل باشد

گوییم

گوییم که جنس بعید جنس جنس قریب است و قاعده شیخ اینست که جنس عرض عام است همچنانکه بعد از این
ذکر می کند پس میان دو کلام منافات البته لازم است تا اینجا از حواشی است و جنس عرض عام واجب است که
عرض عام باشد و اگر نه لازم آید که عارض تمامه عارض نباشد در حواشی می گوید که اگر گویی که جنس با عرض عام عرض
عام است گوییم که شک نیست که وقتی که عقل مجموع جنس و عرض عام را اعتبار کند خارج است از ماهیت لکن این
باعتبار عقل است و سخن ما در اعراض حقیقیه است نه در اعراض اعتباریه و عرض حقیقی آنست که ماخوذ شود از
صفتی که در نفس الامر قایم بنوع است همچون ماشی که ماخوذ است از مشی که در نفس الامر قایم بانسان است و
معلوم است که حیوان در نفس الامر صفتی نیست قایم بانسان اما جنس عرض عام بنسبت با جنس نوع گاه
باشد که خاصه باشد همچون ماشی که جنس عرض عام انسانست که ماشی علی الرجلین است و خاصه حیوان و
جنس خاصه چیزی گاه خاصه آن چیز باشد و این در صورتی می تواند بود که آن خاصه شامله باشد و گاه
عرض عام همچنانکه در صورتی که خاصه شامله باشد و خاصه جنس چیزی گاه خاصه آن چیز می باشد و جمیع
خواص انواع از این قبیل است و گاه عرض عام او و این نیز ظاهر است و خاصه فصل بسیار باشد که خاصه نوع باشد
و این در هر ماده است که نوع را جزو دیگر نباشد مساوی فصل و گاه باشد که خاصه فصل خاصه نوع نباشد
همچنانکه در ماده که دو فصل مساوی باشد هر کدام خاصه دیگری خواهد بود نه خاصه نوع و عرض عام جنس
عرض عام نوع است و این ظاهر است و عکس این لازم نیست زیرا که می تواند بود که عرض عام نوع خاصه
جنس باشد همچنانکه دانسته شد و عرض عام نوع عرض عام فصل است زیرا که هر چیزی که از کل خارج
باشد و اعم البته از جزو مساوی نیز خارج خواهد بود و اعم اما عکس این لازم نیست زیرا که هر چیز که از جزو خارج
باشد لازم نیست که از کل خارج باشد همچنانکه دانستی که جنس عرض عام فصل است و ذاتی نوع اینست ملخص
کلام شیخ در مباینات و مناسبات مسئله دوم اینست که گفت **فکل منها بالقیاس الی حصصه الصادق هو علیها**
نوع حقیقی و انما یختلف ذلک بالقیاس الی الافراد الحقیقیة الخارجیة بدانکه افراد کلیات دو قسم است یکی افراد حقیقیه
یعنی آنکه فرد بودن او بحقیقت است اعم که خارجی باشد یا وهمی همچون فرد عنقا که بقول عقل چیزی متصور می گردد و نه
ذات جزئی حقیقی که مفهوم عنقا مطابق اوست مثل افراد خارجی کلیات موجوده و دوم افراد اعتباری که حصه های
کلیات اند و فرد بودن ایشان بمجرد اعتبار عقل است زیرا که همان طبیعت کلی است که عقل با او اعتبار می کند چیزهایی
که از خارج با او متعارض گشته اند و او را حصه حصه می گرداند پس در ضمن هر فردی حصه متحقق می گردد مثلا
ملاحظه می کند این حیوان را نه از آنکه ناطق را در او داخل دارد و این ناطق نه از آنکه حیوان را با او اعتبار کند و این
ضاحک را از آنکه انسان را با او اعتبار کند و هر کدام از کلیات بقیاس با حصه هاش نوع حقیقی است زیرا که متقوم است
بر چیزها متفق بالحقیقة و اختلاف کلی و انقسام او بدین وجه که بعضی جنس شود و بعضی نوع و بعضی فصل انسان بنسبت
با افراد حقیقیه محصل است همچنانکه وقتی که افراد انسان را مثلا اعتبار کنیم بعضی کلیات نفس ماهیت ایشان است

وبعض جزو آن وبعضی خارج ازان پس انقسام کلی باقسام خمسه بقیاس باجزئیات حقیقیه است نه اعتباریه وبدانکه
دانستن آنکه کدامی از کلیات جنس وفصل ماهیات متحققه است وکدامی خاصه وعرض عام در غایت صعوبتست
اگرچه که بقیاس باماهیات اعتباریه وصنفیه سهل است زیرا که وقتی که عقل چند معنی را با یکدیگر ضم کند ومجموع انرا
ماهیتی اعتبار کند واسمی از برای آن وضع کند آن معانی ذاتیات آن ماهیت خواهند بود وهر کدام از انها که
اعم باشد جنس وباقی فصل وخارج ازان معانی عوارض انست تمام کلام در ایساغوجی وبعد ازین شروع
می کند در مباحث قول شارح که مقصد اقصای قسم تصورات است ومی گوید **الفصل السادس فی التعریفات**
معرف را پیش از شروع در بیان احکام او تعریف نکرد چنانچه عادت اوست ومناسب آنست زیرا که ازانچه در
صدر کتاب از برای بیان حاجت بمنطق ذکر کرد تا انجا که گفت که **والموصل قریبا الی التصور یسمی قولا شارحا** تعریف (شرح)
قول شارح معلوم گشت لهذا بدین وجه تعریف کرده اند که معرف چیزی آنست که تصور او سبب باشد تصور آن چیز را
ومراد از تصور آن چیز تصور اوست بوجهی اعم از آنکه بکنه باشد یا بچیزی که برو صادق اید تا تعریف شامل باشد حد و
رسم را وانکه گفته اند که افکار معدات اند مر فیضان مطلوب را ومعد چیزی با او جمع نمی تواند شد منافی آن نیست که
گفتیم که تصور معرف سبب تصور معرفست زیرا که فکر حرکات نفس است همچنانکه در صدر کتاب دانسته شد ومعرف
علوم مرتبه واول معدست نه دوم زیرا که دوم با مطلوب جمع می شود واگر معد بودی با او جمع نشدی ودر جوابی [illegible]
که این جواب محل نظرست زیرا که اگر علوم مرتبه اسباب موجبه علم مطلوب باشند لازم آید که مادام که علم مطلوب
حاصل باشد ان علوم حاصل باشند وچنین نیست زیرا که بسیارست که بعد از انکه بفکر علم مطلوب حاصل شده
است نفس مطلوب را ملاحظه می کند لیکن انکه آن چیزها را که این مطلوب از ایشان حاصل شده است ملاحظه
کند بلکه آن علوم معدات اند ذهن را از برای حدوث علم مطلوب وممتنع نیست که معد تام حدوث چیزی با آن چیز
جمع شود اگرچه که واجب نیست که دایم با او مجتمع باشد پس ازین جهت عدول کردم ازین جواب بجوابی دیگر چنانچه
عادت ماست درین کتاب وگفتیم که با آنکه بسیارست که ایشان اسم سبب را بر معد اطلاق می کنند واز برای توضیح این
کلام مقدمه بسط کرده است وگفته که بدانکه علت منقسم است بعلت وجود وعلت حدوث زیرا که ازین بیرون
نیست که وجود معلول مطلقا برو موقوفست یا بمجرد حدوث او واول علت وجوداست ومنقسم بمادی وصوری وفاعلی
وغائی ودوم علت حدوث واین را معد می گویند واز لوازم علت وجودست که هر وقت که یکی از ایشان منتفی گردد معلول منتفی
گردد نه از لوازم معدات بلکه لازم معد آنست که از انتفای او انتفای معلول لازم نمی آید نه آنکه وجود معلول مطلقا
بر وجود او یا بر عدم او موقوفست آری معد بعید را لازم است که معدوم شود تا معد قریب موجود گردد تا معلول
موجود گردد اما معد قریب جایزست که با معلول جمع شود وشک نیست که بنا از علل بنا است زیرا که بنا بی بنا موجود
نمی تواند شد واز علل وجود او نیست واگرنه از انتفای بنا انتفای بنا لازم آمدی پس بضرورت معد او باشد با
آنکه با او جمع می شود پس ثابت گشت که اجتماع معد با معلول ممتنع نیست وحاصل کلام شارح انست که امتناع اجتماع میان

معدات نیست

معدات است نه میان معد ومعلول واین محل تامل است زیرا که معد معلول بعید معلول معد قریب است (اعتراض بر کلام شارح)
پس وقتی که اجتماع معد قریب با معلول جایزست چرا اجتماع معدات جایز نباشد همچنانکه در مبحث که علوم
مرتبه معدات باشند وقتی که نظریات را ترتیب کنیم از برای حصول مبادی آن نظریات معدات
بعیده این مطلوب خواهند بود با آنکه اجتماع ایشان با این نظریات که ایشانرا معدات قریبه مطلوب
اعتبار کرده است جایزست ودر موضعی دیگر بدین وجه گفته است که وجود شی یا آنست که موقوفست (همچون فاعل و...)
بر وجود شی دیگر یا موقوفست بر عدم او مطلقا همچون مانع یا موقوفست بر عدم او که طاری بعد از وجود باشد
واین قسم اخیر معد است پس واجب باشد انتفای معد در وقت وجود معلول اگرچه معد قریب باشد
سید می گوید وچگونه واجب نباشد وحال آنست که موجب استعداد تام است ومعنای استعداد
تام قوت قریبه است یعنی آنکه در چیزی صلاحیت قبول معلول حاصل شده باشد چنان صلاحیتی که
در قبول محتاج بچیزی دیگر نباشد واین استعداد در حال عدم معلول می باشد حتی که وقتی که معلول بالفعل
موجود گردد نمی توان گفت که استعداد این معلول دارد بلکه چنین می باید گفت که امکان اتصاف
بدین معلول دارد وبدین تقدیر پس قسم اخیر نه آنکه معلول موقوف باشد بر عدم او که طاری بعد از وجود (ایراد بر کلام السید)
باشد در معد منحصر نباشد بلکه استعداد نیز درین داخل باشد کسی نگوید که این تعریف مانع نیست بجهت
آنکه چیزهایی که ایشانرا لوازم بینه باشد بمعنای اخص درو داخل اند زیرا که تصورات ایشان سبب تصور
لوازم شد همچنانکه سقف بنسبت با دیوار ودود بنسبت با آتش با آنکه هر ملزوم لازم نیست که معرف لازمش
باشد خصوصا در مثل این دو مثال که ملزوم مباین لازم است زیرا که می گوییم که مراد از تصور آن چیز که در تعریف
مذکور گشت تصور کسبی است زیرا که معلوم است که تعریف نمی باشد مگر بنسبت با تصور کسبی وچیزی سبب
تصور کسبی نمی تواند بود مگر بطریق نظر زیرا که ظاهرست که هر چیز که از نظر حاصل نشود کسبی نیست وکسب
تصور بدین وجه می باشد که اولا مطلوب تصوری که بوجهی بدو شعور حاصل شده باشد وضع کرده شود وبعد از ان
قصد کرده شود بذاتیات وعرضیات او وبعض آن با بعضی دیگر تالیف کرده شود تالیفی که مودی گردد
مطلوب همچنانکه در کسب تصدیق نیز مثل این واقع می شود چنانچه از تعریف فکر معلوم گشت وپوشیده نیست
که تصورات لوازم بینه که از تصورات ملزومات حاصل می شود بدین طریق نیست پس در تعریف داخل نباشند
وامثال این سوال از انجا ناشی می شود که شخصی در کلام قوم نیکو نظر وتعمق نمی کند واگرنه وقتی که گفتند که علم
منقسم است بضروری ونظری ونظری را از ضروری کسب می توان کرد بفکر وموصل بتصور نظری را
قول شارح ومعرف می گویند از ینجا ظاهر می شود که مراد ایشان اینجا آنست که معرف چیزی آنست که تصور او
سبب شده بطریق فکر تصور نظری آن چیز را بلکه از انجا مطلقا تعریف معرف معلوم می شود همچنانکه گفتیم
وهمچنانکه طریق حصول تصدیق مختلف است چنانچه پیش ازین آنرا تفصیل کرده ام طریق حصول تصور نیز

مختلف است زیرا که گاه هست که بدین طریق حاصل می شود که اولا مطلوب تصوری فرض کرده می شود و ذهن
متصدی حرکت می شود از جهت تحصیل او و وقتی که تفتیش صور عقلیه می کند تا گاه مطلوب می شود بر
صورتی مفرده بسیطه که از و ذهن بمطلوب واصل می شود و گاه هست که انا بتعابی از انکه ذهن بقصد
کسب چیزی حرکتی و ترتیبی کند صورتی با صورتها مترتبه در ذهن حاضر می شود که موجب تصور چیزی که
باشند اگر که بدان چیز شعوری نشده باشد یا نی و گاه هست که بدین طریق حاصل می شود که ذهن از مطلوب
حرکت می کند بمبادی و از مبادی باز بمطلوب و حصول تصور بطریق اول بنظر نیست مگر انکه تفسیر
نظر را تعمیم کنند و آنانکه او را تفسیر بحرکت کردند بهر دو حرکت مخصوص نکرده اند بلکه تعمیم کنند چنانچه
حرکت اولی نیز صادق آید و آنانکه بترتیب تفسیر کردند بدو مخصوص نکرده اند بلکه گویند که ترتیب
امور است تا تحصیل امری واحد همچنانکه در صدر کتاب بدین اشارتی گذشت و همچنین حصول او بطریق
دوم نیز بنظر نیست بلکه بحدس است پس حصول او بنظر نیست مگر بطریق سوم پس معلوم گشت که هر
چیزی که از و تصوری حاصل شود معرف و قول شارح نیست همچنانکه هر چیزی که از و تصدیق حاصل شود
حجت نیست بلکه معرف و قول شارح آنست که بطریق کسب از و تصور حاصل شود و حجت آنست که
بطریق کسب از و تصدیق حاصل شود و ازین جهت است که واجبست که هر یکی ازیشان مؤلف باشند تالیف
اختیاری که مسبوق باشد بتصور مطلوب و مشوق باشد بتحصیل او و طریق اول را از قول شارح مگر دانید
و نظر را بوجهی تفسیر نکردند که بر حرکت اولی صادق آید اگرچه که استعمال در و اختیاریست و فی الجمله قواعد
صناعت را بدو مدخلی هست زیرا که آن استعمال که واقع می شود در هم انما ضابطه نیست و همچنین طریق دوم را منع
از قول شارح نماشند زیرا که استعمال در و اختیاری نیست بلکه اضطراریست و صناعت را بدو مدخلی نیست
پس نزاعی که واقع می شود در جواز تعریف بالمفرد اگر مراد تعریف اصطلاحی است نزاع لفظیست زیرا که
اگر نظر را بهر دو حرکت یا بترتیب علوم تفسیر کنیم باتفاق تعریف بالمفرد جایز نباشد و اگر اعم اعتبار کنیم باتفاق
جایز باشد و اگر مراد تعریف اصطلاحی نیست بلکه مجرد تحصیل تصوریست مطلقا محل نزاع نیست زیرا که
شبهه نیست که از معانی بسیطه تصورات حاصل می شود و چونکه معلوم و مقررست که دانستن معرف
مقدم است بر دانستن معرف زیرا که علت اوست مصنف بران چهار حکم تفریع کرد که شرایط تعریف اند اول
آنست که گفت معرف للشیء لوجوب تقدم معرفته علیه یعنی واجبست که معرف غیر معرف باشد اگرچه که این
مغایرت اعتباری باشد زیرا که من کل الوجوه اگر عین او باشد لازم آید که معلوم باشد پیش از انکه معلوم باشد و این
محالست دوم آنست که گفت وغیر معرف به یعنی واجبست که اگر معرف بتعریف محتاج باشد در تعریف او معرف
واقع نشود و اگرنی لازم آید که معرفت هر کدام از معرف و معرف مقدم باشد بر نفس خود بدو مرتبه یا زیاده سوم
آنست که گفت ومساویا له فی العموم یعنی معرف می باید که بحالتی باشد که بر هر چیز که صادق آید معرف نیز بر و

صادق

صادق آید و بودن بدین حالت معنای اطراد تعریف است نه نقیض این موجبه کلیه زیرا که اطراد عبارتست از
مستلزم بودن چیزی چیزی دیگر را کلیا و میان این معنی و مانع بودن تعریف ملازمه است زیرا که هر وقت که
این صادق باشد صادق خواهد بود که محالست که بر هر چیز که معرف صادق نباید او صادق نمی آید
و بعکس زیرا که این موجبه کلیه عکس نقیض آن موجبه کلیه است و این معنای مانع بودنست و نیز می باید
که بحالتی باشد که بر هر چیز که معرف صادق آید او صادق آید و بودن بدین حالت معنای جامع بودنست نه
نقیض موجبه کلیه و میان این و منعکس بودن ملازمه است زیرا که هر وقت که این صادق آید مطرد عکس
نقیض خواهد بود که محالست که بر چیز که او صادق نباید معرف صادق نمی آید و بعکس و این عکس اطراد است
بمعنای لغوی زیرا که چیزی که در اطراد مثبت اعتبار کرده شده بود اینجا منفی اعتبار کرده شد و بحسب
لغت نفی و اثبات عکس همدیگر اند و بعضی انعکاس تعریف را بدین وجه اعتبار کرده اند که موجبه کلیه دوم
عکس مستوی موجبه کلیه اولی است بحسب عرف همچنانکه می گویند که هر انسان حیوانست و عکس
نیست و اهل فن نیز عکس را بدین معنی بسیار استعمال می کنند حتی که شیخ در بیان مباینات و مناسبات
چند جا بدین معنی استعمال کرد و زعم شنید خود آنست که در بیان که محمول با موضوع مساوی باشد عکس موجبه
کلیه بحسب اصطلاح موجبه کلیه است و بیان آنکه معرف می باید که مساوی معرف باشد آنست که اگر چنین
نباشد ازین بیرون نیست که یا از و اعم باشد یا اخص یا مباین و هیچ کدام را صلاحیت معرف بودن نیست اما
اعم زیرا که تصور او مستلزم نیست تصور هیچ یک از چیزهای را که از و اخص اند و نیز از و اقل مرتبه تعریف که
تمیز معرفست حاصل نمی شود و اما اخص زیرا که او در عقل از اعم کمتر موجود می شود و هر چیز که کمتر موجود
شود اخفی می باشد و اخفی از چیزی صلاحیت آن ندارد که معرف او باشد و اما مباین زیرا که نسبت او بمباین
دیگر همچون نسبت اوست بمباینات دیگر و دورتر از نسبت او بچیزهایی که مباین او نباشند و همچون نسبت
مباین دیگر بدو پس معرف او بودن نه از این غیر او و نه عکس این ترجیحست بی مرجحی تا ترجیح مرجوح و نیز
وقتی که اعم و اخص صلاحیت معرف بودن ندارند مباین بطریق اولی زیرا که مباین از مباین در غایت بعد است
و همه این دلایل محل نظر است زیرا که تصور اعم مستلزم تصور اخص است بوجه ما یعنی وقتی که عقل اعم را آلت
ملاحظه اخص سازد و توجه بدو کند و اگر فی شبهه نیست که از مجرد تصور مفهوم حیوان بهیچ وجه تصور انسان
لازم نمی آید آنکه تصور اعم بسیار دست که مستلزم تصور اخص بکنه حقیقت نمی باشد لکن از ین عدم
صلاحیت معرف بودن لازم نمی آید و آنکه گفت که از و تمیز حاصل نمی شود اگر مراد آنست که تمیز از جمیع
ما عدا حاصل نمی شود مسلم لکن در معرف این لازم نیست و اگر مرادش تمیز است از بعض ما عدا لا نسلم که از
اعم این حاصل نشود و اخص وقتی لازم می آید که کمتر موجود شود در عقل و اخفی باشد که ذاتی اعم باشد و
این لازم نیست و جایز است که چیزی را با بعضی مباینات نسبتی خاصه باشد که با سایر مباینات و با غیر مباینات نیست

نباشد و بدان نسبت صالح باشد که معرف او شود همچون علت که اگرچه که میان معلول نیست لکن میان ایشان
نسبتی خاصه هست که سبب گشته است که علت او شده است نه علت غیر او از مباینات و غیر
مباینات پس چرا مثل این در معرف و معرف که علت و معلول ذهنی اند جایز باشد و تفریع حکم سوم
بر وجوب تقدم معرفت معرف وقتی ظاهر می گردد که ملاحظه کرده شود که این تقدم از جهت علت بودن
اوست مر معرفت معرف را همچنانکه برای تنبیه کردم و وجه متفرع شدن آنست که تصور اعم و اخص و
مباین علت تصور اعم و اخص و مباین نمی تواند بود همچنانکه مذکور گشت چهارم آنست که گفت واجلی منه
یعنی واجبست که معرف از معرف ظاهرتر و روشن تر باشد تا در عقل تقدم او لازم آید و تعریف منقسم
است بچهار قسم پس شروع کرد در تقسیم او بآن اقسام و گفت فهو اما الداخل فیه او الخارج عنه او المرکب منهما
یعنی وقتی که دانسته شد که ممتنع است که معرف عین معرف باشد پس بضرورت یا داخل در او خواهد بود یا خارج
از او یا مرکب از داخل و خارج و قسم اول از این سه قسم منقسم است بدو قسم از آن چهار قسم چنانکه گفت فالاول
ان ساواه فی المفهوم فهو الحد التام والا فالناقص یعنی معرفی که داخل است در معرف اگر با او مساوی باشد
در مفهوم همچنانکه مساوی است در عموم یعنی اگر در اجزا با او برابر باشد همچنانکه در جزئیات برابر است حد
تام است همچنانکه تعریف بجنس و فصل قریب مثل حیوان ناطق بنسبت با انسان که تفاوت میان ایشان بغیر
تفصیل و اجمال نیست و اگر با او مساوی نباشد مگر در عموم حد ناقص است همچنانکه تعریف بجنس بعید و فصل
قریب مثل جسم ناطق بنسبت با انسان یا بفصل قریب تنها اگر تعریف بمفرد را تجویز کنیم و بافصل قرینه اعتبار
نکنیم همچنانکه مشتر اعتبار کردیم و اگر سنی داخل نباشد همچنانکه تعریف بمجرد ناطق بنسبت با انسان و قسم دوم
از این سه قسم قسمی است از قسم چهارم از آن چهار قسم چنانکه گفت والثانی یعنی خارج از معرف یجب کونه
خاصة لازمة بینة و فایده این قیود معلوم گشت از پیشتر و هو الرسم الناقص یعنی قسمی است از رسم ناقص همچنانکه
تعریف انسان بضاحک بالقوه و قسم سوم از این سه قسم منقسم است بقسم سوم از آن چهار قسم و بقسمی از قسم چهارم
آنچنانکه گفت والثالث ان ترکب من الخاصة والجنس القریب فهو الرسم التام والا فالناقص یعنی مرکب از داخل
و خارج اگر ترکیب او از خاصه و جنس قریب باشد رسم تام است همچنانکه تعریف انسان بحیوان ضاحک و اگر نی
قسمی دیگر از رسم ناقص همچنانکه مرکب از جنس بعید و خاصه و در این محل از چند وجه نظر است اول آنکه مرکب
از داخل و خارج را قسیم خارج داشته است و حال آنکه قسیم نیست از او زیرا که هر چیز بنسبت با غیرش البته یا در
داخل است یا از او خارج و مرکب از داخل در چیزی و از خارج از او در او داخل نیست و این ظاهر است و اگر نی
لازم آید که خارج داخل باشد پس بضرورت از او خارج باشد و اگر بدین وجه تقسیم کردی که معرف یا داخل در معرف
است یا خارج از او و داخل حد تام است اگر مرکب باشد از جنس و فصل قریب و حد ناقص است اگر غیر این
باشد و خارج رسم تام است اگر مرکب باشد از جنس قریب و خاصه و رسم ناقص است اگر غیر این باشد

مختصرتر بودی زیرا که یک قسم کم گشتی و بصواب نزدیکتر زیرا که سوال اول و سوم بر این وارد نمی شود سید می گوید
که و اگر چنین گفتی که یا خارج است یا غیر خارج و غیر خارج یا حد تام است تا آخر سوال دوم نیز وارد نمی شد
با آنکه از متن نیز دفع می توان کرد بدانکه مراد شیخ از داخل آنست که یا نفس معرف یا هر جزوش داخل باشد و این محل
بحث است زیرا که دانستی که این تقسیم متفرع بر آنست که معرف نفس معرف نمی تواند بود و غیر خارج از چیزی
که نفس او نباشد منحصر است در داخل و میان این دو تفاوت نیست مگر در عبارت پس سوال دوم بر این نیز
وارد است و دفع بدانست که ثانیا ذکر کرد دوم آنکه حد تام را هم داخل در محدود اعتبار کرده با او مساوی در مفهوم
و حال آنکه میان ایشان منافاتست زیرا که داخل در چیزی عبارتست از آنست که در مفهوم آن چیز غیر از و چیزی
دیگر باشد پس چگونه در مفهوم مساوی باشد سوم آنکه خارج را بخاصه مخصوص گردانید پس مرکب از عرض عام
و خاصه رسم ناقص نباشد اگر گویی که مجموع خاصه است گوییم که عرض عام را در خاصه بودن مدخلی نیست پس
وقتی که در تعریف غیر خاصه را اعتبار نباشد لازم می آید که او در تعریف حاضر نتواند شد چهارم آنکه بر مقتضای
تقسیم او مرکب از فصل و خاصه یا از فصل و عرض عام رسم ناقص است و این فاسد است زیرا که وقتی که تعریف
بفصل تنها حد باشد بفصل با چیزی دیگر بطریق اولی حدی باید بود اگر گویی که اقسامی را که در سوال سوم و چهارم
ذکر کرده شد اعتبار نکرده اند زیرا که غرض از تعریف یا تمیز معرف است یا اطلاع بر ذاتیات او و از عرض عام
هیچ کدام از اینها حاصل نیست پس ضم او با فصل یا خاصه فایده ندارد و خاصه را نیز با فصل ترکیب کردن فایده
ندارد زیرا که فایده خاصه که تمیز است از فصل حاصل است بازیاده خلاف اقسامی که هم اعتبار کرده همچنانکه
جنس بعید با فصل یا خاصه زیرا که اگرچه که از جنس تمیز حاصل نمی شود اطلاع بر ذاتی حاصل می شود گوییم که
لازم که از هر جزو تعریف تمیز حاصل شدن واجب باشد و بر تقدیر تسلیم عرض عام نیز از بعض اغیار تمیز می کند
و بسیارست که در تعریفات بجای جنس عرض عام ذکر می کنند و وقتی که ضم خاصه با خاصه اعتبار می کنند ضم خاصه
با فصل بطریق اولی که معتبر باشد با آنکه سوال چهارم از عبارت متن دفع نمی شود زیرا که مقتضی آنست که آن دو
مرکب رسم ناقص باشند و از کلام او قطعا فهم نمی شود که اینها معتبر نیستند بنجم آنکه از تعریف باعم تصور معرف
بوجهی حاصل می شود پس اگر او را از اقسام معرف بیرون دارند تعریف معرف چنانچه مذکور گشت فاسد باشد
و اگر در می آرند مساوات شرط کردن باطل باشد و هم معرف در چهار قسم بوجهی که ذکر کردند منحصر نباشد و
سید می گوید که صواب آنست که تعریف باعم خواه ذاتی باشد خواه عرضی جایز است و تنویر می کند بدینکه نمی بینی
که وقتی که مثلث مثلا مشتبه شود بدایره و تمیز او از آن قصد کرده شود و گفته شود که مثلث شکلی مضلع است
تصور او بوجهی که از دایره ممتاز گردد حاصل می شود و در بعض کتابهاش می گوید که طلب فعلی اختیاری است
که متحقق نمی تواند گشت مگر با اراده که متعلق شود بخصوص مطلوب و این اراده موقوفست بر تصور او بوجهی
که ممتاز گردد از جمیع ماعداش و توقف بیان این دو کلامش خیلی اشکال دارد زیرا که تعریفها از قبل طلب است

اعتراض علی التعریف

اعتراض علی التعریف

پس لازم باشد که پیش از تعریف مطلوب تصوری از جمیع اعدا ممتاز گشته باشد و کسی که هنوز ندانسته است که
مثلث از اشکال مضلعه است چون توان گفت که او را ممتاز از جمیع ماعدای تصور کرده است و شبهه نیست
که تعریف بدین وجه در مثل این صورت می باشد که کسی را پیرو را دانسته است که مضلع نیست و دانسته
است که شکلی از اشکال هست که آنرا مثلث می گویند و ندانسته است که داخل است یا غیر او با جمالا دانسته
است که غیر او ست و طالب آنست که او را بوجهی مخصوص ممتاز از و تصور کند و شک نیست که او را در حالت طلب
ممتاز از جمیع ماعدا تصور نکرده است و صاحب قسطاس در دفع اعتراض پنجم گفته است که ما معرف را بدین وجه تعریف
می کنیم که قولیست که دلالت کند بر چیزی که معرف را ممیز کند از جمیع ماعداش و برین تقدیر تعریف اعم جایز نتواند بود
و جوابش آنست که این تعریف اخص است از قول شارحی که مصطلح قوم است و اصطلاح قوم را که عقول آنرا
قبول کرده است تخصیص کردن نه ضروری نزد اهل تحصیل در حکم خطاست همچنانکه او خود در اول کتابش
ذکر کرده است بلکه درین محل خطای مطلق است زیرا که تصورات کسبیه همچنانکه بوجهی خاص می باشد بوجهی
عام نیز می باشد گاه ذاتی و گاه عرضی پس طریق این که معرف تنها شد ضروری باشد وضع باب نیز برای تعلیم این زیرا
که منطق عبارتست از جمیع قوانین اکتساب و اگر معرف باشد پس حد تعریف اعتبار تمیز از جمیع ماعدا هیچ نباشد
آری در تعریف تمیز از بعض ماعدا ضروریست زیرا که چیزی که شی را از هیچ یک از ماعداش تمیز نکند علت تصور
او نباشد و ازین جهت است که تعریف بالمباین جایز نیست زیرا که معنای تمیز آنست که ممیز ثابت باشد چیز را
و مسلوب باشد از غیر او و مباین مباین را ثابت نیست پس از و تمیز حاصل نیست و بدو تعریف جایز نی و مجموع
اینها شیخ در اول کتاب برهان از شفا اشارت کرده است و گفته که همچنانکه تصور کسبی را مراتب است بعضی
تصور چیز است بوجهی عرضی که خاص است بدان چیز یا شامل است او را و غیر او را و بعضی تصور است بمعنای
ذاتی بر یکی از این دو وجه و تصور خاص ازین قسم گاه باشد که مشتمل باشد بر تمام حقیقت آن چیز و گاه باشد که متناول
نباشد مگر بعضی از حقیقت او را و همچنین قولی که مستعمل شود از برای تمییز و تعریف چیزی گاه باشد که ممیز باشد
او را از بعض ماعداه پس اگر این تمییز بعرضیات باشد رسم ناقص است و اگر بذاتیات باشد حد ناقص و گاه باشد
که ممیز باشد او را از کل ماعدا پس اگر بعرضیات باشد رسم تام است خصوصا اگر در و جنس قریب مذکور شود
و اگر بذاتیات باشد حد تام این نزد اهل ظاهر ست از منطقیین و اما پیش اهل تحصیل آنست که اگر مشتمل بر
جمیع ذاتیات باشد بوجهی که هیچ ذاتی خارج نماند حد تام است و اگر نه ناقص پس نزد اهل ظاهر مرکب از جنس
بعید و فصل قریب حد تام است و نزد اهل تحصیل حد ناقص و مقصد اقصی از تحدید آنست که محدود
بذاتیات از ماعدا ممتاز گردد بلکه حاصل کردن تصوری است در عقل که مطابق امر خارجی باشد و تمیز تابع اینست
اینست کلام شیخ و ازین ظاهر گشت که در مطلق تعریف مساوات شرط نیست و در تعریف تام است و محقق طوسی
این مقام را منقح ساخته است و زیاده منفصل کرده و گفته که اشتمال تصورات مکتسبه یا از ذاتیات می باشد که

علل ذهنیه اند یا از عرضیات که معلولات ذهنیه اند یا از علل خارجیه یا از معلولات خارجیه یا از شبیه یا از مقابل
و کاملترین این انتقالات که مقصد اقصاست از تعریف آنست که مفید تصور تام باشد و آن انتقال است از
علل ذاتیه و ناقصترین ایشان آنست که بتعریفات مثالیه باشد و در میان این هر دو واسطها بسیار است بعضی
نزدیکتر بکامل و بعضی نزدیکتر بناقص و در تعریف بهر کدام از اینها که باشد می باید که مبادی نزد عقل ظاهرتر باشد از مطالب
و مقدم در تعقل پس جایی که بالطبع نیز مقدم باشد تعریف شبیه ببرهان لمی باشد و اگر نه شبیه ببرهان انی باشد
پس تعریف با نزدیک معروف نیست که بچیزهاست که بالطبع بر معرف مقدمند و آن مقومات است یا بچیزهایی که
بالطبع از و موخر است و آن عرضیات است و معلولات یا بچیزی که مرکب باشد از مقدم و موخر یا بچیزی که از
هر دو یعنی اینها خارج است پس اگر بذاتیات و علل باشد اگر مشتمل بر جمیع ذاتیات باشد حد تام و اگر نه حد ناقص
و حد تام نمی تواند بود مگر یکی زیرا که تعدد در جمیع ذاتیات معقول نیست اما حد ناقص متعدد بودنش جایز است زیرا که
چیزی را ذاتیات بسیار می باشد پس جایز باشد تعریف بدین بعض یا بعضی دیگر و اگر بخواص و عوارض و معلولات
باشد رسم مفرد و اگر بذاتیات و عرضیات باهم مگر باشد رسم مرکب و هر کدام از اینها اگر مفید تمیز باشد از جمیع ماعدا رسم
تام و اگر نه رسم ناقص و اگر بغیر ذاتیات و عرضیات باشد تعریف بمثال و این نیز بحقیقت تعریف است بعرضی
زیرا که وجه مشابهت امر عرضی است و آنکه غیر ذاتیات و عرضیات گفتیم بحسب ظاهر ست و این دو قسم است یکی
تعریف کلی بجزئی همچنانکه اهل عربیت می گویند که اسم همچون زید و فعل همچون ضرب و دوم تعریف چیزی بمشابهی
که جزئی او نباشد همچنانکه معقولات را بمحسوسات تعریف می کنند مثلا می گویند علم چیزیست همچون نور و چون که
عقول ناقصه را انس بمثالها زیاده می باشد لاجرم در تعلیم متعلمین تعریف بمثال زیاده مستعمل می گردد اینست
کلام محقق و در اول تعریف بمقابل را ذکر کرده و در آخر او را تعرض نکرد اگرچه که تعریف بدو نیز واقع می شود و
همچنانکه از مشابه ذهن انتقال می کند بشابه از مقابل نیز انتقال می کند بمقابل زیرا که این بیشتر واقع می شود و همچنانکه
وجه مشابهت از عوارض است وجه مخالفت نیز از عوارض است و بهترین تعریف بمثال آنست که هم بر وجه
مشابهت هم بر وجه مخالفت مشتمل باشد همچنانکه گوییم که تعریف کردن همچون نقش کردنست در سنگ مقصود
از هر دو تحصیل صورتی غیر حاصله است لکن با او مخالفت است در سنگ مقصود از نقش کردن تحصیل صورتی
محسوسه است در خارج و مقصود از تعریف تحصیل صورتی معقوله در ذهن و آنکه گفت که تعریف بعلل و معلولات
ذهنیه می باشد ظاهر ست زیرا که مراد از علل ذهنیه جنس و فصل است و از معلولات ذهنیه خاصه و عرض عام
فاما آنکه مراد از علل و معلولات خارجیه چیست و مرکب از علل خارجیه چگونه حد تام باشد و حال آنکه تصریح می کند
که واجب است که حد تام مرکب از جنس و فصل قریب باشد می گوییم که مراد از علل خارجیه اجزاء خارجیه است همچنانکه
مراد از علل ذهنیه اجزاء ذهنیه است و همچنانکه ماهیتی که در ذهن مرکب باشد حد تام او بتمام اجزاء ذهنیه می باشد
ماهیتی که در خارج مرکب باشد حد تام او بتمام اجزاء خارجیه می باشد زیرا که معنای حد تام غیر از چیزی نیست که صورتی

که تمام مطابق شیء باشد در ذهن تحصیل کند و آنکه می‌گویند که واجبست که حد تام از جنس و فصل مرکب باشد بنا بر آنست که
بحث ایشان از ماهیات معقوله است امام می‌گوید که آنکه حد البته مرکب می‌باشد از جنس و فصل کلامی مشهورست
و شیخ در حکمت مشرقیه ازین رجوع کرده است و گفته که تعریف باجزای غیر محموله جایزست و اما مراد از تعریف
معلولات خارجیه آنست که اول معلولات محمولات اخذ کرده شود و بدان تعریف کرده شود لکن برین اشتباه می
آید که این محمولات غیر خاصه و عرض عام چیزی دیگر نخواهد بود بلکه مجموع خواص و اعراض عامه ازین قبیل‌اند پس
بمعلولات ذهنیه راجع می‌شود و بدانکه تعریف حقیقی یعنی آنکه مفید حصول صورتی غیر حاصل باشد بر دو نوع است
بحسب اسم و بحسب حقیقت اما بحسب اسم مرکبی است که دلالت می‌کند بر تفصیل آنچه اسم اجمالا بر او دلالت می‌کند
و بیش ازین زیاده نزاع را مجال نیست زیرا که این امریست که تعلق بنقل دارد مگر آنکه اشتباه درین شود که اینجا
منقول گشته لفظ را برین دلالت بالذات است یا بالعرض فی الجمله نزاع درین تعلق بلفظ دارد نه بمعنی و
رفع این نزاع بنقل می‌باشد که موضوع له لفظ اینست یا بموارد استعمال یا بمداینکه تنصیص گویند که من ازین لفظ این
معنی را اراده می‌کنم و ازین جهت است که در اول مناظره و محاوره بهتر آنست که اگر الفاظ مبهمه و مشترکه استفسار
واقع شود تا معنایی که گوینده می‌خواهد و آنچه شنونده فهم می‌کند با یکدیگر موافق باشد و بسیار نزاعها ازانجهت
واقع می‌شود که این را رعایت نمی‌کنند و اما بحسب حقیقت آنست که دلالت کند بر ماهیتی که وجود آن معلوم گشته
باشد و درین نزاع جایزست زیرا که بسیار باشد که مطابق آن ماهیت نباشد و اقسام اربعه که گذشت در کدام
آنها جاری است و چونکه موجودات را هم مفهومات هست و هم حقایق پس ایشانرا هم تعریف بحسب اسم
هست و هم تعریف بحسب حقیقت و اما تعریف معدومات همان بحسب اسم است و بس زیرا که ایشانرا
حقایق نیست و مفهومات علوم و مصطلحات آن مثل نحو و منطق و فاعل و مفعول و نوع و جنس و فصل
فی الجمله هر چند که لحاظ اعتبار و عمل امر را تحقیقی نیست و اجزا او بعضی بعضی محتاج نی ازین قبیل است و تعریفات
موجودات که پیش از دانستن وجود تعریفیاست بحسب اسم بعد از دانستن وجود تعریف بحسب حقیقت
می‌گردد و گاه باشد که حد بحسب اسم حد بحسب حقیقت گردد و معنی که موضوع له لفظ تمام ماهیت آن چیز باشد
و تعریف را بحقیقی قید کردم زیرا که او را بر معنای دیگر اطلاق می‌کنند و آنرا تعریف لفظی می‌گویند و آن حقیقت
تعریف نیست زیرا که مفید تصور غیر حاصل نیست بلکه مفید تصدیق است و آن آنست که شخص نمی‌داند
که لفظ از برای کدام معنی از معانی معلومه موضوع است و جواب آنست که بلفظی مفرد که مرادف آن لفظ اول
باشد واقع شود همچنانکه گفته شود که غضنفر اسد است هرآنکه بجنب ما سایل را غیر این چنین معلوم نباشد
پس بالفاظ مرکبه واقع می‌شود و فرق میان این و تعریف اسمی در شق اول ظاهرست و در شق دوم فرق میان
ایشان آنست که در تعریف اسمی تفصیل معنای مرکب مقصودست نه در تعریف لفظی بلکه در و مقصود همان تعیین
آن معنیست و مسایل لغت تعریفات لفظیه است و تعریفات حقیقیه بعلوم حقیقیه مناسب است اگر چه که

اعتراض علی نصیر الدین الطوسی

آنجا نیز از تعریفات لفظیه واقع می‌شود از برای بیان معانی الفاظ اصطلاحیه و گاه هست که اطلاق لفظ حقیقی را
بموجودات تخصیص می‌کنند و بعد غیر آن را اسمی می‌گویند و بدانکه لطائف باب تعریف بسیارست و فواید او
بی‌شمار و متأخران او را اختصار کرده‌اند بوجهی که بدان مقدار ذکران واجبست خلل راه یافته است و از
وضع اصلی و اصطلاحاتش متغیر گشته و گمان می‌برند که آنرا ضبط و تنقیح کرده‌اند و حال آنکه از ضبط مطالبش
بسیار دور افتاده‌اند و از دریای عظیم باندکی چیز قناعت کرده و اگر نه آنستی که تطویل و اطناب می‌شود چیزی
را که در متن کتاب اثری نیست تعرض کردن لازم می‌آید ملخص کلام شیخ رئیس و غیر او از فضلای محققین را
ذکر کردیمی لکن این مقدار از مباحث او را ذکر کردیم از برای تصحیح بعض قواعدش و تنبیه بر کثرت فوایدش
و خللی که در تعریف واقع می‌شود بعض از جهت معنی می‌باشد و بعض از جهت لفظ و مصنف بر بیان قسم اول اکتفا
کرده است و سبب وقوع آن خلل آن می‌باشد که دانستی که در معرف چهار شرط معتبرست پس خلل ابدا
خواهد بود که یکی از آن فوت شود چنانکه گفت والخلل فی التعریف لاختلال شرط ما سبق یعنی چونکه شرطست که
مساوی معرَّف باشد پس اعم ازو نتواند بود والا مطرد و مانع نباشد و اخص ازو نتواند بود والا منعکس و جامع
نباشد و چونکه شرطست که اجلی باشد پس با او در معرفت و جهالت برابر نتواند بود همچنانکه تعریف یکی از
متضایفان بدیگری و نیز ازو اخفی نتواند بود همچنانکه گفته شود که نار عنصریست شبیه بنفس در لطافت و در
آنکه ایشانرا نمی‌توان دید و در آنکه هر دو همیشه در حرکت‌اند نفس در کیفیات و نار در وضع بتبعیت فلک و هر دو
موجب مسکی‌اند نفس در بدن و نار در مجاورش زیرا که نفس از نار اخفی است و چونکه شرطست که غیر او باشد
پس نفس او نتواند بود همچنانکه گفته شود حرکت انتقال است و معرف جزو او نیز نتواند بود همچنانکه گفته شود
که انسان حیوان بشرست زیرا که وجوب غیر بودن متفرع است بر وجوب تقدم و چون شرطست که معرف
در تعریف معرف واقع نشود پس چیزی که بر معرف موقوف باشد معرف نتواند بود برابرست که توقف
هر کدام ایشان بر دیگری بیک مرتبه باشد و این را دور مصرح می‌گویند همچنانکه در تعریف شمس گفته شود که
کوکبی نهاریست و در تعریف نهار گفته شود که زمانیست که شمس بر بالای افق باشد یا توقف یکی از ایشان
بر دیگری بزیاده از یک مرتبه باشد و این دور مضمر می‌گویند همچنانکه در تعریف اثنین گفته شود که زوج اول
است و در تعریف زوج گفته شود که عددیست که منقسم بمتساویین باشد و در تعریف متساویین گفته
شود که دو چیز است که یکی از ایشان از دیگری زیاده نباشد و بعد از آن گفته شود که دو چیز اثنین است
هر کدام ازینها که مذکور گشت از ما قبلش فاسدترست زیرا که تعریف بغیر مساوی اگر چه که کنند که فاسدست
لکن تعریف بمساوی در معرفت و جهالت ازو فاسدترست بنا بر آنکه این بهیچ وجه مفید تصور مطلوب
نیست بخلاف اول که ازو تصور بوجهی حاصل می‌تواند شد و تعریف باخفی ازین دورترست و این ظاهرست
و تعریف بنفس معرف ازین دورترست زیرا که جایزست که مساوی یا اخفی در زمانی دیگر اوضح گردد یا بنسبت

باکسی فی‌کیاه وضح باشد پس فی الجمله از فایده خالی نباشد بخلاف تعریف بنفس که در وی فایده مقصود نیست و
دوری مصرح از وی فاسدتر است زیرا که بالمآل همان تعریف بنفس می شود با زیاده فسادی که توقف چیزی
است بر نفس خود بدو مرتبه همچنانکه ذکر کردم بخلاف تعریف بنفس که آنجا تقدم بیک مرتبه است و این
بدان صورت صحیح است که معرِّف نفس معرَّف باشد و اما در صورتی که جزء او باشد تقدم بدو مرتبه است
و دوری مضمر از وی فاسدتر زیرا که مراتب تقدم اینجا زیاده است این نیست خللهای معنوی و اما خلل لفظی و این
وقتی متصور می شود که کسی خواهد که چیزی را از برای کسی دیگر تعریف کند بیان می باشد که الفاظی غریبه وحشیه
استعمال کرده شود یا الفاظ مجازیه یا مشترکه بی قرینه فی الجمله هر لفظی که نسبت با سامع دلالتش بر مراد ظاهر
نباشد شنید در بعض کتابهاش می گوید که الفاظ مشترکه ردی تر است از الفاظ غریبه زیرا که از الفاظ غریبه
چیزی فهم نمی شود پس محتاج بتفسیر می گردد در مسافت دور می شود و هم غرابت بحسب قوم مختلف می شود
و در الفاظ مشترکه بی قرینه معینه سامع متردد می شود میان مقصود و غیر مقصود پس مقصود متعین نمی گردد
بلکه شاید که غیر مقصود فهم کند و الفاظ مجازیه از مشترکه ردی تر است زیرا که الفاظ مجازیه بی قرینه که از معنای
حقیقی صرف کند در غیر مقصود ظاهرند پس فهم بغیر مقصود متبادر می شود و جهل واقع می گردد و در اینجا می (اعتراض علی الشریف)
گویند که الفاظ مشترکه از مجازیه ردی تر است و اما از غریبه وحشیه و مخالفت میان این دو کلام ظاهر است (وجه اقوی اعتراض)
و اینکه اینجا می گوید وجهی ندارد و نیز آنچه در بیان ردائت الفاظ مشترکه بنسبت با غریبه ذکر کرد ظاهر نیست
زیرا که در صلاحیت بیان تفاوتی نیست میان مشترکه و غریبه و اشتراک نیز بحسب قوم مختلف می شود
و وجه دیگر خلل لفظی بیان می باشد که در تعریف چیزی را تکرار کنند بی حاجتی و بی ضرورتی اما اگر تکرار حاجت
باشد چنانکه کسی معروضی را جمع کند با عارضی که بی آن معروض تصور او ممکن نباشد و از این مجموع سوال کند همچنانکه
گوید که انف افطس چیست اینجا تعریف کنند محتاج است که گوید انف افطس انفی است که در وی مغاکی
باشد که آن مغاک نمی باشد مگر در انف پس تکرار ضروری باشد همچنانکه در تعریف متضایفان این تکرار سبب
خلل نیست و آنکه در جاها می گویند که در تعریف فلان قید مستدرک است معنی این آنست که تکرار است بی
حاجت و ضرورت و تکرار ضروری آنست معنی واحد فی نفسه بی لفظ و مفسر مکرر گردد همچون معنی آنکه معنای
واحد است و لیکن تکراری که از اعتبار قید حیثیت ناشی می شود تمام نمی شود همچنانکه مشتبه بیان کردم و تکرار
حاجی آنست که معنای واحد بدو محتاج نباشد بلکه از ضم چیزها با همدیگر لازم آید همچنانکه اینجا از ضم فطوست با
انف و خللی که از تکرار ناشی می شود از خلل معنوی نشمردند با وجود آنکه تکرار در معنی نیز واقع است
زیرا که بدین حاصل مقصود تعریف که معرفت معرَّف است فوت نمی شود همچنانکه در سایر خللهای معنوی
و چونکه مظنه بود که کسی را شبهه شود که حصر تعریف در چهار قسم راست نیست زیرا که تعریف بمثال از آن
خارج است جواب گفت که **والتعریف بالمثال تعریف بالمشابهة المختصة فهو الرسم ایضا** یعنی تعریف بمثال

یعنی تعریف بمثال از این چهار قسم خارج نیست زیرا که تعریف بمثال مثال واقعی نیست بلکه تعریف است
بخاصه چیزی بنسبت با مثال و آن مشابهت مخصوصه است میان انسان همچنانکه بیشتر شنودی پس از
قبیل رسم باشد کسی نگوید که مشابهت مشترکه می باشد میان دو چیز زیرا که هر وقت که چیزی مشابه دیگری
باشد بضرورت آن دیگر نیز مشابه او خواهد بود پس خاصه نگو نباشد زیرا که می گوییم که مشابهت این مر
اینرا غیر مشابهت آنست مر آنرا اینجا پس تعریف چیزی که مشابهت اوست بامثالش تعریف باشد بخاصه این
و از این تقریر معلوم می شود که اولی آن بود که این بحث را بر بیان خلل تعریف مقدم داشتی و در اکتساب
تصور بنظر اشکال واقع است حتی که امام بدان رفته است که هیچ تصور مکتسب حاصل نمی شود بلکه آنکه
حاصل می شود ضروری است و آنکه ضروری نیست تحصیلش ممکن نیست پس از جهت حل آن گفت
وعلی التعریف مطلقا اشکال لان المعلوم تمتنع طلبه لحصوله وغیر المعلوم کذلک لامتناع توجه الطلب نحو غیر المعلوم
اول کسی که از برای امتناع اکتساب این شبهه را ایراد کرده است و بدین با سقراط بحث کرده مانن است
و تقریر این آنست که چیزی که در تعریف مطلوبست از دو بیرون نیست که معلوم است یا نه و بر هر تقدیر
طلب آن ممتنع است اما بر تقدیر معلومیت زیرا که تحصیل حاصل محالست و اما بر تقدیر مجهولیت زیرا که
توجه بچیزی که نفس را بدو شعوری نیست طلب او محالست و چون که برین تقریر می آید که از نیک گفتی که
یا معلوم است یا نی اگر مراد آنست که بجمیع وجوه معلوم است یا بهیچ وجه معلوم نیست حصر
ممنوعست زیرا که جایز است که بوجهی معلوم باشد و بوجهی دیگر مجهول و اگر مراد آنست از معلوم بودن
آنست که معلوم باشد بوجهی و مجهول آنکه بهیچ وجه معلوم نباشد اختیار کردم که معلومست و لا نسلم که
طلب معلوم چنین محال باشد وقتی محال بودی که بجمیع وجوه معلوم بودی و اگر مراد آنست از معلوم معلوم است
بجمیع و از مجهول مجهول ببعض وجوه اختیار کردم که مجهولست و امتناع طلب چنین مجهول ممنوعست
و اگر مراد آنست با هر کدام از معلوم و مجهول فی الجمله است اختیار هر کدام جایز و امتناع طلب ممنوع پس از
برای دفع این گفت **والمعلوم من وجه تمتنع طلبه من وجهیه لما سبق** یعنی از تقریر اول معلوم گشت که طلب
چیزی که معلوم باشد بوجهی و مجهول بوجهی نیز ممتنع است زیرا که اگر مطلوب وجه اول است تحصیل
حاصل لازم آید و اگر وجه دوم است توجه بچیزی که بدو شعور نیست و طلب او ممکن است ایراد این
شبهه بر اکتساب مطلوب تصدیقی نیز کنند و وجه تخصیص با کتساب تصور آنست که دفع او از تصدیق در
غایت ظهور است زیرا که مطلوب تصدیقی که وقوع نسبت است غیر نوعی علم متعلق می شود تصور و تصدیق
پس جایز است که بعلم تصوری معلوم باشد و بعلم تصدیقی مطلوب و از این جهت است که امام اکتساب تصور را
منع می کند نه اکتساب تصدیق را و امام فاضل مولانا شرف الدین مراغی را بر تقریر شبهه اعتراضی است آنرا
نیز نقل کرده و دفع کرده و گفت **لا یقال قولنا کل معلوم یمتنع طلبه و کل غیر معلوم یمتنع طلبه لا یصدقان لانعکاس عکس**

نقیض الاول الی منافی الثانی تقریر اعتراض آنست که این شبهه را وقتی که بتوانیم استدلال رد کنیم قیاسی
منقسم می شود صغرای او منفصله مرکب از دو جزو و کبرای او دو حملیه که هر کدام با یکی از دو جزو منفصله شرکت
باشد بدین وجه که مطلوب بتعریف یا معلوم است یا معلوم نیست و هر چیز که معلوم است طلب او ممتنع
است و هر چیز که معلوم نیست طلب او ممتنع است پس مطلوب بتعریف را طلب ممتنع است و شک
نیست که صحت این قیاس و نتیجه دادنش موقوفست بر آنکه این دو حملیه با هم مگر صادق باشند کلو صدق
ایشان با هم دیگر محالست از دو وجه یکی آنکه در متن ذکر کرد که عکس مستوی عکس نقیض هر کدام منافی دیگری
است مثلا حملیهٔ اولی اگر صادق باشد بضرورت عکس نقیض او که آنست که هر چیزی که طلب او ممتنع نیست
معلوم نیست صادق باشد و وقتی که این صادق باشد بضرورت عکس مستوی او که اینست که بعض چیزها
که معلوم نیست طلب او ممتنع نیست صادق باشد و این منافی حملیهٔ دوم است و همچنین اگر حملیهٔ دوم صادق
باشد این صادق باشد که هر چیزی که طلب او ممتنع نیست معلوم است پس این صادق باشد که بعض چیزها
که معلوم است طلب او ممتنع نیست و این منافی حملهٔ اولی است و منافی گفتیم نه مناقض زیرا که هر دو موجبه اند
وجه دوم آنکه عکس نقیض هر کدام از این دو حملیه را که با همین دیگری ضم می کنیم قیاسی حاصل می شود منتج محال مثلا
عکس نقیض اول را که با دوم ضم کنیم چنین می شود که هر چیز که طلب او ممتنع نیست معلوم نیست و هر چیز که
معلوم نیست طلب او ممتنع است نتیجه می دهد که هر چیز که طلب او ممتنع نیست طلب او ممتنع است و همچنین در دوم
و جواب این اعتراض آنست که گفت لانا نمنع انعکاس الاول عکس النقیض الی الموجبة لیعکس بالاستقامة الی
منافی الثانی و ستعرفه فی عکس النقیض و لو خص المعلوم و غیر المعلوم بالتصور لم ینعکس عکس النقیض الی
منافی الثانی یعنی ممکن است از این اعتراض جواب گفتن که ما نمی گوئیم که حملیه اولی بطریق عکس نقیض بموجبه منعکس
شود تا لازم آید که بعکس مستوی بمنافی دوم منعکس گردد یا محال را نتیجه دهد زیرا که می آید که موجبهٔ کلیه بطریق
عکس نقیض بموجبه منعکس نمی شود مسلم داشتیم این را لکن شبهه را بدین وجه تقریر می کنیم که مطلوب تصوری
یا تصور معلوم است یا تصور غیر معلوم و طلب هر تصور معلوم ممتنع است و طلب هر تصور غیر معلوم ممتنع
است و چونکه معلوم و غیر معلوم را بتصور قید کردیم عکس نقیض حملیهٔ اول بمنافی دوم منعکس نمی شود زیرا
که عکس نقیضش چنان می شود که هر چیزی که طلب او ممتنع نیست تصور معلوم نیست و عکس مستوی این
اینست که بعض چیزهایی که تصور معلوم نیست طلب او ممتنع نیست و این منافی حملیه دوم نیست زیرا
که حملیه دوم بر این تقریر چنین می شود که هر تصوری که معلوم نیست طلب او ممتنع است و موضوع این اخص
است از موضوع آن عکس زیرا که چیزی که تصور معلوم نیست صادق می آید بر تصوری که معلوم نیست
و بر چیزی که تصور نیست و میان اثبات حکمی همچون امتناع طلب مر همه افراد اخص را و اثبات نقیض او همچون
عدم امتناع طلب مر بعض افراد اعم را منافاتی نیست و همچنین در حملیهٔ دوم و نیز از ضم عکس نقیض هر کدام با

با دیگری قیاسی منتج حاصل نمی گردد زیرا که حد وسط مکرر نمی شود مثلا ضم نقیض عکس اول با دوم چنین می شود که
هر چیزی که طلب او ممتنع نیست تصور معلوم نیست و هر تصوری که معلوم نیست طلب او ممتنع است و موضوع کبری
اخص است از محمول صغری پس نتیجه ندهد صاحب کشف می گوید که این جواب تنزلی شافی نیست زیرا که
اعتراض وارد است بر هر قیاسی منتج که در دیگر چیزی بر دو امری که متقابلان باشند محمول کرده و این جواب
مخصوص است بآنکه ذاتی واحد را همچون تصور دو صفت باشد همچون معلوم بودن و نا بودن و موضوع در دیگر حملیه
آن ذات باشد با یکی از آن دو صفت و در دیگری ذات با صفت دیگر اما اگر موضوع نفس آن دو صفت باشد نی
از آنکه چیزی میان ایشان قدر مشترک باشد این جواب متاتی نمی شود و در این نظر است زیرا که در منفصله که جزو
قیاس گشته است بضرورت موضوعی خواهد بود که این دو امر متقابلان بر و محمول باشند پس آن موضوع میان ایشان
قدر مشترک خواهد بود پس وقتی که در منفصله و در آن دو حملیه آن دو امر را بموضوع قید کنیم جواب تمام می شود
مثلا در این صورت که عدد یا زوج است یا زوج نیست و هر زوج مرکب از آحاد است و هر چیز که زوج نیست مرکب
از آحاد است می گوئیم که در این تقدیر چنین می شود که عدد یا عددی است که زوج است یا عددی است که زوج نیست
و هر عددی که زوج است مرکب از آحاد است و هر عددی که زوج نیست مرکب از آحاد است نتیجه می دهد که
هر عدد مرکب از آحاد است و بر این اعتراض وارد نمی شود و بعد از تقریر شبهه محکمترین وجهی از برای دفعش
گفت و جواب الشک ان المعلوم من وجه یمکن توجه الطلب نحوه کما فی طلب ماهیة الملک و الجن یعنی لازم که وقتی که مطلوب
بوجهی معلوم باشد و بوجهی مجهول ممتنع باشد که از آن وجه که مجهول است مطلوب گردد وقتی ممتنع بودی که آن وجه مجهول
بجمیع وجوه مجهول بودی و همچنین نیست زیرا که آن وجه معلوم از جمله وجهی و وجه مجهول است و بر و صادق همچون ملک که
باعتبار حقیقتش مجهول است و باعتبار عوارض معلوم و اقل عوارض او آنست که لفظی می شنوم و می دانم که او را معنا هست
بمجرد این معنی او را طلب می کنیم و این از جمله عوارض حقیقت آن معنی است که ما را مجهول است و مطلوب پس ظاهر
گشت که وجه مجهول از جمیع وجوه مجهول نیست و توجه طلب بسوی او ممتنع نی شبههٔ دوم از برای امتناع اکتساب تصور
آنست که گفت و الثانی لا یمکن تعریف الشیء بنفسه و لا بجمیع اجزائه لانه هو و لا ببعضها لان معرف المرکب معرف لکل جزء
فی تعریفه به تعریف الشیء بنفسه و بالخارج و انه لا یجوز ایضا لان الخارج انما یعرف الماهیة اذا اختص بها و العلم
باختصاصه بها یتوقف علی العلم بها و انه دور و علی العلم بما عداه مفصلا و انه محال یعنی اگر تعریف چیزی ممکن باشد از این
بیرون نیست که بنفس او باشد یا بجزء او یا بخارج از او یا بمرکب از داخل در او و خارج از او و همه اینها محالند پس تعریف
محال باشد اما استحالهٔ تعریف بنفس او پیدا دانسته شد و اما تعریف بجزو یا بجمیع اجزا باشد یا ببعض اجزا و اول محالست
زیرا که جمیع اجزا همان نفس او ست زیرا که اگر نفس او نباشد بضرورت یا خارج باشد از او یا داخل در او و استحاله
اول ظاهر است و معنای داخل در چیزی آنست که آن چیز مرکب باشد از او و از غیر او پس اگر جمیع اجزای شیء در او داخل
باشد لازم آید که آن شیء مرکب باشد از جمیع اجزا و از غیر آن پس جمیع اجزا جمیع اجزا نباشد و دوم نیز محالست زیرا که معرف

کل لازم است که معرف هر جزو باشد که اگر چنین نباشد از بن بیرون نیست که معرف هیچ جزو نباشد و یا معرف
بعض اجزا باشد نه از آن بعضی دیگر و هر دو شق این احتمال ممتنع اند اما اول زیرا که ممتنع است که چیزی هیچ جزو مرکب را
تعریف ناکرده معرف مرکب باشد و اما دوم زیرا که معرفت مرکب موقوفست بر معرفت هر کدام از اجزا پس
اگر چیزی که معرف مرکب فرض کرده ایم معرف بعضی اجزا باشد بضرورت بعض دیگر بمعرفی دیگر محتاج باشد
پس آنچه معرف فرض کردیم معرف نباشد بلکه او را ما غیر معرف باشد پس ثابت گشت که اگر جزو معرف ماهیت
باشد معرف هر جزو او خواهد بود و از جمله اجزا بعض اوست پس معرف نفس خود باشد و ما از اجزا دیگر خارج است
پس تعریف بخارج باشد و این شق سوم اصل تردید است که گفتیم که محال است زیرا که خارج وقتی معرف می تواند
بود که مختص بماهیت باشد و دانستن اختصاص او بماهیت موقوفست بر دانستن ماهیت و بر دانستن جمیع
ماهیهای ماهیت ما و اول مستلزم دور است زیرا که علم بماهیت موقوف می شود بر علم باختصاص خارج بماهیت و این
علم موقوفست بر علم بماهیت و دوم مستلزم است که عقل احاطه کرده باشد امور غیر متناهیه را و اما استحاله شق چهارم
زیرا که مرکب از داخل و خارج خارج است و استحاله آن معلوم گشت اینست تقریر شبهه دوم و دفع این آنکه گفته
و جوابه ان معرف الکل قد لا یعرف الجزء اما لانه غنی عن التعریف او لانه عرف بغیره حاصل جواب آنست که تعریف بهر
کدام از داخل و خارج جائز است و دلیلی که بر استحاله آن ذکر کردند تمام نیست اما در استحاله تعریف ببعض اجزا
آنکه گفتند که معرف کل معرف هر جزو است ممنوعست زیرا که جائز است که جزو محتاج بتعریف نباشد یا از معرفی دیگر
مکتسب شده باشد و تعریف کل از تعریف اجزا ممتنع نیست بلکه معرفت کل از معرفت اجزا ممتنع است و چون که
می تواند بود که کسی گوید که معرف کل موجد کل است در ذهن زیرا که علت تصور اوست همچنانکه از تعریف معرف
معلوم گشت و معنای تصور وجود شی است در ذهن و موجد کل البته موجد هر جزو است و اگر نه موجد بعض باشد
نه موجد کل از برای دفع این گفت و موجد الکل لو کان موجد کل جزء لزم النقض او تقدم المسبب علی السبب فی المرکب من
جزئین یتعاقبان فی الوجود الزمانی یعنی موجد کل اگر لازم باشد موجد هر جزو بودن یکی از دو امر محال لازم که آید یا نقض یعنی
تحقق علت بی معلول یا تقدم معلول بر علت زیرا که بعضی چیزها مرکب می باشد از دو جزوی که میان ایشان در وجود
زمانی فاصله می شود همچون تخت که مرکبست از چوب و از صورتی مخصوصه که مؤخرست در وجود از چوب پس وقتی که
چوب موجود می شود اگر موجد مرکب موجود است امر اول لازم آید زیرا که معلول که مرکب است موجود نیست و اگر
در آن حال موجد مرکب موجود نیست امر دوم لازم آید زیرا که مفروض آنست که چوب نیز معلول اوست و عبارت
ظاهر آن بود که گفتی که تر تبا بالزمان فی الوجود کسی نگوید که لازم که تحقق علت موجبه بی معلول محال باشد محال تحقق
علة تامه است بی معلول زیرا که از استدلال وجه تقریر می کنیم که اگر موجد کل موجد هر جزو باشد یکی از سه امر لازم می آید
یا تعلیل چیزی بنفس خود یا تقدم معلول بر علت یا تخلف معلول از علت تامه زیرا که مراد از موجد شی اگر علت وجودی
اوست فی الجمله لازم آید که هر کدام از اجزا علت نفس خود باشد زیرا که هر کدام علت کل است فی الجمله و اگر مراد علة تامه است

یکی از آنان بدو امر دیگر لازم آید همچنانکه گذشت کسی نگوید که انکار که معرف کل لازم نیست که معرف هر جزو
باشد لازمست یاری که فی الجمله معرف جزوی باشد از اجزا و شیخ تصریح کرده است بدین در کتاب اشارات
و گفت که علت موجبه چیزی که ماهیت او علل متقوم باشد یعنی مرکب باشد از اجزا علت بعضی از علل را
همچون نجار که علتست مر صورت تخت را و جمیع معلولات بشر از اجسام از بن قبیل است یا علت باشد
جمیع آن علل را و این علتست مرجع آن اجزا را همچون مبدأ که علتست ماده قسم را و صورت اعدا و جمیع بیانی
اشارات او این مقدار کافی است در بیان آنکه ممتنع است که بعض اجزا معرف ماهیت نباشد زیرا که جزوی که
بدین بعض معرف می گردد اگر بعض اوست معرف نفس خود باشد و اگر نه معرف بخارج زیرا که می گوییم که لازم که
اگر جزو هیچیک از اجزا را تعریف نکند معرف کل نباشد این وقتی لازم آید که معرف علت معرف ماهیت باشد
بکنه حقیقت و این لازم نیست معنای معرف غیر از این نیست علت معرفت چیزی باشد فی الجمله و ظاهر است
که معرفت چیزی فی الجمله تقاضا نمی کند معرفت هیچیک از اجزا را بلکه بعضی از معرف است بلکه حقیقت ما علت
موجبه اگر مراد از علت فاعله است لازم که معرف علت فاعلیه وجود معرّف باشد در ذهن و ظاهر است که علت فاعلیه
او نیست و اگر مراد علت وجود است فی الجمله اهم که فاعلیه باشد یا نه لازم که علت وجود کل را بدین معنی لازم باشد
علت جزو بودن و آنچه شیخ ذکر کرده مخصوص است بعلت فاعلیه هر کس در اشارات نظر کند بر وی ظاهر می گردد پس تقریر کلام
شیخ سوال را تقویتی بنفسه کسی نگوید که اگر علت مرکب علت هیچیک از اجزا او نباشد جمیع اجزای او بی علت او حاصل
شود جمیع اجزای هر چیز نفس اوست پس لازم آید که مرکب بی علتش حاصل باشد پس علت علت نباشد زیرا که می
گوییم که لازم که اگر هر یک از اجزا بی علت مرکب حاصل شود لازم آید که جمیع اجزا بی او حاصل شود زیرا که هر یک از اجزا
غیر جمیع اجزا است نمی بینی که هیأت اجتماعیه مرکب جزو اوست و مرکب به و محتاج پس علت مرکب باشد فی الجمله
و علت هیچ کدام از اجزای مرکب نیست یا نسبت با اجزای مادیه زیرا که هیأت بدانشان محتاج است و اما
بنسبت با خودش خود ظاهر و بعد از بیان آنکه تعریف ببعضی اجزا جائز است شروع کرد در بیان آنکه تعریف
بخارج نیز جائز است و گفت ثم التعریف بالخارج لا یتوقف علی العلم بالاختصاص ذا العلم بالخاصة قد یوجب
العلم بالماهیة من وجه لا بها و اما العلم بالاختصاص سلمنا ذلک لکن العلم بالاختصاص یتوقف علی العلم بالماهیة
من وجه لا بها من حیث هی انه قد یعلم اختصاص جسم معین بشغل حیز معین و لا یعلم حقیقته و لا حقیقة
ما عداه مفصلا یعنی بعد از آنکه ثابت گشت که تعریف ببعض اجزا جائز است می گوییم که لازم که تعریف بخارج
نیز جائز نباشد و آنکه گفت که علم باختصاص خارج بماهیت موقوفست بر علم بماهیت می گوییم که صحت
تعریف بخارج موقوفست بر نفس اختصاص او بماهیت نه بر علم باختصاص زیرا که علم بخاصه بسیار است که
موجب علم بماهیت می شود اگر چند که اختصاص او بماهیت بخاطر خطور نکند مسلم داشتیم که موقوفست
بر علم باختصاص لکن از این نه دور لازم می آید نه احاطه عقل بامور غیر متناهیه وقتی این لازم آید که علم باختصاص

موقوف بودی بر علم بماهیت بدان وجه که از تعریف مطلوبست و بر تصور جمیع ماعدای او بتفصیل و چنین
نیست زیرا که بسیارست که جسمی را از دوری می‌بینیم و بر وی حکم می‌کنیم که بمکانی مخصوص است و حال
آنکه نه خصوصیتی از خصوصیات او را می‌دانیم نه ماعدای او را بتفصیل ملاحظه می‌کنیم و از این تقریر
ظاهر گشت که مراد مصنف از علم بماهیت من حیث هی علم است بماهیت از آن جهت که مطلوب بتعریف
است و اگر لفظ حقیقت را آنجا که گفت که والحقیقة ماعداه ترک کردی مختصرتر و بهتر می‌بود باقی ماند
آنکه مصنف اشکال را از حد تام که تعریفیست بجمیع اجزاء دفع نکرد و حال آنکه مطلب اعلی و مقصد اقصی از این
قسم اوست و وجه تفصی از و آنست که جمیع اجزای شیء اگر چه که نفس او است لکن از تعریف بجمیع اجزا تعریف
بنفس لازم نمی‌آید زیرا که معرف و معرف باعتبار مختلف متغایر و طرق است یکی آنکه مرکب در
ذهن گاه بدین وجه حاصل می‌شود که بهر کدام از اجزای او علی حده تصوری متعلق می‌گردد پس بدین تقدیر
مرکب بمجموع تصورات متعدده معلوم می‌گردد و گاه تصوری واحد حقیقی بدو متعلق می‌شود بی آنکه هیچ
کدام از اجزا بتفصیل ملحوظ باشد همچنانکه هر کدام از حیوان و ناطق را بتفصیل تصور می‌کنیم و بهر کدام
ایشان علی حده تصوری متعلق می‌شود و بعد از آن تصوری دیگر بهر دوی ایشان متعلق می‌گردد بوجهی که
هیچ کدام ایشان بتفصیل ملحوظ نباشد پس حیوان ناطق باعتبار اول معرف است و باعتبار دوم معرَّف
و علم معرف و معرف بالذات با یکدیگر مخالفند و اول سبب دوم و کلام مصنف در موضعی دیگر ظاهر در اینست فاما
اهل تحقیق بر آنند که شخصی که بوجدان نظر می‌کند می‌یابد که در مقام تعریف چنین نیست بر تصور اجزا تصوری
دیگر که بالذات با ایشان مخالف باشد مترتب گردد پس طریق آنست که گوییم که وقتی که اجزا در ذهن مترتب مجتمع
گردد و تصور مجموع حاصل شود اگر نظر بمجموع من حیث المجموع می‌کنیم شیء واحد است مرکب از اجزای معلوم بعلم
واحد مرکب از علوم متعدده و اگر نظر بتفصیل اجزا می‌کنیم اشیا متعدده‌اند معلوم بعلوم متعدده و شبهه نیست
که این دو اعتبار با یکدیگر مخالفند پس جمیع اجزا باعتبار دوم معرفند و باعتبار اول معرف همچنانکه گفته‌اند که
حد نیست تصورات مجموع مجموع تصورات محدود و معنای آنکه حد مقدم است بر محدود آنست که مرکب است از
چیزهایی که هر کدام بر محدود مقدمند و نظیر این بعینه آنست که اجزای مرکب خارجی سبب وجود او میند مثل دیوارها
و سقف بنسبت با خانه بدین معنی که لازم است که هر کدام از ایشان مقدم موجود گردند و هر کدام ایشان را مدخل
علیت است در وجود خانه و حال آنکه مجموع ایشان نفس خانه است و بعضی گفته‌اند که کلام مصنف حد تام را نیز شامل
است زیرا که او نیز تعریفیست ببعض اجزا بجهت آنکه حد تام عبارتست از جنس و فصل قریب و اجزای
ماهیت همان دو نیستند بلکه جزئی تصوری دیگر هست که هیأت اجتماعیه است پس حد تام با حد ناقص شریکست
در آنکه هر دو تعریفند ببعض اجزا و تفاوت اینست که حد تام تعریفیست بجمیع اجزای مادیه و حد ناقص ببعض آن
و این محل نظرست زیرا که اگر حد تام ببعض اجزای ماهیت باشد لازم آید که در مفهوم مساوی او نباشد در تمام ماهیت

صحیح

اعتراض بر علامه الشریف

معقول در جواب ما هو نباشد و بدو کنه ماهیت معلوم نگردد با آنکه جمهور از علمای اولین و آخرین او را این احکام اثبات کرده‌اند
و محقق نیز ایشان با یکدیگر در موضعی تصریح می‌کند و اینجا اهل فن را اختلافی دیگر هست که هیأت اجتماعیه حد تام هست
یا نه بعضی بر آن رفته‌اند که جزو است تا که اگر فصل بر جنس مقدم شود حد ناقص می‌گردد و بعضی می‌گویند که این
جزء نیست و حق آنست که غیر جنس و فصل او را جزوی نیست لکن تا مطابق ذات شود چاره نیست از اجتماع
ایشان و آنچه تابع اجتماع باشد لکن آن لازم خارجی است و این کلام بغایت مستدرکست زیرا که شبهه نیست که جمیع
اجزای شیء نفس آن شیء است و انفکاک شیء از نفس خود معقول نیست پس اگر حد تام را غیر جنس و فصل
جزوی نباشد لازم آید که بهر وجه که انسان متحقق گردد حد تام متحقق گردد و ماهیت بکنه معلوم شود و اگر نه
شیء از نفس خود تخلف کرده باشد و لازم شق از و منفک شده و قسم اول را ختم کرد بخاتمه مشتمل بر چهار مسئله آ
در بیان آنکه از ماهیات کدام صلاحیت دارد که محدود و یا مرسوم شود و کدام ندارد و کدام صلاحیت
دارد که در حد یا در رسم چیزی واقع شود و کدام ندارد چنانکه گفت خاتمة المرکب محدود دون البسیط وان
ترکب عنهما غیره حد بهما و الا فلا وکل ما له خاصة لازمة بینة بدیهی التصور مرسوم و الا فلا یعنی ماهیت از این بیرون
نیست که او را جزو هست یا مرکبست یا نه و این بسیط است و بهر تقدیر از این بیرون نیست که چیزی
دیگر از و مرکب شده است یا نه اقسام منحصرست درین چهار پس بسیطی که چیزی از و مرکب نباشد همچون واجب
نه او محدود می‌شود زیرا که او را فصل نیست و حد بی فصل نمی‌شود و نه در حد چیزی واقع می‌شود زیرا که مفروض
آنست که چیزی از و مرکب نیست و بسیطی که چیزی از و مرکب باشد همچون جنس عالی و فصل اخیر محدود نمی‌شود
زیرا که مرکب نیست اما آن مرکب اگر نظری باشد بدو محدود می‌شود و مرکبی که چیزی از و مرکب نباشد همچون نوع
سافل و نوع مفرد مرکب اگر نظری باشد محدود می‌شود زیرا که مرکبست اما در حد چیزی واقع نمی‌شود زیرا که هیچ
چیز از و مرکب نیست و مرکبی که چیزی از و مرکبست همچون نوع عالی و متوسط محدود می‌شود از جهت آنکه مرکب
است و در حد چیزی نیز واقع می‌شود از جهت آنکه چیزی از و مرکب است پس حاصل این شد که اگر مرکب
اگر نظری باشد محدود می‌شود نه بسیط و هر دو ایشان اگر چیزی از ایشان مرکب باشد و نظری بود حد او واقع
می‌شوند و اگر نه نه و این باختیار مصنف است و اگر نه برای تقریر گفتیم که خاصه و عرض در حد واقع می‌شوند
بسیط و مرکب جایز باشد که در حد چیزی واقع شوند که از ایشان مرکب نیست اینست بیان حد بنسبت با ماهیات
که کدام محدود می‌شود و کدام نه و کدام در حد واقع می‌شود و کدام نه و اما حال رسم آنست که هر
چیزی که او را خاصه لازمه بینه باشد و نظری باشد مرسوم می‌شود و اگر چنین نباشد او را خاصه نباشد و اگر باشد
لازم نباشد و اگر باشد بینه نباشد و اگر باشد آن چیز نظری نباشد مرسوم نمی‌شود اما بر تقدیر اول و چهارم ظاهر
و اما بر تقدیر دوم و سوم زیرا که زیاده از یکبار شنودی که در تعریف خاصه لازمه بینه معتبر است و چون جنس
مقسم چنانچه از کلام محقق در تقسیم لازم آمد تعریف بعرض عام و فصل رسم است پس چگونه از و صحیح باشد کفی که

هر چیزی که او را خاصه جنس لازم نباشد مرسوم نمی شود مسئله دوم انست که گفت والتعریف التام انما یکون بالقول
والناقص قد لا یکون یعنی تعریف تام اعم که حد باشد یا رسم البته مرکب می باشد همچنانکه حد تام نمی باشد مگر بجنس و
فصل قریب و رسم تام نمی باشد مگر بجنس قریب و خاصه و تعریف ناقص اعم که حد باشد یا رسم گاه مرکب می باشد
همچون حدی که مرکب می باشد از جنس بعید و فصل قریب و رسمی که مرکب باشد از جنس بعید و خاصه و گاه نه
همچون حد بفصل تنها و رسم بخاصه تنها بیش کسی که تعریف بمفرد جایز می دارد مسئله سوم انست که گفت
والحد التام لا یقبل الزیادة والنقصان معنی وغیره قد یقبلهما یعنی از اقسام تعریف حد تام مخصوص است باینکه
معنی زیاده و نقصان را مجال نیست زیرا که حد تام عبارتست از جمیع ذاتیات و زیاده و نقصان در جمیع ذاتیات چیزی
معقول نیست و بعضی قید کرد زیرا که بحسب لفظ در وی زیاده و نقصان جایز است همچنانکه بجای جنس و فصل تا بجای
کل از ایشان حد او ذکر کرده شود و غیر حد تام قابل است زیاده و نقصان را اما حد ناقص زیرا که جایز است که در وی
جنس بعید مذکور شود یا نه و اما رسم مطلقا زیرا که جایز است که در وی یک خاصه مذکور گردد یا زیاده و مسئله چهارم
انست که گفت والعام لکونه اعرف من الخاص یجب تقدیمه فی التعریف یعنی از اجزای تعریف خواه حد باشد خواه
رسم واجبست که هر کدام که اعم باشد مقدم دارند زیرا که او از اخص بر عقل زیاده موجود گردد پس اعرف باشد و در
باب تقدیم اعرف واجبست تا بتدریج در معرفت ترقی واقع شود و ذکر اعرف بعد از غیر اعرف همچون لغو باشد
بجهت آنکه وقتی که غیر اعرف دانسته شود اعرف دانسته خواهد شد و این محل نظر است زیرا که دانستی که این وقتی
لازم می آید که اعم ذاتی اخص باشد و اخص بکنه دانسته شود و این لازم نیست خصوصا در تعریف که جنس آن
فصل نیست و او و عرض عام ذاتی خاصه نیستند و در متن کلام دلیلی نیست که از انجا دانسته شود که تقدیم فصل بر
جنس حد تام را ناقص نمی کرداند چنانچه مسند می گوید زیرا که از برای وجوب تقدیم اعم دلیلی که باعتماد او
صحیح بود در جمیع اقسام جاری ذکر کرد و این منافی آن نیست که در حد تام بخصوص دلیلی دیگر باشد و اقتصار
کردیم برین مقدار از کلام در قسم تصورات و ختم کردیم او را بحمد مفیض خیرات و کمالات میسر مطالب و مرادات
و استعانت می کنیم بلطف و توفیقش در اتمام قسم تصدیقات مصنف گفت القسم الثانی فی اکتساب التصدیقات
یعنی مجهولات تصدیقیه و این قسم را مرتب کرده اند است بر سه باب چنانکه گفت وفیه ابواب زیرا که آنچه
درین قسم مذکور می شود از بیرون نیست که بحث از مقصود بالذات است یا موقوف علیه آن دوم باب اول
چنانکه گفت الاول فی اقسام القضایا واجزائها واحکامها و اول باب دوم که در وی بحث از قیاس است و چونکه
یک قسم از قیاس که قیاس شرطی است مخصوص بود باقسام و احکام بسیار و او را اقترانی و شعبی که اکثر آن از
طبع بعید است از برای او بابی علیحده وضع کرد اگر چه مناسب آن بود که این قسم را نیز مرتب بر دو باب کرداندی
و ازینجا وجه ترتیب ابواب معلوم گشت و باب اول را مشتمل کردانید بر یازده فصل چنانکه گفت وفیه فصول
الاول فی اقسام القضیة القضیة لا بد فیها من محکوم علیه و محکوم به فان کانا قضیتین عند التحلیل ای عند حذف

تعلیم

شرح

ما یدل علی العلاقة بینهما من النسبة الحکمیة سمیت شرطیة و سمیا بالمقدم والتالی والا سمیت حملیة و سمیا بالموضوع
والمحمول یعنی فصل اول در بیان اقسام اولیه قضیه است و مراد باقسام اولیه آنست که بحسب قسمت اول حاصل گردد
مثل حملیه و شرطیه نه بحسب قسمت ثانیه مثل ضروریه و دائمه که مخصوص بحملیه است و مثل لزومیه و عنادیه که مخصوص
بشرطیه است و برین اشتباه می باید مثل موجبه و سالبه و محصوره و مهمله و غیر این و از موجبه و سالبه جواب می توان
گفت که ملحوظ اصلی در ذکر اقسام موجبات است و سوالب تابع آنند بعنوان تقسیم باصالت معتبر نیست و از
جمیع جواب گفته اند که ایجاب و سلب و حصر و اهمال و غیر آن در هر کدام از حملیه و شرطیه بحسب معنای راجع
است که مخصوص بهر دو است و از آنچه گذشت در تقسیم لفظ مرکب ظاهر گشت که معنای قضیه متحقق نمی شود
بی حکم زیرا که دانسته شد که معنای قضیه آنست که محتمل صدق و کذب باشد یعنی مطابقه واقع و لا مطابقه او
پس بضرورت حکم و نسبتی می باید تا مطابقه و لا مطابقه او با واقع متصور گردد و حکم را چاره نیست از محکوم
علیه و محکوم به پس هر کدام از محکوم علیه و محکوم به عند التحلیل یعنی وقتی که ادواتی را که دال بر ارتباط حکمی اند
حذف کنیم اگر قضیه باشند اصل قضیه را شرطیه می نامند و محکوم علیه او را مقدم و محکوم به او را تالی و اگر قضیه
نباشند قضیه را حملیه می نامند و محکوم علیه او را موضوع و محکوم به او را محمول و قضیه بودن طرفین شرطیه را مقید
بتحلیل ساخت زیرا که در حالت ترکیب قضیه نیستند بلکه اداه در حالت تحلیل است اما آنکه در حالت تحلیل قضیه اند
ظاهر است زیرا که هر وقت که ازین قضیه که اگر آفتاب برآمده است پس روز رسیده است اگر و پس را که موجب
ربطند حذف کنیم این می ماند که آفتاب برآمده است و این قضیه است و روز رسیده است و این قضیه دیگر است
و همچنین وقتی که ازین قضیه که عدد یا جفت است یا طاق این ادوات را حذف کنیم این می ماند که عدد جفت است و عدد
طاق است و هر دو قضیه اند و اما آنکه عند الترکیب قضیه نیستند آن را دو دلیل است یکی آنکه لازم قضیه بودن
منتفی است پس بضرورت قضیه بودن منتفی باشد اما اول زیرا که احتمال صدق و کذب از لوازم قضیه بودن است
و در حال ترکیب آن احتمال منتفی است و اما دوم زیرا که وقتی که لازم منتفی باشد انتفای ملزوم ضروریست دوم
آنکه حکم جزو قضیه است و در طرفین شرطیه حکم منتفی است و انتفای جزو موجب انتفای کل است و ادوات را
مقید کرد بآنکه دال بر نسبت حکمیه باشد تا نقض وارد نشود مثل این قضیه که اینکه زید عالم است موجب آنست که
زید مکرم است یا بعربی گفته شود که ان زیدا عالم موجب لان زیدا مکرم بر تقدیری که جایز باشد که ان در صدر
کلام واقع شود این قضیه حملیه است و صادق است که بعد از حذف ادواتی که دال بر ربط حکمی اند طرفین قضیه نیستند
زیرا که آن در عبارت پارسی لفظ موجب و است دوم است و بعد از حذف ایشان این می ماند که اینکه زید عالم
است و اینکه زید مکرم است و هیچ کدام ایشان قضیه نیستند و در عبارت عربی آن ادوات هو و موجب است
و بعد از حذف ایشان این می ماند که ان زیدا عالم و ان زیدا مکرم و اینها نیز قضیه نیستند و اگر ادوات را بدان قید مقید
نکرداندی نقض وارد می شد زیرا که وقتی که مطلق ادوات را حذف کنیم یعنی از عبارت پارسی هر لفظ اینکه را نیز

حذف کنیم و از عبارت عربی دو لفظ ان را که هر کدام دو قضیه حمل اند و مقصود ذکر این دو قید اتباع صاحب کشف
کرده است و این محل نظر است زیرا که مراد ایشان از قضیتین اگر قضیتین بالقوه است شک نیست که
طرفین شرطیه در حالت ترکیب قضیتین بالقوه اند پس حاجت بقید تحلیل نیست و اگر مراد ایشان قضیتین بالفعل
است قید تحلیل مفید نیست زیرا که طرفین شرطیه همچنانکه عند الترکیب بالفعل قضیه نیستند عند التحلیل نیز
بالفعل قضیه نیستند زیرا که ادات شرط ربط حکم را از ایشان ازاله کرده است و آنکه قضیه را بر ایشان
اطلاق می کنند مجاز است پس بعد از حذف ادات مادام که در ایشان حکم اعتبار کرده نشود قضیه نمی شوند و نیز
تحلیل مرکب باجزای او می باشد نه بچیزی دیگر و مفروض آنست که اجزای شرطیه قضیه نیستند پس ظاهر
گشت قید تحلیل نیکو نیست و همچنین آن قید دیگر زیرا که لازم که اگر آن قید نباشد نقض وارد گردد زیرا که
کلام در آنست که بعد از حذف ادوات محکوم علیه و محکوم به قضیه قضیه باشند و زید عالم است مع زید مکرم است
محکوم علیه و محکوم به نیستند و نیز وقتی که از ترک آن قید حذف جمیع ادوات مفهوم گردد پس لفظ است از زید
عالم است فزید مکرم است هم حذف باید کرد و هیچ قضیه نماند تا نقض وارد نشود و بدانکه اولی آنست که گفته شود
که فایده این قید آنست که اگر ادوات علی الاطلاق چنانکه مذکور گردد بر شرطیه نیز صادق نمی آید زیرا که بعد از حذف جمیع ادوات
در طرفین نیز رابطه نمی ماند پس هیچ کدام قضیه باشند هر ادات نیز ادات که دال بر ربط حکمی باشد است که دال باشد
بر حکمی که مقصود بالذات است در آن قضیه پس لازم نمی آید که بر تقدیر قید نیز ادواتی که در طرفین دال بر حکمند محذوف
کردند باقی ماند اینجا دو اشکال یکی آنکه مثل این قضیه که زید عالم است نقیض او هست زید عالم هست حملیه است با آنکه
طرفینش قضیه اند و دوم آنکه میان هر دو قضیه منفصله البته حکم صادق است یا بایجاب یا بسلب و بر هر تقدیر
منحل می شود به دو قضیه و شرطیه نیست و جواب هر دو اشکال آنست که مراد از قضیه اینجا که گفتیم که طرفین منحل
بقضیه می شوند مانعی آنست که نه مفرد باشد و نه در حکم مفرد و معنای آنکه در حکم مفرد باشد آنست که ممکن باشد از و
بمفردی تعبیر کردن با آنکه در هیات ترکیبیه باقی باشد و اگر نه بعد از تحلیل از هر کدام از طرفین شرطیه نیز تعبیر
بمفردی می توان کرد مثل لفظ قضیه فاما مادام که بر صورت شرطیه باقی است تعبیر بمفردی ممکن نیست زیرا که ظاهرست
که نمی تواند بود که بعد از هر کدام از لفظ اگر و پس در پارسی و بعد از هر کدام از لفظان و فا اجزائیه در عربی مثل یک مفرد واقع
شود بخلاف آن دو صورت بعض که از طرفین ایشان بدو مفرد تعبیر می توان کرد مثلا می توان گفت که این اینست و تحقیق
این آنست که در طرف شرطیه محکوم علیه و محکوم به و نسبت میان ایشان منفصل ملحوظ است همچنانکه در قضیه بالفعل بعینه
و تفاوت میان ایشان غیر ازین نیست که حکم اینجا بالفعل واقع است و آنجا نی بخلاف طرفین حملیه وقتی که بر هیات ترکیب
خبری باشد که مادام که هر کدام ایشان بوجه اجمالی ملحوظ نشوند حمل یکی ایشان بر دیگری ممکن نیست و حقیقت بر آنست که
محکوم علیه بودن از خواص اسم است و در معنای اسم تفصیل محکوم علیه و محکوم به و نسبت متصور نیست و شیخ در شفا
بدین اشارت کرده است و گفته که در قول ما زید عالم یعنی در قضیه حکم کرده نمی شود بنسبت معنای بمعنای بایجاب

یا بسلب و آن معنی یا در ضمن آن نسبت هست یا نی اگر نسبت باشد و هم منفصل ملحوظ باشد نه بوحدت و اجمال
شرطی است و اگر چنین نباشد حملی برابر است که از دو معنی مرکب باشد که قطعا در ایشان ترکیب نباشد همچنانکه
گوییم که حیوان ناطق است یا در ایشان ترکیب باشد اما نه بوجهی که محتمل صدق و کذب باشد و ممکن باشد که بدل
او مفردی واقع شود همچنانکه گوییم که زید حیوان ناطق میرنده است یا در ایشان ترکیب محتمل صدق و کذب
نیز باشد لکن از جهت وحدت و اجمال معتبر باشد نه از جهت تعدد و تفصیل و ممکن باشد که بجای او مفردی
واقع شود همچنانکه گوییم که انسان ماشی است قضیه است بجای این می توان گفت که این قول قضیه است اگر گوییم که
معنای حملیه و شرطیه در دو صورت که اگر شمس طالع باشد نهار موجود است و وجود نهار لازم طلوع شمس است
یکی است پس حکمی که در اینجا هست اگر مستلزم آنست که طرفین با جمال ملحوظ باشند در هر دو چنین باشد
و اگر در هیچ کدام نباشد گوییم که مفهوم هر دو یکی نیست زیرا که لزوم در حملیه از محمولست و در متصله رابطه و هر
کس که بتامل صادق در ایشان نظر می کند فرق میان ایشان فهم می کند و می داند که تا دام که طرفین حملیه را ملاحظه
اجمال عارض نگردد یکی را بر دیگری حمل نمی توان کرد بخلاف حکم شرطی و قسم اول منقسم است بدو قسم پس لهذا زیرا که
بیان آن گفت والشرطیه اما متصله ان حکم فیها باستصحاب احدهما للآخر فی الصدق او بسلبه و اما منفصله
ان حکم فیها بتنافی احدهما للآخر فی الصدق او الکذب او فیهما او بسلبه یعنی شرطیه منحصر است در متصله و منفصله
زیرا که دانستی که طرفین شرطیه دو قضیه اند و حکم میان دو قضیه بدین وجه نمی تواند بود که بر چیزی که یکی صادق می آید
دیگری صادق می آید همچنانکه در حملیه زیرا که قضیه بر چیزی صادق نمی آید پس بضرورت حکم میان ایشان بموافقت خواهد
بود در صدق یا بسلب آن و این متصله است یا بمعاندت خواهد بود یعنی بمنافات یا بسلب آن و این منفصله است
پس متصله شرطیه ایست که حکم کرده شود در وی باستصحاب قضیه مر قضیه دیگر را در صدق و این موجبه است یا
بسلب آن استصحاب و این سالبه است و منفصله شرطیه است که حکم کرده شود در وی بمنافات قضیه مر
قضیه دیگر را یا در صدق فقط یا در کذب فقط یا در هر دو و این موجبه است یا بسلب آن منافات بدین تفصیل
و این سالبه است و هر کدام از استصحاب و تنافی اعم است از مقتضای ذات طرفین باشد یا بسبب عارضی و بدانچه
مذکور گشت ظاهر می شود زیرا که نسبت میان دو قضیه لازم نیست که باعتبار صدق یکی بر دیگری باشد یا بتوافق در صدق
یا بتنافی یا از اسمای اول یکی از آن دو دیگر ثابت گردد زیرا که میان ایشان بوجوه کثیره نسبت معقول است
مثل عکس بودن و نقیض بودن و غیر آن غایتش آنست که عکس بودن مستلزم نسبت اتصال است و نقیض بودن
مستلزم نسبت انفصال لکن عین ایشان نیستند اگر گویی که مراد تقسیم است باقسام متباینه و از اعتبار آن
نسبت شرطیه را اقسامی که مباین متصله و منفصله باشد حاصل نمی شود گوییم که متصله و منفصله نیز متباینان نیستند
زیرا که هر جا که متصله موجبه صادق می آید منفصله سالبه صادق می آید و هر جا که منفصله موجبه صادق می آید متصله
سالبه صادق می آید پس ظاهر گشت که تقسیم شرطیه بر ایشان باعتبار مخالفت در مفهوم است همچنانکه تقسیم حملیه

حمل ضروریه و دایمه نه باعتبار مباینت ذاتی و بعضی بر تعریف متصله اعتراض کرده اند که ممکن است که طرفین او هر دو
یا یکی کاذب باشند همچنانکه گوییم که زید اگر حجر بودی جمادی بودی جسم می بود و استصحاب در صدق در مثل این صورت
متحقق نیست و این در غایت فساد است زیرا که صدق چیزی مستصحب و مقتضی صدق دیگری بودن قطعا
موجب آن نیست که آن دو چیز صادق باشند زیرا که صدق چیزی بر تقدیری مستلزم آن نیست که آن چیز با این تقدیر
در نفس امر صادق باشد آری اینجا اشکالی دیگر هست و آن اینست که متصله کلیه که مقدم او دایمه باشد و تالی
او مطلقه صادق نیست همچنانکه گفته شود که هر وقت که الله تعالی عالم است زید ضاحک بالفعل است و اگر
تالی صدق مطلقه باشد نه نفس او اعم که مقدم صدق دایمه باشد یا نفس او صادق می آید همچنانکه گفته شود که هر
وقت که الله عالم است صادقست که زید در وقتی از اوقات ضاحک است پس اگر مفهوم اتصال موافقت در صدق
باشد میان اول و دوم فرق نماند و اول نیز همچون دوم صادق باشد و توضیح این کلام آنست که دوام قضیه یعنی
دوام ثبوت محمول مر موضوع را مستلزم دوام صدق قضیه است بدان معنی که هر وقت که آن قضیه بر زبان
گذرانیده شود مطابق واقع است اما دوام صدق قضیه مستلزم دوام قضیه نیست همچنانکه زید ضاحک گوییم دایما
صادق است که زید فی الجمله ضاحک است اما ضحک دایما او را ثابت نیست پس ظاهر گشت که اگر متصله آن باشد که طرفین او موافق در صدق باشند همچنانکه بعضی گفته لازم آید که متصله مرکب از دایمه و مطلقه کاذب صادق آید و همچنین
نیست پس حق آنست که اتصال و انفصال میان نفس قضایا معتبرست همچنانکه مصنف بعد از این بدین
تصریح می کند مثل اگر در باب دوم می گوید که شرطیه یا متصله است که حکم کرده شده است در وی بثبوت قضیه بر
تقدیر دیگری یا منفصله است که حکم کرده شده است در وی بمنافات قضیه با دیگری و بعضی در دفع این اشکال چنین
گفته اند که تعریف متصله بتوافق قضیتین در صدق جامع نیست زیرا که قضیه مذکوره متصله است و تعریف
متصله بر وی صادق نیست هم گفته اند میان آن هر دو قضیه فرق نباشد و این کلام فی حاصل است و بعضی دیگر
گفته اند که تعریف منفصله منقوض است بمنفصله که تالی او سالبه باشد همچنانکه اگر آفتاب بر آمده است شب
موجود نیست زیرا که معانده ثابت است میان بر آمدن آفتاب و وجود شب و این نیز موجه نیست زیرا که حکم
باتصال میان طلوع آفتاب و نابودن شب است و دلالت بر معانده که ذکر کرده بالتزام است و منع این اقسام دلالت
صریح است اگر گویی که آنکه گفتند که فصل اول در اقسام اول قضیه است درست نیست زیرا که شرطیه را
که قسم اولی است تقسیم کرد بمتصله و منفصله پس اینها اقسام دوم باشند و هر کدام از اینها را تقسیم کرد
بموجبه و سالبه و منفصله را بمانعة الجمع و مانعة الخلو و حقیقیه زیرا که ذکر آن در حد از برای تقسیم محدود می باشد گوییم
که مقصود اصلی از این فصل تقسیم است بحملیه و شرطیه و دیگر باقی اقسام باستطراد است و ممکن است که گفته شود که
شرطیه قسمی محصل حقیقی نیست از قضیه بلکه اقسام حقیقی او حملیه و متصله و منفصله اند و این همچنانست که گوییم
که حیوان یا انسانست یا غیر انسان و غیر انسان یا فرس است یا بغل یا غیر آن و شبهه نیست که انواع او انسان در

مقام

فرس و بغل است نه انسان و غیر انسان و شیخ بر این تنبیه می کند در اشارات آنجا که می گوید که اصناف ترکیب خبری
سه اند اول آنست که او را حملی می نامند و دوم و سوم آنکه او را شرطی می نامند و اما تقسیم بموجبه و سالبه و غیر آن
درین محل مقصود نیست بلکه مقصود تعریف است و تا تعریف تمام باشد بضرورت ذکر آنها لازم آمد و از این
جهت است که حملیه را بموجبه و سالبه تقسیم نکرد و چون که متصله و منفصله شریک شدند در اینکه محکوم علیه هر کدام
را مقدم می نامند و محکوم به را تالی پس خواست که فرق بیان کند میان مقدم و تالی متصله بنسبت با مقدم و تالی
منفصله پس گفت والمقدم فی المتصلة وهو المستصحب متمیز عن التالی بالطبع فقد یکون الشیء ملزوما لغیره
من غیر عکس و فی المنفصلة لا یمتاز الا بالوضع لان عناد احدهما للآخر فی قوة عناد الآخر له یعنی هر کدام از مقدم
و تالی را دو اعتبار است یکی بحسب ما صدق و دیگر شک نیست که بدین اعتبار هر کدام از ایشان ممتاز اند از دیگری هم در متصله
و هم در منفصله زیرا که بر آنکه مقدم است تالی صادق نیست و بعکس و معنای امتیاز و ضعی اینست و دوم
بحسب مفهوم و مقدم بدین اعتبار ممتاز است از تالی در متصله نه در منفصله و مراد از امتیاز بحسب طبع
اینست اما امتیاز در متصله زیرا که مفهوم مقدم در متصله ملزوم است و مفهوم تالی لازم و گاه هست که
چیزی ملزوم دیگری می باشد نه عکس این زیرا که جایز است که لازم اعم باشد اگر گویی که مدعا آنست که مقدم متصله
اعم که ملزوم باشد یا نه ممتاز است از تالی او و این بیان مخصوص است بصورت لزوم پس مدعا بدین ثابت نگردد
مراد متصله لزومیه است و دلیل بر این تخصیص خصوص دلیل است یا خود چنین گوییم که مفهوم مقدم متصله
مستصحب است یعنی طالب مصاحب و مفهوم تالی مصاحب و این هر دو متغایر اند زیرا که لازم نیست که هر
مستصحب مصاحب باشد همچنانکه در لزوم و بعید نیست که مصنف بدانکه گفت والمقدم وهو المستصحب اشارت
بدین کرده و صواب آنست که این امتیاز در لزومیه است همچنانکه ظاهر گشت و در اتفاقیه عامه زیرا که مفهوم تالی در
اتفاقیه عامه اینست که صادق فی نفس الامر که موافق باشد مر چیزی مقدر را و ظاهر است که آن مقدر لازم نیست
که موافق باشد مر و را در صدق بخلاف اتفاقیه خاصه زیرا که مفهوم تالی در وی اینست که صادق موافق صادق
دیگر و ظاهر است که این نیز موافق او خواهد بود و اتفاقیه عامه و خاصه بعد از این چنین خواهد گشت ان شاء الله
و اما عدم امتیاز در منفصله زیرا که مفهوم تالی در وی اینست که معاند بلفظ اسم مفعول و مفهوم مقدم معاند بلفظ
اسم فاعل و عناد یکی مر دیگری را در قوت عناد آن دیگرست مر او را اینست تقریر شارح در شرح این مقام و مراد او
از مفهوم و ما صدق مفهوم لفظ مقدم و تالی است و ما صدق آن مفهوم و این تقریر محل اشتباه است زیرا که مسلم
نیست که خصوصیات این معانی که ذکر کرد مفهوم لفظ مقدم و تالی باشد و نیز آنکه چیزی در قوت چیزی دیگر باشد
مستلزم آن نیست بلکه جایز نیست که میان ایشان بحسب مفهوم امتیاز نباشد و بی شک نیست که مفهوم معاند از مفهوم
معاند ممتاز است پس ظاهر آنست که مراد از مقدم و تالی ما صدق مقدم و تالی است یعنی آنکه فی نفس الامر خبر و شرطیه
است و مراد از امتیاز بحسب طبع آنست در مقدم متصله معنایی هست که تقاضا می کند که مقدم باشد نه تالی و همچنین در

المفهوم بمثال الشارح

تالی او بخلاف مقدم و تالی منفصله و این ملاحظه آنست که مقدم قیاس واقع می شوند زیرا که بحث از نشان از آن
جهت است که آن در شرطیه که جزو قیاس استثنایی واقع می شود در غایت ظهور است زیرا که در وی یا نتیجه
یا نقیض نتیجه لازم است که مذکور باشد و در متصله اگر نتیجه مذکور باشد البته مقدم خواهد بود و اگر نقیض
نتیجه مذکور باشد البته تالی خواهد بود بخلاف منفصله که در وی بهر تقدیر هر کدام مقدم و تالی می توانند بود و همچنین
در اقترانی اگر در متصله مذکور شود بتغییر مقدم و تالی او ما قیاس فاسد می گردد یا شکلی که مقصود استدلال
بدانست بشکلی دیگر مبدل می گردد بخلاف منفصله که در وی هیچ کدام از اینها لازم نمی آید و حملیه را نامی دیگر هست
پس از برای آن وجه آن گفت و لما کانت الشرطیة تنتهی بالتحلیل الی الحملیة بسیطة و ابسطها الموجبة لان سلب کل
شیء لا یعقل و لا یذکر الا مضافا الی ایجابه فهو مسبوق بالایجاب فی التعقل و الذکر از آنچه گذشت ظاهر گشت که شرطیه
منتهی می شود به حملیه یا بتحلیل اول یا بتحلیلی بعد از تحلیلی و اگر نه لازم آید که او را اجزای غیر متناهیه باشد پس
از این جهت حملیه را بسیطه نیز می نامند و بسیطترین حملیات موجبه است همچنانکه زیاده ترین قضایا در ترکیب شرطیه
سالبه است زیرا که سلب معقول و مذکور نمی شود مگر باضافت با ایجاب پس مسبوق بایجاب باشد هم در تعقل
هم در ذکر اما آنکه معقول نمی شود مگر باضافت با ایجاب زیرا که سلب رفع ایجاب است پس تعقل او موقوف باشد
بر تعقل ایجاب شارح می گوید که کسی نگوید که اگر سلب رفع ایجاب باشد تناقض لازم آید در هر سالبه زیرا که ایجاب ایقاع
نسبت ثبوتیه است پس اگر ایجاب جزو سلب باشد لازم آید که سلب محقق نشود مگر بعد از تحقق ایجاب پس در
هر سالبه لازم آید که هم ایقاع نسبت کرده باشیم هم سلب آن و این نیست مگر تناقض زیرا که می گوییم که فرقست
میان جزو چیزی و جزو مفهوم او مثلا بصر جزو عمی نیست و اگر نه عمی محقق نشدی بی بصر لکن جزو مفهوم اوست
زیرا که تعقل او ممکن نیست مگر باضافت ببصر و تعریف او نمی توان کرد مگر بدانکه عدم را مقرون گردانیم با بصر
پس بصر یکی از دو جزو بیان او باشد پس همچنین ایجاب ایقاع نسبت است و سلب رفع ایقاع او و رفع ایقاع نسبت
مشتمل است بر ایقاع نسبت نه بدان معنی که جزو اوست بلکه از آن جهت که تعلق او موقوفست بر تعقل ایقاع
پس ایجاب معتبر است در سلب بدان وجه که مرفوعست نه بدان وجه که موضوعست و در این قطعا تناقض نیست
و در تقریر سوال زیاده واقع است زیرا که آنکه گفت که ایجاب ایقاع نسبت ثبوتیه است دخلی ندارد در سوال و سوال بی آن
تمام است اگر گوییم که آنکه گفت که بصر جزو مفهوم عمی است معنی آنست که در بالا گفت که دلالت عمی بر بصر بالتزام
است گوییم که بصر جزو موضوع له عمی نیست زیرا که موضوع له او عدمی است که مضاف ببصر باشد پس عدم و بصر و
مفهوم اعم است از موضوع له پس جایز است که از موضوع له خارج باشد و در جای دیگر که مفهوم بر او صادق می آید
داخل و اما آنکه سلب مذکور نمی شود مگر بعد از ذکر ایجاب زیرا که از موجبه تعبیر کرده می شود بالفاظ و وقتی که کسی
خواهد که از سالبه تعبیر کند آن الفاظ را با حرف سلب ترکیب می کند مثلا وقتی که می گوید که زید قایم نیست اگر
حرف سلب نباشد چنین می شود که زید قایم است و این ایجاب قیام است مر زید را بعد از آن حرف سلب درین داخل

و آنچه تعلق بدان دارد م

می شود و رفع آن ایجاب می کند پس ذکر سلب بعد از ذکر ایجاب باشد و اثبات موقوف بودن سلب بر ایجاب
هم در تعقل هم در ذکر از برای آنست تا زیادتی ترکیب شرطیه سالبه هم در قضیه معقوله هم ملفوظه ثابت
گردد لکن بر تو پوشیده نیست که سبق ذکر ایجاب بر سلب بوجهی که مذکور گشت بمجرد اعتبار است و اگر نه
مقدم بودن او بر سلب بحسب حقیقت لازم نیست بلکه در لغت عربی جایز نیست و در اثبات ترکیب احتیاج
بذکر سبق نیست اجتماع سلب و ایجاب کافی است خواه سلب مؤخر باشد خواه مقدم خواه مقارن بعد
از این وجه تسمیه قضایای مذکوره را باسمای مذکوره ذکر کرد و گفت و تسمیة الموجبات الثلث باسمائها بطریق
الحقیقة و تسمیة سوالبها بها مجاز للمشابهة و تسمیة المتصلة بالشرطیة بالحقیقة لما فیها من معنی الشرط و
اداته و تسمیة المنفصلة بها مجاز للمشابهة و تقدم الحملیة طبعا موجب تقدیمها وضعا فلنتکلم فیها اولا
یعنی قضایای موجبه را حملیه و متصله و منفصله نامیدن بطریق حقیقت است زیرا که در ایشان معنی حمل
و اتصال و انفصال محقق است اما در سوالب چنین نیست زیرا که وقتی که می گوییم که زید کاتب
نیست نفی حمل می کنیم پس چگونه حمل محقق باشد و همچنین در اتصال و انفصال نیز همچنانکه از تعریف ایشان
معلوم گشت پس اطلاق این اسما بر ایشان بطریق مجاز باشد زیرا که مشابه موجبات اند در اطراف یا از آن جهت که
مقابل موجبات اند همچنانکه اعمی را بصیر می گویند یا از آن جهت که اطراف را استعداد قبول حمل و اتصال و انفصال
هست همچنانکه خمری که در خم است او را مسکر می گویند و تسمیه متصله بشرطیه بطریق حقیقت است زیرا که در متصله
معنی شرطیت و در ملفوظ ادات شرط و تسمیه منفصله بدان بطریق مجاز است زیرا که از جهت
اطراف میان ایشان مشابهت هست یا از آن جهت که وضع یا رفع اطراف ایشان منتج است اگر گوییم که مراد از
حقیقت و مجاز اگر باعتبار مفهوم اصطلاحی است اطلاق این اسما بر سوالب و بر منفصله بدان اعتبار حقیقت
است همچنانکه اطلاق ایشان بر موجبات و بر متصله و اگر باعتبار مفهوم لغوی است حقیقت و مجاز گفتن وجهی
ندارد زیرا که لفظ در اصطلاح از برای آن مفهوم موضوع نیست که در افراد او حقیقت باشد و در غیر آن مجاز
و اما آنکه شارح می گوید که از این اسما درین فن معنای لغوی مراد نمی باشد و جایی که اراده و استعمال نباشد
حقیقت و مجاز نمی باشد نیکو نیست زیرا که لفظی یا در معنای مجاز باشد در اصطلاح موقوف بر آن نیست که
معنای اصلی در آن اصطلاح از او مراد کرده و در وی مستعمل شود همان کافی است که از برای او موضوع باشد آری ما
دام که معنایی که بنسبت با او حقیقت یا مجاز است مستعمل نشود حقیقت و مجاز نمی باشد گوییم که حقیقت
و مجاز گفتن باعتبار معنای لغویست بدان معنی که اگر متکلم بعرف لغت این اسما را در موجبات و متصله استعمال
کند حقیقت می باشد و در سوالب و منفصله مجاز و گویا که مصنف از این جهت گفت که بطریق حقیقت و
مجاز است و نه گفت که حقیقت و مجاز است با آنکه مقصود اصلی از این کلام بیان مناسبت است میان
مفهوم لغوی و اصطلاحی و تحقیق آنکه این اسما در اصطلاح از معنای لغوی منقولند و گویا که چنین گفته شده است

اعتراض محاکمات ... معنای اصطلاحی

که قضیه را که مشتمل بمعدول می شود در اصطلاح موجبه او را حملیه می گفتند زیرا که معنای حمل در وی معقول است و
سالبه اش را نیز زیرا که مشابه موجبه است و همچنین در بواقی و لکن بر بن بعد بر ذکر حقیقت و مجاز زرا در بیان
وجهی نمی ماند و چون که معلوم گشت که حملیه بالطبع مقدم است بر شرطیه پس مستحق است که در وضع نیز مقدم باشد
لاجرم او را مقدم داشت و ابحاث و احکام او را در هفت فصل ذکر کرد اول اینست که گفت **الفصل الثانی فی اجزاء**
القضیة یعنی الحملیة زیرا که سوق کلام از برای اوست و ابحاث شرطیه را بعد از بن ذکر خواهد کرد **و هی بحسب**
الاول القضیة تلتئم من الموضوع والمحمول و نسبة تربط احدهما بالاخر من حیث انه اذا دل علیها بلفظ و یسمی ذلک اللفظ
رابطة یعنی قضیه حملیه تمام نمی شود مگر بمحکوم علیه که آنرا موضوع می گویند و محکوم به که آنرا محمول می گویند و نسبتی که محمول را
مرتبط کرداند بموضوع بطریق ایجاب یا بطریق سلب و آنرا نسبت حکمیه می گویند و قضیه مجرد معنای موضوع و محمول
نیست و اگر نه لازم آید که هر وقت که انسان در ذهن حاصل شوند بر بعد بری که با انسان حکم نباشد قضیه حاصل شود
و چنین نیست و قضیه مثل مرکب خارجی است و اجزای او مثل اجزای آن مرکب زیرا که طرفین بقیاس با او مشابه
ماده مرکب اند از آن جهت که قضیه منسبق با انسان بالقوه حاصل است همچنانکه تخت مثلا منسبق با ماده اش که
پاره های چوبست همچنین است و حکم بقیاس با او مشابه صورت مرکب است از آن جهت که قضیه با او بالفعل حاصل
است همچنانکه تخت بنسبت با صورتش همچنین است و باز طرفین بقیاس با صورت مشابه ماده اند و حکم بقیاس با
انسان مشابه صورت غیر زیرا که معروض او شوند و بر و مقدم پس انسان اجزای ماده قضیه اند و حکم جزء صوری او و معلوم
است که او اقوای اجزا است و اول باعتبار زیرا که صفاتی که قضیه بدان متصف می گردد مثل موجبه و سالبه و صادقه و
کاذبه بالحقیقه صفات اوست و مناط لوازم و احکام قضیه او پس وقتی که خواسته شود که در مقابله قضیه معقوله
الفاظ ذکر کرده شود حکم اول باشد بدانکه در مقابله او لفظی باشد از محکوم علیه و محکوم به و آن لفظ را رابطه می نامند
اگر گویی که اجزای قضیه بتفصیل چهار است موضوع و محمول و نسبت میان ایشان و حکم یعنی وقوع نسبت یا لا وقوع او
پس مدلول رابطه اگر نفس نسبت است چنان نباشد از لفظی دیگر که عبارت باشد از حکم تا الفاظ مطابق معانی
باشد و اگر مدلول او حکم است چنان نباشد از لفظی دیگر که عبارت باشد از نسبت و قول مصنف که رابطه آنست که
دلالت کند بر نسبت صحیح نباشد و در لغت عربی لفظ هو در مثل آنکه زید لیس هو بکاتب رابطه نباشد زیرا که در اینجا
حکم بسلب است و هو را بر سلب دلالتی نیست با آنکه اهل عربیت آنجا که فرق بیان می کنند میان ایجاب معدول و سلب
بسیط تصریح کرده اند بدانکه او رابطه است گوییم که مدلول رابطه حکم است و شیخ در شفا بدین تصریح کرده است
آنجا که گفته است که مجموع معانی قضیه همان موضوع و محمول نیست بلکه محتاج است بدانکه ذهن اعتقاد کند نسبتی میان
موضوع و محمول اما بایجاب یا بسلب پس وقتی که در مقابله معانی قضیه الفاظ ذکر کرده شود چاره نیست از آنکه دلالت
و کلام مصنف نیز با این موافق است زیرا که لفظی را که بر مطلق نسبت دلالت کند رابطه نگفت بلکه لفظی را گفت که دلالت
کند بر نسبتی که محمول را مرتبط می کرداند بموضوع پس ظاهر شد که نسبت و وقوع یا لا وقوع اعتبار کرده شود رابطه نباشد و ما لفظ

هو را رابطه ایجاب است و بدین اکتفا کردند و از برای رابطه سلب علی حده لفظی وضع نکردند زیرا که از اجتماع
رابطه ایجاب با حرف سلب رابطه سلب حاصل می شود اگر گویی که وقتی که معنای قضیه چهار است پس مطابقه
حاصل نشود مگر بچهار لفظ گوییم که لفظی که بر حکم دلالت می کند بر نسبت نیز دلالت می کند پس از جهت دلالت
بر آن احتیاج بلفظی دیگر نیست و قضیه را باعتبار رابطه تقسیمی است چنانکه گفت **فان ذکرت سمیت القضیة**
ثلاثیة والا کانت مضمرة فی الذهن و تسمی القضیة ثنائیة یعنی اگرچه گفتیم که در قضیه ملفوظه لفظی می باید که
دال باشد بر رابطه لکن لازم نیست که صریح مذکور باشد بلکه گاه هست که او را حذف می کنند از جهت شعور
ذهن بمعنای او پس بدین اعتبار قضیه منقسم می شود بدو قسم بدین وجه که اگر رابطه مذکور باشد قضیه را ثلاثیه می
نامند و اگر مذکور نباشد البته مضمر در نفس خواهد بود قضیه را ثنائیه می نامند و در ذکر و حذف او باعتبار
لغات تفصیلی نیست از برای بیان آن گفت **و هی اداة قد تکون فی قالب الکلمة ککان او فی قالب الاسم کهو و**
الاولی تسمی زمانیة والاخری غیر زمانیة و قد یختلف اللغات فی استعمالها معا او بالتفریق وجوبا او جوازا او امتناعها
یعنی رابطه ادات است زیرا که دال بر نسبت حکمیه است و او هو می غیر مستقل است همچنانکه بیشتر محقق گشت لکن
گاه در صورت کلمه می باشد و گاه در صورت اسم و اول را رابطه زمانیه می گویند و دوم را غیر زمانیه و لغات در
استعمال او مختلفند و اقسام محتمله نه است زیرا که ذکر یا بنسبت با هر دو رابطه اعتبار کرده شود یا بنسبت با زمانیه
و بس یا بنسبت با غیر زمانیه و بس و هر کدام از ینها یا واجب باشد یا جایز یا ممتنع و عدم اطلاع بر بعضی از اقسام در احتمال
عقلی قادح نیست شیخ گفته است که در لغت یونان ذکر رابطه زمانیه واجبست نه از آن غیر زمانیه و اما در لغت
عرب رابطه گاه مذکور می باشد گاه محذوف و مذکور گاه در قالب صورت اسم می باشد همچنانکه در بن قول که
زید هو حی و گاه در قالب صورت کلمه و آن کلمات وجودیه اند همچنانکه در بن قول که زید کان کذا و یکون کذا و گاه هست
که آن را در چیزی استعمال می کنند که قطعا زمانی نیست همچنانکه در قرآن واقع است که کان الله غفورا رحیما و در
چیزی که بزمانی مختص نیست همچنانکه می گویند که کل ثلثه یکون فردا و اما در لغت عجم قضیه خالی از رابطه نمی باشد
و رابطه گاه لفظ می باشد همچنانکه هست و بود و گاه حرکت همچنانکه چنین بکسر یا بفتح و در بن نظر ست زیرا که می
گویند که زید قایم است و عمرو همچنین این دوم قضیه است و خالی از رابطه شاعر می گوید که چشم اگر اینست و ابرو
این و ناز و شیوه این و مثل این بسیار و نیز از لغت عرب نقل کرد محل نظر است از دو وجه یکی آنکه لفظ هو و هی
و هما و هم و هن پیش ایشان ضمایر اند موضوع از برای چیزهایی که مقدم مذکور گشته اند و قطعا ایشان را بر نسبتی دلالت
نیست یکجا ماند که بر نسبت حکمیه و لفظ هو را در بن قول که زید هو حی دلالت نیست مگر بر زید پس چگونه رابطه
باشد اگر گویی که هو که ضمیر است آنرا رابطه نمی گوییم بلکه رابطه آنرا می گوییم که انسان فصل و عماد می گویند گوییم که ما گفتیم
که شیخ ذکر کرده است که یکی از آنها زید هو حی است محل فصل نیست هر که شفا را تتبع می کند این بر و ظاهر می گردد
و نیز شیخ تصریح کرده است که هو راجع بزید است بر اشارت بدو همچنانکه بعد از بن نزدیک مذکور می شود با آنکه ضمیر

فصل را نیز بمثل انشاء دلالتی بر نسبت حکمیه نیست بلکه دلالت او بر آنست که ما بعد او خبر است نه نعت و کسی را
می رسد که گوید که لا نسلم که ضمیر فصل را دلالت بر حکم نباشد وقتی بودی که فایدهٔ او منحصر بودی در آنکه ما بعد او خبر است
نه نعت و چنین نیست زیرا که محمول اهل عربیت در قسم و اولئک هم المفلحون می گویند که یکی از فواید فصل تاکید است
یعنی تاکید حکم پس جایز است که تاکید حکم از آن جهت باشد که او دال بر حکم باشد حتی که فارابی گفته است که
معنای السلطان هو العادل آنست که سلطان آنست که عادل است و بر تقدیر تسلیم که فایدهٔ او منحصر است در آن حاصل
معنای آنکه ما بعد خبر است آنست که ما بعد ثابت است مبتدا را یا ثابت نیست و دلالت بر این عین دلالت بر حکم است
و علامه تفتازانی نیز در دفع این وجه نظر می گوید که کلام فارابی در کتاب الفاظ و حروف دلالت بر آن می کند که
مراد شان این نیست که لفظ هو در لغت عرب موضوعست از برای ربط یا بمثل انشاء مستعمل است در این
بلکه مراد آنست که در وقتی که فلسفه بعرب منتقل گشت فلاسفه که بلسان عربی تکلم می کردند و از معانی فلسفیه و منطقیه
تعبیر می کردند محتاج گشتند بلفظی که قایم مقام هست باشد در پارسی و استین در یونانی یعنی دلالت کند بر
ربط غیر زمانی و در لغت عرب لفظی نیافتند که در اصل از برای این موضوع گشته باشد پس لفظ هو را اختیار کردند
بنا بر مناسبتی که ذکر کرده است و اگر چه که این کلام اگر تمام باشد نظر مندفع می شود لکن شبهه در آنست که احتیاج
مذکور از کجا لازم می آید و سببی که مذکور گشت تمام نیست زیرا که معلوم است که عرب از معانی خودها تعبیر می
کردند و آن معانی معانی ربطی که در یونانی بود فهم می کردند پس در کلام ایشان چیزی بود که دلالت کند بر آن ارتباط
غایتش آنست که لفظی مستقل باشد و همچنانکه نسبت وصفیه و اضافیه معانی مقصوده اند و در لغت عرب از برای
اینها الفاظ مستقله موضوع نیست و فلاسفه محتاج نگشتند بدانکه از برای نسبتها الفاظ وضع کنند نسبت حکمیه
نیز همچنین باشد فی الجمله باعث بر وضع مقصود واضع نیست مع آنکه کلمات وجودیه اگر چه که بر نسبت دلالت کنند اما بر
حکم دلالت ندارند همچنانکه در مضارع غایب بیان کرد و در بعضی نسخهای شرح چنین واقع است که و از برای آنکه
اگر دلالت بر حکم کند محتمل صدق و کذب باشد و همچنین نیست و این نیکو نیست زیرا که آنچه باتفاق رابطه است
و دال بر حکم محتمل صدق و کذب نیست و اگر نه قضیه باشد و نیز کلمات وجودیه را اینجا رابطه داشتن منافی
آنست که در بحث الفاظ انشا در مقابل ادات داشت علامه تفتازانی می گوید که و نیز اگر لفظ کان رابطه باشد لازم
آید که این قضیه که کل شیخ کان شابا منعکس شود بدانکه بعض الشاب کان شیخا چنانچه مقتضای عکس است و وقتی
که عکس این قضیه اینست که بعض من کان شابا شیخ دانسته شد که کان از تتمهٔ محمول است و ممکن است گفتن که لا نسلم که
مقتضای عکس آن باشد که ذکر کرد زیرا که معنای عکس غیر از این نیست که تبدیل موضوع و محمول بکند مگر با بقای
صدق و کیف و از بقای رابطه بحال خود لازم نمی آید پس عکس آن قضیه را باید که بعض الشاب شیخ و معنای این
و معنای بعض الکاین شابا شیخ چنانچه او گفته یکی است شارح می گوید که پس ظاهر گشت که آنچه شیخ در لغت عرب
انرا رابطه اعتبار کرد رابطه نیست بلکه رابطه بمثل انشاء حرکت رفع است و چیزی که جاری مجرای او باشد زیرا که

اعتراض علی الشریف
مولانا سعد الدین

این دلالت بر معنای فاعل بودن و حاصل معنای فاعل بودن اسناد است پس اگر هر دو جزو مرکب معرب باشند
قضیه ثلاثیه باشد و اگر هر دو مبنی باشند قضیه ثنائیه باشد مثل هذا سیبویه و اگر یکی معرب باشد یکی مبنی ثنائیه
ناقصه باشد مثل هذا زید یا زید هذا و از این جهت است که محققان اهل لسان می گویند که در محل رفع است تا تنبیه باشد
بر آنکه رابطه در نفس حاضر است و در حواشی می گوید که بدانکه رابطه آنست که دلالت کند بر نسبت میان دو جزو که
مدلول او نباشند و کلمات وجودیه از این قبیلند زیرا که دلالت می کنند بر نسبت میان اسم و خبر که مدلول ایشان نیستند
و اما کلمات حقیقیه اگر چه که ایشان نیز دلالت دارند بر نسبت میان دو جزو لکن یکی مدلول ایشانست پس مدلول
ایشان زاید باشد بر مدلول رابطه و مصنف نیز موافقت شیخ ثلاثیه تقسیم کرد بتامه و ناقصه لکن بنا بر آنکه اختیار کرده اند
در رابطه چنانکه گفت والنسبة حاجة محمول هو کلمة او اسم مشتق الی الرابطة حاجة الاسم الجامد لا فهما من الدلالة
علی النسبة الی موضوع ما مع الحاجة الی الرابطة علی النسبة الی موضوع معین فالقضیة ان ذکرت فیها ثلاثیة تامة دالة
علی النسبة الی موضوع معین کالمذکور فیها رابطة غیر زمانیة او ناقصة دالة فیها علی النسبة الی موضوع غیر معین
کالمذکور فیها زمانیة او التی محمولها کلمة او اسم مشتق کلام شیخ در این محل اینست که قضیه ثنائیه اختیار کرده
شده است از چیزی که در وی واجبست مگر آنکه محمول او کلمه باشد یا اسم مشتق همچنانکه زید یکتب او کاتب که
مثل این محمول بعید نیست که بنفس خود بموضوع مرتبط شود زیرا که هر کدام از کلمه و اسم مشتق دلالت می کنند بر نسبتی
بموضوعی فی الجمله بخلاف اسم جامد همچون زید جسم که در وی این دلالت نیست پس احتیاج کلمه و اسم مشتق برابطه
همچون احتیاج اسم جامد نیست لکن این موجب آن نیست که مطلقا از رابطه مستغنی باشند زیرا که ایشان نیز
دلالت بر موضوعی فی الجمله است نه بر موضوع معین و حاجت برابطه از جهت آنست تا دلالت کند بر موضوع
معین و از رابطه که مستعمل است در لغت عرب این دلالت مفقود نیست زیرا که وقتی که می گوییم که زید هو قایم
هو راجع است بزید و متناول او و اشارت بدو و اما وقتی که می گوییم که زید کان قایما لفظ کان دلالت ندارد بر
تعیین زید و از این جهت است که می شنوی از علمای لغت که ایشان می گویند که اینجا اضماری هست و در
تقدیر چنین می شود که زید کان هو قایما پس مراتب قضایا سه است ثنائیه که دلالت ندارد بر نسبتی و ثلاثیه تامه
که در وی دلالت هست بر تعیین نسبت و ثلاثیه ناقصه که در وی دلالت هست بر نسبت لکن نه بتعیین این نسبت
محصل کلام او و صاحب کشف و قسم ثلاثیه تامه انرا گفته اند که در وی رابطه غیر زمانیه مذکور باشد و ثلاثیه
ناقصه آنرا که در وی رابطهٔ زمانیه مذکور شود یا محمولش کلمه یا اسم مشتق باشد و این را از شیخ نقل کرده اند
و حال آنکه این مطابق کلام او نیست از دو وجه یکی آنکه شیخ قضیه را که محمولش کلمه باشد یا اسم مشتق از ثنائیه
استثنا کرده و این تقاضا می کند که اینها از ثنائیه باشند و از عکس که اختصاص است از چیزی که در وی واجبست
خارج دوم آنکه بعد از این کلام می فاصله گوید که فی الجمله ثلاثیه آنست که در وی تصریح کرده شده باشد برابطه همچنانکه
الانسان یوجد عدلا یا السلطان هو عدل و ظاهر است که در مثل زید یکتب و کاتب رابطه صریح نیست زیرا که رابطه

اداتست وانجا اداتی مذکور نیست ونیز رابطه یا زمانیه است یا غیر زمانیه و در هیچ کدام از اینها نسبت آری بعد از ان
نظرهایی که گذشت بر کلام شیخ از چند وجه دیگر اعتراض می آید یکی آنکه محمولی که کلمه باشد یا اسم مشتق ممتنع
است که بنفس خود مرتبط شود بموضوع زیرا که نسبتی که رابطه است میان موضوع ومحمول نسبت حکمیه است
واقسام دلالت بر نسبت حکمیه نیست همچنانکه پیشتر که از پی بدو وجه بیان کردیم آنرا و این محل بحث است بنابر انکه
در مباحث الفاظ مبین گشت که نسبت بموضوع معین در موضع له کلمه داخل است لکن مادام که آن موضوع مذکور نشود
دلالت بر وی متحقق نمی گردد پس وقتی که چنین باشد هرگاه که آن موضوع مذکور گردد کلمه بنفس خود بدو مرتبط خواهد
شد نه احتیاج برابطه دیگر و انکه گفت رابطه اداتست و انجا اداتی نیست می گوییم که لازم نیست که هر رابطه ادات
باشد اینجا رابطه هیأت فعل است ونسبت حکمیه غیر از وقوع ولا وقوع نسبت نیست وظاهرست که گفت دلالت
بر وقوع دبیر کتابت در زمان ماضی ومکتب بر وقوع او در زمان مستقبل دارد از ینجا ظاهر می گردد که بعض مقدمات که
بعد ازین مذکور می شود نیز محل مناقشه است دوم انکه رابطه ازین بیرون نیست که لفظی است که دلالت کند بر موضوع
معین یا بر موضوعی فی الجمله بر تقدیر اول لازم آید که رابطه زمانیه رابطه نباشد زیرا که او را دلالت بر موضوع معین
نیست چنانچه شیخ گفت و بر تقدیر دوم لازم آید که کلمه واسم مشتق محتاج برابطه نباشند اصلا زیرا که اجزای قضیه
غیر موضوع ومحمول و رابطه نیست و برین تقدیر مجموع متحقق می شود سوم انکه معتبر در رابطه اگر دلالت باشد
بوضع بر موضوعی معین رابطه غیر زمانیه رابطه نباشد زیرا که لفظ هو در زید هو کاتب از برای خصوصیت زید موضوع
نیست و اگر نه صحیح نباشد که بجای او عمرو مذکور شود و اگر مطلق دلالت مرادست اعم که بوضع باشد یا بقرینه لازم آید که
رابطه زمانیه نیز بر موضوع معین دلالت داشته باشد زیرا که او نیز بقرینه تقدم موضوع برو دلالت می کند چهارم
انکه همچنانکه اعتبار تعین موضوع در رابطه واجبست اعتبار تعین محمول نیز واجبست زیرا که رابطه آنست که دلالت
کند بر نسبت میان موضوع ومحمولی که هر دو معین باشند و رابطه غیر زمانیه بر تقدیری که مسلم داریم که بر تعین
موضوع دلالت می کند بر تعین محمول دلالت نمی کند همچنانکه شیخ بآن اعلام می کند آنجا که می گوید که لفظ هو در ین قول
که زید هو حی از برای آن نیامده است تا بنفس خود دلالت کند بر موضوع بلکه از برای آنست تا دلالت کند که زید چیزی
است که هنوز مذکور نشده است مادام که هو گفته می شود تا وقتی که بدو تصریح واقع شود پس قضیه که در و رابطه غیر
زمانیه مذکور باشد نیز ثلاثیه تام نباشد همچون قضیه که در و رابطه زمانیه مذکور باشد وحق آنست که در رابطه اکتفا
کرده شود بر دلالت بر نسبت حکمیه اعم که بحسب وضع باشد یا بقرینه لفظیه زیرا که مقصود از رابطه غیر ازین
نیست که عبارتی باشد که دلالت کند بر نسبت حکمیه واما آنکه این دلالت بوضع باشد واجب نیست وچگونه واجب باشد
وحال آنکه هر که بصدد ادای معانی می شود برو واجبست که احوال لفظ را تمامی محافظت کند خصوصا قراین لفظیه را که
علمای لغت آنرا اعتبار کرده اند وضعف این وجه چهارم بتامل در آنکه بر وجه اول ایراد کردیم ظاهر می گردد پنجم آنکه
قضیه که محمول او کلمه یا اسم مشتق باشد اگر ثلاثیه است و از ثنائیات حد کردن مستقیم نباشد و اگر ثنائیه است

حصر وی سه مرتبه بوجهی که ذکر کرد درست نباشد زیرا که ثنائیه آنرا گفت که دلالت بر نسبت ندارد وظاهر آنست که
شیخ گاه نظر بر آن کرد که دلالت این قضیه بر نسبت بموضوع معین تمام نیست و بدین اعتبار او را از ثنائیه شمرد
همچنانکه استاد دلالت بر آن می کند وگاه نظر بر آن کرد که دلالت بر نسبت مطلقه دارد و بارتباط بالفعل نزدیکست
وبدین اعتبار او را از قبیل ثلاثیه داشت در بیان مراتب وبرین تقدیر مطابق نابودن نقل صاحب کشف و تتمه
با کلام شیخ محل نظرست شارح می گوید که صواب آنست که مراتب ثلاثه را بدین وجه ضبط کنیم که قضیه ثلاثیه
آنست که در و رابطه مذکور باشد وثنائیه تامه آنست که نه در و رابطه مذکور باشد و نه دلالت بر نسبت داشته
باشد وثنائیه زائده آنست که دلالتش بر نسبت باشد ووجه این آنست که دلالت بر حکم بی دلالت بر نسبت ممکن
نیست اما عکس این ممکن است پس هر وقت که دلالت بر حکم باشد البته دلالت بر نسبت خواهد بود و قضیه
ثلاثیه اما وقتی که دلالت بر حکم نباشد که گاه باشد که دلالت بر نسبت نیز باشد و برین تقدیر قضیه ثنائیه تامه است
زیرا که در و غیر از دلالت بر موضوع ومحمول چیزی دیگر نیست پس او را خبر از دو جزو نیست وگاه باشد که
دلالت بر حکم باشد وبرین تقدیر ثنائیه زائده است زیرا که بر دو جزو چیزی زاید گشت لکن از مرتبه ثنائیه بودن
بالکلیه خارج نشد زیرا که جزو سوم که رابطه است تمام مذکور نگشت بلکه جزو معنای او مذکور گشت و مؤید آنکه
ذکر کردیم که قضیه که در و موضوع معین با کلمه مذکور گردد احتیاج برابطه دیگر ندارد کلام امام است در ملخص چنانچه
مصنف نقل کرده و گفت قال الامام القضیة التی محمولها کلمة او اسم مشتق ثنائیة فی اللفظ ثلاثیة بالطبع لان النسبة
مدلول علیها تضمنا فذکرها یوجب التکرار یعنی کلام امام اینست که اگر محمول را بتضمن دلالت باشد بر نسبت همچنانکه
در مشتقات و کلمات جایز نیست که علی حده بمطابقه برو دلالت واقع شود و اگر نی تکرار لازم آید پس این قضیه
ثنائیه است در لفظ وثلاثیه بالطبع یعنی بحسب مفهوم وتتمه در دفع این گفت وقد عرفت جوابه یعنی دانستی که حاجت
برابطه از جهت آنست که دلالت کند بر موضوع معین ومحمول را دلالت نیست مگر بر نسبت بموضوعی فی الجمله و شک نیست
که وقتی که مفهوم محمول نسبت بموضوع معین که مقتضی ارتباط است بدو داخل باشد پس هرگاه که با او چیزی که
صلاحیت داشته باشد که آن برو محمول گردد مذکور شود بدو مرتبط خواهد شد بی احتیاج برابطه دیگر و بر تقدیر که
صحت این را مسلم داریم در رابطه غیر زمانیه تمام می شود واما در رابطه زمانیه تکرار البته لازم است زیرا که رابطه
زمانیه نیز بر نسبت دلالت می کند شارح می گوید که حق آنست که گفته شود که احتیاج برابطه از برای دلالت است بر
نسبت حکمیه و کلمه واسم مشتق را برو دلالت نیست واین پیشتر مذکور گشت و جواب هم آن بود که امام لزوم
تکرار را بوجهی دیگر بیان کند آنرا نیز ذکر کرد تا دفع کند و گفت فان الزم التکرار بها فی المحمول من الضمیر المستکن
فجوابه ان ما یتضمنه المحمول من الضمیر ضمیر الفاعل موضعه آخر المحمول منقطع بکونه اسما عند اهل العربیة دلالته علی
النسبة الی موضوع غیر معین والرابطة بخلاف ذلک یعنی اگر امام گوید که البته تکرار لازم است زیرا که وقتی که
می گوییم که زید کاتب یا می گوییم که زید یکتب ضمیری مستکن است در محمول پس اگر رابطه مذکور گردد کلام چنین شود که

زید معو کاتب هو و این تکرار دست و مغایرت این وجه با وجه اول آنست که اینجا آنچه لازم می آید تکرار ضمیر است و در
وجه اول تکرار نسبت و محقق از این جواب گفت بدانکه تکرار وقتی بودی که هر دو عبارت از یک چیز باشند و چنین
نیست بلکه متغایرانند از چند وجه اول آنکه مستکن در محمول ضمیر فاعل است و در رابطه چنین نیست دوم آنکه
موضع مستکن بعد از محمول است و موضع رابطه مابین او و موضوع و اگر عبارت از یک چیز بودندی چنین نبودی
و این محل تامل است سوم آنکه باتفاق اهل عربیت مستکن اسم است و در رابطه که ایشان فصل می گویند خلافست که
اسم است یا حرف و اگر معنی هر دو یکی بودی این اختلاف نبودی زیرا که اسم و حرف بودن لفظ باعتبار معنی می
باشد چهارم آنکه مستکن دلالت نمی کند مگر بر نسبت بموضوعی غیر معین و رابطه دلالت می کند بر نسبت بموضوعی
معین و صواب آنست که مستکن بر مرجعش دلالت می کند نه بر نسبت و بدانکه امثال این مباحث جزئیه یعنی
آنکه متعلق ببعضی لغاتست نه بجمیع خصوصا که اکثر مقدماتش ضعیف باشد نه بقول لایق است نه بشیخ فرید منطقی
زیاده از آن نیست که گوید که در قضیه واجبست ذکر چیزی که دلالت کند بر نسبت حکمیه بیرا کرده لفظی یکی از
طرفین قضیه را بر وی دلالت باشد فیها و اگر نی واجبست ذکر رابطه بحث دوم فصل دوم اینست که گفت الثانی نسبة
احدها الی صاحبه بالموضوعیة غیر نسبة صاحبه الیه بها و قد یختلفان بالوجوب و لذلک لا یحفظ العکس جهة الاصل و فی
که گوییم که ج با ب است با ج است چهار نسبت متصور می شود موضوع بودن ج محمول بودن ب موضوع بودن ب
محمول بودن ج بیو خواست که بیان کند که اینها امور متغایره اند و تغایر میان ایشان منحصر است در چهار وجه زیرا
که موضوع بودن هر کدام غیر موضوع بودن آن دیگر است و محمول بودن هر کدام غیر محمول بودن آن دیگر و موضوع
بودن هر کدام غیر محمول بودن خودش و نیز غیر محمول بودن آن دیگر و چونکه مغایرت سوم از ظهور تماما بی آنست که
دو و شایبه شبهه نیست و مغایرت دوم نیز از بیان مغایرت اولی واضح می گردد اقتصار بر بیان مغایرت اولی
و چهارم کرد اما بیان مغایرت اولی آنست که نسبت هر کدام از دو طرف قضیه بموضوع بودن مر آن دیگر را غیر نسبت
آن دیگرست بموضوع بودن مر او را زیرا اگر هر دو یکی باشند ممتنع باشد که مختلف شوند بدانکه یکی واجب باشد
مثلا و دیگری نی لکن گاه هست که مختلف می شوند همچنانکه موضوع بودن کاتب بالفعل مر انسان را واجبست و موضوع
بودن انسان مر کاتب بالفعل را واجب نیست اگر گویی که صدق شرطیه که ذکر کرد بر ما مسلم نیست زیرا که وجوب
موضوع بودن موضوع بقیاس با ذات موضوعیست و عدم وجوب موضوع بودن محمول بقیاس با ذات محمول
و جایزست که یک چیز ذات چیزی را واجب باشد و ذات چیزی دیگر را نی مسلم داشتیم این را لکن دلالت نمی کند
مگر بر مغایرت نسبتین در بعضی صور نه بر مدعای کلیه بدین ثابت نکرد که گوییم که پوشیده نیست که دو نسبت که
من جمیع الوجوه متحد باشند لازم است که در کیفیت مثل وجوب و عدم وجوب متحد باشند و این احتیاج بدلیل ندارد
و موضوعیتی که بقیاس با ذات موضوع باشد بضرورت غیر موضوعیتی خواهد بود که بقیاس با ذات محمول باشد
و این بیان تنبیه است بر حکمی ضروری و از این جهت است که مصنف در صورت دلیل ذکر نکرد زیرا که دلیل را بر مدعا

بواو عطف نمی کنند و مناقشه در تغییر فایده ندارد در تنبیه در بعضی صور مدعا کافیست و از جهت آنکه این دو نسبت
متغایرانند لازم نیست که جهت قضیه در عکس او متحقق باشد همچنانکه دانسته خواهد شد و اگر متغایرات
نبودندی ممتنع بودی اختلاف میان اصل و عکس و جهت بدو دلیل یکی آنکه بنای تقریر هر دو در جمیع اجزا متحد
می شوند اما در طرفین ظاهر را اما در نسبت بنا بر آنکه مص بعد از این ذکر می کند که موضوعیت موضوع عبارتست
از نسبتی که جزء قضیه است اگر گویی که در طرفین متحد نیستند زیرا که طرفین اصل ذات موضوعست و
مفهوم محمول و طرفین عکس ذات محمولست و مفهوم موضوع گوییم که اگر ذات هر کدام از موضوع و محمول غیر
مفهومش اعتبار کرده شود تغایر نسبتین لازم آید و مفروض اتحاد ایشانست و چونکه اصل و عکس در جمیع
اجزا متحد شدند مخالفت در جهت معقول نباشد دوم آنکه گوییم که هرگاه که موضوعیت موضوع ضروری
باشد موضوعیت محمول ضروری باشد زیرا مفروض آنست که هر دو متحدند و هرگاه که موضوعیت محمول
ضروری باشد عکس ضروری باشد این نتیجه را کبرای این مقدمه صادقه سازیم که هرگاه که اصل ضروری باشد
موضوعیت موضوع ضروری باشد تا نتیجه دهد که هرگاه که اصل ضروری باشد عکس ضروری باشد و مطلوب
اینست و در امکان و سایر جهات تقریر دلیل مثل اینست و اما بیان مغایرت چهارم آنست که گفت و نسبة
احدها الی صاحبه بالموضوعیة غیر نسبة صاحبه الیه بالمحمولیة و قد یختلفان ایضا بالوجوب لجواز ان یمتنع تحقق الموضوع
بدون کونه محمولا علیه المحمول و لا یمتنع تحقق المحمول بدون کونه محمولا علی الموضوع کما فی الواجب اللازم و بالعکس کما فی
ایجاب المفارقة یعنی موضوع بودن یکی از نسبتین مر دیگری را غیر محمول بودن آن دیگرست مر او را زیرا که گاه بوجوب
مختلف می شوند یعنی بحیثیتی می باشند که هرگاه که موضوع متحقق گردد ضروری باشد که بنسبت با این محمول موضوع
باشد و ضروری نباشد که هرگاه که محمول متحقق گردد محمول این موضوع باشد همچون مفهومی که واجب الثبوت باشد
موضوع را و از لوازم همچنانکه در این قضیه که انسان حیوانست ممتنع است که انسان باشد و موضوع حیوان نباشد و ممتنع
نیست که حیوان باشد و محمول انسان نباشد و عکس این نیز جایزست یعنی آنکه بحیثیتی باشند که هرگاه محمول متحقق گردد
ضروری باشد که محمول این موضوع باشد و ضروری نباشد که هرگاه که موضوع متحقق گردد موضوع این محمول باشد
همچنانکه در این قضیه که هر انسان کاتبست که ممتنع است که کاتب باشد و محمول انسان نباشد و ممتنع نیست که
انسان باشد و موضوع کاتب نباشد کسی نگوید که اگر موضوعیت و محمولیت بقیاس با ذات موضوع و محمول اعتبار
کرده می شود در حواشی می گوید که یعنی بقیاس با مفهوم انسان این اختلاف دلالت بر تغایر نسبتین نمی کند زیرا که
جایزست که مفهومی واحد بقیاس با چیزی واجب باشد و بقیاس با چیزی دیگر نی و اگر بقیاس با ذات یکی از ایشان
اعتبار کرده می شود اختلاف ایشان بوجوب و عدم وجوب ممتنع است زیرا که می گوییم که معنای اول اعتبار کرده می
شوند و دلالت اختلاف بوجوب و عدم وجوب بر مغایرت ضروریست و اقلش مغایرت نسبتست باعتبار و اضافت
و این محل نظر نیست زیرا که بر کسی مشتبه نمی شود که معنای موضوعیتی که مضاف بمفهوم موضوع باشد بالذات

الاعتبار عین معنای محمولیتی نیست که مضاف بمفهوم محمول باشد تا ببیان و تنبیه محتاج گردد بلکه مراد بیان
مغایرتست میان دو نسبت که در قضیه معتبر است یعنی موضوعیت موضوع و محمولیت محمول هر دو بقیاس با
ماصدق موضوع و برین تقدیر اختلاف بوجوب و عدم وجوب ممتنع نیست همچنانکه صاحب کشف گفته است و مصنف
بدان اشارت کرده گفته هو ما قال من ان هذا اذا کان بحیث یثبت له ذلک ثبوتا ضروریا کان ذلک بحیث
یثبت لهذا ثبوتا ضروریا یعنی معنای محمولیت محمول ثبوت اوست ذات موضوع را و معنای موضوعیت ذات موضوع
ثبوت محمولست مر ورا و هر وقت که ذات موضوع بحیثیتی باشد که ثبوت محمول مر ورا واجب باشد محمول بحیثیتی
خواهد بود که ثبوت او ذات موضوع را واجب باشد و این حق است لکن مصنف می گوید که فیه نظر لان التقدم معناه
انه ممتنع تحقق هذا دون ثبوت ذلک له و معلوم انه لا یلزمه التالی هذا ان اخذ الوجوب بحسب مفهومی الموضوع والمحمول
فان اخذ بحسب الذات التی صدقا علیه امتنع لخلافه فقد استدل الامام علی الاختلاف بعدم حفظ العکس جهة
الاصل و فیه نظر لان نسبة المحمول عند العکس بالموضوعیة لا بالمحمولیة یعنی شرطیه که صاحب کشف بطریق معارضه
در مقدمه ذکر کرده ممنوعست زیرا که معنای مقدم شرطیه آنست که تحقق موضوع بی آنکه محمول او را ثابت باشد ممتنع
است و معلوم است که این مستلزم تالی نیست یعنی بودن محمول بحیثیتی که ثبوت او موضوع را ضروری باشد
زیرا که از آنکه تحقق موضوع بی ثبوت محمول مر ورا ممتنع باشد لازم نمی آید که تحقق محمول بی ثبوت او مر موضوع را ممتنع
باشد این بتقدیریست که وجوب را بنسبت با مفهوم موضوع و محمول اعتبار کنیم اما اگر بنسبت با ذاتی اعتبار کنیم که این دو
مفهوم برو صادق می آیند اختلاف ایشان بوجوب و عدم وجوب ممتنع است زیرا که هر وقت که موضوعیت ذاتی مر محمول
را ضروری باشد محمولیت محمول مر آن ذات را ضروری خواهد بود و این منافی آن نیست که محمول چیزی دیگر نیز باشد
مثلا افراد انسان همچنانکه ضروریست که موضوع حیوان باشند ضروریست نیز که حیوان بر انسان محمول شود اگرچه که
بر چیزها دیگر نیز محمول می شود این ظاهر است لکن اشتباه در عکس لازم نیست زیرا که مفهوم ضاحک را مثلا ضروری نیست که هر
وقت که متحقق شود محمول بر ذات انسان باشد و هیچ ذات انسان را ضروری نیست که موضوع ضاحک باشد و در این آنست
که محمولیت ضاحک بر تقدیر تحقق او بنسبت با ذاتی یا از ذوات انسان است لا علی التعیین نه بنسبت با ذاتی معینه و بر تقدیر
تحقق او موضوعیت ذاتی از ذوات انسان مر ورا هم ضروری نیست و دانستی که مراد ما بیان حال دو نسبت است که
در قضیه معتبرند و آن موضوعیت و محمولیت است منسوب با ذات موضوع پس نظر مصنف بر صاحب کشف وارد نیست
همچنانکه خود نیز هم بیان معترف نیست و امام استدلال کرده است بر اختلاف نسبتین بدانکه اگر هر دو یکی باشند لازم آید
بقای جهت اصل در عکس و تالی منتفی است و در این نظر است زیرا که ملازمه ممنوعست بنا بر آنکه در عکس موضوعیت
و محمولیت نیز باقی نیست زیرا که نسبت محمول بموضوع در اصل بمحمولیت بود و در عکس بموضوعیت است و عکس این
موضوعیت موضوع و این نظر شارح مرتضی است زیرا که این هم مبنی بر آنست که تغایر باعتبار نفس مفهومین معتبر نسبت
و اگر نه باعتبار ماصدق همچنانکه در اصل نسبت محمول بموضوع بمحمولیت بود در عکس نیز همچنین است مگر آنکه مقصود

الزام امام باشد نه تحقیق کلام و چون که دانسته شد که از اجزاء قضیه یکی نسبت است و آنجا دو نسبت
است موضوعیت موضوع و محمولیت محمول پس اقوال ایشان مضطرب شده است در آنکه آن
نسبتی که جزو است از این دو نسبت کدام یکی است حتی که میان دو کلام امام در این تناقض واقع شده
است همچنانکه گفته قال الامام فی الملخص التی هی جزء القضیة موضوعیة الموضوع و قال فی شرح الاشارات
الرابطة تعتبر بنسبة المحمول الی الموضوع لذلک کیفیتها جهة القضیة و بینهما تناقض و الظاهر الاول و ان
الجهة کیفیة الموضوع عبارت امام در ملخص اینست که نسبتی که جزو ماهیت قضیه است موصوفیت ذات
موضوعست بمحمول و اما آن نسبت دیگر خارج است از ماهیت قضیه و در شرح اشارات چنین است که
ضروریه قضیه بودن قضیه و ممکنه بودن او معتبر بنسبت محمولست بموضوع نه نسبت موضوع بمحمول زیرا که
وقتی که گوییم که بالضرورت هر کاتب انسانست قضیه ضروریه است زیرا که ثبوت محمول موضوع را ضروری است
اگرچه که موضوع بنسبت با محمول ضروری نیست و عکس این ممکنه است اگرچه که موضوع انسانست بنسبت با
محمول که کاتب است ضروری نیست پس ظاهر گشت که در جهات قضایا اعتبار نسبت محمولاتست بموضوعات
نه نسبت موضوعات بمحمولات و الحق از اینجا فهم کرده است که نسبتی که مدلول رابطه است و جزو قضیه
نسبت محمول بموضوعست زیرا که باتفاق جهات معتبر بمدلول رابطه است پس میان این دو کلام امام مناقض
باشد و وجه مصنف آنست که ظاهر آنست که در ملخص گفته است زیرا که جهت کیفیت موضوعیت موضوع نسبتی
است که جهت کیفیت اوست و هیچ نسبتی که جهت کیفیت اوست جزو قضیه است پس موضوعیت موضوع
جزو قضیه باشد اما کبری ظاهر همچنانکه این زمان گفتیم و اما صغری زیرا که جهت قضیه مختلف می شود باختلاف
کیفیت موضوعیت زیرا که هر وقت که موضوعیت ضروری باشد قضیه ضروریه است اگرچه که محمولیت محمول
ضروری نباشد همچنانکه در واجب اعم و هر وقت که موضوعیت ضروری نباشد قضیه ضروریه نیست اگر
چند که محمولیت محمول ضروری باشد همچنانکه در خاصه مفارقه و بدین حکم جزم نکرد بلکه ظاهر گفت زیرا که
احتمال دارد که جهت قضیه مساوی کیفیت موضوعیت باشد نه نفس او و لکن چون که هر وقت که کیفیت موضوعیت
مختلف می شود جهت مختلف می شود و مغایرت ایشان را دلیلی نیست ظن غالب می شود که نفس اوست
و دانستی که موضوعیت و محمولیتی که در قضیه معتبر است در وجوب و عدم وجوب مختلف نمی شوند پس دلیل
مصنف تمام نیست با آنکه کلام شیخ در فصل موجهات با این مخالفست زیرا که آنجا جهت را کیفیت نسبت محمول
بموضوع داشته است و ما اجزاء قضیه را تمام تفصیل کنیم تا حق واضح گردد و گوییم که اشارتی گذشت بدانکه قضیه
در عقل حاصل نمی شود ما دام که چهار چیز حاصل نشود مفهوم موضوع چون زید و مفهوم محمول چون کاتب و نسبت
که این مفهوم من حیث هو قطع نظر از خارج محتمل است که نسبت کرده شود بچیزها بسیار پس چاره
نیست از تعقل نسبتی میان او و زید و این مقدمه از برای زیادتی توضیح مغایرت نسبتست با مفهوم کاتب

واگرنه بر تقدیری که نسبت بقعود زید را محتمل نباشد هم قضیه تعقل کرده می شود مادام که آن نسبت متعقل نگردد
رجحان وقوع آن نسبت یا لا وقوع او که مادام که در عقل حاصل نشود که نسبت واقع است یا واقع نیست
ماهیت قضیه حاصل نمی شود و اگر مفهوم موضوع و محمول تصور کرده شود و نسبت میان ایشان تصور کرده نشود
تحقق حکم ممتنع است پس تحقق ماهیت قضیه نیز ممتنع باشد اگرچه ممکنست که نفس نسبت متصور گردد و حکم
همچنانکه در شک و وهم پس هر وقت که یکی از دو جزء مرتفع شود ماهیت قضیه مرتفع می شود نه وجود
او و پس زیرا که اجزای او نیند لکن در قضیه سالبه اجزا پنج است زیرا که وقتی که لا وقوع را منفصل می کنیم دو چیز
می شود پس نسبتی که جزو قضیه است آنست که ایجاب و سلب بر و وارد می شود و بعد از آنکه حکم حاصل گشت زید را
صفتی حادث می شود یعنی موضوعیت و کاتب را صفتی دیگر یعنی محمولیت و تحقق اینها بعد از تحقق حکم است
زیرا که موضوعیت را معنایی نیست مگر محکوم علیه بودن بطریقی مخصوص و محمولیت را معنایی نیست مگر محکوم به
بودن همچنین و مادام که حکم نباشد محکوم علیه و به بودن معقول نیست فی الجمله این دو نسبت بر حکم متقدم نیستند
و نسبتی که جزو است بر حکم متقدم است پس هیچ کدام اینها آن نسبت نباشند آری وقتی که حکم متحقق گشت آن
نسبت را که جزو است عارض می گردد اینکه نسبت محمولست بموضوع زیرا که نسبتی که مورد ایجاب و سلب است
نسبت محمولست بموضوع نه نسبت موضوعست بمحمول و از این جهت است که می گویند که جهت عارض نسبت محمولست
نه از آن جهت که محمولیت است بلکه بدان معنی که عارض چیزیست که محمولیت برو صادق می آید و متقدم برو بدو مرتبه زیرا
که گفتیم که او بر حکم متقدم است و حکم بر محمولیت متقدم اگر گویی که آنچه بر حکم متقدم است نفس نسبت است و کلام در دو
نسبت بلکه در نسبت حکمیه است و او نفس حکم است چنانچه چند بار تصریح کرده که جزو آخر قضیه حکم است گوییم
که اینجا مراد از حکم ادراک وقوع نسبت است نه وقوع نسبت [illegible] بر وجه تحقیق بدان و از لوح ذهن مزخرفات
را که می گویند محو گردان زیرا که بعد از ظاهر شدن حق همچو آفتاب شبهه ای نماند و قضیه حملیه را چند تقسیم است
بعضی باعتبار عارض همچو واحد بودن قضیه و کثیر بودن او و بعضی بحسب اجزا و دانستی که اجزاء اصل قضیه سه است
لکن وقتی که تامه کامله باشد یعنی موجهه جزوی دیگر متحقق می گردد که جهت است پس اجزا چهار گشت موضوع
و محمول و رابطه و جهت و باعتبار هر کدام اینها او را تقسیمی هست پس این پنج تقسیم را در پنج فصل ایراد کرد و اگرچه
که در سالبه جزوی دیگر هست همچنانکه پیشتر که از این دانسته شد و بدان اعتبار نیز تقسیمی دیگر حاصل می شود بموجبه
و سالبه لکن سلب فرع و تابع ایجاب است از این جهت او را در فصلی علیحده ایراد نکرد بلکه در ضمن این تقسیمات این را
ذکر کرد و وجه ترتیب این تقسیمات آنست که آنچه بحسب اجزاست مقدم است و از اینها آنچه بحسب اجزاء اصل
قضیه است مقدم است و از اینها آنچه بحسب نسبت است مقدم است زیرا که مناط فایده و مدار بدیهی بودن و
کسبی بودن قضیه نزد محققان نسبت است و بعد از آن آنچه بحسب موضوعست زیرا که او از محمول اشرف است و چون
تقسیم اول در فصل دوم مذکور گشت فصل سوم را از برای تقسیم دوم و تحقیق اقسام او عقد کرد و گفت الفصل

الثالث في الخصوص والاهمال والحصر و این فصل را بر سه مبحث مرتب کرده اند یکی از برای نفس تقسیم و آنچه بدو تعلق
دارد و دوم دیگر از برای تحقیق اقسام چنانکه گفت وفيه مباحث الاول في انقسام القضية اليها موضوع القضية
ان كان جزئيا سميت مخصوصة موجبة وسالبة وان كان كليا فان لم يذكر فيها السور وهو اللفظ الدال على كمية
افراد الموضوع سميت مهملة موجبة وسالبة وان ذكر سميت محصورة ومسورة قضیه حملیه باعتبار موضوع منقسم می شود
بتقسیم اولی نزد قدمای منطقیین بسه قسم مخصوصه و مهمله و محصوره زیرا که موضوع او از دو بیرون نیست که جزئی
حقیقی است یا نه اگر جزئی حقیقی باشد آنرا مخصوصه می نامند و شخصیه نیز می گویند و نسبت محمول این موضوع
اگر بدین طریق باشد که او او ست موجبه است همچنانکه گوییم که زید کاتب است و اگر بدین طریق باشد که او او
نیست سالبه است همچنانکه گوییم که زید کاتب نیست و اگر موضوع کلی باشد از دو بیرون نیست که در وسور مذکور هست
یا نه اگر سور مذکور است او را محصوره و مسوره می نامند موجبه اش همچنانکه هر انسان حیوانست و سالبه اش همچنانکه
هیچ انسان فرس نیست و اگر سور مذکور نیست او را مهمله می نامند موجبه اش همچنانکه انسان کاتبست و سالبه اش
همچنانکه انسان کاتب نیست و مراد از سور در این موضع لفظیست که دلالت کند بر کمیت افراد موضوع یعنی بر مجموع افراد
یا بر بعض افراد و مقید کردیم که در این موضع زیرا که گاه هست که سور بنسبت با محمول نیز اعتبار کرده می شود همچنانکه
می آید و چون که این تقسیم باعتبار موضوعست در تسمیه اقسام بدین نامها حال موضوع اعتبار کرده شد و بر این اعتراض
کرده اند که بسیار قضایا از و خارج است همچنانکه انسان نوعست و حیوان جنس است یا کلیست یا صادق بر
کثیرین نیست و بعضی از این جواب گفته اند بدو وجه اول آنکه این قضایا مندرج اند در مخصوصه و توجیه این را سه جهت است
یکی آنکه موضوع وقتی کلی باشد که حکم برو باعتبار ما صدق باشد زیرا که اگر حکم بدین اعتبار نباشد کلی بودن او که صدق
بر کثیرین است معتبر نباشد پس حاصل تقسیم چنین می شود که موضوع از دو حال بیرون نیست که حکم برو باعتبار کلیت
او است یعنی باعتبار صدق او بر کثیرین یا نه و دوم مخصوصه است و اول یا محصوره یا مهمله و بر این تقدیر جمیع
این قضایا در تحت مخصوصه مندرج است زیرا که بر این تقدیر مخصوصه آن شد که حکم در او باعتبار کلیت موضوع
نباشد برابر است که موضوع جزئی حقیقی باشد یا کلی که صدق او بر کثیرین معتبر نباشد جهت دوم آنکه موضوع
در این قضایا مقید است بقید عموم زیرا که انسان از آن جهت نوعست که عام است و حیوان از آن جهت جنس است
که عام است و انسان و حیوان مقید بقید عموم دو جزئی اند مر مطلق طبیعت انسان و حیوان را پس این قضایا
مخصوصه باشند کسی نگوید که موضوع این قضایا اگر مقید باشد بقید عموم صادق آید مثلا که انسان در این قضیه
مقید است بقید عموم و این نیز حملیه است پس در این حکم نیز اگر تقیید موضوع بقیدی اعتبار کرده شود نقل کلام
کنیم بحال آن قید برو و همچنین الی غیر النهاية تا تسلسل لازم آید و اگر در مرتبه از مراتب تقیید موضوع بقیدی
اعتبار کرده نشود نقض تقسیم بدان قضیه تمام گردد زیرا که می گوییم که این تسلسل است در امور اعتباریه پس
بانقطاع اعتبار منقطع می شود جهت سوم آنکه حکم در این قضایا بر ما صدق موضوع نیست بلکه بر نفس طبیعت است

و آن طبیعت از این جهت نیست که موجود است در خارج پس متشخص باشد زیرا که هر موجود خارجی ضرورست که متشخص باشد پس قضیه مخصوصه باشد یا موجودست در عقل و هر موجود در عقل صورتی شخصیه است در نفس شخصیه پس بر این تقدیر نیز قضیه شخصیه باشد و بر آنکه گفتیم که این قضایا مندرجند در مخصوصه منافی است با قاعدهٔ ارباب انسان و آن اینست که ایشان مخصوصات را بمنزله کلیات می دارند حتی که انرا کبرای شکل اول می کردانند و می گویند که این زید است و زید انسانست و از این نتیجه حاصل می کنند که زید انسانست پس اگر اینها در مخصوصه مندرج باشند بطلان این قاعده لازم می آید و اگر فی این قیاس صحیح باشد که زید انسانست و انسان نوعست فی نتیجه حاصل شود که زید نوعست و همچنین نیست کسی نگوید که نتیجه ناداده این از آن جهت نیست که این کبری بمنزله کلی نیست بلکه از آن جهت است که حد وسط مکرر نیست زیرا که محمول صغری انسانست من حیث هو و موضوع کبری انسانست مقید بقید عموم زیرا که می گوییم که موضوع کبری نیز طبیعت انسانست من حیث هی و قید عموم از جهت محمول عارض می شود و اگر نی معلوم است بضرورت که پیش از آنکه بر انسان حکم کنیم بدانکه نوعست مقید بقید عموم نیست زیرا که از مجرد لحاظ انسان بقید عموم فهم نمی شود غایتش آنست که صادقست که انسان از آنجهت که عام است نوعست لکن از این لازم نمی آید که این کاذب باشد که انسان من حیث هو نوعست و در حواشی واقع است که و نیز می گوییم که موضوع کبری از این دو بیرون نیست که نفس مفهوم انسانست یا مفهوم انسان مقید بقید عموم و بر هر تقدیر کلام تمام می شود اما اگر نفس مفهوم انسان باشد ظاهر و اما اگر مقید باشد بقید عموم زیرا که هر وقت که صادق آید که انسان عام نوعست البته صادق خواهد بود که انسان نوعست زیرا که حکم بر خاص حکم است بر طبیعت عام بضرورت و این محل نظرست زیرا که صادقست که انسان عام اخص است از انسان یا مقید است و صادق نیست که انسان اخص است از انسان یا مقید است باز نگوید که کلی بودن و نوع بودن و جنس بودن طبیعت اشیا را من حیث هی هی لاحق نمی شود و اگر نی لازم آید که اشخاص کلیات و انواع و اجناس باشند بلکه از آن جهت لاحق می شوند که طبیعت را نسبتی واحد است با اشیا کثیره و این معنای عموم است زیرا که می گوییم که فرقست میان ثبوت امری مر طبیعت را من حیث هی هی یعنی قطع نظر از جمیع عوارض و لواحق موضوع می سازیم و بر وی حکم می کنیم بدانکه او را نسبتی واحد است با امور کثیره با آنکه این محمول او را من حیث هی ثابت نیست بلکه از آن جهت ثابتست که در عقل حاصل شده است پس ظاهر گشت که هر چه او را دخل باشد در ثبوت محمول فی نفس الامر واجب نیست که در حکم بدان ثبوت ملحوظ عقل باشد و قید موضوع و اگر نه لازم آید که در این قضیه که انسان ضاحک است انسان بقید تعجب موضوع باشد نه انسان مطلق و همچنین غیر این از نظایر غیر متناهیه و این جواب بخصوص نیز دلالت می کند بر فساد جهت دوم با آنکه اگر فرض کنیم که در این قضیه که انسان نوعست موضوع انسانست بقید عموم این کافی نیست در دفع نقض زیرا که جزئی حقیقی نیست تا لازم آید که قضیه مخصوصه باشد اگر گویی که طبیعت مقید بعموم لازم است که جزئی حقیقی باشد زیرا که مشترک میان کثیرین نمی تواند بود و اگر نه لازم آید که طبیعت عامه وحده او بر جزئیات صادق آید پس لازم آید که جزئیات

ومیانه اثبات ما مر و فانا مثلا مرتفع که تعقل میکنیم طبیعة انسانیه را بسیار رسمت کرده او را من حیث هی

امور خاصه اند طبایع عامه باشند و این محالست گوییم که این محال وقتی لازم آمدی که بودن جزئیات امور خاصه مستلزم باشد انرا که جزئیات حقیقیه باشند و این ممنوعست اگر گویی که بهر حال محال لازم می آید زیرا که اگر طبیعت عامه را جزئیات باشد از دو بیرون نیست که منتهی بجزئیات حقیقیه می شوند پس لازم آید که جزئیات حقیقیه عامه باشند و این محالست یا منتهی نمی شوند بدان پس لازم آید ترتب جزئیات غیر متناهیه مرات غیر متناهیه و این نیز محالست اما لزوم ترتب جزئیات غیر متناهیه زیرا که در تحت هر جزئی از جزئیات طبیعت بر این تقدیر جزئی دیگر باشد و در تحت آن جزئی جزئی دیگر و همچنین الی غیر النهایة و اما مرات غیر متناهیه زیرا که در تحت هر جزئی از این جزئیات غیر متناهیه جزئیات خواهد بود که هر کدام مرتب باشد الی غیر النهایة گوییم که جواب این می آید در تحقیق محصورات با آنکه اگر طبیعت مقید بقید عموم جزئی حقیقی باشد بر نوع و جنس صادق نیاید پس مثل این قضایا که انسان نوعست و حیوان جنس است صادق نباشد و حال آنکه باتفاق صادقست و نیز عموم مفهومی کلیست و در حکمت مقرر گشته است که از تقید کلی بکلی جزئی حاصل نمی شود و نیز قضایا هست که موضوعات ایشانرا بقید عموم اعتبار کردن ممکن نیست مثل آنکه حیوان معموم انسانست و انسان بر زید محمولست و انسان من حیث هو نه عام است و نه خاص و غیر این از قضایا که در ایشان حکم بر ماهیت است نه بشرط چیزی و اما جهت سوم تقاضای کند که محکوم علیه در این قضایا صورت ذهنیه باشد و چنین نیست بلکه ماله الصورة است و آن جزئی نیست و بدانکه ترتیب این بحث بحسب ظاهر موجه نیست زیرا که اصل اعتراض نقض است و وجه تقسیم این قضایای مذکوره و جواب منع خروج این قضایا از اقسام مذکوره و آنکه گفت که این قضایا در مخصوصه مندرج است سند این منع است پس اعتراضاتی که بر وی و بر مقدمات بیان این ایراد کرده شد کلام باشد بر سند اخص و این موجه نیست و دفع این آنست که اگرچه که مندرج بودن این قضایا در مخصوصه از این منع اخص است لکن مندرج بودن در یکی از مخصوصه و مهمله مساوی منع است زیرا که شبهه نیست که این قضایا کلیه نیستند و هر کدام از اینها را ابطال می کند پس ابطال سند مساوی باشد نه اخص و حاصل کلامش چنین می شود که این قضایا از این اقسام خارجند زیرا که ظاهر است که کلیه نیستند و مندرج بودن در مخصوصه یا در مهمله مستلزم محال و این کلام تامست لکن قاعده که بر ایشان نسبت کرد بدینطور که مخصوصه کبرای شکل اول واقع می شود منافیست با قاعده که پیش ایشان مقررست و این آنست که جزئی حقیقی بر چیزی محمول نمی تواند شد همچنانکه گذشت پس تامل کن وجه دوم آنکه این قضایا از قبیل مهمله اند زیرا که در ایشان سور مذکور نیست و این نیز مبطل است قاعده دیگر ایشانرا و آن اینست که مهمله در قوت جزئیه است زیرا که صادقست که انسان نوعست و صادق نیست که بعض انسان نوعست زیرا که حکم در جزئیه بر بعضی از جزئیها می باشد که در حکم بر ایشان واقع می شود و حکم در کلیه بر افراد موضوع می باشد پس حکم در جزئیه بر بعضی افراد باشد پس معنای این قضیه که بعض انسان نوعست

چنین شود که بعضی افراد انسان نوع است و این صادق نیست کسی نگوید که لازم که این صادق نباشد و سند
منع را دو جهت است یکی آنکه انسان اعم است از انسان کلی و شخصی پس انسان کلی بعضی مصدوق انسان باشد
و دویم آنکه محکوم علیه گشته است بدین که نوع است پس صادق باشد که بعضی انسان نوع است و همچنین
حیوان کلی بعضی مصدق حیوان است اگر گویی که نقل کلام کنیم با انسانی که اعم است از انسان کلی و شخصی که
در تحت او بند صادق نیاید همچنانکه گوییم که انسان اعم است از کلی و شخصی موضوع این قضیه کلی است و
اینجا جزئیه بتوجیهی که گذشت صادق نیست و اگر نیز نقل کلام بدان کنیم و تسلسل لازم آید گوییم که قضیه
که موضوع او نقل کلام کردی هم جزئیه است و همچنین هر قضیه که بعد از و اعتبار می کنی و این اعتبار را نیست
که هیچ مرتبه ندارد که ذهن اینجا باز ماند و بعد از آن دیگر اعتبار نتواند کرد پس انسانی که اعم است از کلی و
شخصی فردی است از افراد انسان دویم آنکه شک نیست که انسان را در اذهان اشخاص صور عقلیه است که آن
صور مشارک انسانند در ماهیت چنانکه در حکمت محقق گشته است پس این صور افراد مطلق انسان باشند
و نوع بر هر کدام از آن صور صادق می آید پس صادق باشد بعضی افراد انسان نوع است زیرا که در جواب
اول می گوییم که انکار که موضوع در هر کدام ازین قضایا مقید است بقیدی لکن این مقید را کلی نیست و
جزئیه بودن قضیه زیرا که حکم در جزئیه بر بعضی افراد می باشد که اشخاص باشند یا انواع و شک نیست که
موضوع ممثل این قیود نه شخصی می گردد نه نوع پس لازم نمی آید که جزئیه صادق باشد و در جواب دویم می
گوییم که صور عقلیه انسان بحقیقت مخالفند با مفهوم انسان و او امری واحد است و تعدد صور ذهنیه متعدد
نمی گردد و حکم بنوعیت بر آن مفهوم است نه برای صور پس لازم نیاید بر صدق این قضیه که بعضی انسان نوع است
اینست جواب شارح و بعضی اصل اعتراض را بطریق منع ایراد کرده اند و گفته که لازم که هر وقت که در قضیه کمیت
افراد موضوع مبین نگردد مهمله باشد وقتی این صادق است که حکم بر ماصدق موضوع باشد اما وقتی که حکم بر
نفس طبیعت باشد یا بر طبیعت از آن جهت که مقید است بقید عموم همچنین نیست و چون که متاخران این
اعتراض را صواب دیده اند حملیه را بزیاده از سه قسم تقسیم کرده اند لکن بعضی ایشان چنین گفته اند که اگر
کمیت افراد موضوع مبین گردد کلیه باشد یا جزئیه چنانچه مذکور گشت و اگر نه اگر حکم بر ماصدق کلی باشد مهمله
و اگر بر نفس کلی باشد از آن جهت که عام است طبیعیه و بدین نیز دیگر است که [illegible] مدار اصطلاح گفته است که حکم بر
مفهوم کلی یا آنست که حکم است بر او از آنجهت که صادق است بر جزئیات و این طبیعیه است یا حکم
است بر جزئیات از آن جهت که کلی بر ایشان صادق است و این محصوره است یا مهمله و بر این وجه چهار وارد می
شود یکی آنکه قسمی دیگر می ماند و آن آنست که حکم کرده شود بر کلی من حیث هو هو و آنرا طبیعیه نام نهادن
مناسب نیست زیرا که حکم در و بر طبیعت من حیث هی هی نیست بلکه بر طبیعت مقید بعموم است و این
سهل است و بعضی چنین گفته اند که موضوع قضیه اگر صلاحیت نداشته باشد که مقول شود بر کثیرین مخصوصه است

برابر است که مشخص باشد یا مقید بعموم همچنانکه زید انسانست و انسان نوع است و اگر صلاحیت داشته باشد
که مقول شود بر کثیرین ازین بیرون نیست که متعلق حکم یا افراد است و آن محصوره است یا مهمله یا نفس
کلی و این طبیعیه است و جمعی ایشانی که در کردانند طبیعیه عامه از قبیل مخصوصه گذشت اینجا نیز می آید و
بعضی دیگر چنین گفته اند که موضوع ازین بیرون نیست که ماصدق طبیعت است و آن محصوره است یا
مهمله یا نفس طبیعت و آن ازین بیرون نیست که با قید تشخص است و آن مخصوصه است یا با قید عموم
و این قضیه عامه است یا من حیث هی هی و این طبیعیه است و حق آنست که قید مادام که با موضوع مذکور
نگردد در و معتبر نمی باشد پس وقتی که بر انسان حکم کرده شود در آنکه عام است یا خاص است مافهم این
معتبر نیست زیرا که اگر اعتبار قیودی که صالح باشند که با موضوع اعتبار کرده شوند تجویز کنیم قضیه در چهار
و پنج منحصر نمی شود زیرا که هر چیز را صفات و اعتبارات نامعدود است آری وقتی که موضوع مقید گردد
بقیدی اگر آن موضوع مقید جزئی باشد قضیه مخصوصه باشد و اگر کلی باشد اقسام کلی در و جاری باشد پس
اولی آنست که تقسیم بچهار قسم واقع شود و در بیان وجه آن گفته شود که موضوع قضیه اگر جزئی حقیقی است
قضیه مخصوصه باشد و اگر کلی است ازین بیرون نیست که حکم بر ماصدق است و آن محصوره است یا مهمله یا بر طبیعت
کلی برابر است که مقید باشد بقیدی همچنانکه گوییم که انسان از آنجهت که عام است نوع است یا مقید نباشد همچنانکه
گوییم که انسان نوع است لکن واجب آنست که قید اعتبار کرده نشود مادام که موضوع صریح بدو مقید نگردد
پس موضوع درین مثال غیر مفهوم انسان نیست مگر آنکه تصریح کرده شود بقید و بر تقدیر قضیه طبیعیه است
زیرا که در یک قسم حکم بر طبیعت کلی مقید است و در قسمی دیگر بر طبیعت کلی مطلق و ازینجا دانسته می شود که
اعتراضی که بیشتر گذشت سهل است همچنانکه گفتیم و چون که قضیه طبیعیه در علوم معتبر نیست و مقصود بیان
وجه حصر قضایاست در سه قسمی که معتبر است اعتراض از اصلش مندفع است کسی نگوید که همچنانکه قضیه
طبیعیه در علوم معتبر نیست مخصوصه نیز معتبر نیست زیرا که در علوم از احوال اشخاص مخصوصه بحث نمی
کنند بلکه بحث ایشان از کلیات است زیرا که می گوییم که اعتبار قضیه کلیه مستلزم اعتبار قضیه مخصوصه است زیرا که
حکم در کلیه بر افراد است غایتش آنست که بالذات معتبر نباشد لکن این دلالت نمی کند بر آنکه مطلقا معتبر نباشد
اینست غایت کلام درین مقام والله تعالی اعلم است توفیق دهنده بر تحقیق مرام و یک قسم ازین سه قسم که محصوره
است منقسم است بچهار قسم بسبب آنکه زیرا بیان آن اقسام و تمییز میان ایشان از جهت لفظ و معنی گفت وهي
اما موجبة وسورها كل او جزئية وسورها بعض وواحد واما سالبة كلية وسورها لا شيء ولا واحد او جزئية وسورها
ليس كل وليس بعض وبعض ليس والاول لسلب الحكم عن الكل بالمطابقة وعن البعض بالالتزام والاخيران بالعكس
والاول منها قد يذكر للسلب الكلي ولا بد كذا للايجاب الجزئية والثاني بالعكس یعنی محصورات چهار است زیرا که حکم در
محصوره یا بایجاب است یا بسلب و هر کدام که باشد یا بر کل افراد است یا بر بعض پس اگر حکم بایجاب باشد و بر کل افراد

قضیه موجبهٔ کلیه است و سور او در لغت عربی لفظ کل است همچنانکه می گویند که کل انسان حیوان و اگر حکم بایجاب
باشد و بر بعض افراد قضیه موجبهٔ جزئیه است و سور او در آن لغت لفظ بعض است و واحد همچنانکه می گویند که
بعض الحیوان انسان او واحد من انواع الحیوان انسان و اگر حکم بسلب باشد و بر کل افراد قضیه سالبهٔ کلیه است و سور
او لا شیء است و لا واحد همچنانکه می گویند که لا شیء او لا واحد من الانسان بحجر و اگر حکم بسلب باشد و بر بعض
افراد قضیه سالبهٔ جزئیه است و سور او لیس کل است و لیس بعض و بعض لیس همچنانکه می گویند که لیس کل
حیوان انسان او لیس بعض الحیوان او بعض الحیوان لیس بانسان و فرق میان این سه سور آنست که اول یعنی لیس
کل دلالت می کند بر رفع حکم بر هر فرد بمطابقه زیرا که آنچه که ازین قضیه که لیس کل حیوان انسانا صریح فهم می شود
آنست که ایجاب حکم بر هر فرد را مرتفع است لکن از این یا بدین معلوم می شود که حکم از هر فرد مرتفع باشد بلکه شاید که از
بعض مرتفع باشد و بعض را ثابت و بعد بر رفع اثبات از بعض که معنای سلب جزئی اینست متحمل است لیس
دلالت او بر سلب جزئی بالتزام باشد لکن چونکه سلب جزئی البته لازم او بود و سلب کلی بطریق شک و احتمال
قطعی نقیض را اعتبار کردند نه محتمل مشکوک را او را مخصوص بسلب جزئی کردانیدند اگر گویی که لیس بر این تقدیر
سالبهٔ جزئیه نقیض موجبهٔ کلیه نباشد زیرا که نقیض هر چیز رفع اوست مطلقا پس نقیض اینکه هر ج ب است اینست که
نیست اینکه هر ج ب است و سلب جزئی لازم اینست و لازم نقیض چیزی نقیض آن چیز نیست ما گوییم لازم آید
که چیزی را دو رفع باشد و این محالست گوییم که وقتی که سلب جزئی لازم مساوی رفع ایجاب کلی بود نازل منزلهٔ او
داشتند همچنانکه عادت ایشانست در سایر قضایا و در عبارت متن که و الاول لسلب الحکم عن الکل بالمطابقة مسامحه
واقع است زیرا که از کل اگر کل واحد را اراده کرده است یعنی کل افرادی پس سور سلب جزئی نباشد زیرا که شک
نیست که سلب حکم از هر واحد سلب کلی است و اگر کل من حیث هو کل اراده کرده است یعنی کل مجموعی از این
سلب جزئی لازم نمی آید زیرا که جایز است که حکمی مسلوب باشد از جمیع افراد و ثابت باشد هر فرد را مثلا صادقست که
مجموع افراد غیر مجموع افراد نیست و صادق نیست که هر فرد غیر مجموع افراد نیست لکن مراد مصنف نیز سلب حکم کل
است همچنانکه ما ذکر کردیم و اگر بجای لفظ عن علی ذکر کردی اقرب می بود و آن دو سور دیگر عکس اینست یعنی بعض
لیس و لیس بعض دلالت می کنند بر سلب حکم از بعض بمطابقه و بر رفع حکم از هر واحد بالتزام زیرا که ممتنع است که
سلب حکم از بعض یا اثبات حکم مر هر واحد را مجتمع شود و در دلالت لیس بعض بر سلب حکم از بعض بمطابقه نظر است
زیرا که مفهوم صریح او رفع ایجاب جزئی است همچنانکه مفهوم صریح لیس کل رفع ایجاب کلی است و صواب آنست که
گفته شود که هر کدام از لیس کل و لیس بعض را بدو وجه اعتبار می توان کرد یکی آنکه سلبی که در ایشانست واقع است اعتبار
کرده شود بقیاس با قضیه که بعد از آن سلب مذکور است و بدین اعتبار لیس کل مطابق رفع ایجاب کلی است و لیس
بعض مطابق رفع ایجاب جزئی و دوم آنکه آن سلب اعتبار کرده شود بقیاس با محمول آن قضیه و بدین اعتبار لیس
کل مطابق سلب کلی است و لیس بعض مطابق سلب جزئی اگر گویی که اعتبار سلب بقیاس با محمول معنایی ندارد زیرا

که سلب معقول نیست که وارد شود مگر نسبت حکمیه پس اینجا دو اعتبار متحقق نمی شود بلکه البته اعتبار سلب
بنسبت با قضیه است که بعد از و مذکور است گوییم که این حق است لکن قضیه که سلب منسبت با او اعتبار می
کنیم جایز است که با کل اعتبار کرده شود تا موجبه کلیه باشد و سلب او ایجاب کلی باشد و جایز است که اول سلب
نسبت محمول از موضوع اعتبار کرده شود و بعد از آن معنای کل اعتبار کرده شود تا معنای کل که شمول و احاطهٔ
افراد است بسلب راجع گردد و این سلب کلی است و مراد ایشان از اعتبار سلب بقیاس با محمول اینست و
بدین قیاس کن لیس بعض را اینست فرق میان لیس کل و آن دو سور دیگر و اما فرق میان آن دو آنست که لیس
بعض گاه هست که از برای سلب کلی مذکور می شود و این وقتی می باشد که سلب بقیاس با موجبهٔ جزئیه که بعد از و
مذکور است اعتبار کرده شود همچنانکه مذکور گشت و هرگز از برای ایجاب مذکور نمی شود زیرا که لازم حرف سلب
آنست که چیزی را که بعد از و مذکور است رفع کند پس ایجاب آن ممتنع باشد و بعض لیس بعکس اینست یعنی هرگز
از برای سلب کلی نمی باشد زیرا که بعض بر سلب مقدم است و حرف سلب وقتی که متوسط باشد میان دو جزء
مقتضی آن می باشد که ما بعدش را از ما قبلش سلب کند و ما قبلش اینجا بعض است پس سلب کلی واقع نباشد مگر از
بعض و گاه هست که از برای ایجاب مذکور می شود و این وقتی می باشد که حرف سلب را جزو از محمول کردانیم
رابطه را بعد از و اعتبار کنیم و بدانکه در هر لغتی محصورات اربعه را سورها هست مخصوص بدان لغت همچنانکه این
سورها که مذکور گشت که مخصوص است بلغت عرب و مثل آنکه در پارسی نیز سور موجبه کلیه است و اما بر ظاهر تر
از آنکه شارح می گوید که همه سور موجبه کلیه است زیرا که همه بمعنای کل مجموعی است و هیچ سور سالبهٔ کلیه است و برخی
سور موجبهٔ جزئیه است و برخی نیست سور سالبهٔ جزئیه است و همچنین در سایر لغات و سور نیز بدینها که مذکور
گشت مخصوص نیست زیرا که دانستی که هر لفظی که دلالت کند بر کمیت افراد موضوع سور است و این الفاظ
مذکور منحصر نیست خصوصا سور جزئی که جمیع الفاظ عدد همچون لفظ واحد و دو و سه در این معنی سور گاه هست
که بر طرف کلی نیز داخل می شود پس از برای آن و اقسام آن گفت ومن حقه ان یدخل الموضوع مراد من موضوع کلی است
اذ المحمول علیه الشیء قد یشکک فی کونه کل الافراد او کل ما یعرض ذلک فی المحمول علی الشیء فاما ادرد علیه فقد انحرف عن الواجب
وسمیت القضیة منحرفة و اقسامها اربعة لان المحمول المسور اما جزئی او کلی و کیف ما کان فموضوعه کذلک یعنی اصل در سور
آنست که بر موضوع کلی داخل شود همچنانکه گفتیم اما آنکه دخولش می باید که بر موضوع باشد زیرا که موضوع را همچنانکه
بیان کرده خواهد شد افرادند و بسیار هست که شک می شود که همه افراد هست یا بعض پس حاجت می شود بلفظی
که آنرا بیان کند بخلاف محمول که مراد از و مفهوم باشد و مشتهر آنست که مطلوب این می باشد که این مفهوم موضوع
را ثابت هست یا نی و کم است آنکه مطلوب این باشد که جمیع انواع یا افراد او موضوع را ثابت هست یا نه و اما آنکه
موضوع می باید که کلی باشد زیرا که سور مقتضی تعدد است در چیزی که بر و داخل می شود و در جزئی تعدد نیست
پس وقتی که سور را بر محمول داخل شود یا بر موضوع جزئی آن سور از موضعش منحرف گشته است و آن قضیه از وضع

رفع م
۱

طبیعی است و آن قضیه را در اصطلاح منحرفه می نامند و مصنف در این محل انحرافی را که در نفس موضوع هست ذکر نکرده و اقسام
منحرفات را در چهار حصر کرده زیرا که محمولی سور بر او داخل شده است جزئی است یا کلی و بر هر تقدیر موضوع یا جزئی است
یا کلی لکن در بیان ضابطه حکم آنکه یکی از طرفین شخصی باشد و مسور بیان کرده است و این اعم است از آنکه موضوع
باشد یا محمول و این بنا بر آن کرده است تا اشعار شود که دخول سور بر موضوع جزئی بابعد نیست از دخول او بر
محمول کلی و امام نیز در ملخص در عنوان این بحث گفته است که فی الاسوار فی المحمول اینجا ذکر موضوع جزئی نکرده است
لکن در تفصیل اقسام او را نیز ذکر کرده است و بعد از این مصنف ضابطه ذکر کرده که از آنجا دانسته شود که از منحرفات
کدام صادق است و کدام صادق نه لکن پیش از شروع در بیان ضابطه چاره نیست از تمهید دو مقدمه یکی آنکه نسبت همه
محمولات موضوعش بطریق ایجاب از این بیرون نیست که یا بوجوب است یا بامتناع یا بامکان زیرا که انفکاک او از موضوع
یا محال است یا نه بر تقدیر اول نسبت واجب باشد همچنانکه انسان حیوان است و این را مادهٔ وجوب می نامند و بر تقدیر
دوم یا ثبوت او موضوع را محال است یا نی بر تقدیر اول بر تقدیر اول نسبت ممتنع باشد همچنانکه انسان حجر است و این را
مادهٔ امتناع می نامند و بر تقدیر دوم نسبت ممکن باشد و این را ماده امکان خاص می نامند و بر این تقدیر یا آنست که محمول
بالفعل ثابت باشد موضوع را و این موافق وجوب است در کیف همچنانکه گوییم که انسان موجود است یا بالفعل از و مسلوب نسبت
و این موافق امتناع است در کیف همچنانکه گوییم که عنقا موجود نیست و اعتبار این مواد در منحرفات بقیاس با نفس محمول
نیست بلکه بقیاس با جزو محمول است مثلا وقتی که گوییم که هر انسان هیچ یک از حیوان نیست این ماده وجوب است حال
آنکه نسبت محمول که مجموع هیچ یک از حیوان نیست ممتنع است لکن نسبت حیوان که جزو محمول است بدو واجب است و آنکه می
گویند که در منحرفات سور داخل بر محمول است کلام تحقیقی نیست تحقیق آنست که داخل در محمول است آری آنچه سور
بر او داخل شده است محمول بود پیش از آنکه سور داخل شود فاما وقتی که سور داخل شد آن محمول بمحمول نماند بلکه جزو
محمول گشت و اعتبار صدق اشمال کرد بنسبتی که واقع است میان مجموع سور و مدخولش و میان موضوع مقدمهٔ دوم
آنکه اعتبار سلب و ایجاب در قضیه بحسب ثبوت طرفین و انتفاء ایشان نیست بلکه بحسب ارتباط محمول است بموضوع
و سلب آن ارتباط پس هر وقت که محمول مرتبط باشد بموضوع و ثابت مر ورا قضیه موجبه است اعم که طرفین در خارج
ثابت باشند یا نی و هر وقت که ربط ایجابی رفع کرده شود قضیه سالبه است و حرفی که دلالت می کند بر رفع این
ربط آنرا حرف سلب می گویند و طرفین قضیه از این جهت نیست که مختلفند در اقتران حرف سلب بدیشان یا نی اگر
مختلف باشند و این بدان می باشد که حرف سلب بیکی مقترن شود و بیکی نه همچنانکه انسان فرس نیست یا نیست
انسان فرس یا بیکی دو حرف سلب مقترن شود و بیکی یکی همچنانکه نیست که نیست زید کاتب نیست بر تقدیر دوم
قضیه سالبه است بر تقدیر اول ظاهر و بر تقدیر دوم زیرا که در زید کاتب نیست رفع نسبت کاتب شده است از
زید و چونکه سلب دوم بآن مقترن گشت رفع آن مرفوع شد و رفع رفع ایجابست و چونکه سلب اول مقترن گشت رفع
آن ایجاب شد پس سالبه باشد و اگر طرفین قضیه مختلف نباشند در اقتران حرف سلب بدیشان قضیه موجبه است

برابر است که اصلا حرف سلب نباشد یا در هر کدام باشد لکن بعدد موافق باشد همچنانکه گوییم که نیست اینکه نیست زید
نیست نیست کاتب و اینجا نیز موجبه بودن اول بغایت ظاهر است و موجبه بودن دوم زیرا که زید نیست کاتب
سالبه است و زید نیست نیست کاتب رفع این سلب است پس موجبه باشد و نیست زید نیست نیست کاتب
رفع این ایجاب است پس سالبه باشد و سلب اول رفع این سلب است پس موجبه باشد همچنین گفته اند و از این بیان
تر ظاهر گشت که اختلاف طرفین قضیه در حرف سلب موجب سالبه بودن قضیه نیست زیرا که شنودی که در زید
نیست نیست کاتب دو حرف سلب با محمول مقترن شده است و در موضوع سلب نیست پس مختلفند در
اقتران حرف سلب با وجود آن قضیه موجبه است و همچنین است اگر دو حرف سلب با موضوع مقارن کرده شود و در
محمول هیچ سلب نباشد آری هر وقت که قضیه سالبه باشد لازم است که طرفین در اقتران سلب مختلف باشند لکن متصله
کلیه بکلیه منعکس نمی شود پس اولی آنست که گفته شود که حرف سلب در قضیه از این بیرون نیست که طاق است یا جفت
اگر طاق است قضیه سالبه است و اگر جفت است قضیه موجبه است و لمیت این ظاهر است زیرا که هر وقت که
جفت باشد در مقابله هر سلبی سلبی دیگر هست که رفع او کند پس اصل ایجاب می ماند و وقتی که طاق می باشد یک سلب
ماند در مقابله ایجاب این را نفی و مبنای احکامی که در مقدمه دوم مذکور گشت آنست که سلب را جزو طرفین نگردانیم و
اگر نه در صورتهایی که گفتند که سالبه است احتمال دارد که موجبه معدولة المحمول یا معدولة الموضوع باشد و بر تقدیری که
او را جزو طرفین نیز نگردانیم می تواند بود که موجبه سالبة الطرف باشد مگر آنکه گویند که این در حکم سالبه است و چونکه
این دو مقدمه ممهد گشت می گوییم که ضابطه که بدان صدق هر کدام از منحرفات دانسته شود اینست که گفت و شرط
صدق المنحرفه ان کان احد طرفیها شخصا مسورا او محمولها موجبا کلیا او سالبا جزئیا لاختلاف طرفیها فی دخول حرف السلب
علیها ما لا فهو فی مادة الامتناع و ما یوافقها فی الکیف من مادة الامکان و نقیضه فی مادة الوجوب و ما یوافقها فی
الکیف من مادة الامکان یعنی هر وقت که در قضیه یکی از سه امر متحقق شود یا آنکه یکی از طرفینش شخص باشد و مسور
یا محمولش کلی باشد و مقترن گشته بدو سور ایجاب کلی یا سور سلب جزئی بود اینست که طرفینش مختلف باشند در اقتران
حرف سلب تا صادق باشد زیرا که قضیه در این هر سه صورت وقتی صادق می تواند بود که سالبه باشد و او وقتی سالبه می باشد
که طرفینش مختلف باشند در اقتران حرف سلب بیان آنکه وقتی صادق می باشد که سالبه باشد اما در صورت اولی
زیرا که وقتی که موضوع را افراد نیست ممتنع است ثبوت محمول همه آن افراد را یا بعض آن افراد را و وقتی که محمول را
افراد نیست ممتنع است ثبوت همه انسان یا بعض انسان موضوع را و اما در صورت ثانیه زیرا که اثبات هر کدام از انواع
محمول یا اگر جنس باشد و از اصناف او اگر نوع باشد شی واحد را که فرد موضوع هست ممتنع است زیرا که انها امور متقابل
اند در یک چیز جمع نمی توانند شد و بر این قیاس است سایر کلیات و این محل نظر است زیرا که اگر مراد از موضوع مجموع
من حیث المجموع باشد ایجاب محمول کلی صادق است و اجتماع متنافیان در ذاتی واحد بوجهی که محال باشد لازم نمی آید
همچنانکه گوییم که مجموع ماشی هر نوع حیوانست و اما در صورت ثالثه زیرا که هر وقت که اثبات هر کدام اجزئیات محمول

موضوع را کاذب گشت صدق سلب جزئی لازم است و بیان آنکه وقتی سالبه می باشد طرفینش در اقتران بحرف سلب
مختلف باشند آنست که عدم این اختلاف یا بدین خواهد بود که حرف سلب بهیچ کدام مقترن نباشد یا بدینکه بهر کدام
مقترن باشد لکن در عدد موافق باشند و هر کدام از این دو تقدیر قضیه موجبه می باشد پس بضرورت سالبه بودن موقوف
باشد بر اختلاف و هر وقت که در قضیه یکی از این سه امر محقق نشود و این بدان خواهد بود که موضوع و محمول هر دو
کلی باشند و محمول مسور باشد بسور ایجاب جزئی یا سلب کلی اعم که موضوع مسور باشد یا نه شرط صدق قضیه اختلاف
طرفین است در اقتران اگر ماده ماده امتناع باشد یا ماده موافق امتناع زیرا که ثبوت بعض افراد محمول مر موضوع را
در ماده اولی ممتنع است و در دوم واقع نیست پس سلب هر فرد محمول از موضوع صادق باشد و شرط صدق
قضیه اتفاق طرفین است اگر ماده ماده وجوب باشد یا ماده موافق وجوب زیرا که ثبوت بعض افراد محمول مر موضوع
را در ماده اولی واجب و در دوم واقع پس واجب باشد اتفاق طرفین در اقتران پس لفظ هو در قول هم که والا
فهو راجع است باختلاف و خبر مبتدا محذوفست تقدیرش چنین می شود که والا فشرط صدق القضیه اختلاف
طرفیها فی ماده الامتناع و بعضه عطف است بر هو پس او نیز خبر آن مبتدا باشد و ضمیر او راجع است باختلاف و
بعض اختلاف اتفاقست و این ضابطه بوجهی که مقرر ذکر کرد محل نظر است زیرا که غرض از ذکر او آنست که از و
دانسته شود که از منحرفات کدام صادق است و کدام کاذب و این عبارت از این قاصر است زیرا که آنجا که گفت که
هر وقت که یکی از سه امر محقق شود وقتی قضیه صادق می باشد که اختلاف طرفین باشد در اقتران وقتی ضابطه
بودن را صلاحیت داشتی که این صادق بودی که هر وقت که طرفین مختلف باشند در اقتران قضیه صادق است
و چنین نیست زیرا که در ان سه صورت وقتی صادق می باشد که سالبه باشد و از اختلاف طرفین سالبه بودن
معلوم نمی شود زیرا که در موجبه نیز اختلاف طرفین جایز است چنانکه ذکر کردیم و همچنین وقتی که یکی از ان سه امر
متحقق نباشد در ماده امتناع و ماده امکان موافق امتناع نیز معلوم نمی شود که در کدام صورت اختلاف صادقست و در
کدام نی و در ماده وجوب و امکان موافق وجوب آنکه گفت که شرط اتفاق طرفین است هم راست نیست زیرا که
شرط موجبه بودن قضیه است و این مستلزم اتفاق طرفین نیست اگر گویی که مراد اختلاف و اتفاق طرفین است
بحسب معنی و پوشیده نیست که هر وقت که طرفین بحسب معنی مختلف باشند قضیه سالبه خواهد بود و هر وقت که
موجبه باشد بحسب معنی موافق خواهند بود گوییم که اگر مراد این باشد تعدد حرف سلب در یک قضیه متصور نگردد زیرا
که حرف سلب خواه در طرف موضوع باشد خواه در طرف محمول معنا او رفع ایجابست و در یک قضیه زیاده از یک
اختلاف ایجاب متصور نیست و یک چیز را دو رفع معقول نی پس اتفاق طرفین بحسب معنی متصور نباشد بلکه در این محل
معتبر لفظ است پس صواب آنست که گفته شود که هر گاه که یکی از امور ثلثه متحقق شود یا ماده ماده امتناع باشد
یا ماده موافق امتناع اگر حرف سلب در قضیه طاق باشد صادق است و اگر نه کاذب برابر است که اصلا حرف سلب نباشد
یا باشد و لکن جفت باشد و اگر یکی از امور ثلثه نباشد و ماده ماده وجوب باشد یا موافق او کاذب است اگر حرف سلب طاق

باشد و اگر نی صادق برابر است که حرف سلب نباشد یا باشد و لکن جفت باشد یا گوییم که بر تقدیر اول وقتی
صادق می باشد که سالبه باشد و بر تقدیر دوم وقتی که موجبه باشد و مختصر آنست که چنین گوییم که موضوع اگر
کلی باشد و مسور بسور ایجاب جزئی یا بسور سلب کلی در ماده وجوب یا در ماده موافق وجوب قضیه وقتی
صادق می باشد که موجبه باشد و اگر چنین نباشد وقتی صادق می باشد که سالبه باشد و اکنون اقسام منحرفات را
بتفصیل ذکر کنیم تا احاطه تام بدان حاصل شود پس می گوییم که انحراف قضیه یا از جهت موضوع می باشد یا از جهت
محمول یا از جهت هر دو و انحراف از جهت موضوع منحصر است در آنکه شخص باشد مسور یا بسور کلی یا بسور
جزئی و بر هر تقدیر محمول یا شخص باشد یا کلی اگر شخص باشد متصور نیست غیر از ماده وجوب و امتناع
زیرا که اگر عین موضوع است اثبات او مر ورا واجب است و اگر غیر اوست اثبات او مر ورا ممتنع پس باعتبار
دو حال موضوع با دو ماده چهار قسم حاصل شود و اگر کلی باشد مواد اربعه متصور است پس از اعتبار دو حال
موضوع با این چهار ماده هشت قسم دیگر حاصل شود و هر کدام از این دوازده قسم یا موجبه باشد یا سالبه
پس مجموع اقسام انحراف موضوع بیست و چهار باشد و اما انحراف از جهت محمول آنست که مسور باشد یا
بسور کلی یا بسور جزئی و بهر تقدیر یا شخص باشد یا کلی اگر شخص باشد نمی تواند بود مگر ماده وجوب یا ماده
امتناع از اینجا چهار قسم حاصل شود و اگر کلی باشد مواد اربعه می تواند بود از اینجا هشت قسم دیگر حاصل
شود و بر تقدیر هر یک از این دوازده قسم موضوع یا شخص باشد یا کلی مسور بسور کلی یا بسور جزئی یا مسور
نباشد این چهار حال موضوع را ضرب کنیم در دوازده قسم چهل و هشت قسم حاصل شود و هر کدام
ازینها یا موجبه باشد یا سالبه نود و شش قسم شود و اما انحراف از جهت هر دو آنست که محمول مسور
باشد یا بسور کلی یا بسور جزئی و بهر تقدیر یا شخص باشد در دو ماده یا کلی در چهار ماده این دوازده
قسم می شود چنانچه مذکور گشت و بر تقدیر هر کدام موضوع شخص باشد یا مسور بسور کلی یا بسور جزئی بیست
و چهار قسم شود و هر کدام یا موجبه باشد یا سالبه چهل و هشت شود پس معلوم گشت که مجموع اقسام انحراف
بتفصیل صد و شصت و هشت است و وقتی که خواهی که بر مثالهای این اقسام مطلع شوی بدین لوح نظر کن
و موضوعات را از دو جدول اول بگیر و محمولات را از جدولهای دیگر و بهر وجهی که خواهی میان ایشان
ترکیب کن تا بی تکلف و مشقت بر مثالهای جمیع اقسام واقف گردی لکن بر تو پوشیده نیست که
در بعض این اقسام محمول شخص واقع می شود و دانسته که شخص بطریق ایجاب بحقیقت بر چیزی
محمول نمی تواند شد پس آنها را از اقسام شمردن کلام ظاهر نیست و صورت لوح در صفحه آتیه است

موضوعات منحرفه	موضوعات غیر منحرفه	محمولات منحرفه			محمولات غیر منحرفه		مواد
		مشخصات	کلیات ماده وجوب	کلیات ماده امتناع	ماده موافق با وجوب یا امتناع		
هر یکی از زید	زید / نیست زید				این حیوان		ماده وجوب
هر یکی از زید	هر انسان	هر یکی از حیوان	هر حیوان	هر حجر	هر سفید	این حجر	ماده امتناع
هیچ یکی از زید	هیچ انسان	هیچ یکی از حیوان	هیچ حیوان	هیچ حجر	هیچ سفید	این حجر	ماده وجوب
بعض زید	بعض انسان / هست بعض انسان	بعضی از حیوان	بعض حیوان	بعض حجر	بعض سفید	حجر	ماده امتناع
نیست بعض زید	انسان / نیست انسان	نیست بعضی از حیوان	نیست بعض حیوان	نیست بعض حجر	نیست بعض سفید	[illegible]	ماده امتناع یا موافق وجوب یا موافق امتناع

بدانکه مقصد اقصی و مطلب اعلی در باب قضایا تحقیق محصوراتست زیرا که معرفت حجج که مطلب اعلاست مطلقا در فن منطق مبنی بر محصوراتست زیرا که مخصوصه بر تقدیری که مسلم داریم که مقدمه حجت واقع می شود از وفایده معتد بها حاصل نمی شود و مهمله در حکم جزئیه است و بعضی را خبط عظیم واقع شده است بسبب غفلت از تحقیق محصورات پس از ین جهت مبحث سوم را از برای آن وضع کرد و گفت الثانی فی تحقیق المحصورات و موجبه کلیه را مقدم داشت زیرا که هر دو جهت شرف قضیه که کلیت و ایجابست در وی موجودست و چون که موجبه کلیه مرکبست از سه جزوی که بیان محتاجند سور و موضوع و محمول و شک نیست که معرفت مرکب موقوفست بر معرفت اجزا پس هر کدام را بیان کرد اما بیان سور آنست که گفت اذا قلنا کل ج ب لم نعن به الجمیع الکلی و لا الکل من حیث هو کل بل کل واحد واحد والفرق بین المفهومات الثلث ظاهر و لو عنینا به احد الاولین لم یتعد الحکم من الاوسط الی الاصغر یعنی لفظ کل را باشتراک لفظی بر سه معنی اطلاق می کنند یکی کلی یعنی آنکه مفهوم او منع نکند از وقوع شرکت دوم مجموع من حیث المجموع سوم هر فرد فرد و فرقست میان این سه مفهوم از چند وجه اما فرق میان کلی و کل مجموعی آنست که اگرچه هر کدام منقسم می شوند باحاد لکن انقسام کل مجموعی بدان انقسام چیزیست باجزائش و انقسام کلی بدان انقسام چیزیست بجزئیاتش و نیز کل در خارج موجود می شود بخلاف کلی و نیز اجزا متناهی است بخلاف جزئیات و فرق میان هر سه باهدیگر آنست که بر هر کدام صادق می آید چیزی که بر آن دوی دیگر صادق نمی آید مثلا بر کلی صادق می آید که از کلیات

خمسه بروی نیست نه بر آن دوی دیگر و بر هر واحد صادق می آید که شخص است نه بر آن دوی دیگر و بر مجموع صادق می آید که قادرند که هزار خروار بار بردارند نه بر آن دوی دیگر و نیز کلی جزو هر واحدست و هر واحد جزو مجموع و مغایرت میان کل و جزو ظاهرست کسی نگوید که مراد از کلی اگر کلی طبیعی است لازم که جزو هر واحد باشد زیرا که کلی طبیعی بر هر واحد محمولست و هیچ محمول بر چیزی جزو او نمی تواند بود و اگر مراد کلی منطقی یا عقلیست ظاهرست که انسان جزو افراد نیستند زیرا که می گوییم که مراد ذات کلی طبیعی است نه از آنجهت که محمولست بلکه باعتبار آنکه چیزی دیگر با او منضم است که از شان حقیقی حاصل شده است همچنانکه صاحب کشف ذکر کرده است و نمی گوییم که کل بدان دو معنای دیگر هرگز در قضایا مستعمل نمی شود زیرا که گاه می گویند که کل انسان نوع یعنی انسان کلی نوعست و گاه می گویند که کل انسان لا تحویه دار یعنی همه انسان در یک سرای نمی گنجند بلکه می گوییم معتبر در قیاسات و علوم معنی سومست زیرا که اگر معتبر یکی از آن دو معنای دیگر باشد لازم می آید که شکل اول که ظاهرترین اشکالست نتیجه ندهد فکیف بلقیه اشکال زیرا که بر آن تقدیر حکم از اوسط باصغر تعدی نمی کند زیرا که اگر مراد کل مجموعی باشد جایزست که اوسط اعم باشد از اصغر و حکم بر مجموع افراد اعم واجب نیست که حکم باشد بر مجموع افراد اخص همچنانکه وقتی که گوییم که مجموع فرزندان زید انسانند و مجموع افراد انسان هزاران هزارانست صادق نیست که مجموع فرزندان زید هزاران هزارانست و همچنین اگر مراد کلی باشد همچنانکه گوییم که انسان حیوانست و حیوان جنسیست و از انسان و حیوان کلی اراده کنیم نتیجه نمی دهد زیرا که کلی که اصغرست یعنی انسان غیر کلی است که اوسطست یعنی حیوان و حکم یکی از دو متغایر لازم نیست که حکم دیگری باشد اما وقتی که معنای سوم اراده کنیم نتیجه لازم می آید زیرا که بر ین تقدیر اصغر از افراد اوسط می شود و حکم بر هر فرد وسط پس بضرورت باصغر تعدی می کند و اما در بیان موضوع چهار قاعده ذکر کرد یکی آنکه گفت و لا نعنی بج ما حقیقته ج او ما هو موصوف بانه ج بل ما هو اعم منهما اذ اعتبار الاول یمنع عن موضوع القضایا یمنع اندراج الاصغر تحت الاوسط و اعتبار الثانی یوجب ان یکون لکل موضوع موضوعا یعنی مراد از موضوع چیزی نیست که عنوان موضوع تمام حقیقت او باشد یا داخل در حقیقت او بخصوص و چیزی نیز نیست که عنوان صفت او باشد و خارج از و بخصوص بلکه اعم از هر دو مرادست یعنی چیزی که عنوان موضوع بر وی فی الجمله صادق می آید زیرا که بر تقدیر اول حد وسط مکرر نمی شود پس اصغر در موضوع کبری مندرج نمی شود پس حکم او بدو تعدی نمی کند مثلا وقتی که گوییم که چیزی که حقیقت او حیوانست ماشی است و چیزی که حقیقت او یا جزو حقیقت او ماشی است عارض انسانست این لازم نمی آید که چیزی که حقیقت او یا جزو حقیقت او حیوانست عارض انسانست و بر تقدیر دوم لازم می آید که هر موضوعی را موضوعی دیگر باشد الی غیر النهایه و لازم باطل است بیان ملازمه از دو وجه است یکی آنکه وقتی که گوییم که هر ج ب است معناش بر ین تقدیر چنین می شود که هر چیزی که موصوفست بج ب است پس ب محمول باشد بر چیزی که موصوفست بج آنرا دو فرض کنیم پس چنین شود که هر د ب است و بر آن تقدیر معناش چنین شود که هر چیزی که موصوفست بد ب است پس ب محمول باشد بر چیزی که موصوفست بد انرا ط فرض کنیم و همچنین الی غیر النهایه و درین نظر است زیرا که چیزی که

موصوفست بج ذات موضوعست پس وقتی که او را ج فرض کنیم لازم نمی آید که معنی چنین شود که چیزی که موصوفست
بب وقتی چنین بودی که ج وصف عنوانی بودی زیرا که کلام در آنست که عنوان موضوع وصف ذات موضوع است
نه در آنکه ذات موضوع وصف است دوم آنکه اگر مراد از ج وصف باشد لازم آید که حمل ج بر موصوفش ممکن باشد
زیرا که حمل هر وصف بر موصوفش ممکن است و آن موصوف را ج فرض کنیم پس صادق باشد که ج ج است و معنی
چنین شود که هر چیزی که موصوفست بب ج است و همچنین الی غیر النهایه و فرق میان این وجه و وجه اول آنست که
لزوم تسلسل آنجا از جهت وصف محمول بود و اینجا از جهت وصف موضوع و درین نیز نظر است زیرا که برین تقدیر
مسلم نیست که حمل هر وصف بر موصوفش ممکن است وقتی ممکن باشد که موصوفش صفت چیزی دیگر باشد تا صلاحیتش
باشد که برین تقدیر موضوع واقع شود اما وقتی که ذات باشد برین تقدیر موضوع و صفتش نمی تواند بود پس اولی آنست که
گفته شود که قضیه را بوجهی تفسیر می باید کرد که موافق باشد با جمیع قضایایی که در علوم مستعمل می شود و وقتی که گفته
شود که مطلقا مراد از ج چیزیست که ج صفت او باشد متناول نمی شود آنرا که ج حقیقت او باشد و اگر گفته شود که
مطلقا مراد چیزیست که ج حقیقت او باشد متناول نمی شود آنرا که صفت او باشد پس دانسته شد که مراد اعم از هر
دو است تا جمیع قضایا را شامل گردد یعنی چیزی که بر وی صادق آید که ج است برابر است که آن چیز نفس ج باشد
همچنانکه گوییم که هر انسان حیوانست یا چیزی باشد که ج صفت او باشد و او را حقیقتی دیگر باشد همچنانکه گوییم که
هر سپید جسم است هر کدام از چیزهایی که موصوفند بسپیدی همچون انسان و ثوب و غیر آن ایشان را حقیقتی
هست غیر حقیقت سپید قاعده دوم آنست که گفت ثم اصطلاح الشیخ بعد هذا علی ان یعنی بکل ج کل واحد واحد مما صدق
علیه ج بالفعل وقتا ما ولو فی المستقبل من جزئیاته فعلی هذا یخرج مسمی ج ما یصدق علیه ج و یحتمل تبعه فی ذلک
الفارابی لم یعتبر الصدق بالفعل بل بالامکان یعنی بعد از آنکه دانسته شد که مراد از عنوان موضوع اعم است که
حقیقت ذات موضوع باشد یا صفت او می گوییم که اختلاف کرده اند در آنکه صدق عنوان بر ذات موضوع بچه کیفیت
است اصطلاح شیخ بر آنست که مراد از ج چیزیست که ج بالفعل بر وی صادق آید لکن لازم نیست که در حین حکم صادق آید
در وقتی از اوقات کافیست اعم که در حال حکم باشد یا در ماضی یا در مستقبل و فارابی صدق بالفعل شرط نمی کند
و می گوید که مراد از ج چیزیست که ممکن باشد صدق ج بر وی تا شامل باشد چیزی را که ج بالفعل در وقتی از اوقات بر وی
صادق آید و چیزی را که هرگز بالفعل بر وی صادق نیاید لکن بالقوه ج باشد و واجب الاتباع رای شیخ است زیرا که لغت
و عرف با آن موافق است زیرا که کسی از سپید حبشی اراده نمی کند اگر چه که سپیدی او را ممکن است و بعضی گفته اند
که رای فارابی همچنانکه مخالف لغت و عرف است مخالف تحقیق است نیز زیرا که نطفه ممکن است که انسان باشد
و حال آنکه وقتی که گوییم که هر انسان نطفه را متناول نیست و اگر نه هر انسان حیوانست کاذب باشد و این مغالطه است
که منشأ او اشتراک لفظ است زیرا که امکان را بر دو معنی اطلاق می کنند یکی آنکه مقابل فعل است و با او جمع نمی شود
و این قوه است و دوم آنکه مقابل ضرورتست و با فعل جمع می شود و آن امکان عام است پس آنکه گفت که نطفه ممکن است که

انسان باشد اگر مراد از امکان قوه است مسلم لکن برین تقدیر فارابی وارد نمی شود زیرا که او از امکان امکان عام اراده
کرده است و اگر مراد امکان عام است لا نسلم که انسان بامکان عام بر نطفه صادق آید و چگونه صادق آید حال
آنکه این صادقست که هر نطفه جمادست و هیچ جماد انسان نیست بالضروره پس هیچ نطفه انسان نباشد
بالضروره و همچنین اصطلاح شیخ بر آنست که مراد هر واحد است از جزئیات ج و این قید از برای آنست که
تا مفهوم ج خارج شود زیرا که اگرچه که بر مفهوم ج ج صادقست لکن در لغت و عرف وقتی که گفته شود
که هر انسان ضاحکست این مفهوم می گردد که هر یکی از جزئیات انسان ضاحک است نه آنکه مفهوم انسان
ضاحک است و اگر نی لازم آید که اکثر احکامی که بر خواص و اعراض واقع می شود کاذب باشد همچنانکه هر
کاتب انسانست و هر ماشی حیوانست زیرا که بضرورت معلوم است که مفهوم کاتب و مفهوم ماشی انسان
و حیوان نیستند بلکه ما می گوییم که لازم آید که اکثر احکام مطلقا کاذب باشد زیرا که بر تقدیری که حکم بر ذاتیات
باشد نه بر خواص و اعراض همچنانکه گوییم که هر انسان ضاحک و کاتبست و هر حیوان ماشی است این احکام بر مفهوم
انسان و حیوان صادق هم نیست زیرا که مفهوم این دو کلیست و نفس کلی را این احکام ممکن نیست و
بعضی گفته اند که اگر مفهوم با جزئیات اعتبار کرده شود از بیرون نیست که مقید بقید تجرد اعتبار کرده شود
یا مطلق من حیث هو و بر تقدیر اول لازم آید کذب اکثر قضایا کلیه زیرا که بیشتر آنست که حکم مجرد مخالف حکم معین
است و بر تقدیر دوم حکم بر وی حکم است بر جزئیات زیرا که او من حیث هو نیست مگر در ضمن جزئیات پس
اعتبار او را با جزئیات فایده نباشد و این وقتی تمام می شود که حکم بر وی از آنجهت باشد که موجودست در خارج اما
اگر از آنجهت نباشد بلکه من حیث الاطلاق باشد از آنجهت که موجود در عقلست لازم نمی آید که حکم بر وی حکم بر
جزئیات باشد و تحقیق آنست که تقیید بجزئیات از برای خارج شدن مفهوم ج نیست زیرا که بر مفهوم ج
ج صادق نیست زیرا که معنای صدق حمل است و غیر مفهوم ج چیزی دیگر نیست که بر مفهوم ج صادق
آید و اعتبار صدق و وضع و حمل میان چیزی و نفس خودش متصور نیست اگر گویی که ما بضرورت می دانیم
که ج ج است غایتش آنست که این هذیانی بی فایده است لکن بی فایده بودن منافی صدق نیست گوییم
که اگر مراد از ج ج است حکم است بر افراد ج بمفهوم او لکن کلام در این نیست و اگر مراد حمل است
بمفهوم ج بر مفهوم ج یا بر ذات ج بذات ج عین محل نزاع است اگر گویی اگر این صادق نباشد که مفهوم
ج مفهوم ج است نقیضش صادق باشد پس سلب چیزی از نفس خودش لازم آید گوییم که ملازمه
ممنوعست زیرا که نقیض سلب در جایی می باشد که ایجاب معقول شود زیرا که سلب رفع ایجاب است و ممکن
نیست ایجاب میان چیزی و نفسش معقول نیست پس در مثل این از انتفاء ایجاب صدق سلب لازم نمی آید
یا چنین گوییم که ملازمه وقتی صادق بودی که اینکه مفهوم ج ج است قضیه بودی و این وقتی قضیه بودی که در و
حکم بایجاب معقول بودی و آن ممنوعست و بدین تحقیق حل گشت آنچه بر شیخ ایراد می کنند که قضیه را در انسان

بوجهی تحقیق کرده است که مفهوم موضوع را شامل است زیرا که گفته است که معنای کل ج ب اینست که هر
چیزی که ج بر وصادق است ب بر وصادق است و قید بجزئیات نکرده است و در شفا بوجهی تحقیق
کرده است که مفهوم خارج است زیرا که بجزئیات قید کرده است پس میان هر دو کلام منافاتست و
ازین تحقیق معلوم گشت که بی ذکر قید نیز مفهوم را شامل نیست پس این قید از برای آنست تا مساوی موضوع
دائم از وخارج شود زیرا که مفهوم از کل ج هر چیز نیست که ج بر وصادق می آید اعم که کلی باشد یا جزئی لکن بحسب
عرف مخصوص است بجزئیات و مراد از جزئیات جزئیات اضافیه است نه حقیقیه لکن جزئیات اضافیه بهر وجه
که باشد مراد نیست بلکه جزئیات شخصیه است اگر چه نوع باشد یا مثل او یعنی فصل نوع و خاصه او و جزئیات
شخصیه و نوع و غیره اگر چه جنس باشد یا مثل او یعنی فصل جنس و عرض عام اینست تحقیق ایشان لکن این محل بحث است
زیرا که در مثل اینکه هر حیوان ماشی است قطعی می دانیم که مشی غیر اشخاص حیوان را ثابت نیست پس اینکه جزئیات
نوعیه را نیز اعتبار می کنند اگر از برای آنست که مشی ایشان را در ضمن اشخاص ثابت گرداند اعتبار اشخاص کافیست این
محتاج الیه نیست و اگر از برای آنست تا ایشان را فی نفسها نه در ضمن اشخاص مشی ثابت گرداند این واقع نیست پس نیکو
بوشیده نیست که آنکه گفته شد که بدین تحقیق منافات از میان دو کلام شیخ مرتفع گشت تمام نیست آری منافات که از جهت
دخول و عدم دخول مفهوم موضوع بود مرتفع گشت فاما از آنجهت که کلام اشارات تقاضای کند که در کل ج مساوی و اعم
نیز مندرج باشند بنا بر این تحقیق و کلام شفا تقاضای کند که مندرج نباشند منافی نا نیست پس ظاهر آنست که
قید جزئیات از برای تبیین و توضیح است نه از برای اخراج چیزی و لی قید نیز جزئیات مستبعد می شود اگر گوییم این تحقیق
مشکل می شود با حکامی که وارد است بر کلیات همچنانکه هر نوع مقولست در جواب ما هو و هر کلی مقولست بر
کثیرین زیرا که صدق مثل این محمولات بر افراد شخصیه ممکن نیست کسی نگوید که لازم است که هر کلی را افراد شخصیه
باشد زیرا که نهایت سلسله کلیات انسان شده اگر نه لازم آید ترتیب جزئیات اضافیه غیر متناهیه مراتب غیر متناهی
و افراد جزئی افراد کلی است پس اشخاص افراد هر کلی باشند که فوق ایشان نیست زیرا که می گوییم که لازم که افراد جزئی
افراد کلی باشد و قتی چنین باشد که کلی برای افراد صادق آید و این لازم نیست همچنانکه انسان جزئی نوع است و
افراد او افراد نوع نیستند گوییم که مقصود تحقیق قضایا بیست که در علوم حکمت مستعمل می شود و اما قضایایی که
درین فن مستعمل است مراد از آن بیش از آن ظاهر است که و احتیاج بشرح نیست و تعلیم ندارد قاعده سوم اینست
که در ضمن او بیان محمول نیز اشارت کرده و گفته اذا عرفت هذا فنقول الحکم بالحقیقة بالا انما هو على الذات
التی یصدق علیها ج و یسمی ذات الموضوع و ما یعبر به عنها عنوان الموضوع و وصفه و قد یتحدان و قد یتغایران دائم
الوصف بدوام الذات او لم یدم یعنی وقتی که دانسته شد که حکم بر جزئیات ج است و جزئیات ج گاه اعتبار کرده
شود نسبت با حقیقت که ج بر وصادقست و گاه بنسبت با مفهوم ج همچون ضاحک که افراد او بحسب حقیقی که
ضاحک بر وصادقست یعنی انسان زید و عمرو و بکر و غیر ایشان اند و این افراد حقیقیه اند بحسب مفهوم ضاحکی است

که عارض زید است و ضاحکی که عارض عمرو است و ضاحکی که عارض بکر است فی الجمله حصه هایی که عارض افراد
انسانند و ضاحک بنسبت با انسان نوع است و بنسبت با معروضات ایشان خاصه و اینها جزئیات
اعتباریه اند پس می باید دانست که مراد از جزئیات ج جزئیات حقیقیه است نه جزئیات اعتباریه ازین
جهت گفت که حکم بر ب یعنی بمفهوم ب بحقیقت بر ذات ج است اما آنکه موضوع بحقیقت ذات ج است
زیرا که بیان کردیم که مراد بج چیزیست که ج بر وصادق می آید و چیزی که ج بر وصادق می آید منشاء است و منشا
وصف ذات می باید بود و اما آنکه محمول مفهوم ب است زیرا که اگر محمول ذات ب باشد لازم آید که هر گز ممکنه
خاصه صادق نباید زیرا که ازین معروفی نیست که ذات محمول و ذات موضوع متغایر باشند و این ممکن نیست
با متحد باشند و برین تقدیر اگر مسلم داریم که حمل متحقق می شود ثبوت ذات محمول مر ذات موضوع را ضروری
خواهد بود پس امکان خاص صادق نباید و قضیه ضروریه منحصر گردد و ذاتی را که ج بر وصادق می آید ذات موضوع
می گویند و مفهومی را که بدان تعبیر واقع می شود از آن ذات عنوان موضوع و وصف موضوع می گویند و ذات و عنوان
گاه بحقیقت متحد می باشند و حقیقتش آنست که عنوان تمام حقیقت ذات می باشد همچنانکه گوییم که هر انسان حیوانست
و گاه بحقیقت متغایر می باشند و برین تقدیر گاه عنوان جز حقیقت ذات می باشد همچنانکه گوییم که هر
حیوان متحرک است و گاه عارض ذات می باشد و برین تقدیر گاه دائم می باشد بدوام ذات همچنانکه گوییم که هر زنگی
سیاه است و گاه غیر دائم همچنانکه گوییم که هر نویسنده جنباننده انگشت است قاعده چهارم آنست که گفت
و قولنا کل ج یحتمل عند الامور المذکورة ان یعتبر تارة بحسب الحقیقة ای کل ما هو ج بحسب لو وجد فی الخارج لکان
ج فهو بحیث لو وجد فی الخارج لکان ب و تارة بحسب الوجود الخارجی ای کل ما وجد فی الخارج صادقا علیه ج صدق
علیه ب فی الخارج هر کس که تامل می کند در معانی محصورات نمی ماند معنای آنکه هر ج ب است بعد از آنکه اموری که
ذکر کردیم رعایت کرده شده باشد آنست که هر چیزی که در نفس امر ج است در نفس الامر ب است لکن قدمای اهل
منطق میان خارج و نفس الامر فرق نکرده اند و گفته که معنای این قضیه آنست که هر چیزی که ج است در خارج ب
است در خارج چنانچه متقدم ذکر کرد اگر گویی که وضع و حمل از امور اعتباریه اند پس چگونه جایز باشد که در خارج موجود
باشند کسی در جواب نگوید که معنای قضیه خارجیه آنست که ذات موضوع در خارج موجود باشد نه آنکه وضع و حمل در
خارج موجود باشند پس قید در خارج بذات موضوع متعلق است و بس زیرا که از ابتدا چنین گوییم که در خارج
ازین معروفی نیست که ظرف ذات موضوع و محمول است یا ظرف وصف ایشان یا ظرف صدق آن دو وصف بر ذات
ایشان بر تقدیر اول ذکر کردن قید در خارج لغو بار زائد باشد زیرا که ذات موضوع بعینه ذات محمولست و بر تقدیر
دوم بسیار قضیها خارج می شود زیرا که بسیار است که وصف موضوع یا وصف محمول یا هر دو عدمی می باشند همچنانکه
در معدولة مثل اینکه هر اعمی حیوانست یا هر حیوان لا اجاد است یا هر اعمی لا اجاد است و بر تقدیر سوم مجموع قضیها خارج
می شوند همچنانکه در اول ذکر کردم گوییم که قید در خارج صدق وصف است بر ذات و معنی چنین می شود که هر چیزی

که وصف موضوع بر وصادق می آید در خارج و وصف محمول بر و صادق می آید در خارج و فرق ظاهر است میان آنکه چیزی
بر چیزی صادق می آید در خارج و میان آنکه صدق او بر و متحقق است در خارج و حاصل این فرق آنست که چیزی
که خارج ظرف وجود و تحقق او باشد همچنانکه صدق در عبارت دوم موجود خارجی است نه چیزی که خارج ظرف
نفس او باشد همچنانکه صدق در عبارت اولی و تحقق در عبارت دوم پس از بطلان دوم بطلان اول لازم نمی آید
و شیخ این مذهب قدما را استخافت نسبت کرده است از دو وجه یکی آنکه محصلش این می شود که هر ج موجود در خارج
ب است و هر ج موجود در خارج بعض مطلق ج است پس قضیه کلیه بجزئیه منقلب گردد دوم آنکه بسیار قضیه
هست که قطعا التفات بوجود موضوع او نیست اعم از موجود باشد یا نه همچنانکه وقتی که حکم کرده می شود بر اشکال هندسیه
یا بر ممتنعات و معدومات و فساد این مذهب با وجوه دیگر هست مثل آنکه خصوص بیان موهوم این قضیه است که
هر ج ب است چنانکه مبنای اهل عرف مستعمل است و ظاهر است که از بین مطلق وجود افراد ج موهوم نمی شود و گفته اند
که وجود در خارج زیرا که ج اعم است از ج موجود و از اعم اخص موهوم نمی شود اگر گویی که در موجبه وجود موضوع
لازم است گوییم آری لکن در واقع نه آنکه فهم او لازم باشد و مثل آنکه اگر در قضیه حکم بر افراد موجوده باشد لازم آید که
در سالبه نیز وجود موضوع شرط باشد زیرا که صدق سلب عبارتست از مطابقت او با نفس امر و مطابقه حکم بر افراد
موجوده با نفس امر مستلزم وجود آن افراد است اگر گویی که سلب رفع ایجابی است وارد است بر افراد موجوده و
صدق رفع ایجابی که وارد است بر افراد موجوده همچنانکه بعدم ثبوت محمول می باشد بعدم وجود آن افراد نیز می باشد
پس حکم سلبی اگر چند که بر افراد موجوده باشد صدق او مقتضی وجود آن افراد نیست گوییم که اگر مراد ت اینست که
سلب رفع ایجابی است که وارد بر افراد موجوده است لکن سلب بر ایشان وارد نیست پس محکوم علیه سالبه آن
افراد نباشد و اگر مراد اینست که سلب مورد بر افراد موجوده است لکن صدق او موقوف بر وجود ایشان نیست
بطلان این ظاهر است و مثل آنکه اگر مراد از موضوع موجبه افراد موجوده باشد لازم آید که میان او و سالبه مناقض نباشد
زیرا که موضوع سالبه نیز اگر افراد موجوده باشد پس وقتی که موضوع معدوم باشد هر دو کاذب آیند و کذب دو نقیض
محالست و اگر افراد موجوده نباشد شرط تناقض که اتحاد موضوع است منتفی باشد پس شیخ از این مذهب عدول
کرد و قضیه را بدین وجه تحقیق کرد که معنای هر ج ب است اینست که هر چیزی که عقل او را ج فرض کند خواه در خارج
موجود باشد خواه نباشد ب است و متأخرین این را بر این حمل کرده اند که معنایش اینست که هر چیزی که اگر موجود
باشد ج است بحیثیتی است که اگر موجود باشد ب است و بعضی ایشان این اعتبار را اعتبار است بحسب حقیقت گویا
که در حقیقت قضیه که در علوم مستعمل است اینست زیرا که در موضوع وجود اعتبار کرده شود و اینجا از چند وجه
بحثی است که تنبیه بر آن واجب است یکی آنکه این عبارت که اگر موجود باشد متناول است آنرا که در وقتی از اوقات
موجود باشد و آنرا که هرگز بالفعل موجود نباشد بلکه وجود او همان مجرد فرض عقل باشد پس بدین اعتبار صدق قضیه موقوف
برای نسبت که طرف ثبوت او بر موجودی خارجی صادق آید بلکه صادق می تواند بود بر تقدیری که هیچ فرد موضوع موجود نباشد

و بر تقدیری که موضوع را افراد موجوده باشد حکم بر ایشان مقصود نیست بلکه شاملست هر چیزی را که مفروض الوجود است
بخلاف اعتبار خارجی که صدق او موقوفست بر آنکه طرف ثبوت او بر موجودی خارجی صادق آید و هم حکم در او مقصور است
بر آن موجود دوم آنکه ایشان اتصاف ذات موضوع را بوصف عنوانی بحسب نفس الامر اعتبار نکرده اند بلکه
بحسب فرض عقل اعتبار کرده اند و افراد ممتنعه را در آن داخل داشته اند با وجود آنکه موضوع در نفس امر
ممتنع است که بر ایشان صادق آید حتی که تصریح کرده اند که منخسف که اگر قمر باشد اگر چه که ممتنع است
است که اگر موجود شود منخسف است و قمر نیست حاصل آنست که اگر جمیع افرادی را که کلی بودن کلی
بنسبت با ایشان معتبر است همچنانکه در صدد باب اسلوحی بدان اشارت کرده شد در موضوع قضیه
اعتبار کرده اند و منشأ این آنست که شیخ فرض عقل اعتبار کرد ایشان بر مقصود او چنانچه بیان خواهیم کرد
واقف نشده اند و از ظاهر کلامش توهم کرده اند که افرادی که صدق عنوان بر ایشان ممتنع است در موضوع
مندرجند سوم آنکه بعضی توهم کرده اند که اینکه هر چیزی اگر موجود باشد ج است بحیثیتی است اگر موجود باشد
ب است قضیه شرطیه است زیرا که ادوات را که دال است بر رابطه یعنی هر چیزی و بحیثیتی اگر حذف استع
کنیم این می ماند که اگر موجود شود ج است و اگر موجود شود ب است و این دو قضیه اند و دانسته شد که
هر قضیه که انحلال او بدو قضیه باشد شرطیه است و فساد این ظاهر است زیرا که هر چیزی و بحیثیتی از ادوات
نیستند زیرا که اول از موضوع است و دوم از محمول و حکم در قضیه بر هر چیز نیست که بحسب اصلی باشد بحسب
ثانیه و هر کدام از اینها در حکم مفردند و این بر اهل عربیت هم مشتبه نیست زیرا که می گویند که لفظی که بمعنای
چیز است یا موصول است یا موصوف و هر کدام از اینها با ما بعدش در حکم مفرد است و جزو اول مبتدا است
و دوم خبر فی الجمله شبهه در اینست که در هر کدام از وضع و حمل شرط واقع هست یا نه و صواب آنست که گفته شود
که قول ایشان که اگر موجود باشد ج قضیه شرطیه نیست زیرا که معنای شرطیه آنست که تالی صادقست بر تقدیر
صدق مقدم و اینجا معنای این نیست که ج صادقست بر تقدیری که چیزی در خارج موجود شود زیرا که از هر ج
قطعا این تعلیق و شرط فهم نمی شود و باعث بر آنکه او را بصورت شرط تفسیر می کنند آنست که می خواهند که
معلوم شود که مراد از ج اعم است از ج بالفعل و از ج بالفرض و اگر چنین نکنندی که معنی اینست که هر چیزی که
ج است بحسب ظاهر بچیزهای مخصوص می بود که بالفعل ج باشند و اگر کنندی که هر چیزی که بالفرض
ج است آنرا که بالفعل ج باشد شامل نمی بود پس صورت شرط اختیار کردند تا هر دو قسم را شامل باشد
زیرا که حرف شرط را هم در محقق هم در مفروض استعمال می کنند همچنانکه اگر زید انسان باشد ناطق
است و اگر زید حجر باشد جماد است و اگر نه محصل وضع غیر ترکیب تقییدی نیست و ترکیب تقییدی
شرطیه نمی تواند بود و اگر چه که محصل حمل ترکیب خبری است لکن آن خبر حملی است نه شرطی لکن اولی
آن بود که وقتی که بلفظ عربی تفسیر کنند لفظ اذا ذکر کنند نه لو زیرا که اکثر استعمال لو در جایی می باشد که مقدم

ونالی متعدد باشند واستعمال او در قیاس استثنائی خلفی می باشد که در و نقیض تالی استثنا کرده تا نقیض مقدم را نتیجه
دهد و مراد از بیان نزدیک کردانیدن کلام ایشانست بکلام شیخ اگرچه که هنوز میان ایشان فرق بسیار است زیرا که
بعض ایشان حکم مقصور ساخت بر موجود خارجی اگرچه که اعم است که محقق باشد یا مقدر و بعض شیخ ذهنی را نیز متناول است
وایشان در اتصاف ذات موضوع بوصف عنوانی بمجرد فرض اکتفا کرده اند و شیخ امکان اتصاف در نفس الامر شرط
می کند همچنانکه بعد ازین بیان آن می آید با آنکه بعضی ایشان تصریح کرده اند که معنی بر شرطیت است حتی که هر ج
ب است را بدین وجه تفسیر کرده اند که هر چیز که ملزوم ج است ملزوم ب است اگر گویی که در وضع صدق وصف
عنوانی بر ذات بالفعل یا بالفرض معتبر است و ملزوم ج لازم نیست که ج بالفعل یا بالفرض بر و صادق آید زیرا
که علت تامه ج ملزوم ج است و صدق ج بر و در واقع ممتنع است و بالفرض واقع نیست گوییم که صدق معتبر است
یعنی مراد ایشان ملزومی است که لازم بر و صادق اید نه مطلق ملزوم زیرا که بعد از آنکه بیان می کنند که معنای آنکه هر ج
ب است آنست که هر چیزی که ج بر و صادق است ب بر و صادق است قضیه را تقسیم می کنند بحقیقیه و خارجیه و در
تفسیر حقیقیه ملزوم ذکر می کنند پس معلوم می شود که صدق معتبر است و نیز آنجا که می گویند که هر چیزی که اگر ج باشد
لفظ باشد بمعنای کان ناقصه است در لغت عربی نه کان تامه پس اعتبار صدق از ینجا نیز معلوم می شود آری برین
از چند وجه اشکال وارد می شود یکی آنکه لازم می آید که قطعا ممکنه خاصه صادق نیاید زیرا که ذات محمول را ملزوم ب
اعتبار کرده اند و ذات ب بعینه ذات ج است پس انفکاک ب از ج ممتنع باشد دوم آنکه برین تفسیر فرق نمی ماند
میان مطلقه و دایمه بلکه میان او و ضروریه زیرا که دایما ملکه بضرورت ب ج را ثابت خواهد بود و اگرنه انفکاک لازم
از ملزوم لازم آید سوم آنکه جمیع قضایایی که در ایشان ذات موضوع ملزوم وصف موضوع یا ملزوم وصف محمول نباشد از ین
تفسیر خارج است و اکثر قضایا بدین مثابه است همچنانکه هر انسان کاتب است و هر کاتب انسان بالفعل است و غیر
این بسیار و بدانکه اگر بمجرد اتصال اعم از آنکه لزومی باشد یا نه یا بمجرد لزوم اعم که کلی باشد یا جزئی اکتفا کردندی
اشکال دوم و سوم از ایشان مندفع می شد لیکن برین وارد شدی عدم فرق میان مطلقه و منتشره زیرا که بران تقدیر
ثبوت محمول مر موضوع را ضروری خواهد بود در وقتی از اوقات و معنای منتشره همین است و از جمیع این اشکالات
جواب گفته اند بدانکه مراد ایشان آنست که هر چیز که ملزوم صدق ج است ملزوم صدق ب است بجهتی از جهات
و از ین در جمیع قضایا صادق نیست و از ین لزوم ب مر ج را لازم نمی آید و این صحیح است لیکن فهم این معنی از عبارت ایشان
بعید است و از ین بعید آنکه آنچه در جواب سوال سابق گفته شد که صدق معتبر است بعضی برین حمل کرده اند که مراد
اینست که هر چیز که ملزوم صدق ج است ملزوم صدق ب است و آن دو وجه را که مذکور گشت برین دلیل
ساخته و متنبه نشده است که آن دو وجه دال برین قطعا دلالتی نیست بلکه دلالت ایشان بر آنست که ما ذکر کردیم
و نیز بعد از آنکه آنجا ثابت گشته باشد که مراد اینست این اشکالات چگونه وارد شود چهارم آنکه این عبارت
هر چیز که اگر موجود باشد ج باشد می باید که بی واو باشد یعنی گفته نشود که اگر موجود باشد ج باشد زیرا که برین تقدیر

زیرا که حرف شرط در لفظ و
معنی البته محتاج است بجواب
و برین تقدیر جواب نیست پس زیرا
آنچه بعد از آن مذکور می شود هم

هم لفظ و هم معنی فاسد می شود که بمنزلتی است که اگر موجود باشد ب باشد خبر مبتدا است پنجم در بیان نسبت
میان حقیقیات و خارجیات و آن شانزده است زیرا که هر کدام از حقیقیه و خارجیه باعتبار کم و کیف چهار قسم
است و ضرب چهار در چهار شانزده است چهار از آن در حالتی است که هر دو در کم و کیف موافق باشند
اول آنکه هر دو موجبه کلیه باشند و درین صورت میان ایشان عموم و خصوص من وجه است زیرا که دانستی که
موضوع موجبه حقیقیه جایز است که در خارج معدوم باشد نه موضوع موجبه خارجیه و وقتی که در خارج موجود باشد
در حقیقیه حکم بر و مقصور نیست بلکه شامل است افراد موجوده و معدومه و ممکنه و ممتنعه را و حکم در خارجیه نیست
مگر بر افراد موجوده در خارج پس محکوم علیه او بعض افراد محکوم علیه حقیقیه است پس وقتی که موضوع اصلا
موجود نباشد موجبه کلیه حقیقیه صادق می آید نه خارجیه همچنانکه هر عنقا پرنده است و وقتی که موضوع موجود
باشد اگر حکم صادق باشد بر جمیع افراد موجوده و معدومه هر دو با هم یکدیگر صادق می آیند همچنانکه هر انسان حیوانست
و اگر صادق نیاید مگر بر افراد موجوده در خارج خارجیه صادق می آید نه حقیقیه همچنانکه اگر فرضا از اشکال غیر
مثلث موجود نباشد صادق می آید که هر شکل مثلث است باعتبار خارج نه باعتبار حقیقت زیرا که بعض افراد مقدر او شکل
مثلث نیست و مصنف بدین اشارت کرده که گفت وبینهما فرق فانه لو لم یوجد من الاشکال الا المثلث صدق کل شکل
مثلث بهذا المعنی دون الاول دوم آنکه هر دو موجبه جزئیه باشند و درین صورت حقیقیه مطلقا اعم است از خارجیه
زیرا که دانستی که محکوم علیه این بعض محکوم علیه آنست پس حکم بر بعض افراد این حکم است بر بعض افراد آن اما
عکس این لازم نیست سوم آنکه هر دو سالبه کلیه باشند و درین صورت خارجیه اعم است از حقیقیه زیرا
که این نقیض صورت دوم است و پیشتر ثابت گشت که نقیض اخص اعم است از نقیض اعم یا چنین گوییم که
وقتی که سلب از مطلق افراد صادق باشد از افراد خارجیه صادق خواهد بود اما عکس لازم نیست یا چنین گوییم
که صدق سلب باعتبار حقیقت یا بدانست که وجود موضوع هم متحقق و هم مقدر منتفی باشد یا بدانکه موضوع موجود باشد
و محمول او را ثابت نباشد زیرا که اگر هیچ کدام ازین دو امر نباشد ایجاب صادق خواهد بود و هر کدام از ینها که باشد سلب
باعتبار خارج صادق خواهد بود اما عکس لازم نیست زیرا که می تواند بود که صدق سلب خارجی بانتفا وجود موضوع
باشد در خارج و از ین صدق سلب حقیقی لازم نمی آید چهارم آنکه هر دو سالبه جزئیه باشند و میان ایشان مباینت
جزئیه است زیرا که این نقیض صورت اولست و آنجا نسبت عموم من وجه است و نقیض اعم من وجه مباین
جزئی است یا چنین گوییم که سالبه حقیقیه صادق می آید نه خارجیه در جایی که موضوع موجود باشد و صدق حکم
منحصر باشد در او در موجود همچنانکه فرض کردیم در مثال شکل و مثلث و سالبه خارجیه صادق می آید نه حقیقیه
وقتی که موضوع معدوم باشد و حکم صادق باشد بر همه افراد مقدره و اما آنکه با هم در کم یا در کیف یا در هر دو مخالف
باشند دوازده است اول آنکه حقیقیه موجبه کلیه باشد و خارجیه موجبه جزئیه و میان ایشان عموم من وجه است
بوجهی که در کلیتین بیان کرده شد بعینه دوم و سوم آنکه حقیقیه موجبه کلیه باشد و خارجیه یا سالبه یا کلیه یا جزئیه

ومباینان و هر کدام از انها مع عموم من وجه است زیرا که هر سه صادق می آیند جایی که موضوع موجود نباشد و حکم بر همه افراد مقدره صادق باشد و موجبه صادق می اید نه این دو سالبه جایی که موضوع موجود باشد و حکم همه افراد محققه و مقدره را ثابت باشد و عکس این جایی که موضوع را هیچ فرد نباشد نه محقق و نه مقدر همچنانکه گوییم که هیچ ممتنع موجود نیست که ممتنع را هیچ فرد نیست چنانچه ایشان اعتبار کردند زیرا که صحیح نیست که گفته شود که چیزی که اگر موجود باشد ممتنع باشد یا جایی که در نفس الامر محمول موضوع را ثابت نباشد همچنانکه گوییم که هیچ حیوان حجر نیست شارح در حواشی این را بدین وجه تقریر کرده است که از این بیرون نیست که محمول موضوع را در نفس الامر ثابت است یا نی اگر ثابت نباشد هر دو سالبه صادقند نه موجبه و اگر ثابت باشد از این بیرون نیست که موضوع در خارج موجود است یا نه اگر موجود نیست هر سه صادقند و اگر نه موجبه صادق است نه آن دو سالبه و ادعای قصور رعی خالی نیست زیرا که بمجرد آنکه محمول موضوع را در نفس الامر ثابت باشد و موضوع در خارج موجود باشد صدق موجبه کلیه لازم نمی آید بلکه می باید که حکم همه افراد مقدره را ثابت باشد و برین تقدیر آنکه گفته که و اگر نی موجبه صادق است نه سالبه تمام نیست زیرا که صدق این نفی می تواند بود که بدان باشد که حکم بعض افراد مقدره را ثابت باشد نه همه را پس موجبه کلیه صادق نباید و مراد آنست چهارم آنکه حقیقیه موجبه جزئیه باشد و خارجیه موجبه کلیه و اول اعم مطلق است از دوم زیرا که حکم بر جمیع افراد خارجیه حکم است بر بعض مطلق افراد اما عکس لازم نیست و این ظاهر است پنجم و ششم آنکه حقیقیه موجبه جزئیه باشد و خارجیه سالبه یا کلیه یا جزئیه و مباینان و هر کدام از انها عموم من وجه است و بیان این از دوم و سوم ظاهر است هفتم سالبه کلیه حقیقیه و سالبه جزئیه خارجیه و اول اخص است از دوم زیرا که بیان کردیم که اخص است از سالبه کلیه خارجیه و او اخص است از سالبه جزئیه خارجیه و اخص از اخص اخص است یا چنین گوییم که موجبه جزئیه حقیقیه اعم است از موجبه کلیه خارجیه و نقیض اعم اخص است هشتم و نهم سالبه کلیه حقیقیه با موجبه خارجیه یا کلیه یا جزئیه و مباینان و هر کدام از انها مباینت کلیه است زیرا که موجبه جزئیه حقیقیه لازم هر کدام از این دو موجبه است چنانچه دانسته شد و نقیض لازم مباین ملزوم است دهم و یازدهم و دوازدهم سالبه جزئیه حقیقیه با موجبه خارجیه یا کلیه یا جزئیه و با سالبه کلیه خارجیه و مباینان و هر کدام از این سه مباینت جزئیه است زیرا که معلوم گشت که میان نقیض او و نقیض هر کدام ایشان عموم من وجه است یا گوییم که میان او و هر کدام از این سه عموم من وجه است اما میان او و موجبتین زیرا که همه صادق می آیند جایی که حکم ثابت باشد جمیع افراد موجوده را نه جمیع افراد را مطلقا و او صادق است نه آن دو موجبه جایی که حکم هیچ فرد موجود را ثابت نباشد و ایشان صادقند نه او جایی که حکم جمیع افراد را مطلقا ثابت باشد و اما میان او و سالبه کلیه خارجیه زیرا که هر دو صادق می آیند جایی که حکم هیچ فرد را مطلقا ثابت نباشد و او صادق می آید نه خارجیه جایی که حکم از بعض افراد منتفی باشد و بعض افراد خارجیه را ثابت و خارجیه صادق می آید نه او جایی که هیچ فرد در خارج موجود نباشد و حکم جمیع افراد مقدره را شامل باشد این کلام در میان بعضی واقع شد پس

بهتر آنست که بمقصود رجوع کنیم و گوییم که بر قضیه حقیقیه بوجهی که اعتبار کردند از چند وجه اعتراض می آید اول آنکه حاصل او این می شود که ج که موجود باشد در خارج یکی از آن دو وجه یعنی بتحقیق یا بفرض ب است و شک نیست که جیمی که موجود باشد بیکی از این دو وجه بعض ج است پس قضیه کلیه بجزئیه منقلب گردد دوم آنکه قضایایی که موضوعات ایشان از قبیل ممتنعات اند از این تحقیق خارجند زیرا که وقتی که گوییم شریک باری ممتنع است ممکن نیست در وی این اعتبار کردن و اگر فی معنا این چنین شود که هر چیزی که اگر موجود باشد شریک باری باشد بحیثیتی است که اگر موجود باشد ممتنع است و کذب این پوشیده نیست و در وی نظر است زیرا که احکامی که بر ممتنعات واقع می شود اگر منافی وجود مقدر ایشان نباشد ممکن باشد قضیه را بدین وجه اعتبار کردن و اگر منافی باشد موجبه بودن آن قضیه ممنوع است بلکه محصل آن راجع بسالبه است مثلا محصل مثال مذکور آنست که هیچ شریک باری ممکن الوجود نیست سوم آنکه اینکه گفتند که بحیثیتی است که اگر موجود باشد ب باشد مشتمل است بر حیثیتی یا اعتبار وصف ب پس معنای این اگر آنست که ج این حیثیت ثابت است ج را باعتبار خارجی موهوم قضیه حقیقیه راجع باشد بخارجیه و وجوهی که از برای سخافت و ضعف مذهب قدما مذکور گشت اینجا عود کند و اگر باعتبار حقیقی است معنای قضیه چنین شود که هر چیزی که اگر موجود باشد ج است بحیثیتی است که او را ثابت است که بحیثیتی است که اگر موجود باشد ب است و نقل کلام کنیم بدین حیثیت و گوییم که باعتبار خارج ثابت است یا باعتبار حقیقت پس معرفت قضیه موقوف باشد بر معرفت موهومات متسلسله الی غیر النهایه و این باطل است چهارم آنکه از این تفسیر لازم می آید که موجبه معدوله با موجبه محصله در صدق مجتمع شود همچنانکه گفته شود که هر چیزی که اگر موجود باشد ج و لا ج باشد بحیثیتی است که اگر موجود باشد ج است و هر چیزی که اگر موجود باشد ج و لا ج است بحیثیتی است که اگر موجود باشد لا ج است اول موجبه محصله است و دوم موجبه معدوله و بدان تفسیر لازم است که هر دو صادق باشند پنجم آنکه از این تفسیر لازم می آید که هیچ قضیه کلیه صادق نباشد زیرا که ج که ب نیست اگر ج که ممتنع باشد بحیثیتی است که اگر موجود شود ب نیست پس صادق باشد که بعض ج ب است پس نقیض او که موجبه کلیه است صادق نباشد و همچنین ج که ب است اگر ج ممتنع باشد لکن بحیثیتی است که اگر موجود شود ب است پس صادق باشد که بعض ج ب است پس نقیض او که سالبه کلیه است صادق نباشد مثلا انسانی که حیوان نیست اگر چه ممتنع است لکن بحیثیتی است که اگر موجود شود حیوان نیست پس صادق باشد که بعض انسان حیوان نیست پس نقیض او که هر انسان حیوان است صادق نباشد و همچنین فرسی که ناطق است اگر چه ممتنع است لکن بحیثیتی است که اگر موجود شود ناطق است پس صادق باشد که بعض فرس ناطق است پس نقیض او هیچ فرس ناطق نیست صادق نباشد و از جهت دفع سوال چهارم و پنجم بعض فضلا تفسیر را مقید ساخته است بافراد ممکنه و بنابر این تقدیر این دو سوال مندفع می شوند لکن از وجهی دیگر سوال وارد می شود و آن اینست که بسیار از قضایا هست که موضوع آنها را افراد ممکنه نیست و قواعد منطق واجب است که

شامل جمیع مواد باشد پس از جهت دفع این قضیه را قسمی دیگر اعتبار کردند یعنی ذهنیه و معنای این اینست که هرج در ذهن
ب است در ذهن و دویم از دو وجه نظر است یکی آنکه قضیه که موضوع او ممتنع باشد و حکم برو با مساعی یا بعدم
بدین وجه اعتبار کردن صحیح نیست زیرا که وقتی که گوییم که شریک باری ممتنع است معنی چنین شود که شریک باری
در ذهن ممتنع است در ذهن و فساد این ظاهرست زیرا که چیزی که در ذهن است چگونه ممتنع باشد در ذهن
و همچنین وقتی که گوییم که هر ممتنع معدوم است دوم آنکه لازم می آید که میان موجبه و سالبه در وجود موضوع فرق نباشد و
حال آنکه جمهور حکما فرق کرده اند و ممکن است که جواب گفته شود اما اول بدانکه معنای آنکه گفتیم که هرج در ذهن ب
است در ذهن آنست که هر چیزی که ج برو صادق است در ذهن برو ب صادق است در ذهن پس قید در ذهن
مصدق متعلق است نه بر ج و ب یا بوجود انسان مثلا معنای آنکه شریک باری ممتنع است اینست که هر چیزی که
برو صادق است در ذهن شریک باری در خارج برو صادقست در ذهن ممتنع در خارج و همچنین معنای هر ممتنع
معدوم است اینست که چیزی که برو صادق است در ذهن که ممتنع است در خارج برو صادقست در ذهن که معدوم
است در خارج و در این فسادی نیست جائز بعدم بدانکه موضوع قضیه صورت ذهنیه است و همچنین موضوع وقتی که
در خارج موجود باشد واجبست اولا او را تصور کردن تا حکم برو ممکن باشد همچنین وقتی که در ذهن موجود باشد
واجبست نیز تصور صورت ذهنیه تا حکم برو ممکن باشد پس بضرورت این صورت را در ذهن صورتی دیگر باشد و
مراد از وجود ذهنی موضوع اینست پس موجبه ذهنیه محتاجست بدانکه موضوع او در ذهن حاضر باشد تا ثبوت
محمول او را ممکن باشد و بعد از آن این صورت ذهنیه تصور کرده می شود و برو حکم کرده می شود و اما سالبه محتاج
بدان نیست که موضوع او در ذهن حاضر باشد بلکه موضوع تصور کرده می شود و برو حکم کرده می شود و در این نظرست
زیرا که صورت ذهنیه جائز نیست که موضوع باشد زیرا که او کیفیتی است قائم بنفس و در خارج موجود همچنانکه در
مباحث کلی از رساله نقل کرده شد پس چگونه جائز باشد برو با مساعی یا بعدم حکم کردن و نیز وقتی که می گوییم که هر ممتنع
ب است معلوم است که حکم بر نفس ممتنع می کنیم نه بر صورت او و جواب حق از وجه دوم نظر بعد از این می آید و چون
که کلام ما بدین مقام آورد واجبست که قضیه را چنانچه حق است تحقیق کنیم پس می گوییم که قضیه موجبه مشتمل است
بر سه چیز ذات موضوع و عقد وضع یعنی اتصاف او بوصف موضوع و عقد حمل یعنی اتصاف او بوصف محمول و در
تحقق قضیه چاره نیست از نظر در هر کدام اینها پس این را سه بحث کردانیم بحث اول در ذات موضوع است
بدانکه ذات موضوع بنظر تو تحقیق افراد مشخصه است اگرچه انسان می گویند که افراد مشخصه و نوعیه است همچنانکه
ذکر کرده شد و در موجبه واجبست وجود انسان مطلقا یعنی اعم که در ذهن باشد یا در خارج محقق یا مقدر
پس وقتی که گوییم که هرج ب است حکم در و بر جمیع افرادی است که موجود باشد بیکی از دو وجه پس داخل باشد
در و هر فردی که موجود باشد در خارج یا محقق یا مقدر و هر فردی نیز که موجود باشد در ذهن شخصی از اشخاص و
این وقتی است که موضوع را بهم این وجود افراد باشد اما وقتی که همه انها باشند حکم مخصوص است بنوعی از افراد که

او را باشد زیرا که بعض موضوع آنست که او را افراد خارجیه موجود نیست همچنانکه در این قضیه که هر خلا بعد است
و بعض آنست که او را غیر افراد ذهنیه نیست همچنانکه در این قضیه که هر ممتنع معدوم است و شیخ بدین اشارت
کرده است در شفا آنجا که گفته است که حقیقت ایجاب حکم است بوجود محمول موضوع را و محالست که بر غیر
موجود حکم کرده شود که چیزی او را موجود است پس هر موضوع ایجاب واجبست که موجود باشد یا در اعیان یا
در ذهن مثلا وقتی که کسی گوید که هر شکلی که او را بیست قاعده باشد ب است معنای این آن نیست که هر شکلی
معدوم که او را بیست قاعده باشد در حال عدمش او را ب موجود است و چیزی که هو هو موجود نباشد چگونه
متصور گردد که او را چیزی موجود باشد بلکه عقل حکم می کند بر چیزها با یجاب بدین معنی که ایشان را در نفس خود
وجود خود محمول موجود است بدین معنی که در ذهن تعقل کرده می شوند محمول ایشان را ثابت گشته نه از آن
حیثیت که در ذهن اند و بس بلکه بدین اعتبار که وقتی که موجود شوند محمول ایشان را موجود باشد تا اینجا کلام شیخ است
و این صریح است در آنکه واجبست که ذات موضوع موجود باشد بوجهی اعم از ذهنی و خارجی محقق و مقدر نه بوجهی که
خاص باشد بیکی از اصناف وجود و حاصل آنست که شیخ قضیه را اعتبار نکرده است مگر یک مفهوم که منطبق است
بر جمیع قضایا و اما متأخرین او را مشترک لفظی اعتبار کرده اند میان سه مفهوم که بحقیقت هر کدام از ایشان جزئیه اند
نه کلیه بحث دوم در عقد وضع است بدانکه واجبست که اتصاف ذات موضوع بوصف عنوانی در نفس الامر ممکن
باشد پس معنای هرج ب اینست که هر چیزی که ممکن باشد که در نفس الامر ج برو صادق آید زیرا که بمجرد فرض اکتفا
کردن سبب لزوم فسادات می شود که بعض آن بیشتر مذکور گشت و نیز ذات در قضیه دو وصف است پس
همچنانکه ممتنع است که وصف محمول منافی او باشد ممتنع است که وصف موضوع نیز منافی او باشد پس وقتی که گوییم که
هر انسان ناطق است مجرد در این داخل نیست همچنانکه این صادق نیست که بعض مجرد ناطق است که اگر مجرد
فرض صدق وصف موضوع بر ذات او کافی باشد هیچ قضیه موجبه منعکس نشود مثلا فرض کنیم که جمیع افراد
ناطق یا بعض افراد او مجردست پس در صورت اول صادق باشد که هر ناطق مجردست و در دوم بعض ناطق
مجردست و عکس آنکه بعض مجرد ناطق است صادق نیست و بدین تفسیر هر ممتنع معدوم است موجبه نیست
زیرا که در ذهن چیزها موجودند که در نفس الامر بر ایشان صادق است که ممتنع اند اما مثل آنکه هر انسان و لا انسان
ناطق است موجبه نمی تواند بود زیرا که هیچ چیز نیست نه در ذهن و نه در خارج که در نفس الامر انسان و لا
انسان برو صادق آید و همچنین مثل آنکه شریک باری ممتنع است زیرا که هیچ چیز نیست که در نفس الامر شریک
باری برو صادق آید پس مثل اینها در معنی سالبه اند یعنی هیچ انسان و لا انسان ناطق نیست و هیچ شریک باری
موجود نیست و فارابی در عقد وضع بر امکان اتصاف ذات بوصف عنوانی اکتفا کرده است اما پیش شیخ
اینست که این مخالف عرفست زیرا که هر وقت که گوییم که هر سیاه قابض بصر است در عرف از این مفهوم می شود که
هر چیزی که ممکن است که سیاه باشد اگرچه که او را سیاهی بالفعل نباشد و او این حکم ثابت است لاجرم قیدی

دیگر زیاده کرده گفت که اتصاف بالفعل معتبر است اما نه بدان معنی که این اتصاف در خارج البته متحقق باشد بلکه
اعم از تحقق خارجی و فرض ذهنی پس ذاتی که خالی باشد از عنوان در موضوع داخل است لکن وقتی که اتصاف او
بوصف عنوان ممکن باشد و هم عقل آن اتصاف را بالفعل فرض کند پس در مثال مذکور داخل است هر چیزی که
بالفعل اسود باشد و آنکه بالفعل اسود نباشد لکن ممکن باشد که اسود باشد و هم عقل او را اسود بالفعل فرض کند و بعضی
خالی از دخول او در موضوع بر این فرض موقوف نیست و شیخ در شفا بدین اشارت کرده است آنجا که گفته است که
مراد از این فعل فعل وجود در اعیان نیست و بس زیرا که بسیار است که التفات بموضوع از آنجهت نمی شود که موجود است
بلکه عقل او را بالفعل موجود و متصف بعنوان فرض می کند برابر است که در واقع باشد یا نباشد و نیز در اشارات
گفته است که وقتی که گوییم که هر ج ب است مراد این می باشد که هر یکی از چیزهایی که موصوفست بج برابر است
که موصوف بج در فرض ذهنی باشد یا در وجود خارجی و برابر است که دایم بدو موصوف باشد یا نه بلکه بهر وجه که اتفاق
افتد آن چیز موصوفست بج پس کلام شفا و اشارات هر دو صریح است در آنکه اتصاف ذات بعنوان در عقد
وضع شامل است فرض ذهنی و وجود خارجی را لکن در ضروریه و ممکنه کلیتین حکم ج بالعرض را مطلقا شامل است
زیرا که وقتی که بالفعل فرض کرده شود محمول العرض را ضروری است در اول و ممکن در دوم پس واجب است که بر تقدیری که
بالفعل فرض کرده نشود همچنین باشد و اگر نه لازم آید که چیزی که ضروری نباشد یا ممکن نباشد بسبب فرضی ممکن
ضروری یا ممکن گردد و این محالست و از اینجاست که می شنوی که می گویند که عقد وضع را دخلی نیست در ضرورت
و امکان پس میان مذهب فارابی و شیخ در ضروریه و ممکنه بحسب صدق فرق نیست فرق میان ایشان در این دو
بحسب مفهوم است و در مطلقه مطلقا زیرا که در مطلقه اگر چه که موضوع چیزیست که ممکن باشد اتصاف او بج
و عقل او را بج فرض کرده باشد لکن چاره نیست که ثبوت حکم در نفس الامر موقوف باشد بر اتصاف او بج بالفعل در
نفس الامر همچنانکه گوییم که هر کاتب قلم او جاری است پس کاغذ بالفعل این حکم موقوفست بر آنکه کتابت بالفعل باشد
و از این محال لازم نمی آید و این در ضروریه و ممکنه ممکن نیست زیرا که ضرورت و امکان بحسب ذات می باشند پس
اگر موقوف باشند بر اتصاف ذات بعنوان بالفعل بحسب ذات نباشند و این خلف است و گویا که منشأ
غلط متاخرین اینست که دیدند که شیخ در عقد وضع هم قید در نفس الامر هم قید بالفعل اعتبار کرده پنداشتند که قید
فعل مربوط بنفس الامر است پس احکامی را که شیخ وضع کرده است تغییر کردند و همچنان نیست که توهم کرده اند
بلکه معتبر بحسب نفس الامر امکان اتصاف ذات موضوعست بعنوان و در اعتبار فعل مجرد فرض کافیست همچنانکه
در شفا و اشارات بدان اشارت کرد بحث سوم در عقد حمل است پیشتر گذشت که محمول مفهوم است پس
نه ذات و پس واجبست که آن مفهوم صادق آید بر ذات موضوع بطریق صدق کلی بر جزئیاتش و اگر نه حکم از
اوسط باصغر تعدی نکند زیرا که جایز است که حکم کبری مخصوص باشد بجزئیات موضوعش پس بر غیر آن
جزئیات صادق نیاید و بر آن تقدیر اصغر از آن جزئیات نیست و بدین مقدار ظاهر گشت فساد شبهه که

ایراد کرده اند بر اخراج مفهوم موضوع از حکم و خاص کردانیدن حکم بافراد موضوع و شبهه آنست که اگر حکم مخصوص
باشد بافراد موضوع و مفهوم او را شامل نباشد بطلان سه قاعده مقرره لازم می آید یکی انعکاس سالبه کلیه
دوم انعکاس موجبه جزئیه سوم نتیجه دادن ضرب چهارم شکل اول زیرا که اگر ماصدق ج منحصر باشد
در جزئیات صادق آید که هیچ انسان نوع نیست و حال آنکه هیچ نوع انسان نیست صادق نیست زیرا
ای که نقیض این یعنی بعض نوع انسانست صادقست و نیز موجبه جزئیه صادقست و حال آنکه بر آن تقدیر
عکس یعنی بعض انسان نوعست صادق نیست زیرا که نقیض او یعنی هیچ انسان نوع نیست صادقست و نیز
صادق آید که بعض نوع انسانست و هیچ نوع انسان نیست و نتیجه که بعض نوع نوع نیست صادق نیست
زیرا که می گوییم که مدار این شبهه بر آنست که بعض نوع انسانست قضیه متعارفه صادقه باشد و چنین نیست
زیرا که اگر متعارفه اعتبار کرده شود صادق نیست زیرا که انسان بر بعض افراد نوع بطریق صدق کلی بر جزئیات
صادق نمی آید و اگر غیر متعارفه اعتبار کرده شود صدقش مسلم لکن فسادی لازم نمی آید زیرا که عکس و نقیض و نتیجه
دادن همه از احکام قضایای متعارفه اند و بعضی بدین وجه جواب گفته اند که لازم که هیچ نوع انسان نیست صادق
نباشد زیرا که حکم در قضیه بر افراد شخصیه است و شک نیست که نوع را افراد شخصیه نیست زیرا که شخص
معروض تشخص است و افراد نوع معروض عموم و میان ایشان تنافیست و وقتی که او را افراد شخصیه
نباشد ایجاب جزئی صادق نباشد پس بضرورت سلب کلی صادق باشد و در این نظر است زیرا که از این
بدور نیست که هر کدام از کلیات خمس را افراد شخصیه هست یا نه اگر نباشد لازم آید که بر هیچ کلی حکم ایجابی
صادق نیاید و فساد این ظاهر است زیرا که بالضروره معلوم است که هر نوع مقول است و مقول است در جواب
ما هو و مقول است بر کثیرین متفقین بالحقیقه و غیر این از احکام و اگر افراد شخصیه باشد این جواب با کلیه
مندفع باشد با آنکه این جواب مخصوص است بشبهه باعتبار ورود او بر انعکاس سالبه کلیه بنا بر آن می گویند
که و از شبهه جوابهای دیگر هست که در رساله تحقیق محصورات ذکر کرده ام هر کس که وقوف بر آن خواهد
بر و باد بتفحص آن رساله و اول جوابهای رساله آنست که لازم که بعض نوع انسانست صادق باشد وقتی
نفس نوع صادق باشد که نوع صادق آید بر چیزی که انسان بر او صادق می آید و چنین نیست بلکه بر ماهیت انسانی
صادق است دوم آنست که مراد از آنکه می گویند که بعضی نوع انسانست اگر انسان من حیث هو است لازم که
صادق باشد و این ظاهر است و اگر انسان مقید بقید عموم است انسان خاص نمی شود و وضع و حمل میان
انسان متحقق نمی شود همچنانکه وقتی که گفته شود بعض انسان زید است و وقتی که وضع و حمل نباشد دعوای
صدق ممنوع است زیرا که صدق بعد از آن می تواند بود که قضیه باشد و بر تقدیر تسلیم تناقض نمی ماند میان آن
جزئیه و میان آن کلیه که هیچ نوع انسان نیست زیرا که محمول جزئیه بر این تقدیر انسان خاص است و محمول
کلیه انسان من حیث هو هو سوم آنکه لازم که هیچ نوع انسان نیست صادق نباشد زیرا که محمول او وصف عنوانی

موضوع اصل است و آن انسان است من حیث هو هو بر نوع اصلا صادق نیست اما نیست جوابهای رساله و این اخیر
هیچ یک جواب آن بعض مخصوص است به یک شق شبهه و بتحقیق باقی محصورات اشارت کرد بدینکه گفت و اذا
عرفت معنی الموجبة الکلیة عرفت معنی البواقی یعنی وقتی که دانستی معنای موجبه کلیه را ممکن است که دانستن معنای باقی محصورات
بقیاس بدانچه تحقیق گشت در بیان معنای موجبه کلیه زیرا که محکوم علیه موجبه جزئیه است بعض محکوم علیه موجبه کلیه است پس
شرایطی که آنجا در کل معتبر گشت اینجا در بعض معتبر باشد و سالبه کلیه باین وجه اعتبار کرده شود که سلب محمول است از هر فرد
از افرادی که در موجبه کلیه محمول او را اثبات کرده شده است باین وجه که رفع حکم موجبه جزئیه است و سالبه جزئیه نیز بر این
قیاس یا سلب محمول باشد از بعض افراد یا رفع حکم موجبه کلیه پس موضوع سالبه موضوع موجبه باشد و از این بیان ظاهر می گردد که
سالبه مقتضی وجود موضوع نیست زیرا که وقتی که سلب رفع ایجاب است پس صدق سالبه خارجیه یا با انتفای موضوع باشد
در خارج حتی که سلب چیزی از نفس خودش صادق باشد همچنانکه هیچ خلا خلا نیست یا با انتفای ثبوت محمول همچنانکه هیچ انسان
حجر نیست و همچنین صدق سالبه حقیقیه یا بدان باشد که موضوع را در خارج نه بتحقیق نه بتقدیر وجود نباشد یا با انتفای
محمول از موضوع و همچنین در ذهنیه فی الجمله رفع ایجاب یا با انتفای عقد وضعی باشد یا با انتفای عقد حمل پس صدق سلب
ممکن است در هر دو حال بخلاف صدق ایجاب که موقوف است بر تحقق هر دو عقد و از انست معنای آنکه می گویند که موضوع
سالبه اعم است از موضوع موجبه نه آنکه بعضی گمان برده اند که افراد موضوع سالبه بیشتر است از افراد موضوع موجبه زیرا
دانستی که موضوع سالبه بعینه موضوع موجبه است و آنچه گفته شد که ایجاب موقوف است بر تحقق هر دو عقد کلی نیست
زیرا که صدق ضروریه و ممکنه موقوف بر عقد وضع نیست همچنانکه دانسته شد و بعضی توهم کرده اند که در صدق سالبه
نیز چاره نیست از وجود موضوع و اگر نه لازم آید عقم ضرب سیم و چهارم شکل اول منتج نباشد زیرا که عقد وضع در کبری
اگر همان عقد حمل در صغری نباشد تعدی حکم از اوسط با صغر لازم نیاید و اگر همان عقد حمل باشد وجود موضوع لازم آید
زیرا که عقد حمل در صغری مقتضی وجود موضوع است زیرا که ایجاب است و فرق میان موجبه و سالبه بیش از این نیست که
مقتضی وجود موضوع در موجبه مکرر است زیرا که هم عقد وضع هم عقد حمل در موجبه مقتضی وجود موضوع اند و اما در سالبه
مقتضی آن عقد وضع است نه عقد حمل زیرا که سلب وارد بر عقد حمل است و بس و عقد وضع بر حال خود باقی است
و این دلیل صحیح نیست زیرا که دلیل او معارض است بدانکه اگر سلب مقتضی وجود موضوع باشد میان موجبه و سالبه اصلا
تناقض نماند زیرا که وقتی که موضوع معدوم باشد لازم آید که هر دو کاذب باشند و دلیلش نیز باطل است زیرا که
عقد وضع در کبرای آن دو ضرب عین عقد حمل در صغری نیست بلکه برای آن مشتمل است پس لازم نیاید مگر وجود بعض
افراد موضوع و مدعا وجود کل است و اگر مسلم داریم غایتش آنست که لازم آید که موضوع سالبه که کبرای شکل اول واقع
شود موجود باشد و مدعا وجود است در کل اگر گویی که فرق میان سلب و ایجاب بر رأی متاخرین تمام می شود که وجود
موضوع در خارج شرط کردند یا محقق یا مقدر اما بر رأی شیخ تمام نمی شود زیرا که او مطلق وجود اعتبار کرد چنانکه
وجود ذهنی را نیز شامل باشد و در سالبه نیز تصور موضوع لازم است پس موجود باشد گوییم که مطلق تصور موضوع مستلزم

وجود او نیست وقتی مستلزم است که متصور بکنه باشد و بیان این آنست که وقتی که گوییم که هیچ [illegible] نیست
موضوع او هر فردیست از افراد ج که ایشان را نهایت نیست در حالی که آن افراد معتبر اند بیکی از سه قسم
وجود از ازل تا ابد همچنانکه مفصل بیان کرده شد و شک نیست که تصور این چنین افراد بحقیقت و تشخص
آن ممکن نیست پس چگونه واقع باشد پس تصور ایشان واقع نیست مگر بوجهی اجمالی مثل اینکه افراد ج ام اند
و ایجاب مقتضی وجود ایشانست بر سبیل تفصیل پس فرق بسیار باشد میان این وجود و میان تصوری
که واقع است و جوابی بر وجه جواب اول تا ضعف ظاهر است لاجرم می گوییم که مسلم داشتیم که در سالبه نیز
وجود موضوع واقع است لکن مراد از آنکه ایجاب مقتضی وجود موضوع است نه سلب آنست که ایجاب تقاضا
می کند که در حالتی که محمول موضوع را در نفس الامر ثابت می شود موضوع موجود باشد نه مراد آنست که در حالت
حکم بثبوت که آنرا ایجاب می گوییم موجود باشد زیرا که بسیار می باشد که در آن حال معدوم می باشد و مع هذا
حکم ایجابی صحیح باشد همچنانکه گفته شود که زید موجود خواهد شد فردا فی الواقع اگر زید فردا موجود شود
این ایجاب صادقست با آنکه در آن ایجاب موضوع موجود نیست و در این نظر است زیرا که در ذهن موجود است
و نیز حکم زیاده از این تقاضا نمی کند که موضوع موجود باشد در آنی واحد یعنی آن حکم را ایجاب گاه هست که
تقاضا می کند وجود او را از ازل تا ابد همچنانکه در حکم دائمی ازلی پس معلوم گشت که در موجبه تقاضای
ایجاب وجود موضوع را غیر تقاضای مطلق حکم است مر او را و بر این تقدیر معنای آنکه می گوییم که سلب مقتضی
وجود موضوع نیست آنست که در حال ارتفاع محمول مقتضی نیست نه آنکه در حال حکم بدین ارتفاع که آنرا سلب
می گوییم مقتضی نیست زیرا که در حال حکم چاره نیست از وجود او در ذهن لکن ارتفاع محمول مقتضی او
نیست همچنین می باید که تحقیق کرده شود این مقام و شارح در رساله بر این موضع سوالی چند ایراد کرده است و
جواب گفته و ما آنها را ذکر کردیم از برای زیادتی تحقیق مقام و اتمام کلام اگرچه که در بعض مقدمات نوعی تکرار که
لازم می آید سوال اول آنست که مراد از آنکه گفتند که در موجبه وجود موضوع شرطست اگر وجود خارجی است
ممنوعست زیرا که بسیار ایجاب صادقست بر افراد موجود در ذهن اگرچه که در خارج موجود نباشند
و اگر مراد وجود مطلق است اعم از خارجی و ذهنی در سالبه نیز مطلق وجود موضوع شرطست زیرا که چیزی
که در ذهن موجود نباشد مطلقا حکم بر وی ممتنع است و بدین طریق در جانب سلب نیز استفسار رمانی
می شود همچنانکه گفته شود که آنکه گفتند که در سالبه وجود موضوع شرط نیست اگر مراد از وجود مطلق
وجود است اعم از خارجی و ذهنی ممنوعست و اگر مراد وجود خارجی است مسلم لکن بدین مقدار میان
موجبه و سالبه فرق ظاهر نمی گردد زیرا که موجبه نیز جایز است که صادق باشد وقتی که موضوعش در ذهن
موجود باشد نه آنکه در خارج موجود باشد و جوابش آنست که مطلق مراد است اعم از خارجی و ذهنی و آنکه
گفتند که سالبه نیز همچنین است می گوییم که لا نم و آنکه گفتند که چیزی که در ذهن موجود نباشد حکم بر وی ممتنع است

می‌گوییم که شما بر چیزی که در ذهن موجود نباشد حکم کردید به آنکه حکم بر وی ممتنع است پس این نقض خود مناقض شد بد
و نظیر این آنست که گفته شود که چیزی که مطلقا ثابت نیست منقول نیست و ضعف این جواب پوشیده نیست
زیرا که امتناع حکم بر چیزی که متصور نباشد مقرر است و تصور وجود ذهنی است و آنچه در جواب ذکر کرده همان مسئله
مجهول مطلق است مدفوع آن نیز متحقق گشته است اگر گویی که بیشتر گفته شد که تصور مستلزم وجود ذهنی نیست
گوییم که اعتراض بر آن نیز ذکر کرده شد دوم آنست که عدم محمول وجودی از بیرون نیست که بر موضوع معدوم صادق
نباید یا نی و بر هر تقدیر لازم می‌آید که در موجبه وجود موضوع شرط نباشد اما اگر صادق می‌آید خود ظاهر و اما اگر صادق
نمی‌آید پس بضرورت نقیض او صادق آید زیرا که ممتنع است که بر چیزی هیچ کدام از دو نقیض صادق نیاید پس
ایجاب بر موضوع معدوم صادق آمده باشد و جوابش آنست که مراد از معدوم اگر معدوم در خارج است اختیار
کردیم که ایجاب بر وی صادق است لکن منع می‌کنیم که مستلزم وجود موضوع نباشد غایتش آنست که مقتضی وجود
خارجی او نباشد و از این لازم نمی‌آید که مطلقا مقتضی وجود او نباشد و اگر مراد معدوم مطلق است اعم از ذهنی
و خارجی اختیار کردیم که ایجاب بر وی صادق نیست و آنکه گفتید که پس نقیض او صادق باید می‌گوییم آری و آنکه
گفتید که پس ایجاب بر موضوع معدوم صادق آید می‌گوییم لازم بلکه سلب آن محمول بر وی صادق آید زیرا که تناقض حقیقی
میان ایجاب چیزیست و سلب او نه میان ایجاب چیزی و ایجاب رفع او و صدق سلب محصل مستلزم صدق
ایجاب معدول نیست زیرا که موضوع معدوم است سوم آنکه اگر در موجبه وجود موضوع شرط باشد لازم آید که قضیه
معدولة الطرفین بلکه معدولة الموضوع صادق باشد زیرا که موضوع بر آن تقدیر معدوم است و حال آنکه باتفاق باطل است
و جوابش منع ملازمه است زیرا که معتبر در موجبه وجود ذات موضوع است نه وجود وصف عنوانی و عدمی بودن وصف
موضوع و محمول راجع است نه به ذات پس همچنانکه جایز است که وصف محمول عدمی باشد و ذات موجود جایز است
نیز که وصف موضوع عدمی باشد و ذات موجود کسی که گوید که همچنانکه ثبوت چیزی مر شیء را مقتضی ثبوت آن
شیء است همچنین مقتضی ثبوت نفس خود نیز هست زیرا ببدیهه معلوم است که مادام که چیزی خود ثابت نباشد
غیر را ثابت نمی‌تواند بود زیرا که می‌گوییم که لازم که چیزی مادام که خود ثابت نباشد غیر را ثابت نتواند بود چرا نیست
این را از دلیلی و برهانی باید بتأمل در مباحث این سؤال بدین موضع چهارم آنکه بسیار قضایای موجبه هست که موجود
انسان موجود نیست مثل آنکه هر ممتنع معدوم است پس وجود موضوع شرط موجبه نباشد و جوابش آنست که
اگر از ممتنع ممتنع در خارج می‌خواهید لازم که او را افراد موجوده در عقل نباشد مثل شریک باری و اجتماع نقیضین و غیر
انسان و اگر ممتنع مطلق می‌خواهید یعنی آنکه هم در خارج هم در ذهن ممتنع باشد لازم که این قضایا بطریق ایجاب صادق
آیند زیرا که ببدیهه معلوم است که چیزی که به هیچ وجه ثابت نباشد او را چیزی دیگر ثابت نمی‌تواند بود پس در این
صورت این صادق نیست که هیچ ممتنع موجود نیست و از این لازم نمی‌آید که بطریق ایجاب این صادق باشد که هر
ممتنع معدوم است و همچنین در مثل آنکه شریک باری ممتنع است و هر انسان و لا انسان ممتنع است و در این نظر است

زیرا که مفروض آنست که موضوع ممتنع است هم در خارج هم در ذهن پس سالبه نیز صادق نتواند بود زیرا که او نیز
مستلزم وجود ذهنی موضوع هست پس حق در جواب آنست که گفته شود که ممتنع از قبیل چیزی نیست که او را افراد
موجوده فی الجمله هست یا نی اگر نیست لازم که موجبه بلکه قضیه صادق باشد زیرا که معنای قضیه متحقق نمی
شود و اگر او را افراد موجوده هست پس اشکال بالکلیه باطل باشد همچنانکه در سالبه نیز تصور محکوم علیه شرط
است پس واجبست که افراد او متصور باشد پس موجود در ذهن باشد اگر گویی که لازم که تصور افراد مستلزم
وجود ذهنی ایشان باشد وقتی بودی که تصور بکنه حقیقت باشد اما وقتی که تصور بوجهی باشد موجود در ذهن آن
وجه است نه آن افراد گوییم که وقتی که در ذهن غیر آن وجه حاصل نباشد پس معلوم آن وجه باشد نه افراد بدان وجه
و جواب آنست که فرق واضح است میان تصور چیزی و میان وجود او در عقل زیرا که معنای تصور او آنست که
از وی در عقل صورتی حاصل شود و معنای وجود او در عقل آنست که او خودش در عقل حاصل شود و ظاهر است که اول
مستلزم دوم نیست و در این نظر است زیرا که معنای وجود صورت چیزی در عقل غیر از این نیست که آن چیز بوجود
ظلی موجود گردد در عقل همچنانکه موجود بوجود اصلی نفس آن چیز است و بدان اعتبار او را موجود خارجی گویند
موجود بوجود ظلی هم نفس او است و بدین اعتبار او را موجود ذهنی می‌گویند و این بر قواعد قوم است فاما چنانچه شارح
اختیار کرده است که موجود در ذهن نفس ماهیت نیست بلکه شبح و مثال اوست پس در وجه نظر چنین می
باید گفت که مراد از وجود ذهنی موضوع در این بحث وجود صورت و مثال اوست و اگر سخن در موجبه نیز موضوع
بحقیقت در عقل موجود نیست بلکه صورت اوست و تحقیق در جواب آنست که تصور افرادی که هر کدام انسان
موجود بود در زمان ازل تا ابد نیست مگر تصور اجمالی موجود در عقل نیست مگر افراد غیر متناهیه بر سبیل
اجمال و وجودی که ایجاب مقتضی آنست وجود افراد است که بر سبیل تفصیل زیرا که حکم بر هر فرد فرد است بر سبیل
تفصیل و معلوم است که وجود اجمالی افراد در عقل مستلزم وجود تفصیلی ایشان در عقل نیست تا متناهی بحسب
ظاهر نظر است و اما بحسب نظر دقیق اگر تو در مطلب حق جد نمایی و در تحقیق آن زحمت ارتکاب کنی شاید که
ترا اسرار ظاهر شود که سبب مزید استبصار تو گردد و شارح می‌گوید که در این مواضع تمام اطناب کردم زیرا که جز این کاه
عقلا و مطارح افکار فضلاست و تحریرات متأخرین قواعد قدما را از این مواضع انگیخته شده است و
تعبیرات ایشان اصطلاحات حکما را از منهاج نامی شده و من بسیار بمشاهیر افاضل مراجعت نمودم و در
نفس خود فکر کردم و بر دقایق و جلایل مطلع گشتم و تفصیل و بیان آن بخل نکردم تا میان آنکه ارباب اذهان
و قاده مرا بنیکی یاد داشت و یاد آنها کنند و اصحاب بصایر نقاده اگر بسهوی مطلع گردند از آن اعراض
و اغماض نمایند تمام شد تحقیق محصورات که از اهم مهمات قضایا بود و بعد از آن مبحث سوم وضع کرد از برای
تحقیق مهمله و بیان حکم او و گفت **الثالث فی تحقیق المهملة وحکمها** و چون که تحقیق معنای مهمله موقوف بود بر تمهید مقدمه
ابتدا بذکر آن کرد و گفت **مفهوم الانسان مثلا لا یقتضی الکلیة والا لامتنع حمله علی زید ولا الجزئیة والا لامتنع حمله علی**

كنيد بل يجب في نفسه معنى ما خوذا كليا معنى ما خوذا جزئيا معنى ما خوذا مالا معنى ويصح في نفسه صالح
لكل ذلك يعنى پیشتر ازین اشارتی کرده شده است بدانکه مفهوم انسان مثلا مستلزم آن نیست که کلی باشد
و اگر نه ممتنع بودی که بر شخصی همچو زید محمول شود و مستلزم آن نیست که جزئی باشد و اگر نه ممتنع بودی که
بر کثیرین محمول شود بلکه بحقیقت ممتنع بودی که مطلقا محمول شود پس انسان فی نفسه معنا پیش است و با
قید کلیت معنای دیگر و با قید جزئیت معنای دیگر و باعتبار عموم یعنی بودن او بحسبی که او را نسبتی باشد
بامور کثیره معنایی دیگر و او فی نفسه صلاحیت دارد همه اینها را و مراد آنچه در تفسیر عموم مذکور گشت فرق میان
امور کلیت ظاهر نمی گردد زیرا که کلی را نیز نسبت هست بامور کثیره لکن نسبت کلی بدان امور بمطابقه است
بانسان چنانچه در تعریف کلی تحقیق کرده شده است و نسبت عام بدیشان باعتبار دیگر و کلیت و عموم
متلازم باشند و فرق میان ایشان بمفهوم و اعتبار است و صواب آن نیست که گفته شود که مراد از عموم اینجا عموم
مفهوم انسانست نسبت با کلی بودن و جزئی بودن یعنی مفهوم انسان با قطع نظر از جمیع عوارض معنا است
و باعتبار آنکه اعم است از آنکه کلی باشد یا جزئی معنای دیگر و برین تقدیر میان کلیت و عموم فرق ظاهر است و
بعد از تمهید مقدمه از برای بیان معنای مهمله گفت فالمهملة اذا کان موضوعها مفهوم الشیء من حیث هو فعلی هذا
قولنا الانسان نوع لا یکون مهملة لانه ماخوذ باعتبار واحد معین نص علیه الشیخ امتیاز اقسام مذکوره حملیه بعضی از
بعضی باعتبار موضوع است پس از آنجهت در تحقیق مهمله اکتفا بر بیان موضوع کرد یعنی موضوع مهمله نفس
طبیعت شیء است مجرد از عوارض و قیود و بنا برین تقدیر مثل آنکه انسان کلیست و نوعست مهمله نباشد
زیرا که کلی بودن و نوع بودن انسان را بنسبت با امور متکثره عارض می شود نه من حیث هو بلکه عروض اینها مر و را
باعتباری واحد معین است یعنی عموم شیخ در شفا برین تصریح کرده است و درین کلام از دو جهت نظر است
یکی آنکه موضوع مهمله اگر طبیعت من حیث هی هی باشد لازم آید که قسمت قضیه بمخصوصه و محصوره و مهمله حاصر
نباشد زیرا که قسمی دیگر مرتبط نمی شود یعنی آنکه حکم بر ما صدق موضوع باشد لکن نه ببیان کمیت و هم لازم آید که اکثر قضایای
مهمله که حکم در ایشان بر خواص و اعراض عامه باشد همچنانکه کاتب انسانست و ماشی انسانست صادق نباشد زیرا
که طبیعت و مفهوم کاتب و ماشی انسان نیست و هم لازم آید که تسمیه او بمهمله مناسب نباشد زیرا مهمله گفتن اینجا
مناسبست که محل سور بوده باشد و ترک او کرده باشد و در نفس طبیعت من حیث هی سور را مجال نیست
اعتبار سور و تنوع ممکن نیست که مراد افراد باشد لکن کلام شیخ و امام و غیر ایشان موافق این کلام منقح است زیرا
که شیخ گفته است که بدانکه اهمال موجب تعمیم نیست زیرا که در و مذکور نیست مگر طبیعتی که کلیت و جزئیت را صلاحیت
دارد و امام گفته است می دانیم بضرورت که اشخاص هر نوع در طبیعت او مشترکند و هر کدام از دیگران امری
ممتاز و جهت اشتراک غیر جهت امتیاز است پس طبیعت آن نوع غیر مشخصات افراد باشد و لفظی که دلالت
می کند بر آن طبیعت من حیث هی نه باعتبار قیدی از قیود عدمیه یا وجودیه آن لفظ مطلق و مهمل است و شارح

اشارات گفته است که حکم در مهمله بر طبیعه مجرده است دوم آنکه بمعتبر شمردی که در مثل آنکه انسان
نوعست موضوع طبیعت انسانست من حیث هی نه انسان بقید عموم و این قید از جهت محمول حاصل
میگردد همچنانکه وهمی که می گوییم که بعض انسان سیاه است موضوع بعض افراد انسانست من حیث
هو نه بعضی که موصوف بسواد است این بعد از ذکر محمول معلوم می شود که موصوف بسواد است و این را
شیخ با تعلیم کرده است آنجا که فرق بیان کرده است میان مفهوم قضیه و میان چیزهایی که از خارج
بحسب می لند اگر قضیه را بدیشان مقید سازیم صادق می آید همچنانکه در مثال مذکور که عموم از آن قبیل
است که اگر موضوع قضیه را که انسانست بدو مقید سازیم و گوییم که انسان عام نوعست قضیه صادق
می آید لکن این لازم نمی آید که در مفهوم قضیه معتبر باشد و حکم مهمله اینست که گفت وهی فی قوة الجزئیة
الموافقة لها فی الکیف یعنی بلازمها لان ب مهما صدق علی ج بعض ج صدق علی ما صدق علیه ج من
حیث عموم ما صدق علی ج من حیث هو صدق علی بعض ما صدق علیه ج و هذا صحیح ان عنی ببعض ج شیئا
صدق علیه ج و لو عنی به شیئا یصدق علیه ج من جزئیاته ففی صدق الشرطیة الثانیة نظر معنای آنکه مهمله در
قوت جزئیه است آنست که صدق هر کدام از ایشان مستلزم صدق آن دیگریست زیرا که هر وقت که حکم صادق
آید بر بعض ج صادق خواهد بود بر مفهوم ج من حیث هو و همچنین هر وقت که صادق آید بر مفهوم ج من
حیث هو صادق خواهد بود بر بعض ج و بر ملازمه دوم اعتراض کرده است که اگر مراد به بعض ج بعض
ما صدق ج است مطلقا یعنی اعم که مفهوم ج باشد یا جزئی او ملازمه مسلم لکن این خلاف اصطلاح است
همچنانکه دانسته شد و این بنا بر آنست که مصنف توهم کرده است که مفهوم ج داخل است در ما صدق ج و اگر
مراد به بعض ما صدق ج است از جزئیات ملازمه ممنوع است زیرا که جایز است که حکم بر نفس مفهوم صادق باشد
و بر جزئیات صادق نباشد مثل آنکه مفهوم ج مشترکست میان کثیرین و کلی است و محمول است بر انسان
و جزو افراد است و هیچ کدام ازین احکام بر هیچ جزئی او صادق نیست و این منع بر ملازمه اولی نیز وارد است
بلکه ورود منع بر وی ظاهرتر است زیرا که احتیاج بتقدیر و استفسار ندارد و بهر تقدیر ممنوعست زیرا که بر
تقدیری که مفهوم در ما صدق داخل باشد هم لازم نمی آید که هر وقت که حکم بر بعض ج صادق باشد بر مفهوم
او من حیث هو صادق باشد زیرا که جایز است که حکم مخصوص بجزئیات باشد همچنانکه بر هر جزئی صادق است که
بعض جزئیاتست و بر نفس مفهوم صادق نیست آری اگر موضوع مهمله ما صدق ج باشد از جزئیات صحیح
می باشد که در قوت جزئیه است و هر دو ملازمه بر این تقدیر واضح می شوند و واجبست کلام ایشان را هم برین
حمل کردن و اگر نه آنکه موضوع مهمله نفس طبیعت باشد من حیث هی مستلزم فساد بسیار است و چون از
تقسیم دوم حملیه فارغ شد شروع کرد در تقسیم سوم یعنی آنکه باعتبار محمولست یعنی عدول و تحصیل و فصل
چهارم را از برای آن عقد کرد و گفت الفصل الرابع فی العدول والتحصیل اگر گوییم که عدول و تحصیل همچنانکه

در جانب محمول اعتبار کرده می شود در جانب موضوع نیز اعتبار کرده می شود چنانکه امام گفته است که بحث عدول
مشترک میان موضوع و محمول و مانی بیان عدول و تحصیل است پس چگونه گفتند که این تقسیم باعتبار محمول است
گوییم که زیرا که منقسم شدن قضیه بمعدوله و محصله باعتبار حال محمول است نه باعتبار حال موضوع بجهت آنکه
نظر به معدول بودن و محصل بودن موضوع چندان کاری ندارد همچنانکه می آید و ازین جهت است که گفت
محمول القضیه ان کان وجودیا سمیت محصلة موجبة و سالبة و ان کان عدمیا سمیت معدولة و متغیرة و غیر
محصلة موجبة و سالبة یعنی محمول قضیه اگر وجودی باشد یعنی معنی سلب جزو او نباشد برابر است که موضوع
وجودی باشد یا عدمی قضیه را محصله می نامند زیرا که مفهوم محمول معنای محصل است اعم که موجبه باشد
همچنانکه زید بینا است یا سالبه همچنانکه زید بینا نیست و اگر عدمی باشد قضیه را معدوله و متغیره می نامند
زیرا که اصل و متقدم در اعتبار و در دلالت امور ثبوتیه است پس وقتی که امور غیر ثبوتیه قصد کرده باشند قضیه
ایشان اصل که دانیم و متغیر گشته است بغیر اصل یا بواسطهٔ ادوات سلب یا ملفوظی که متضمن معنای
ادوات سلب است و این نیز اعم است که موجبه باشد همچنانکه زید نابینا است و کور است یا سالبه همچنانکه
زید نابینا نیست و کور نیست و کسی نگوید که این منقوض است بسالبة المحمول زیرا که در سالبة المحمول سلب جزو
محمول نیست همچنانکه شنیدی بمعنی آن می آید پس ظاهر گشت که قضیه بدین اعتبار بچهار قسم منقسم می شود دو معدوله
دو محصله پس لاجرم گفت فههنا اربع قضایا و در میان بعضی ازین اقسام نوعی اشتباه هست و چیزهایی که
میان ایشان اشتباهی باشد بجای نسبت میان ایشان امتیاز حاصل می گردد پس ازین جهت گفت و الضابط
فی نسبة بعضها الی بعض ان کل قضیتین توافقتا فی العدول و التحصیل و تخالفتا فی الکیف تناقضتا ان کانتا
علی العکس تعاندتا صدقا ایجابا و کذبا سلبا و ان تخالفتا فیهما کانت الموجبة اخص من السالبة و انما کان کذلک
لتوقف الایجاب علی وجود الموضوع اما محققا کما فی الخارجیة او مقدرا کما فی الحقیقیة بخلاف السالبة بدانکه دو قضیه
که نسبت میان ایشان بیان می کنیم اعتبار ایشان بچهار وجه محتمل است زیرا که یا هم در عدول و تحصیل و هم در کیف موافق
باشند یا در هر دو مخالف باشند یا در اول موافق باشند نه در دوم یا عکس این لکن مصنف دو قضیه اعتبار
کرده است که در جمیع جهات موافق باشند غیر عدول و تحصیل و کیف و ازین جهت است که در بعضی اقسام
مطلق حکم می کند بتناقض میان ایشان پس بر این تقدیر احتمال اول را مجال نمی ماند زیرا که برای تعدد اتحاد لازم
آید و دو قضیه محقق نمی گردد پس لاجرم بر بیان احتمالات ثلث اکتفا کرد احتمال اول آنکه موافق باشند در عدول
و تحصیل یعنی یا هر دو معدوله باشند یا هر دو محصله و مخالف باشند در کیف یعنی یکی موجبه باشد و یکی سالبه و بر این
تقدیر میان ایشان تناقض است همچنانکه هر انسان حیوان است هر انسان حیوان نیست هر انسان نه حیوان است
هر انسان نه حیوان نیست احتمال دوم عکس این یعنی آنکه مخالف باشند در عدول و تحصیل بدانکه یکی معدوله باشد
و یکی محصله و موافق باشند در کیف یعنی هر دو موجبه باشند یا هر دو سالبه اگر هر دو موجبه باشند میان ایشان عناد است

در صدق یعنی هر دو با هم یکبر صادق نمی توانند بود لکن جایز است که هر دو کاذب باشند همچنانکه زید نویسنده است
زید نانویسنده است هر دو در حالتی واحد صادق نمی توانند بود زیرا که محال است که شخص واحد در زمان واحد
هم نویسنده باشد هم نانویسنده و لکن جایز است که هر دو کاذب باشند بدانکه زید موجود نباشد و اگر هر دو
سالبه باشند عناد است میان ایشان در کذب یعنی هر دو با همدیگر کاذب نمی توانند بود لکن جایز است که هر دو صادق
باشند همچنانکه زید نویسنده نیست زید نانویسنده نیست هر دو کاذب نمی توانند بود و اگر نه لازم آید که
موجبتان ایشان با همدیگر صادق آیند زیرا که نقیضان سالبتان اند و این زمان بیان کردیم که موجبتان با همدیگر
صادق نمی توانند بود لکن جایز است که هر دو سالبه با همدیگر صادق باشند بدانکه زید معدوم باشد اگر گویی که بر
تقدیری که هر دو سالبه کاذب باشند صدق آن دو موجبه محال است زیرا که هر کدام از آن دو موجبه اخص است از
سالبه که نقیض او نیست مثلا زید نویسنده است اخص است از آنکه زید نانویسنده نیست زیرا که بر تقدیری که زید
معدوم باشد دوم صادق است نه اول و همچنین زید نانویسنده است زید نویسنده نیست و بر تقدیر کذب عام صدق
خاص محال است پس آنکه گفتید که اگر هر دو سالبه کاذب باشند لازم می آید که هر دو موجبه صادق باشند باطل است
گوییم لازم که بر این تقدیر صدق خاص با کذب عام محال باشد وقتی چنین بودی که این تقدیر محال نبودی لکن محال است و
جایز است که محالی مستلزم محالی دیگر باشد یا از ابتدا دلیل را بدین وجه تقریر کنیم که اگر هر دو سالبه کاذب باشند از این
بیرون نیست که یکی از آن دو موجبه کاذب است یا نی اگر یکی از ایشان کاذب باشد ارتفاع نقیضین لازم آید و اگر
هیچ کدام کاذب نباشند اجتماع متنافیین بر ما چنین گوییم که اگر هر دو سالبه کاذب باشند لازم آید که هر دو موجبه
صادق باشند بدلیلی که ما ذکر کردیم و هر دو کاذب باشند بدلیلی که شما ذکر کردید و این محال است و این خیر محل
بحث است زیرا که وقتی که دو دلیل با یکدیگر معارضه کردند هر دو ساقط می شوند و مدلول هیچ کدام ثابت نمی
شود نه آنکه مدلول هر دو ثابت شود با آنکه اینجا این اعتراض بر مقدمهٔ دلیل که ملازمه است ایراد کرده شد پس
اگر او را موجه صحتی باشد دلیلی که ما ذکر کردیم کجا می ماند تا بدو چیزی ثابت گردد و جواب آنست که وقتی ساقط
می شوند که احتمال سقوط باشد و احتمال سقوط وقتی باشد که قطعی نباشند و اینجا مقدمات این هر دو دلیل قطعی اند
زیرا که آنچه ما ذکر کردیم که اگر سالبتین کاذب باشند موجبتین که نقیض ایشانند صادق آیند ضروری قطعی است
و آنچه سایل ذکر کرد که هر سالبه اعم است از موجبه و کذب اعم مستلزم کذب اخص است این نیز قطعی است پس
هیچ کدام ازینها قابل سقوط نیستند و ظاهر گشت که ملازمه که در دلیل ذکر کرده ایم اعتراض بر وی وارد نیست تا دلیل
باطل بماند با آنکه مراد از وجه دوم و سوم تقریر دلیل است بوجهی که اعتراض وارد نشود و دفع اعتراض از تقریر اول
تا کل کلی احتمال سوم آنکه در هر دو مخالف باشند یعنی هم در عدول و تحصیل بدانکه یکی معدوله باشد و یکی محصله و هم
در ایجاب و سلب بدانکه یکی موجبه باشد و یکی سالبه یا موجبه محصله و سالبه معدوله یا موجبه معدوله و سالبه محصله
حاصل شود همچنانکه زید نویسنده است زید نانویسنده نیست زید نانویسنده است زید نویسنده نیست

و دری هر دو صورت موجبه اخص است از سالبه زیرا که صدق موجبه موقوفست بر وجود موضوع یا بطریق تحقیق همچنانکه
در خارجیه یا بطریق فرض و تقدیر در خارج همچنانکه در حقیقیه بر رأی متأخرین یا مطلقا اعم که در خارج باشد یا در ذهن چنانکه
رأی شیخ است زیرا که بضرورت معلوم است که ثبوت صفتی موصوفی را ممکن نیست الا از آنکه آن موصوف ثابت باشد
برابرست که آن صفت وجودی باشد یا عدمی پس هر وقت که موجبه صادق باشد سالبه صادق خواهد بود و اگر نقیض او
صادق آید پس هر دو موجبه در صدق جمع شوند و دو احتمال دیگر بیان کرده شد که این محالست اما از صدق سالبه صدق موجبه
لازم نمی آید زیرا که جایز است که صدق سالبه بعدم موضوع باشد پس موجبه صادق نتواند بود آری جایی که موضوع موجود باشد
هر دو در صدق و کذب متلازم باشند و این ظاهرست از آنچه گذشت بحسب معنی امتیاز میان قضایای اربعه تمام ظاهر گشت
بعد از این خواست که بحسب لفظ نیز میان ایشان امتیاز بیان کند و در صدد آنکه محتاج بیانست پس گفت ولا التباس فی
هذه الاربعة الا بین الموجبة المعدولة والسالبة المحصلة والفرق بینهما ان القضیة ان کانت ثلاثیة وتقدمت الرابطة
علی حرف السلب کانت موجبة لربط الرابطة ما بعدها بالموضوع وان تاخرت کانت سالبة لسلب حرف السلب الربط
الذی بعده وان کانت ثنائیة فلا فرق الا بالنیة او الاصطلاح علی تخصیص بعض الالفاظ بالایجاب وبعضها بالسلب
کتخصیص لفظ غیر ولا بالعدول ولیس بالسلب یعنی میان قضایای اربعه در لفظ التباس نیست اگر متفق باشند در عدول
و تحصیل و مختلف در کیف زیرا که اگر هر دو محصله باشند آنچه در وی حرف سلب نباشد موجبه است و آنچه باشد سالبه
و این محل بحث است زیرا که جایز است که این حرف سلب جزو محمول باشد یا محل التباسی که بعد از این مذکور می شود بعد از این
نیست که در قضیه یک حرف سلب باشد و آنچه فرض کرده شده است که اگر مختلف باشند در کیف فایده ندارد زیرا که
غرض همانست که دانسته شود که کجا مختلف می شوند بکیف و اگر نه بعد از دانستن این برکه مشتبه می شود که موجبه
کدام است و سالبه کدام و اگر هر دو معدوله باشند آنچه در وی یک حرف سلب باشد موجبه است و آنچه زیاده باشد سالبه
و این نیز محل بحث است زیرا که این وقتی صحیح باشد که در طرف قضیه زیاده از یک حرف سلب اعتبار نتوان کرد و چنین
نیست زیرا که پیشتر بیان کرده شد که جایز است که در قضیه حرف سلب بسیار باشد با آنکه موجبه باشد و این هر دو بحث
بر اقسام دیگر که بعد از این مذکور می شود هم می آید و همچنین التباس نیست اگر مختلف باشند در عدول و تحصیل و متفق
در کیف زیرا که اگر هر دو موجبه باشند آنچه در وی حرف سلب یکی باشد سالبه محصله باشد و آنچه زیاده باشد سالبه معدوله
و اگر مختلف باشند هم در عدول و تحصیل و هم در کیف التباس نیست نیز میان موجبه محصله و سالبه معدوله زیرا که
در موجبه هیچ حرف سلب نیست و در سالبه متعددست پس التباس نیست مگر در موجبه معدوله و سالبه محصله
زیرا که در هر کدام حرف سلب هست و اشتباه می شود که جزو محمولست تا موجبه باشد یا نی تا سالبه باشد پس فرق
میان ایشان آنست که قضیه اگر ثلاثیه باشد و رابطه مقدم بر حرف سلب موجبه است زیرا که برین تقدیر ربط سلب می شود
زیرا که فایده رابطه آنست که ما بعدش را با ماقبلش ربط کند و اگر رابطه موخر باشد از حرف سلب قضیه سالبه است زیرا که برین
تقدیر سلب ربط می شود زیرا که فایده حرف سلب آنست که ربطی را که بعد از وی هست باطل کند چه زیرا که بعد از وست سلب کند

وان در لغت عربی ظاهرست و اما در پارسی بسیارست که رابطه موخر می باشد از حرف سلب با آنکه قضیه
موجبه است همچنانکه زید نادانست آمد اگر رابطه متصل باشد بحرف سلب چنانکه موخر قضیه سالبه می باشد
و اگر قضیه ثنائیه باشد فرق نیست میان ایشان مگر باعتبار نیت یا بدانکه بحسب اصطلاح بعضی الفاظ را
مخصوص گردانند بایجاب معدول و بعضی را بسلب همچنانکه در لغت عربی لفظ لا را اصلا مخصوص کرده اند
بعدول و لفظ لیس را بسلب و بعضی بوجهی دیگر فرق کرده اند میان ایجاب معدول و سلب محصل و
اگر چه که این بعضی در اصل وجه فرق متفق اند اما باعتبار زیادتی قیدی و عدم اعتبار آن چهار طایفه
گشته اند اول آنست که گفت وقیل الموجبة المعدولة عدم شیء عما من شانه ان یکون له فی ذلک الوقت یعنی
جماعتی از اهل تحصیل میان موجبه معدوله و سالبه محصله فرق بدین وجه کرده اند که مفهوم ایجاب معدول عدم
محمولست از چیزی که در این وقت صلاحیت آن محمول دارد و مفهوم سلب محصل عدم اوست از چیزی که در این
وقت صلاحیت او ندارد اعم که در وقتی دیگر صلاحیت او داشته باشد یا نی پس پیش ایشان نفی لحیه از کوسج ایجاب
است و از طفل سلب طایفه دوم عدول را با عم ازین تفسیر کرده اند چنانچه گفت الثانی او قبله او بعده
یعنی ایجاب معدول انتفای محمولست از چیزی که فی الجمله صلاحیت او داشته باشد برابرست که در این وقت
باشد یا پیش ازین یا بعد ازین و سلب محصل نفی اوست از چیزی که در هیچ وقت صلاحیت او نداشته باشد
اعم که نوع او صلاحیت داشته باشد یا نی پس پیش ایشان نفی لحیه از طفل عدول باشد و نفی او از مرأة سلب پس
ظاهر گشت که پیش ایشان سلب اخص است از آنچه پیش طایفه اولی بود طایفه سوم عدول را با عم ازین نیز
تفسیر کرده اند چنانچه گفت الثالث او من شانه او نوعه او جنسه القریب یعنی عدول انتفاء محمولست از چیزی
که او یا نوع او یا جنس قریب او صلاحیت آن داشته باشد که بدین محمول متصف شود پس سلب پیش ایشان اخص باشد
از آنکه پیش این دو طایفه بود یعنی رفع محمول از چیزی که هیچ یک از افراد جنس قریب او صلاحیت نداشته باشد
که به و متصف شود پس پیش ایشان عدم لحیه از مرأة و فرس عدول باشد و از شجر سلب و شارح این را دیگر
مذهب اعتبار کرده است و اعتبار صلاحیت نوع را بطایفه نسبت کرده است و صلاحیت جنس قریب را
بطایفه دیگر طایفه چهارم عدول را با عم ازین نیز تفسیر کرده اند چنانچه گفت الرابع او من شانه او نوعه او جنسه
القریب او البعید یعنی عدول انتفای محمولست از چیزی که او یا نوع او یا جنس قریب او یا جنس بعید او صلاحیت
آن محمول داشته باشد پس سلب پیش ایشان رفع محمول باشد از چیزی که مطلقا هیچ مشارک جنسی او صلاحیت
آن محمول نداشته باشد پس عدم لحیه از شجر و حجر و عمل عدول باشد و عدم شدت و ضعف از جوهر سلب زیرا
که او قابل شدت و ضعف است و نه مشارک جنسی او زیرا که او را جنس نیست و شیخ بر همه اینها اعتراض
کرده است چنانچه گفت وما بطل الشیخ الکل بان قولنا الجوهر لیس بعرض وکل ما لیس بعرض غنی عن الموضوع
ینتج ان الجوهر غنی عن الموضوع ولا یصح الا والصغری موجبة لان العرض لیس من شان الجوهر ولا جنسه

تقریر اعتراض شیخ اینست که وقتی که گوییم که جوهر نیست عرض و هر چیزی که نیست عرض از موضوع مستغنی است
بضرورت می دانیم که این را نتیجه می دهد که جوهر از موضوع مستغنی است زیرا که اندراج اصغر در اوسط ظاهر
و شکل اول نتیجه نمی دهد مگر وقتی که صغری موجبه باشد پس جوهر نیست عرض موجبه باشد و حال آنکه هیچ کدام
از این تفسیرها بر او صادق نیست زیرا که نه جوهر نه نوع او نه جنس او مطلقا صلاحیت ندارد که عرض او واقع
بر و محمول شود و این اعتراض شیخ تمام نیست چنانکه گفت **وهذا ضعیف** و وجه ضعف او را به دو طریق ذکر کرده اند
یکی نقض اجمالی و آن از صاحب کشف است و آن اینست که گفت **لا مضایقة لا نشترط وجود الموضوع فی**
الموجبة لا نتاج قولنا الخلاء لیس بموجود و کل ما لیس بموجود لیس بمحسوس تقریرش آنست که دلیلی که ذکر کرد بدین که جوهر
نیست عرض موجبه است بجمیع مقدماتش صحیح نیست و اگر نه لازم آید بطلان قاعده که مقرر است پیش قوم و شیخ نیز با
آن موافق یعنی توقف صدق موجبه بر وجود موضوع زیرا که وقتی که گوییم که خلاء نیست موجود و هر چیز که نیست موجود
نیست محسوس بضرورت این را نتیجه می دهد که خلاء نیست محسوس پس اگر صغری موجبه باشد همچنانکه گفتید
لازم آید صدق موجبه با عدم موضوع و این باطل است و طریق دوم نقض تفصیلی است چنانکه گفت **ولان الصغری**
السالبة فی الاول انما لا تنتج اذا لم تتکرر النسبة السلبیة کقولنا لا شیء من ج ب و کل ب آ اما اذا تکررت کما فی
المثالین المتقدمین انتجت والبدیهة تشهد به تقریرش آنست که لازم که صغرای سالبه در شکل اول مطلقا منتج نباشد
وقتی منتج نباشد که نسبت سلبیه در کبری مکرر نگردد مثلا آنکه چنین گفته شود که هیچ فرد ج ب نیست و هر فرد ب آ
است اما وقتی که نسبت سالبه مکرر شود همچنانکه در این دو مثال که شیخ و صاحب کشف ذکر کردند نتیجه می دهد و
بدیهه عقل شاهد است بدین نتیجه دادن و چون باعتقاد مصنف این دو نقض را از شیخ وجه دفعی بود گفت **وللقائل**
ان یقول القیاس فی المثالین المذکورین انما انتج لکون الصغری موجبة وان کانت سالبة المحمول والموجبة السالبة المحمول
لشبهها بالسالبة لا تقتضی وجود الموضوع وهذا هو التحقیق یعنی جایز است که کسی از طرف شیخ گوید که صغرای شکل اول
لازم است که موجبه باشد و در این دو مثال که ذکر کرده شد نیز موجبه است از این جهت نتیجه داد غایتش آنست که موجبه
سالبة المحمول است و صدق موجبه سالبة المحمول موقوف بر وجود موضوع نیست زیرا که مشابه به سالبه است اگر گویی که
موجبه سالبة المحمول معقول نیست زیرا که وقتی که گوییم که ج نیست ب اگر سلب جزو محمول است قضیه موجبه معدوله است
و اگر جزو محمول نیست سالبه و احتمالی دیگر نیست گوییم که ملازمه دوم ممنوع است زیرا که سلب جزو محمول نابودن مستلزم
آن نیست که قضیه سالبه باشد زیرا که در سالبه و سالبة المحمول سلب از محمول خارج است لکن در سالبة المحمول زیادتی
اعتباری که هست که در سالبه نیست زیرا که در سالبه تصور می کنیم معنی موضوع را و معنای محمول را و نسبت ایجابیه را
میان ایشان و آن نسبت را رفع می کنیم و در سالبة المحمول موضوع و محمول و نسبت را تصور می کنیم و رفع نسبت می کنیم
و بعد از همه اینها باز آن رفع و سلب را بر موضوع حمل می کنیم تا بیانک وقتی که ایجاب محمول بر موضوع صادق نیست بالضرورت
سلب او بر او صادق خواهد بود پس در سالبة المحمول سلب بر دو وجه اعتبار کرده می شود و در سالبه بیک وجه پس در سالبه

چهار چیز معتبر است تصور موضوع و تصور محمول و تصور نسبت ایجاب و سلب این نسبت و در سالبة
المحمول پنج چیز این چهار که مذکور گشت با حمل سلب بر موضوع و همچنین در سالبة الموضوع ذات موضوع تصور
کرده می شود و وصف عنوانی و نسبت ثبوتیه میان ایشان و این نسبت را نه سلب کرده می شود و بعد از این
اتصاف ذات بدین سلب اعتبار کرده می شود اما بطریق تقیید نه بطریق حمل چنانچه در جانب محمول اعتبار کرده
شد بخلاف معدولة الموضوع که اینجا چنین نیست که میان وصف عنوانی و ذات موضوع نسبتی اعتبار کرده شود
و معنای حرف سلب بدان نسبت متوجه گردد بلکه معنای حرف سلب با مفهوم دیگر ضم کرده می شود و مجموع بدان
نسبت داده می شود و همچنین در معدولة المحمول معدولة المحمول و از جهت این معانیست که می شنوی که ایشان می گویند
که معنای سالبة المحمول آنست که ج چیزیست که مسلوبست از وی ب و معنای سالبة الطرفین آنست که چیزی که مسلوبست
از وی ج چیزیست که مسلوبست از وی ب و معنای سالبه آنست که ج مسلوبست از وی ب و معنای موجبه معدولة
الطرفین آنست که نا ج نا ب است مثلا نادان نابیناست و از این مقدمات ترا معلوم گشت که صدق سالبة
المحمول موقوف بر وجود موضوع نیست همچنانکه صدق سالبه بر آن موقوف نیست و در این مناقشه کرده اند که
بلکه معلوم گشت که صدق او موقوف بر وجود موضوع است زیرا که اثبات چیزی خواه وجودی باشد خواه عدمی ظ معدوله
مر چیزی را موقوف است بر وجود آن چیز و از این جهت است که در معدولة المحمول وجود موضوع شرط است و در
جواب گفته اند که اثبات سلب مر موضوع را مجرد اعتبار عقلی است و محصل مفهوم او همان مفهوم سالبه است و تفاوتی
چنان نیست که احکام بدان مختلف گردد لکن از اینجا بحثی دیگر هست و آن اینست که آنکه گفته شد که در سالبة
المحمول سلب از محمول خارج است مشکل است زیرا که مقرر گشت در فصل دوم که اجزای قضیه موجبه غیر از
موضوع و محمول و حکم ایجابی چیزی دیگر نیست و هم معلوم است که در یک قضیه دو حکم بالفعل ممتنع است و مفروض
آنست که اینجا حکم باثبات سلب واقع است پس بضرورت سلب داخل در محمول می باید بود و چگونه چنین
نباشد و حال آنکه محمول را معنایی دیگر نیست غیر از آنکه در موجبه حکم باثبات او واقع می شود و هم در کلام
ایشان صریح واقع است که در سالبة المحمول سلب در محمول داخل است پس صواب آنست که ملازمه اول را
منع کنیم و گوییم که در هر کدام از معدوله و سالبة المحمول سلب جزو محمول است و فرق میان ایشان آنست که محقق
گشت و بدانکه مقصود مصنف از این کلام دفع هر دو نقض است اما تقریر دفع نقض اجمالی آنست که صدق موجبه
وقتی بر وجود موضوع موقوف می باشد که سالبة المحمول نباشد اما وقتی که سالبة المحمول باشد صدق او موقوف بر
وجود موضوع نیست زیرا که مشابه به سالبه است و اما تقریر دفع نقض تفصیلی آنست که صغرای سالبه قطعا
در شکل اول منتج نیست زیرا که وقتی که صغری سالبه باشد تکرر حد وسط متصور نیست مثلا وقتی که گوییم که
هیچ ج ب نیست و هر چیز که ب نیست آ است معنای صغری چنین می شود که حکم ایجابی مرتفع است از
ب زیرا که در سالبه ضرور نیست ارتفاع عقد حمل و شک نیست که این رفع در کبری مکرر نیست زیرا که معنای او اینست که

هر چیز که ب بر و صادق است سلب ب از آ است و چون که حد وسط مکرر نباشد حکم اکبر با صغر تعدی نکند و بدان در
قیاس که مذکور گشت حصول نتیجه بنا بر آنست که صغری موجبه سالبة المحمول است نه سالبه محضه و حاصل این تقریر
آنست که صغری هرگاه که سالبه باشد حد وسط مکرر نمی شود و هرگاه که حد وسط مکرر باشد صغری سالبه نمی باشد
بلکه موجبه می باشد غایتش آنست که موجبه سالبة المحمول باشد اگر گویی که این دفع شیخ را مفید نیست زیرا که اگر
این صغری موجبه معدوله نباشد اعتراض او بر این جماعت تمام نمی شود گوییم که مراد شیخ ازین کلام الزام این جماعت
و امثال ایشان است که قضیه را که بر سلب مشتمل باشد حصر کرده اند در موجبه معدوله و در سالبه پس وقتی که ثابت گشت که
سالبه نیست موجبه معدوله باشد و لازم نیست که حق پیش شیخ این باشد پس بدین مقصود کلامش تمام باشد
و آن در نقض بر وارد نشود و در آنچه هم از طرف شیخ ذکر کرد نظر است زیرا که صدق موجبه سالبة المحمول
لازم صدق سالبه است پس وقتی که سالبة المحمول را نتیجه لازم باشد لازم است که سالبه را لازم باشد غایتش
آنست که لزوم نتیجه سالبة المحمول را ظاهرتر باشد از لزوم او مر سالبه را ابتدا وقتی که گوییم که هیچ ج نیست ب
و هر چیز که نیست ب آ است حکم کرده ام در صغری که ب مسلوبست از هر ج و حکم کرده ام در کبری که آ ثابت است
هر چیز را که ب از و مسلوبست پس بضرورت ثابت می شود که آ ثابت است هیچ را بخلاف آنکه اگر صغری
را ابدال کنیم بدینکه هیچ ج ب نیست برین تقدیر معنی چنین می شود که هیچ ج بر و صادق نیست ب و معنی
کبری چنین می شود که هر چیزی که بر و صادق است که نیست ب آ است پس اندراج اصغر در اوسط ظاهر
نباشد لکن هر وقت که این صادق می آید که هیچ ج بر و صادق نیست ب البته صادق می آید که هیچ ج صادق است
بر و که نیست ب و برین تقدیر اندراج ظاهر می گردد و نقض اجمالی را بوجهی دیگر دفع هست و آن آنست
که نتیجه دادن قیاس موقوف برین نیست که مقدمات صادقه باشند همچنانکه گوییم که زید جماد است و هر جماد
انسان نیست ازین لازم می آید که زید انسان نیست و موجبه وقتی وجود موضوع تقاضا می کند که صادق باشد پس
جایز است که این قضیه که خلا نیست موجود موجبه کاذبه باشد و مع هذا منتج باشد بخلاف قیاسی که شیخ ذکر کرد
که موضوع صغرای او که جوهر است موجود است حکم در و صادق و اگر مسلم داریم که نتیجه دادن قیاس
موقوفست بر صدق مقدمات لکن مسلم نمی داریم که موضوع این صغری معدوم است زیرا که شیخ اکتفا بر
وجود خارجی نکرد بلکه مطلق وجود را اعتبار کرد و درین صورت مطلق وجود معلوم است زیرا که وجود ذهنی
متحقق است صاحب کشف بعد از آنکه این نقض را ایراد کرده است گفته است که حق آنست که در
موجبه که در قیاس مستعمل می شود وجود موضوع شرط نیست زیرا که هر وقت که نسبت امری الموضوعی
صادق آید اعم از آنکه این موضوع موجود باشد یا معدوم و حکمی صادق آید بر هر چیزی که این نسبت بر و
صادق آید بضرورت این حکم صادق خواهد بود بر آن موضوع آری اگر موجبه را برین وجه تفسیر کنیم
که آنست که در و حکم واقع شود بثبوت محمول مر افراد موضوع را که موجود باشند در خارج یا متحقق

یا مقدر لازم می آید که وجود موضوع در و شرط باشد بدین تفصیل اما پیش کسی که او را با عم ازین
تفسیر می کند همچنانکه شیخ ذکر کرد این اشتراط صحیح نیست و جایز نیست بدین وجه تفسیر کردن
زیرا که در اصطلاح مضایقه کردن موجه نیست لکن برین تقدیر به سه قانون از قوانین فن باطل
می گردد یکی شرط کردن ایجاب در صغرای شکل اول و سوم زیرا که وقتی که گوییم که هر معدوم موجود
نیست و هر چیزی که موجود نیست محسوس نیست بضرورت نتیجه می دهد که هر معدوم محسوس
نیست با آنکه صغری برین تفسیر موجبه نیست دوم انعکاس موجبه بموجبه زیرا که این صادق است که
بعض ابعاد معدوم است و بعض معدوم ابعاد است صادق نیست سوم عدم انعکاس سالبه
جزئیه زیرا که اینکه بعض موجود معدوم نیست سالبه است و عکس اینکه بعض معدوم موجود نیست
هم لازم است که صادق باشد و اگر این صادق آید که هر معدوم موجود است و این باطل است شارح
می گوید که شنودم از بعض اذکیا که بطریق اعتراض بر صاحب کشف می گفت که نمی دانم که این فاضل چون
می کند در صغرای شکل اول ایجاب شرط می کند یا نی اگر شرط می کند قایل باشد بخلاف آنچه بدان تصریح
کرد و اگر شرط نمی کند ازین بیرون نیست که در موجبه وجود موضوع اعتبار می کند یا نی اگر اعتبار نمی کند
بطلان این ظاهر شده است زیرا که مقرر گشته است که ثبوت چیزی مر چیزی را فرع ثبوت این
چیز است بلکه این بضرورت معلوم است و اگر وجود موضوع اعتبار می کند ازین بیرون نیست که
مطلق وجود اعتبار می کند همچنانکه شیخ اعتبار کرد یا وجود خارجی محقق یا مقدر همچنانکه متاخرین
کردم اعتبار کرده اند اگر مطلق وجود اعتبار می کند پس اعتراضاتی که بر شیخ ایراد کرده بر نفس خود ایراد کرده
باشد و اگر وجود خارجی اعتبار می کند بر و وارد می شود که خود بیان کرد که شکل اول نتیجه می دهد با آنکه
موضوع صغرای در خارج موجود نباشد و وقتی که مطلقا موجود نباشد بطریق اولی که در خارج موجود
نخواهد بود و غایت محل تعجب است که کسی که در موضوع موجبه وجود خارجی شرط کند ممکن باشد او را
که در صغرای شکل اول ایجاب شرط کند و کسی که مطلق وجود اعتبار کند او را ممکن نباشد ایجاب شرط
کردن پس جواب دادم او را بچیزی که موقوفست بر تقدیم مقدمه و آن مقدمه آنست که متاخرین وقتی که
دانستند که احکام خارجیات مغایرست با احکام ذهنیات همچنانکه وقتی که گوییم که هر آتش گرم است
این حکم بر افراد خارجیه صادقست و اما افراد آتش که در ذهن اند از آن رو که افراد ذهنیه اند گرم نیستند
پس اگر موضوع اعم باشد از موجود خارجی و ذهنی بسیار احکام کلیه کاذب باشد و نیز توهم کردند که آنچه
شیخ را باعث گشته است بر اعتبار مطلق وجود بعینه شمول تفسیر موجبه جمیع قضایا را تمام نیست زیرا
که بسیار قضایای موجبه هست که برین تقدیر نیز تفسیر بر ایشان صادق نمی آید همچنانکه شریک باری
ممتنع است و بعض معدوم مطلق نه موجود است نه محسوس انها و امثال ایشان موجبه اند و نه موضوع ایشان

موجود است نه معتبر شیخ بر تسای صادق پس از این جهت اعتراض کردند از آنکه موجبه را بوجهی عام
که شامل باشد همه موجبات را معتبر کنند و قضیه را بحقیقیه و خارجیه تقسیم کردند و اینها نیز از احکام
اعتبار کردند پس همچنانکه قضیه را دو اعتبار است یکی مطلقه و دیگری حقیقیه یا خارجیه همچنین قیاس
را نیز دو اعتبار است یکی آنکه مرکب باشد از مطلق قضایا و دوم آنکه مرکب باشد از قضایای حقیقیه یا
خارجیه و متاخرین همچنانکه مفهوم قضیه را تخصیص کرده اند بحقیقیه و خارجیه همچنین احکام را نیز
در عکس و تناقض و قیاس تخصیص کرده اند بدانسان پس وقتی که این تقریر یافت گفت می گوییم که
صاحب کشف ایجاب صغری شرط می کند اما نه در مطلق قیاس بلکه در قیاسی که مقدماتش قضایای
حقیقیه یا خارجیه باشد و وجود موضوع یا بتحقیق یا بتقدیر در آن اعتبار می کند و شیخ وقتی که قضیه را
عامه شامله اعتبار کرد و قیاس را مطلق بر وی وارد می شود که مثل این قضیه که هر معدوم نیست موجود در
مطلق قیاس نتیجه می دهد و موجبه نیست و همچنین بعض معدوم نیست و احسن که در عکس بعض بعد
معدوم است صادق باید و حال آنکه موجبه نمی تواند بود زیرا که موضوع موجود نیست و اینها بر مذهب صاحب
کشف وارد نمی شوند زیرا که او احکام را تخصیص کرده است بخارجیات یا بحقیقیه یا بمتعارف و این قضایا
نه خارجیه صادقند نه حقیقیه انتهت خلاصه آنچه صاحب کشف ذکر کرده است بعد از آنکه ما با او موافقت
نمودیم در دفع اعتراضات از دو وجه که آنست که اعتراضات او بر شیخ وارد نیست اما اعتراض اول زیرا که صغری
سالبه نیست بلکه موجبه سالبة المحمول است و دانستی که او وجود موضوع تقاضا نمی کند و اما دوم زیرا که مراد از
معدوم آنجا که گفت که بعض ابعاد معدوم است اگر مطلق معدوم است یعنی آنکه هم در خارج هم در ذهن معدوم
باشد لازم که این قضیه صادق باشد و اگر مراد معدوم خارجی است عکسش نیز صادق است زیرا که موضوعش در
ذهن موجود است و این تمام نیست و اما سوم فساد آن خود ظاهر است زیرا که در انعکاس قضیه کافی نیست که ماده
از مواد او منعکس شود بلکه می باید که کلی باشد و این مباحث را ذکر کردیم اگرچه که نه عین آنها نه اثری از آنها
در متن نیست تا منبه باشد بر بعض چیزهایی که متاخرین آنرا بسبب تغییر اصطلاحات متقدمین کرده اند
با آنکه ترا معلوم است که در ضمن این مباحث لطائف و فواید بسیار است و بر تو غافل که در موجبه خواه محصله باشد
خواه معدوله وجود موضوع شرط است نه در سالبه امام اعتراض کرده است آنرا ذکر کرده تا دفع کند و گفت
وقال الامام فی الملخص لا نشترط وجود الموضوع فی المعدولة لان عدم المحمول الموجود ان صدق علی الموضوع المعدوم
فذاک والا فقد صدق هو علیه ولزم المحال والمطلوب تقریر اعتراض آنست که وجود موضوع در موجبه معدوله شرط
نیست زیرا که عدم محمول وجودی همچون نابینا مثلا از دو بیرون نیست که بر شخص معدوم صادق می آید یا نی اگر
صادق می آید پس قضیه موجبه معدوله صادق آمد بی وجود موضوع پس معلوم گشت که در او وجود موضوع شرط
نبوده است و اگر عدم محمول وجودی بر موضوع معدوم صادق نمی آید پس بضرورت نقیض محمول وجودی همچون بینا

بر وصادق آید زیرا که محال است که هیچ کدام از نقیضین بر چیزی صادق نیاید پس لازم آید اتصاف معدوم
بامر وجودی و این محالست و با وجود این مقصود هم حاصل است زیرا که ایجاب محصل وقتی که بر وجود موضوع
موقوف نباشد بطریق اولی که ایجاب معدول بر وجود موقوف نباشد و دفع این اعتراض آنست که گفت وجوابه
ان الصادق حینئذ السالبة المعدولة وهی اعم من الموجبة المحصلة فلا تستلزمها یعنی لازم که اگر عدم محمول وجودی بر
موضوع معدوم صادق نیاید لازم آید که محمول وجودی بر و صادق آید آری لازم می آید که سلب عدم محمول وجودی
بر وصادق آید زیرا که نقیض موجبه سالبه می باشد نه موجبه مثلا وقتی که این صادق نباید که زید معدوم نابینا است
این سالبه معدوله صادق می آید که زید معدوم نابینا نیست نه این موجبه محصله که زید معدوم بیناست زیرا که
این نه نقیض آن موجبه معدوله است نه لازم نقیض او زیرا که سالبه معدوله اعم است از موجبه محصله
و هیچ عام مستلزم خاص نمی باشد و در کلام امام بوجهی دیگر خلل هست و از برای بیان آن گفت وقال فی
شرح الاشارات لا ایجاب الا علی موضوع موجود محقق او متخیل لکنه قال ایضا ثبوت الشیء لغیره فرع ثبوته
فی نفسه فلم یکن المعدولة موجبة وجوابه ان المعتبر فی الموجبة وجود ذات الموضوع لا وصف الموضوع والمحمول
فقد یصدق امر عدمی علی موجود یعنی میان کلام امام در ملخص و شرح اشارات بحسب ظاهر تناقض است زیرا
که در شرح اشارات چنین گفته است که چاره نیست موضوع موجبه را از وجود محقق یا متخیل و این مخالف
آنست که در ملخص ذکر کرده است لکن هم در شرح اشارات گفته است که ثبوت چیزی مر غیرش را بعد از آن
می تواند بود که آن چیز در نفس خود ثابت باشد پس از اینجا معلوم می شود که معدوله بشرط موجبه نیست پس
میان هر دو کلامش تناقض نباشد لکن آنکه گفته که ثبوت چیزی مر غیر را موقوف بر ثبوت آن چیز است ضعیف
است زیرا که مراد وی از ثبوت اگر وجود است مسلم لکن در موجبه ثبوت چیزی مر غیر را بدین معنی واقع نیست
زیرا که در موجبه وجود ذات موضوع معتبر است نه وجود وصف موضوع یا محمول و اگر مراد وی از ثبوت صدق است لازم که
صدق چیزی بر شیء موقوف باشد بر ثبوت آن چیز بلکه جایز است که امر عدمی بر موجودی صادق آید اگر امام گوید که
اگر این قضیه که زید نابیناست در خارج موجبه باشد لازم آید صدق آنکه نابینا محمول است بر زید در خارج و این
باطل است زیرا که در موجبه وجود موضوع شرط است و موضوع او لازم در خارج موجود نیست و نیز محمول موجبه
ثابت است موضوع را پس اگر جایز باشد که محمول او عدمی باشد لازم آید که هم ثابت باشد هم معدوم و این
محالست گوییم که وجود موضوع در خارج در قضایای متعارفه شرط است یعنی آنکه حکم بر افراد خارجیه باشد
و این لازم از آن قبیل نیست و این ظاهر است و معنای آنکه محمول موضوع را ثابت است آنست که بر وصادق
است نه آنکه موجود است پس لازم که ثابت و معدوم بودن در یک معنی محال باشد کسی نگوید که اگر در موجبه
وجود موضوع شرط باشد از دو بیرون نیست که در سالبه نیز شرط باشد یا نی و بهر تقدیر لازم می آید که میان
موجبه و سالبه تناقض نباشد اما بر تقدیر اول لازم می آید که ارتفاع هر دو جایز باشد وقتی که موضوع موجود نباشد

زیرا که در

واما بر تقدیر دوم زیرا که لازم می‌آید که اجتماع هر دو جائز باشد زیرا که بر این تقدیر موضوع سالبه اعم خواهد بود از
موضوع موجبه پس ایجاب کلی صادق باشد بر افراد موجوده و سلب جزئی از افراد معدومه زیرا که می‌گوییم که وقتی که
سلب رفع ایجابست پس واجبست که سلب بر همان افراد وارد شود که ایجاب بر ایشان وارد شده است لکن
صدق ایجاب موقوفست بر وجود انسان و صدق سلب موقوف نیست بران و بیشتر اشارتی بدین واقع
شده است و بدانکه مناسب‌تر آن بود که مصنف نقل کلام امام را مقدم داشتی بر نقل مذاهب این طوایف در معدوله
چنانچه در نظر از سوق کلام ظاهر می‌گردد و بیشتر اشارتی واقع شد بدانکه عدول در جانب محمول معتبرست
لکن گاه هست که در جانب موضوع نیز واقع می‌شود پس از برای بیان آن گفت وقد یعتبر العدول فی الموضوع
مع قلة الفائدة و یفرق بینه و بین السلب بتقدم حرف السلب علی السور کما فی الرابطة و ما اقترن به لفظة ما
او لم فی معناه جعله ایجابا یعنی معتبر از عدول آنست که در جانب محمول باشد نه آنکه در جانب موضوع باشد زیرا که
در حقیقت محکوم علیه ذات موضوع است و وصف عنوانی که مذکور می‌گردد غرض از آن همان فهم آن ذات است و
بوجودی بودن آن وصف و عدمی بودن آن غرض متفاوت نمی‌شود زیرا که اختلاف صفت موجب اختلاف
ذات نیست اما محمول نفس مفهوم است پس بوجودی بودن و عدمی بودن آن حال قضیه مختلف می‌شود پس
معتبر عدول و تحصیل او باشد لکن گاه هست که در جانب موضوع نیز اعتبار کرده می‌شود با آنکه چندان فایده ندارد
و فرق میان محمول و سلب قضیه بیان کرده شد اما فرق میان عدول موضوع و سلب آنست که وقتی که قضیه مسوره عدول م
باشد اگر حرف سلب مقدم باشد بر سور قضیه سالبه محصله است همچنانکه گوییم که لیس کل انسان کاتبا و اگر مؤخر در لغت عربی
باشد از موجبه معدولة الموضوع همچنانکه گوییم که کل لاحی جماد و در لغت پارسی اگر حرف سلب متوسط باشد
میان سور و موضوع موجبه معدولة الموضوع است همچنانکه گوییم که هر نادان آسوده است و اگر نه سالبه محصله
خواه حرف سلب مقدم باشد خواه مؤخر همچنانکه گوییم که نیست هر انسان کاتب و یا گوییم که نه هر انسان کاتبست
و یا گوییم که هر انسان کاتب نیست پس سور اینجا بمنزله رابطه است در عدول محمول و وقتی که قضیه مسوره
نباشد اگر موصوفی یا موصولی متعارف موضوع شود قضیه را موجبه معدولة الموضوع می‌گردانند همچنانکه گوییم که
چیزی که نه زنده است یا جسمی که نه زنده است یا آنکه نه زنده است جمادست و اگر هیچ کدام از اینها متعارف
موضوع نشود فرق میان لاانسان با نیست انسان یا بدانکه اصطلاح کنند بر تخصیص بعضی الفاظ بعدول و بعضی
بسلب و در این نظرست زیرا که وقتی که گوییم که نیست چیزی که زنده است یا نیست آنکه زنده است جماد موصوفی
یا موصول متعارف موضوع شده است بلکه متعارفست اینجا ظاهرترست و حال آنکه قضیه موجبه نیست و همچنین
در لغت عربی نیز وقتی که گوییم که لیس الذی هو حیوان او لیس الذی هو حیوان جماد و گفتن که مراد آنست که متعارف موضوع
شود با آنکه حرف سلب در میان انسان واقع باشد دورست زیرا که لفظ را بدین هیچ وجه دلالتی نیست و
ممکن نیست که کسی گوید که ضمیر بر راجعست بسلب نه بموضوع و مراد شوی آنست که مثل آنکه چیزی که نیست حیوان یا

آنکه نیست حیوان جمادست موجبه است و چون که معلوم گشت که در قضیه اشیای متعدده مذکور می‌شود خواست که
بیان کند که ذکر اینها بچه ترتیب مناسب است پس گفت فوضع القضیة الطبیعی ان یجاور السور الموضوع و الرابطة
المحمول و حرف السلب المحمول فی الثنائیة و الرابطة فی الثلاثیة و الجهة فی الرباعیة و لم تجعل القضیة خماسیة باعتبار
السور کما جعلت رباعیة باعتبار الجهة مع خروجها عنها للزوم الجهة ایاها دونه یعنی وضع طبیعی قضیه آنست که سور
مجاور موضوع باشد زیرا که دانستی که اصل در سور آنست که از برای بیان کمیت افراد موضوع باشد و رابطه مجاور محمول
باشد زیرا که او از برای ربط محمولست بموضوع و جهت مجاور رابطه باشد زیرا که او از برای بیان کیفیت نسبت
محمولست بموضوع و حرف سلب در قضیه ثنائیه مجاور محمول باشد و در قضیه ثلاثیه مجاور رابطه و در رباعیه
مجاور جهت و همه اینها از برای آنست تا سلب بر چیزی وارد شود که ایجاب بر و وارد شده است زیرا که سلب
مقابل ایجابست و مقابله وقتی متحقق می‌شود که هر دو بر یک محل وارد شوند پس قضیه اگر ثنائیه باشد ایجاب
بر نسبت محمول وارد است نه رابطه پس وقتی که سلب بر محمول داخل شود آن نسبت را رفع کرده باشد
و اگر ثلاثیه باشد معنای او ربط محمولست پس لازم باشد که سلب بر رابطه داخل شود از برای رفع آن ربط و اگر موجهه
باشد معنای او ارتباط محمولست بموضوع بکیفیتی مخصوصه بلکه مقصود از و اثبات آن کیفیت است پس لازم است که
سلب بر جهت داخل شود از برای رفع آن کیفیت آری گاه هست که جهت مقدم می‌شود بر سلب و بر این تقدیر قضیه سالبه
می‌باشد موجبه بدان جهت پس وقتی که حرف سلب مقدم باشد بر ضرورت سلب ضرورت می‌شود و حاصلش
امکان عام موجب است و وقتی که ضرورت مقدم باشد بر سلب ضرورت سلب می‌شود و قضیه سالبه ضروریه
می‌باشد و فرق میان این دو ظاهرست و همچنین در سلب امکان و امکان سلب و سلب اطلاق و اطلاق سلب
و پس اول مراتب قضیه ثنائیه است که در وی غیر ذکر موضوع و محمول نیست بعد از آن تصریح کرده می‌شود برابطه پس ثلاثیه
می‌گردد بعد از آن جهت متعارف می‌شود پس رباعیه می‌گردد و او را باعتبار سور خماسیه نگردانیدند همچنانکه
باعتبار جهت رباعیه گردانیدند با آنکه جهت هم از اصل قضیه خارج است زیرا که سور لازم قضیه نیست یعنی
فی الجمله ماهیت قضیه بی معنای او متحقق می‌شود همچنانکه در مخصوصه و در مهمله همچنانکه مقدم ذکر کرد بخلاف جهت
که معنای او لازم قضیه است زیرا که هیچ نسبتی بی کیفیتی نمی‌تواند بود مثلا هر نسبتی که هست یا ضروری خواهد
بود یا ممکنه و یا دائمه خواهد بود یا مطلقه پس جهت مثل رابطه است و نیز سور معنای زاید بر موضوع نیست
زیرا که مفهوم او یا جمیع افرادست یا بعض افراد و حقیقت موضوع اینست بخلاف جهت که معنای او زایدست بر
موضوع و محمول و بدین اشارت کرده است شیخ در شفا آنجا که گفته است که رابطه دلالت می‌کند بر نسبت محمول
بموضوع و سور دلالت می‌کند بر کمیت موضوع و از این جهت است که رابطه را از محمول جدا نکردند و سور را از
موضوع جدا کردند و آخر تقسیماتی که گفته شد که باعتبار اجزا است اینست که در این فصل ذکر کرد و گفت الفصل
الخامس فی الجهة و این فصل را بر شش بحث مرتب کرده‌اند چنانکه گفت و فیه مباحث الاول فی القضیة الموجهة

كيفية نسبة محمول القضية الى موضوعها بالضرورة والدوام ومقابليهما في نفس الامر تسمى مادة وعنصرا واللفظ الدال عليها
او حكم العقل بها تسمى جهة ونوعا والقضية التي فيها الجهة موجهة ورباعية ومنوعة ومقابلتها مطلقة يعنی اول از برای
تحقيق معنای قضيه موجهه است و از برای بيان چهار کيفيت که در متن مذکور گشت لكن دانستن معنای موجهه موقوف
است بر دانستن جهت پس از اين جهت می گوييم که هر نسبتی که ميان موضوعی و محمولی باشد اعم که ايجابيه باشد
يا سلبيه البته او را در نفس الامر کيفيتی هست از ضرورت و دوام و مقابلهای ايشان که لاضرورت و لادوام است نه بدان معنی که
کيفيت نسبت منحصر است در اين چهار اگرچه که عبارت متن موهم بدين است بلکه مراد آن معنی که کيفيت نسبت باعتباری
منحصر است در ضرورت و لاضرورت و باعتباری ديگر در دوام و لادوام و برين قياس و اين کيفيت که نسبت را در نفس
امر ثابت است او را مادهٔ قضيه و عنصر قضيه می نامند و لفظی را که بر آن کيفيت دلالت می کند در قضيه ملفوظه يا حکم
عقل را بدان کيفيت در قضيه معقوله جهت و نوع می نامند و قضيه از اين بهر آن نسبت که در وی جهت مذکور است يا نی
اگر جهت مذکور باشد قضيه را موجهه و منوعه می نامند از جهت آنکه مشتمل است بر جهت و نوع و او را رباعيه نيز
می نامند زيرا که در کال خود مشتمل بر چهار جزو است اگرچه اجزای اصل قضيه سه اند و اگر جهت مذکور نباشد قضيه وچون ح
را مطلقه می نامند و چنين از ظاهر عبارتش چنين مفهوم می شود که لازم است که جهت قضيه موافق مادهٔ آن باشد
و حال آنکه اين لازم نيست بجهت آن گفت وقد يخالف جهة القضية مادتها اگر گويی که اول کلامش احتمال آن ندارد
که جهت مخالف ماده باشد زيرا که گفت که ماده کيفيتی است که ثابت باشد در نفس امر و جهت لفظی که دلالت کند
بر آن کيفيت يا حکم عقل بدان کيفيت و معنای مخالفت لفظ با چيزی آنست که بر چيزی ديگر دلالت کند همچنانکه وقتی که
گوييم که هر انسانی بضرورت کاتب بالفعل است اينجا کيفيت ثابته در نفس امر امکان است و ضرورت لفظا بر
دلالتی نيست و نيز حکم عقل بچيزی می باشد که واقع است و حکم بچيزی که واقع نيست همچنانکه در مثال مذکور آن حکم
وهم است نه حکم عقل پس احتمال ندارد که جهت مخالف ماده باشد گوييم که اين وقتی لازم می آيد که مراد اين باشد
که لفظی که دلالت کند بر خصوص آن کيفيت که ثابت است در نفس امر چنانچه ظاهر لفظ بر آن دلالت می کند فاما وقتی که
مراد اين باشد که لفظی که دلالت کند بر کيفيت ثابته در نفس امر في الجمله اين لازم نمی آيد و تحقيق کلام آنست که مراد
از کيفيت ثابته در نفس امر که اول ذکر کرد آنست که بحسب واقع ثابت باشد و مراد از ضمير عليها کيفيتی است که
بحسب دلالت لفظ ثابت باشد همچنانکه در مثال مذکور لفظ دلالت بر آن می کند که ضرورت کتابت انسان را در نفس امر در نفس امر
ضروری است و دلالت لفظ دلالت قطعيه نيست تا لازم آيد ضرورت هر آينه بحسب واقع و لازم که حکم عقل البته بچيزی
باشد که واقع است بلکه مطابق واقع و غير مطابق واقع همه حکم عقل است و آنچه مصنف ذکر کرد در تفسير ماده رای
متاخرين است و اما برای متقدمين کيفيت هر نسبت ماده نيست بلکه مخصوص است بنسبت ايجابيه و هر
کيفيت نسبت ايجابيه غير ماده نيست بلکه عبارتست از وجوب نسبت ايجابيه در نفس امر و از امکان او و از امتناع
او و غير اين سه کيفيت را ماده نمی گويند و ماده مختلف نمی شود بايجاب قضيه و سلب قضيه و در بحث مغرفات بدين

اشارتی گذشته است و مراد ايشان از امکان امکان خاص است اما جهت تعلق باعتبار شخص دارد
پس جايز است که هر ماده را اعتبار کند يا اعم از او را يا اخص از او را يا مباين او را و از آنچه اعتبار
کرد بعبارتی تعبير کند و آن اعتبار در قضيه معقوله و آن عبارت در قضيه ملفوظه جهت است
پس برای متقدمين جايز است که در قضيه صادقه ماده مخالف جهت باشد بخلاف رای متاخرين که
مخالفت متصور نيست مگر در قضيه کاذبه زيرا که برای متقدمين در مثل آنکه هر انسان حيوان است
ماده وجوب است و اگر شخص امکان عام را يا دوام را اعتبار کند و لفظی که دال بر او باشد ذکر کند
آن لفظ جهت است و مخالف ماده و حال آنکه قضيه صادق است و اما متاخرين وقتی که ماده را
تخصيص بوجوب و امکان و امتناع نکردند بلکه هر کيفيت نسبت که في نفس الامر ثابت باشد
او را ماده گفتند پس لفظ بر هر کيفيتی که دلالت کند که در نفس امر ثابت باشد مخالف ماده نيست
وقتی مخالف می شود که دلالت بر کيفيتی کند که در نفس امر ثابت نباشد و برين تقدير مضرورت قضيه
کاذب خواهد بود شارح می گويد که تغيير اصطلاح متقدمين را سببی نمی دانم و ممکن است گفتن که
ماده را تخصيص کردن باين سه وجهی ظاهر ندارد زيرا که کيفيات ديگر را که غير اينها اند مباحث
شريفه هست و در ترکيب قياسات و حاصل کردن نتايج از آنها مدخلی تام پس آن تخصيص را
سببی معلوم نيست و بعد از اين شروع کرد در بيان آن چهار کيفيت که اينجا مذکور گشت اول آنست که
گفت ونحن نعني بالضرورة استحالة انفكاك المحمول عن الموضوع يعنی ضرورت عبارتست از محال
بودن انفکاک محمول از موضوع برابر است که اين محال بودن ناشی از ذات موضوع باشد يا از امری منفصل
از ذات موضوع مثلا اگر بعضی مجردات تقاضا کند که چيزی لازم چيزی ديگر باشد اول دوم را ضروری
خواهد بود همچنانکه عقل اول تقاضا کرده است که تعلق بفلک اول نفس اول را لازم باشد پس اين تعلق
نفس اول را ضروری است با آنکه امتناع انفکاک او از نفس ناشی از عقل اول است که از او منفصل و خارج
است اگر گويی که اين تعريف جامع نيست زيرا که ضرورت سلب را متناول نيست گوييم که مراد از
معرف ضرورت ايجابيست و ضرورت سلب بقياس بر آن معلوم می شود و اين همچنانست که معنوم
موجبه کليه را مفصل بيان کردند و دانستن باقی محصورات را بقياس بر آن حواله کردند يا خود چنين
گوييم که مراد از تعريف محال بودن انفکاک نسبت محمول است بموضوع از موضوع پس ضرورت سلب را نيز
شامل است و مصنف گفت که ما از ضرورت اين معنی می خواهيم زيرا که قومی ضرورت را بمعنی غير اين تفسير
کرده اند که از اين اخص است و گفته اند که ضرورت محال بودن انفکاک محمول است از موضوع محال
بودنی که ناشی از ذات موضوع باشد و اين تفسير در جميع موارد استعمال راست نمی آيد زيرا که ايشان
از برای ممکن خاصه ذکر می کنند و احکام برای بنا می کنند و آن آنست که لازم فرض وقوع او محال لازم نبايد و اگر

معنای ضرورت کی باشد که ایشان ذکر کردند پس معنای ممکن این باشد که چیزی که محال نباشد انفکاک
او جایز باشد پس از فرض وقوع او محال لازم آید پس آنچه خاصه ممکن فرض کردیم خاصه او نباشد و این باطل
است اگر گوییم که بر تقدیری که قیدی که آن قوم اعتبار کرده اند اعتبار نکنند هم آن محذور لازم می آید
زیرا که معنای امکان سلب مطلق ضرورت نیست بلکه سلب ضرورت مطلقه است و معنای ضرورت
مطلقه آنست که نسبت محمول الموضوع در جمیع اوقات موضوع ضروری باشد و بر تقدیری که آن ضرورت
ناشی از ذات موضوع نباشد و جایی که ضرورت ثابت باشد در بعضی اوقات موضوع سلب ضرورتی
که در جمیع اوقات موضوع باشد صادق است پس ممکن بدین معنی ممتنع باشد در بعضی اوقات موضوع پس اگر
وقوع او در آن وقت فرض کنیم محال لازم آید پس تعریف مذکور تعریف را فایده نباشد گوییم که مراد از لزوم محال که
از ممکن نفی کرده ایم آنست که در هر وقتی که وقوع او فرض کرده شود محال لازم آید در وقتی که ضرورت را بمعنای
اعم تفسیر کنیم معنای ممکن چنین می شود که چیزی که از فرض وقوع او در هر وقت محال لازم نیاید و اگر
در بعض اوقات از فرض وقوع او محال لازم آید منافی این نیست لکن در کلام مصنف از وجهی دیگر نظر است
و آن اینست که قوم مطلق ضرورت را بدانچه ذکر کرده شد تفسیر نکرده اند بلکه ضرورت مطلقه را بدان
تفسیر کرده اند و ضرورت مطلقه اخص است از مطلق ضرورت و قیدی که در اخص معتبر باشد لازم
نیست که در اعم نیز معتبر باشد پس اگر مقصود بتعریف مطلق ضرورت است دخل نفی کفتن فایده ندارد
و اگر ضرورت مطلقه است اعتبار کردن قیدی که قوم اعتبار کرده اند ضرور نیست و اگر نه هرگز دوام را
ضرورت نباشد زیرا که دوام لازم ضرورت نیست که در ماده وجوب باشد یا در ماده امکانی اگر در ماده
وجوب باشد ظاهر و اگر در ماده امکانی باشد لازم ضرورت نیست که دوام وجود باشد یا دوام عدم اگر دوام وجود
باشد ضرورت وجود بمعنای اعم لازم اوست زیرا که هر دایم الوجود واجب الوجود است زیرا که هر چیز مادام
که وجود او بمرتبه وجوب نرسد موجود نمی تواند شد و بعد از آنکه موجود شد بشرط آنکه موجود است وجودش
واجبست چنانکه در حکمت ثابت گشته است که وجود هر ممکن محفوف بدو وجوبست یکی سابق و یکی لاحق
فاما آنست که در ممکن آن دو وجوب ناشی از غیر است و اگر دوام عدم باشد ضرورت عدم لازم اوست
زیرا که هر دایم العدم ممتنع الوجود است زیرا که مادام که عدم چیزی واجب نشود معدوم نمی باشد زیرا که عدم
چیزی نمی باشد مگر بجهت عدم علت تامه او و وقتی که علت تامه چیزی معدوم باشد واجبست که آن چیز
معدوم باشد پس ثابت گشت که بر تقدیر دوام نمی باشد مگر با وجوب پس اگر در ضرورت مطلقه قید نکنیم که
امتناع انفکاک ناشی از ذات موضوع باشد معنای او همان معنای وجوب باشد پس دوام و ضرورت در
صدق متساویان باشند و همچنین اطلاق و امکان زیرا که نقیضان متساویان متساویانند و اکثر احکامی
که در عکس و تناقض و اختلاطات ذکر کرده اند مختل گردد و ضرورت منقسم است بپنج قسم پس شروع

کرد در بیان آن اقسام و نسبت میان ایشان و گفت وهی خمس الاول الضرورة الازلیة قسم اول از پنج
قسم ضرورت ضرورت ازلیه است یعنی ضرورتی که از ازل ثابت باشد و هر وقتی که از ازل ثابت باشد
ابدا ثابت خواهد بود همچنانکه گوییم که الله تعالی عالم است بضرورت و معنای ازل دوام است در طرف
ماضی و معنای ابد دوام است در طرف مستقبل قسم دوم آنست که گفت الثانی الضرورة الذاتیة ای الحاصلة
مادامت ذات الموضوع موجودة اما مطلقة او مقیدة بنفی الضرورة او الدوام الازلیین والقسم الاول
اعم من الثانی والثانی من الثالث والضرورة الازلیة اخص من الاول و مباینة للاخیرین یعنی قسم دوم
ضرورت آنست که او را ضرورت ذاتیه می نامند یعنی آنکه ثابت باشد مادام که ذات موضوع موجود است منقسم است
بسه قسم اول مطلقه یعنی آنکه با او قیدی دیگر اعتبار کرده نشود از عدم ضرورت و دوام همچنانکه گوییم که هر
انسان بضرورت حیوانست دوم آنکه مقید باشد بنفی ضرورت ازلیه همچنانکه گوییم که هر انسان بضرورت
حیوانست ضرورتی که نه از ازل ثابت است سوم آنکه مقید باشد بنفی دوام ازلی همچنانکه گوییم که هر اشت
انسان بضرورت حیوانست که حیوان بودن او را ازلی نیست و قسم اول ازین سه قسم یعنی ضرورت مطلقه
اعم است از قسم دوم یعنی آنکه مقید باشد بنفی ضرورت ازلیه زیرا که هر مطلق اعم است از مقید و قسم دوم اعم
است از قسم سوم یعنی آنکه مقید باشد بنفی دوام ازلی زیرا که دوام ازلی اعم است از ضرورت ازلیه زیرا
که مفهوم دوام شمول ازمنه است و مفهوم ضرورت امتناع انفکاک و هر وقت که انفکاک محمول از موضوع
ازلا و ابدا ممتنع باشد در جمیع ازمنه او را ثابت خواهد بود لکن از ثبوت در جمیع ازمنه امتناع انفکاک
لازم نمی آید و این محتاج بتامل است زیرا که ظاهر این با آنچه پیشتر که از این مذکور گشت منافیست و چونکه
دوام ازلی اعم است از ضرورت ازلیه و ثابت گشته است که نقیض اخص اعم است پس نفی ضرورت
ازلیه اعم باشد از نفی دوام ازلی و مقید بقید اعم همچون قسم دوم اعم است از مقید بقید اخص همچون قسم سوم
زیرا که هر وقت که چیزی با قیدی اخص صادق آید با قیدی اعم نیز صادق خواهد اما عکس این لازم
نیست و این مقدمه بر وجه اطلاق صحیح نیست زیرا که مقید بقیدی اعم وقتی اعم می باشد که اعم باشد از قید
اخص برابر است که از هر دو قید اعم باشد همچنانکه جوهر متحیز و جوهر حساس با مساوی قید اعم همچنانکه
متغذی نامی و متغذی حساس یا اخص از قید اعم و اعم از قید اخص همچنانکه حساس نامی و حساس ناطق
اما وقتی که اخص باشد از قید اخص همچنانکه ناطق نامی و ناطق حساس با مساوی او همچنانکه ناطق حساس
و ناطق کاتب مقید بقید اعم و مقید بقید اخص متساویانند و هرگاه که میان مقید و میان هر کدام از
قیدین عموم من وجه باشد احتمال دارد که مقید بقید اعم باشد از مقید بقید اخص همچنانکه ابیض حساس و
ابیض ناطق و احتمال دارد که متساویان باشند همچنانکه در مبحث ما که هر وقت که ضرورت ذاتیه مقید بنفی
دوام ازلی صادق آید ضرورت ذاتیه مقید بنفی ضرورت ازلیه صادق می آید و او ظاهر است و هر وقت که

ضرورت ازلیه مقید بنفی ضرورت ازلیه صادق آید ضرورت ذاتیه مقید بنفی دوام ازلی نیز صادق می آید و اگر
ضرورت ذاتیه صادق آید با دوام ازلی و ضرورت ذاتیه عبارتست از ضرورتی که ثابت باشد مادام که
ذات موضوع موجود است و بر این تقدیر ذات موضوع ازلا و ابدا موجود خواهد بود زیرا که مفروض آنست که
محمول او را ازلا ثابتست پس ضرورت ازلیه ثابت باشد و حال آنکه مقید بود بنفی ضرورت ازلیه این خلف
است و ضرورت ازلیه اخص است از قسم اول این سه قسم یعنی ضرورت ذاتیه مطلقه زیرا که هر وقت که
ضرورت ازلا و ابدا متحقق باشد مادام که ذات موضوع موجود باشد متحقق خواهد و عکس این لازم نیست و این
در ایجاب صحیح است و اما در سلب هر دو متساوی باشند زیرا که هر وقت که محمول بضرورت مسلوب باشد
از موضوع مادام که موضوع موجود باشد بضرورت مسلوب خواهد بود ازلا و ابدا زیرا که محالست که در حال
عدم شیء امری ثابت گردد و مباینت این دو قسم دیگر ست اما مباینت او قسم دوم را یعنی آنکه مقید باشد بنفی
ضرورت ازلیه احتیاج ببیان ندارد و اما مباینت او مر قسم سوم یعنی ضرورت ذاتیه مقید بنفی دوام ازلی
را زیرا که مباینت ثابت است میان جزئی و میان مقید بنقیض اعم از او قسم سوم از پنج قسم ضرورت
آنست که گفت *الثالث الضرورة الوصفیة ای الحاصلة بوصف الموضوع اما مطلقة او مقیدة بنفی الضرورة
الازلیة او الذاتیة او بنفی الدوام الازلی* قسم سوم ضرورت وصفیه است یعنی ضرورت باعتبار وصف موضوع
و ضرورت وصفیه را بر سه معنی اطلاق می کنند یکی ضرورت مادام الوصف یعنی ضرورتی که حاصل باشد در
جمیع اوقاتی که ذات بوصف عنوانی متصف باشد همچنانکه گوییم که هر کاتب انسانست بضرورت مادام کاتب
است دوم ضرورت بشرط الوصف یعنی آنکه وصف را فی الجمله مدخلی باشد در ثبوت ضرورت همچنانکه
گوییم که هر کاتب بضرورت متحرک الاصابع است مادام که کاتب است سوم ضرورت لاجل الوصف یعنی
آنکه منشأ ضرورت وصف باشد همچنانکه گوییم که هر تعجب کننده بضرورت خندانست مادام که در تعجب
است و معنای آنکه وصف منشأ ضرورت است آنست که مجرد وصف قطع نظر از جمیع چیزها مقتضی
ضرورت باشد همچنانکه در مثال مذکور تعجب در ترتب ضحک بر وی احتیاج بهیچ چیز دیگر ندارد یعنی که اگر وجود
این ذات ممکن نبودی ضحک بر وی مترتب می شد و اگر در غیر انسان تعجب فرضا متحقق گردد ضحک نیز متحقق می گردد
بخلاف ضرورت بشرط الوصف که هر وقت که وصف را مدخلی باشد در تحقق ضرورت لازم نیست که به تقاضای
ضرورت مستقل باشد همچنانکه در مثال حرارت و روغن که بعد از این مذکور می گردد و اما مناقشه در آنکه کتابت
و تحرک اصابع نیز مثل تعجب و ضحک است مناقشه در مثال است و امر آن سهل است و بعضی بنظر مثال کتابت
و تحرک اصابع و مثال تعجب و ضحک کرده اند و چنین فهم کرده که فرق میان ضرورت بشرط الوصف و ضرورت
لاجل الوصف آنست که در اول لازم نیست که ثبوت ضرورت منحصر باشد بر وصف و در دوم لازم است که منحصر
بر او باشد بر وجهی که ثبوت محمول موضوع را منحصر نگردد مگر وقتی که متصف باشد بوصف عنوانی و این محل نظر است

زیرا که لفظ بشرط الوصف و لاجل الوصف بر این دلالتی ندارد بلکه بشرط الوصف بر عکس این دلالت می کند و نیز
از کلام شارح در مثال حرارت و روغن فهم می شود که مراد از ضرورت لاجل الوصف آنست که در ضرورت
ثبوت محمول غیر وصف چیزی دیگر را مدخلی نباشد و میان معنای اول و دوم عموم من وجه است زیرا که
هر دو صادق می آیند در ماده ضرورت ذاتیه وقتی که عنوان نفس ذات باشد یا وصفی لازم او همچنانکه
گوییم که هر انسانی یا هر ناطق حیوانست بضرورت و اول صادق می آید نه دوم وقتی که ماده ماده ضرورت
ذاتیه باشد اما عنوان وصفی مفارق باشد همچنانکه گوییم که هر کاتب حیوانست بضرورت و دوم صادق است
نه اول در ماده که محمول نفس ذات را ضروری نباشد بلکه ضرورت بواسطه شرطی مفارق متحقق گردد
همچنانکه گوییم که هر کاتب متحرک الاصابع است بضرورت زیرا که چیزی را که کاتب است صادق می آید
تحرک اصابع ضروری می گردد بشرط کتابت فاما ذات او را نه در وقت کتابت و نه در غیر آن وقت ضروری
نیست زیرا که کتابت او را در هیچ وقت ضروری نیست پس تحرک اصابع که تابع کتابتست هم نه
ضروری باشد و نسبت میان اول و سوم نیز همچون نسبتست میان اول و دوم لیکن فرقی و دوم اعم است
از سوم زیرا که هر وقت که وصف منشأ ضرورت باشد او را مدخلی خواهد بود در ثبوت ضرورت اما
عکس این لازم نیست همچنانکه وقتی که گوییم که بعضی چیزهایی که گرم می شود بضرورت گداخته می شود
این صادق است بشرط وصف حرارت همچنانکه در روغن گرم و صادق نیست لاجل الحرارة زیرا که
اگر ذات روغن را دخلی نباشد در گداخته شدن و حرارت در آن کافی باشد باید که هر سنگ که گرم
شود گداخته گردد و چنین نیست فی الجمله مقصود از ضرورت وصفیه معنای دوم اراده کرده است و
تفسیر شارح با آن موافقست زیرا که وقتی که وصف را در تحقق ضرورت مدخلی باشد صادق است که
فی الجمله از و حاصل است و این پنج قسم است زیرا که یا مطلقه باشد یا مقیده بنفی ضرورت ازلیه یا
مقید بنفی ضرورت ذاتیه یا مقیده بنفی دوام ازلی یا مقیده بنفی دوام ذاتی و نسبت میان این پنج قسم
آنست که گفت *والقسم الاول اعم من الاربعة الباقیة والثانی من الثلاثة الباقیة والثالث والرابع من الخامس
وبینهما عموم من وجه* اما بودن قسم اول اعم از چهار قسم دیگر ظاهر است زیرا که هر مطلق از مقید اعم است و قسم دوم
یعنی مقید بنفی ضرورت ازلیه اعم است از آن سه قسم دیگر زیرا که ضرورت ازلیه اخص است از ضرورت
ذاتیه و از دوام ازلی و از دوام ذاتی پس هر وقت که ضرورت وصفیه با نفی یکی از این جهتها صادق آید
با نفی ضرورت ازلیه صادق می باید بود و اگر نه با ضرورت ازلیه صادق باشد پس لازم آید که با
جهتی که نفی او فرض کرده ایم صادق آید زیرا که آن جهت از ضرورت ازلیه اعم است و صدق چیزی
با اخص مستلزم صدق اوست با اعم و از صدق ضرورت وصفیه با نفی ضرورت ازلیه صدق او با نفی یکی
از آن جهتها لازم نمی آید زیرا که جایز است که همه آنها متحقق باشند و ضرورت ازلیه منتفی بنا بر عموم آنها

وخصوص او دو سوم و چهارم اهم اند از پنجم زیرا که هر وقت که ضرورت وصفیه با نفی دوام ذاتی صادق آید با نفی هر کدام
ازلیه ضرورت ذاتیه و دوام ازلی صادق خواهد بود و اگر نه صادق آید با ثبوت ایشان پس لازم آید که صادق
باشد با ثبوت دوام ذاتی زیرا که از ایشان اعم است و حال آنکه انتفای او فرض کرده شده است این خلف است
و از صدق ضرورت وصفیه با نفی ضرورت ذاتیه یا نفی دوام ازلی صدق او با نفی دوام ذاتی لازم نمی آید زیرا که ثبوت
او با انتفای آن دو جایز نیست بنا بر عموم او و خصوص ایشان و میان سوم و چهارم عموم من وجه است زیرا که در ماده
که خالی باشد از ضرورت و دوام هر دو صادق می آیند و سوم صادق می آید نه چهارم در ماده دوامی که مجرد باشد از
ضرورت و عکس این در ماده ضرورتی که مجرد باشد از دوام ازلی و چون فارغ شد از بیان نسبت میان اقسام قسم سوم
شروع کرد در بیان نسبت میان قسم سوم و دوم از اصل تقسیم و دانستی که قسم سوم یعنی ضرورت وصفیه را بر
سه معنی اطلاق می کنند و متن معنای دوم اراده کرده است پس اولا بیان نسبت کرد میان ضرورت وصفیه بمعنای
دوم و میان ضرورت ذاتیه و ثانیا اشارت کرد به نسبت میان معنای اول ضرورت وصفیه و میان ضرورت
ذاتیه و گفت **وکذا بین الضرورة الوصفیة والذاتیة اذ الضرورة الذاتیة قد لا تکون بشرط الوصف بان لا یکون للوصف**
مدخل فی الضرورة نعم لو ارید بالضرورة الوصفیة الحاصلة ما دام الوصف کانت اعم من الذاتیة مطلقا للزومها ایاها من
غیر عکس یعنی نسبت میان ضرورت وصفیه بشرط الوصف و میان ضرورت ذاتیه همچون نسبت است میان
قسم سوم و چهارم ضرورت وصفیه و آن عموم من وجه است زیرا که هر دو صادق می آیند در ماده که ثبوت محمول
ذات موضوع را مادام که موجود باشد ضروری باشد و وصف عنوانی عین ماهیت ذات باشد همچنانکه گوییم که هر انسان
بضرورت حیوانست و ضرورت وصفیه صادق می آید نه ذاتیه در ماده که تحقق ضرورت بواسطه وصفی باشد
نه ما دام که ذات موجودست همچنانکه گوییم که هر کاتب بضرورت متحرک الاصابع است و ضرورت ذاتیه صادق
می آید نه وصفیه در ماده ضرورتی که وصف را در وی مدخل نباشد همچنانکه گوییم که هر کاتب حیوانست آری اگر از ضرورت
وصفیه معنای اول اراده کرده شود یعنی ما دام الوصف ضرورت وصفیه اعم می باشد از ذاتیه زیرا که هر وقت که
ضرورت ثابت باشد در جمیع اوقات ذات ثابت خواهد بود در جمیع اوقات وصف زیرا که وصف غیر
وقت ذات وقتی نیست و عکس این لازم نیست زیرا که جایز است که ذات با غیر وقت وصف وقتی باشد و این
ظاهر است قسم چهارم از پنج قسم ضرورت آنست که گفت **الرابع الضروریة بحسب وقت معین او غیر معین اما مطلقا**
او مقیدا بنفی الضرورة الازلیة او الذاتیة او الوصفیة او بنفی الدوام الازلی او الذاتی او الوصفی وعلی کل تقدیر فهو وقت
الذات او الوصف فهذه ثمانیة وعشرون قسما یعنی قسم چهارم ضرورتست بحسب وقت و این دو قسم است زیرا که
آن وقت یا معین باشد همچنانکه گوییم که هر ماه بضرورت گرفته می شود وقتی که زمین حایل گردد میان او و آفتاب یا غیر
معین نه بدان معنی که معین نابودن در وی معتبر باشد بلکه بدان معنی که معین بودن معتبر نباشد همچنانکه گوییم که هر
انسان بضرورت نفس می زند در وقتی از اوقات و هر کدام از این دو قسم از این بیرون نیست که یا مطلق باشد و آنرا

وقتیه مطلقه می نامند اگر وقت معین باشد و منتشره مطلقه می نامند اگر وقت غیر معین باشد یا مقید بنفی
ضرورت ازلیه یا بنفی ضرورت ذاتیه یا بنفی ضرورت وصفیه یا بنفی دوام ازلی یا بنفی دوام ذاتی یا بنفی دوام
وصفی پس این چهارده قسم باشد هفت وقتیه و هفت منتشره از هر کدام یکی مطلقه و شش مقید و هر کدام
از این چهارده مقید بوقت یا وقت ذات باشد یعنی نسبت محمول با موضوع ضروری باشد و بعضی اوقات وجود
ذات موضوع همچنانکه دیدی در مثالی که گذشت یا وقت وصف یعنی نسبت محمول با موضوع ضروری باشد در بعض
اوقات اتصاف ذات موضوع بوصف عنوانی همچنانکه گوییم که هر غذا خورنده بالنمو است در وقتی که غذا از
ما یتحلل زیاده گردد و هر بالنمو غذا خورنده است در بعض اوقات البدن پس اقسام بیست و هشت گردد
ضابطه در نسبت میان این اقسام آنست که هر مطلق از مقیدش اعم است و مقید بقید اعم اعم است از مقید
بقید اخص بنا بر همین طریقه که پیشتر ذکر کردیم مثلا وقتیه مقید بنفی ضرورت ازلیه اعم است از وقتیه مقید بنفی
ضرورت ذاتیه صادق آنکه مقید بنفی ضرورت ازلیه ذاتیه صادق آید مقید بنفی ضرورت ازلیه صادق می آید زیرا که هر وقت که
و اگر نه وقتیه با ضرورت ازلیه صادق آید پس با ضرورت ذاتیه صادق آید زیرا که ضرورت ذاتیه از ضرورت
ازلیه اعم است و حال آنکه ضرورت ذاتیه را منتفی فرض کرده ام اما عکس این لازم نیست و هر کدام از هفت
قسم وقتیه اخص است از نظیر او از هفت قسم منتشره زیرا که هر وقت که ضرورت ثابت باشد در وقتی معین
صادق است که ثابت است در وقتی از اوقات اما عکس این لازم نیست و هر کدام از این چهارده قسم وقتی که
اعتبار کرده شود بحسب وقت ذات اعم است از نظیر او وقتی که اعتبار کرده شود بحسب وقت وصف زیرا
که هر چیزی که ضروری باشد بحسب وقت وصف ضروری خواهد بود بحسب وقت ذات زیرا که هر وقت وصف
نیز وقت ذاتست اما عکس این لازم نیست و جهت آنکه چیزی در وقتی ضروری نباشد و در وقتی دیگر ضروری
گردد آنست که موضوع وقتی که از آن قبل باشد که منتقل گردد از حالی بحالی دیگر و از این حالی بحالی دیگر و
همچنین پس جایز نیست که این استحالات او را بحالتی رساند که محمول او را ضروری گردد بحسب مقتضای
وقت و از اینجا معلوم می گردد که می باید که هم وقت و هم ذات موضوع را مدخل باشد در ثبوت ضرورت
همچنانکه خصوصیت ماه را مدخل هست در ضرورت گرفته شدن بجهت آنکه او نور از آفتاب اقتباس می
کند و اشکال او مختلف می گردد بحسب اختلاف اوضاع او با آفتاب پس در ضرورت گرفته شدن هم
او را هم حایل شدن زمین را مدخل هست و آن ضرورت ناشی از هر دو ایشانست قسم پنجم ضرورت
آنست که گفت **الخامس الضروریة بشرط المحمول ولا فائدة فیها الضرورة کل محمول بشرط وجوده** ضرورت بشرط
محمول عبارتست از ضرورت ثبوت محمول مر موضوع را یا سلب او از و بشرط ثبوت یا سلب و در وی فایده
نیست زیرا که هر محمول که هست بدین معنی ضروریست موضوع را و بعضی حصر ضرورت را در این پنج قسم
بدین وجه بیان کرده اند که ضرورت از این بیرون نیست که مطلقه است یعنی به هیچ شرطی معتبر نیست یا مشروط

اول ازلیه است و دوم آن ضرورتی است که شرط او در قضیه داخل است یا از خارج و داخل یا متعلق بموضوع است یا بمحمول و متعلق بموضوع یا متعلق بذات او است و این ضرورت ذاتیه است یا متعلق بوصف او و این ضرورت وصفیه است و متعلق بمحمول یکی است زیرا که معتبر در محمول وصف است نه ذات معتبر نیست و این ضرورت بشرط محمول است و خارج یا وقت معین است یا وقت غیر معین و هر دو را انها یک قسم یعنی ضرورت بحسب وقت و این وجه ضبط است نه آنکه حصر عقلی باشد بعد از این می باید دانست که وقتی که گفته شود که ضرورت یا ضرورت مطلقه یا گفته شود که هر ج بضرورت ب است و مقید بقیدی نکردد از این پنج قسم که اعنی مراد می باشد از برای آن گفت قال الشیخ فی الاشارات الضرورة المطلقة هی الازلیة وقال فی غیرها هی الذاتیة ولا تطلق فی غیرها الا مشتملها علی زیادة هی کالجزء من المحمول معنای کلام اشارات و شفا و مخالفت میان ایشان ظاهر است فی الجملة در غیر ازلیه ضرورت ازلیه و ذاتیه ضرورت را مطلق ذکر نمی کنند زیرا که غیر این دو از ضرورتها مشتمل است بر زیادتی مثل وصف و وقت که بمنزله جزو محمول است یعنی قضیه را بی آن ذکر نمی کنند مثلا چنین نمی گویند که هر کاتب بضرورت متحرک الاصابع است مگر آنکه با او ذکر کنند که مادام که کاتب است زیرا که تحرک اصابع او را در حال کتابت ثابت است نه در جمیع اوقات و همچنین نمی گویند که هر ماه بضرورت گرفته می شود مگر آنکه با او ذکر کنند که در وقت حایل شدن زمین میان او و آفتاب زیرا که گرفته شدن ماه را در این وقت ثابت می گردد نه در وقتی دیگر اگر گویی که در ضرورت ذاتیه نیز محمول موضوع را ثابت نمی گردد مگر در وقت وجود موضوع پس شرط وجود او نیز بمنزله جزو محمول باشد گوییم که وجود موضوع شرط انعقاد و تحقق قضیه است نه شرط ثبوت ضرورت بخلاف باقی ضرورتها که هر کدام را علیحده غیر از شرط تحقق قضیه شرطی است و دوم از آن چهار کیفیت نسبت که از برای بیان او گفت والدوام ثلثة فالاول الدوام الازلی اما مطلقا او مقیدا بنفی الضرورة الازلیة الثانی الذاتی اما مطلقا او مقیدا بنفی الضرورة الازلیة او الذاتیة او الوصفیة او بنفی الدوام الازلی الثالث الوصفی اما مطلقا او مقیدا بنفی الضرورة الازلیة او الذاتیة او الوصفیة او بنفی الدوام الازلی او الذاتی یعنی دوام منقسم اول منقسم می شود بسه قسم اول دوام ازلی و او آنست که محمول موضوع را ثابت باشد یا از و مسلوب باشد ازلا و ابدا همچنانکه گوییم که هر فلک متحرک است بدوام ازلی دوم دوام ذاتی و او آنست که محمول ثابت باشد موضوع را یا از و مسلوب مادام که ذات موضوع موجود باشد و این پنج قسم است زیرا که یا آنست که مطلق باشد همچنانکه گوییم که هر زنگی را یا سیاه است یا مقید باشد بنفی ضرورت ازلیه یا ذاتیه یا وصفیه یا بنفی دوام ازلی سوم دوام وصفی و این آنست که محمول ثابت باشد موضوع را یا مسلوب باشد از او مادام که ذات موضوع موصوف باشد بوصف عنوانی و این شش قسم است زیرا که یا مطلق باشد همچنانکه گوییم که هر امی غیر کاتب است مادام که امی است یا مقید بنفی ضرورت ازلیه یا ذاتیه یا وصفیه یا بنفی دوام ازلی یا ذاتی پس مجموع اقسام دوام در اینجا

دوازده گشت و نسبت میان اقسام اثنی با همدیگر و میان ایشان با اقسام ضرورت بر متامل مخفی نماند بر کسی که فی الجملة بیان گذشته احاطه کرده باشد سوم از آن کیفیتها اینست که از برای بیان او گفت واللاضرورة هی الامکان وهو اربعة یعنی معنای لاضرورت امکانست و امکان را باشتراک لفظی بر چهار معنی اطلاق می کنند یکی آنکه گفت الاول الامکان العامی وهو سلب الضرورة المطلقة عن احد طرفی الوجود والعدم وهو المخالف للحکم وهو المستعمل عند الجمهور یعنی اول از چهار معنای امکان سلب ضرورت ذاتیه است از یکی طرفین که وجود و عدمند و آن طرف مخالف حکم است و بعضی امکان را بدین اعتبار تفسیر می کنند بمعنایی که لازم مساوی این معنی است یعنی سلب امتناع از طرف موافق حکم پس اگر حکم بایجاب باشد معنای امکان بتفسیر اول سلب ضرورت سلب است و بتفسیر دوم سلب امتناع ایجاب و اگر حکم بسلب باشد معنای امکان بتفسیر اول سلب ضرورت ایجاب نسبت و بتفسیر دوم سلب امتناع سلب مثلا وقتی که گوییم که هر آتش گرم است بامکان معنایش اینست که سلب گرمی از و ضروری نیست یا آنکه ثبوت گرمی مر او را ممتنع نیست و وقتی که گوییم که هیچ آتش سرد نیست بامکان عام معنایش اینست که اثبات سردی او را ضروری نیست یا سلب سردی از و ممتنع نیست و امکان را بدین اعتبار امکان عامی می نامند زیرا که جمهور عوام او را در این معنی استعمال می کنند و از ممکن غیر ممتنع و از غیر ممکن ممتنع فهم می کنند و چون سلب ضرورت از یکی از طرفین مقابل ضرورت آن طرف است ماده منحصر باشد در ضرورت و در امکان عام که عبارت از لاضرورت است اگر گویی که امکان بدین معنی اعم جهاتست و شامل جمیع موجهات پس اگر ضرورت مقابل او باشد لازم آید که قسم چیزی قسیم او باشد و این محال است گوییم که امکان را دو اعتبار است یکی اعتبار مفهوم یعنی سلب ضرورت باحد الطرفین و بدین اعتبار شامل جمیع موجهاتست و دوم نسبت بیکی از ایجاب و سلب و بدین اعتبار ضرورت مقابل اوست زیرا که اگر امکان ایجاب باشد ضرورت سلب مقابل اوست و اگر امکان سلب باشد ضرورت ایجاب مقابل اوست معنای دوم اینست که گفت الثانی الامکان الخاصی وهو سلبها عن الطرفین جمیعا وهو المستعمل عند الحکماء والمواد بحسبه ثلث مادة الوجوب والامکان والامتناع والاصح تسمیة الاول عاما والثانی خاصا لکون الاول عاما والثانی خاصا یعنی امکان خاصی سلب ضرورت ذاتیه است هم از طرف مخالف حکم هم از طرف موافق او همچنانکه گوییم که هر انسان کاتب است بامکان خاص یا هیچ انسان کاتب نیست بامکان خاص و معنای هر دو اینست که سلب کتابت از انسان و ایجاب کتابت انسان را هیچ کدام ضروری نیست و موجبه و سالبه این در معنی یکی اند زیرا که هر کدام از ایشان مرکبند از دو امکان عام یکی موجب و یکی سالب و میان ایشان فرق نیست مگر در لفظ و این را خاصی نام نهادند زیرا که خواص حکما امکان را بدین معنی استعمال می کنند بجهت آنکه در معنای اول تامل کردند دیدند که ممکن الوجود یعنی آنکه وجود او ممتنع نباشد بر واجب صادق می آید و بر چیزی که نه واجب باشد نه ممتنع و ممکن العدم یعنی آنکه عدم او ممتنع نباشد بر ممتنع صادق می آید و بر چیزی که نه واجبست و نه ممتنع پس دید هر دو حال صدق او بر چیزی که نه واجبست و نه ممتنع لازم است بخلاف واجب و ممتنع که صدق او بر هر کدام ایشان بیک حال مخصوص است

پس چون اطلاق امکان را بر چیزی که نه واجبست و نه ممتنع اول دیدند بدو مخصوص کردانیدند و ظاهرتر اینست که گوییم که
چونکه معنای امکان سلب ضرورتست و چیزی که نه واجبست و نه ممتنع در هیچ طرف او ضرورت متحقق نیست بخلاف
واجب و ممتنع که در هر کدام ازیشان یک طرف ضروریست پس اطلاق امکان برو اولی باشد و بدین اعتبار مواد سه می
شود زیرا که مقابل سلب ضرورت طرفین ضرورت احد الطرفین است و این دو قسم است ضرورت وجود
یعنی وجوب و ضرورت عدم یعنی امتناع و جایزست که معنای اول را امکان عام نام نهیم و معنای دوم را امکان خاص بجهت
آنکه اول از دوم مطلقا اعم است زیرا که هر وقت که ضرورت از هر دو طرف مسلوب باشد صادق است که از احد الطرفین
مسلوبست اما عکس این لازم نیست معنای سوم اینست که گفت الثالث الامکان الاخص وهو سلب الضرورة
المطلقة والوصفیة والوقتیة عن الطرفین جمیعا و این معنای سوم نیز معتبر پیش خواص است و اعتبار این نیز
مبنی بر همان مقدمه است که گفتیم که معنای امکان سلب ضرورتست پس هر چند که چیزی از ضرورت خالیتر باشد
باطلاق اسم امکان برو اولی تر باشد و بوسط نزدیکتر زیرا که وقتی که از همه ضرورتها خالی گشت نسبت او بطرفین
وجود و عدم برابر شد و نظر برین معنی اعتبارات هفت می شود زیرا که امکان را برین تقدیر شش مقابل متحقق می کردد
بجهت آنکه مقابل سلب این سه ضرورت از هر دو طرف ثبوت یکی ازین سه ضرورتست در یک طرف و این یا
ضرورت ذاتیه وجود باشد یا ضرورت ذاتیه عدم یا ضرورت وصفیه وجود باشد یا ضرورت وصفیه عدم یا ضرورت
وقتیه وجود باشد یا ضرورت وقتیه عدم و این معنی اخص است از دوم زیرا که وقتی که همه ضرورتها مسلوب باشد
از طرفین ضرورت ذاتیه مسلوب خواهد بود از طرفین اما عکس این لازم نیست و این در غایت ظهورست
معنای چهارم اینست که گفت الرابع الامکان الاستقبالی امکان استقبالی عبارتست از امکانی که اعتبار کرده شود
بقیاس با زمان استقبال و این هر کدام از آن سه معنای مذکور را محتمل است لکن ظاهر از کلام مصنف و صاحب کشف
آنست که معنای سوم یعنی امکان اخص را اعتبار کرده اند زیرا که اخص بودن معنای سوم از چهارم مطلقا بران تقدیر
ظاهر می کردد شیخ در شفا می گوید که معنایی که در غایت صرافت امکان باشد امکان استقبالیست زیرا که ممکن حقیقی
آنست که اصلا در هیچ ضرورتی نباشد نه در وجودش و نه در عدمش پس او مباین مطلق است زیرا که مطلق عبارت
از آنست که یا ثبوت یا سلب او بالفعل باشد پس او فی الجمله بر ضرورتی مشتملست زیرا که نشنودی که وجود هر موجود
محفوفست بضرورتی سابقه و ضرورتی لاحقه بشرط المحمول و هر چیزی که فرض کرده شود وجود او یا عدم او در زمان
ماضی و حال متعین است اگرچه که ما را معلوم نباشد بخلاف زمان استقبال که در وی هیچ کدام از وجود و عدم ممکن
متعین نیست نه باعتبار علم ما این ظاهرست و نه باعتبار نفس امر زیرا که تعین یک طرف در زمانی از ازمنه مستقبله
موقوفست بر تحقق آن زمان و نیز تعین وجود یا عدم هر چیز یا بمقتضای نفس آن چیزست یا بمقتضای تحقق
سببی معین و نسبت با زمان استقبال اقتضا متحقق نیست نه از نفس آن چیز و نه از غیر زیرا که هنوز حاصل
نیست پس او در زمان ماضی و حال البته مشتملست بر ضرورتی یا در طرف وجود یا در طرف عدم و آنکش ضرورت نیست

بشرط محمول و اما نسبت با زمان استقبال بر هیچ ضرورتی مشتمل نیست پس از لوازم امکان حقیقی
صرف آنست که بقیاس با زمان استقبال اعتبار کرده شود پس امکان استقبالی سلب ضرورتست از
طرفین در زمان استقبال و او در حاق وسط است میان طرفین همچنین تحقیق کرده است شیخ
و حاصل کلام درین مقام آنست که هر چیزی که فرض کرده شود او را دو طرفست طرف وجود و طرف
عدم و چونکه معنای امکان سلب ضرورتست او را اول مرتبه او را اعتبار کردند یعنی سلب ضرورت ذاتیه
از یک طرف بعد ازان زیاده کردند و سلب ضرورت ذاتیه از هر دو طرف اعتبار کردند و بعد ازین زیاده
کردند و با آن سلب ضرورت وصفیه و وقتیه از طرفین را نیز اعتبار کردند تا هم بجهت ذات و هم بجهت وصف
هم بجهت وقت نسبت او بطرفین علی السوا باشد بعد ازان دیدند که ممکن است که غیر ازین سه ضرورت
ضرورتی دیگر باشد یعنی ضرورت بشرط محمول پس خواستند که این را نیز نفی کنند پس امکان را بحسب استقبال
اعتبار کردند تا جمیع ضرورات منتفی کردد و برین تقدیر سه اعتبار متحقق می شود ضرورتی از ضرورتها فی
الجمله در طرف وجود ضرورتی از ضرورتها فی الجمله در طرف عدم سلب جمیع ضرورتها از هر دو طرف و بعد
ازین اشارت کرد بنسبت میان چهار معنای امکان و گفت والاول اعم ثم الثانی والثالث اخص من الرابع
و نسبت اول با ثانی ظاهرست و پیش ازین بیشتر بیان کرده شد و اما بیان آنکه سوم یعنی امکان اخص اخص است از چهارم
یعنی امکان استقبالی آنست که هر وقت که سلب ضرورت ذاتیه و وصفیه و وقتیه بنسبت با جمیع اوقات
متحقق باشد بنسبت با زمان استقبال متحقق خواهد بود اما عکس این لازم نیست زیرا که جایزست که
بنسبت با زمان استقبال هیچ یک ازین سه ضرورت متحقق نباشد و بنسبت با ماضی یا حال متحقق باشد و این
بر تقدیریست که امکانی که بنسبت با استقبال اعتبار کرده شد امکان اخص باشد اما اگر مراد از امکان استقبالی
سلب جمیع ضرورات باشد چنانچه شیخ اعتبار کرد بحسب چهارم انا امکان اخص اخص می شود و بحسب
نفس امر مساوی او و اما اول زیرا که هر چیز که از وی جمیع ضرورات منتفی باشد ضرورت ذاتیه و وصفیه
و وقتیه ازو منتفی خواهد بود اما عکس این لازم نیست زیرا که جایزست که از چیزی این سه ضرورت منتفی
باشد و جمیع ضرورات منتفی نباشد بنا بر آنکه غیر ازین سه ضرورتی دیگر باشد مثل ضرورت بشرط محمول
و اما دوم زیرا که هر چیزی که از وی این سه ضرورت منتفی باشد نظر با استقبال جمیع ضرورات ازو منتفی
خواهد بود انتفای این سه ظاهر و انتفای ضرورت بشرط محمول بجهت آنکه شرط او که محمولست هنوز
متحقق نگشته است و بعضی در امکان استقبالی قیدی زائد اعتبار کرده اند از برای بیان فساد آن گفت
ومن شرط فی امکان الوجود فی الاستقبال العدم فی الحال وبالعکس من ان یکون الوجود والعدم ممکن
العدم محققا بشرط الوجود والعدم فی الحال یعنی بعضی افراط کرده اند در سلب ضرورت از ممکن استقبالی
و کمان برده اند که ضرورت یک طرف در حال منافیست با امکان او در استقبال پس شرط کرده اند در امکان

وجود نیز در استقبال عدم را در حال و نیز امکان عدم در استقبال وجود را در حال حاصل فاسد است زیرا که
از آن لازم می‌آید که در امکان استقبال خواه در طرف وجود باشد خواه در طرف عدم هم وجود هم عدم در
حال شرط باشد زیرا که ممکن الوجود در استقبال ممکن العدم است در استقبال و بعکس پس از آن جهت که
ممکن الوجود است عدم او در حال شرط باشد و از آن جهت که ممکن العدم است وجود او در حال شرط باشد
و فساد او ظاهر است پس واجب است که در امکان استقبال قطع نظر کرده شود از وجود و عدم در حال و
اعتبار کرده شود به اعتبار امکان وجود و عدم در استقبال و بعضی دیگر را در اصل امکان شبهه عارض گشته
است از برای دفع آن گفت وقد نفی بعضهم الامکان بانه ان صدق علی الواجب کان ممکن العدم و الا کان
ممتنعا وجوابه انه لا یلزم من صدق الامکان العام امکان العدم و لا من نفی الامکان الخاص الامتناع یعنی بعضی
قدح کرده اند در امکان و گفته که اگر امکان متحقق باشد یکی از دو امر لازم می‌آید یا آنکه واجب ممکن العدم باشد یا
آنکه ممتنع الوجود باشد و استحاله یکی از دیگر اشد است بیان ملازمه آنست که امکان بر تقدیر تحققش اگر بر واجب
صادق باید امر اول لازم آید زیرا که هر چیز که وجودش ممکن است عدمش ممکن است و اگر بر و صادق نباید امر
دوم لازم آید زیرا که هر چیز که ممکن نیست ممتنع است و جوابش آنست که مراد از امکان اگر امکان عام است
لازم که اگر بر واجب صادق باید عدمش جایز باشد و آنکه گفتی که هر چیز که وجودش ممکن است عدمش ممکن است
بر این تقدیر ممنوع است و ما بیان کردیم که ممکن عام واجب را متناول است و اگر مراد امکان خاص است لازم که اگر
بر واجب صادق نباید لازم آید که وجودش ممتنع باشد بلکه لازم می‌آید که در یک طرف ضرورت متحقق باشد و آن
مستلزم آن نیست که این ضرورت در طرف عدم باشد و بعضی دیگر را در امکان خاص شبهه عارض گشته است پس
از برای دفع آن نیز گفت و نفی الاخر الامکان الخاص بان الشیء ان کان موجودا امتنع عدمه و ان کان معدوما امتنع
وجوده وجوابه ان الضرورة الحاصلة في حالي الوجود و العدم هي الضرورة بشرط المحمول و ليس الامكان في مقابلتها
یعنی بعضی دیگر در امکان خاص قدح کرده اند و گفته که ممکن خاص بر هیچ چیز صادق نیست زیرا که هر چیز که فرض
کرده شود از این بیرون نیست که موجود است یا معدوم اگر موجود است عدمش ممتنع است و اگر ممکن باشد که عدمش
با وجودش مجتمع شود و آن محال است پس وجودش ضروری باشد پس ممکن خاص نباشد و اگر معدوم است وجودش
ممتنع است بدلیل مذکور پس عدمش ضروری باشد و ممکن خاص بر و صادق نباید و جوابش آنست که ضرورتی که
در حال وجود و عدم حاصل است به جهت آنکه تو اعتبار کردی ضرورت است بشرط محمول و امکان خاص منافی او نیست
بلکه منافی ضرورت ذاتیه است و امکان را همچنانکه بر سلب ضرورت اطلاق می‌کنند به تفصیلی که مذکور گشت
باشتراک لفظی بر قوتی که مقابل فعل است نیز اطلاق می‌کنند و آن را امکان استعدادی می‌گویند و این دو معنی
خالی از التباس نیست پس از برای تمییز میان آنها گفت و فرق بین الامکان و القوة المقسمة للفعل فان ما بالقوة
لا یکون بالفعل و لا ینعکس الی الطرف الآخر معنای قوت بودن چیزی غیر حاصل است بحیثیتی که از شان او باشد که

حاصل

حاصل شود همچنانکه معنای فعل بودن چیزی حاصل است بحیثیتی که از شان اوست حصول و فرق میان این دو معنی
مصنف به چند وجه ذکر کرده یکی آنکه چیزی که بالقوه باشد نمی‌تواند بود که بالفعل باشد زیرا که قسیم اوست چنانچه
از تفسیر ایشان ظاهر گشت بخلاف ممکن که بسیار است که بالفعل می‌باشد بلکه همه مرکبات از عنصر بالفعل است دوم
آنکه قوت نمی‌تواند بود که منعکس شود بطرف آخر یعنی نمی‌تواند بود که هم وجود چیزی هم عدم او بالقوه باشد و اگر نه
لازم آید که نه موجود باشد و نه معدوم بخلاف امکان که ممکن الوجود جایز است که ممکن العدم باشد وجه سوم فرق آنست
که چیزی که شیء را بالقوه باشد وقتی که او را بالفعل حاصل می‌شود گاه هست که ذات او متغیر می‌گردد همچنانکه
آب که بالقوه هوا است و گاه هست که صفت او متغیر می‌گردد نه ذات او همچنانکه آدمی که بالقوه کاتب است
بخلاف چیزی که شیء را بالامکان باشد و او را حاصل نباشد وقتی که حاصل می‌گردد جایز نیست که ذات آن شیء
متغیر گردد و از این وجوه فرق دانسته شد که میان امکان و قوت عموم و خصوص من وجه است زیرا که در
مثال آدمی هر دو صادق می‌آیند و امکان صادق می‌آید نه قوت جایی که نسبت بالفعل حاصل باشد و عکس این در
مثال آب و هوا زیرا که صادق است که بعضی آب هوا است بالقوه و صادق نیست که بعضی آب هوا است
بالامکان زیرا که صادق است که هیچ آب هوا نیست بالضروره چهارم از آن کیفیتها آنست که از برای بیان
او گفت و اللادوام الا دوام الفعل و هو الوجودي اللادائم و لا دوام الضرورة و هو الوجودي اللاضروري
یعنی لادوام دو قسم است یکی لادوام ثبوت نسبت بالفعل اعم که ثبوتیه باشد یا سلبیه دایمی نباشد و این وجودی
لادایم است همچنانکه گوییم که هر انسان نفس زننده است بالفعل نه دایما و هیچ انسان نفس زننده نیست
بالفعل نه دایما و معنای این لادوام مطلقه عامه است مخالف اصل قضیه در کیف زیرا که ایجاب وقتی که دایم نباشد
سلب بالفعل خواهد بود و سلب وقتی که دایم نباشد ایجاب بالفعل خواهد بود دوم لادوام ضرورت یعنی آنکه نسبت
اعم که ثبوتیه باشد یا سلبیه ضروری نباشد و این وجودی لاضروریه است همچنانکه گوییم که هر انسان ضاحک است بالفعل
نه بضرورت و هیچ انسان ضاحک نیست بالفعل نه بضرورت و معنای این لادوام ممکنه عامه است مخالف اصل
قضیه در کیف زیرا که وقتی که ایجاب ضروری نباشد بضرورت سلب ضرورت ایجاب صادق خواهد بود
و این امکان عام سالب است و سلب وقتی که ضروری نباشد بضرورت سلب ضرورت سلب صادق خواهد بود
و این امکان عام موجب است و بدانکه از لاضرورت تعبیر کردن بلادوام ضرورت ضعیف است زیرا که
بر این دلالت نمی‌کند بلکه برای دلالت می‌کند که ضرورت باشد اما نه دایم و نمی‌تواند که مراد این باشد زیرا که ضرورت
ذاتیه محال است که دایمه نباشد و بر تقدیر تسلیم لادوام اخص است از لاضرورت و اعم قسم اخص نمی‌تواند بود
با آنکه لادوام منحصر نیست در لادوام فعل و در لاضرورت مطلقه بلکه هر قضیه که حکم او منافی لادوام نباشد یعنی
غیر ضروریه و دایمه ممکن است که بلادوام مقید گردد و شارح می‌گوید که اولی در ذکر لادوام و لاضرورت آن بود که
اقتصار کردی بر آنچه سابقا مفصل کرد نظر تو بقصد و بطریق اطلاق همچنانکه صاحب کشف کرده است و مرادش

آنست که در مباحث ضرورت گذشت که بعضی ضرورتها مقید می‌گردد بلا ضرورت ازلی یا ذاتی یا وصفی یا بلا دوام
ازلی یا ذاتی یا وصفی و نیز مطلق ذکر کرد که لا ضرورت امکانست پس طریق تقیید هم بلا ضرورت متعلق است
هم بلادوام اما طریق اطلاق مخصوص است بلا ضرورت در حواشی همچنین مذکور شده است و نیز می‌گوییم که چون
فارغ شد از بیان موجهات و تعداد جهات شروع کرد در قضیهٔ مطلقه و گفت الثانی یعنی مبحث دوم از این
مبحث فصل پنجم فی المطلقة و این محل نظرست زیرا که از بیان موجهات و تعداد جهات هنوز فارغ نگشته
است بلکه این بیان و تعداد در مبحث سوم تمام می‌شود و مناسبتر آن بود که مبحث مطلقه را بعد از آن ذکر
کردی و مراد از مطلقه اینست که گفت ونعنی بها المشترک بین الموجهات الفعلیة وهی التی نسبة المحمول فیها
الی الموضوع نسبة بالفعل لا المشترک بین الموجهات مفهوم مطلقه آنست که در وی جهت مذکور نباشد بلکه در وی حکم
کرده شده باشد بایجاب یا بسلب اعم که بالقوه باشد یا بالفعل پس او مشترک است میان جمیع موجهات اعم که
فعلیه باشد یا ممکنه زیرا که او غیر مقید است بجهت و موجهه مقید بجهت و غیر مقید اعم است از مقید
لکن قضیه وقتی که مطلق مذکور می‌گردد در اصل عرف و لغت از وی نسبت فعلیه فهم می‌کنند حتی که وقتی که گفته
شود که زید عالم است غیر از این فهم نمی‌کنند که علم او را بالفعل حاصل است لاجرم اصطلاح بر آن جاری گشت
که مطلقه آنست که در وی نسبت محمول بموضوع بالفعل باشد پس بر این تقدیر مشترک باشد میان موجهات فعلیه
نه میان جمیع موجهات چنانچه ممکنه را نیز شامل باشد و چون محل آن بود که کسی سوال کند که مطلقه غیر از این
نیست که در وی جهت مذکور نباشد و این اعم است از آنکه در وی نسبت بفعل باشد یا بامکان و تفسیر اعم
با خص صحیح نیست و نیز اگر معنای مطلقه آن باشد که در وی نسبت بالفعل باشد مطلقه نباشد بلکه مقید باشد
بفعل جواب گفت که ولا امتنع تسمیة مقید باسم المطلق اذا غلب ذلک المقید یعنی اگرچه که مفهوم او در اصل اعم
است از آنکه نسبت در وی بفعل باشد یا بامکان لکن استعمال او غالب گشته است در آنکه نسبت بالفعل
باشد و ممتنع نیست که مقیدی را باسم مطلق نامند وقتی که آن اسم در وی غالب گشته باشد پس از این جهت اینجا
مقید بالفعل را مطلقه نامیدند اگر گویی که اینجا دو سوال دیگر می‌آید یکی آنکه مطلقه خواه بمعنای اول باشد
خواه بمعنای دوم قسم موجهه است و جایز نیست که اعم قسم اخص باشد پس مطلقه چگونه از موجهات اعم
باشد و میان ایشان مشترک دوم آنکه فعل کیفیت نسبت است پس اگر مراد از مطلقه آن باشد که ذکر
کردید موجهه باشد نه مطلقه زیرا که معنای موجهه غیر از این نیست که در وی کیفیت نسبت بیان کرده شود
جواب گوییم از اول مر آنکه مطلقه را دو اعتبار است یکی اعتبار ذات یعنی چیزی که مطلقه بر وی صادق می‌آید
مثلا آنکه هر ج ب است یا هیچ ج ب نیست و دوم اعتبار مفهوم یعنی قضیه که در وی جهت معین نباشد پس او اعم م
باعتبار ذات نه باعتبار مفهوم اعم است از موجهه باعتبار ذات نه باعتبار مفهوم مثلا وقتی که گوییم که هر ج ب است
بضرورت یا بدوام یا بجهتی که باشد صادق است که هر ج ب است و عکس این لازم نیست و باعتبار مفهوم قسیم

موجهه است زیرا که چیزی که در وی جهت معین باشد و چیزی که در وی جهت معین نباشد دو مفهوم متقابلانند
و همچنین است حال هر عام و خاص که باعتبار ما صدق عام و خاص‌اند و بنظر بعموم و خصوص متقابلان و از دوم
جواب گفته‌اند که هر کیفیت نسبت جهت نیست بلکه جهت همان چهار کیفیت است که ضرورتست و دوام
و لاضرورت و لادوام همچنانکه مصنف ذکر کرد پس فعل جهت نباشد و این ضعیف است زیرا که جمهور منطقیین
از متقدمین و متاخرین اسم جهت را اطلاق کرده‌اند بر هر کیفیت نسبت که باشد و مصنف این چهار جهت را بطریق
مثال ذکر کرده نه آنکه مقصود وی حصر جهت باشد در ایشان با آنکه این سوال بنفی متعلق است و بدانکه مصنف یا
بعضی دیگر در جهت قیدی زیاده اعتبار کنند مندفع نمی‌گردد پس در جواب حق آنست که گفته شود که فعل کیفیت
نسبت نیست زیرا که معنای فعل نیست مگر وقوع نسبت و کیفیت نسبت لازم است که غیر وقوع نسبت باشد
زیرا که وقوع نسبت نفس حکم است و جهت جزوی دیگرست قضیه را غیر موضوع و محمول و حکم و اما آنکه مطلقه
را از موجهات می‌شمارند بطریق مجازست همچنانکه سالبه را از حملیات و شرطیات می‌شمارند و حال آنکه در وی
معنای حمل و شرط نیست آری مطلقه که معنای لادوامی است که در قضیه مرکبه واقع می‌شود از جهاتست زیرا که
کیفیت نسبت جزو او نیست اگر گویی که وقتی که معنای فعل حکم باشد پس ممکنه از این بیرون نیست که در وی حکم هست
یا نی بر تقدیر اول میان او و مطلقه فرق نباشد و بر تقدیر دوم قضیه نباشد و هر دو امر باطلند زیرا که مجموع منطقیین
او را قضیه مقابل مطلقه می‌دارند گوییم که در ممکنه حکم بالفعل واقع نیست زیرا که وقتی که می‌گوییم که انسان کاتبست
بامکان در وی حکم واقع نیست مگر بسلب ضرورت از جانب مخالف و اما در جانب موافق تعرض حکم واقع نیست چه
که احتمال دارد که کتابت او را ثابت باشد و احتمال دارد که نباشد پس مطلقه بالفعل قضیه است و اما ممکنه بالقوه
قضیه است نه بالفعل و در وی ایجاب و سلب و موضوع و محمول بالقوه است نه بالفعل و از اینجاست که می‌گویند که مطلقه
بالذات و بالمفهوم مغایر ممکنه است اگر گویی که در مواضعی که قضیه استعمال می‌کنند اگر مراد ایشان قضیه بالفعل است لازم
آید که ممکنه قضیه نباشد و حال آنکه بالاتفاق او را از قضایا عد می‌کنند و اگر مراد ایشان اعم است از قضیه بالقوه و بالفعل لازم
آید که هر وقت که موضوع و محمول و نسبت میان ایشان تصور کنیم قضیه و تصدیق باشد زیرا که حکم بالقوه حاصل است و حال
آنکه هیچ کس این را قضیه نمی‌گوید گوییم که مراد اعم است و آنکه گفتی که موضوع و محمول و نسبت را قضیه و تصدیق نمی
گویند غیر واقع است زیرا که قضیه بر آن اطلاق می‌کنند و مخیلات را از قضایا می‌شمارند با آنکه در ایشان حکم بالفعل
واقع نیست و شک و وهم را از اقسام تصدیق می‌دارند اینست تحقیق شارح این موضع را و این محل بحث است زیرا که
معنای قضیه بالفعل غیر از این نیست که مرکب تامی که محتمل صدق و کذب باشد و شبهه نیست که این مرکب که انسان
کاتب است بامکان محتمل صدق و کذب است و جمیع منطقیان از متقدمین و متاخرین بر این قضیه اطلاق کرده‌اند
و اطلاق قضیه بر او اقوی است از اطلاق جهت بر جمیع کیفیات نسبت زیرا که فعل و وقوع در زمان یا در مکان یا بوجه
شدت یا بوجه ضعف و غیر این را جهت گفتن متعارف نیست و مطلقه را بر سه معنای دیگر اطلاق کرده اند

یکی آنست که گفت وقد یقال المطلقة للوجودیة اللادائمة ومعنای دوم را مصنف ذکر نکرد وآن وجودیه
لاضروریه است وگویا که اختلاف در اطلاق او بر معنای گذشته وبرین دو معنی از انجا ناشی شده
است که در تعلیم اول چنانچه مذکور گشته است که قضیه یا مطلقه است یا ضروریه یا ممکنه پس قومی
از اطلاق آن فهم کردند که موجهه نباشد همچنانکه معنای گذشته مبنی بر آنست وقسمت را بدین وجه بیان
کردند که قضیه یا موجهه است یا غیر موجهه وموجهه یا ضروریه است یا لاضروریه و دیگران از
اطلاق فعل فهم کردند پس بعضی ازینها میان ضرورت و دوام فرق کردند وقسمت را بدین وجه بیان کردند
که حکم قضیه ازین بیرون نیست که یا بالقوه است وان ممکنه است یا بالفعل وان خالی نیست از انکه
بالضروره است وان ضروریه است یا لا بالضروره وان مطلقه است پس اینها وجودیه لاضروریه را
مطلقه نامیدند و بعضی دیگر از ایشان فرق نکردند میان ضرورت و دوام وقسمت را بدین وجه بیان کردند
که حکم در قضیه یا بالقوه است وان ممکنه است یا بالفعل وان یا دایم است وان ضروریه است یا دایم
نیست وان مطلقه است پس اینها وجودیه لادایمه را مطلقه نامیدند وان را مطلقه اسکندریه می گویند
وسبب این آنست که معلم اول یعنی ارسطو اکثر امثلهٔ مطلقه را در مادهٔ لادوام ذکر کرده است تا کسی از
اطلاق آن فهم نکند که در دوام شرطست پس اسکندر افرودیسی که مشهورست باسکندر رومی چنان
فهم کرد که در لادوام شرطست پس این را بدو نسبت کردند ومعنای سوم انست که بدو اشارت کرد
وگفت اما العرفیة وهی التی فیها الدوام الوصفی لفهم اهل العرف من السالبة المطلقة ذلک یعنی بعضی قضیهٔ
عرفیه را مطلقه می نامند ومعنای عرفیه انست که حکم کرده شود در و بثبوت محمول مر موضوع را مادام که موصوف
باشد بوصف عنوانی زیرا که اهل عرف فهم نمی کنند از سالبه مطلقه مگر دوام وصفی را حتی که وقتی که گوییم که
هیچ نشسته بر پای نیست این فهم می کنند که بر پای نیست مادام که نشسته است بلکه بعضی از موجبه نیز غیر
این فهم نمی کنند پس ازین جهت عرفیه را مطلقه نامیدند وامام در ملخص اشارت کرده است بورود شکی
بر قضیهٔ ممکنه پس انرا نقل کرد تا حل کند وگفت قال الامام اذا قلنا کل ج ب بالامکان فان کان الامکان
جهة کانت النسبة فعلیة فلم تناقض الممکنة الضروریة وان کان محمولا کانت القضیة مطلقة لا موجهة وجوابه
انا نعنی بالموجهة ما فیها النسبة بالثبوت الاعم من الثبوت بالفعل وبالمطلقة ما فیها النسبة بالثبوت
بالفعل فقط وعلی هذا یکون الامکان جهة لا یقتضی کون النسبة فعلیة تقریر شک آنست که وقتی که گوییم که
هر ج ب است بامکان ازین بیرون نیست که امکان جزو محمولست یا جهت قضیه وهر دو باطل است
زیرا که اگر جزو محمول باشد لازم آید که قضیه مطلقه باشد نه موجهه وحال انکه اورا موجهه فرض کردیم این
خلفست واگر جهت قضیه باشد پس قضیه فعلیه باشد زیرا که قضیهٔ موجبه وقتی صادق می اید که محمول
او بالفعل ثابت باشد موضوعش را وبرین تقدیر بطلان دو قاعدهٔ مقرره لازم می آید یکی انکه می گویند که

ممکنه عامه اعم قضایاست وبرین تقدیر اعم جمیع نمی شود زیرا که مختص گردد بفعلیات وان محل
تامل است زیرا که برین تقدیر قضیه غیر فعلیه متحقق نمی شود دوم انکه می گویند که ممکنه نقیض ضروریه
است وبرین تقدیر نقیض او نمی شود زیرا که در مادهٔ دوام موجبی که از ضرورت خالی باشد هم موجبه کلیه
ضروریه هم سالبهٔ جزئیه ممکنه کاذب می باشند اما کذب اول ظاهر واما کذب دوم زیرا که برین تقدیر
صدق سالبه جزئیه ممکنه موقوف می باشد بر سلب بالفعل در بعضی افراد و درین ماده ایجاب بالفعل است
در کل افراد پس در بعض سلب بالفعل نتواند بود وهمچنین در مادهٔ دوام سالبی که از ضرورت خالی
باشد سالبه کلیه ضروریه وموجبه جزئیه ممکنه با هم دیگر کاذب می باشند وتقریر جواب آنست که اختیار کردیم
شق دوم را یعنی انکه امکان جهت قضیه است وانکه گفتی که پس لازم اید که قضیه فعلیه باشد زیرا که موجبه وقتی
صادق می اید که محمول او بالفعل ثابت باشد می گوییم که لا نم که صدق قضیه موجبه موقوف می شد بر ثبوت محمول بالفعل
بلکه مراد از موجبه آنست که در و نسبت بثبوت باشد اعم که بالفعل باشد یا بالقوه پس لازم نیاید که ممکنه موجبه
فعلیه باشد وبدین مقدار جواب تمام می شود وانکه گفت که مطلقه آنست که در و نسبت بثبوت بالفعل باشد
او را مدخلی نیست در جواب بلکه انکه گوییم که انرا از برای زیادتی توضیح ذکر کرد زیرا که اشتباه سایل این بود که
بر تقدیر دوم موجبه عین مطلقه می شود پس مفهوم هر کدام را ذکر کرد تا امتیاز میان ایشان تمام ظاهر گردد
یا خود گوییم که این اشارتست بجواب سوال مقدر تقریر سوال آنست که امکان وقتی که جهت قضیه باشد
جایز نیست که انکه قضیه فعلیه باشد زیرا که موجبه مشتمل است بر مطلقه وشما گفتید که مفهوم مطلقه نسبت
است بالفعل پس جواب گفت بدانکه ما گفتیم که قضیه وقتی که مطلقه باشد و در و جهت مذکور نشود
مفهومش نسبت فعلیه است وازین لازم نمی آید که وقتی که مقید بجهت گردد هم مفهومش این باشد زیرا که
جایز است که تقیید بجهت او را منع کند از دلالت برین مفهوم پس بودن امکان جهت تقاضا نکند که نسبت
فعلیه باشد وبعد ازین اشارت کرد بدانکه آنچه مذکور گشت از مباحث جهت واطلاق اصل کلی است که
دانستن آن واسطهٔ تفریعات کثیر است وگفت وبهذا القدر من معرفة الجهة والاطلاق یمکنک
ترکیب الجهة کیف شئت بحکم شئت یعنی انچه مذکور گشت مفردات جهاتست وبعد از دانستن مفردات
ممکن می گردد ترکیب ایشان با هم دیگر هر چند که شخص خواهد بهر وجه که خواهد وچون که معلوم شد که هر
کیفیت نسبت را جهت می گویند پس معلوم گشت که قضایای موجهه را حصری نیست لکن انچه عادت
متاخرین جاری گشته است بدانکه از احکام ان بحث می کنند در عکس وتناقض وانتاج وغیر آن
سیزده قضیه است بعضی ضروریات وبعضی دوام وبعضی مطلقات وبعضی ممکنات وهر کدام ازینها
که باشد یا بسیطه است که در و زیادتی از یک حکم نیست یا ایجاب یا سلب یا مرکبه که مشتمل است بر دو
حکم یکی ایجاب ودیگری سلب یا بحسب لفظ همچنانکه گوییم که هر انسان متحرک است نه دایما یا نه بالضروره یا گوییم که

هیچ انسان متحرک نیست نه دایما یانه بالضروره زیرا که در اول قید لا دوام و لاضرورت عبارتست از حکم
سلبی و در دوم از حکمی ایجابی یا بحسب معنی همچنانکه گوییم که هر انسان کاتب است بامکان خاص که اینجا
اگرچه که در لفظ ترکیبی نیست لکن بحسب معنی چنین می شود که ایجاب کتابت انسان را ضروری نیست و
این ممکن عام سالبه است و سلب کتابت از و ضروری نیست و این ممکن عام موجبه است پس این
سیزده قضیه را در مبحث سوم مفصل ذکر کرد و گفت الثالث فیما یعتبر من القضایا فی العکوس و التناقض
و القیاس و غیرها و هی ثلثة عشر و ابتدا بعبارات ضروریات کرد و آن پنج است اول آنست که گفت آ الضروریة
المطلقة المحکوم فیها بضرورة الثبوت او السلب ما دامت الذات بیشتر دانستی که ضرورت مطلقه عبارتست
از ضرورت ذاتیه پس ضروریه مطلقه آن باشد که در و حکم کرده شود بضرورت ثبوت محمول مر موضوع را
یا بضرورت سلب او از و مادام که ذات موضوع موجود باشد همچنانکه گوییم که هر انسان حیوانست بضرورت و
هیچ انسان حجر نیست بضرورت اگر گویی که این تعریف صادق می آید بر بعضی ممکنات زیرا که وقتی که محمول
ممکنه خاصه موجود باشد همچنانکه درین مثال که زید موجود است بامکان خاص ضروری خواهد بود بشرط محمول
پس صادق آید که محمول بضرورت ثابت است موضوع را مادام که ذات موضوع موجود است با آنکه این قضیه
ممکنه است نه ضروریه گوییم که ضرورت اینجا بشرط وجود موضوع است نه در جمیع اوقات موضوع و بیشتر
مذکور گشت چیزی که اگر بر خاطر تو باشد فرق میان این دو بر تو ظاهر گردد دوم از ضروریات اینست که
گفت ب المشروطة العامة المحکوم فیها بضرورة الثبوت او السلب بشرط وصف الموضوع بیشتر دانستی
که ضرورتی که باعتبار وصف باشد سه قسم است و هر قضیه را که یکی از آنها در و مذکور باشد مشروطه عامه
می گویند لکن چون حصر اعتبار یکی دیگر قسم دوم را همچنانکه آنجا ذکر کردیم لاجرم گفت که مشروطه عامه آنست که
در و حکم کرده شود بضرورت ثبوت محمول مر موضوع را یا بضرورت سلب او از و بشرط آنکه موضوع متصف
باشد بوصف عنوانی همچنانکه گوییم که هر متحرک بضرورت متغیر است مادام که متحرک است و هیچ متحرک بضرورت
ساکن نیست مادام که متحرک است سوم از ضروریات اینست که گفت ج المشروطة الخاصة المحکوم فیها بهذه
الضرورة لا دایما مشروطه خاصه همان مشروطه عامه است بهمه معنی که باشد با قید لا دوام بحسب ذات
همچنانکه در مثال مذکور وقتی که نه دایما با او ذکر کنیم چهارم اینست که گفت د الوقتیة المحکوم فیها بضرورة
الثبوت او السلب فی وقت معین لا دایما موجبه اش همچنانکه گوییم که ماه بضرورت کرفته می شود در وقتی که جرم
زمین حایل شود میان ماه و آفتاب نه دایما و سالبه اش همچنانکه گوییم که هیچ ماه کرفته نمی شود بضرورت وقتی که
دوری ماه از آفتاب بمقدار ربع فلک باشد نه دایما پنجم اینست که گفت ه المنتشرة المحکوم فیها بضرورة الثبوت
او السلب فی وقت غیر معین لا دایما موجبه اش همچنانکه گوییم هر انسان نفس زننده است بضرورت در وقتی
از اوقات نه دایما و سالبه اش همچنانکه گوییم که هر انسان بضرورت نفس زننده نیست در وقتی از اوقات نه دایما

و باید که تاملی ظاهر می گردد که در هر ماده که موجبه وقتیه یا منتشره صادق آید سالبه ایشان نیز صادق می آید و
این سه قضیه اخیر مرکبه اند زیرا که قید لا دوام در هر کدام ازیشان اشارتست بمطلقه عامه که در کیف مخالف باشد
با جزو اول که آنرا اصل قضیه اعتبار می کنند بدان معنی که اگر او موجبه است مرکبه را موجبه می گویند و اگر سالبه
است مرکبه را سالبه می گویند با آنکه بهر حال در هر دو هم ایجاب هم سلب هست و در کم با او موافق پس مشروطه
خاصه مرکبست از مشروطه عامه موافقه و از مطلقه عامه مخالفه و وقتیه مرکبست از وقتیه مطلقه موافقه و از
مطلقه عامه مخالفه و منتشره مرکبست از منتشره مطلقه موافقه و از مطلقه عامه مخالفه و وقتیه مطلقه و منتشره
مطلقه دو قضیه بسیطه اند که در بسایط ایشانرا ذکر نمی کنند و اول وقتیه است وقتی که قید لا دوام را از و حذف
کنیم و همچنین دوم مطلقه منتشره است وقتی که قید لا دوام را از و حذف کنیم و دو قضیه دیگر هست که ایشانرا
مطلقه وقتیه و مطلقه منتشره می گویند و معنای مطلقه وقتیه آنست که در و حکم کرده شود بثبوت محمول مر موضوع
را یا بسلب او از و بالفعل در وقتی معین و این اعم است از وقتیه مطلقه و معنای مطلقه منتشره آنست که در و
حکم کرده شود بثبوت یا بسلب بالفعل در وقتی غیر معین و این اعم است از منتشره مطلقه و مطلقه عامه اعم است
از مطلقه منتشره زیرا که در هر ماده که موضوع نفس وقت باشد اول صادق می آید نه دوم و اگر نی لازم آید که وقت را
وقت باشد و تمام این در مباحث تناقض می آید و نسبت میان ضروریات خمسه آنست که ضروریه مطلقه اخص
است من وجه از مشروطه عامه بدین معنی که مصنف ذکر کرد همچنانکه در مباحث ضرورت بیان کردیم و مباین
مرکبات ثلثه است زیرا که هر کدام ازیشان مقید اند بلا دوام که نقیض دوام است و دوام اعم است از ضرورت
و مباینت ثابت است میان اخص و میان مقید بنقیض اعم و مشروطه عامه اعم است مطلقا از مشروطه
خاصه و از بن جهت ایشانرا عامه و خاصه نامیده اند زیرا که هر مطلق اعم است از مقید بش و اعم است از وقتیه
و منتشره من وجه زیرا که هر سه صادق می آیند در ماده که محمول ضروری الثبوت یا ضروری السلب باشد
بواسطه وصفی مفارق همچنانکه در مثال کتابت و تحرک اصابع و مشروطه عامه صادق می آید نه وقتیتان در
بعضی مواد ضروریه مطلقه مثل آنکه هر انسان حیوانست و وقتیتان صادق می آیند نه مشروطه در ماده که
ضرورت بحسب وقت باشد نه بحسب وصف همچنانکه گوییم که هر متکلم متحرک الاصابع است در وقت کتابت
یا در وقتی از اوقات نه دایما و مشروطه خاصه اعم است من وجه از وقتیتان زیرا که مشروطه خاصه وقتی صادق
می تواند بود که عنوان موضوع وصفی مفارق باشد زیرا که اگر نفس ذات باشد یا وصفی که دایما او را ثابت باشد
قید لا دوام صادق نباید زیرا که برین تقدیر دو مقدمه حاصل می شود یکی مشروطه خاصه که عنوان موضوع در و
وصفی دایم الثبوت باشد ذات موضوع را و دوم قضیه که در و حکم کرده شود بدوام ثبوت آن وصف مر ذات
موضوع را پس آن قضیه را صغری سازیم و آن مشروطه را کبری تا قیاسی حاصل شود از شکل اول بدین هیات که
هر ج ب است دایما و هر چه که ب باشد ا دایما است بضرورت مادام که ب است نه دایما و نتیجه اش

چنین می شود که هرج دائمست دایما زیرا که در مباحث مختلطات می آید که وقتی که کبری یکی از وصفیات
اربع باشد یعنی یکی از مشروطتان یا عرفیتان نتیجه در جهت تابع صغری می شود باشد و مفروض آن بود که
هر فرد ب را که ج از جمله آنست که دایم نیست این خلف است و نیز ترکیب قیاس در شکل اول از صغری
دایمه و کبرای مشروطه خاصه مستقیم نیست و ظاهرتر و مختصرتر در بیان این مقصود آنست که گوییم که اگر در
مشروطه خاصه عنوان موضوع وصفی دایم الثبوت باشد تنافی لازم آید میان دو قیدی که در و معتبرست یعنی
مادام و لادوام زیرا که برای تقدیر مادام تقاضا می کند که محمول دایم بدوام ذات باشد و لادوام تقاضا می کند که دایم
نباشد پس صدق قضیه ممکن نباشد و چون ثابت گشت که لازم است که عنوان وصف منافی باشد و او شرط
است در ضرورت پس اگر این وصف ضروری باشد ذات موضوع را در بعضی اوقات همچنانکه در این صورت
که همراه گرفته مادیگر است بضرورت بشرط آنکه گرفته باشد نه دایما هر سه صادق می آیند زیرا که وقتی که شرط
ضروری باشد مشروط ضروری می باشد پس محمول موضوع را ضروری باشد در آن وقت که آن وصف او را ضروری
است و اگر در هیچ وقت وصف ذات موضوع را ضروری نباشد همچنانکه در مثال کتابت متحرک الاصابع مشروطه
خاصه صادق می آید نه وقتیتان و اما صدق وقتیتان لی صدق مشروطه خاصه ظاهرست زیرا که وقتی که مشروطه
عامه صادق می آید چنانچه ذکر کردیم لی مشروطه خاصه مطلق تر اولی و آنکه بعضی گفته اند که وقتی که ضرورت
صادق آید بشرط وصف نه دایما صادق خواهد بود بحسب وقت معین که وقت حصول آن وصف است نه
دایما و عکس این لازم نیست باطل است زیرا که فرق محقق گشت میان ضرورت بسبب وصف و ضرورت
در وقت وصف و وقتیه اخص است از منتشره زیرا که هر وقت که ضرورت ثابت باشد در وقتی معین ثابت
خواهد بود در وقتی از اوقات اما عکس این لازم نیست و این بیشتر مذکور گشته است و اما دایمها سه است اول
آنست که گفت و الدائمة المحکوم فیها بدوام الثبوت او السلب ما دام ذات الذات یعنی ششم از قضایای معتبره دایمه
مطلقه است یعنی آنکه حکم کرده شود در و بدوام ثبوت محمول مر موضوع را یا بدوام سلب او از و مادام که ذات موضوع
موجود است همچنانکه گوییم که هر رومی سپیدست دایما و هیچ رومی سیاه نیست دایما دوم آنست که گفت ز العرفیة
العامة المحکوم فیها بدوام الثبوت او السلب ما دام وصف الموضوع یعنی هفتم از آن قضایا عرفیه عامه است یعنی
آنکه حکم کرده شود در و بدوام ثبوت محمول مر موضوع را یا بدوام سلب او از و مادام که ذات موضوع موصوف باشد
بوصف عنوانی همچنانکه گوییم که هر خمر مست کننده است مادام که خمرست و هیچ خمر هشیار کننده نیست مادام
که خمرست سوم آنست که گفت ح العرفیة الخاصة المحکوم بهذا الدوام لا دایما عرفیه خاصه همان عرفیه عامه است که
مقید کرده بلادوام پس او مرکبست از عرفیه عامه و مطلقه عامه که در کیف با همدیگر مخالف باشند یعنی عرفیه
خاصه موجبه مرکبست از عرفیه عامه موجبه و از مطلقه عامه سالبه و عرفیه خاصه سالبه مرکبست از عرفیه عامه
سالبه و از مطلقه عامه موجبه اگر گویی که در هر کدام از این هشت قضیه یا وجود موضوع اعتبار کرده شد یا اتصاف او

بوصف عنوانی

بوصف عنوانی و اتصاف نیز مستلزم وجودست پس لازم آید که در سالبهای اینها نیز وجود موضوع معتبر
باشد پس میان موجبها و سالبهاشان تناقض نباشد زیرا که کذب هر دو جایزست وقتی که موضوع
معدوم باشد گوییم که وجود موضوع معتبرست در سالبه نه در صدق سالبه یعنی حکم در سالبه بعینه بر همان
افرادست که در موجبه بر ایشان حکم کرده می شود و معلوم است که در افرادی که در موجبه بر ایشان حکم کرده می
شود وجود معتبرست بتفصیلی که اختلاف که در تحقیق محصورات ذکر کردیم پس در سالبه نیز همان وجه
معتبر باشد لکن صدق موجبه مخصوص است بحال وجود آن افراد و صدق سالبه بدان حال مخصوص نیست
بلکه هم در حال وجود انسان هم در حال عدم انسان صدق او جایزست و تمام تحقیق این بیشتر گذشته است
و نسبت میان دوایم ثلثه با یکدیگر و میان آنها و ضروریات خمسه آنست که دایمه اعم است مطلقا از ضروریه
و اخص مطلقا از عرفیه عامه و این ظاهرست و اعم است من وجه از مشروطه عامه زیرا که هر دو صادق می آیند
در ماده ضروریه که وصف عنوانی یا نفس ذات باشد یا لازم او و یا داخل باشد در ضرورت محمول و دایمه
صادق می آید نه مشروطه در ماده دوامی که خالی باشد از ضرورت و مشروطه عامه صادق می آید نه دایمه در ماده ضرورت
مشروطه خاصه و مباین ضروریات باقیه و عرفیه خاصه است زیرا که قید لادوام که در هر کدام معتبرست منافی
اوست و عرفیه عامه اعم است مطلقا از ضروریه و از هر دو مشروطه و از عرفیه خاصه و همه اینها ظاهرست و از
وقتیتان من وجه زیرا که هر سه صادق می آیند در مشروطه خاصه که وصف عنوانی ضروری باشد ذات موضوع را
در بعضی اوقات و عرفیه عامه صادق می آید نه وقتیتان در ماده که در هیچ وقت محمول ضروری نباشد و وقتیتان
صادق می آیند نه عرفیه عامه در ماده که در بعضی اوقات محمول ضروری باشد اما دام بدوام وصف نباشد همچنانکه
گوییم که همراه گرفته می شود بضرورت در وقت حیلوله یا در وقتی از اوقات نه دایما و عرفیه خاصه مباین ضروریه
است و اعم است مطلقا از مشروطه خاصه و من وجه از مشروطه عامه زیرا که هر دو صادق می آیند در مشروطه
خاصه و عرفیه خاصه صادق می آید نه مشروطه عامه جایی که صرف دوام وصفی باشد نه ضرورت و دوام ذاتی
و مشروطه عامه صادق می آید نه عرفیه خاصه در بعض صورتها ضرورت ذاتیه همچنانکه ذکر کرده شد و از وقتیتان
نیز اعم است من وجه و وجهش آنست که در عرفیه عامه ذکر کرده شد لی فرق و اما مطلقها نیز سه است اول
آنست که گفت ط المطلقة العامة المحکوم فیها بالثبوت او السلب بالفعل مطلقا موجبه اش همچنانکه هر انسان
ضاحک است بالفعل و سالبه اش همچنانکه هیچ انسان ضاحک نیست بالفعل دوم آنست که گفت ی الوجودیة
اللادائمة المحکوم فیها بالثبوت او السلب بالفعل لا دایما وجودیه لادایمه همان مطلقه عامه است با قید لادوام و
وجودیه لاضروریه مطلقه عامه است با قید لاضرورت و مثال هر دو یکی انسان همان مثالست که از برای مطلقه عامه
ذکر کردیم و وقتی که قید کرده شود بلادوام و بلاضرورت و هر دو یعنی اینها مرکب اند اما لادایمه مرکب است از دو مطلقه عامه
یکی موجبه و یکی سالبه و موجبه بودن و سالبه بودن او موجبه بودن و سالبه بودن جزو اول نیست همچنانکه ذکر کردیم و اما

سوم آنست که گفت یا الوجودیة اللاضروریة المحکوم فیها بالثبوت او السلب بالفعل لا بالضرورة

لاضروریه مرکبست از مطلقهٔ عامه و ممکنهٔ عامه و نسبت میان مطلقات با یکدیگر و میان ایشان و ضروریات
و دوام آنست که مطلقهٔ عامه اعم است از جمیع اما از ضروریات و از دوام زیرا که هر وقت که ضروری یا دوامی
باشد بهر وجه که باشد ثبوت یا سلب بالفعل خواهد بود اما عکس لازم نیست و اما از وجودیتان زیرا که هر مطلق
از منتشره اعم است و وجودیه لادایمه از جهت قیدش مباین ضروریه و دایمه است و از مشروطه عامه و عرفیهٔ
عامه اعم من وجه زیرا که هر سه صادق می آیند در مشروطهٔ خاصه و عامتان صادق می آیند نه وجودیه لادایمه در
ضروریه و او صادق می آید نه ایشان جایی که بحسب وصف دوام نباشد و اعم است مطلقا از وقتیتان زیرا که هر
وقت که ضرورت بحسب وقت متحقق گردد نه دایما ثبوت بالفعل خواهد بود نه دایما و عکس لازم نیست و همچنین
از مشروطه خاصه و عرفیه خاصه زیرا که هر وقت که نسبت دایم باشد بدوام وصف نه دایما بالفعل خواهد بود نه دایما و عکس
این لازم نیست و وجودیه لاضروریه مباین ضروریه است و اعم مطلقا از خاصتان و وقتیتان و وجودیه لادایمه و
ازینها احتیاج ببیان ندارند و از دایمه و عرفیه عامه اعم است من وجه زیرا که هر سه صادق می آیند در ماده دوام
ذاتی صرف یعنی خالی از ضرورت و دایمه و عرفیه عامه صادق می آیند نه وجودیه لاضروریه در ماده ضرورت و او
صادق می آید نه ایشان جایی که دوام بحسب وصف نباشد و همچنین اعم است من وجه از مشروطه عامه زیرا که
هر دو صادق می آیند در مشروطه خاصه و وجودیه لاضروریه صادق می آید نه مشروطه عامه جایی که ضرورت
بحسب وصف نباشد و مشروطه عامه صادق می آید نه وجودیه لاضروریه در ضروریه و اما ممکنتان و ما اند یکی آنست که
گفت و یجب الممکنة العامة المحکوم فیها بسلب الضرورة المطلقة عن الطرف المخالف للحکم و دوم آنکه گفت و الممکنة
الخاصة المحکوم فیها بسلب الضرورة المطلقة عن الطرفین مباحثی که متعلق است بدین دو قضیه است بیشتر
مذکور گشت احتیاج باعادهٔ آن نیست و ممکنه عامه اعم جمیع قضایا است زیرا که هر قضیه که اعتبار کنیم کمتر ازین نیست که
حکمش ممتنع نباشد و این مساوی مفهوم امکان عام است یا مفهوم او همچنانکه دانستی اما هر نسبتی که ممتنع نباشد
لازم نیست که بالفعل باشد یا مخالفش نیز ممتنع نباشد و ممکنه خاصه مباین ضروریه است و این ظاهر است و اعم من
وجه است از باقی بسیطه یعنی دایمه و مشروطه عامه و عرفیه عامه و مطلقه عامه زیرا که همه صادق می آیند در
ماده دوامی که خالی باشد از ضرورت ذاتیه نه از ضرورت وصفیه و آن چهار صادق می آیند نه ممکنه خاصه در بعضی
مواد ضرورت ذاتیه و ممکنه خاصه صادق می آید نه آنها در ماده که نسبت ممکنه از قوت بفعل نیامده باشد و معرفت
نسبت باقی بفطنت متعلم حواله کرد و گفت و لا یخفی علیک نسبة بعضها الی بعض بالعموم والخصوص والمباینة
بعد ما اطلعناک علی معانیها و ما از جهت تسهیل امر بر طالب آن نسبتها بتفصیل ذکر کردیم و به بیان آن اشارتی خفیفه کردیم
و از آن باک نداشتیم که در بعضی امثله یا مباحث تکراری واقع شود و اگرچه قضایایی که به بیان آن زیاده اهتمام کرده اند
و در احکام اعتبار کرده این سیزده است لکن قضایای دیگر هست که در بعضی مواضع مذکور می گردد پس مصنف بدان
اشارت کرد و گفت و قد یرد علیک فی العکوس والتناقض و نتایج الاقیسة قضیة خارجة عن الثلث عشرة البسیطة

او مرکبة کل منها یسمی باسم بسیط او مرکب و لا حاجة الی تعدادها بعد تعریفها فی مواضعها چونکه استعمال غیر
این سیزده قضیه در احکام بسیار واقع نبود ایشان را در مرتبه اینها نداشتند و درین مبحث ایشان را تعداد و بیان نکردند
و بدان اکتفا کردند که در مواضعی که مذکور کردند هر کدام ایشان که بتعریف محتاج باشد او را آنجا تعریف کنند و ما چونکه
دیدیم که ازین محل طالب را دغدغه حاصل می شود از برای دفع آن قضایایی که در مواضع مذکور گشته است بوجه
اختصار ذکر کردیم و نسبت میان آنها بیان نکردیم تا بتطویل مودی نگردد و آنچه ذکر کرده اند از آن قضایا سیزده
است آ حینیهٔ مطلقه و او آنست که حکم کرده شود در وی بثبوت محمول بالفعل در بعض اوقات وصف موضوع
همچنانکه گوییم که هر کس که ذات جنب دارد می سرفد در بعضی اوقاتی که ذات جنب دارد ب حینیهٔ لادایمه
و این حینیه مطلقه است با قید لادوام ذاتی ج حینیه لاضروریه و این حینیه مطلقه است با قید لاضرورت
ذاتیه د حینیهٔ ممکنه و او آنست که حکم کرده شود در وی بامکان ثبوت محمول در بعض اوقات وصف ه حینیه ممکنه
لادایمه و حینیه ممکنه لاضروریه و اینها احتیاج بتفسیر ندارند ز وقتیه مطلقه و این مذکور گشت ح وقتیه لا
ضروریه ط منتشره مطلقه و این نیز مذکور گشت ی منتشره لاضروریه یا مطلقه وقتیه و این نیز مذکور گشت
یب مطلقه وقتیه لادایمه یج مطلقه وقتیه لاضروریه ید ممکنه وقتیه و این آنست که حکم کرده شود در وی بامکان نسبت
در وقتی معین یه ممکنه وقتیه لادایمه یو ممکنه وقتیه لاضروریه یز مشروطه عامه لاضروریه یح عرفیه عامه
لاضروریه و جهت در قضیه گاه هست که از برای فایدهٔ دیگر غیر بیان کیفیت نسبت مذکور می شود پس از
برای بیان آن مبحث چهارم را وضع کرد و گفت الرابع الجهة کما تکون للحمل ای کیفیة للنسبة کما عرفت فقد تکون
جهة للسور ای کیفیة للعموم والخصوص یعنی جهت همچنانکه از برای بیان کیفیت نسبت می باشد که ضرورت
است یا لاضرورت مثلا همچنانکه دانستی گاه هست که از برای بیان کیفیت سور نیز می باشد یعنی از برای
بیان آنکه مجموع افراد یا بعض افراد را محکوم علیه بودن ضروریست یا ممکن پس قضیه وقتی که کلیه باشد و جهت
راجع بسور معناش چنین می شود که اجتماع جمیع افراد موضوع در وصف محمول ضروریست یا ضروری
نیست یعنی وصف محمول ثابتست افراد موضوع را بر سبیل جمع بضرورت یا بامکان این وقتی است که
موجبه باشد اما وقتی که سالبه باشد معناش چنین می شود که عدم اجتماع افراد موضوع در وصف محمول
بضروریست یا بامکان و معنای جزئیه هم برین قیاس است و بعد ازین اشارت کرد بوجه فرق میان
این دو معنی در موجبه کلیه و گفت و بینهما فرق لان قولنا کل انسان کاتب بالامکان لا شک فی صدقه و قد
نشک فی صدق قولنا عموم الکتابة للکل ممکن و کان الاول اعم من الثانی یعنی فرق است میان موجبهٔ کلیه که در
جهت راجع بسور باشد یا بحمل بدو وجه یکی آنکه ممکنست که شک عارض شود در وی باعتبار اول با آنکه باعتبار دوم
محل شک نباشد همچنانکه در ماده امکان خاصی که جواز ثبوت محمول هر فرد از افراد موضوع را ظاهر باشد بر سبیل
بدل نه بر سبیل اجتماع مثل آنکه هر انسان کاتبست پس احتمال دارد که کسی را شک شود در امکان آنکه همه مردمان

کاتب باشند با آنکه هیچ کس را شک نمی‌شود در آنکه هر کدام از مردمان نظر بنفس ممکنست که کاتب باشد دوم آنکه موجبهٔ
کلیه که در دو جهت راجع بحمل باشد اعم است از موجبه کلیه که در دو جهت راجع بسور باشد زیرا که هر وقت که محمول ثابت
باشد افراد موضوع را بر سبیل جمع و این معنای کلیه است بحسب سور ثابت خواهد بود ایشانرا فی الجمله و این معنای
کلیه است بحسب حمل اما لازم نیست که هر وقت که محمول ثابت باشد افراد ما فی الجمله ثابت باشد ایشانرا بر سبیل جمع
همچنانکه این صادق است که لیکن کرده پیش می‌کردند هر کدام از افراد ایشانرا و این صادق نیست که همه ایشانرا پیش می
کردند این کرده و این فرق در کلیتین است نه در جزئیتین چنانچه گفت لکن جزئیاهما متلازمان یعنی جزئیتان
در صدق متلازمانند اگرچه که بحسب مفهوم متغایرانند زیرا که هر وقت که اجتماع بعض افراد بر وصف محمول ممکن باشد
محمول ثابت خواهد بود بعضی افراد را بامکان و هر وقت که محمول ثابت باشد بعضی افراد را بامکان اجتماع ایشان بر
وصف محمول ممکن خواهد بود و همچنین در جزئیتین ضروریتین لکن جزئیتان وقتی متلازمانند که موجبه باشند اما اگر سالبه
باشند سالبه جزئیه ضروریه بحسب سور اعم خواهد بود از بحسب حمل زیرا که بیان کرده شد که موجبه کلیه ممکنه بحسب سور
اخص است از موجبه کلیه ممکنه بحسب حمل و نقیض اخص اعم است از نقیض اعم پس می‌باید که این اشاره را که بر این حمل کرده
نشود که برمحل اعتراض است بلکه بر این حمل کرده شود که تقریر و تحقیق کلام اوست زیرا که ضمیر تثنیه در جزئیاهما راجع
است بدو موجبهٔ کلیه پیش از و مذکور است پس مراد از جزئیتان موجبتان باشند و بعد از این خواست که فرق میان این دو معنی را
زیادت ظاهر کرداند پس گفت والتغایر فی القضیة الخارجیة ظاهر فانه اذا فرض زمان لا حیوان فیه الا الانسان صدق کل حیوان
انسان بالضرورة بحسب الحمل دون السور لامکان حیوان لا یکون انسانا وصدق کل حیوان ممکن ان لا یکون انسانا بحسب
السور دون الحمل یعنی مغایرت میان دو جهت بحسب سور و بحسب حمل ظاهر است در قضیهٔ خارجیه زیرا که اگر زمانی فرض کنیم
که در وی هیچ حیوان موجود نباشد غیر انسان صادق خواهد بود که هر حیوان بضرورت انسانست و اینجا جهت بحسب حمل است
و این صادق نیست که بضرورت هر حیوان انسانست و اینجا جهت بحسب سور است زیرا که وجود حیوانی غیر انسان در آن
زمان ممکن است پس اینجا موجبه ضروریه بحسب حمل صادق است نه بحسب سور و نیز سالبه جزئیه بحسب سور صادق
می‌آید نه بحسب حمل مثل آنکه در آن زمان صادق می‌آید که ممکنست که نباشد هر حیوان انسان و اینجا جهت بحسب سور است
زیرا که سور مقدم است و صادق نیست که هر حیوان ممکنست که انسان نباشد و اینجا جهت بحسب حمل است زیرا که
صادق نیست که هر حیوانی که در آن زمان هست انسان نیست آنچه متاخرین از کلام شیخ فهم کرده‌اند و درین نظر است
از چند وجه اما آنکه وقتی که بلغت عربی گوییم که کل ج ب اینجا چهار معنی محتمل است کل ج من حیث هو کل یعنی
کل مجموعی که در لغت عربی یا رسمی از آن بهمه تعبیر می‌کنند و کل واحد واحد بر سبیل جمع و کل واحد واحد بر سبیل بدل
و کل واحد واحد مطلقا که در و معنی جمعیت معتبر باشد نه معنای بدلیت و این است معنای معتبر در محصورات
و وقتی که این ثابت گشت می‌گوییم که آنکه گفته‌اند که معنای کل بحسب سور آنست که اجتماع افراد محمول موضوع در وصف
محمول ضروریست یا ممکن اگر مراد ایشان آنست که محمول مجموع من حیث المجموع بضرورت یا بامکان ثابت است آنکه گفته‌اند که

موجبهٔ کلیه بحسب حمل اعم است از موجبه کلیه بحسب سور ممنوع است زیرا که همچنانکه حکم بر هر واحد مستلزم
حکم بر مجموع نیست همچنانکه ذکر کردند در مثال کبره حکم بر مجموع نیز مستلزم حکم بر هر واحد نیست همچنانکه
در صدر فصل تحقیق محصورات ذکر کردیم که این صادقست که مجموع افراد انسان قادرند بر برداشتن
هزار هزار خروار بار و این صادق نیست که هر فرد قادر است بر این و اگر مراد ایشان آنست که محمول
ثابتست هر فرد فرد را بر سبیل جمع استفسار می‌کنیم مراد از سبیل جمع چیست اگر مراد مجرد اجتماع است بر
صفت محمول حتی که جایز باشد که بعضی را در وقتی ثابت شود و بعضی را در وقتی دیگر با زان مقدمه که موجبه کلیه
بحسب حمل اعم است زیرا که هر دو کلیه خواه ضروریه باشند خواه ممکنه متلازمان می‌شوند زیرا که محمول هر وقت
که ثابت باشد هر فرد فرد را بهر جهت که باشد جمیع افراد مجتمع خواهند بود در آن محمول بدان جهت شارح در حواشی
می‌گوید که کسی بگوید که این در مطلقتین و ضروریتین ظاهر است نه در ممکنتین زیرا که از امکان ثبوت محمول مر
هر فرد را فی الجمله امکان اجتماع افراد در آن محمول لازم نمی‌آید همچنانکه سیر کردانیدن کرده هر فرد انسانرا
ممکن است و اجتماع افراد انسان بر سیر شدن از کرده ممکن نیست زیرا که می‌گوییم که معنای امکان بحسب
سور امکان اجتماع افراد بر ثبوت محمول نیست بلکه اجتماع افراد است بر امکان ثبوت محمول زیرا که جهت بحسب
سور کیفیت نسبت محمول است بهر واحد واحد بهمدیگر همچنانکه مثلا ضرورت بحسب سور اجتماع افراد است
در ضرورت ثبوت محمول نه ضرورت اجتماع افراد در ثبوت محمول و شک نیست که ثبوت محمول بامکان وقتی که
بقیاس با هر فرد باشد جمیع افراد مجتمع خواهند بود در ثبوت محمول بامکان و این ظاهر است کسی را که تامل باشد
و اگر مراد از سبیل جمع اجتماع است بحسب زمان پس عموم در کلیتین بر عکس آنست که ایشان ذکر کردند یعنی
موجبه کلیه بحسب سور اعم است از موجبه کلیه بحسب حمل زیرا که وقتی که محمول ثابت باشد بجهتی هر واحد واحد را
از افراد موضوع مطلقا یعنی اعم که آن افراد در یک زمان باشند یا نه ثابت خواهد بود هر واحد واحد را از افراد
آن موضوع که موجود باشند در زمانی واحد و عکس این لازم نیست و تحریر این وجه آنست که در حواشی گفته است
که اگر مراد اجتماع است در زمان بدین معنی که جمیع افراد موضوع مطلقا مجتمع شوند در یک زمان بر وصف محمول لازم
آید که هیچ موجبه کلیه بحسب سور صادق نیاید زیرا که محالست که افراد موضوع که هر کدام در زمانی موجود می‌شوند
غیر زمان آن دیگر در یک زمان بر وصف محمول مجتمع شوند و اگر مراد اجتماع افرادیست که در یک زمان موجود باشند
فسادی که مذکور گشت لازم آید و اگر مراد ایشان آنست که محمول ثابتست هر واحد را بر سبیل بدل فساد این ظاهر است
زیرا که ظاهر عبارت ایشان که گفتند که وصف محمول ثابتست افراد موضوع را بر سبیل جمع با این موافق نیست و آنکه
در وجه اول فرق کردند که گاه هست که امکان نسبت محمول بهر فرد بر سبیل بدل ظاهر می‌باشد نه بر سبیل اجتماع
و مثال کبره که ذکر کردند نیز با این موافق نیست و اگر مراد ایشان آنست که محمول ثابتست هر فرد را مطلقا بی ملاحظه
جهت بحسب سور و بحسب حمل هیچ فرق نمی‌ماند وجه دوم نظر آنست که در جزئیه بحسب سور اگر معنای اجتماع معتبر

نیست پس فرق نیست میان او و میان جزئیه بحسب حمل مگر بحسب لفظ که در اول جهت مقدم است بر
سور و در دوم موخر از و و اگر معتبر نیست پس میان جز نقیض تلازم نباشد زیرا که جائز است که موضوع جزئیه
بحسب حمل بوجهی باشد که در و تعدد متصور نباشد برانکه یک فرد باشد سوم انکه یکی از دو امر لازم است یا
انکه میان جز نقیض تلازم نباشد یا انکه میان کلیتین عموم نباشد زیرا که اگر کلیه موجبه بحسب حمل صادق اید
و کلیه موجبه بحسب سور صادق نباید پس سالبه جزئیه بحسب حمل که نقیض اولی است کاذب باشد و سالبه
جزئیه بحسب سور که نقیض دوم است صادق پس لازم اید که موجبه جزئیه زیرا که وقتی که موضوع موجود باشد سالبه
بسیطه و موجبه معدوله متلازمانند و اینجا موضوع موجود است زیرا که مفروض صدق موجبه کلیه بحسب حمل است
و صدق موجبه بی وجود موضوع نمی تواند بود و این را بمثال توضیح کنیم و گوییم که این صادق است که بضرورت بعض انسان
کرده او را اسیر نمی کردانند و اگر نه نقیض او صادق اید که ممکن است که هر فرد انسان کرده او را اسیر کردانند و حال
انکه فرض کرده ایم که این صادق نیست و این کاذب است که بعض انسان بضرورت اگر او کرده سیر نمی کردانند و اگر نه
نقیض او کاذب باشد که هر انسان ممکن است که کرده او را اسیر کردانند و حال انکه او را صادق فرض کرده ایم و وقتی
که این دو سالبه جزئیه در صدق از یکدیگر جدا گشتند بضرورت دو موجبه جزئیه معدوله که مساوی ایشانند در صدق
از یکدیگر جدا باشند پس میان موجبتین جزئیتین تلازم نباشد و این امر اول است و اگر کلیه موجبه بحسب حمل نه
موجبه بحسب سور صادق نباید پس میان ایشان عموم نباشد زیرا که خصم بعدم عموم دوم بنسبت با اول معترف نیست
و این امر دوم است چهارم انکه فرق میان کلیتین در خارجیه منافی تلازم جز نقیض است زیرا که وقتی که یکی
از دو موجبه کلیه بی دیگری صادق اید بضرورت یکی از دو سالبه جزئیه بی دیگری صادق خواهد بود پس لازم اید
صدق یکی از دو موجبه جزئیه که مساوی ایشانند بی دیگری بطریقی که این زمان ذکر کردیم پنجم انست که انکه گفتند که
در فرض مذکور صادق می اید که هر حیوان در خارج بضرورت لا انسانست در خارج اگر مراد ایشان انست که هر حیوان
مطلقا اعم که در این زمان باشد یا در غیر این زمان بضرورت لا انسانست فساد این ظاهر است زیرا که احتمال دارد که
در غیر این زمان حیوانی دیگر موجود شود غیر انسان و اگر مراد ایشان اینست که هر حیوان که موجود است در این زمان بضرورت
لا انسانست کالم که بدین معنی اعتبار جهت بحسب سور صادق نباشد بلکه بر این تقدیر صدق انکه بضرورت هر حیوانی که
موجود است در این زمان انسانست ظاهر است و قیاس بر این انکه گفتند که در فرض مذکور این صادق است که ممکن است که
نباشد هر حیوان انسان و این صادق نیست که هر حیوان ممکن است که انسان نباشد اگر مراد ایشان سالبه جزئیه است
همچنانکه کلام ایشان مناسب انست فاسد است زیرا که اگر مراد حیوانیست که در این زمان موجود باشد هر دو سالبه
جزئیه کاذبند و اگر مراد مطلق حیوانست هر دو صادقند بر فرض مذکور و بر غیر او و اگر مراد ایشان سالبه کلیه است
همچنانکه لفظ احتمال آن دارد فساد این در غایت ظهور است زیرا که بهر حال هر دو کاذبند و حق انست که اینها کلام
شیخ را فهم نکرده اند و تحقیق کلام او چنانچه رای صایب و فکر ثاقب تقاضا می کند آنست که جایز نیست در اعتبار

جهت در قضیه مسور از انکه اولا طبیعت موضوع و محمول ملاحظه کرده شود و نسبت محمول الموضوع بضرورت
یا بامکان یا بغیر آن اعتبار کرده شود بعد از ان بسور کلی یا جزئی مسور گردانند شود تا این حاصل گردد
که محمول منسوب است بهر فرد موضوع یا ببعض افراد او بجهت مذکوره و این جهت حمل است اما اگر اول موضوع
سور اعتبار کرده شود بعد از ان جهت جهت بحسب سور می شود و معنا این چنین می شود که کلی بودن حکم
یا جزئی بودن او ضروری الصدق یا ممکن الصدق است و بر این تقدیر ضرورت و امکان کیفیت ربط و نسبت
محمول الموضوع نمی گردد بلکه کیفیت نسبتی می باشد میان تعمیم و تخصیص یعنی کلی بودن و جزئی بودن حکم و میان
صدق و تحقق پس وقتی که گوییم که ممکن است که هر انسان کاتب باشد معنا این غیر از این نیست که ممکن است که کلی
بودن این قضیه صادق باشد که هر انسان کاتب است بخلاف انکه گوییم که هر انسان ممکن است که کاتب باشد اینجا
معنی چنین می شود که ثبوت کتابت هر فرد انسان را ممکن است و فرق میان این دو جهت از دو جهت است
از جهت مفهوم و از جهت صنعت اما از جهت مفهوم آنست که بیان کرده شد که جهت بحسب سور کیفیت عموم
و خصوص است بنسبت با صدق و تحقق و نیز گاه هست که شک می شود در امکان صدق کلی بودن حکم و در صدق
امکان حکم کلی شک نمی شود مثلا پیش جمهور ناس شک نیست در اینکه هر کدام از افراد انسان را در طبیعت خود شی
ممکن است که کاتب باشد یا کاتب نباشد و اما وقتی که گوییم که ممکن است که این صادق باشد که هر یک از افراد انسان کاتب است
بالفعل گاه هست که بعضی این را محال می شمارند که هر انسان کاتب باشد بحیثیتی که هیچ فرد غیر کاتب نباشد و این
در کلیتین است و اما میان جز نقیض در ظهور و خفا تفاوتی نیست و اما فرق از جهت صنعت و معنای این
انست که جهت در موضع طبیعی خود پیش آورده شود آنست که صنعت موجهه بحسب سور آنست که در و جهت مقدم
باشد بر سور زیرا که چون اینجا جهت کیفیت نسبت است میان کلی بودن یا جزئی بودن حکم و میان صدق پس
چاره نیست که اول طرفین نسبت اعتبار کرده شود بعد از ان گفته شود که این نسبت ضروری الصدق است یا
ممکن الصدق و صنعت موجهه بحسب حمل آنست که سور بر جهت داخل شود یعنی بر موضوع که مقدم است بر جهت
زیرا که بر این تقدیر چاره نیست از انکه اول طبیعت موضوع و محمول ملاحظه کرده شود که محمول او را ضروری الثبوت است
یا ممکن الثبوت بعد از ان بیان کرده شود که این ضرورت یا امکان شامل جمیع افراد است یا نی مثلا گفته شود که هر
انسان ممکن است که کاتب باشد یا ممکن نیست این است آنچه شیخ در چند موضع از کتابهای بیان تصریح کرده است و نیز
گفته است که هر که مطلقه را بدین وجه تفسیر کرده است که آنست که در و حکم کرده شود بر افرادی که در زمان ماضی در دوم
یا در زمان حال موجود باشند و ضروریه را بانکه آنست که حکم کرده شود که شامل باشد افرادی را که در جمیع ازمنه موجود
می شوند و ممکنه را بانکه آنست که در و حکم باو مخصوص باشد بزمان استقبال انکس جهت را راجع بسور کردانیده است
زیرا که اگر زمانی فرض کنیم که در و حیوان منحصر باشد در انسان در این زمان این صادق خواهد آمد که هر حیوان انسانست
بالفعل و پس از ان زمان این بامکان صادق می اید زیرا که ممکن بود که هر حیوانی که موجود شود در زمان استقبال انسان

باشد و این اطلاق و امکان بحسب سور است و اگر نظر بطبیعت حیوان و انسان سلب انسان از بعض حیوان
ضروری نیست و دور نیست که متاخرین وجه فرق را میان جهتین در خارجه از این موضع کرفته اند زیرا که وقتی که شیخ قدری
فرض میان جهتین فرق کرد انسان را بخصوص نکردند و ندانستند که این فرق عکس آنست که انسان ذکر کردند زیرا
که شیخ چنین فرض کرد در این حکم که مطلقه و ممکنه بحسب سور صادق می آید نه بحسب حمل و انسان کفتند که بحسب حمل
صادق می آید نه بحسب سور بلکه نظر همان بدان کردند که شیخ میان ایشان فرق کرده است پس بنا بر این انسان نیز
بفرق قایل شدند شارح می کوید که و بدفهمی ایشان را ابدان اورد که این بحث عظیم ایشان را ابدال کردند بجائی که در وی هیچ
فایده نیست و اگر خوف اطناب نبودی مقام را تحقیق کردمی بوجهی که علتها را شفا دهد و خرد را تنها نگذارد ولیکن
کرده اند و در فصل سابق ترتیب طبیعی غیر جهت را با اجزای قضیه ذکر کرده بود نیز امر مرتبه جهت را نیز بیان کرد و کفت
ثم موضع جهة السور الطبیعی ان تقترن بالسور و موضع جهة الحمل الطبیعی ان تقترن بالرابطة فلو عکس کان وضعا غیر طبیعی فعلی
سبیل المجاز و این اشارتست بدانچه شیخ ذکر کرده است که موضع جهت آنست که مقرون کردد برابطه زیرا که او از برای
آنست تا دلالت کند بر کیفیت ربط محمول بموضوع و وقتی که مقرون بسور کردد از برای آنست تا دلالت کند بر آنکه موضع طبیعی
او آنست که در جوار سور باشد نه آنکه بر سبیل توسع و مجاز قصد آن کرده شده باشد که از موضع طبیعی اش زایل کردد جهت
تعمیم و تخصیص میکردند نه جهت ربط و معنی مقرون می شود وقتی که بعض انسان از جهت بحسب سور آن فهم کردند که
کیفیت نسبت محمول است بهمه افراد انسان از جهت که همه افراد است چنانچه معنای کل مجموعیست و بعضی آنکه کیفیت
نسبت است بهر فرد فرد با آنکه هیچکونه از انسان صحیح باشد که بیان کنند که موضع طبیعی جهت سور آنست که مقارن سور
باشد همچنانکه جهت حمل کیفیت نسبت رابطه است بدین وجه که انسان کفتند جهت سور نیز کیفیت آن نسبت می شود
پس همچنانکه موضع طبیعی اول جوار رابطه است واجبست که موضع طبیعی دوم نیز جوار رابطه باشد زیرا که وجه فرقی
که سبب اختلاف موضع انسان کرد ظاهر نیست بعد از آن خواست که میان طبقات مواد نسبت بیان کند پس از
برای آن مبحث پنجم را وضع کرد و کفت الخامس فی نسبة مواد طبقات مواد القضایا التی هی الوجوب و الامتناع و
الامکان الخاص و نقایضها و دانستن نسبت میان طبقات مواد موقوفست بر دانستن طبقات پس از بین جهت
بیشتر از بیان نسبت میان طبقات بشغول کشت و کفت بیشتر شنودی که مواد منحصر است در سه که وجوب است و
امتناع و امکان خاص و وقتی که اینها را با نقیضها شان اعتبار کنیم شش می شوند پس از برای انسان شش طبقه وضع
کرد از برای هر کدام انسان یک طبقه و مراد بطبقه هر کدام انسان مفهومات است که بطریق تعاکس متلازم باشند
یعنی این لازم آن باشد و آن لازم این و یکی از آن مفهومات ساده است که طبقه را بدو اضافت می کنیم مثلا طبقه وجوب
عبارتست از وجوب با چیزهایی که میان او و انسان ملازمه باشد بیان اول آنست که کفت وجوب الوجود یلزمه
امتناع العدم و بالعکس زیرا که ظاهرست که هر چیزی که وجود او واجب باشد عدم او ممتنع خواهد بود و هر چیزی که عدم او ممتنع
باشد وجود او واجب خواهد بود اگر کوئی که وجوب وجود و امتناع عدم غیر یکدیگر نیستند زیرا که از وجوب وجود در عقل

حاصل نمی شود مگر امتناع عدم و همچنین عکس این پس امتناع عدم یکی از مفهومات طبقه نباشد زیرا که واجبست که مفهومات
طبقه غیر یکدیگر باشند و جوابش آنست که کفت وهما متغایران اذ احدهما نسبة الی الوجود و الآخر الی العدم و تغایر
منتسبین دلالت می کند بر تغایر نسبتین و بیان دعوی آنست که کفت و یلزمهما سلب الامکان العام عن الطرف المخالف
لهما و بالعکس اذا فسرنا الامکان العام بما یلازم سلب الضرورة یعنی لازم وجوب وجود و امتناع عدم است سلب
امکان عام از طرف مخالف ایشان که عدم است زیرا که وجوب وجود و امتناع عدم هر دو در جانب وجودند و نظر با
موجود و طرفی که مخالف وجودست عدم است و وجوب وجود و امتناع عدم نیز لازم سلب امکان عام اند از عدم
زیرا که ظاهرست که هر چیزی که وجود او واجبست و عدم او ممتنع عدم او ممکن نیست و عکس این نیز و این وقتی
تمام است که امکان عام را بچیزی تفسیر کنیم که ملازم سلب ضرورت باشد و مراد من از وی آنست که مساوی او باشد
همچنانکه وزن مفاعله بران دلالت می کند اگرچه که در بعض مواضع ملازمه را بمعنای لزوم استعمال می کنند همچنانکه
می آید در باب شرطیات زیرا که اگر بر مساوات حمل نکنیم لازم نمی آید که سلب امکان عام لازم وجوب وجود باشد
زیرا که لازم وجوب وجود سلب سلب ضرورت وجودست و از سلب سلب ضرورت وجود سلب لازم سلب
ضرورت وجود لازم نمی آید زیرا که جایزست که لازم اعم باشد پس از سلب ملزوم سلب او لازم نیاید و اگر امکان را
بسلب ضرورت تفسیر کنیم همچنانکه بیشتر مقرر کرد لازم آید که سلب امکان عدم غیر مفهوم وجوب وجود مفهومی
دیگر نباشد زیرا که امکان عدم بر این تقدیر سلب ضرورت وجود باشد پس سلب او سلب سلب ضرورت وجود
باشد و سلب سلب ضرورت وجود عین ضرورت وجودست زیرا که سلب ضرورت نقیض ضرورت وجودست
زیرا که نقیض هر چیز رفع و سلب اوست پس ضرورت وجود نیز نقیض سلب ضرورت وجود باشد و معلومست
که سلب سلب ضرورت وجود نقیض سلب ضرورت وجودست پس اگر سلب سلب ضرورت وجود مفهومی
دیگر باشد غیر ضرورت وجود لازم آید که شیء واحد را دو نقیض باشد و این محالست و ممکنست که کسی با این دلیل
معارضه کند بدانکه معرفت سلب چیزی مسبوقست بمعرفت آن چیز پس اگر ضرورت وجود نفس سلب
سلب ضرورت وجود باشد لازم آید که معرفت هر کدام از ضرورت وجود و سلب سلب ضرورت وجود مسبوق باشد
بمعرفت دیگری و این محالست و نیز او را نقض کند بدانکه اگر این تمام باشد لازم آید که ایجاب قسیم مطلق سلب
نباشد زیرا که ایجاب نقیض سلب است پس سلب او باشد و سلب سلب قسمی از سلب مطلق است زیرا که
هر مقید بضرورت قسمی از مطلق است پس قسیم او نباشد و این باطلست و همچنین امتناع وجود را لازمست
وجوب عدم و وجوب عدم را لازم است امتناع وجود و ملازم یعنی مساوی ایشانست امکان عام از طرف مخالف
ایشان که وجودست زیرا که ایشان در طرف عدم اند و نظر با معدوم و بدین سان حال چهار طبقه معلوم کشت چنانکه
کفت فاذن فی کل طبقة من الطبقات الست سوی طبقتی الامکان الخاص ثلثة مفهومات متلازمة متعاکسة و نقایضها
ایضا متلازمة متعاکسة فان نقایض الامور المتساویة متساویة و در این عبارت نوعی ضعف هست زیرا که اولا در هر

کدام از چهار طبقه غیر طبقهٔ امکان خاص است سه مفهوم متلازمه اعتبار کرده معلوم است که چهار طبقه وقتی
می‌شود که نقایض نیز اعتبار کرده شود پس بعد از ین گفتن که نقایض اینها نیز متلازمه اند معنایی ندارد و ضمیر
نقایضها را بمفهوماتی که در طبقهٔ وجوب و امتناع معتبر اند راجع داشتن ضعیف است و بیان طبقهٔ مادهٔ امکان
اینست که گفت ومن كل طبقة من طبقتي الامكان الخاص مفهومان متلازمان متعاكسان لانسلاب الامكان من كل طرف الى
الآخر یعنی میان امکان خاص و میان هیچ کدام از وجوب و امتناع ملازمه ملکه لزوم نیست چیزی که با او ملازم و مساوی است
هم از باب او ست زیرا که لازم امکان وجود امکان عدم است و لازم امکان عدم امکان وجود بنا بر آنکه امکان خاص
از هر طرفی از وجود و عدم منقلب می‌شود بطرفی دیگر پس در طبقهٔ امکان خاص نیست مگر دو مفهوم متلازم مساوی
که امکان وجود است و امکان عدم و همچنین در طبقهٔ نقیض او نیز نیست مگر دو مفهوم مساوی که نقیض آن دو
مفهوم اولند و درین نظر است زیرا که مراد از امکان وجود و امکان عدم اگر امکان عام است نه امکان عام وجود
مستلزم امکان عدم است نه عکس لیس و اگر مراد امکان خاص است پس در طبقهٔ امکان دو مفهوم یافت نمی‌شود
زیرا که میان امکان خاص وجود و امکان خاص عدم در معنی تفاوتی نیست زیرا که معنای امکان خاص همچنانکه تفسیر
کرده شد ازین نیست که سلب ضرورت هم از طرف وجود هم از طرف عدم و شارح بیشتر تصریح کرده بدانکه میان هر انسان
کاتبست با امکان خاص و هیچ انسان کاتب نیست با امکان خاص در معنی فرقی نیست بلکه فرق میان ایشان بمجرد لفظ
است اگر گویی که مراد امکان عام است در مادهٔ امکان خاص و در مادهٔ امکان خاص امکان عام وجود و امکان عام
عدم متلازمانند گوییم که پس این طبقه طبقهٔ امکان عام باشد در مادهٔ امکان خاص نه طبقهٔ امکان خاص زیرا که معنای
طبقهٔ خاص همچنانکه دانستی آنست که مفهومات متلازمه باشد که یکی از ایشان امکان خاص باشد و مفهوم امکان عام
وجودی که در مادهٔ امکان خاص واقع است مساوی مفهوم امکان خاص نیست که اگر او مساوی امکان خاص باشد
پس امکان عام عدم که در مادهٔ امکان خاص واقع است هم مساوی او باشد پس در مادهٔ امکان خاص نیز سه مفهوم
متلازمه متساوی یافت شود و این مخالف کلام ایشانست اینست بیان طبقات و اما بیان نسبت میان ایشان
آنست که گفت وبين عين كل طبقتين منع الجمع دون الخلو وبين نقيضيهما منع الخلو دون الجمع وعين كل طبقة اخص
من نقيض الاخرى ومعلوم میان عین هر دو طبقه از سه طبقه مواد منع جمع بودن در غایت ظهور است زیرا که
شبهه نیست در تقابل وجوب و امتناع و امکان خاص و همچنین منع خلو بودن زیرا که هر جا که یکی از ایشان متحقق
گردد دوی دیگر نخواهند بود و میان نقیضین هر دو طبقه منع خلوست زیرا که اگر نقیض دو طبقه با یکدیگر مرتفع
شوند بضرورت لازم آید که آن دو طبقه با یکدیگر جمع شوند و این زمان دانستی که این محالست و میان ایشان منع جمع
نیست زیرا که اگر دو نقیض با یکدیگر جمع نتوانند شد پس دو طبقه با یکدیگر مرتفع نتوانند شد پس میان ایشان منع
خلو باشد و این زمان دانستی که میان ایشان منع خلو نیست یا خود چنین گوییم که هر وقت که یکی از آن سه طبقه متحقق
شود نقیض دو طبقهٔ دیگر با او متحقق خواهند بود پس میان ایشان منع جمع نباشد و مصنف از برای توضیح این شش طبقه

لوحی نهاده است چنانچه گفت وهذه صورة لوحه

طبقة الوجوب	طبقة نقايضها
واجبست که موجود باشد	واجب نیست که موجود باشد
ممتنع است که موجود نباشد	ممتنع نیست که موجود نباشد
ممکن عامی نیست که موجود نباشد	ممکن عامیست که موجود نباشد
طبقة الامتناع	طبقة نقايضها
ممتنع است که موجود باشد	ممتنع نیست که موجود باشد
واجبست که موجود نباشد	واجب نیست که موجود نباشد
ممکن عامی نیست که موجود باشد	ممکن عامیست که موجود باشد
طبقة الامكان الخاص	طبقة نقايضها
ممکن خاصی است که موجود باشد	ممکن خاصی نیست که موجود باشد
ممکن خاصی است که موجود نباشد	ممکن خاصی نیست که موجود نباشد

و بعد از دانستن آنچه ذکر کردیم درین خفایی نمی‌ماند آخر مباحث این فصل اینست که گفت السادس الضرورة
والامكان كما يكونان بحسب الامر نفسه كما علمت فقد يكونان بحسب الذهن وتسمى ضرورة ذهنية وامكانا
ذهنيا ضرورت ذهنیه آنست که تصور طرفین کافی باشد در جزم عقل بنسبت میان ایشان و امکان ذهنی آنست که
تصور طرفین کافی نباشد بلکه جایز باشد که عقل متردد شود در نسبت میان ایشان و امکان ذهنی و احتمال
مترادفانند و نسبت میان دو معنای ضرورت آنست که گفت والضرورة الذهنية اخص من الخارجية
لان كل ما وجب جزم الذهن بنسبة محمولها الى موضوعها لمجرد تصور طرفيها كان في نفس الامر كذلك ولا ارتفع
الامان عن البديهيات ولا ينعكس كما في النظريات یعنی ضرورت ذهنیه اخص است از ضرورت خارجیه
زیرا که هر قضیه که بمجرد تصور طرفین او عقل جزم کند بنسبت میان ایشان البته نسبت او با نفس الامر موافق
خواهد بود و اگر نه بر بدیهیات اعتماد نماند لکن لازم نیست که هر نسبتی که در نفس الامر ضروری باشد هر
وقت که عقل طرفین او را تصور کند جزم کند بدان نسبت همچنانکه برابر بودن سه زاویهٔ مثلث با دو قایمه اگر
گویی که آنچه ضرورت ذهنیه را بدان تفسیر کردید معنای بدیهی است همچنانکه بتقریر کلام شما هم مشعر است
بدان پس می‌باید که هر بدیهی ضرورت ذهنیه باشد و اگر نه تفسیر مانع نباشد پس لازم آید که هر قضیهٔ بدیهیه
ضروریهٔ خارجیه باشد بنا بر آنکه گفتید که ضرورت ذهنیه اخص است از خارجیه و چنین نیست زیرا که
بسیار قضایای بدیهیه هست که در نفس الامر نسبت ایشان ضروریه نیست بلکه ممکنه است همچنانکه گوییم که زید

کاتب است و مکه موجود است و سقمونیا مسهل است اینها بدیهیات‌اند زیرا که بحس و تواتر و تجربه معلوم می شوند نه بنظر و حال آنکه ضروریهٔ خارجیه نیستند یا خود چنین گوییم که این قضایا ضروریه‌اند نه نظریه و حال آنکه ضروریه خارجیه نیستند پس ضرورت ذهنیه اخص از خارجیه نباشد در جواب هر دو بعد تقریر گوییم که بدیهی و ضروری را باشتراک لفظی بر دو معنی اطلاق می‌کنند یکی آنکه تصور طرفین کافی باشد در جزم عقل بنسبت میان ایشان و این معنای اولیست و دوم آنکه حصول او موقوف نباشد بر نظر و کسب و این معنای یقینی است و اولی و حسی و حدسی و غیر آنرا شامل پس اینکه گفتی مثل این قضایا بدیهیه و ضروریه‌اند اگر مرادت از بدیهیه و ضروریه معنای اولست لا نسلم که اینها بدیهیه و ضروریه باشند و اگر مرادت معنای دوم است مسلم که بدیهی و ضروری بدین معنی گاه هست که در خارج ممکن می‌باشد لکن ضروری ذهنی که گفتیم که اخص است از ضروری خارجی ضروری است بمعنای اول که اخص است نه بمعنای دوم که اعم است و امکان اعم مستلزم امکان اخص نیست آری بر مصنف این وارد می‌شود که بر تقدیر تسلیم که هر چیزی که عقل بدو جزم کند بمجرد تصور طرفین واجبست که مطابق واقع باشد لکن از این لازم نمی‌آید که ضروری خارجی باشد این وقتی لازم می‌آید که جزم عقل بضرورت نسبت باشد لکن از ضرورت جزم جزم بضرورت لازم نمی‌آید جایز است که جزم بنسبت مطلقه باشد یا بنسبت ممکنه یا بغیر آن پس بر تقدیر ضرورت ذهنیه باشد نه ضرورت خارجیه و چونکه فارغ شد از تقسیمات قضیه بحسب ذات یعنی بحسب اجزا مشغول شد بتقسیم او بحسب عارض یعنی وحدت و کثرت و این را در فصل ششم ذکر کرد و گفت الفصل السادس فی وحدة القضیة و تعددها انما تتعدد بمعنی موضوع القضیة او محمولها او ترکب احدهما من الاجزاء المحمولة تعددت القضیة و الا فلا یعنی هر گاه که معنای موضوع قضیه یا معنای محمول او متعدد باشد برابر است که لفظ انسان

لفظه

یا لفظی انسان نیز متعدد باشد همچنانکه گوییم که انسان و فرس حیوانند یا گوییم که انسان حیوانست و ناطق یا نه همچنانکه گوییم که آفتاب علامت روز است یا گوییم که علامت روز آفتابست و از آفتاب هم جرم اراده کنیم هم نور او یا مرکب باشد موضوع یا محمول از اجزای محموله همچنانکه گوییم که انسان ضاحک است یا گوییم که ضاحک انسانست قضیه متعدد می‌باشد اما وقتی که معنای موضوع یا محمول متعدد باشد زیرا که حکم بالفعل متعدد است زیرا که آنجا که می‌گوییم که آفتاب علامت روز است و هر دو معنی اراده می‌کنیم در واقع دو قضیه می‌شود یکی آنکه چشمهٔ آفتاب علامت روز است دیگری آنکه شعاع او علامت روز است و همچنین در آن سه مثال دیگر و اما وقتی که موضوع مرکب باشد زیرا که حکم بر کل حکم است بر اجزای محموله او زیرا که آنجا قیاسها بحسب اجزا از شکل سوم منتظم می‌شود که نتیجه‌شان آن می باشد همچنانکه در مثال مذکور می‌گوییم که انسان حیوانست و انسان ضاحک است پس حیوان ضاحک است و انسان ناطق است و انسان ضاحک است پس ناطق ضاحک است و اما وقتی که محمول مرکب باشد زیرا که حکم بکل حکم است باجزای محموله زیرا که بحسب اجزا قیاسها از شکل اول منتظم می‌شود که نتیجه‌شان آن می‌باشد همچنانکه در مثال مذکور می‌گوییم که ضاحک انسانست و هر انسان حیوانست پس ضاحک حیوانست و ضاحک انسانست و هر انسان ناطق است

پس ضاحک ناطق است و اجزاء المحمولة قید کرد زیرا که مرکب بودن موضوع یا محمول از اجزای غیر محموله موجب تعدد قضیه نیست همچنانکه گوییم که خانه سقف است و دیوار یا گوییم که سقف و دیوار خانه است و هر چگاه که هیچ کدام از موضوع و محمول متعدد نباشد و مرکب از اجزای محموله نیز نباشد قضیه متعدد نمی‌باشد همچنانکه گوییم که واجب بسیط است بعد از این خواست که بیان کند که در صورتی که قضیه متعدد گردد احوال اصل قضیه از کم و کیف و جهت در آن قضایای متعدده معتبر می‌باشد یا نی پس گفت و التعدد یحفظ کمیة الاصل و کیفیته و جهته الا التعدد بحسب اجزاء الموضوع فانه لا یحفظ الکلیة لجواز کون الجزء اعم من الکل تقریر این کلام آنست که قضیه اگر بالفعل متعدد باشد شک نیست که در آن قضایای متعدده کمیت و کیفیت و جهت اصل محفوظ و معتبر است زیرا که اینها آورده شده‌اند از برای جمع احکامی که موجودند بالفعل و این خالی نیست از چیزی که از قبیل مصادره بر مطلوب می‌نماید لکن این دلیل نیست بلکه تنبیه است و از این جهت گفتیم که شک نیست و اگر نی ظاهر است که هر وقت که می‌گوییم که هر انسان و فرس بضرورت حیوانست مقصود ایجاب حیوان بودنست بضرورت هر فرد انسان را و هر فرد فرس را و اگر بالقوه متعدد باشد نه بالفعل اگر تعدد بحسب اجزای محمول باشد کمیت باقی می‌باشد یعنی اگر حمل کل کلی باشد حمل جزو نیز کلی صادق می‌آید و اگر حمل کل جزئی باشد حمل جزو نیز همچنان می‌باشد زیرا که دانستی که بر این تقدیر بیان تعدد بقیاسی است از شکل اول که اصل قضیه صغرای او باشد و در شکل اول نتیجه در کم تابع صغری است و اگر نی کبرای او خود همیشه کلیه است و کیفیت نیز باقی می‌باشد زیرا که هر دو مقدمهٔ آن قیاس موجبه‌اند و نتیجهٔ دو موجبه هرگز سالبه نمی‌باشد و جهت نیز باقی می‌باشد و حال این بعد از این مذکور می‌گردد و اگر تعدد بحسب اجزای موضوع باشد کیفیت باقی می‌ماند زیرا که در شکل سوم نتیجه در کیف تابع کبری می‌باشد و اگر نی صغرای او خود همیشه موجبه است و بر این تقدیر قیاسی که تعدد بدان بیان کرده شد از شکل ثالث است بلکه هر دو مقدمه موجبه‌اند و نتیجهٔ دو موجبه سالبه نمی‌تواند بود و جهت نیز باقی می‌باشد لکن بر این تقدیر لازم نیست که کم باقی باشد زیرا که حمل چیزی بر همه افراد کل مستلزم حمل او بر همه افراد جزو نیست زیرا که جایز است که جزو از کل اعم باشد همچنانکه کاتب بالنوع بر همه افراد انسان محمول می‌شود نه بر همه افراد حیوان انتهی بعد بر کلام مصنف و در این نظر است از چند وجه اول آنکه لا نسلم که مرکب بودن محمول موجب تعدد قضیه باشد و بیان این بوجهی که ذکر کرده تمام نیست زیرا که این بیان بشکل اول بود و در وی شرط است که صغری موجبه فعلیه باشد و جایز است که قضیه که محمول او را مرکب فرض کردیم سالبه باشد یا موجبه ممکنه و بهر حال آن بیان جاری نمی‌شود بلکه در صورت سالبه می‌گوییم که از سلب کل سلب جزو لازم نمی‌آید زیرا که جایز است که اعم باشد همچنانکه می‌گوییم هیچ انسان فرس نیست با آنکه سلب حیوان از او صادق نیست و دوم آنکه مراد از تعدد قضیه اگر تعدد بالفعل است از مرکب بودن موضوع یا محمول تعدد بالفعل لازم نمی‌آید زیرا که معلوم است که حکم بر اجزا بر تقدیر ترکیب موضوع و حکم باجزا بر تقدیر ترکیب محمول بالفعل

واقع نیست و اگر مراد اعم است از قوت و فعل تا قضیه را متعدد گوییم باعتبار آنکه مستلزم قضیه دیگر باشد پس تعدد
او منحصر نمی شود درین صورتها که ذکر کرد زیرا که حکم در قضیه همچنانکه مستلزم است حکم بر اجزا و باجزا را بر تقدیری که
مسلم داریم همچنین اول مستلزم است حکم ما بر چیزی که اخص باشد از موضوع همچنانکه جزئیات موضوع یا مساوی
او باشد یا اعم از و دوم مستلزم است حکم را بمساوی محمول و باعم از محمول بلکه می گوییم که لازم می آید که هر قضیه که هست
متعدد باشد پس آنکه گفت که ما اگر تعدد معنای موضوع و محمول و ترکیب ایشان نباشد قضیه متعدد نیست باطل باشد
سوم آنکه قضیه مرکبه قضیه متعدده است زیرا که حکم در و متعدد است و تعدد او از جهت تعدد معنای موضوع و
محمول یا از جهت ترکیب یکی از ایشان نیست چهارم آنکه وقتی که تعدد قضیه بحسب اجزای محمول باشد باقی ماندن
جهت لازم نیست زیرا که حمل جزو بر کل که برای تعدد مرکبه ای قیاس می شود ضروری نیست و هر وقت که کبرای
شکل اول ضروری باشد نتیجه ضروری می باشد صغری خواه ضروری باشد خواه ضروری نباشد و همچنین
وقتی که تعدد بحسب اجزای موضوع باشد جهت اصل وقتی لازم می آید که بلقی باشد که قضیه یکی از عرفیات اربع وقتی که
یعنی مشروطتین و عرفیتین نباشد اگر یکی از اینها باشد بقای او لازم نیست و زود باشد که بر همه اینها مطلع کردی و اگر
درین موضع ببیان همه اینها مشغول شویم کلام بتطویل می انجامد پس اولی آنست که اختصار کنیم بر اعتبار تعدد بالفعل و بیان
این بر سبیل تحقیق اینست که گوییم که وحدت قضیه و تعدد او باعتبار وحدت حکم است و تعدد او پس اگر در قضیه حکم
یکی باشد قضیه واحده است و اگر مشتمل باشد بر زیاده از یک حکم متعدده لکن تعدد حکم گاه بنا بر آن باشد که
در نفس خود پس مختلف باشد بایجاب و سلب اگر چه که موضوع و محمول مختلف نباشند و گاه باشد که تعدد او از جهت اختلاف
موضوع یا اختلاف محمول باشد اگر چه که حکم بایجاب و سلب مختلف نباشد و چهارمی نیست که تعدد قضیه از و ناشی شود
زیرا که وقتی که هیچ کدام از موضوع و محمول و نفس حکم متعدد نباشد قضیه البته واحد خواهد بود برابر است که موضوع
و محمول هر دو مفرد باشند یا هر دو مرکب یا یکی مفرد و دیگری مرکب و برابر است که حکم بمجموع باشد یا بر مجموع همچنانکه
گوییم که انسان جسم حساس متحرک بالاراده است یا گوییم که حیوان ناطق ضاحک است شیخ بدین تصریح کرده است اگر
گویی که چهارمی یافت می شود که تعدد حکم از و ناشی شود مثل زمان همچنانکه گوییم که زید کاتب است در حال و زید
کاتب است در استقبال اینجا موضوع و محمول و سلب و ایجاب مختلف نیستند و حکم متعدد است از جهت وقت گوییم که
بلکه محمول مختلف است اگر گویی که پس تعدد موضوع ذکر کردن حاجت نبود زیرا که هر وقت که موضوع متعدد باشد
از وجه اختلاف نسبت محمول لازم است گوییم که موضوع همچون محمول جزو قضیه است پس اختلاف او قطع نظر از اختلاف
محمول موجب تعدد قضیه است بخلاف وقت که اختلاف او از آن جهت موجب تعدد قضیه می گردد که سبب اختلاف
محمول است و درین نظر است و متن قابل تعدد اجزا در المحمول اینجا بیان کرده است و گفته واحترزنا بالاجزاء المحمولة
عن مثل قولنا البیت سقف وجدار و عکسه اذ لا تعدد فیه و بیانه لکن ظاهر لکن ما بیشتر ذکر کردیم تا تنبیه شود بر آنکه
ذکر او اینجا مناسبتر است و جواب بر آنکه گفت که ترکیب محمول موجب تعدد قضیه است توهم سوالی بود ذکر کرد تا دفع کند

و گفت فان قیل لا یلزم من کون الشیء محمولا جملة کونه محمولا افرادا ولا بالعکس فانه یصدق علی الحجر المشکل بشکل الفرس
انه فرس من حجر ولا یصدق علیه انه فرس و ایضا یصدق زید طبیب اذا کان طبیبا غیر ماهر و یصدق زید ماهر
اذا کان خیاطا ماهرا ولا یصدق زید طبیب ماهر و لانا اذا صدق علی الشیء الحیوان والابیض فلو صدق علیه الحیوان
الابیض یصدق علیه الحیوان الحیوان الابیض الابیض مکررا الی غیر النهایة بضم المفرد الی المجموع حتی یصیر مجموعا آخر
ثم ضمه الیه ثانیا و ثالثا و هلم جرا و انه هذیان تقریر سوال اینست که اگر گفتید که حکم بکل حکم است باجزا صحیح نیست زیرا که
از آنکه بمجموع چیزی بر چیزی محمول شود لازم نمی آید که چیزهایی که در ضمن او باشند هر کدام تنها تنها محمول شوند و عکس
این لازم نیست یعنی از آنکه چیزها تنها تنها بر چیزی محمول شوند لازم نمی آید که وقتی که با همدیگر مجتمع شوند محمول
شوند و ابطال لازم اول اعتراض است بر آن قاعده که حکم بکل حکم است باجزا زیرا که منافی اوست فاما ابطال عکس را
در اعتراض مدخلی نیست زیرا که اینجا کسی نگفت که حکم بچیزها تنها تنها مستلزم حکم است بجمله لکن چون بعضی توهم
چنین کرده اند که هیچ کدام ازین دو امر مستلزم دیگری نیست و این توهم ایشان بکلیه باطلست در ضمن سوال آنرا
تمام نقل کرد تا بر فساد آن تنبیه کند و ایشان بر اول یعنی بر آنکه حکم بمجموع مستلزم حکم بچیزهایی که در ضمن او باشند نیست
استدلال کرده اند بدانکه سنگی که او را بشکل اسب کرده باشند بر و صادق است که اسبی است از سنگ و صادق
نیست که اسبست و بر دوم یعنی بر آنکه حکم بمفردات مستلزم حکم بمجموع نیست بدو وجه یکی آنکه وقتی که زید طبیب غیر
ماهر باشد و خیاط ماهر می توان گفت که زید طبیب است و زید ماهر است و نمی توان گفت که زید طبیب ماهر است دوم
آنکه وقتی که بر چیزی هر کدام از حیوان و ابیض صادق آید اگر صحت حمل چیزها تنها تنها مستلزم صحت حمل مجموع
ایشان باشد لازم آید که حمل حیوان ابیض بر و صادق آید و مفروض آنست که هر کدام از حیوان و ابیض نیز بر و صادق
است پس بر و صادق آمد آنکه حیوان حیوان ابیض ابیض و این نیز مجموعیست از سه چیز که هر کدام تنها بر و
محمول بودند پس هر کدام از مفردات او را با او ضم کنیم تا مجموعی دیگر حاصل شود و از چهار حیوان و چهار ابیض و همچنین
الی غیر النهایة و این هذیانست و هذیان در حکم کذب است و جواب از دو دلیل اول اینست که گفت قلنا
الاختلاف انما یحصل هنا لاختلاف المعنی مع اتحاده یعنی اختلاف حالت اجتماع و حالت انفراد در سنگ حمل باعتبار
اول صحیح است نه باعتبار دوم همچنانکه در دلیل اول مذکور گشت و باعتبار دوم صحیح است نه باعتبار اول همچنانکه
در دلیل دوم مذکور گشت از آن جهت است که لفظ افراد وقتی که در ضمن مجموع عند معنای اراده کرده می شود و وقتی
که تنها محمول می گردد معنای دیگر مثلا وقتی که می گوییم که اسبی است از سنگ از اسب این را اراده می کنیم که چیزی
در صورت اسب و وقتی که او را علی حده حمل می کنیم اسب حقیقی اراده می کنیم و همچنین ماهر وقتی که با طبیب ضم
می کنیم ماهر در طب اراده می کنیم و وقتی که علی حده حمل می کنیم یا مطلق ماهر یا ماهر در خیاطت که اگر در هر دو حال
یک معنی اراده کنیم در هر دو صورت یا در هر دو حمل صحیح است یا هیچ کدام صحیح نیست و جواب دلیل سوم اینست
که گفت و کون القول هذیانا لا یمنع صدقه یعنی کلام در صدق و صحت حمل است نه در مفید و غیر مفید بودن او

به هذیان بودن یعنی غیر مفید بودن مانع صدق و صحت نیست بعد از بیان این دو مسئله را یعنی اینکه صحت
حمل چیزها در حالت اجتماع مستلزم صحت حمل ایشان هست با نفراد یا نی و حمل چیزها با نفراد مستلزم
حمل ایشان باجتماع هست یا نی تنقیح و تحقیق کرد بدانکه گفت نعم قد لا یصح حمل شیء وحده و یصح حمل المجموع
المرکب منه ومن غیره علیه کما لا یصدق العشرة سبعة و یصدق العشرة سبعة وثلثة وبالعکس کما یصدق
العشرة نصف العشرین ولا یصدق العشرة واحدة ونصف العشرین اما ان الشیء یحمل وحده ولا یحمل
مع حمل غیره او بالعکس فذلک معلوم البطلان یعنی اینکه می گویند که حمل چیزی با غیر صحیح می باشد نه حمل او تنها
و حمل چیزی تنها صحیح می باشد نه حمل او با غیر مراد اینست که با نفس غیر یا اینکه با حمل غیر اگر مراد اول است
شک نیست که هیچ کدام از حمل با غیر و حمل تنها مستلزم دیگری نیستند همچنانکه هفت با سه که غیر اوست بر ده
صادق است و تنها صادق نیست و نیمه بیست تنها بر ده صادق است و با یکی که غیر اوست صادق
نیست و اگر مراد دوم است گفتن که هر کدام ایشان مستلزم دیگری نیست معلوم البطلانست و مص در
اول فصل که اجزا را بمحمول قید کرد بدین تحقیق اشارت کرد و چون فارغ شد از تقسیمات حملیه و احکامی
که مخصوص با قسام هر تقسیم بود شروع کرد در احکام عامه حملیات که عادت اهل فن بیان آن جاری
گشته است و آنرا در سه فصل اسراد کرد اول اینست که گفت الفصل السابع فی التناقض وهو اختلاف
قضیتین بالایجاب والسلب بحیث یقتضی لذاته صدق احدیهما وکذب الاخری فقولنا لذاته احتراز عن
اختلاف القضیة ولازمها المساوی بالایجاب والسلب فانه یقتضی صدق احدیهما وکذب الاخری لا لذاته
کقولنا هذا انسان وهذا لیس بناطق وعکسه اختلافی که در این حد مذکور است جنس بعید است زیرا که اختلاف
واقع می شود میان دو قضیه و میان دو مرکب تام غیر خبری و میان دو مرکب غیر تام و میان دو مفرد و میان هر
کدام از این اقسام با هر کدام دیگر و بقید قضیتین اختلاف میان غیر دو قضیه باشد خارج شد و اختلاف میان
دو قضیه بسلب و ایجاب می باشد و بغیر ایشان مثل عدول و تحصیل و اهمال و حصر و غیر آن پس بقید ایجاب
و سلب مثل اینها خارج شد و اختلاف دو قضیه بایجاب و سلب گاه مقتضی صدق یکی و کذب دیگری می
باشد و گاه نی بلکه اگر یکی صادق باشد و یکی کاذب از خصوص ماده می باشد نه از اختلاف بایجاب و سلب
همچنانکه گوییم که بقراط طبیب است و جالینوس طبیب نیست این اختلاف قطعا تقاضا نمی کند که یکی صادق باشد
و یکی کاذب بلکه این از خصوص ماده است پس بقید بحیث یقتضی این اختلاف خارج شد و کسی را می رسد که
می گوید که اگر این هر دو قضیه موجبه باشند یا سالبه قطعا خصوص ماده تقاضا نمی کند که یکی صادق باشد و
یکی کاذب پس اختلاف را در این تقاضا دخل هست غایتش آنست که لذاته نیست بلکه بواسطه خصوص ماده است
و اختلافی که تقاضا کند صدق یکی و کذب دیگری را گاه باشد که این تقاضا بنظر بذات اختلاف باشد یعنی ذات
اختلاف منشأ صدق یکی و کذب دیگری باشد همچنانکه گوییم که زید قائم است زید قائم نیست چونکه در ایجاب

وسلب

و سلب بر یک موضوع و محمول وارد نند تقاضا می کنند که یکی از این دو قضیه صادق باشد و دیگری کاذب و گاه
باشد که بنظر بذات اختلاف همچنانکه ایجاب قضیه و سلب لازم مساوی او مثل آنکه گوییم که زید انسانست زید
ناطق نیست که اختلاف ایشان تقاضا می کند که هر دو صادق و هر دو کاذب نباشند لکن نه بنظر بمجرد اختلاف
بلکه بواسطه آنکه هر کدام از این دو قضیه مستلزم نقیض آن دیگر است پس بقید لذاته این اختلاف خارج
شد و حد تام منطبق گشت بر محدود و کسی بگوید که امثال این اختلاف بقید ایجاب و سلب خارج شد زیرا که
اینها اختلاف اند بغیر ایجاب و سلب که آن اختلاف محمول است پس قید لذاته مستدرک و زائد باشد زیرا که
می گوییم که قیدی که در تعریف مذکور گردد اخراج نمی کند مگر چیزی را که منافی او باشد نه آنکه هر چیزی را که
غیر اوست اخراج کند و اگر نه ممکن نبودی دو قید بدیگر تعریف ذکر کردن زیرا که هر یک بدیگر نیستند دو
قید نباشند و اگر غیر یک بدیگر نیز هر کدام مخرج و منافی آن دیگر باشد و جمع میان دو متنافی در تعریفی
محال است پس بر این تقدیر بقید ایجاب و سلب خارج نمی شود مگر اختلافی که بایجاب و سلب نباشد نه اختلافی
که بایجاب و سلب باشد و بچیز دیگر نیز همچون محمول و نیز اگر قید ایجاب و سلب اخراج کند هر اختلافی را که
بغیر ایجاب و سلب باشد لازم آید که اختلاف در کم و جهت نیز خارج شود و بطلان این ظاهر است زیرا که این
اختلاف شرط تناقض است و این محل تامل است زیرا که شرط بودن اختلاف کم و جهت در تناقض منافی
خروج ایشان از تعریف تناقض نیست بلکه موجب آنست زیرا که معنای خروج از تعریف آنست که تعریف بر او
صادق نیاید و تعریف مشروط بر شرط صادق نمی آید و در خروج این اختلاف از تعریف نزاع نیست مگر آنکه
مراد این باشد که لازم می آید که اختلاف بایجاب و سلب که با اختلاف کم و جهت باشد خارج شود لکن لزوم این از
کلام آنکس ظاهر نیست اگر گویی که بقید لذاته مثل اختلاف بعدول و تحصیل خارج می شود پس احتیاج بقید ایجاب
و سلب نباشد گوییم که هر قیدی که در تعریف مذکور گردد لازم نیست که البته برای اخراج چیزی باشد گاه هست که
بعضی قیود از برای بیان ماهیت معرف می باشد خواه بدو چیزی خارج شود خواه نشود و در عبارت بعضی
چنین واقع شده است که اختلاف قضیتین بحیث یقتضی لذاته صدق احدهما کذب الاخری و بر این تقدیر لذاته
متعلق است بصدق یعنی ضمیر او راجع است بصدق نه باختلاف زیرا که این را معنایی نمی ماند و تحقیق او
آنست که جار و مجرور متعلق است بیقتضی زیرا که تقاضای چیزی مر چیزی را یا از جهت ذات می باشد یا بواسطه
پس ضمیر می باید که راجع باشد بفاعل یقتضی و در عبارت مص فاعل یقتضی اختلاف است اما در این عبارت فاعل
او صدق است و بر این وارد می شود دو کلی مثل آنکه گوییم که هر ج ب است هیچ ج ب نیست که اینجا صادق نیست که
اختلاف قضیتین است بایجاب و سلب بحیثیتی که صدق یکی از جهت ذاتش تقاضا می کند کذب دیگری را و
حال آنکه نقیضان نیستند و مخلص از این که جواب گفته شود که لازم که صدق یکی از جهت ذاتش تقاضا می کند کذب دیگری را
بلکه از جهت آن تقاضا می کند که مستلزم نقیض کذب دیگری است پس بر این تقدیر با این هر دو عبارت یک معنی باشد

بسبب واسطه باشد نه لزوم

اگر کسی گوید که تناقض همچنانکه میان دو قضیه می باشد میان دو مفرد نیز می باشد پس تعریف اختلاف را مخصوص
کردانیدن بدو قضیه جامع بودن تعریف را باطل می کرداند گوییم که مراد بتعریف تناقض قضایاست زیرا که
کلام در احکام قضایاست اگر گویید که مباحث منطق واجبست که عام باشد و شامل جمیع جزئیات و مخصوص
کردانیدن بحث بتناقض قضایا منافی آنست گوییم که عموم مباحث بقدر اغراض و مقاصد واجبست و اینجا
بتناقض مفردات غرضی معتد به متعلق نیست بلکه متعلق بتناقض قضایاست زیرا که عمده در اثبات
مطالب در علوم حقیقیه بلکه در اثبات احکام این فن از عکوس و نتیجه دادن قیاسها قیاس خلف است که
بعد ازین دانسته خواهد شد و او موقوف بر دانستن تناقض است پس لاجرم ازین جهت نظر ایشان مخصوص
گشت بتناقض قضایا پس تعریف را بدو مخصوص کردانیدند تا منبه باشد برین معنی و از اینجا دانسته شد
جهت عدم بیان تناقض بر عکس بعد از تعریف شروع کرد در مباحث تناقض و ابتدا بعد از شرایط او
کرده گفت وقد اعتبروا فیه ثمانی وحدات واکتفی الفارابی بثلث منها وحدة الموضوع والمحمول والزمان للعلم
الضروری باقتضائها الصدق والکذب اذ ذاک واما وحدة الشرط والجزء والکل فتندرج تحت وحدة
الموضوع و وحدة المکان والاضافة والقوة والفعل تحت وحدة المحمول لاختلافها باختلافها تناقض میان
دو قضیه متحقق نمی شود مگر وقتی که هر چیزی که در یکی ازیشان اعتبار کرده شده باشد در دیگری نیز اعتبار کرده
شود تا سلب همان چیز را رفع کند که ایجاب او را اثبات کرده است ازین جهت جمهور در وی هشت وحدت
اثبات کردند وحدت موضوع و وحدت محمول و وحدت زمان و وحدت مکان و وحدت شرط و وحدت
اضافت و وحدت جزو و کل و وحدت قوت و فعل زیرا که اگر در یکی ازینها هر دو قضیه متفق نباشند صدق
هر دو یا کذب هر دو جایزست همچنانکه گفته شود که زید قایم است عمرو قایم نیست یا زید کاتبست زید
نجار نیست یا زید بیدارست بروز زید بیدار نیست در شب یا زید نشسته است در بازار زید نشسته
نیست در سرای یا جسم پراگنده کننده شعاع چشم است بشرط آنکه سپید باشد جسم پراگنده کننده شعاع
چشم نیست بشرط آنکه سیاه باشد یا زید پدر عمرو است زید پدر بکر نیست یا زنگی سیاه است یعنی بعض او
زنگی سیاه نیست یعنی همه او یا خمر مست کننده است یعنی بالقوه خمر مست کننده نیست یعنی بالفعل و فارابی
اکتفا کرده است ازینها بر ذکر سه وحدت وحدت موضوع و وحدت محمول و وحدت زمان زیرا که علم ضروری
حاصلست وقتی که این سه وحدت متحقق شوند هر دو قضیه قسم بلکه مختلف خواهند بود در صدق و کذب یعنی
با همدیگر نه صادق خواهند بود نه کاذب زیرا که ممتنع است که چیزی مر چیزی را در زمانی معین هم ثابت باشد
هم ازو مسلوب و اگر هر دو صادق باشند یا هر دو کاذب این لازم می آید و اما وحدت شرط و جزو و کل مندرج اند
تحت وحدت موضوع زیرا که هر کدام ازین دو وحدت که منتفی شوند موضوع مختلف می گردد زیرا که جسم بشرط
آنکه سپید باشد غیر اوست بشرط آنکه سیاه باشد و همه زنگی غیر بعض زنگی است و وحدت مکان و اضافت

وقوت

و قوت و فعل مندرجند در وحدت محمول زیرا که هر کدام ازین سه وحدت که منتفی شود محمول مختلف می گردد
زیرا که نشسته در بازار غیر نشسته در دیوار است و پدر بکر غیر پدر عمرو است و مست کننده بالقوه غیر مست
کننده بالفعل است و درین مقام که چند وجه نظرست اول آنکه وحدت زمان مندرج است در وحدت
محمول زیرا که وقتی که می گوییم که زید بیدارست در روز محمول بیدار در روزست و وقتی که می گوییم که زید بیدار
نیست در شب محمول بیدار در شب است و اینها مختلفاند پس واجب بود بر فارابی که اکتفا بر دو وحدت
کردی نه بر سه کسی نگوید که زمان از طرفین قضیه خارج است زیرا که چاره نیست نسبت محمول الموضوع را از زمانی
پس اگر زمان در محمول داخل باشد نسبت این محمول بموضوع واقع باشد در زمانی پس زمان را زمانی دیگر باشد و این
محالست و نیز تعلق زمان بقضیه از آن جهت است که ظرف نسبت اوست و چیزی مادام که اولا متحقق
نشود چیزی دیگر ظرف او نمی تواند بود پس تعلق زمان متاخر باشد از نسبتی که متاخرست از طرفین قضیه
پس اگر در یکی ازیشان داخل باشد متاخر باشد از نفس خود بدو مرتبه بلکه بسه مرتبه و این محالست زیرا که می
گوییم که تعلق مکان نیز از جهت ظرفیت است پس اگر اینچه ذکر کردید تمام باشد باید که وحدت مکان نیز
مندرج در وحدت محمول نباشد دوم آنکه بعض وحدتها را در وحدت موضوع مندرج کردانیده و بعض را در
وحدت محمول تخصیص بلا مخصص است زیرا که وقتی که قضیه را عکس کنیم هر چیز که در طرف موضوع بود
ازین وحدتها در طرف محمول خواهد بود و بعکس پس معلوم گشت که هیچ کدام از اینها را بموضوع یا بمحمول خصوصی
نیست سوم آنکه بعض وحدتها را بموضوع و محمول تعلقی نیست بلکه متعلق بنسبت است همچنانکه وحدت
شرط در مثال آنکه چراغ با شعله است یعنی بشرط آنکه در او روغن باشد چراغ با شعله نیست یعنی
بشرط آنکه در او روغن نباشد و همچنین در هر صورتی که حقیقت شرط مراد باشد پس آنکه گفتند که وحدت
شرط بموضوع راجع است یا بمحمول وقتی صحیح است که از شرط معنای وصف اراده کنند چهارم آنست که
وحدتها که در تناقض لازم است در هشت حصر کردن وجهی ندارد زیرا که چیزهای بسیارست که در تناقض
وحدت ایشان لازم است پس جواب آنست که مثل ترکیبات تفصیل کنیم و گوییم که معتبر در تناقض اتحاد
مثل مفعول و حال و آلت و غیر آن
نسبت است بحیثیتی که سلب بر نسبتی وارد باشد که ایجاب بر او وارد شده است بعضها و مصنف بدین اشارت
کرد بدانکه گفت ویمکن رد الکل الی وحدة النسبة الحکمیة لاختلافها عند اختلافها یعنی ممکن است جمیع وحدات
را رد کردن بوحدتی واحد که وحدت نسبت حکمیه است تا هم اختصار حاصل شود و هم جمیع چیزهایی را که
وحدت ایشان در تناقض لازم است شامل کردد زیرا که هر وقت که یکی از اینها مختلف باشد نسبت حکمیه
مختلف خواهد بود مثلا هر وقت که موضوع مختلف شود نسبت حکمیه مختلف می شود زیرا که بضرورت معلوم
است که نسبت بچیزی غیر نسبت است بچیزی دیگر و همچنین باختلاف محمول زیرا که نسبت چیزی
غیر نسبت چیزی دیگرست و همچنین باختلاف زمان زیرا که نسبت در زمانی غیر نسبت است در زمانی دیگر

و بلفظ آن چیزها برین قیاس و قضیه مذکوره بعکس نقیض منعکس می شود بدینکه هر وقت که نسبت حکمیه متحده باشد
آن چیزها متحد خواهند بود و بدین تناقض محقق گردد اگر گویی که چون در اعتبار نقیض همان کافیست که
نسبتی که در قضیه اثبات کرده شده است نفی کرده شود پس چه حاجتست بدانکه از برای هر قضیه نقیضی مفصل معین
تعیین می کنند گوییم که شک نیست که در اعتبار نقیض سلب و رفع نسبت کافی است لکن ارتفاع نسبت بعضی قضایا
مفهوم قضیه است از قضایای معین و ارتفاع بعضی از قضیه متعارف لازم مساوی است پس در اعتبار نقیض بمجرد
رفع اکتفا نکردند و آن قضایا را که محصل رفع اند یا لازم مساوی او اعتبار کردند تا استعمال ایشان در عکوس و اقیسه
و مطالب علمیه آسانتر باشد اینکه گذشت شرایط تناقض مطلق قضیه است و اگر قضیه موجهه باشد او را شرطی
نیست و آن اینست که گفت و یعتبر ایضا اختلاف الجهة لصدق الممکنتین وکذب الضروریتین یعنی در موجهه
با این شرایط اختلاف جهت نیز شرطست زیرا که ممکن است که ممکنه موجبه و ممکنه سالبه با وجود تحقق جمیع آن
شرایط با همدیگر صادق آیند همچنانکه درین مثال که زید کاتب است بامکان و زید کاتب نیست بامکان پس در
ضروریه ممکن باشد که با همدیگر کاذب باشند زیرا که این نقیض این دو ممکنه اند پس درین مثال کسی نگوید که دلیل
مطابق مدعا نیست زیرا که مدعا کلیست و دلیل مخصوص بجهت امکان و ضرورت و جهات جزئیه مثبت قاعده
کلیه نمی تواند بود زیرا که می گوییم که حقیقت دلیل این نیست بلکه آنست که نقیض موجهه رفع اوست و ثبوت نیست
که رفع جهت اعم است از رفع نسبت که آن رفع موجهه بدان جهت باشد مثلا وقتی که گوییم که هیچ ج بضرورت ب است
نقیض او اینست که نیست اینکه هیچ ج بضرورت ب است و این اعم است از اینکه بضرورت بعضی ج ب نیست
و برین تنبیه واقع شده است پیشتر پس جهت در نقیض لازم باشد و چون که این معنی زیاده خفائی نداشت بمثال
ضرورت و امکان برین تنبیه کرد اگر گویی که صاحب کشف میان دو مطلقهٔ وقتیه اثبات تناقض کرده است حتی که
تصریح کرده است بر آنکه دائمه شبیه بکلیه است و نقیض او جزئیه است بحسب اوقات و مطلقه عامه همچون مهمله
محمولست بر بعضی اوقات و وقتیه شبیه بشخصیه است پس همچنانکه ثبوت نسبت بر شخصی معین را نقیض
سلب اوست از او همچنین ثبوت نسبت در وقتی معین نقیض سلب اوست در آن وقت پس قضیه یافته شد که
نقیض او از جنس اوست پس چگونه دعوی کرده شود که در جمیع قضایا اختلاف جهت معتبرست گوییم که کلام در
موجهاتست و گفته شد که مطلقه از موجهات نیست در حواشی می گوید که درین نظرست زیرا که مسلم که اطلاق از
جهات نیست لکن اطلاق در وقتی معین چاره نیست از آنکه از جهات باشد زیرا که حاصل بودن نسبت در وقتی
معین امریست زاید بر فعلی بودن نسبت و کیفیتی از کیفیات اوست پس از جهات باشد و اگر نه لازم آید که دوام نیز
از جهات نباشد زیرا که او را معنایی نیست مگر حصول نسبت در جمیع اوقات و چون که این از جهاتست لازم است
بودن نسبت در وقتی معین نیز کیفیت و جهت باشد و از برای این می گوییم که با آنکه کلام صاحب کشف تمام نیست
زیرا که وقت معین منقسم است باجزایی که ممکن است که نسبت در بعض ایشان ثابت باشد و در بعض دیگر منفی

پس تناقض میان دو وقتیه اصلا ثابت نباشد مگر آنکه نسبت را در آنی اعتبار کنیم که منقسم نباشد و آنانی وقت را
بر آن اطلاق نمی کنند و درین نیز نظرست زیرا که جایزست که محمول از آن قبیل باشد که در بعض اجزاء آن وقت منحصر
نباشد یا بحسب ماهیتش همچون جزء بسیط باشد یا بحسب قید و عارضی همچنانکه گفته شود که زید کاتبست در
از صباح تا شام در روز دوشنبه زید کاتب نبود از صباح تا شام در روز دوشنبه پس در مثال این تناقض ثابت باشد
میان دو وقتیه پس اولی در جواب آنست که گوییم که مدعا آنست که اختلاف جهت در میان سیزده قضیه که متعارفست
که از ایشان بحث می کنند لازم است نه در مطلق قضیه تا آنچه صاحب کشف گفته است وارد شود و آنچه هم
ذکر کرد دلیل تام نیست بر مدعا بلکه از برای تنبیه است و دلیل بتفصیل اینست که هر کدام که باشد ازین
سیزده قضیه میان موجبه و سالبه او تناقض محقق نمی شود زیرا که موجبه و سالبه همه ایشان یا بر کذب یا
بر صدق مجتمع می شوند در مادهٔ لادوام اما بر کذب در دوام است یعنی دائمتان و مشروطتان و عرفیتان زیرا که هر
جزئی که ازین شش جهت است کاذبست که همه انسان یا بعضی انسان ضاحکست و این نیز کاذب است که
هیچ فرد انسان یا بعضی انسان ضاحک نیست مثلا ام جمیع که عرفیه عامه است چنین می شود که بعضی انسان
ضاحک است مادام که انسانست بعضی انسان ضاحک نیست مادام که انسانست و این هر دو کاذبند و وقتی که
اعم کاذب باشد اخص بطریق اولی و اما بر صدق در هشت باقی که وقتیتان و وجودیتان و ممکنتان و مطلقه عامه اند
زیرا که اخص ایشان که وقتیه است موجبه و سالبه او با همدیگر صادق می آیند مثل اینکه هر ماه گرفته می شود در وقتی
معین نه دائما و هیچ ماه گرفته نمی شود در وقتی معین نه دائما و وقتی که اخص صادق آید اعم بطریق اولی و در
حواشی می گوید که بدانکه وقتیتان یعنی موجبه و سالبه وقتیه ممتنع است که با یکدیگر صادق باشند زیرا که ممتنع است
که در وقتی معین هم ایجاب هم سلب ضروری باشد و اما آنکه تعیین وقت امری زایدست بر مفهوم قضیه صحیح نیست
زیرا که وقت معین در مفهوم وقتیه داخل است بلکه چاره نیست که گوییم که موجبه و سالبه وقتیه مجتمع بر کذب می شوند
در امکان خاص در جمیع اوقات همچون ضاحک مثلا زیرا که صادق نیست که بعضی انسان ضاحک است بضرورت در
وقتی معین نه دائما و این نیز صادق نیست که بعضی انسان ضاحک نیست بضرورت در وقتی معین نه دائما زیرا که
در هر وقت که فرض کنیم نه ایجاب ضحک انسان را نه سلب او از و ضروری نیست اگر گویی که وقت معین اگرچه که داخل
است در مفهوم وقتیه لکن اینکه وقت ایجاب بعینه وقت سلب باشد یا غیر او امری است خارج از مفهوم قضیه
گوییم که این بعد از آنست که آن هشت وحدت مرعی گشته باشد پس چاره نیست از آنکه وقت واحد باشد و این
شرایط که گذشت شامل است مخصوصات را و محصورات را و محصورات را بخصوص شرطی دیگر هست و آن
اینست که گفت وفی المحصورات اختلاف بالکم ایضا لصدق الجزئیتین وکذب الکلیتین در محصوراتی که موضوع اعم
باشد از محمول هر دو جزئیه صادق می آیند با وجود آنکه همه شرایط گذشته مرعی باشد همچنانکه بعضی حیوان انسانست
بعضی حیوان انسان نیست و هر دو کلیه کاذب می باشند همچنانکه هر حیوان انسانست هیچ حیوان انسان نیست

کسی نگوید که هر دو جزئیه از آن جهت است که موضوع هر دو یکی نیست که اگر یکی باشد محالست که هر دو صادق باشند صدق م
زیرا که می گوییم که تعیین بعض در مفهوم جزئیه داخل نیست پس از اعتبار نیست زیرا که در جمیع احکام معتبر
همان نفس مفهوم قضیه است و چون که شرایط تناقض را بیان کرد و بوجه اجمالی شبهه کرد بر آنکه اخذ نقیض
بچه کیفیت می باید خواست که بر سبیل تفصیل نقیض هر قضیه را ذکر کند پس ابتدا ببسایط کرد و گفت
فالقضیة البسیطة نقیضها بسیط و محدودها نقیض المطلقة العامة الدائمة و بالعکس یعنی نقیض دائمه
مطلقهٔ عامه است *اذ الثبوت فی بعض الاوقات الذات یناقض السلب فی کلها* یعنی ثبوت در بعضی اوقات
ذات و سلب آن در کل اوقات نقیض یکدیگر اند و بالعکس یعنی سلب در بعضی اوقات ذات و ثبوت در کل
آن اوقات نقیض یکدیگر اند و این دلیل با مدعا این موافق نیست زیرا که از وی لازم آید که نقیض دایمه مطلقه
منتشره باشد نه مطلقه عامه چنانچه در مدعا ذکر کرده اند و آنچه از صاحب کشف نقل کردیم که مطلقهٔ عامه مثل مهمله است
یعنی محمول بر بعضی اوقات است لازم آید که بحسب صدق مساوی مطلقه منتشره باشد اگرچه که بحسب مفهوم
مغایر او ست محل نظر است زیرا که از آنکه فی الجمله حکم بالفعل صادق آید لازم نمی آید که در بعضی اوقات صادق
آید زیرا که در هر حکمی که موضوع نفس وقت باشد همچنانکه گوییم که زمان موجود است یا مقدار حرکت است یا غیر
ذلک الذات نیست آن حکم در وقتی صادق نیست و اگرنه لازم آید که وقت را وقتی باشد و این محالست *و نقیض الممکنة*
العامة الضروریة و بالعکس لان الامکان هو سلب الضرورة و این دلیل هر دو شق مدعا است یعنی نقیض ممکنه
عامه ضروریه است زیرا که امکان عام سلب ضرورت است از طرف مخالف و پوشیده نیست که ایجاب ضرورت
سلب طرف نقیض او ست و نقیض ضروریه ممکنه عامه است زیرا که امکان عام سلب ضرورت است از جانب
مخالف و آن نقیض اثبات ضرورت است در آن طرف و این مفهوم ضروریه است *و نقیض العرفیة العامة*
الحینیة المطلقة المحکوم فیها بالثبوت او السلب بالفعل فی بعض اوقات وصف الموضوع نسبت حینیه مطلقه با عرفیه
عامه همچون نسبت مطلقه عامه است با دایمه پس همچنانکه ثبوت در جمیع اوقات ذات با سلب در بعض آن اوقات
نقیضانند و بالعکس همچنین ثبوت در جمیع اوقات وصف با سلب در بعض آن اوقات نقیضانند و سلب در
جمیع اوقات وصف با ثبوت در بعض آن اوقات نقیضانند همچنانکه گوییم که هر انسان در خواب است بالفعل مادام
که انسان است بعض انسان در خواب نیست بالفعل در بعض اوقاتی که انسان است هیچ انسان در خواب نیست
بالفعل مادام که انسان است بعض انسان در خواب است بالفعل در بعض اوقاتی که انسان است *و نقیض المشروطة العامة*
الحینیة الممکنة المحکوم فیها بالثبوت او السلب بالامکان فی بعض اوقات وصف الموضوع نسبت حینیه ممکنه با مشروطه
عامه همچون نسبت ممکنه عامه است با ضروریه پس همچنانکه ضرورت بحسب ذات با سلبش متناقضانند همچنین
ضرورت بحسب وصف و سلبش نیز متناقضانند و این وقتی صحیح است که مشروطه بمعنای اول باشد یعنی مادام
الوصف و اما اگر بمعنای دوم باشد یعنی بشرط الوصف همچنانکه مصنف تا اینجا او را بدین معنی اعتبار کرد این صحیح نیست

زیرا که در مادهٔ ضرورتی که وصف موضوع را در ضرورت دخلی نباشد هم مشروطه هم حینیه ممکنه
کاذب می باشند مثلا نه این صادق است که هر کاتب حیوانست بضرورت بشرط آنکه کاتب
باشد و نه آنکه بعض کاتب حیوان نیست بامکان در بعض اوقاتی که کاتبست پس گویا که اصطلاح
خود را اینجا فراموش کرد و چون از بیان نقایض بسایط فارغ گشت شروع کرد در بیان نقایض
مرکبات و گفت *والمرکبة نقیضها المفهوم المردد بین نقیضی جزئیها* قضیه وقتی که مرکبه باشد
جایز نیست که نقیض او بسیط باشد بلکه نقیضش هم واجبست که مرکب باشد زیرا که قضیهٔ مرکبه همچنانکه
دانستی عبارتست از دو قضیه یکی موجبه و یکی سالبه و نقیض مرکبه رفع اوست زیرا که نقیض
هر چیز رفع اوست و رفع مجموع متحقق نمی تواند شد مگر برفع یکی از دو جزوش زیرا که اگر هر دو
جزو ثابت باشد مجموع ثابت باشد و مفروض خلاف اینست پس نقیض مرکبه رفع یکی از دو
جزوش باشد و رفع یکی از دو جزوش یکی از دو نقیض دو جزوش است بعد ازین از این بیرون
نیست که نقیض او یکی از دو نقیض دو جزوش باشد متعین یا بغیر تعیین و اول باطلست زیرا
که نقیض هر جزو را که تعیین کنیم از برای آن جایز است که مرکبه کاذب باشد بارتفاع آن جزو دیگر پس
مرکبه با نقیض هر جزو که تعیین کنیم جایز است که مجتمع بر کذب شوند پس متعین گشت که نقیض
مرکبه نقیض یکی از دو جزو اوست لا علی التعیین و مراد از مفهوم مردد میان دو نقیض دو
جزوش همینست زیرا که مفهومی است که در او تردید واقع می شود بنسبت با آن دو نقیض و منقسم می
گردد بدیشان و گفته می شود که یکی از دو نقیض دو جزو یا اینست یا این و کیفیت حاصل کردن
نقیض مرکبه آنست که تحلیل کرده شود به دو بسیطه که در ضمن او بند و نقیض هر کدام ملاحظه کرده شود
و ترکیب کرده شود از ایشان منفصله مانعة الخلو که نقیض مرکبه باشد زیرا که رفع مرکبه از این بیرون
نیست که برفع هر دو جزوش باشد پس هر دو جزو منفصله صادق باشد یا برفع یک جزوش پس
یک جزو منفصله صادق باشد پس به هر تقدیر صدق یک جزو منفصله لازم است پس مانعة الخلو باشد
نه مانعة الجمع از جهت احتمال اول اگر گویی که این منفصله موجبه است پس وقتی که مرکبه نیز موجبه
باشد چگونه این نقیض او باشد و حال آنکه اختلاف بایجاب و سلب واقع نیست گوییم که اول که گفتیم که
نقیض قضیه مطلقا غیر از این نیست که حینئذ نقیض و امثال این قضایای مخصوصه را که نقیض بر ایشان
اطلاق می کنیم مجازاست و حقیقتش آنست که مساوی نقیض است و بدین استبعادی دیگر نیز دفع
می شود که شرطیه چگونه نقیض حملیه باشد و می باید که از خاطر غایب نباشد که ایجاب و سلب قضیه
مرکبه بایجاب و سلب جزو اول است پس جزو اول او موافق است با او در کیف و جزو دوم مخالف و
نقیضان ایشان بعکس این یعنی نقیض جزو اول مخالف است با مرکبه در کیف و نقیض جزو دوم موافق

وجوی این معلوم گشت پس گفت ونقیض العرفیة الخاصة الحینیة المطلقة المخالفة او الدائمة الموافقة
عرفیهٔ خاصه منحل می گردد بعرفیهٔ عامه موافقه و مطلقهٔ عامهٔ مخالفه و نقیض عرفیهٔ عامه موافقه همچنانکه
دانسته شد حینیه مطلقه مخالفه است و نقیض عامهٔ مخالفه دائمهٔ موافقه پس نقیض عرفیهٔ خاصه یا مطلقه م
حینیه مطلقه مخالفه باشد یا دائمه موافقه ونقیض المشروطة الخاصة الحینیة الممکنة المخالفة او الدائمة
الموافقة و مشروطهٔ خاصه منحل می شود بمشروطهٔ عامه موافقه و مطلقهٔ عامه مخالفه و نقیض مشروطهٔ عامه
موافقه حینیه ممکنه مخالفه است پس نقیض مشروطهٔ خاصه یا حینیه ممکنه مخالفه باشد یا دائمه موافقه ونقیض
الوقتیة الممکنة الوقتیة المخالفة او الدائمة الموافقة و وقتیه منحل می شود بوقتیه مطلقه موافقه
و معنای او پیشتر دانسته شده است و مطلقهٔ عامه مخالفه و نقیض وقتیه مطلقه موافقه ممکنه وقتیه
مخالفه است و این را نیز پیشتر تفسیر کردیم زیرا که ثبوت ضرورت در وقتی معین وسلب ضرورت
در آن وقت نقیضان اند پس نقیض وقتیه یا ممکنه وقتیه مخالفه باشد یا دائمه موافقه ونقیض المنتشرة
الممکنة الدائمة المخالفة او الدائمة الموافقة و منتشره منحل می شود بمنتشره مطلقه موافقه و مطلقهٔ عامه
مخالفه و نقیض منتشرهٔ مطلقه موافقه ممکنهٔ دائمه است زیرا که ثبوت ضرورت در وقتی از اوقات
و سلب ضرورت در جمیع اوقات ظاهر است که نقیضان اند پس نقیض منتشره یا ممکنه دائمه مخالفه باشد
یا دائمه موافقه ونقیض الضروریة یعنی وجودیة/ لادائمة الدائمة المخالفة او الدائمة الموافقة ونقیض
اللاضروریة یعنی وجودیة/ لاضروریة الدائمة المخالفة او الضروریة الموافقة ونقیض الممکنة الخاصة
الضروریة المخالفة او الضروریة الموافقة و هذا انما یعد الاطلاع بر مفهومات این قضایا و بر ضابطه
که ذکر کردیم پوشیده نمی ماند و طریق تحصیل نقیض مرکبهٔ جزئیه مخالف طریق کلیه است پس از این جهت
گفت وهذا ظاهر فی القضیة الکلیة یعنی آنچه گفتیم که نقیض قضیهٔ مرکبه مفهوم مردد است میان
نقیضین جزئین در کلیه ظاهر است همچنانکه بیان کردیم واما الجزئیة فلا یرید من شمول نقیض الجزئین
لجواز کذبهما مع کذب الجزئیة اللادائمة مثلا لثبوت ب لبعض افراد ج دائما وسلبه عن الباقی دائما
یعنی در قضیه مرکبهٔ جزئیه تردید کردن میان نقیضین جزئین بر وجه عموم یعنی نه بنسبت با هر فرد کافی نیست
زیرا که جایز است که مرکبهٔ جزئیه با هر دو نقیض هر دو جزو وی کاذب باشند مثلا در ماده که محمول ثابت باشد
بعضی افراد موضوع را دائما و مسلوب از بعضی دیگر دائما و بضرورت در وقتی خواهد بود که موضوع اعم
باشد از محمول همچنانکه گوییم که بعض حیوان انسانست نه دائما این جزئیه کاذب است از جهت کذب جزو
اخیر وی و هر کدام از نقیض جزئین وی نیز کاذب است اما سالبهٔ کلیه از جهت آنکه محمول دائما بعضی افراد
موضوع را ثابت است واما موجبهٔ کلیه از جهت آنکه دائما از بعض مسلوب است و تلخیص این سخن آنست که
این دو نقیض که سالبهٔ کلیهٔ دائمه و موجبهٔ کلیهٔ دائمه اند کاذب شدند که اگر ایشان کاذب نباشند بضرورت

نقیضان ایشان کاذب باشند و این باطل است زیرا که نقیض اول موجبهٔ جزئیهٔ مطلقه است
و اخص از وی که موجبهٔ جزئیهٔ دائمه است صادق است پس بطریق اولی که او صادق باشد و نقیض
دوم سالبهٔ جزئیهٔ مطلقه است و اخص از وی که سالبهٔ جزئیهٔ دائمه است صادق است پس او نیز صادق
باشد پس تأمل کن اگر گوییم که پس جزو اخیر با نقیضش هر دو کاذب باشند و این محال است گوییم که جواب این
منع درست می آید و از این بیان ظاهر می گردد که در نقیض هیچ جزئیه مرکبه تردید میان نقیضین جزئین کافی
نباشد زیرا که لادوام اخص است از لاضرورت و از کذب اعم کذب اخص لازم نمی آید پس احتمال داشته
باشد که جزئیه که مقید بلاضرورت باشد با نقیضین جزئین کاذب نباشد و اگر بجای دوام در مثال مذکور
ضرورت ذکر کردی بیانش شامل می بود جمیع قضایا را زیرا که وقتی که اعم کاذب باشد اخص البته کاذب
خواهد بود پس طریق تحصیل نقیض جزئیه مرکبه اینست که گفت بل یردد بین نقیضی الجزئین فی کل واحد
واحد یعنی نقیض او همچون نقیض کلیه شرطیه نیست بلکه حملیه کلیه است که در وی نسبت داده شود محمول
بهر فرد از افراد موضوع بایجاب یا بسلب بوجهی که جهتهای هر دو نقیض جزئین مرکبه در وی باشد
و مراد بتردید میان نقیضین جزئین نسبت بهر واحد واحد اینست همچنانکه در مثال مذکور گوییم که هر یک از
حیوان یا انسانست دائما یا انسان نیست دائما و این حملیه مشتمل است بر سه مفهوم زیرا که یا آنست که محمول
ثابت باشد هر فرد را دائما یانی و بر تقدیر دوم یا مسلوب باشد از هر فرد یا بعضی را ثابت باشد دائما و از بعضی
مسلوب دائما پس جزو دوم او مشتمل است بر دو مفهوم و از اینجا طریقی دیگر ظاهر می گردد تحصیل نقیض
مرکبه جزئیه را و آن اینست که ترکیب کرده شود منفصله مانعة الخلو از این سه مفهوم همچنانکه در مثال مذکور
گوییم که یا آنست که هیچ حیوان انسان نیست دائما یا آنست که هر حیوان انسانست دائما یا آنست که بعضی
حیوان انسانست دائما و بعضی حیوان انسان نیست دائما این منفصله نیز همچو آن حملیه مساوی
نقیض مرکبه جزئیه است زیرا که از کذب او صدق ایشان لازم می آید و از صدق او کذب ایشان چنانچه
پوشیده نیست و تحقیق این مقام موقوف است بر ذکر مقدمه و آن آنست که در باب شرطیات خواهی
دانست که بعضی حملیات هست شبیه بمنفصله و بعضی منفصلات هست شبیه بحملیه و وجه شباهت
آنجا مذکور می گردد و این وقتی است که دو چیز که متقابلان باشند محمول کرده شوند بر امری واحد پس اگر موضوع
را مقدم کنیم بر حرف عناد همچنانکه گوییم که عدد یا زوج است یا فرد قضیه حملیه است شبیه بمنفصله و اگر
از وی تأخیر کنیم همچنانکه گوییم که عدد یا آنست که زوج است یا آنست که فرد است قضیه منفصله است
شبیه بحملیه بعد از آن این حملیه و منفصله متقابلان اگر کلیه باشند متساویان نیستند زیرا که این
صادق است که دائما هر عدد یا زوج است یا فرد در حالی که هم مانعة الجمع است هم مانعة الخلو اما آنکه دائما هر عدد
یا آنست که زوج است یا آنست که فرد است بطریق منع خلو صادق نیست زیرا که چون که بعض عدد فرد است و

بعضی زوج پس واقع از هر دو جزو منفصله که دو کلیه اند خالی است و اگر جزئیه باشند متساوی باشند زیرا
که هر وقت که صادق باشد که بعض عدد یا زوج است یا فرد صادق خواهد بود که یا آنست که بعض عدد
زوج است یا آنست که بعض عدد فرد نیست و عکس این نیز وقتی که این مقدمه معلوم گشت می گوییم که اگر اکر
مرکبه جزئیه باشد همچنین که بعض ج ب است نه دایما معنااش چنین می شود که بعض ج در وقتی ب است
و در وقتی دیگر ب نیست پس نقیض او آنست که چنین نیست یعنی این واقع نیست که بعض ج در وقتی
ب باشد و در وقتی دیگر ب نباشد پس بضرورت هر یکی از افراد ج یا ب خواهد بود دایما یا ب نخواهد
بود دایما و این معنای حملیه شبیه بمنفصله است پس نقیض او این حملیه باشد و همچنین اگر مرکبه کلیه باشد
زیرا که وقتی که گوییم که هر ج ب است نه دایما معنااش چنین می شود که هر فرد ج در وقتی ب است و در
وقتی دیگر ب نیست پس نقیض او آنست که چنین نیست بلکه بعض ج یا ب است یا ب نیست دایما لکن
چونکه منفصله وقتی که کلیه باشد مساوی حملیه نیست پس لاجرم نقیض جزئیه مفهوم مردد میان نقیضین
جزئیتین بوجه عموم که منفصله کلیه می شود کافی نیست و چونکه در جزئیه مساوی او نیست پس نقیض کلیه
کافی است اگر گویی که همچنانکه رفع مرکبه کلیه برفع احد جزئین است لا علی التعیین همچنین رفع مرکبه جزئیه نیز
برفع احد جزئین می باید بود لا علی التعیین و این حکمی است ضروری پس چگونه در جزئیه چنین نباشد و فرق
میان این دو کلیه چیست گوییم که مرکبه کلیه مرکبست از دو کلیه که مختلفند بایجاب و سلب و مفهوم آن دو کلیه بعینه
مفهوم مرکبه است مثلا وقتی که گوییم که هر ج ب است و هیچ ج ب نیست مفهوم انسان نیست مگر مفهوم آنکه
هر ج ب است نه دایما زیرا که موضوع موجبه کلیه بعینه موضوع سالبه کلیه است همچنانکه چند بار در این کتاب
ذکر کردیم و آن موضوع بعینه موضوع هر دو جزو مرکبه کلیه است و اما مفهوم مرکبه جزئیه مفهوم دو جزو نیست
بلکه مفهوم دو جزئیه اعم است زیرا که وقتی که می گوییم که بعض ج ب است و بعض ج ب نیست ممکن
است که موضوع انسان یکی نباشد بلکه بعضی را ثابت باشد و از بعضی دیگر مسلوب بخلاف مرکبه
جزئیه که در موضوع ایجاب و سلب یکی است و هر بعض را که محمول را ثابت کنیم بعینه از و سلب می کنیم
پس وقتی که مفهوم کلیتین بعینه مفهوم مرکبه کلیه است یکی از نقیضین انسان همچنانکه نقیض مجموع انسانست
نقیض مرکبه باشد و چونکه مفهوم جزئیتین بعینه مفهوم مرکبه جزئیه نیست پس لازم نباید که نقیض مجموع انسان
که یکی از نقیضین انسانست نقیض مرکبه جزئیه باشد و نیز وقتی که مفهوم جزئیتین اعم است از مفهوم جزئیه
پس بضرورت نقیض آن مفهوم که یکی از نقیضین انسانست اخص باشد از نقیض جزئیه و جایز نیست که جزئیه
با اخص از نقیضش مرتفع شود پس ممتنع باشد که یکی از نقیضین جزئیتین نقیض جزئیه باشد و برین معنی تنبیه
کرده مصنف آنجا که ذکر کرد و بعضی را شبهه شده است که اعم از مفهوم مرکبه هر دو مفهوم جزئیتین است و یکی
از نقیضین نقیض یکی از انسان نیست نه از آن هر دوی انسان و ندانسته که نقیض یکی از انسان یک نقیض است

بخصوص و اینجا مراد مفهوم اعم است که بر هر کدام از انسان صادق آید و این مساوی نقیض مجموع است زیرا
که ارتفاع مجموع و ارتفاع احد جزئین لا علی التعیین متساویانند بعد از این اشارت کرد بطریقی دیگر در
تحصیل نقیض مرکبه جزئیه و گفت فان اردت قضیة تساوی نقیض الجزئیة مرددة بین کلیتین قیدت
موضوع احد النقیضین بالمحمول فنقیض بعض ج ب لا دایما یساویه لا شیء من ج ب دایما او کل ج ب هو
ب دایما لانه متی صدق الاصل کذب هذا وهو ظاهر ومتی کذب صدق لانه ان لم یکن شیء من ج ب فظاهر
صدق الشق الاول وان کان صدق الثانی والا صدق الاصل یعنی اگر خواهی که بطریقی که نقیض مرکبه
کلیه اخذ کرده شد یعنی مفهوم مردد میان نقیضین جزئیتین نقیض مرکبه جزئیه اخذ کنی دو کلیه که نقیض دو
جزو جزئیه اند بگیر و موضوع یکی را یعنی موضوع آنکه موجبه باشد مقید گردان بمحمول و منفصله از ایشان
مرکب کن مثلا با نقیض آنکه بعض ج ب است نه دایما مساوی است اینکه یا آنست که هیچ ج ب
نیست دایما یا آنست که هر ج که ب است ب است دایما زیرا که هر وقت که اصل صادق آید منفصله کاذب
خواهد بود بجهت آنکه هر دو جزوش کاذب خواهد بود زیرا که صدق اصل وقتی می تواند بود که هر دو جزو
او صادق باشند و هر وقت که هر دو جزو او صادق باشند دو جزئیه صادق خواهند بود یکی اینکه بعض
ج ب است بالفعل دوم بعض ج که ب است بالفعل ب نیست بالفعل پس نقیضان ایشان که دو جزو
منفصله اند کاذب باشند و هر وقت که اصل کاذب باشد منفصله صادق خواهد بود زیرا که بر تقدیر
کذب اصل هیچ ج ب هست فی الجمله یا نی بر تقدیر دوم صادق باشد که دایما هیچ ج ب نیست و این جزو
اول منفصله است و بر تقدیر اول لازم است که جزو دوم منفصله یعنی اینکه هر ج که ب است ب است
دایما صادق آید و اگرنه نقیضش صادق آید یعنی آنکه بعض ج که ب است ب نیست فی الجمله
پس اصل صادق باشد و حال آنکه مفروض کذب اوست این خلف است این وقتی است که موضوع موجبه
کلیه را بمحمول مقید کنیم اما اگر موضوع سالبه را قید کنیم تمام نمی شود زیرا که جایز است که اصل و منفصله با هم دیگر
کاذب باشند همچنانکه در مثال مذکور که در مرکبه جزئیه کاذب است و همچنین سالبه کلیه که موضوع
او مقید کرده بمحمول همچنانکه گوییم که هیچ ج که ب است ب نیست دایما زیرا که محال است که ب مسلوب
باشد دایما از ج که ب است فی الجمله و همچنین جزو دیگر منفصله که موجبه کلیه است یعنی اینکه هر ج ب
است زیرا که ب مسلوب است از بعض افراد ج دایما آری اگر موضوع سالبه را مقید سازیم بنقیض
محمول عمل تمام می شود مثلا در نقیض آنکه بعض ج ب است نه دایما گوییم که یا آنست که دایما هر ج ب است
یا آنست که دایما هیچ ج که ب نیست ب نیست زیرا که اگر اصل صادق باشد این دو جزئیه صادق خواهند
بود بعض ج که ب نیست فی الجمله ب است و بعض ج ب نیست و اینها نقیضان دو جزو منفصله فی الجمله
اند پس کذب او لازم باشد بجهت کذب هر دو جزوش و اگر اصل کاذب باشد صدق منفصله لازم
است

زیراکه از این بیرون نیست که هر ج ب هست دایما یا نی بر تقدیر اول جزو اول منفصله صادق باشد و بر تقدیر
دوم لازم است که جزو دوم منفصله صادق آید و اگر نه نقیض او که بعض ج که ب نیست ب است
صادق آید و صدق این صدق اصل است بر تقدیر کذبش وان محالست و سر این آنست که ایجاب و سلب در
مرکبه خواه موجبه باشد خواه سالبه بر یکدیگر وارد نمی‌شوند پس موضوع لادوام بعینه آنست که در جزو اول ایجاب یا
سلب برو واقع شده است و بعکس پس وقتی که مرکبه موجبه باشد و موضوع لادوام را قید کنیم بمحمول یا موضوع
جزو اول را بنقیض محمول بوجهی که جهت قضیه باقی ماند و وقتی که سالبه باشد عکس این کنیم دو قضیه جزئیه حاصل
می‌شوند که مفهوم ایشان بعینه مفهوم مرکبه جزئیه باشد پس بضرورت یکی از نقیضین ایشان مساوی نقیض او باشد
و تلخیص این کلام اینست که مفهوم مرکبه جزئیه ایجابیست بر بعضی افراد و سلب از بعضی وان بعض که ایجاب برو
واقع شده است همان بعض است که سلب از و واقع شده است وان سه معنی است پس وقتی که مطلقا دو جزو
اعتبار کنیم مفهوم ایشان ایجاب باشد بر بعضی و سلب از بعضی پس معنای سوم که اتحاد هر دو بعض است
مودی نگردد اما وقتی که موضوع جزو ایجابی را بنقیض محمول مقید کنیم یا موضوع جزو سلبی را بعین محمول معنای
ثالث نیز مودی می‌گردد و مفهوم جزئیتین بعینه مفهوم مرکبه می‌شود و اگر جزو ایجابی را قید کنیم نقیض او سالبه
باشد مقید بنقیض محمول و اگر جزو سلبی را قید کنیم نقیض او موجبه باشد مقید بعین محمول و در سالبه جزئیه
نیز بیان بهمین طریقه است بی فرقی پس حاصل این گشت که مراد از مفهوم مردد میان نقیضین جزئیتین اگر حملیه
شبیه بمنفصله است هیچ فرق نیست میان مرکبه کلیه و جزئیه و اگر مراد منفصله شبیه بحملیه است اگر مراد از
نقیضین جزئیتین نقیضان آن دو قضیه است که حقیقت جزو مرکبه اند یعنی آنکه موضوع یکی از ایشان بمحمول یا
بنقیض محمول مقید گردد بتفصیلی که ذکر کردیم باز هیچ فرق نیست میان مرکبه کلیه و جزئیه همچنین فرق میان
ایشان ظاهر نیست همچنانکه مصنف گفت بوجهی که توضیح کردیم لکن اطلاق جزئیتین بر این دو جزئیه تسامح است زیرا
که آن دو جزئیه که تردید میان نقیضین ایشان کافی نیست در نقیض مرکبه جزئیه جزو او نیستند و آنها که جزو نقیضین م
او اند تردید میان ایشان کافی نیست در نقیض مرکبه و از اینجا جواب سوالی که بیشتر مذکور گشت ظاهر می‌گردد
و آن نیست آنکه وعده کرده بودیم که می‌آید لکن اینجا کسی را می‌رسد که گوید که لانم که آن دو جزئیه جزو جزئیه مرکبه
نباشند تا در کلام مصنف تسامح باشد غایتش آنست که در مفهوم او چیزی دیگر نیز معتبر باشد که تقیید موضوع است
و این منافی آن نیست که ایشان جزو او باشند و جوابش آنست که از عبارت مصنف که گفت والمنفی الجزئیه فلابد در
بین بعضی الجزئیتین جزئیتین باستقلال بوجهی که جزئیه را غیر از ایشان جزوی دیگر نباشد متبادر می‌شود پس
مراد اینست که اطلاق جزئیتین بوجهی که این معنی متبادر شود تسامح است زیراکه بدین معنی جزئیتین نیستند و بعد
از این اشارت کرد بدین ضابطه که از مباحث سابقه معلوم گشت و گفت فظهر من هذا انه لیس بشیء من القضایا
المذکوره نقیض من جنسها فان الموجبه المرکبه لیس نقیضها سلبا محضا کان ایجابها لیس ایجابا محضا فنقیض

الموجبه منها سلب ونقیض السلب ایجاب یعنی از انجا که گفتیم که در تناقض موجهات اختلاف جهت شرطست
و از مباحث متصل نیز در موجهات که ذکر کردیم ظاهر گشت که هیچ کدام از قضایای مذکوره را نقیض از جنس
او نیست و نیز ظاهر گشت که نقیض موجبه مرکبه سلب محض نیست زیرا که ایجاب او ایجاب محض نیست
بلکه ایجابی است مقرون بسلبی پس نقیض او نیز مشتمل باشد بر ایجابی و سلبی تا نقیض جزوی که موجبه
است از مرکبه سلب باشد و نقیض جزوی که سالبه است ایجاب و بر تو پوشیده نیست که اشتمال نقیض
مرکبه بر سلب و ایجاب همچون اشتمال او نیست بر ایشان زیرا که اشتمال او بر ایشان بطریق ترکیب و اجتماع
است و اشتمال نقیض او بر ایشان بطریق تردید و احتمال و اگر نه نقیض او نباشد و سید حکیم سمرقندی
گفته است که ممکنست تحصیل قضیه بسیطه موجهه که مساوی نقیض مرکبه باشد خواه مرکبه کلیه باشد
خواه جزئیه و خواه موجبه باشد خواه سالبه زیرا که هر مرکبه که هست راجع می‌شود بقضیه واحده موجهه که جهت او
جهت جزو اول مرکبه باشد بدین وجه که اگر مرکبه موجبه باشد خواه کلیه خواه جزئیه موضوع او را مقید کردانیم
بنقیض محمول و عین محمول را محمول او کردانیم و اگر سالبه باشد موضوع او را مقید کردانیم بعین محمول و نقیض
محمول را محمول او کردانیم و در غیر وجودیه لاضروریه و ممکنه خاصه ثبوت قید موضوع را بالفعل اعتبار کنیم و در این
دو با امکان عام زیرا که ثبوت این قید مفهوم جزو دوم مرکبه است و در غیر این دو جزو دوم لادوام است و
مفهوم او اطلاق است همچنانکه دانستی و در این دو جزو دوم لاضرورت است و مفهوم او امکان عام است
پس این قضیه موجهه که حاصل گشت مساوی مرکبه است پس نقیض او که سالبه است مخالف جزو اول مرکبه
در جهت و کم مساوی نقیض مرکبه باشد زیرا که نقیضان متساویان متساویاند مثلا این مرکبه که هر ج
ب است نه دایما بدین راجع می‌شود که هر ج که ب نیست ب است فی الجمله زیرا که معنای لادوام اینست که
هیچ ج ب نیست بالفعل پس بر ج صادق باشد که ب نیست بالفعل بحکم لادوام و هم صادق باشد که
هر ج ب است فی الجمله زیرا که جزو اول اینست پس بضرورت صادق آید که هر ج که ب نیست بالفعل
ب است فی الجمله پس نقیض آنکه بعض ج که ب نیست ب نیست دایما مساوی نقیض مرکبه باشد و
این مرکبه که هیچ ج ب نیست دایما بدین موجبه راجع می‌شود که هر ج که ب است بالفعل لا ب است فی الجمله
زیرا که معنای لادوام اینست که هر ج ب است بالفعل پس بر ج صادق باشد که ب است بالفعل بحکم لا
دوام و هم صادق باشد که ب نیست فی الجمله زیرا که جزو اول اینست پس این صادق باشد که هر ج که ب است
بالفعل لا ب است فی الجمله پس نقیض او که بعض ج که ب است بالفعل لا ب نیست دایما مساوی
نقیض این مرکبه باشد و این مرکبه که بعض ج ب است نه دایما بدین راجع می‌شود که بعض ج که ب نیست
بالفعل ب است فی الجمله پس نقیض او که هیچ ج که ب نیست بالفعل ب نیست دایما مساوی نقیض این
مرکبه باشد و این مرکبه که بعض ج ب نیست نه دایما بدین موجبه راجع می‌شود که بعض ج که ب است بالفعل

لا ب باشد فی الجمله پس نقیض اول یعنی نقیض این قول که بعض ج ب نیست نه دایما مساوی نقیض قضیه
باشد که این قول بدو راجع گشت و نقیض او اینست که هیچ ج که ب است لا ب نیست دایما و بعد از بیان از جمله
فوائد این طریق یکی این را شمرده است که برهان خلف که عبارتست از اثبات مطلوب بابطال نقیضش
برین طریقه تمام می شود بابطال قضیهٔ واحده که مساوی نقیض مرکبه است بخلاف طریقهٔ قوم که برهان خلف تمام
نمی شود مگر بابطال دو قضیه که دو جزو منفصله اند اگر مرکب از دو جزو باشد یا بابطال سه قضیه اگر مرکب از
سه جزو باشد همچنانکه در جزئیه ذکر کردیم و آنچه او گفت در کلیات سهوست زیرا که جایز نیست که هم مرکبه کلیه هم
آن قضیه که او آنرا مساوی نقیض مرکبه داشت کاذب باشند اما در ایجاب وقتی که ج را دو صنف از افراد
باشد د و ط و د ب باشد در وقتی د ب نباشد در وقتی دیگر و ط دایما ب باشد پس این کاذب باشد که
هیچ ج ب است نه دایما زیرا که بعضی افراد ج که افراد ط است ب است دایما و این جزئیه نیز که بعض ج که
ب نیست ب نیست دایما هم کاذبست زیرا که هر فرد ج که ب نیست و آن افراد د است ب است
بالفعل و مثال این آنست که جسم را دو صنف است از افراد فلکی و عنصری پس وقتی که گوییم که جسم فلکی همیشه
متحرکست و جسم عنصری گاه متحرک و گاه نی این کاذبست که هر جسم متحرکست نه دایما زیرا که جسم فلکی
متحرکست دایما و این نیز کاذبست بعض جسم که متحرک نیست بالفعل متحرک نیست دایما زیرا که جسمی که متحرک
نیست بالفعل غیر جسم عنصری نیست و هر جسم عنصری بنوعی از انواع حرکت متحرکست فی الجمله و اما در
سلب وقتی که بعضی افراد ج ب نباشد دایما و افراد دیگر گاه ب باشد و گاه نباشد این کاذب باشد که هیچ
فرد ج ب نیست نه دایما زیرا که بعضی افرادش ب نیست دایما و این جزئیه نیز کاذبست که بعضی افراد ج
که ب است لا ب نیست دایما زیرا که این صادقست که هر ج که ب است لا ب است بالفعل و مثال این آنست
که بعضی افراد انسان کاتب نیست دایما و افراد دیگر گاه کاتب اند و گاه نی پس این کاذبست که هیچ فرد
انسان کاتب نیست نه دایما زیرا که بعضی کاتب نیست دایما و این نیز کاذبست که بعضی افراد انسان که کاتب
است لا کاتب نیست دایما زیرا که هر فرد انسان که کاتب است لا کاتب است فی الجمله و منشأ غلط او آنست
که گمان برد که مرکبه کلیه موجبه یا سالبه یا موجبه که آنرا بدو راجع کرده اند مساوی است و حال آنکه مساوی نیست
زیرا که موضوع آن موجبه وقتی که قید کرده شد بنقیض محمول او بعینه محمول اخص گشت از موضوع مرکبه پس
اگرچه که صدق مرکبه مستلزم صدق او هست زیرا که ثبوت حکم مر کل افراد اعم را مستلزم ثبوت او هست
مر کل افراد اخص را لکن کذبش مستلزم کذب او نیست زیرا که انتفای حکم از کل افراد اخص مستلزم انتفای
او نیست از کل افراد اعم و اما مرکبه جزئیه خواه موجبه باشد خواه سالبه مساوی موجبه جزئیه مذکوره است زیرا
که هر وقت که صادق باشد که بعض ج ب است نه دایما بر بعضی افراد ج صادق آمده است که ب است
و ب نیست بالفعل پس صادق باشد که بعض ج که ب نیست بالفعل ب است فی الجمله و عکس این نیز زیرا که

وقتی که بعض ج متصف گشت بدین که ب نیست و ب است بالفعل صادق باشد که بعض ج ب
است نه دایما و همچنین در سالبه پس نقیض موجبهٔ جزئیه مذکوره مساوی نقیض مرکبهٔ جزئیه باشد
و این را زیاده بیان کنیم و گوییم که هر وقت که این مرکبهٔ موجبهٔ جزئیه صادق آید که بعض ج ب است نه دایما
این کاذب خواهد بود که هیچ ج که ب نیست ب نیست دایما زیرا که اگر ب مسلوب باشد دایما از جمیع
افرادی که ب نیستند پس بعض افرادش را ثابت نباشد پس مرکبهٔ جزئیه کاذب باشد و حال آنکه آنرا
صادق فرض کرده ایم و وقتی که این قضیه کاذب باشد بضرورت نقیض او صادق باشد یعنی آنکه بعض
ج که ب نیست بالفعل ب است فی الجمله و این موجبه است که گفتیم که مرکبهٔ جزئیه بدین راجع می شود پس
ثابت گشت که صدق مرکبهٔ جزئیه مستلزم صدق اوست و هر وقت که مرکبهٔ جزئیه کاذب باشد سالبهٔ مذکوره
صادق خواهد بود و اگرنه نقیض او صادق باشد یعنی آنکه بعض ج که ب نیست بالفعل ب است فی الجمله
پس صدق مرکبهٔ جزئیه لازم آید زیرا که این مفهوم اوست و حال آنکه او را کاذب فرض کرده ایم و درین
نظر است زیرا که غرض ازین آن بود که ثابت شود که کذب مرکبهٔ موجبه جزئیه مستلزم کذب این موجبه
جزئیه است و وقتی که معلوم باشد که مفهوم او مفهوم مرکبهٔ جزئیه است البته معلوم خواهد بود که کذب مرکبه
مستلزم کذب اوست پس این مصادره بر مطلوبست و همچنین می گوییم که هر وقت که صادق باشد که بعض
ج ب نیست نه دایما کاذب خواهد بود که هیچ ج که ب است لا ب نیست دایما زیرا که اگر لا ب مسلوب
باشد دایما از جمیع افراد ج که ب است هیچ فرد او را بالفعل ثابت نباشد و حال آنکه بعضی افرادش را ثابت است
بحکم جزو اول مرکبه اگر گوییم که مفهوم جزو اول مرکبه سلب ب است از بعض افراد ج نه اثبات لا ب گوییم که موضوع
موجودست بحکم لا دوام پس هر دو متلازم باشند پس لازم آید که مرکبه کاذب باشد و حال آنکه او را صادق فرض
کرده ایم و وقتی که این قضیه کاذب باشد بضرورت نقیض او صادق باشد یعنی آنکه بعض ج که ب است
بالفعل لا ب است فی الجمله و این موجبه جزئیه است که گفتیم که مرکبهٔ سالبهٔ جزئیه بدو راجع می شود پس ثابت
گشت که صدق مرکبهٔ مذکوره مستلزم صدق اوست و هر وقت که مرکبهٔ مذکوره کاذب باشد سالبهٔ مذکوره
صادق خواهد بود و اگرنه نقیض او صادق باشد و آن مفهوم مرکبهٔ مذکوره است و کلام درین همچنانست که
در موجبه ذکر کردیم بعدم از احکام عام قضیه عکس مستوی است و او را عکس مستقیم نیز می گویند پس فصل
الثامن — هشتم را ازبرای او معقد کرد و گفت **الفصل الثامن فی العکس المستقیم وهو تبدیل کل من الطرفین بالآخر مبقیا**
للکیف والصدق بحالهما درین تعریف چند قید اعتبار کرد اول طرفین مطلقا و پوشیده نیست که مراد از
طرفین قضیه است و این اولی است از موضوع و محمول همچنانکه بعضی ذکر کرده اند زیرا که شامل است عکس
حملیات و شرطیات را و اینجا سوالی می آید که اگر مراد از طرفین طرفین قضیه است بالحقیقه تعریف قطعا
عکس حملیات را شامل نمی شود زیرا که طرفین حملیه بحقیقت ذات موضوع و وصف محمولند و در عکس نه ذات

موضوع بوصف محمول مبدل می گردد نه عکس این بلکه در موضوع ذات محمول می شود و محمول وصف موضوع
و اگر مراد طرفین است نیز ذکر لازم می آید که منفصله را نیز عکس باشد زیرا که در و نیز تبدیل طرفین
ذکری متحقق می شود و حال آنکه ایشان تصریح می کنند بدانکه او را عکس نیست و جوابش آنست که
مراد معنای دوم است لکن نه مطلقا بل بوجهی که معنی نیز متغیر می گردد و بر و فایده مترتب شود
و در منفصله این متحقق نیست زیرا که معنای تنافی است میان دو قضیه و تبدیل این معنی متغیر نمی
گردد پس او را اعتبار نکردند دوم بقای کیف یعنی اگر اصل موجبه باشد عکس نیز موجبه باشد و اگر
اصل سالبه باشد عکس نیز سالبه باشد و این شرط بنا بر مجرد اصطلاح نیست بلکه بر این اصطلاح
باعثی هست و آن اینست که قضایا را تفتیش کردند ایشان چنین یافتند که بیشتر آنکه بعد از
تبدیل صدق او لازم است در کیف موافق اصل است سوم بقای صدق و این را شرط کردند زیرا که
پیش ایشان عکس لازمی مخصوص است از جمله لوازم قضیه و محالست که ملزوم صادق باشد و لازم
کاذب و بقای کذب چنانچه در کلام شیخ و امام واقع شده است شرط نیست زیرا که جایز است که
ملزوم کاذب باشد و لازم صادق اگر گویی که ترکیب این دلیل چنین می شود که عکس قضیه لازم اوست
و بعض لوازم قضیه کاذب می باشد با وجود صدق قضیه و این منتج نیست گوییم که مراد ما از استدلال
اینست که ایشان در عکس تبدیلی را اعتبار کرده اند که بدل لازم اصل باشد پس در چیزهایی شرط
کرده اند که تحقق لزوم بی آن نمی تواند بود و بقای کذب از آن قبیل نیست و در این تعریف نظر است
زیرا که منتقض است بتبدیلی که در و بدل و اصل هر دو صادق باشند بطریق اتفاق همچنانکه این قضیه
که هر انسان ناطق است با آنکه هر ناطق انسانست و دوم عکس اول است و جوابش آنست که مراد از
بقای صدق آن نیست که هر دو بالفعل صادق باشند زیرا که جایز است که هر دو کاذب باشند همچنانکه
هر انسان حجر است با آنکه بعض حجر انسانست بلکه مراد اینست که اصل بحیثیتی باشد که اگر صادق باشد
عکس نیز با او صادق باشد و نه مجرد این مقدار یعنی با او صادق بودن کافی نیست بلکه صادق بودن
بطریق لزوم معتبر است پس اشکال وارد نیست و این محل تامل است زیرا که صادق بودن هر ناطق
انسانست با صادق بودن هر انسان ناطق است لازم است آری صدق این هیآت مطلقا با صدق
آن هیآت یعنی هیآت موجبه کلیه لازم نیست و دلالت تعریف بر آنکه مراد صدق هیآت عکس است
با صدق هیآت اصل مطلقا بطریق لزوم در غایت خفا است و از این جهت است که سید مذکور رفته
است که در ماده مساوات موجبه کلیه باصطلاح منطق نیز عکس موجبه کلیه است زیرا که تعریف
عکس بر و صادق است و آنکه منطقی می گویند که عکس موجبه کلیه موجبه جزئیه است بنا بر آنست که قواعد
فن عام است پس عکسی را اعتبار می کنند که در جمیع مواد جاری باشد تا حکمی که بر و واقع شود عام باشد و بر و مر

این می آید که غرض از تعریفاتی که در علوم واقع است آنست که مبادی مباحث از موضوعات و محمولات معلوم
گردد و وقتی که این عکس در مباحث و احکام معتبر نیست پس او را در معنی مصطلح و در تعریف مندرج
گردانیدن وجهی ندارد و بعضی تصریح کرده اند بدین وجه که اینجا مراد دست نیست یعنی آنکه مراد از تبدیل
تبدیلی است که او را در معنی اثری باشد و از صدق صدق است بطریق لزوم و بدین وجه که تعریف کرده که
تبدیل هر کدام از دو طرف قضیه است که میان ایشان ترتیب طبیعی باشد با آنکه کیفیت باقی ماند و بدل لازم
اصل باشد و بر تقدیری که لزوم مراد یا مصرح گشت پس قید بقای کیفیت لازم نیست مگر از جهت تحقق
ماهیت عکس و اینجا نظر نیست وارد هم بر تعریف اول هم بر دوم و آن انتقاض است بتبدیل نقیضین که
اعم باشد از عکس زیرا که او با اصل بطریق لزوم صادق می آید و حال آنکه عکس بر و اطلاق نمی کنند و سنی
گویند که سالبه ضروریه منعکس می شود بسالبه ممکنه یا بسالبه مطلقه اگرچه که هر دوی ایشان لازم اویند و از
کلام سید که نقل کردیم این لازم می آید که هم اخص هم اعم را عکس گویند و اولی آنست که در تعریف عکس
چنین گفته شود که تبدیل هر کدام از طرفین قضیه است بدیگری تبدیلی که در مفهوم قضیه تغییری ظاهر
گردد در حالی که کیف باقی باشد و بدل لازم اصل باشد بذاته نه بواسطه تبدیلی دیگر و بدین بعد بر شانتهای که
گذشت دفع می شود مگر آنکه گفتیم که در و تامل است کسی نگوید که هیچ کدام از این تعریفها با استعمال ایشان
مطابق نیست زیرا که ایشان عکس را بر قضیه اطلاق می کنند که از تبدیل حاصل می شود نه بر نفس تبدیل
زیرا که می گوییم که لازم که عکس را اطلاق نمی کنند مگر بر قضیه بلکه حقیقت لغوی در اصطلاح تبدیل است و اطلاق
او بر قضیه بطریق مجاز است اگرچه که از قبیل مجاز مشهور است و دانستی که مقصود از عکس تحصیل اخص
قضیه است که لازم اصل باشد بطریق تبدیل و همچنین نتیجه قیاس نیز اخص قضیه است که لازم قیاس
باشد پس هر دوی ایشان جای نیست از بیان لزوم و این از برهان حاصل می شود و از بیان آنکه قیدی دیگر زیاده
بر آنکه عکس با نتیجه اعتبار می کنیم لازم نیست و این از نقیض حاصل می شود یعنی آنکه اصل یا قیاس صادق
باشد نه آن زیاده و اگرچه که عادت مردان جاری شده است که بیان عکس سوالب را مقدم می دارند
زیرا که سالبه را عکس کلی می باشد نه موجبه را و کلی اگرچه که سلب باشد اشرف است از جزئی اگرچه که
ایجاب باشد و از این جهت است که شکل دوم را تقدیم کرده اند بر سوم لکن مصنف عکس موجبات را تقدیم کرد
زیرا که در ایشان هم شرف ایجاب نیست هم تحقق انعکاس در ایشان ظاهرتر است زیرا که عقد وضع و حمل هر
دو متحقق هستند پس وقتی که عقد وضع را عقد حمل گردانیم و عقد حمل را عقد وضع باندک تاملی مفهوم عکس حاصل
می شود بخلاف سالبه که جایز است که عقد وضع در و منتفی باشد پس تحقق عکس در و بدان ظهور نیست هـ
گفت اما الموجبات فالوجودیتان والوقتیتان والمطلقة العامة بأسرها کانت تنعکس جزئیة فی الکم
لاحتمال کون المحمول اعم و مطلقة عامة فی الجهة لوجوه تحریر این محل اینست که مطلقا موجبه برابر است که کلیه باشد

یا جزئیه و مطلقه باشد یا موجّهه بهر جهت که باشد باعتبار کم منعکس می شود بجزئیه زیرا که احتمال دارد که محمول اعم باشد از موضوع و حمل اخص بر همه افراد اعم ممتنع است و اما باعتبار جهت وجودیتان و وقتیتان و مطلقه عامه منعکس می شوند بمطلقه عامه و پیش از شروع در بیان این مدعا مقدمه تمهید می کنیم که در مباحث عکوس و نتایج قضایا بسیار مفید است و آن اینست که هر وقت که چند قضیه با یکدیگر جمع کرده شود و دعوی کرده شود که اینها بچیزی منعکس می شوند یا چیزی را نتیجه می دهند اگر بعضی از اینها اعم مطلق باشد از باقی همان کافی است دلیل اقامت کنیم بر منعکس شدن آن اعم بدان چیز یا نتیجه دادن او آن چیز را و وقتی که آن ثابت گشت منعکس شدن یا نتیجه دادن باقی اینها بآن مدعا بی تأملی ظاهر می گردد زیرا که معلوم است که عکس و نتیجه اعم لازم اوست و اعم لازم اخص و لازم لازم لازم پس عکس و نتیجه لازم اخص باشد و اگر دعوی کرده شود که اینها بچیزی منعکس نمی شوند یا چیزی را نتیجه نمی دهند و بعضی ایشان اخص مطلق باشد از باقی همان کافیست که دلیل اقامت کرده شود بر آنکه این اخص بدان چیز منعکس نمی شود یا او را نتیجه نمی دهد و وقتی که این ثابت گشت منعکس ناشدن و نتیجه نادادن باقی معلوم می گردد زیرا که اگر ایشان منعکس شدندی و یا نتیجه دادندی اخص نیز منعکس شدی و یا نتیجه دادی همچنانکه در پیش اول معلوم گشت و چون که این مقدمه متقرر گشت می گوییم که وقتی که گفته شود که بعض ج ب است بالفعل معنا این اینست که چیزی از چیزها که بالفعل موصوفست بج بالفعل موصوفست بب پس آن چیز بالفعل موصوفست بب و بج پس صادق باشد بعض ب ج است بالفعل و مصنف به وجه دیگر استدلال کرده است یکی آنست که گفت آ انا نفرض ج الذی هو ب د فد ب و انه ج فبعض ب ج بالاطلاق من الثالث وجه اول طریق افتراض است یعنی آنکه ذات موضوع را د فرض کنیم پس د بالفعل ب است زیرا که قضیه بر هر کدام از این پنج تقدیر فعلیه است و د ج است بالفعل زیرا که ذات موضوع جا[illegible] مستلزم(؟) ازانکه متصف باشد بعنوان بالفعل و این دو قضیه از هیأت شکل ثالث نتیجه می دهند که بعض ب ج است بالفعل و مطلوب اینست اگر کسی گوید که نتیجه دادن شکل ثالث موقوفست بر عکس صغری تا بشکل اول راجع گردد پس وقتی که بیان عکس بشکل ثالث باشد دور لازم آید گوییم که هر که عکس را بدین طریق بیان می کند انتاج شکل ثالث را بطریق عکس بیان نمی کند و طریق بیان او منحصر در عکس نیست همچنانکه آنجا دانسته خواهد شد آری بر این تقدیر می آید که بیان چیزی بچیزی که هنوز معلوم نشده است خوب نیست پس اولی آنست که بشکل ثالث حواله کرده نشود بلکه بدان وجه بیان کرده شود که ما تقریر کردیم وجهی دیگر آنست که گفت ۲ او نضم نقیض العکس الی الاصل لینتج سلب الشیء عن نفسه دائما من الاول یعنی وجه دوم طریق خلف است و آن آنست که نقیض عکس را ضم کنیم با اصل تا هر دو با یکدیگر از هیأت شکل اول نتیجه دهند سلب چیزی را از نفس خود مثلا گوییم که هر وقت که صادق آید که هر ج یا بعض ج بالفعل ب است ممتنع است که صادق آید که بعض ب بالفعل ج است و اگر نه نقیض او صادق آید که هیچ ب ج نیست دائما پس این را کبری

سازیم و اصل را صغری تا نتیجه دهد که هیچ ج یا بعض ج ج نیست دائما و اگر چه که سلب چیزی از نفس خود در حالی که معدوم باشد صحیح است لکن احتیاج موجود است زیرا که اصل موجب است و لزوم این محال از نفس(؟) بصورت نیست که یا از صورت قیاس ناشی شده باشد و این باطل است زیرا که نتیجه دادن این صورت ضروریست یا از ماده او و بر این تقدیر خالی نیست از آنکه یا از صغری ناشی شده باشد و این نیز باطل است زیرا که مفروض صدق اوست پس متعین گشت که از کبری باشد پس کبری باطل باشد پس نقیض او که عکس است حق باشد یا چنین گوییم که وقتی که از مجموع اصل و نقیض عکس محال لازم می آید پس منتفی باشد و انتفای این مجموع یا بانتفای اصل باشد و این باطل است زیرا که او مفروض الصدقست یا بانتفای نقیض عکس پس عکس ثابت شد و مطلوب اینست کسی نگوید که از آنکه گفتید که هر وقت که این صادق آید که بعض ج ب است این صادق می آید که بعض ب ج است اگر مراد آن است که هر وقت که اول صادق آید صدق دوم لازم است لا نم که اگر صدق دوم لازم نباشد نقیض دوم صادق آید زیرا که جایز است که دوم صادق باشد نه بطریق لزوم و بر این تقدیر نقیض او صادق نخواهد بود و اگر مراد آن است که هر وقت که اول صادق آید دوم نیز صادق می آید اعم که بطریق لزوم باشد یا بطریق اتفاق مسلم لکن از این لازم نمی آید که دوم عکس اول باشد چنانچه مطلوبست زیرا که اعم را دلالتی نیست بر اخص زیرا که می گوییم که مراد لزوم است و این حاصل است زیرا که عکس اگر ممتنع الانفکاک نباشد از اصل انفکاک او از وی جایز باشد پس صدق نقیض او با او جایز باشد و اگر نه جواز خلو چیزی از دو نقیض لازم آید لکن صدق نقیض او با اصل محالست و جواز محال محالست یا چنین گوییم که صدق نقیض عکس با اصل ممتنع است زیرا که سلب چیز را از نفس خود مستلزم است پس صدق اصل بی عکس ممتنع باشد و مراد از لزوم همین مقدار است یا چنین گوییم که مدعا وجوب صدق عکس است بر تقدیر صدق اصل و اگر نه ممکن باشد صدق نقیض او با اصل لکن این محالست زیرا که مستلزم محالست و این سه تقریر در معنی بیکدیگر نزدیکند خصوصا اول و سوم وجهی دیگر آنست که گفت ثم ان نعکس نقیض العکس لیرتد الی نقیض الاصل او ضده یعنی وجه سوم طریق عکس است و اینجا مراد از و آنست که نقیض عکس را عکس کنیم تا نقیض اصل را حاصل شود اگر اصل جزئی باشد و ضد او اگر کلی باشد مثلا هر وقت که صادق آید که هر ج یا بعض ج بالفعل ب است واجبست که صادق آید که بعض ب بالفعل ج است و اگر نه نقیض او صادق آید که هیچ ب ج نیست دائما و بدین منعکس می شود که هیچ ج ب نیست دائما همچنانکه بیان آن می آید و اصل این بود که هر ج یا بعض ج ب است این خلف است و ملخص طریق عکس اینست که صدق اصل با لازم نقیض عکس ممتنع است زیرا که مستلزم اجتماع نقیضین است اما وقتی که اصل جزئیه باشد ظاهر و اما وقتی که کلیه باشد زیرا که کلیه مستلزم جزئیه است پس صدق اصل با نقیض عکس نیز ممتنع باشد پس صدق او بی عکس ممتنع باشد و از لزوم عکس مراد اینست و جوابی که

انعکاس مطلقهٔ عامه بمطلقهٔ عامه ثابت شد انعکاس باقی معلوم گشت بنا بر آنچه دربیان مقدمه
ذکر کردیم و اگر خواهی وجوه ثلثه را بر هر کدام ایشان جاری کردان و بیان آنکه زیاده از مطلقهٔ عامه
در عکس اینها چیزی لازم نیست آنست که وقتیهٔ کلیه که اخص اینهاست با اخص از مطلقه همچون حینیه
منعکس نمی شود زیرا که جایزست که میان وصف موضوع و محمول تنافی باشد پس بر ذات محمول در
حین اتصاف او بوصف محمول وصف موضوع صادق نیاید همچنانکه گوییم که هر ماه گرفته روشن می شود
باشد در وقتی که ربع فلک فاصله باشد میان او و آفتاب نه آنکه صادق نیست که گوییم که بعضی روشن
در وقتی که روشن است ماه گرفته است و عدم انعکاس اخص مستلزم عدم انعکاس اعم است
همچنانکه دانسته شد و بعضی بدین وجه ذکر کرده اند که وجودیتان همان مطلقهٔ عامه اند با قید لادوام
یا لاضرورت و اینها را در انعکاس مدخلی نیست زیرا که لادوام اشارتست بمطلقهٔ عامهٔ سالبه و لا
ضرورت عبارتست از ممکنهٔ عامهٔ سالبه و هیچ کدام از اینها منعکس نمی شوند همچنانکه بیان آن می آید پس
از بیان عدم انعکاس مطلقهٔ عامه عدم انعکاس این دو ظاهر می شود و درین نظرست زیرا که از آنکه قضیه
در حال انفراد منعکس نشود لازم نمی آید که در حال اجتماع با قضیهٔ دیگر هم منعکس نشود زیرا که جایزست که
خصوصیت ترکیب تقاضای انعکاس کند همچنانکه در خاصتین چنانچه می آید و از انعکاس قضیه در حال
انفراد مستلزم است انعکاس او را در حال اجتماع با قضیهٔ دیگر زیرا که بضرورت معلوم است که
لازم جزو لازم کل است و همچنانکه این پنج قضیه در حکم و دلیل شریک بودند و از آن جهت ایشان را در بیان
با یکدیگر جمع کرد این چهار قضیهٔ دیگر نیز در این هر دو شریک اند پس ایشان را نیز جمع کرد و گفت والدائمتان
والعامتان تنعکس کل منها جزئیة حینیة بالوجوه المذکورة ما در بیان این کلام می گوییم که دائمتان و عامتان
هر کدام ایشان منعکس می شود بجزئیه حینیه اما دائمتان زیرا که مفهوم ایشان آنست که وصف محمول
ثابتست مادام که ذات موضوع موجودست و وصف موضوع را فی الجمله ثابتست زیرا که مراد از
ج چیزیست که ج بالفعل بر وی صادق آید پس وصف موضوع و وصف محمول مجتمع می شوند بر یک ذات
در بعض اوقات ذات موضوع و بعض اوقات ذات موضوع بعض اوقات وصف محمولست پس
چیزی که بر وی صادق می آید وصف محمول بر وی صادق می آید وصف موضوع در بعض اوقات وصف محمول
و این مفهوم حینیه است و اما عامتان زیرا که در ایشان حکم کرده شده است بدانکه وصف محمول ثابتست
مادام که وصف موضوع ثابتست پس هر دو مجتمع اند در جمیع اوقات وصف موضوع که وقتی وصف محمولست
پس صغری که بر وی صادق می آید وصف محمول بر وی صادق می آید وصف موضوع در بعض اوقات وصف محمول
که آن وقتی وصف موضوعست و اینها باخص از حینیه همچون عرفیه منعکس نمی شوند زیرا که از بیان این مفهوم
می گردد که وصف محمول ثابتست مادام که وصف موضوع ثابتست اما این فهم نمی شود که هر وقتی که وصف موضوع

ثابت نباشد وصف محمول ثابت نیست تا این صادق آید که مادام که وصف محمول ثابت است وصف
موضوع صادقست اگر گویی که این تمام است در غیر مشروطه و در مشروطه نیز وقتی که مادام الوصف
معتبر باشد و اما وقتی که بشرط الوصف معتبر باشد همچنانکه مصنف در تفسیر یک موضع آنرا اعتبار کرد این تمام
نیست زیرا که انتفای شرط مستلزم انتفای مشروطست پس هر وقت که وصف موضوع ثابت
نباشد وصف محمول ثابت نخواهد بود گوییم که وصف موضوع شرط ضرورت ثبوت محمولست نه شرط
نفس ثبوت او و از انتفای ضرورت محمول انتفای محمول لازم نمی آید و مصنف در انعکاس اینها نیز تمسک
بدان سه وجه کرده است و ما آنرا در عرفیه که اهم ایشانست تقریر کنیم اول افتراضست وقتی که
صادق آید که بعض ج ب است مادام که ج است صادق می آید که بعض ب ج است در بعض اوقاتی
که ب است زیرا که ذات موضوع را د فرض می کنیم پس د ب است و د ج است در بعض اوقاتی که
ب است زیرا که جمیع اوقات ج اوقات ب است و د ج است بالفعل و این ظاهرست مع قید که
د ج است بالفعل و ب است بالفعل و ج است در بعض اوقاتی که ب است صادق باشد که بعض
ب ج است در بعض اوقاتی که ب است اگر گویی که آن مقدمه که د ج است بالفعل در بیان زایدست
زیرا که کافیست که گفته شود که وقتی که د ب است بالفعل د ج است در بعض اوقاتی که ب است صادق
باشد که بعض ب ج است در بعض اوقاتی که ب است و این مفهوم عکس است گوییم که بیان آنکه د ب
است بالفعل موقوفست بر آنکه د ج است بالفعل زیرا که از اصل عرفیه زیاده ازین فهم نمی شود که د ب
است مادام که ج است و این مستلزم آن نیست که ب باشد بالفعل مگر وقتی که ج باشد بالفعل زیرا که
جایزست که این صادق باشد که د ب است مادام که ج است اما بالفعل نه ب باشد نه ج و بدان می ماند
که این طریقهٔ افتراض همان طریقه است که اول ما سلوک کردیم یعنی آنکه تحقیق مفهوم قضیه کردیم تا از آنجا
انعکاس ظاهر گشت لکن متاخرین این را تقریر می کنند در صورت قیاسی از شکل سوم و حال آنکه این از قبیل
قیاس نیست همچنانکه شیخ در شفا بدان اشارت کرده است زیرا که محصل افتراض آنست که ذات
موضوع را از وصف موضوع و وصف محمول مجرد اعتبار کنیم و عقد حملی را که عقد وضع متضمن اوست ملاحظه
کنیم و عقد حمل را نیز نسبت با ذات مجرد از عنوان اعتبار کنیم تا مفهوم قضیه تمام متحصل شود و انعکاس او
ظاهر گردد و از بنا قیاسی محقق نمی گردد زیرا که حملی که در ضمن عقد وضع ملاحظه کرده شد او را از ترکیب
تعددی بیرون اخراج نمی کند و عقد حمل اگرچه که ترکیب خبریست لکن از قضایای متعارفه نیست
زیرا که قضیهٔ متعارفه آنست که ذاتی که مقید بوصف عنوانی اعتبار کرده شود وصف محمول بر وحمل
کرده شود و اینجا ذات مجرد از وصف عنوانی اعتبار کرده شده است و ترکیب قیاس از قضایای
متعارفه می باشد اما متاخرین ذات موضوع را مقید بعنوانی دیگر اعتبار می کنند و حمل هر کدام از وصف

موضوع و وصف محمول را بر و باصالت بطريق تركيب چيزی اخذ می كنند و در حصول مطلوب حاجت بدين نيست
دوم خلف است يعنی اگر اين صادق نبايد كه بعض ب ج است در بعض اوقاتی كه ب است نقيض او
صادق آيد كه هيچ ب ج نيست مادام كه ب است پس اين را كبری سازيم و اصل را صغری تا اين نتيجه
حاصل شود كه بعض ج ج نيست مادام كه ج است و اين محالست سوم عكس است يعنی آنكه نقيض
عكس را كه آنست كه هيچ ب ج نيست مادام كه ب است عكس كنيم بدينكه هيچ ج ب نيست مادام
كه ج است و اصل اين بود كه بعض ج ب است مادام كه ج است اين خلف است و چون كه ثابت
گشت كه حينيه عكس عرفيه است پس عكس آن سه ديگر باشد يا از آن جهت كه همه اين وجوه در ايشان
جاری است يا از آن جهت كه عرفيه از ايشان اعم است و لازم اعم لازم اخص است و اما بيان آنكه زياده
از حينيه چيزی لازم ايشان نيست آنست كه اخص ايشان كه ضروريه است با اخص از حينيه كه عرفيه است
منعكس نمی شود زيرا كه جايز است كه در ضروريه وصف موضوع جايز الانفكاك باشد از وصف محمول پس
صادق نبايد كه مادام كه وصف محمول ثابتست وصف موضوع ثابتست همچنانكه بدين مثال كه هر ضاحك
بضرورت انسانست اين صادق نيست كه بعض انسان ضاحك است مادام كه انسانست بلكه اين
صادقست كه در بعض اوقاتی كه انسانست **والخاصتان تنعكسان حينية لا دائمة اما الجزئية الحينية فلانه** جزئيه
في الخاصتين واما اللادائمة فلان ذلك البعض من ب الذي هو ج حين هو ب ليس ج بالاطلاق العام
والا لكان ج دائما فيكون هو ج حين هو ب لا دائما خاصتان منعكس می شوند بحينيه جزئيه لا دائمه زيرا كه در ايشان
حكم كرده شده است بدانكه وصف محمول ثابتست مادام كه وصف موضوع ثابتست و وصف محمول دائما
ذات موضوع را ثابت نيست پس وصف موضوع و وصف محمول در ذاتی واحد مجتمع شوند پس چيزی كه باشند
وصف محمول بر وصادق می آيد وصف موضوع نيز بر وصادق باشد در بعض اوقات وصف محمول لكن
چونكه وصف محمول دائما بر ذات صادق نيست واجبست كه وصف موضوع نيز دائما بر ذات صادق
نباشد زيرا كه مفروض در اصل آنست كه وصف محمول دايم است بدوام وصف موضوع پس اگر وصف
موضوع ذات را دايم باشد وصف محمول نيز او را دايم باشد و حال آنكه او را لا دايم فرض كرده ايم اين خلف
است پس صادق آيد كه چيزی كه بر وصادق می آيد وصف محمول بر وصادق می آيد وصف موضوع
در بعض اوقات وصف محمول نه دائما و مطلوب اينست و هم بر لزوم حينيه استدلال كرد بوجوه مذكوره
يا بدانكه لازم اعم لازم اخص است و بر قيد لا دوام بدانكه بر آن بعض ب كه ج است در بعض اوقاتی كه ب
است صادقست كه ج نيست بالفعل و اگر نه ج باشد دائما پس ب باشد دائما زيرا كه مفهوم اصل اين بود
كه ب دام است بدوام ج و اين مخالف لا دوام اصل است پس صادق آمد كه بعض ب ج است در
بعض اوقاتی كه ب است و اين مجمل آنست كه ما تفصيل ذكر كرديم **واما الممكنتان فلا تنعكسان لجواز امكان**

صفة لنوعين تثبت لاحدهما فقط فيحمل تلك الصفة على النوع الثاني بالامكان مع امتناع حمله على ما له تلك الصفة
هيچ كدام از ممكنه عامه و ممكنه خاصه بچيزی منعكس نمی شوند زيرا كه مفهوم ايشان آنست كه ذات موضوع را
وصف موضوع بالفعل ثابت است و وصف محمول بالامكان و مفهوم عكس چنين می شود كه آن ذات را
وصف محمول ثابتست بالفعل و وصف موضوع بالامكان و ظاهرست كه اول مستلزم دوم نيست زيرا
كه ممكن بسيارست كه از قوت بفعل نمی آيد و گاه برين معنی تنبيه می كنند بدينكه می تواند بود كه صفتی ممكن
باشد دو نوع را و يكی ايشانرا بالفعل ثابت باشد نه ديگر را پس جايز باشد آن صفت را بر نوع دوم بامكان
حمل كردن اما نوع دوم را بر چيزی كه آن صفت بر وبالفعل صادق می آيد بهيچ وجه حمل نمی توان كرد زيرا كه
همه ماصدق آن صفت نوع اولست و يكی از دو نوع متباين را بر ديگری حمل كردن جايز نيست مثلا مركب
بودن زيد ممكن است هم اسب را هم استر را پس اگر اتفاق افتد كه زيد سوار نشود مگر بر اسب صادقست
آنكه هر استر مركب زيد است بامكان و اين صادق نيست كه بعض مركب زيد استر است بامكان زيرا كه
نقيض اين صادقست كه هيچ مركب زيد استر نيست بضرورت زيرا كه هر مركب زيد بالفعل اسب است
و هيچ اسب استر نيست بضرورت و بعضی برين مطلوب بوجهی ديگر استدلال كرده اند و آن تمام
نيست پس نقل كرد تا فساد آنرا بيان كند و گفت **احتجوا بالوجوه الثلثة المذكورة في المطلقة العامة وجواب**
الاول والثاني منع انتاج الممكنة الصغرى في الاول والثالث وجواب الثالث منع انعكاس السالبة الضرورية
ضرورية يعنی كسانی كه بدان رفته اند كه ممكنتان بممكنه عامه منعكس می شوند بوجوه ثلثه كه مذكور گشت احتجاج
كرده اند اما افتراض زيرا كه وقتی كه ذاتی را كه بر و ج ب بالفعل و ب بالامكان صادق می آيد د فرض كنيم
صادق می آيد كه د ب است بامكان و د ج است بالفعل پس بعض ب ج است بالامكان و مطلوب
اينست و اما خلف زيرا كه بعض ب ج است بامكان صادق نبايد نقيضش صادق آيد كه هيچ ب ج نيست
بضرورت و آن را كبرای اصل سازيم تا اين نتيجه دهد كه بعض ج ج نيست بضرورت و اما عكس زيرا كه
آنكه هيچ ب ج نيست بضرورت كه نقيض عكس است بدين منعكس می شود كه هيچ ج ب نيست بضرورت
و اصل اين بود كه بعض ج ب است بامكان اين خلف است و جواب اول و دوم منع نتيجه دادن صغرای
ممكنه است در شكل سوم و اول و جواب سوم منع انعكاس سالبه ضروريه است بسالبه ضروريه و گاه برين
مطلوب بدين وجه استدلال می كنند كه هرگاه كه ممكنه صادق باشد لازم است كه صدق مطلقه ممكن باشد و هر
گاه كه صدق مطلقه ممكن باشد لازم است كه صدق عكس او نيز كه مطلقه است ممكن باشد پس هرگاه كه ممكنه
صادق باشد صدق عكس او كه مطلقه است ممكن باشد و هرگاه كه صدق عكس مطلقه است ممكن باشد
كه عكس است ممكنه صادق باشد پس هرگاه كه ممكنه صادق باشد عكس كه ممكنه است صادق باشد و مطلوب
اينست و ازين جواب گفته اند كه فرقست ميان امكان صدق و صدق امكان زيرا كه عدم مقتضی وجود موضوع

واتصاف او بوصف عنوانی است بالفعل بخلاف اول که در و امکان وجود موضوع و امکان اتصاف او بوصف
عنوانی کافی نیست مثلا ممکن است که صادق باشد که هر سیمرغ پرنده است و صادق نیست که هر سیمرغ پرنده
است بامکان و تحقیق آنست که امکان صدق و صدق امکان متغایرانند بحسب مفهوم و متلازمان بحسب
صدق اما تغایر بحسب مفهوم زیرا که امکان صدق صدق نسبتی که او را امکان عارض گشته است و صدق امکان
امکانیست که او را صدق عارض گشته است و مغایرت میان ایشان ظاهر است و اما تلازم ایشان زیرا که
صدق امکان نسبت عبارت از نسبتی که ممتنع نباشد که واقع شود و هرگاه که وقوع او ممتنع نباشد ممکن باشد که
بالفعل باشد و آن امکان صدق است و همچنین هرگاه که صدق نسبت ممکن باشد آن نسبت در نفس الامر ممتنع
نباشد و عدم امتناع نسبت امکان نسبت است اگر گویی که امکان ثبوت محمول مر موضوع را در حال عدم محمول
ثابت نیست و ثبوت محمول موضوع را در حال عدم محمول ممکن نیست و همچنین امکان وجود حادث در ازل
ثابت نیست و وجود حادث در ازل ممکن نیست پس در هر دو صورت ثبوت امکان هست و امکان
ثبوت نیست گوییم که امتناع ثبوت محمول در حال عدم بسبب غیر است و امتناعی که بسبب غیر باشد منافی
امکان ذاتی نیست و نظر بذات حادث همچنانکه امکان وجود او در ازل ثابت است وجود او در ازل نیز
ممکن است و اگر با قید حدوث اعتبار کرده شود همچنانکه وجود او در ازل ممکن نیست امکان وجود او نیز در
ازل ثابت نیست و اما مثال که ذکر کرد اگر سیمرغ را در هیچ زمانی اصلا وجود نباشد نه امکان صدق ثابتست
صدق امکان و اگر فی الجمله در زمانی او را وجودی باشد هم امکان صدق ثابتست هم صدق امکان و در وی
تامل است زیرا که بر تقدیری که در هیچ زمانی اصلا سیمرغ را وجود نباشد چون ممکن الوجود است نظر بذات وی
امکان صدق ثابتست مگر آنکه با قید عدم دایمی اعتبار کرده شود پس جواب او نیز بر تفصیل است همچنانکه در
حادث یعنی نظر بذات او هم امکان صدق ثابتست هم صدق امکان و نظر بعدم دایمی نه صدق امکان ثابت
است نه امکان صدق پس جواب از دلیل مذکور بدین وجه می باید گفت که این مبنی است برآنکه از امکان اصل
امکان عکس لازم آید و در آخر این بحث ذکر آن می آید و برآنکه در اتصاف ذات موضوع بعنوان اگر بامکان اکتفا
کرده شود چنانچه مذهب فارابی است شک نیست که هر دو ممکنه عامه منعکس می شوند زیرا که جمیع وجوهی
که مشهور گذشته است اینجا جاری می شود زیرا که صغرای ممکنه در شکل اول و سوم نتیجه می دهد زیرا که بر آن
تقدیر اندراج ظاهر می گردد پس طریق خلف و افتراض تمام می شوند و سالبه ضروریه نیز بضروریه منعکس می شود
پس طریق عکس تمام می شود اما وقتی که اتصاف بالفعل شرط کرده شود همچنانکه رای شیخ است از وی بیرون نیست
که فعل بحسب نفس الامر اعتبار کرده شود یا بحسب فرض عقل اعم که مطابق نفس الامر باشد یا نی اگر بحسب نفس
الامر اعتبار کرده شود ممکنتان ممکنه منعکس نمی شوند زیرا که جایز است که این صادق باشد که هر چیزی که متصف
است بج بالفعل در نفس الامر ب است بامکان و این صادق نباشد که بعض چیزی که متصف است بب بالفعل

در نفس الامر ج است بامکان زیرا که جایز است که ب که ممکن است هرگز واقع نشود در نفس الامر و این در مثال
مرکب واضح می گردد بدین طریقه که ما سلوک می کنیم در بیان انعکاس قضایا که طریق مفهوم می گویند اینجا متصور ازام
عدم انعکاس است و همچنین انعکاس سالبه ضروریه بسالبه و انتاج ممکنه در صغرای اول و ثالث ثابت
نمی گردد و اگر فعل بحسب نفس الامر اعتبار کرده نشود بلکه بفرض عقل اکتفا کرده شود اعم که در نفس الامر
باشد یا نه همچنانکه شیخ بدین تصریح کرده است انعکاس ممکنه بممکنه ظاهر می گردد زیرا که بر این تقدیر
معنای ممکنه چنین می شود که چیزی که ممکن است که ج بود صادق آید و عقل او را ج فرض کند در نفس
الامر ب است بامکان و شک نیست که چیزی که ب است بامکان از آن قبیل است که عقل او را ب بالفعل
فرض می تواند کرد اگرچه که هرگز از قوت بفعل نیاید پس چیزی متحقق گشت که ب است بامکان بلکه
بفعل بحسب فرض عقلی و ج است بامکان پس صادق گشت که بعض چیزی که ب است بامکان و
عقل او را ب فرض می کند بالفعل ج است بامکان و این مفهوم عکس است و مثال مرکب بدین طریق
نقض وارد نمی شود زیرا که سالبه کلیه ضروریه که مذکور گشت صادق نیست زیرا که نقیض او صادق است
که بعض چیزی ممکن است که مرکب زید باشد و عقل او را بالفعل مرکب زید فرض می کند اسب است بامکان
و همچنین بر این تقدیر سالبه ضروریه بضروریه منعکس می شود و صغرای ممکنه در اول و ثالث نتیجه می دهد
و تمام بیان این را موضعی دیگر است اینجا کلامی که بدین متعلق باشد تمام کنیم ان شاء الله تعالی و آن مباحث
شرایط انتاج قیاسهاست لکن در این موضع اشکالی هست و آن اینست که وقتی که قید فعل در جانب
بحسب فرض عقل اعتبار کرده شد از این بیرون نیست که در قضایای فعلیه قید فعل در جانب محمول بحسب
نفس الامر اعتبار کرده می شود یا آنجا نیز بحسب فرض عقل و بر تقدیر دوم لازم می آید که مطلقه و دایمه متصادق
نباشند زیرا که فرض ثبوت محمول بالفعل با فرض سلب او منافی سلب یا ایجاب دایمی او نیست و نیز
لازم می آید که ممکنتان مطلقه منعکس شوند زیرا که عقد وضع در ممکنتان بالفعل است بحسب فرض عقل
و عقد حمل بامکان و هر چیز که بامکان است عقل را هست که او را بالفعل فرض کند پس وقتی که این را اعتبار
کنیم عقد وضعی و عقد حملی حاصل گردد هر دو بالفعل بحسب فرض عقل و بر این تقدیر این معنای مطلقه است
و بر تقدیر اول لازم آید که مطلقات مطلقه منعکس نشود زیرا که بر این تقدیر معنای مطلقه چنین می شود که
ج بالفعل بحسب فرض عقل ب است بالفعل بحسب نفس الامر و از صدق این لازم نمی آید که این صادق
باشد که ب بالفعل بحسب فرض عقل ج است بالفعل بحسب نفس الامر زیرا که جایز است که آنچه عقل ج فرض
کرد بحسب نفس الامر بالفعل ج نباشد کسی نگوید که چون ثابتست که سالبه دایمه بسالبه دایمه منعکس می شود
ظاهر می گردد که مطلقات مطلقه منعکس می شود بطریق عکس مثلا می گوییم که هر وقت که صادق باشد که هر
ج یا بعض ج ب است بالفعل این صادق خواهد بود که بعض ب ج است بالفعل و الا که نقیض او صادق

آید که هیچ ب ج نیست دایما و مقرر گشته است که سالبهٔ دایمه بسالبهٔ دایمه منعکس می شود پس
این صادق باشد که هیچ ج ب نیست و این خلف است زیرا که یا نقیض اصل است یا ضد او
زیرا که می گوییم که وقتی که اصطلاح براین باشد که شیخ ذکر کرد انعکاس سالبه دایمه بسالبه دایمه ظاهر
نیست زیرا که بیان این ما بطریق عکس باشد چنانکه گوییم که هر وقت که این صادق باشد که هیچ ج
بالامکان ب نیست دایما این صادق خواهد بود که هیچ ب بالامکان ج نیست دایما و اگر نه
نقیضش صادق باشد که بعض ب بالامکان ج است بالفعل و این منعکس شود که بعض
ج بالفعل ب است بالامکان و اصل این بود که هیچ ج بالامکان ب نیست بالفعل دایما یا
بطریق خلف چنانکه آن نقیض را صغری سازیم و اصل را کبری و گوییم که بعض ب بالامکان
ج است بالفعل و هیچ ج بالامکان ب نیست دایما تا این را نتیجه دهد که بعض ب بالامکان
ب نیست دایما و در هیچ کدام از اینها اصلا خلفی نیست اما در اول زیرا که میان آنکه بعض ج
بالفعل ب است بالامکان و میان آنکه هیچ ج بالامکان ب نیست دایما منافاتی نیست زیرا که
جایز است که ثبوت ب ج را ممکن باشد و همیشه از و منتفی و همچنین خلف نیز باطل نیست که بعض
ب بالامکان ب نیست دایما اگر گویی که بلکه در اول موضوع موجبه جزئیه و سالبه کلیه مختلفند
زیرا که در موجبه ج است بالفعل و در سالبه ج است بامکان پس جهت عدم تنافی این
باشد و همچنین در این قیاس نیز حد وسط مکرر نیست زیرا که محمول صغری ج است بالفعل و
موضوع کبری ج بالامکان پس منتج نباشد گوییم که مراد از امکان که قید موضوع واقع می شود امکان نسبت
با فرض فعل است و از فعل نیز فعلیت بحسب فرض پس در معنی میان ایشان اختلافی نیست و ج
بالامکان اعم است از ج بالفعل پس اندراج و انتاج حاصل است و با آنکه دانسته شد که آنچه
شیخ در عقد وضع اعتبار کرده است تقاضا می کند که مطلقه بمطلقه و سالبه دایمه بسالبه دایمه منعکس
نشود جزم کرده است بانعکاس این هر دو و نیز گفته است که موجبهٔ ضروریه بممکنه منعکس
می شود و از این لازم می آید که سایر مطلقات منعکس نشوند مگر بممکنه زیرا که عدم انعکاس
اخص باخص مستلزم عدم امکان اعم است بدو و همچنانکه دانستی فی الجمله از کلام او نوعی
تشویش و اضطراب ظاهر می گردد و وجه خلاص از این اشکال آنست که پیشتر معلوم گشت که
ضرورت ذاتیه را بر دو معنی اطلاق می کنند یکی اعم و یکی اخص و وقتی که بمعنای اعم اعتبار کرده
شود او مباین دوام است و نقیض او که امکانست مساوی نقیض دوام که اطلاقست
زیرا که نقیضان متساویان متساوی باشند و وقتی که بمعنای اخص اعتبار کرده شود او از دوام اخص
است و نقیض او از نقیض دوام اعم زیرا که نقیض اخص اعم است از نقیض اعم لکن جمهور

میان این دو یعنی ضرورت و دوام فرق نکرده اند زیرا که دوام از ضرورت در کلیات منفک
نیست و در علوم از جزئیات بحث نیست و شیخ در بعض مواضع میان ایشان فرق می کند زیرا که
او را بمعنای اخص اعتبار می کند و در بعضی مواضع فرق نمی کند حتی که در چند موضع ضرورت را
بدوام تفسیر می کند و بعکس این نیز زیرا که نظر بمساوات ایشان می کند بنا بر معنای اعم یا دوران
بر طریقهٔ قوم می رود پس آنجا که حکم کرد که مطلقه بمطلقه و سالبهٔ دایمه بسالبه دایمه منعکس می شود
نظر بمساوات ایشان کرد در نفس امر بنا بر معنای اعم یا خواست که موافقت قوم کند و آنجا که حکم کرد
که ضروریه بممکنه منعکس می شود معنای اخص اعتبار کرد پس ظاهر گشت که آنکه متاخرین بر وی تشنیع
می کنند که در کلامش خبط واقع است زیرا که در اعتبار موضوع اصطلاح فارابی را تفسیر کرده است
نه در احکامی که بر آن متفرع می شود از وساقط است بلکه خبط در کلام ایشانست که ضرورت را
بمعنای اعم اعتبار می کنند و در احکام این را رعایت نمی کنند زیرا که می گویند که مطلقه منعکس می
شود و در شکل اول و سوم نتیجه می دهد نه ممکنه و این خبط است زیرا که بر آن تقدیر ممکنه مساوی
مطلقه می باشد و از عکس و انتاج این عکس و انتاج آن لازم می آید پس تشنیع بر ایشان باز می گردد و
چون از بیان عکس موجبات فارغ گشت شروع کرد در بیان عکس سوالب و گفت واما السوالب
الکلیه فالعامتان والدایمه تنعکس کانفسها بالوجوه المتقدمة یعنی هر کدام از سالبهٔ کلیه مشروطه عامه
و عرفیه عامه و دایمه منعکس می شود بمثل خود بسه وجهی که مذکور گشت اینچنین گفت لکن حق آنست که
طریق افتراض در سالبه مستعمل نمی شود زیرا که محصل افتراض نیست که هر کدام از عقد وضع و عقد حمل
را عقد حمل کردانیم بطریقی که مذکور گشت و در سالبه عقد وضع معنی ثبوت وصف عنوانی لازم نیست
پس چگونه او را بر ذات حمل کنیم آری ممکن است افتراض در نقیض عکس او لکن این همان طریق
عکس می شود زیرا که نتیجه که از دو مقدمهٔ افتراض حاصل می شود بعینها عکس مستوی نقیض عکس
سالبه است واما تقریر خلف و عکس در عرفیه عامه که اعم ایشانست آنست که هر وقت که صادق آید که هیچ ج
ب نیست مادام که ج است لازم است که صادق آید که هیچ ب ج نیست مادام که ب است و
اگر نه نقیض او صادق آید که بعض ب ج است در بعض اوقات که ب است و این را صغرای
اصل سازیم تا نتیجه دهد که بعض ب ب نیست در وقتی که ب است و این محالست اگر گویی که
لازم که محال باشد زیرا که جایز است که معدوم باشد گوییم که کلام بر تقدیر صدق نقیض عکس است و بر آن
تقدیر وجود ب لازم است یا این بعض را عکس کنیم بدینکه بعض ج ب است در وقتی که ج است و
حال آنکه اصل این بود که هیچ ج ب نیست مادام که ج است این خلف است و تقریر این دو وجه
در دایمه بر همین قیاس است و در مشروطهٔ عامه بر مذهب قوم که گفت که نقیض او حینیه ممکنه است

تمام نمی شوند اما ظهور زیرا که صغرای حینیه ممکنه در شکل اول نتیجه نمی دهد واما عکس زیرا که او منعکس نمی
شود وچگونه تمام مشروطه عامه لمشروطه عامه منعکس شود وحال انکه نقض مثال مرکب وارد است
زیرا که صادقست که هیچ مرکب زید استر نیست بضرورت مادام که مرکب زید است و در عکس او این
صادق نیست که هیچ استر مرکب زید نیست بضرورت مادام که استر است زیرا که نقیض این صادقست که
بعض استر مرکب زید هست بامکان در وقتی که استر است و غلط کرده است کسی که مذهب مصر را که انجا
در کلام شارح واقع است بدین وجه تفسیر کرده است که یعنی بشرط الوصف واز ان فراموش کرده که شارح
همین گفت که حینیه ممکنه نقیض مشروطه عامه بشرط الوصف نیست با انکه نقض که انجا آورده است بطریقه
مادام الوصف ذکر کرده است نه بشرط الوصف وصواب بدین محل بتفصیلیست که متصدد اهر عمر مخلطات
بدان اشارت کرده است وان انست که مشروطه اگر تفسیر کرده شود بضرورت لاجل الوصف مثل خود
منعکس می شود زیرا که برین تقدیر میان وصف موضوع و وصف محمول منافات معقول کردند زیرا که
منشا ضرورت سلب وصف موضوع می باشد و وقتی که میان هر دو وصف منافات معقول گشت پس هر وقت که
وصف محمول محقق باشد تحقق وصف موضوع ممتنع باشد پس منافات ثابت باشد میان ذات محمول و وصف
موضوع از جهت وصف محمول وان مفهوم عکس است اما وقتی که بضرورت مادام الوصف تفسیر کرده شود مثل
خود منعکس نمی شود زیرا که در اصل حکم کرده شده است بدانکه ذات موضوع منافی وصف محمولست در جمیع
اوقات وصف موضوع وازین میان وصفین منافات مطلق لازم نمی اید تا از صدق یکی بر چیزی لازم آید انتفای
دیگری غایتش آنست که وصف موضوع و وصف محمول در ذات موضوع متنافیانند ومفهوم عکس منافات وصف
محمول و وصف موضوع است در ذات محمول و هیچ کدام ازینها مستلزم دیگری نیست زیرا که جائزست که ذات
محمول غیر ذات موضوع باشد همچنانکه در مثال مذکور که مفهوم اصل منافات چیزیست که مرکب زید بالفعل برو
صادق می اید با وصف استر بودن مادام که مرکب زید برو صادق می آید وازین لازم نمی اید مگر منافات مرکب بودن
زید و استر بودن در ذاتی که مرکب زید بالفعل برو صادق می آید که آن اسب است وازین منافات میان
ذات استر و مرکب بودن زید دایما لازم نمی اید وحاصل کلام آنست که از اصل منافات میان وصف موضوع و وصف
محمول در ذات موضوع فهم می شود نه مطلقا و هیچ کدام ازینها مستلزم دیگری نیست زیرا که جائزست که ذات
موضوع غیر ذات محمول باشد همچنین اگر مشروطه بضرورت بشرط الوصف تفسیر کرده شود مثل خود
منعکس نمی شود زیرا که غایت آنکه ازو فهم می شود آنست که مجموع ذات موضوع و وصف او با وصف محمول
منافی اند وازین لازم نمی اید مگر منافات میان وصف موضوع و وصف محمول در ذات موضوع واین مستلزم
آن نیست که میان مجموع ذات محمول و وصف او و میان وصف موضوع منافات باشد مثلا وقتی که فرض کنیم که
هیچ چیز کرم نیست مگر روغن صادقست که هیچ کرم افسرده نیست بضرورت بشرط انکه کرم باشد ومفهوم

این منافاتست میان وصف کرمی و وصف افسردگی در ذاتی که کرم برو بالفعل صادق می اید که روغنست
وازین لازم نمی اید که در چیزی که افسرده بالفعل برو صادق می اید میان ایشان منافات باشد زیرا که
این صادقست که بعض افسرده کرم نیست بامکان والضروریه تنعکس دایمة لاضروریة یعنی سالبه کلیه ضروریه
منعکس می شود بسالبه کلیه دایمه که مقید باشد بلاضرورت اما انعکاس او بدایمه یعنی لزوم دایمه مر او را زیرا که
دایمه منعکس می شود بدایمه واو اعم است از ضروریه و بارها مذکور گشته که لازم اعم لازم اخص است واما از
جهت انکه طریق خلف وعکس در وجا ریست واما انکه ضروریه منعکس نمی شود زیرا که در مثال مذکور صادق
است که هیچ مرکب زید استر نیست بضرورت واین کاذبست که هیچ استر مرکب زید نیست بضرورت
زیرا که نقیض او صادقست که بعض استر مرکب زید هست بامکان و سر او آنست که مصنف گفت لما ذکر فی عدم
انعکاس الموجبة الممکنة یعنی چونکه ممکنه نقیض ضروریه است پس همچنانکه ممکنه موجبه منعکس نمی
شود ضروریه کلیه سالبه نیز بضروریه کلیه سالبه منعکس نشود زیرا که اگر دو سالبه کلیه ضروریه متلازمان باشد
موجبه م — بضرورت دو جزئیه ممکنه نیز متلازمان باشند والخاصتان تنعکسان عامتین مع قید اللادوام فی
البعض والا لثبت الدوام فی الکل وینعکس الی نقیض الاصل دایمة هذا خلف یعنی هر کدام از مشروطه خاصه
و عرفیه خاصه منعکس می شوند بعامه از جنس او مقید بلا دوام در بعض اما انعکاس ایشان بعامتین بطریق
خلف وعکس در عرفیه مطلقا و در مشروطه متصلی که مذکور گشت یا از انجهت که لازم اعم لازم اخص است اما
قید لادوام در بعض زیرا که مال لادوام اصل مطلقه عامه موجبه کلیه است واو منعکس بمطلقه موجبه جزئیه ولا
دوام در بعض عبارتست از نیست و بیان این بوجوه ثلثه ممکن است همچنانکه در انعکاس مطلقه موجبه جزئی
لکن مصنف او را بطریق عکس بیان کرده و تقریر آن انست که اگر قید لادوام در بعض یعنی انکه بعض ب ج است
بالفعل ثابت نباشد پس دوام در کل ثابت باشد یعنی انکه هیچ ب ج نیست دایما زیرا که نقیض اوست
و بدین منعکس شود که هیچ ج ب نیست دایما ولادوام اصل این بود که هر ج ب است بالفعل واین هر دو
متنافیانند و قدمای اهل منطق گفته اند که خاصتان مثل خود منعکس می شوند پس از برای رد ایشان گفت ولا انعکاس
کنفسهما لصدق قولنا لا شیء من الکاتب بساکن مادام کاتبا لا دایما مع کذب قولنا لا شیء من الساکن بکاتب
مادام ساکنا لا دایما لان بعض الساکن ساکن دایما کالارض یعنی خاصتان منعکس نمی شوند بعامتان با قید لادوام
در کل زیرا که این صادقست که هیچ کاتب ساکن نیست بضرورت بالفعل مادام که ساکن است نه دایما واین کاذبست
که هیچ ساکن کاتب نیست بالفعل مادام که ساکن است نه دایما زیرا که لادوام که ازان فهم می شود که هر ساکن
کاتبست بالفعل کاذبست زیرا که نقیض انکه بعض ساکن کاتب نیست دایما صادقست و این چگونه صادق
نباشد وحال انکه بعض ساکن دایما ساکن است همچون زمین اگر کوئی که چونکه لادوام اصل موجبه کلیه است و
ثابت گشت که موجبه کلیه موجبه کلیه منعکس نمی شود پس انجا بیان این وجه حاجت نیست گوییم که احتمال دارد که

کسی را وهم شود که انضمام موجبهٔ کلیه با قضیه دیگر سبب آن می گردد که موجبه کلیه منعکس شود همچنانکه
سالبهٔ جزئیه در حال انفراد منعکس نمی شود و انضمام او با یکی از خاصتین سبب انعکاس او می گردد همچنانکه
می آید و چون کمتر ممکن بود کلام قدما را بوجهی توجیه کردن ازان ذکر کرده و گفت وان ارید باللادوام لیس
اللادوام فی کل واحد بل فی الکل انعکستا کنفسیهما ولعله مراد المتقدمین حیث قالوا بانعکاسهما
کنفسیهما تقریر این کلام که معنی موقوفست بر ذکر مقدمه و آن آنست که هر وقتی که در کلام با نفی قیدی مجتمع
گردد احتمال دارد که قید را بر نفی مقدم اعتبار کنیم تا نفی راجع بدان قید باشد پس آن قید منتفی باشد و
احتمال دارد که نفی را اول اعتبار کنیم تا قید بنفی راجع شود پس نفی مقید بدان قید باشد چون این مقرر
گشت می گوییم که این عبارت که لادوام در کل احتمال دارد که قید در کل پیش از نفی اعتبار کرده شود تا بدوام
متعلق باشد و معنی چنین شود که دوام حکم در هر فرد واقع نیست و چون حکم در بعض سلب است پس چنین
شود که سلب محمول از هر فرد موضوع دائم نیست و صدق این بدو وجه می تواند بود یا بدانکه بنسبت با هر
فرد ایجاب فی الجمله متحقق گردد یا بدانکه بنسبت با بعض سلب دائم باشد و بنسبت با بعضی دیگر گاه سلب و گاه
ایجاب زیرا هر تقدیر ایجاب فی الجمله در بعض متحقق است پس معلوم گشت که لادوام سلب از کل مستلزم ایجاب
فی الجمله است در بعض و پوشیده نیست که هر وقت که ایجاب فی الجمله در بعض متحقق باشد دوام سلب از کل
منتفی خواهد بود پس لادوام سلب از کل و ایجاب فی الجمله در بعض متلازمان باشند و احتمال دارد که نفی پیش
از قید در کل اعتبار کرده شود تا قید بلادوام متعلق باشد و معنی چنین شود که بنسبت با هر فرد سلب دوام
سلب یعنی ایجاب فی الجمله متحقق است پس ظاهر گشت که مآل لادوام در کل بر احتمال اول مطلقه عامه موجبه
جزئیه می شود و بر احتمال دوم مطلقه عامه موجبه کلیه پس بر احتمال اول خاصتان مثل خود منعکس شوند زیرا که
لادوام ایشان که موجبهٔ جزئیه است بلادوام عکس که هم موجبه جزئیه است منعکس می شود و صورت دلیل
چنین می شود که هر وقت که اصل صادق باید لادوام او در کل صادق می آید و هر وقت که لادوام او در کل صادق آید
ایجاب فی الجمله در بعض در صادق می آید و هر وقت که ایجاب فی الجمله در بعض در صادق آید ایجاب فی الجمله در
بعض در عکس صادق می آید و هر وقت که ایجاب فی الجمله در بعض در عکس صادق آید لادوام در کل در عکس صادق
آید و مطلوب اینست و مصنف بدین اشارت کرد بدانکه گفت وان ارید باللادوام لیس اللادوام فی کل واحد بل
فی الکل یعنی اگر از لادوام اصل و عکس سلب دوام از هر فرد اراده کرده نشود چنانچه احتمال دوم است بلکه آن اراده
کرده شود که دوام هر فرد واقع نیست و مراد این نیست بلکه در مجموع من حیث المجموع چنانچه لفظ کل که معرف
باللام باشد بران دلالت می کند زیرا که این توجیهی ندارد زیرا که از کل که سور باشد این معنی مراد نباشد و بر احتمال دوم
مثل خود منعکس نمی شوند زیرا که بران تقدیر لادوام بموجبه کلیه راجع می شود و موجبهٔ کلیه بموجبهٔ کلیه منعکس نمی شود
و دلیل مذکور در وی جاری نمی شود زیرا که شرطیه اخیره صادق نمی آید و امام در انعکاس سالبهٔ دائمه مثل خود از چند وجه شبهه

ایراد کرده است یکی آنست که مص نقل کرده تا رد کند و گفت واحتج الامام علی ان الدائمة لا تنعکس کنفسها بان
الکتابة ممکنة للانسان فامکن سلبها عنه دائما فلو وقع هذا الممکن مع انعکاس السالبة الدائمة دائمة لصدق
لا شیء من الکاتب بالانسان هذا خلف ولم یلزم من فرض الممکن فهو من الانعکاس وجوابه انه قد یلزم من اجتماعهما
فان الممکنتین قد یمتنع اجتماعهما تقریر شبهه آنست که کتابت هیچ وقت انسان را ضروری نیست زیرا که این صادق
است که هیچ فرد انسان کاتب نیست بامکان در وقتی و هر چیزی که در وقتی ممکن باشد لازم است که در جمیع
اوقات ممکن باشد و اگر نه لازم آید انقلاب امکان بامتناع ذاتی و این محالست پس سلب کتابت از
انسان ممکن باشد در جمیع اوقات و ممکن را لازم است که از فرض وقوع او محالی لازم نیاید پس فرض کنیم که این
ممکن واقع است تا این صادق باشد که هیچ انسان کاتب نیست دائما پس اگر سالبه دائمه منعکس بسالبهٔ
دائمه شود لازم آید که این صادق باشد که هیچ کاتب انسان نیست دائما و این محالست و جایز نیست که این محال
از فرض وقوع ممکن ناشی شده باشد پس از انعکاس است و هر چیز که مستلزم محالست محالست پس این
انعکاس محال باشد و جوابش آنست که لا نم که اگر محال از فرض وقوع ممکن ناشی نباشد لازم آید که از انعکاس
باشد چرا جایز نیست که از هیچ کدام ایشان ناشی نباشد بلکه از مجموع من حیث المجموع باشد و اجتماع دو ممکنه گاه هست
که مستلزم محال می باشد و این جواب از چند وجه ضعیف است یکی آنکه دو چیز که اینجا مجتمع شده اند یکی
اصل است و یکی انعکاس پس اگر محال از اجتماع ایشان لازم آید اجتماع اصل با انعکاس محال باشد پس اصل
منعکس نشود زیرا که منعکس شدن او مستلزم اجتماع است با انعکاس دوم آنکه هر مجموعی که یکی از دو
جزو وی واجب التحقق باشد جزو دیگرش البته مستلزم هیأت اجتماعیه خواهد بود زیرا که بضرورت معلوم
است که هر وقت که او متحقق شود مجموع متحقق خواهد شد پس اگر این انعکاس واجب باشد فرض وقوع ممکن که
اینجا جزو دیگر مجموع است سبب تحقق مجموع باشد پس اگر مجموع محال لازم آید وقوع ممکن محال باشد زیرا که
ناشی م مستلزم محال است آری اگر هر دو جزو مجموع ممکن باشند جایز است که محال از هیچ کدام ایشان ناشی نباشد بلکه از لطیفه
مجموع باشد و درین وجه منع منع هست شارح در حواشی منع را بدین وجه ذکر کرده است که لا نم که وقتی که یک
جزو واجب باشد جزو دیگر مستلزم هیأت اجتماعیه باشد زیرا که تعدد مقدم موجب تعدد لزومیه نیست و
این بحسب ظاهر مشکل است زیرا که بدیهه معلوم است که بر تقدیر مذکور محال از آن جزو دیگر منفک نمی تواند بود
و لزوم را غیر ازین معنی نیست لکن مراد آنست که لا نم ممکن را آنست که از فرض وقوع او محال لازم نیاید و ازین
عبارت این فهم می شود که او منشأ و موجب محال نباشد نه مجرد آنکه محال لازم او نباشد پس در مجموع مذکور لا نم که آن
جزو دیگر مستلزم محال باشد بدین معنی بلکه منشأ محال مجموع است لکن ذکر تعدد مقدم و تعدد لزومیه با این توجیه
تمام موافق نیست سوم آنکه ممکن است تقریر شبهه بوجهی که این جواب را محال نباشد و این بدو طریقه است
یکی آنکه اگر سالبهٔ دائمه بسالبه دائمه منعکس شود بضرورت امکان صدق او مستلزم امکان صدق عکس او باشد

زیرا که امکان ملزوم ملزوم امکان لازم است و تالی باطلست زیرا که سلب کتابت از هر فرد انسان دایما ممکن است
و سلب انسان دایما از کاتب که عکس اوست ممتنع زیرا که ثبوت انسان کاتب را ضروریست اگر گویی که لازم که
صدق عکس ممکن نیست و آنکه گفتی که ثبوت انسانی کاتب را ضروریست مفید نیست زیرا که این نقیض
امکان صدق عکس نیست زیرا که نقیض او ضرورت صدقست نه صدق ضرورت گوییم که ضرورت صدق
و صدق ضرورت متلازمانند همچنانکه گذشت دوم آنکه اگر سالبه دایمه مثل خود منعکس شود هر وقت که صدق او
فرض کرده شود عکس او صادق باشد زیرا که منعکس شدن را غیر ازین معنی نیست و تالی باطلست زیرا که
وقتی که صدق این را فرض کنیم که هیچ انسان کاتب نیست دایما عکس او صادق نمی آید و وقتی که این موجبه جزئیه
یعنی آنکه در بعض اوقات که صدق اصل فرض کرده می شود عکس صادق نمی آید صادق آمد پس صادق باشد که
نیست اینکه هر وقت که صدق سالبه کلیه فرض کرده شود عکس او صادق باشد پس ملازمه کلیه که تالی است کاذب
باشد کسی نگوید که اگر این بیان صحیح باشد لازم آید که هیچ قضیه اصلا منعکس نشود اما موجبه زیرا که اگر صدق این را
فرض کنیم که هر انسان حجر است عکس او صادق نمی آید بعض حجر انسانست و اما سالبه زیرا که اگر صدق
این را فرض کنیم که هیچ حیوان انسان نیست بضرورت این صادق نمی آید که بعض انسان حیوان نیست بامکان
زیرا که می گوییم که لازم که بر تقدیر صدق موجبه و سالبه مذکوره عکس انسان صادق نباشد غایتش آنست که این
عکس در واقع محالست لکن اصل هم محالست و جایزست که محالی مستلزم محال دیگر باشد بخلاف آنکه بحث
ماست زیرا که بیان کردیم که سلب کتابت از هر فرد انسان دایما ممکن است و ممکن نیست که از فرض ممکن
محال لازم آید کسی نگوید که لازم که بر فرض مذکور عکس کاذب باشد زیرا که وقتی که فرض کردیم که هیچ فرد از افراد
انسان کاتب نیست پس از انسان هیچ کاتب نیست پس صادق باشد که هیچ کاتب انسان نیست زیرا
که می گوییم که عکس محالست زیرا که این صادق است که بضرورت بعض کاتب انسانست پس اگر این محال
از آن فرض ناشی باشد لازم آید که آن فرض محال باشد و حال آنکه بیان کردیم که ممکن است و جوابی که جهت
شبهه را بالکلیه بر دارد آنست که اگر امام از امکان سلب ضرورت بمعنای اعم اراده می کند یعنی ضرورتی که
در جمیع اوقات ذات متحقق باشد لازم که سلب کتابت از جمیع افراد انسان دایما ممکن باشد زیرا که این سلب
ممتنع بغیر نیست و امتناع بغیر دایما منافی امکان نیست بدین معنی اگر گوییم که ضرورت ایجاب کتابت
که آن ضرورت متحقق باشد در جمیع اوقات مسلوبست از هر فرد از افراد دایما و اگر نه لازم آید که ضرورت
متحقق در جمیع اوقات ذات بعض افراد ذات را ثابت باشد و این محالست پس سلب کتابت
از جمیع افراد ممکن باشد دایما پس ممکن باشد که هیچ فرد انسان کاتب نیست دایما گوییم که از آنکه تو ذکر
کردی دوام امکان لازم آمد و مطلوب این نیست مطلوب امکان دوام است و این لازم نیامد و اگر سلب
ضرورت بمعنای اخص اراده می کند یعنی ضرورتی که منشأ آن ذات باشد مسلم که سلب کتابت از هر فرد

انسان دایما ممکن است لکن لازم که فرض وقوع او مستلزم محال نباشد غایتش آنست که نظر بذاتش مستلزم
محال نباشد و ازین لازم نمی آید که بهیچ وجه مستلزم محال نباشد زیرا که جایزست که بسبب عارضی مستلزم
محال باشد و همچنین در تقریر دوم و سوم می گوییم اگر مراد از امکان معنای اولست لازم که سلب کتابت
از هر فرد انسان دایما ممکن باشد و اگر مراد معنای دوم است لازم که امکان ملزوم ملزوم امکان لازم
است و لازم که ممکن نباشد که از فرض ممکن محال لازم آید مثلا واجب الوجود مستلزم وجود معلولست
پس عدم معلول با آنکه ممکن است مستلزم محال است یعنی عدم واجب بحکم عکس نقیض و بعضی
توهم کرده اند که سالبه ضروریه مثل خود منعکس می شود پس آنرا نیز نقل کرد تا رد کند و گفت وما احتجوا
علی انعکاس السالبة الضروریة بانه ضروریة بالوجوه الثلثة المذکورة وقد عرفت جوابها وبان المنافاة انما
یتحقق من الجانبین وجوابه ان المنافاة فی الاصل بین ذات الموضوع ووصف المحمول والمطلوب فی العکس
هو المنافاة بین ذات المحمول ووصف الموضوع فاین احدهما من الآخر یعنی استدلال کرده اند بر آنکه سالبه ضروریه
بسالبه ضروریه منعکس می شود بسه وجهی که مذکور گشت که خلف و عکس و افتراض است و دانستی که
در سه وجه افتراض مستعمل نیست و تقریر خلف و عکس آنست که هر وقت که صادق آید که هیچ ج ب نیست
بضرورت بضرورت این صادق می آید که هیچ ب ج نیست بضرورت و اگر نه بعض او صادق آید که
بعض ب ج است بامکان و این را صغرای اصل سازیم تا این را نتیجه دهد که بعض ب ب نیست بضرورت
یا او را عکس کنیم بدانکه بعض ج ب است بامکان و حال آنکه اصل این بود که هیچ ج ب نیست بضرورت این
خلف است و جواب از اینها آنست که دانسته شد که صغرای ممکنه نتیجه نمی دهد و موجبه ممکنه منعکس نمی شود
و بدین طریق نیز استدلال کرده اند که وقتی که گوییم که هیچ ج ب نیست بضرورت معنااش چنین می شود که
ج منافی ب است و منافات البته از طرفین می باشد پس ب نیز منافی ج باشد پس صادق باشد که هیچ ب
ج نیست بضرورت و جواب این است که مفهوم اصل منافاتست میان ذات ج و وصف ب و مفهوم
عکس عکس این یعنی منافات میان ذات ب و وصف ج و اول مستلزم دوم نیست بلکه از همدیگر دورند
کسی نگوید که اول مستلزم دوم است زیرا که وقتی که میان ذات ج و وصف ب اجتماع ممتنع باشد لازم می آید
که ذات ب غیر ذات ج باشد زیرا که اگر ذات ب عین ذات ج باشد فی الجمله لازم آید که ب بر ذات
ج صادق آمده باشد زیرا که مفروض آنست که ذات ب است و ذات چیزی اینجا عبارت از آنست که آن چیز
بر او صادق آید پس میان ایشان منافات نباشد و حال آنکه میان ایشان منافات فرض کرده ایم و چونکه ثابت
گشت که ذات ب غیر ذات ج است می باید که ممتنع باشد اتصاف او بج که اگر متصف شود بج پس ذات ب
عین ذات ج باشد و حال آنکه ثابت گشت که غیر اوست زیرا که می گوییم که لازم که چیزی که ذات ج نیست ممتنع است
اتصاف او بج زیرا که مفهوم اصل منافاتست میان چیزی که ج بالفعل بر او صادق می آید و میان وصف ب و ازین

زیاده از بن لازم نمی آید که ج بالفعل بذات ب صادق نباید و ذات ب ممتنع است که بالفعل ج متصف
شود اما آنکه ممتنع است که ج متصف شود مطلقا لازم نمی آید و نظر کن بمثال مرکب که ضد و منافات
ثابتست میان چیزی که بالفعل مرکب زید بر و صادق می آید و میان استر و از بن مقدار لازم می
آید که ممتنع است که خالق استر بالفعل متصف باشد بمرکب زید با آنکه ممکنست که متصف شود بمرکب بودن آن
و بوجوه دیگر نیز برین مطلوب استدلال کرده اند یکی آنکه در وقتی که این صادق باشد که هیچ ج ب نیست بضرورت ع
بضرورت صادق می آید که هیچ ب ج نیست و اگر نه نقیض او صادق آید که بعض ب ج است بامکان
لکن آنکه بعض ب ج است بامکان محالست که اگر محال نباشد از فرض وقوع او محال لازم نیاید
و تالی باطل است زیرا که اگر این را واقع فرض کنیم پس این صادق باشد که بعض ب ج است بالفعل
و بدین منعکس شود که بعض ج ب است بالفعل و حال آنکه مفروض آنست که هیچ ج ب نیست بضرورت
این خلف است و نیز او را صغری اصل سازیم تا چنین شود که بعض ب ج است بالفعل و هیچ ج ب
نیست بضرورت تا این را نتیجه دهد که بعض ب ب نیست بضرورت و این محالست دوم آنکه اگر
عکس صادق نباشد پس بعض ب ج است بامکان با اصل صادق آید و وقتی که او با اصل صادق آید ممکن باشد که
بعض ب ج است بالفعل صادق آید زیرا که صدق امکان مستلزم صدق امکانست و صدق
ملزوم با چیزی مستلزم صدق لازمست با او لکن ممکن نیست که بعض ب ج است بالفعل با اصل صادق
آید زیرا که صدق او با اصل ملزوم محالست زیرا که چنین می شود که بعض ب ج است بالفعل و هیچ ج
ب نیست بضرورت و این را نتیجه می دهد که بعض ب ب نیست بضرورت و این محالست پس
امکان صدق بعض ب ج است بالفعل با اصل ملزوم محال باشد زیرا که امکان ملزوم ملزوم امکان لازم امکان
است لکن امکان محال محالست پس امکان صدق بعض ب ج است بالفعل با اصل محال باشد پس
صدق آنکه بعض ب ج است بالامکان با اصل محال باشد پس صدق آنکه هیچ ب ج نیست بضرورت با
اصل واجب باشد و مطلوب اینست سوم آنکه در کلیات دوام از ضرورت منفک نیست و ثابت گشته
است که ضروریه بدایمه منعکس می شود پس صدق ضروریه لازم باشد و از وجه اول جواب گفته اند بدینکه
لازم که از فرض وقوع ممکنه جزئیه محال لازم آید وقتی لازم آمدی که بر تقدیر وقوع او اصل بر حال صدق با
ماندی و این لازم نیست زیرا که بر تقدیری که بعض ب ج است بالفعل صادق آید افراد ج زیاده می گردد
زیرا که بعض ب نیز از افراد او می شود و صدق سلب ضروری از افراد اول مستلزم صدق او نیست از
افراد اکثر و درین جواب نظریست زیرا که این مسلم است اما اگر فرض وقوع نقیض عکس مستلزم محال عدم
است زیرا که مفروض آنست که اصل صادقست و بر این تقدیر لازم می آید جواز صدق او با اعتبار
صدق او و این محالست و اگرچه این کلام است بر سند منع لکن ابطال مثل این سند مقبولست اگر

مستدل گوید که ما از استدلال دلیل را بدین وجه تقریر می کنیم که اگر صادق آید که هیچ ج ب نیست بضرورت
صادق خواهد آمد که هیچ ب ج نیست بضرورت زیرا که صدق آنکه بعض ب ج است بالفعل با این
که هیچ ج ب نیست بضرورت مستلزم محالست پس عکس صادق باشد زیرا که از بن بیرون نیست
که این محال یا از اصل لازم آمده و آن محال است زیرا که او مفروض الصدقست یا از آنکه بعض ب ج است
بالفعل پس این محال باشد پس بعض ب ج است بالامکان هم محال باشد زیرا که امکان محال محالست
پس صدق عکس واجب باشد گوییم که لازم که لزوم محال ازین اصل و موجبه فعلیه منحصر باشد چرا جایز نیست
که از مجموع لازم آید و هر کدام ازین دو جزو ممکن باشد و درین جواب نیز نظریست زیرا که بر تقدیری که
محال از مجموع لازم آمد پس اجتماع آن دو قضیه محال باشد پس هر وقت که این صادق آید که هیچ ج ب نیست
بضرورت محال باشد که این صادق آید که بعض ب ج است بالفعل زیرا که منفصله مانعة الجمع مستلزم
است منفصله را که مرکب باشد از عین یکی از دو جزو او و از نقیض دیگری و وقتی که با صدق اصل
این محال گشت که بعض ب ج است بالفعل این نیز محال باشد که بعض ب ج است بامکان پس واجب
گشت صدق نقیض او که عکس است و از وجه دوم بدینکه لازم که وقتی که بعض ب ج است بامکان
با آنکه هیچ ج ب نیست بضرورت صادق آید لازم باشد امکان صدق آنکه بعض ب ج است بالفعل
با او زیرا که جایز نیست که امکان وجود چیزی با چیزی دیگر جمع شود و وجود او با او بالفعل محال باشد چنانکه
صدق این قضیه که زید درین زمان کاتب است بامکان با این جمع می شود که زید درین زمان کاتب نیست
بالفعل و صدق آنکه زید درین زمان کاتب است بالفعل با او محالست و از سوم بدینکه لازم که دوام از ضرورت
منفک نیست و بر تقدیر تسلیم این انعکاس سالبه ضروریه بواسطه برهان خارجی باشد نه از جهت نفس
مفهوم او و کلام در آن نیست بلکه در آنست که بنظر بطبیعت او عکس ضروری او را لازم هست یا نه و این جواب
وقتی صحیح است که لازم باشد که عکس لازم نفس اصل باشد و ظاهر نیست که چنین نیست پس حق در جواب آنست
که گفته شود که اگر ضرورت را بمعنای اعم اعتبار کنیم سالبه ضروریه مثل خود منعکس می شود بی شبهه زیرا که
دوام و ضرورت بدین معنی متساوی باشند و سالبه ضروریه بدایمه منعکس می شود بی شبهه پس بضروریه
نیز منعکس شود و هر سه وجه دلیل نیز تمام می شود و اگر او را بمعنای اخص تفسیر کنیم این دلیلها تمام نمی
شود همچنانکه پوشیده نیست بر کسی که فی الجمله بر آنچه ذکر کردیم احاطه کرده باشد اما دلیل سوم خود
ظاهر و اما دو دلیل اول زیرا که مبنای هر دو اینست که اگر بعض ب ج است بامکان صادق باشد از فرض
وقوع او محال لازم نیاید و تالی باطلست و این تمام نیست زیرا که اگر مراد از لزوم محال اعم است که بنظر بذات
او باشد یا بنظر بغیر ملازمه ممنوعست زیرا که جایز است که از فرض وقوع ممکن محال بالغیر لازم آید و اگر مراد
لزوم محالست بنظر بذات او بطلان تالی ممنوعست و این محل بحث است زیرا که از فرض وقوع او این لازم

که آید که بعضی ج ب است بالفعل با این جمع می شود که بعضی ج ب نیست بضرورت بمعنای اخص تا این
صادق آید که بعضی ب ب نیست بضرورت بمعنی اخص و گفتن که اینها محال بالغات نیستند مشکل است
و محال بالقوه السالبة نیست که گفت و اما السبع الباقیة فلا تنعکس لعدم انعکاس اخصها و هی الوقتیة اذ یصدق
لا شیء من القمر بمنخسف بالتوقیت مع کذب عکسه اذ کل منخسف قمر بالضرورة هر کدام از هفت قضیه که باقی
ماند که دو وقتیه است و دو وجودیه و دو ممکنه و یکی مطلقه عامه از این بیرون نیست که خارجیه اعتبار کرده شوند
یا حقیقیه اگر خارجیه اعتبار کرده شوند سالبه کلیه ایشان قطعا منعکس نمی شود زیرا که وقتیه که اخص ایشانست
منعکس نمی شود زیرا که صادق است که هیچ ماه گرفته نیست بضرورت وقتی که [illegible] واسطه باشد
میان او و آفتاب نه دایما و این صادق نیست که بعض ماه گرفته ماه نیست بامکان زیرا که نقیضش صادقست
که هر ماه گرفته ماه است بضرورت کسی نگوید که لا نم که این صادق نباشد که بعض ماه گرفته ماه نیست بامکان
زیرا که هر ماه گرفته که معدوم است ماه نیست و موجبه کلیه و سالبه جزئیه وقتی متناقض می باشند که در موضوع
متحد باشند همچنانکه در مباحث تناقض معلوم گشت و اینجا متحد نیستند زیرا که ایجاب بر افراد موجوده است
و سلب از افراد معدومه زیرا که می گوییم که بارها گذشت که حکم سلبی همچو ایجابی بر افراد موجوده است و از این
جهت است که وحدت وجود و عدم را از شرایط تناقض نشمرده اند و چونکه اخص این هفت با عم
قضایا منعکس نشد پس هیچ کدام ایشان بچیزی منعکس نشوند زیرا که عدم انعکاس اعم مستلزم عدم
انعکاس است اخص و عدم انعکاس اخص مستلزم عدم انعکاس اعم است اگر گویی که اگر مطلقه
وقتیه بمثل خود منعکس شود لازم است که وقتیه نیز بدو منعکس شود لکن بالملزوم حق است پس لازم هم حق
باشد اما الملازمه زیرا که او اعم است از وقتیه و هر لازم اعم لازم اخص است و اما حقیقت لزوم زیرا که
وقتی که صادق آید که هیچ ج ب نیست در وقتی لازم است که صادق آید که هیچ ب ج نیست در آن
وقت و اگر نه نقیضش صادق آید که بعض ب ج است در آن وقت پس صادق آید که بعض ج ب
است با فرض محال آنکه اصل این بود که هیچ ج ب نیست در آن وقت این خلف است گوییم که این
سوال بر صاحب کشف وارد است نه بر ما زیرا که مبنای این سوال آنست که بعض مطلقه وقتیه
باشد تا از کذب یکی صدق دیگری لازم آید و اجتماع ایشان بر صدق خلف باشد و او بدان قایل نیست
نه ما با آنکه ورود او بر صاحب کشف هم ممنوع است زیرا که افتراض چنین می شود که د ج است در آن
وقت و د ب است بالفعل و از اینجا این لازم نمی آید که بعض ج ب است در آن وقت و اگر حقیقیه
اعتبار کرده شوند حکم ایشان آنست که گفت نعم لو اخذت القضیة حقیقیة انعکست السبع جزئیة دایمة
لانه حینئذ یصدق حقیقیة لا شیء من ج ب بالاطلاق هذا خلف و اذا صدق هذا جعل کبری لقولنا
کل ب ج دایما ب بالاطلاق الصادق لینتج من الثالث بعض ب ج لیس ج دایما و هو المط تحریر این کلام

لا شیء من ب ج دایما ج
دایما و الا فبعض ب ج بالاطلاق
ج بالاطلاق و بعض ج ب
دایما و قد کان ه ه

۱۷۱

اینست که این قضایا اگر حقیقیه اعتبار کرده شوند از این بیرون نیست که موضوع ایشان مطلقا اعتبار
کرده شود بوجهی که ممتنعات نیز در وی داخل باشد یا امکان صدق اعتبار کرده شود بر تقدیر اول منعکس
می شوند بسالبه جزئیه دایمه زیرا که اعم ایشان که مطلقه و ممکنه اند بدو منعکس می شوند اما مطلقه زیرا
که هر وقت که صادق آید که هیچ ج ب نیست بالفعل صادق آید که هر چیز که ب است دایما ب است
بالفعل و هر چیز که ب باشد دایما ج نیست دایما و این شکل سوم است و نتیجه این اینست که بعض
ب ج نیست دایما و مطلوب اینست اما صدق صغری در غایت ظهور است و اما صدق کبری زیرا که
اگر او صادق نباشد نقیضش که بعض چیزی که ب است دایما ج است بالفعل صادق باشد و بدین
منعکس شود که بعض ج ب است دایما و اصل این بود که هیچ ج ب نیست بالفعل این خلف است
یا این نقیض را صغرای اصل سازیم تا از شکل اول نتیجه دهد که بعض ب دایما ب نیست بالفعل و این
محال است و وقتی که مطلقه عامه بدایمه منعکس شد وقتیتان و وجودیتان نیز بدو منعکس شوند زیرا
که دلیل بعینه در ایشان نیز جاریست یا بجهت آنکه لازم اعم لازم اخص است و اما ممکنتان نیز بدایمه
منعکس می شوند بهمین دلیل لکن ب را که حد وسط است اینجا بدایمه قید کردیم اینجا بضرورت می باید
کرد اگر گویی که آوردن دلیل در ممکنتان بلکه در ممکنه عامه کافی بود زیرا که او اعم این مجموع این هفت است
پس حاجت نبود بآوردن دلیل در مطلقه عامه گوییم که آری لکن این طریق را دو فایده است یکی
تنبیه بر آنکه انعکاس مطلقه بدو وجه ممکن است بوجه خاص و بوجه عام دوم تنبیه بر آنکه در مطلقات
تقیید اوسط بدوام کافی است بخلاف ممکنات لکن این دو فایده وقتی ظاهر می شود که بیان انعکاس
در ممکنه نیز مذکور گردد همچنانکه ما کردیم فاما مصنف این را ذکر نکرد پس سوال بر وی بعدم اقتصار بر ممکنه
نیست بلکه باقتصار بر مطلقه است و این جواب از قبیل او ظاهر نیست و اینها بسالبه کلیه منعکس
نمی شوند زیرا که اخص ایشان که وقتیه است بدو منعکس نمی شوند زیرا که این صادقست که هیچ
ماه ماه گرفته نیست بضرورت در وقتی معین نه دایما با آنکه این کاذب است که هیچ ماه گرفته ماه
نیست بامکان زیرا که نقیض این صادقست که بعض ماه گرفته ماه است بضرورت اگر گویی که
نقضی که بر اعتبار خارجیه وارد گشت بر اعتبار حقیقیه نیز وارد است زیرا که این صادق نمی
تواند بود که بعض ماه گرفته ماه نیست زیرا که هر ماه گرفته ماه است بالفعل گوییم که متن از این جواب
گفته است بدینکه و النقض بهذا الاعتبار غیر وارد لانا نمنع کذب العکس بهذا الاعتبار فان المنخسف
الذی لیس بقمر و ان کان ممتنعا فهو بحیث لو دخل فی الوجود کان منخسفا و لیس بقمر یعنی بر
تقدیری که قضیه حقیقیه اعتبار کرده شود بوجهی که موضوعش ممتنعات را شامل باشد لا نم که عکس یعنی
آنکه بعض ماه گرفته ماه نیست دایما کاذب باشد زیرا که ماه گرفته که ماه نباشد اگرچه که ممتنع الوجود است

در خارج لکن بحسب این است که اگر موجود شود ماه گرفته خواهد بود و ماه نخواهد بود زیرا بر تقدیر دعم حکم
این هفت قضیه اینست که گفت **ولو اعتبرنا فی الحقیقة امکان الموضوع لم تنعکس کالخارجیة** یعنی
اگر موضوع حقیقیه مقید بممکن باشد او نیز همچون خارجیه منعکس نمی شود زیرا که نقضی که اینجا وارد بود
اینجا نیز وارد می شود زیرا که این صادق نیست که بعض ممکن الوجود که اگر موجود شود ماه گرفته باشد
بحیثیتی است که اگر موجود شود ماه نیست بامکان زیرا که نقیض این صادق است که هر ممکن الوجود که
اگر موجود شود ماه گرفته است بحیثیتی است که اگر موجود شود ماه است بضرورت اگر گوییم که پس
دلیلی که از برای انعکاس حقیقیه بر تقدیری که موضوعش شامل ممتنعات باشد مذکور گشت منتقض
باشد بنقض نیز یعنی بحقیقیه که موضوعش مقید بامکان باشد بلکه بخارجیه نیز زیرا که آن دلیل بتمام
مقدماتش در این هر دو جاری است و قایل شدید که اینها منعکس نمی شوند گوییم که لازم که بر این دو تقدیر
این صادق آید که هر ب دایما ب است بالفعل زیرا که جایز است که هیچ ذات موجود یا ممکن الوجود نباشد
که بر وی ب دایما صادق آید همچنانکه در خاصه مفارقه مثل ضاحک و گرفتگی ماه در مادهٔ نقض که صادق
نیست که هر ضاحک دایما ضاحک است بالفعل و هر ماه گرفته دایما ماه گرفته است بالفعل زیرا که موضوع
یا موجود یا ممکن نیست پس قیاس منتظم نگردد بخلاف حقیقیاتی که شامل ممتنعات باشد که برای
تقدیر هر ب دایما ب است بالفعل البته صادق خواهد بود زیرا که هر چیزی که اگر موجود شود ب باشد
دایما اگرچه که ممتنع الوجود باشد بحیثیتی است که اگر موجود شود ب خواهد بالفعل اینست آنچه مصنف و صاحب
کشف ذکر کرده اند و ما آنرا بواضح ترین عبارت و تقریری بیان کردیم و در این نظر است زیرا که هر دو
مقدمه که قیاس را از ایشان ترکیب کرد یعنی آنکه هر چیز که ب است دایما ب است بالفعل و آنکه
هیچ ب دایما ج نیست دایما صدق با ایشان ممنوع است زیرا که بیشتر مذکور گشت که اگر موضوع حقیقیه
ممتنعات را شامل باشد هیچ کلیه صادق نمی آید نه موجبه نه سالبه و نیز از عدم صدق عکس خلف لازم
نمی آید زیرا که وقتی که اصل ممتنعات را شامل است صدق او محال است و محالی جایز است که مستلزم
محالی دیگر باشد کسی نگوید که این سؤال باطل است زیرا که این بر جمیع دلایل عکوس و انتاجات وارد
می شود زیرا که مراد از عکس این نیست که اصل و عکس در نفس امر صادق اند بلکه مراد اینست که اگر اصل
صادق باشد عکس نیز صادق می باشد و همچنین در انتاج پس اگر این اعتراض حق باشد هیچ کدام از آن
دلایل تمام نشود زیرا که می توان گفت که از نتیجه منافی اصل یا نقیض عکس نقیض اصل یا خلف و فسادی
لازم نمی آید زیرا که اصل محال است و محالی جایز است که مستلزم محالی دیگر باشد و همچنین در انعکاس
نقیض عکس بمنافی اصل فسادی لازم نمی آید و بر این قیاس زیرا که می گوییم که این وجه سؤال حق است زیرا
که بر جمیع دلایل وارد می شود و نیز لازم که آنکه بعض ب دایما ب نیست بالفعل کاذب باشد زیرا که ب دایما

که از طرف عکس لازم آمده

کذب

کذب نباشد اگرچه که در نفس امر ممتنع است بحسب این است که اگر موجود شود ب است دایما و ب نیست
یا چنین گوییم که هر ب دایما که ب نیست ب است دایما و هر ب دایما که ب نیست ب نیست این از
شکل سوم نتیجه می دهد که بعض ب دایما ب نیست همه اینها را مسلم داشتیم لکن آنکه گفت که هر وقت که
اصل صادق باشد آن دو مقدمه صادق می آیند اگر مراد این است که برای تقدیر صادق می آیند بر سبیل لزوم
ممنوع است غایتش آنست که آنکه هر ب دایما ب است بالفعل در واقع صادق باشد لکن چیزی که در واقع صادق
باشد لازم نیست که لازم تقدیر چیزی باشد و اگر مراد این مجرد صدق ایشانست برای تقدیر اعم که بر سبیل
لزوم باشد یا بطریق اتفاق لازم که از وی لازم آید استلزام اصل مر عکس را زیرا که دو متصله که یکی از ایشان
اتفاقی باشد لزوم را نتیجه نمی دهند و بعضی این اعتراض را بدین عبارت تقریر می کنند که محصل کلام مصنف
که اصل با مقدمه که کار برده است که صادق است در نفس امر مستلزم عکس است و از این لازم نمی آید که اصل
مستلزم عکس باشد زیرا که لزوم بتعدد مقدم متعدد نمی گردد و این تقریر مختل باطل است کسی نگوید که
ممکن است که دلیل را بوجهی ایراد کنیم که مقدمه مذکوره که منشأ این اعتراض است یعنی آنکه هر ب دایما ب
است بالفعل مذکور نگردد و بر این تقدیر این اعتراض ساقط گردد مثلا گوییم که وقتی که صادق آید که هیچ ج
ب نیست بالفعل صادق می آید که هیچ ب دایما ج نیست دایما و از این صدق او لازم می آید که بعض
ب بالفعل ج نیست دایما زیرا که ب دایما اخص است از ب بالفعل و سلب چیزی از جمیع افراد خاص
مستلزم سلب او است از بعض افراد عام زیرا که بضرورت معلوم است که جمیع افراد خاص بعض افراد
عام است زیرا که می گوییم که حکم بر خاص وقتی حکم بر عام باشد که عام در نفس الامر ممکن باشد که بر آن خاص
صادق آید مثلا حجر ناطق اخص است از حجر و حکم بر حجر ناطق حکم نیست بر حجر آنچه گذشت حکم سوالب
کلیه بود و اما حکم سوالب جزئیه اینست که گفت **و اما السوالب الجزئیة فلا تنعکس شیء منها لجواز کون الموضوع
اعم الا الخاصتین فانهما تنعکسان کنفسهما لانه لا بد من اجتماع الوصفین في ذات واحدة للادوام
سلب ب لبعض افراد ج و من منافیهما فرادی و ذلک یوجب صدق العکس** یعنی سوالب جزئیه غیر از
خاصتین مطلقا منعکس نمی شوند زیرا که جایز است که موضوع اعم باشد و سلب خاص از بعض افراد
عام جایز است نه عکس و این دلیل ناقص است زیرا که منقوض است بخاصتین پس اصلا آنست که
چنین گوییم که سوالب جزئیه غیر خاصتین منعکس نمی شوند اما آن هفت قضیه مذکور زیرا که ماده
نقضی که در آنها بر بعض تقادیر مذکور گشت اینجا مطلقا وارد می شود لکن وقتی که آنها جزئی اعتبار کنیم و اما وارده
چهار باقی که دائمتان و عامتان اند زیرا که این صادق می آید که بعض حیوان انسان نیست بضرورت
یا دایما یا ما دام که حیوانست و این صادق نیست که بعض انسان حیوان نیست بامکان و اما خاصتان
منعکس می شوند بمثل خود زیرا که وقتی که صادق آید که بعض ج ب نیست ما دام که ج است نه دایما پس ج

و ب هر دو صادق آمده اند بر یک ذات بحکم لا دوام لکن نه با همدیگر بلکه میان ایشان منافات نیست همان ذات
زیرا که حکم در قضیه اینست که ما دام که آن ذات ج است ب نیست و از اینجا لازم می آید که ما دام که ب باشد
ج نباشد و اگر نه ج باشد در بعضی اوقاتی که ب است پس لازم آید که ب باشد در بعضی اوقاتی که ج
است زیرا که دو وصفی که با یکدیگر در یک ذات مجتمع شوند بضرورت هر کدام در وقت دیگری
ثابت باشند و حال آنکه مفروض آنست که ب نیست ما دام که ج است و حاصل آنست که قید لا دوام تقاضا می کند که
هر دو بر یک ذات صادق آیند و قید ما دام تقاضا می کند که در یک وقت صادق نیایند پس وقتی که
بر آن ذات صادق آمد که ب است ج است و ج نیست در وقتی که ب است صادق باشد که
بعض ب ج نیست ما دام که ب است و مطلوب اینست و در تمام بودن این دلیل در مشروطه نظر
شارح در حواشی مطول را بدین وجه بیان کرده است که وقتی که گوییم که هرگاه که صادق آمد که ج ب نیست
بضرورت ما دام که ج است نه دایما صادق می آید که ب ج نیست بضرورت ما دام که ب است نه دایما
و اگر نه بعض او صادق آید که ب ج است بامکان در وقتی که ب است و بدین منعکس شود که ج ب
است بامکان در وقتی که ج است و این خلف است این خلف تمام نیست زیرا که در اصل حکم به ج
بالفعل است و سلب ب از ج بالفعل ما دام که ج است منافی اثبات ب نیست مر ج را بامکان
در وقتی که ج است و جایز است که گوییم این خلف وقتی لازم می آید که آن حینیه ممکنه منعکس شود و این
ممنوع است و چون ممکن است که کسی گوید که این بیان بر آن دلالت می کند که عامتان نیز مثل خاصتان
منعکس شوند بعرفیه عامه زیرا که وقتی که صادق آمد که بعض ج ب نیست ما دام که ج است از اینجا
معلوم می گردد که وصف ج و وصف ب متنافیانند پس چیزی که ب باشد ج نباشد ما دام که ب است و
اگر نه ج باشد در بعضی اوقاتی که ب است پس هر دو وصف مجتمع گشته باشند در یک ذات و حال
آنکه متنافیان بودند و این خلف است پس از جهت دفع این گفت ولا تنافی بینهما فی العامتین لانهما وان
تنافیا فی ذات واحد لم یلزم صدق ج علیها فجاز صدق ج علی کل ما صدق علیه ب بالضرورة
یعنی مفهوم اصل تنافی وصف ج و وصف ب است در ذات ج و مفهوم عکس تنافی ایشان در ذات ب
و از تنافی اول تنافی دوم لازم نمی آید حتی لازم آید که ب صادق نبودی بر ذات ج تا ذات ج ذات
ب بودی لکن این لازم نیست زیرا که مقتضی صدق او بر ذات ج قید لا دوام بود و اینجا آن قید نیست
پس جایز است که ذات ب غیر ذات ج باشد و ج ثابت باشد بضرورت هر چیزی را که ب بر وی صادق
می آید با آنکه ب مسلوبست از بعضی چیزهایی که ج بر ایشان صادق می آید مثلا وقتی که گوییم که بعضی حیوان
انسان نیست ما دام که حیوانست وصف حیوان و وصف انسان متنافیانند در بعض حیوان مثل فرس (?)
لازم نمی آید تنافی ایشان در ذات انسان بلکه هر چیزی که انسان بر وصادقست حیوان بضرورت بر وصادق

بخلاف خاصتین که تنافی وصفین در ذات ب نیز لازم است از جهت آنکه هر دو بر یک ذات صادق
می آیند بحکم لا دوام و ضبط این فصل اینست که قضیه موجبه از این بیرون نیست که مطلقه عامه بر وصادق
هست یا نی یعنی معنای مطلقه عامه در وی متحقق هست یا نی اگر مطلقه عامه بر وصادق نباشد یعنی نظر لزوم
ممکنتان منعکس نمی شوند و اگر مطلقه عامه بر وصادق آید از این بیرون نیست که حینیه مطلقه بر وصادق
می آید یا نی اگر صادق نمی آید و آن وقتیتان است و وجودیتان و مطلقه عامه بمطلقه عامه منعکس می شود
و اگر حینیه صادق می آید اگر لا دایمه باشد یعنی خاصتین منعکس می شود بحینیه لا دایمه و اگر نی یعنی
مطلقه و سالبه کلیه از این بیرون نیست که حینیه بر وصادق می آید یا نی اگر صادق نمی آید و آن وقتیتان
و وجودیتان و ممکنتان و مطلقه عامه منعکس نمی شود و اگر صادق می آید و آن دایمتانست و عامتان
و خاصتان منعکس می شوند بوجهی که در ایشان هست یا نه باشد نه ضرورت و سالبه جزئیه
از این بیرون نیست که حینیه لا دایمه بر وصادق می آید یا نه اگر صادق می آید و آن خاصتانست منعکس
می شود بعرفیه خاصه و اگر صادق نمی آید منعکس نمی شود و می باید که متنبه باشی که آنچه درین وجه ضبط
بر وجه اطلاق ذکر کردیم که ممکنتان منعکس نمی شوند بر طریقه حق است نه چنانچه مشهور تفصیل کردیم
و آنچه گفتیم که خاصتان هر دو منعکس بعرفیه خاصه می شوند بنا بر آنست که بیشتر با بیان کردیم نه بر طریقه
مص سوم از احکام عام قضیه عکس نقیض است پس فصل نهم را از برای او عقد کرد و گفت الفصل
التاسع فی عکس النقیض وهو جعل نقیض المحمول موضوعا و عین الموضوع محمولا مخالفا للاصل فی الکیف
او جعل نقیضه محمولا موافقا له فی الکیف بدانکه شیخ عکس نقیض را بدو وجه تعریف کرده است که گردانیدن
نقیض محمولست موضوع و نقیض موضوع محمول لکن بعد از این ذکر کرده است که وقتی که گوییم هر ج ب است
صادق می آید که هر چیزی که نیست ب نیست ج و اگر نه صادق آید که بعض چیزی که نیست ب
ج است و بدین منعکس می شود که بعض ج نیست ب و حال آنکه گفتیم که هر ج ب است این خلف است
و وقتی که صادق آید که هیچ فرد از انسان سنگ نیست لازم است او را که بعض چیزی که نیست سنگ
انسانست و اگر نه صادق آید که هیچ یک از چیزی که نیست سنگ انسان نیست پس این صادق آید که هیچ
یک از انسان نیست سنگ نیست و حال آنکه گفتیم که هیچ یک از انسان سنگ نیست و وقتی که گوییم که بعض
ج ب است لازم است او را که بعض چیزی که نیست ب نیست ج زیرا که البته موجودات یا معدومات
هستند خارج از وصف ج و ب و وقتی که گوییم که هیچ ج ب نیست پس نیست هر چیزی که نیست ب
نیست ج و اگر نه باشد هر چیزی که نیست ب نیست ج پس هر ج ب باشد و حال آنکه گفتیم که
هیچ ج ب نیست این خلف است پس جمعی از متأخران گمان بردند و بعضی نیز تابع ایشانند که شیخ
مقتضای تعریف را رعایت کرده در جزئیات نه در کلیات اما در سالبه کلیه زیرا که انسان را محمول عکس

کرده‌اند و حال آنکه او عین موضوع اصل است واما در موجبه کلیه زیرا که آنکه در عکس او گفت که هر چیزی
که نیست ب نیست ج اگر این را موجبه اعتبار کند دلیلش تمام نمی‌شود زیرا که نقیض او که سالبه می
شود همچنین که نیست هر چیزی که نیست ب نیست ج نه موجبه چنانچه شیخ اعتبار کرده است که بعض
چیزی که نیست ب ج است و آن مستلزم این نیست زیرا که سالبه معدولة المحمول اعم است از موجبه
محصلة المحمول و اگر او را سالبه اعتبار می‌کند دلیلش تمام می‌شود لکن محمول عین موضوع اصل می‌باشد پس
کلیه که اول آنست که او را بوجهی تعریف کنیم که شامل هر دو معنی باشد مراد آنست که گردانیدن بعض
محمول موضوع و عین محمول موضوع محمول در حالی که قضیه که از این حاصل شود با اصل مخالف باشد در کیف یا
گردانیدن عین محمول موضوع و بعض عین موضوع محمول در حالی که عکس موافق باشد با اصل در کیف و گاه
هست که بجای موضوع و محمول محکوم علیه و محکوم به ذکر می‌کنند تا عکس شرطیات را شامل گردد و مناط شبهه
اشتراط آنست که بعضی بر عدول اعمال کرده‌اند و آن نیک نیست زیرا که نقیض چیزی رفع و سلب اوست
مثلا نقیض ب سلب او است نه اثبات لا ب پس در عکس موجبه معتبر موجبه سالبة الطرفین است و در
عکس سالبه سالبة الطرفین لکن حاصل مفهوم سالبه سالبة الطرفین یا سالبة المحمول موجبه محصلة المحمول
می‌شود پس از این جهت شیخ او را نقیض موجبه کلیه که عکس نقیض موجبه کلیه است در مثال اول و عکس
نقیض سالبه کلیه در مثال دوم اعتبار کرده هر که در عبارت شیخ تامل کند بر و ظاهر می‌گردد که مراد او اینست که
ما ذکر کردیم و صاحب کشف در این موضع هر قضیه را حقیقیه و خارجیه اعتبار کرده است باصطلاحی که پیشتر
از و اتباعش نقل کرده شد و عکس هر کدام اقسام را بچهار قسم ساخته است خارجیة الطرفین حقیقیة الطرفین
و خارجیة الموضوع حقیقیة المحمول و عکس این و در هر کدام از حقیقیه و خارجیه مخالفت عکس با اصل در کیف
و موافقت او با او اعتبار کرده است و در عکس مخالف سلب موضوع و عدول او را اعتبار کرده است و در عکس
موافق سلب طرفین و عدول طرفین و سلب موضوع و عدول محمول و عکس این اعتبار کرده است وجهش این
آنست که در عکس مخالف حرف سلب در موضوع است و بس و در عکس موافق حرف سلب در هر دو طرف است
چنانچه از تعریف معلوم می‌شود و حکم کرده است بلزوم میان بعض این اقسام و بعدم لزوم میان بعضی دیگر و اطناب
کلی کرده است در اثبات و نقض و هم اکتفا کرده است در عکس خارجیه بر خارجیه و در عکس حقیقیه بر
حقیقیه چنانکه گفت ونحن نعتبر في عكس الحقيقية الحقيقية وفي عكس الخارجية الخارجية لکن او نیز در بیان
اقسام مخالفت و موافقت را اعتبار می‌کند و ترا معلوم است که کلام در حقیقیات بر وجهی که ایشان اعتبار
کرده‌اند بناست بر امری فاسد چنانچه در تحقیق محصورات بیان کرده‌ایم و فی الجمله منطقی بدین عکس احتیاج
ندارد و در علوم او را استعمال نمی‌کنند چنانچه رای صاحب کشف و حکم بر آن قرار یافته است و آنکه شیخ او را
در اشارات ذکر کرد اشارت بدین است پس سزاوار آنست که درین فصل از مرتبه شرح تجاوز نکنیم و کتاب

بچیزی

بچیزی که در روزی این نسبت در آن نکرده‌ایم و بر مواضع غلط اندک تنبیهی کنیم و متقدم ابتدا کرد بعکس موجبات
و بکلیات و بخارجیات و بدان هفت قضیه که سالبه ایشان باستقامت منعکس نشد و نظریات در
عکس مخالف است یا در عکس موافق و مخالف با سالبة الموضوع است یا معدولة الموضوع پس گفت اما الموجبات
الكلية الخارجية فالوقتيتان والوجوديتان والممكنتان والمطلقة العامة تنعكس الى السالبة الجزئية الدائمة
السالبة الموضوع وهي قولنا ليس كل ما ليس ب ج دائما لانه حينئذ يصدق ليس بعض ما ليس ب بحسب
الحقيقة دائما ج بحسب الخارج ليس ب بحسب الحقيقة دائما والا لكان ليس ب بحسب الحقيقة دائما ج بحسب
الخارج بالاطلاق وينعكس بعض ج بحسب الخارج ليس ب بحسب الحقيقة دائما ويلزم ان لا يكون ب بحسب
الخارج دائما والا لكان ب بحسب الحقيقة بالاطلاق هذا خلف وانما صدق ليس بعض ما ليس ب بحسب
الحقيقة دائما ج بحسب الخارج لانا صدق ليس بعض ما ليس ب بحسب الخارج ج بحسب الخارج
دائما لان ذلك البعض لا يكون ب في الخارج وجد في الخارج ام لم يوجد فانه ليس ج في الخارج دائما فليس بعض
ما ليس ب في الخارج ج في الخارج دائما تقریر دلیل اینست که هر وقت صادق آید که هر ج ب است بالفعل
صادق می‌آید که بعض چیزی که نیست ب ج نیست زیرا که هر وقت که اصل صادق آید این قضیه البته صادق
می‌آید که بعض چیزی که نیست ب بحسب حقیقت دائما ج نیست بحسب خارج دائما و هر وقت این قضیه
صادق آید صادق می‌آید که بعض چیزی که نیست ب بحسب خارج ج نیست بحسب خارج دائما و مطلوب
اینست اما مقدمه اول زیرا که اگر او صادق نباشد نقیض او صادق آید که هر چیزی که نیست ب بحسب
حقیقت دائما ج است بحسب خارج بالفعل و بدین منعکس شود که بعض ج بحسب خارج بالفعل نیست
ب بحسب حقیقت دائما و از این لازم می‌آید که آن بعض ج که او نیست ب بحسب حقیقت دائما نیست
ب باشد بحسب خارج دائما و اگر نه لازم آید که ب باشد بحسب خارج بالفعل پس ب باشد بحسب حقیقت
بالفعل و این ظاهر است و حال آنکه مفروض آن بود که نیست ب بحسب حقیقت دائما این خلف است
پس صدق این لازم آمد که بعض ج بحسب خارج بالفعل او نیست ب بحسب خارج دائما و این عین نقیض
نقیض اصل است پس باطل باشد پس نقیض تالی مقدمه اولی که مستلزم اینست باطل باشد پس تالی
مقدمه اولی حق باشد و اما مقدمه دوم زیرا که موضوع مقدم مقدمه اولی یعنی بعض چیزی که نیست ب
بحسب حقیقت دائما از این بیرون نیست که موجود است در خارج یا نی و هر کدام که باشد صادق است که
نیست ب بحسب خارج بالفعل اما وقتی که موجود نباشد در خارج خود ظاهر زیرا که ممتنع است که معدوم
متصف شود بب در خارج و اما وقتی که موجود باشد زیرا که اگر نیست بحسب خارج بالفعل صادق
نباشد لازم آید که ب باشد بحسب خارج دائما پس ب باشد بحسب حقیقت بالفعل و حال آنکه مفروض
آنست که نیست ب بحسب حقیقت دائما این خلف است و وقتی که ثابت گشت که بعض چیزی که

نیست پس بحسب حقیقت دایما نیست ب بحسب خارج بالفعل صادق گوید که بعض چیزی که نیست ب
بحسب خارج ج نیست بحسب خارج دایما و مطلوب اینست و در بیان خارج را بحقیقت غلط کرد
زیرا که اگر معتبر در خارج ذکر کردی بیان تمام نمی شد زیرا که اگر چنین گوئی که وقتی که اصل صادق آید صادق
می آید که بعض چیزی که او نیست ب بحسب خارج دایما ج نیست بحسب خارج دایما و اگر نه صادق آید
که هر چیزی که او نیست ب بحسب خارج دایما ج است بالفعل بحسب خارج و بدین منعکس شود که بعض
ج بالفعل بحسب خارج نیست ب بحسب خارج دایما و این منافی اصلست و وقتی که از صادق آمد که بعض
چیزی که او نیست ب بحسب خارج دایما ج نیست بحسب خارج دایما لازم است که صادق آید که بعض
چیزی که او نیست ب بحسب خارج بالفعل ج نیست بحسب خارج دایما زیرا که هر چیزی که او نیست ب
بحسب خارج دایما نیست ب بحسب خارج بالفعل می توان گفت که لازم که هر چیزی که نیست ب بحسب خارج
دایما نیست ب بحسب خارج بالفعل این وقتی صادقست که چیزی که نیست ب دایما موجود باشد زیرا که
این قضیه موجبه است و صدق موجبه موقوفست بر وجود موضوع و وجود این موضوع ممنوعست فی الجمله
وقتی که این عکس مطلقه عامه را لازم گشت باقی خلفیات نیز لازم باشد بنا بر قاعده که بارها گذشت و ممکنست
زیرا که این دلیل در بیان منتج است لکن بشرط آنکه موضوع تالی صغری بضرورت قید کرده شود که گفته
شود که هر وقت که صادق آید که هر ج ب است صادق می آید که بعض چیزی که نیست ب بحسب حقیقت
بضرورت ج نیست بحسب خارج دایما تا خلف تمام گردد و در این دلیل از چند وجه نظرست یکی آنکه تردید
که مذکور گشت در بیان مقدمهٔ دوم زایدست زیرا که کافیست که گفته شود که بعض چیزی که نیست ب بحسب
حقیقت دایما نیست ب بحسب خارج بالفعل و اگر نه سلب باشد بحسب خارج دایما پس ب باشد
بحسب خارج بالفعل اگر گوییم که این تردید را شما ذکر کردید متمم زیرا که او زیاد از این نگفت که بعضی ج که
نیست ب دایما نیست ب بحسب خارج برابرست که موجود باشد یا نی و اگر نی ب باشد بحسب خارج
دایما گوییم که آنکه گفت که برابرست که موجود باشد یا نی سخن فاسد است و در وجه نظر این کافیست و ممکنست که از این
جواب گفته شود که ذکر این سخن است برد فوات کسی که گوید که لازم که اگر نیست ب بحسب خارج بالفعل آن
بعض لا ثابت نباشد ب بحسب خارج دایما او لا ثابت باشد زیرا که آن جایزست که آن بعض موجود نباشد
پس او را نه نیست ب ثابت خواهد بود نه ب بنا بر آنکه موجبه وجود موضوع تقاضا می کند پس از برای
دفع آن گفت که برابرست که موجود باشد یا نه یکی از این دو لازم است که صادق باشد زیرا که محمول این موجبه
سالبست نه معدول و صدق این همچون سالبه بر وجود موضوع موقوف نیست دوم آنکه این دلیل منقوض
است بدینکه این صادقست که هر ماه غیر ماه گرفته است بضرورت در وقت حیلولت و این صادق نیست که
بعض چیزی که او نیست غیر ماه گرفته ماه نیست بامکان زیرا که چنین می شود که بعض ماه گرفته ماه نیست بامکان

وچونکه

١٧٥

وچونکه انعکاس اخص ثابت نشود انعکاس هیچ کدام ثابت نشود سوم آنکه در بیان مقدمهٔ دوم
اگر تردید مذکور کرده شق دوم را اختیار کنیم یعنی آنکه بعضی که نیست ب بحسب حقیقت
موجود نیست و آنکه گفت که برین تقدیر نیست ب بحسب خارج زیرا که ممتنع است که معدوم متصف
شود به ب بحسب خارج می گوییم که لازم که ممتنع باشد زیرا که جایزست که ب سلب باشد و سلب بر
معدوم صادق می آید و اگر تردید مذکور نکرده می گوییم که لازم که اگر ب باشد بحسب خارج
دایما ب باشد بحسب حقیقت بالفعل زیرا که وقتی که ب سلب باشد ممکنست که صادق آید
بحسب خارج و بحسب حقیقت صادق نیاید و این محل بحث است زیرا که اگر ب سلب باشد
اصل قضیه سالبة المحمول باشد و موجباتی که انعکاس ایشان بعکس مستقیم یا بعکس نقیض اعتبار
کرده می شود مراد از ایشان غیر سالبة المحمول می باشد زیرا که حکم سالبة المحمول حکم سوالبست
چهارم آنکه در دلیل خلط خارج بحقیقت محتاج الیه نیست و منعی که ایراد کرده شد بر آن
مقدمه که چیزی که نیست ب بحسب خارج دایما نیست ب فی الجمله مندفع است زیرا که این
قضیه سالبة المحمولست و او مقتضی وجود موضوع نیست پس اگر صادق نباشد عدم صدق او البته
از جهت انتفاء عقد حمل خواهد بود پس البته صدق آنکه بعض چیزی که نیست ب دایما ب است
دایما لازم خواهد آمد و این محالست با آنکه ممکنست که بر تقدیر عدم خلط دلیل بطریقی که هم با خلط
ذکر کرده است تقریر کرده شود بدین وجه که وقتی که مقدمهٔ اولی ثابت گشت که اینست که هر وقت که
اصل صادق آید این صادق می آید که بعضی که نیست ب بحسب خارج دایما ج نیست بحسب خارج
دایما پس موضوع این یا موجودست یا نه اگر موجود نیست پس نیست ب بالفعل و اگر موجودست
همچنین و اگر نه ب باشد دایما بحسب خارج و مفروض آنست که نیست ب دایما این خلف است پس
ثابت گشت که بعض چیزی که نیست ب بحسب خارج بالفعل ج نیست بحسب خارج دایما و مطلوب
اینست یا خود ترک تردید کنیم و در بیان بر خلف اقتصار کنیم و گوییم که بعضی که نیست ب بحسب خارج
دایما نیست ب بحسب خارج بالفعل و اگر نه ب باشد دایما این خلف است و بعضی برین دلیل
معارضه ایراد کرده اند و آن اینست که این سالبهٔ جزئیهٔ دایمه صادقست در واقع خواه اصل صادق باشد
خواه نباشد زیرا که اگر او صادق نباشد نقیضش صادق باشد که هر چیزی که نیست ب ج است
بالفعل و ما را قضیهٔ صادقه در واقع هست که هر ممتنع و معدوم نیست ب این را صغرای آن نقیض سازیم
تا از اول شکل اول نتیجه دهد که هر ممتنع و معدوم ج است بالفعل و این محالست و چونکه صدق این جزئیه
ناشی از اصل نشد پس عکس او نباشد پس از برای دفع این گفت مصدوق هذه الجزئیة فی نفس الامر لا یستلزم
نقیضها کون المعدوم والممتنع ج فی الخارج لانا نأخذ لزومها لغیرها یعنی صدق جزئیه فی نفس الامر قطع نظر از صدق

در خارج دوم

چیزی چه اگر منافی آن نیست که اعم لازم دوم باشد زیرا که جایز است که لازم از ملزوم اعم باشد و آنچه سید معاذ
ذکر کرده شد که چون صدق جزئیه از اصل ناشی نیست عکس لازم نباشد ممنوع است زیرا که در عکس هیچ جز اعتبا
کرده نشد که مشعر بدین شرط باشد با آنکه عدم صدق این موجبه کلیه که بعض عکس است نیز ممنوع است
زیرا که موجبه کلیه خارجیه وقتی که سالبة الموضوع باشد و محصلة المحمول یا معدولة المحمول حکم در او مخصوص است
بموجودات خارجیه اگرچه که موضوع او بحسب مفهوم شامل باشد معدومات را نیز مثلا وقتی که گوییم که هر انسان
ناطق است بحسب خارج معنای او آنست که هر چیزی که انسان بر و صادق است در نفس الامر خواه موجود در خارج
باشد خواه در عقل ناطق است در خارج و آنکه شیخ تشنیع کرد بر قضیه خارجیه و گفت که از وی لازم می آید که کلیه جزئیه
گردد ناشی از عدم تعمق است پس معنای سالبة الموضوع اینجا این است که هر چیزی که ب از و مسلوب است
اعم که در خارج موجود باشد یا نی ج است بلکه معنای این است که موجود خارجی که ب از و مسلوب است ج
است پس وقتی که گوییم که هر معدوم مسلوب است از و ب و هر موجود خارجی که مسلوب است از و ب ج است
در خارج نتیجه ندهد زیرا که حد وسط مکرر نیست و بعید نیست که این اعتراض دیگر باشد بر قضیه خارجیه
در حواشی میگوید اعتراض را بدین مرجع تقریر کرده است که اگر قضیه خارجیه اعتبار کرده شود لازم آید که شکل
اول نتیجه ندهد زیرا که وقتی که گوییم که هر سیمرغ پرنده است و هر پرنده موجود است در خارج و مقدمه دوم
خارجیه اعتبار کرده شود نتیجه نمی دهد اگر گوییم که شرط نتیجه دادن آنست که هر دو مقدمه یا حقیقیه باشند
یا خارجیه و اینجا اول حقیقیه است و دوم خارجیه گوییم که پس وارد شود که انتاج را شرطی دیگر هست که ذکر
نکرده اند با آنکه این قضیه که معدوم مسلوب است از و ب خارجیه سالبة المحمول است و این قضیه نیز که هر
چیز که مسلوب است از و ب ج است خارجیه است و نتیجه لازم نمی آید پس اینجا دو قضیه محقق گشت هر دو
خارجیه و انتاج نیست از جهت عدم اندراج با وجود آنکه جمیع شرایط موجود است و این محل بحث است زیرا
که صغرای این قیاس خارجیه اعتبار کردن مشکل است با آنکه اینجا شرطی که انتاج ذکر کرده اند که تکرر حد
وسط است بحسب مفهوم منتفی است و از دلیل مذکور معلوم گشت که سالبه جزئیه دایمه لازم این هفت موجبه
است و دانستی که در تحصیل عکس این مقدار کافی نیست بلکه جایز نیست از نفی زاید ما حاصل اخص
لوازم کرد و بجهت این گفت ولا یلزمها هذه السالبة الکلیة لجواز کون المحمول خاصة مفارقة بحسب الموضوع
لبعض الشیء محمول ولا معدول الموضوع لجواز کون المحمول خاصة مفارقة بحسب الموضوع لکل ما له تلک الخاصة
و ما له عدمها من الموجودات ولا یلزمها موجبة لجواز ان لا یصدق نقیض احد الطرفین یعنی سالبه دایمه کلیه
لازم این قضایا نیست زیرا که جایز است که محمول او صادق خاصه باشد که در بعضی اوقات منفک بود از موضوع
ضروری باشد پس ثبوت موضوع بعض چیزی را که محمول نیست ضروری باشد پس سلب او از هر چیزی که
نیست محمول ممکن نباشد همچنانکه این صادق است که هر ماه گرفته است در وقتی معین و این صادق نیست که

هیچ چیزی که ماه گرفته ماه نیست بامکان زیرا که این صادق است که بعض چیزی که ماه گرفته نیست ماه است
بضرورت و نیز سالبه جزئیه دایمه معدولة الموضوع محصلة المحمول لازم این هفت موجبه نیست زیرا که
احتمال دارد که محمول خاصه مفارقه باشد که ثبوت موضوع هر چیزی را که این خاصه ثابت است و هر چیزی را
که عدم او مر ورا ثابت است واجب باشد پس سلب موضوع از بعض چیزی که عدم محمول او را ثابت است
ممکن نباشد همچنانکه این صادق است که هر چیزی که معلوم زید است بوجهی شیء است و صادق نیست که
بعض چیزی که نه معلوم زید است شیء نیست بامکان زیرا که این صادق است که هر چیزی که نه معلوم
زید است از موجودات شیء است بضرورت و همچنانکه این صادق است که هر موجود را نسبتی معینه
هست به وقتی که موجود است در وی نه دایما و این معدولة الموضوع صادق نیست که بعض چیزی که او را نه اضافتی
معینه است بوقت معین موجود نیست بامکان زیرا که این صادق است که هر چیزی که او را نه اضافتی معینه
است بوقت معین موجود است بضرورت و نیز موجبه لازم این هفت موجبه نیست زیرا که جایز است که
نقیض یکی از طرفین محقق نباشد در خارج بجهت آنکه یکی از ایشان شامل جمیع موجودات باشد پس نقیض او
هیچ موجود را ثابت نتواند بود پس در عکس موجبه صادق نباید همچنانکه این صادق است که هر چیزی که در خارج
است ممکن است بامکان عام و صادق نیست که بعض چیزی که نیست ممکن بامکان عام نا چیز است و نیز
همچنانکه ذکر کردیم در مثال اضافت و این حکم وقتی صحیح است که موجبه سالبة الطرفین اعتبار کرده نشود و اما
وقتی که سالبة الطرفین اعتبار کرده شود صحیح نیست زیرا که او عموم موضوع تقاضا می کند و بالجمله عکس نقیض
موجبه سالبة الطرفین است همچنانکه بدان اشارت کردیم بعض چیزی [illegible]
نفی زاید نیز تمام نگشت زیرا که مباشتنا ضرورت چیزی دلالت نکرد بعبارت گفت واما الدایمة والعامتان
فتنعکس کنفسها بالذات الکم والجهة الی السالبة سالبة الموضوع و معدولة لانتاج نقیضها مع الاصل حمل الشیء علی
نقیضه دایما او حین یحمله ولا انعکاس نقیضها الی ما ینافی الاصل یعنی موجبه دایمه و مشروطه عامه و عرفیه
عامه منعکس می شوند بمثل خود در کم و جهت نه در کیف زیرا که سالبه منعکس می شوند یا سالبة الموضوع یا
سالبة المحمول معدولة الموضوع که اگر این عکس صادق نباید نقیض او صادق آید و این باطل است زیرا که
انضمام او با اصل نتیجه دهد حمل چیزی را بر نقیضش دایما اگر اصل دایمه باشد و در وقت ثبوتش اگر یکی
از عامتین باشد و نیز از این نقیض چیزی منعکس می شود منافی اصل است مثلا وقتی که صادق
آید که هر ج ب است دایما لازم است که صادق آید که هیچ چیز که نیست ب ج نیست دایما خواه او را
سالبة الموضوع اعتبار کنیم خواه معدولة الموضوع و اگر نه نقیض او صادق آید که بعض چیزی که نیست ب
ج است بالفعل پس او را صغرای اصل سازیم تا این را نتیجه دهد که بعض چیزی که نیست ب ب است دایما
یا او را عکس کنیم تا آنکه بعض ج نیست ب بالفعل و این منافی اصل است و هیچ کدام از این دو دلیل در مشروطه

تمام نمی شود زیرا که نتیجه دادن صغرای ممکنه در شکل اول و منعکس شدن لازم نمی آید بلکه مشروطه
اگر ضرورتش بشرط دوام الوصف یا بشرط الوصف اعتبار کرده شود مثل خود منعکس نمی شود زیرا که بر این تقدیر
او میان نقیض محمول و عین موضوع منافات تقاضا نمی کند مگر در ذات موضوع و از وی لازم نمی آید میان
ایشان منافات در ذات محمول اما اگر لاجل الوصف اعتبار کرده شود مثل خود منعکس می شود زیرا که بر این
تقدیر میان نقیض محمول و عین موضوع مطلقا منافات متحقق می گردد و بعد از اثبات جزو اول مطلوب یعنی
لزوم سالبه مر این سه قضیه را جزو دوم او را یعنی استثنای زاید را نیز بیان کرد و گفت ولا ینعکس الممکن الموجبه
لجواز ان لا یکون نقیض احد الطرفین متحققا کقولنا کل ما له الامکان الخاص له الامکان العام دائما ولا یصدق
بعض ما لیس له الامکان العام لیس له الامکان الخاص و این ظاهر است لکن آنچه عنقریب ذکر کردیم که اگر موجبه
سالبه الطرفین اعتبار کرده شود این صحیح نیست اینجا نیز وارد می شود واما الضروریه فتنعکس دائمة لا ضروریة لما
عرفت فی عکس السالبه الضروریه عکس الاستقامة جزو اول مدعا را یعنی لزوم دائمه ضروریه را دلیل ذکر
نکرد و دلیل او خلف و عکس است و تقریر آن بارها گذشت با آنکه دائمه لازم دائمه است که از ضروریه اعم است
و دلیل جزو دوم یعنی قید لا ضرورت مثال مرکب است همچنانکه در عکس مستقیم سالبه ضروریه مذکور گشت
که صادق است که هر مرکب زید اسب است بضرورت و صادق نیست که هر چیزی که نیست اسب مرکب
زید نیست بضرورت زیرا که بعض چیزی که نیست اسب همچو استر مرکب زید است بامکان و
الخاصتان تنعکسان الی عکس عامتیهما مع قید اللادوام فی البعض والا لصدق لا شیء مما لیس ب ج دائما و
ینعکس الی لا شیء من ج لیس ب دائما وقد کان کل ج لیس ب بالاطلاق هذا خلف یعنی موجبه مشروطه
خاصه و عرفیه خاصه منعکس می شوند بسالبه مشروطه عامه و عرفیه عامه که سالبه الموضوع باشد یا معدوله
الموضوع و موافق با اصل در کم و جهت باشد لا دوام در بعض مثلا هر وقت صادق آید که هر ج ب است مادام
که ج است نه دایما صادق می آید که هیچ چیزی که نیست ب ج نیست مادام که نیست ب نه دایما در بعض اما صدق
جزو اول از جهت آنکه در عامتین مذکور گشت یا از آن جهت که لازم اخص است و اما صدق جزو دوم یعنی لا دوام
در بعض که معنای آن است که بعض چیزی که نیست ب ج است بالفعل زیرا که اگر او صادق نباشد نقیضش
صادق باشد که هیچ چیزی که نیست ب ج نیست دایما و بدین منعکس شود که هیچ ج نیست ب نیست دایما
و این منافی لا دوام اصل است زیرا که لازم او ست اینکه هر ج او نیست ب زیرا که موضوع موجود است این نیست
بیان جزو اول مطلوب و جزو دوم یعنی استثنای زیاده را بیان نکرد و آن این است که می گوییم که لا دوام در کل لازم
نیست زیرا که او صادق است که هر کاتب متحرک الاصابع است مادام که کاتب است نه دایما و او صادق نیست که
هر چیزی که نیست متحرک الاصابع کاتب است بالفعل زیرا که صادق است که بعض چیزی که نیست متحرک الاصابع
کاتب نیست دایما و شیخ و اتباع او بدان رفته اند که موجبه منعکس می شود پس این را ذکر کرد تا رد کند و گفت

بیانی جزء — عامه

واحتج من قال بانعکاس الموجبه الی الموجبه بانه لو لم یصدق کل ما لیس ب لیس ج دائما لصدق بعض ما لیس
ب ج بالاطلاق وینعکس بعض ج لیس ب بالاطلاق وکان کل ب ج دائما هذا خلف وجوابه ان
عدم صدق الاصل لا یصدق الا قولنا لیس کل ما لیس ب لیس ج وانه اعم من قولنا بعض ما لیس ب ج فلا
یستلزمه یعنی بعض کسانی که تابع شیخ گشته اند در انعکاس موجبه موجبه توهم کرده اند که آن شش موجبه
یعنی دائمه و عامتان و ضروریه و خاصتان مثل خود در کم و کیف و جهت منعکس می شوند با قید لا دوام در
بعض در خاصتان و بدین احتجاج کرده و ما حجت ایشان را در دائمه تقریر کنیم تا باقی را بر آن قیاس کرده شود پس
می گوییم که وقتی که صادق آید که هر ج ب است دایما صادق می آید که هر چیزی که نیست ب نیست ج دایما
و اگر نه این صادق آید که بعض چیزی که نیست ب ج است بالفعل و بدین منعکس شود که بعض ج نیست
ب بالفعل و اصل این بود که هر ج ب است دایما این خلف است و جواب این آنست که بر تقدیری که عکس اصل که
آن را متمم اصل گفته است بسبب آن بعض صادق نباشد لازم نمی آید مگر صدق اینکه نیست اینکه هر چیزی
که نیست ب نیست ج و این اعم است از اینکه بعض چیزی که نیست ب ج است زیرا که سالبه معدوله
المحمول یا سالبه المحمول اعم است از موجبه محصله المحمول و صدق اعم مستلزم صدق اخص نیست و این
بر تقدیری صحیح باشد در بسایط صحیح است نه در خاصتین زیرا که آنجا وجود موضوع لازم است پس سالبه مستلزم
موجبه است وزعم الکشی ان الموجبات السبع تنعکس موجبه جزئیه مطلقه عامه محتجا بوجوه الاول انها
لو لم تصدق لا شیء مما لیس ب لیس ج دائما وینعکس الی کل ما لیس ب ج دائما فیلزم حمل الاخص علی کل افراد الاعم
ومثله در بعضی نسخها چنین است که و مثل بقولنا کل انسان متنفس فاللامتنفس اخص من الانسان
وجوابه منع لزوم الموجبه المذکوره للسالبه المذکوره وان نقیض المحمول عساه ان یکون اعم من الموضوع و
الثانی لا یصح النقض الکلیه کشی بدان رفته است که موجبه و قضیتان وجودیتان و ممکنتان و مطلقه عامه
اعم که کلیه باشد یا جزئیه منعکس می شود بموجبه جزئیه مطلقه عامه و بدین احتجاج کرده است بچند وجه
یکی آنکه هر وقت صادق آید که هر ج یا بعض ج ب است بیکی از جهات این قضایا لازم است که صادق آید
که بعض چیزی که نیست ب نیست ج بالفعل و اگر نه صادق آید که هیچ چیزی از چیزهایی که نیستند ب نیست ج
نیست دایما و این را لازم است صدق اینکه هر چیزی که نیست ب ج است دایما زیرا که سلب
سلب ایجاب است لکن نیست ب اعم است از ج زیرا که نقیض محمول اعم می باشد از موضوع پس لازم
آید حمل اخص بر کل افراد اعم و این محال است و این را که نقیض محمول اعم می باشد از عین موضوع در مثالی
بیان کرده است و آن این است که هر انسان متنفس است و نقیض متنفس اعم است از انسان
و احتمال دارد که مراد آن باشد که دلیل را مثالی یاد کرده است و تقریرش این است که این قضیه که هر
انسان متنفس است بطریق عکس نقیض مستلزم است این را که بعض چیزی که نیست متنفس

نسبت انسان بالفعل و اگر نه صادق آید آنکه هیچ چیزی که نسبت متنفس نیست انسان نیست هیچ این
صادق آید که هر چیزی که نیست متنفس انسان نیست و چیزی که نیست متنفس اعم است از انسان پس
لازم آید حمل اخص بر کل افراد اعم و جواب این نسبت که لازم که این سالبهٔ مذکوره یعنی آنکه هیچ یک از چیزهائی
که نیست متنفس ب نیست ج نیست مستلزم باشد موجبهٔ مذکوره را یعنی آنکه هر چیزی که نیست ب ج نیست
مستند منع بارها گذشته است شارح اینجا گفته است که علماء التمسک بایجاب سلب السلب مانند فعه و مراد من
آنست که تمسک کنی بدانکه سلب سلب ایجاب است در فوائد منع کند و در حواشی مذکور است و بعضی نیز که
بصدد حل مشکلات شرح شده است چنانچه عادت ایشانست از ثبت حواشی ذکر کرده است که گویا که
این اعتراض است بر مصنف بدانکه استدلال کرده است باستلزام سالبه موجبه را بدانکه سلب سلب
ایجابست و بعد از آن استلزام را منع می کند و این خروج است از طریقه بحث لکن چند نسخهٔ متن که پیش
حاضر است در هیچ کدام این استدلال مذکور نیست استلزام را مسلم داشتیم لکن لازم که نقیض محمول البته
از موضوع اعم باشد و مثال جزئی که ذکر کرده دعوای کلی ثابت نمی گردد وجه دوم آنست که گفت لانّا نمنع کلّ
موضوع یباین نقیض محمول لانه ان کان اخص او مساویا للمحمول باین نقیضه مباینة کلیة وان کان اعم باینه مباینة
جزئیة لکون نقیض الخاص اعم من عین العام مطلقا او مباینا له مباینة جزئیة وان کان اخص من وجه واعم من
وجه فخصوصه یستلزم المباینة الکلیة وعمومه الجزئیة وتمنع ثبوت احد المتباینین لکل افراد الاخر فیثبت نقیض
الموضوع لبعض افراد نقیض المحمول تقریر این دلیل آنست که یکی از دو امر لازم است یا آنکه میان موضوع
هر کدام از این هفت موجبه و نقیض محمولش مباینت کلیه باشد یا آنکه مباینت جزئیه باشد و مراد بمباینت کلیه
اینجا آنست که در جمیع صور نقیض محمول بر موضوع صادق نیاید و بمباینت جزئیه آنکه در بعضی صورتها از و
صادق نیاید و هر کدام که باشد میان نقیض هر دو طرف ایجاب جزئی صادق می آید بیان اول آنست که موضوع
موجبه از این بیرون نیست که یا اخص است از محمولش یا مساوی او یا اعم از و مطلقا یا من وجه زیرا که مباینت
کلیه میان طرفین ایجاب محالست و بر جمیع تقادیر بر یکی از آن دو امر لازم است اما وقتی که یا اخص مطلق یا
مساوی باشد زیرا که میان نقیض محمول و عین موضوع کلیه می باشد بجهت آنکه ثبوت خاص بعض عام را یا ثبوت مباینة
یکی از متساویین بعضی دیگری را محالست و اما وقتی که اعم مطلق باشد زیرا که میان انسان مباینت جزئیه
بجهت آنکه نقیض اخص از اعم مطلق می باشد از عین عام یا اعم من وجه زیرا که نقیض خاص صادق می آید
بر عین عام و بر غیر او پس اگر صادق آید بر هر چیزی که عام بر او صادق می آید اعم مطلق باشد و اگر نه اعم من وجه
و هر کدام که باشد فی الجمله صادق آید نقیض محمول بر موضوع و مراد جزئیه از مباینت جزئیه این همینست که
در بیان نسب میان مفهومات ذکر کردیم اما وقتی که اعم مطلق باشد زیرا که واجبست که عام بر خاص صادق
آید و اگر نه عام و خاص نباشند اما وقتی که اعم من وجه باشد خود ظاهر و آنکه گفت که نقیض خاص با اعم مطلقست

یا من وجه تردید است میان دو چیز که یکی از ایشان بتعیین و تعیین محالست زیرا که نمی تواند بود که نقیض
خاص اعم مطلق باشد از عین عام و مثال این تردید در نظر مناظر قبیح است و در تقریر دلیل هم حاجت
نیست زیرا که کافیست که گفته شود که وقتی که نقیض خاص صادق می آید بر عین عام و بر غیر او پس در بعضی
صور نقیض محمول صادق باشد بر موضوع و اما وقتی که اعم باشد از محمول بوجهی و اخص بوجهی بدان
اعتبار که اخص است لازم می آید که مباینت کلیه باشد میان او و نقیض محمول و بدان اعتبار که اعم است لازم
می آید که مباینت جزئیه باشد میان ایشان و بیان دوم آنست که وقتی که میان موضوع و نقیض محمول مباینت
کلیه باشد بضرورت نقیض موضوع ثابت خواهد بود هر چیزی را که نقیض محمول بر او صادق می آید و
وقتی که میان ایشان مباینت جزئیه باشد نقیض او ثابت خواهد بود بعض چیزهایی را که نقیض محمول
بر ایشان صادق می آید پس بهر تقدیر ایجاب جزئی صادق باشد میان نقیض هر دو طرف و مطلوب
اینست و رد آن آنست که گفت وجوابه ان الخصوص والمساوات انما یستلزم المباینة الکلیة بشرط
دوام الثبوت لافراد الخاص او المساوی وانه غیر متحقق ههنا ولا نم ان نقیض الخاص اعم من عین العام او مباین
له من وجه فان نقیض الامکان الخاص یستلزم الامکان العام الاعم منه ولا نم ان الخصوص والعموم من وجه
یقتضی المباینة بل المقتضی لها المطلقتان منهما یعنی لا نم که نقیض عام یا نقیض احد المساویین مطلقا مباین
کلی باشد عین خاص یا عین مساوی دیگر را مثلا ضاحک بالفعل مساوی انسانست زیرا که هر کدام از ایشان
صادق می آید بر هر چیزی که دیگری صادق می آید و اخص است از ماشی و نقیض او نه مباین انسانست و نه
مباین ماشی بوجه کلیت بلکه صادقست بر بعض چیزی که نیست ضاحک بالفعل انسانست و بعض چیزی که نیست
ماشی ضاحک است آری اگر مساوی و عام دائم الثبوت باشد مساوی دیگر و خاص را همچون ناطق و
انسان و انسان و حیوان میان نقیض و عین مباینت کلیه متحقق می گردد لکن در قضایایی که کلام در
ایشانست در بعض ایشان دوام ممنوع است و در بعضی هم لازم و تحقیق این منع آنست که گفت نقیض
گرفتن در باب کلیات غیر گرفتن نقیض گرفتن است درین فصل زیرا که در باب کلیات نقیض
مفهومی منفی اوست و حالی که آن رفع مقید باشد نقیض چیزی که جهت صدق آن مفهوم همچنانکه آنجا
اشارتی بدین واقع شده است پس بضرورت عین و نقیض بر یک ذات صادق نتوانند آمد و میان
ایشان مباینت کلیه ثابت گردد و چونکه درین فصل اعتبار کرده شد بر رفع مفهوم نه بوجهی که مقید باشد
نقیض جهت صدق پس میان عین و نقیض مباینت کلیه لازم نیاید مگر وقتی که آن قید اعتبار کرده شود
و اگر از این مقام تنزل کنیم لکن مسلم نمی داریم که نقیض خاص البته یا اعم باشد از عین عام یا مباین او از وجهی
و آنکه گفت که نقیض خاص صادق می آید بر عین عام و بر غیر او می گوییم که لازم وقتی چنین باشد که عام شامل
هر دو نقیض باشد همچون امکان عام که اعم است از امکان خاص و نقیض او صادق نمی آید بر غیر امکان

عام زیرا که ضرور نیست که هر چیزی که نیست ممکن بامکان خاص ممکن است بامکان عام این را نیز
مسلم داشتیم لکن مسلم نمی داریم که خصوص و عموم من وجه مباینت کلیه یا جزئیه تقاضا کند زیرا که معنی
مباینت کلیه مطلق خصوص نیست که اعم است از خصوص مطلق و از خصوص من وجه بلکه خصوص
مطلق است که اخص است بخصوص و همچنین معنی مباینت جزئیه مطلق عموم نیست که اعم است
از عموم مطلق و از عموم من وجه بلکه عموم مطلق است که اخص است بخصوص و نمی بینی که میان
عین عام و نقیض خاص عموم من وجه است و میان نقیض عام و نقیض خاص بهیچ وجه مباینت
نیست این را نیز مسلم داشتیم لکن مسلم نمی داریم که مباینت میان عین موضوع و نقیض محمول
تقاضا کند که نقیض موضوع بر نقیض محمول صادق آید زیاده ازین تقاضا می کند که موضوع از نقیض
محمول مسلوب گردد و صدق سلب مستلزم صدق ایجاب نیست و این منع در متن مذکور نیست
و ممکنست ازین جواب گفتن که عدم استلزام وقتی است که نقیض موضوع معدول باشد اما وقتی
که سلب او باشد چنانچه حقیقت بعض آنست استلزام سلب ایجاب را ثابت است چنانچه بارها
گذشته است وجه سوم آنست که گفت الثالث انه لا بد من موجود و معدوم خارج عنهما فنقیض ما
لیس ب لیس ج بالاطلاق وجوابه سیاتی یعنی وقتی که گوییم که هر ج ب است بیکی از جهات
قضایا البته یا موجودی یا معدومی خارج از ج و ب خواهد بود پس بر نقیض هر دو صادق آید و اگر
نه از نشان خارج نباشد پس صادق آید که بعض چیزی که نیست ب نیست ج بالفعل و مثل این
استدلال از شیخ و جوابش عنقریب می آید و جواب عکس موجبات کلیه را باعتبار خارج بیان کرد و شروع
کرد در بیان عکس ایشان باعتبار حقیقت و گفت و اما الحقیقیة فکما کذلک لکن انعکاس السبع
الی السالبة الجزئیة ههنا اظهر لانه لو صدق لیس کل ما لیس ب دایما ج دایما والا انعکس بعضه الی نقیض
الاصل و انما لزم ذلک لانه لیس کل ما لیس ب ج دایما لانه لو صدق کل ما لیس ب
دایما ج لیتحقق مفهوم یصدق علیه انه لیس ب دایما بحسب الحقیقة ولا یمکن هذا البیان بحسب الخارج
لجواز ان لا یتحقق فی الخارج ما یصدق علیه انه لیس ب دایما یعنی حکم موجبات کلیه حقیقیه همان حکم
خارجیاتست مگر آنکه انعکاس موجبات آن هفت قضیه مذکوره بسالبه جزئیه دایمه بدین تقریر ظاهر
ترست زیرا که اینجا تمام شدن حجت موقوفست بر خلط خارج بحقیقت و اینجا بدان حاجت نیست
زیرا که وقتی که این حقیقیه صادق آید که هر ج ب است بالفعل صادق می آید که هر چیزی که نیست ب دایما
ج نیست دایما که اگر این صادق نباشد نقیضش صادق آید که هر چیزی که نیست ب دایما ج است
بالفعل و این منعکس شود که بعض ج نیست ب دایما و این منافی اصل است و نگفت که نقیض اصل
زیرا که موجبه است لکن مستلزم است این را که بعض ج ب نیست دایما و این نقیض اصل است و وقتی که

از صدق اصل صدق این لازم آید که هر چیزی که او نیست ب دایما ج نیست دایما لازم است که این نیز
صادق آید که هر چیزی که نیست ب بالفعل ج نیست دایما و اگر نه نقیضش صادق آید که بعض
چیزی که نیست ب بالفعل ج است بالفعل و صدق این را لازم است صدق آنکه هر چیزی
که نیست ب دایما ج است بالفعل زیرا که از جمله موجودات بعضی آنست که بر و صادق می آید بحسب
حقیقت که نیست ب دایما پس بر و صادق آید که نیست ب بالفعل زیرا که چیزی که نیست ب دایما
بر تقدیری که ممتنع باشد بحسبی است که اگر موجود شود نیست ب بالفعل پس صادق آمد که هر چیزی
که نیست ب دایما ج است بالفعل و حال آنکه این ثابت گشت که هر چیزی که نیست ب دایما
ج نیست دایما و میان این دو منافاتست و تحقیق دلیل آنست که هر وقت که اصل صادق آید مقدمه
متوسطه صادق آید و هر وقت که نقیض عکس صادق آید عکس صادق می آید و اگر نه نقیض صادق مقدمه متوسطه م
آید و هر وقت که نقیض عکس صادق آید لازم آن نقیض صادق آید و هر وقت که آن لازم صادق آید
مقدمه متوسطه که صدق او ثابت گشت کاذب باشد این خلف است پس لازم عکس نقیض کاذب
باشد پس عکس صادق باشد و این بیان بحسب خارج تمام نمی گردد زیرا که لازم که اگر این صادق آید
که هر چیزی که نیست ب بالفعل بحسب خارج ج است بالفعل لازم آید که این صادق باشد که
هر چیزی که نیست ب دایما ج است بالفعل زیرا که در و حکم بر هر چیزی است که فی الجمله موجود
باشد در خارج و نیست ب باشد بالفعل و جایز است که در خارج هیچ چیز نباشد که نیست ب
دایما بر و صادق آید مثل از ثبوت ج مر افراد موجوده چیزی را که نیست ب ثبوت او مر افراد
غیر موجوده آن چیز را لازم نیاید کسی نگوید که چیزی که نیست ب بالفعل اعم است از چیزی که
نیست ب دایما و ثبوت چیزی جمیع افراد اعم را مستلزم ثبوت او است جمیع افراد اخص را
زیرا که این مسلم نیست وقتی چنین بودی که در قضیه خارجیه حکم مطلقا بر هر چیزی بودی که نیست
ب و چنین نیست بلکه بر افراد موجوده است و جایز است که افراد اخص موجوده نباشند
و چون که در حقیقیه حکم بر جمیع افرادست لاجرم افراد اخص را شامل می گردد دانستی تقریر کلام متن و دانستی
انعکاس احکام خارجیات بطریقی که موقوف بر آن خلط نیست و بدین نیز دانستی بیان انعکاس حقیقیات
آری اگر گفته شود که انعکاس حقیقیات هم بر آن طریق ظاهر می گردد هم بدین طریق بخلاف انعکاس
خارجیات که بدین طریق ظاهر نمی گردد مگر بواسطه حقیقیات پس با انعکاس حقیقیات ظاهرتر باشد
این وجهی دارد و بدانکه دلیلی اقامت کردن بر انعکاس حقیقیات بوجهی که ایشان موضوع حقیقیه را
اعتبار کرده اند یعنی آنکه افراد ممتنعه را نیز شامل است بعید نیست زیرا که بر تقدیری که کاذب باشد
جایز است که مستلزم کاذبی دیگر باشد بلکه جایز است که مستلزم صادقی نیز باشد بعید آنست که نقض ایراد

کنند بدلیل انعکاس ایشان زیرا که بر تقدیری که کلیهٔ ایشان کاذب باشد جزئیهٔ ایشان البته صادق آید
پس چگونه دعوی کرده شود که اصل کلی صادق نیست و عکس جزئی صادق نیست اما حکم موجبات
کلیه و سه موجبات جزئیه نیز ابتدا اعادت کرد و گفت واما الموجبات الجزئية الخارجة فما عدا الخاصتين
لا تنعكس الى السالبة لان الموضوع قد يكون اعم من المحمول عموما ملزم الوجود وقد يكون المحمول لازما لبعض افراد
الموضوع حتى يصدق الدوائم الاربع بعد ما رفعنا حتى يصدق قرايا السبع الباقية مع كذب العكس السالبة غیر
خاصتین از موجبات جزئیه خارجه منعکس نمی شوند نه بسالبه نه بموجبه اما بسالبه سه دوام اربع یعنی
ضروریه ودائمه ومشروطهٔ عامه وعرفیهٔ عامه زیرا که جایز است که موضوع اعم باشد از محمول واز جمیع موجودات
خارجه ومحمول لازم باشد بعضی افراد موضوع را پس از آن جهت که موضوع اعم است ومحمول لازم بعضی
افراد او ضروریه بلکه جمیع این چهار نقیضه صادق می باشد واز آن جهت که موضوع شاملست جمیع موجودات
خارجه را پس بضرورت ثابت خواهد بود هر موجود خارجی را که بعضی محمول بر او صادق می آید پس نقیض عکس
سالبهٔ جزئیهٔ ممکنه صادق نباید همچنانکه گوییم که بعضی موجود یا بعضی ممکن بامکان عام انسانست پس یکی از جهات
این چهار قضیه در عکس این صادق نیست که بعضی موجود خارجی که نیست انسان موجود یا ممکن عام نیست
بامکان زیرا که هر موجود که نیست انسان موجود متمکنست بضرورت ودر هفت دیگر زیرا که جایز است که موضوع
اعم باشد بوجهی که ذکر کرده شد اما محمول عرضی مفارق باشد لکن ضروری در وقتی معین پس از این جهت که
ضروریست در وقتی معین ومفارق در وقت بلکه جمیع آن هفت قضیه صادق می آید واز جهت عموم موضوع
بوجه مذکور عکس صادق نمی آید همچنانکه گوییم که بعضی ممکن عام ماه گرفته است در وقتی معین ودر عکس صادق
نیست که بعضی چیزی که نیست ماه گرفته در خارج ممکن عام نیست بامکان زیرا که هر موجود خارجی که نیست
ماه گرفته ممکن عام است بضرورت ومراد بیان آنکه موجبه منعکس نمی شوند آنست که گفت ولا الى الموجبة لما عرفت
في الكليات یعنی طریق بیان عدم انعکاس قضایای مذکوره بموجبه بعینه همانست که در عدم انعکاس موجبات
کلیه بموجبه ذکر کرده شد که جایز است که یکی از طرفین شامل جمیع موجودات باشد پس بعضی ومتحقق نباشد
ونیز اینجا می گوییم که اگر جزئیات منعکس بموجبه شوند لازم آید که کلیات نیز منعکس شوند ونیز لازم آید که
جزئیات منعکس بسالبه شوند زیرا که سالبه اعم است از موجبه وشیخ در عدم انعکاس موجبه خلاف کرده است
پس آنرا نقل کرد تا رد کند وگفت واحتج الشيخ على انعكاسها بانه لا بد ان يوجد موجود او معدوم خارج عنهما
فبعض ما ليس ب ليس ج وجوابه لا نم ذلك فانه يصدق بعض الممكن بالامكان العام ممكن بالامكان الخاص
ولا موجود موجود ولا معدوم خارج عنهما ولئن سلمنا صحته لا يلزم كونه عكس النقيض ما لم يبين لزومه للقضية وجه احتجاج
ظاهرست احتیاج بشرح ندارد وجوابش آنست که لا نم که هر ماده خارج از موضوع ومحمول موجود یا معدوم یافت
شود زیرا که جایز است که یکی از ایشان جمیع موجودات ومعدومات را شامل باشد همچنانکه گذشت مثال که ذکر

کرده وبر تقدیر تسلیم این احتجاج تمام نیست مادام که لزوم این مر قضیه را بیان نکند زیرا که جایز است که صدق
این بطریق اتفاق باشد ودر عکس لزوم معتبرست واینست جواب کشی که متمم وعلی کرده بود وکشی را
اینجا نیز کلامی دیگرست پس آنرا هم نقل کرد تا رد کند وگفت والكشي فصل بين المحصلة والمعدولة
تارة وبين المساواة والعموم والخصوص مطلقا وبين الذي من وجه اخرى بانعكاس الاوليين دون الاخريين
بالوجوه الثلثة المنقولة عنه مرا انها مزيفة وتقدير صحتها لا تفصيل یعنی کشی در موجبهٔ جزئیه بدو وجه تفصیل
کرده است اول آنکه اگر محصلة الطرفین باشد منعکس می شود واگر معدولة الموضوع یا معدولة المحمول باشد
نی اما منعکس شدن اول بنا بر سه وجهی که پیشتر از وی نقل کرده شد واما منعکس ناشدن دوم بنا بر آنکه مثل
این صادقست که بعضی لا انسان حیوانست یا بعضی حیوان لا انسانست واین کاذبست که بعضی لا حیوان انسانست
یا بعضی انسان لا حیوانست دوم آنکه اگر موضوع موجبهٔ جزئیه مساوی محمول باشد یا از و اعم مطلق یا اخص
مطلق منعکس می شود واگر میان ایشان عموم وخصوص من وجه باشد نی اما منعکس شدن اول بنا بر همان
سه وجه واما منعکس ناشدن دوم بنا بر آنکه میان لا انسان وحیوان مثلا عموم من وجه است وصادقست که
بعضی لا انسان حیوانست وعکس این کاذبست واین کلام مردودست زیرا که دانسته شد که آن سه وجه
باطلست وبر تقدیری که صحیح باشند این تفصیل باطلست زیرا که مقتضای ایشان آنست که معدوله همچون
محصله وصورت عموم من وجه همچون صورت مساوات وعموم مطلق منعکس شوند زیرا که آن وجوه
در همه اینها جاری اند وبعد از بیان حکم غیر خاصتین گفت والخاصتان تنعكسان كنفسيهما سالبتين وموجبتين
سالبتي الموضوع ومعدولتيه لانه لا بد ان يوجد معه هو ج وب ولا ج ولا ب والا لكان ج دائما ويكون لا ج ما دام
لا ب والا لم يكن ب ما دام ج وذلك يوجب صدق العكسين یعنی موجبهٔ جزئیه هر کدام از خاصتین منعکس
می شود بنفس قضیه مثل اصل در جهت واو سالبه سالبة الطرفین یا سالبة الموضوع هست وموجبهٔ معدولة
الطرفین وسالبة الطرفین ومعدولة الموضوع سالبة المحمول وسالبة الموضوع معدولة المحمول پس در عکس چهار
موجبه صادقست ودو سالبه ووقتی که قسم را که سالبتی الموضوع ومعدولته بسالبتین وموجبتین با هم یکی
متعلق دانیم دلالت بر این می کند واین محل تاملست تا ظاهر گردد که چگونه بر دو سالبه وچهار موجبه دلالت
می کند وانعکاس ایشان را بموجبهٔ معدولة الطرفین بیان کنیم تا انعکاس باقی ظاهر گردد زیرا که دانسته
که انعکاس باخص مستلزم انعکاس است باعم پس می گوییم که وقتی که صادق آید که بعضی ج ب است ما دام
که ج است نه دائما صادق می آید که بعضی چیزی که او نه ب است نه ج است ما دام که نه ب است نه دائما
زیرا که بعضی که ج است وب است ما دام که ج است نه دائما او را د فرض کنیم پس د ج است ود ب است
ود نه ج است بالفعل واگر نه ج باشد دائما پس ب باشد دائما زیرا که ما دام که ج است ب است وحال
آنکه مفروض آن بود که دائما ب نیست ود اوقاتی که نه ب است پس نه ب باشد در بعضی اوقاتی که ج

جیم ب نباشد مادام که ج است و صدق مقدمات مذکوره صدق عکس لازمست و درین مقدمه نظرست زیرا که
درکی بیخ مقدمه مذکور کشت و در وقتی زایدست زیرا که عکس اینست که بعض چیزی که او نه ب است نه ج است
مادام که نه ب است نه دایما و معنی نه دایما اینست که بعض چیزی که نه ب است نه ج نیست بالفعل و وقتی که
بر ذات موضوع صادق آید که او نه ب است و نه ج است مادام که نه ب است صدق جزو اول عکس ثابت
کشت و وقتی که بر و صادق آمد که ج است بالفعل پس نه ج مسلوب شد از و پس صدق جزو دوم نیز ثابت
کشت پس در بیان انعکاس حاجت بذکر آن نیست که او ب است و نه ج است اینست حکم موجبات جزئیه
خارجیه و بعد ازین حکم موجبات جزئیه حقیقیه را ذکر کرد و گفت **وحکم الحقیقیات حکم الخارجیات** یعنی حکم
موجبات جزئیه حقیقیه در انعکاس و عدم انعکاس حکم جزئیات خارجیه است و ما می گوییم که در انعکاس
مسلم زیرا که برهانی که از برای انعکاس خاصتین اینجا ذکر کردیم اینجا نیز جاریست و اما در عدم انعکاس لازم زیرا که
موضوع حقیقیه را بوجهی که ایشان اعتبار کرده اند هیچ کلیه صادق نمی تواند بود پس بضرورت اند عکس
نقیض کلیه که جزئیه است صادق باشد و بعد ازین متنبه حال نقضهایی که آنجا ایراد کرده شد بر تو پوشیده
نمی ماند و در بیان حکم سوالب نیز ابتدا بخارجیات کرد و گفت **واما السوالب الخارجیة فما عدا الوجودیات لا تنعکس**
الی الموجبة لجواز ان لا یکون للموضوع تحقق فی الخارج مع لزوم المحمول ایاه کقولنا لا شیء من الخلاء ببعد مع کذب قولنا
بعض ما لیس ببعد خلاء او بعض ما هو لا بعد خلاء یعنی سوالب فعلیه غیر از وجودیات و ان پنج بسیطه است یعنی دایمتان
و عامتان و مطلقه عامه بموجبه منعکس نمی شوند خواه سالبة الموضوع باشد خواه معدولة الموضوع زیرا که جایزست
که موضوع را در خارج تحقق نباشد با آنکه محمول لازم او باشد پس سالبه ضروریه صادق آید نه عکسش همچنانکه
گوییم که هیچ خلا بعد نیست و این کاذبست که بعض چیزی که او نیست بعد خلاست یا بعض چیزی که او نه بعد است
خلاست بامکان عام زیرا که ممتنع است که ملزوم بعض لازم را ثابت شود و شیخ با این قاعده مخالفست چنانکه
گفت **واحتج الشیخ بانه لو لم یصدق بعض ما لیس ب ج لصدق لا شیء مما لیس ب ج دایما فانعکس الی لا شیء**
من ج لیس ب دایما ویلزمه کل ج ب دایما وکان لا شیء من ج ب بالاطلاق هف یعنی سالبه خارجیه بموجبه
منعکس می شود زیرا که هر وقت که این صادق آید که هیچ ج ب نیست بالفعل این صادق خواهد بود که بعض
چیزی که او نیست ب ج است بالفعل و اگر نه بعض صادق آید هیچ چیزی که او نیست ب ج نیست دایما
و بدین منعکس شود که هیچ ج نیست ب نیست دایما و لازم اینست اینکه هر ج ب است دایما و مفروض آنست
که هیچ ج ب نیست بالفعل این خلف است و جواب این احتجاج متم را نسند بدین نبود گفت **وجوابه لا نم انه**
یلزمه کل ج ب دایما فان معناه لیس شیء من ج معتقا فی الخارج مع سلب ب عنه وذلک لا یلزمه کل ج ب
کقولنا لا شیء من الخلاء لیس ببعد فانه لا یلزمه کل خلاء بعد یعنی لازم که سالبه که عکس نقیض عکس است مستلزم باشد
موجبه را که نقیض یا اخص از نقیض اصلست چنانچه شیخ ذکر کرد زیرا که معنای آن سالبه اینست که هیچ فرد ج

چنین نیست که در خارج محقق باشد و ب از و مسلوب و این صادقست وقتی که ج را در خارج تحقق نباشد
پس لازم او نباشد آنکه هر ج ب است نمی دانی که این صادقست که هیچ خلا او نیست بعد نیست نه آنکه
هر خلا بعدست و این منع ضعیف است زیرا که گذشت که نقیض سلب سلب است و سلب سلب ایجابست بلکه
محل منع اینست که گفت که این سالبه که هیچ چیزی که او نیست ب ج نیست دایما بدین منعکس می شود که
هیچ ج نیست ب نیست دایما از انجهت که این صادقست که هیچ چیزی که او نیست انسان شریک باری نیست
بضرورت و این صادق نیست بعض شریک باری او نیست انسان نیست و اگر نه صادق آید که بعض شریک باری
انسانست و این هیچ بسیطه همچنانکه بموجبه منعکس نمی شوند بسالبه نیز منعکس نمی شوند چنانکه گفت **ولا الی**
السالبة لجواز ان لا یکون للطرفین تحقق فی الخارج کقولنا لا شیء من الخلاء بجزء مع کذب قولنا لیس کل ما لیس بجزء لیس بخلاء
ضرورة ان کل ما لیس بجزء لیس بخلاء وکل لا جزء لا خلاء وکل لا جزء لیس بخلاء واما عکس هذا و هو قولنا کل ما لیس بجزء لا خلاء فکاذب
والا انحصر کل ما لیس بجزء فی الوجود فیصدق بعضه انما قاموا الاصل یعنی این سوالب بسالبه منعکس نمی شوند زیرا
برابرست که این سالبه سالبة الطرفین باشد یا معدولة الطرفین یا معدولة الموضوع سالبة المحمول زیرا که جایزست
که طرفین را در خارج تحقق نباشد همچنانکه گوییم که هیچ خلا جزو لایتجزی نیست در عکس این کاذبست یا آنکه بعض
چیزی که او نیست جزو نیست خلا نیست و نیز آنکه بعض چیزی که نه جزوست نه خلاست و نیز آنکه
بعض چیزی که نه جزوست نیست خلا نیست زیرا که این صادقست که هر چیزی که او نیست جزو است نیست
خلاست و نیز آنکه هر چیزی که نه جزوست نه خلاست و نیز آنکه هر چیزی که نه جزوست او نیست
خلاست و اما سالبة الموضوع معدولة المحمول مثل آنکه بعض چیزی که او نیست جزو نه خلاست اگرچه
کذب او ظاهر صادق است زیرا که این کاذبست که هر چیزی که او نیست جزو نه خلاست چرا که ازین لازم آید که
هر چیزی که نیست جزو موجود باشد زیرا که محمول معدول وجود موضوع را تقاضا می کند یعنی وجود
و عدمیات در خارج لازم آید لکن این صدق بر سبیل اتفاقست و صدق الحاصل موجبه با انعکاس نقیض
زیرا که در بیان لزوم معتبرست و آنکه گفت موجبه سالبة الموضوع معدولة المحمول کاذبست وقتی صحیح بودی که
معنای سالبة الموضوع این بودی که مطلقا افرادی که در خارج عنوان موضوع از ایشان مسلوبست محمول بر ایشان
ثابتست و حال آنکه گذشت که چنین نیست بلکه معنای او اینست که افراد موجوده در خارج که عنوان از ایشان
مسلوبست محمول بر ایشان صادقست پس این موجبه صادق باشد و سالبه این هم چون آن سه سالبه دیگر کاذب
سوم ثابت گشت که این بسایط مطلقا بسالبه منعکس نمی شوند و عجب آنست که مصنف در فرق میان حقیقیات و خارجیات
تصریح کرد بدانکه چیزی که نیست ب دایما از انجهت که جایزست که در خارج معدوم باشد داخل نیست در زیر
عنوان که هر چیزی که نیست ب و در نفی انعکاس موجبات جزئیه بسالبه تصریح کرد که موجبه کلیه صادق
می آید پس اینجا چگونه ازان غافل گشت و حال آنکه یاد داز چند سطر نگذشته است و شیخ در ین قاعده نیز خلاف

کرده است پس این را نقل کرد تا رد کند و گفت واحتج الشیخ بانه لو لم یصدق لیس کل ما لیس ب لیس ج لصدق
کل ما لیس ب لیس ج دائما ویصدق عکس نقیضه وهو کل ج ب دائما هف وجوابه ما عرفت من عدم انعکاس
کل من الموجبتین الی صاحبتها تقریر حجت شیخ اینست که وقتی که صادق آید هیچ ج یا بعض ج ب نیست
بالفعل این صادق می‌باید که نیست اینکه هر چیزی که نیست ب نیست ج بالفعل و اگر نه این صادق آید که
هر چیزی که نیست ب نیست ج دائما و بطریق عکس نقیض منعکس شود بدانکه هر ج ب است دائما
و مفروض آن بود که بعض ج ب نیست بالفعل این خلف است و جوابش آنست که گذشت که نه موجبه
سالبة الطرفین بموجبه محصلة الطرفین منعکس می‌شود و نه عکس این زیرا که جایز است که موضوع عکس
در خارج موجود نباشد بنا بر آنکه سلب بسیط وجود موضوع تقاضا می‌کند و وجود حکم فعلیات غیر وجودیه
لا دائما که ذکر کرد گفت واما الوجودیات فاما الخاصتان فتنعکسان الی الموجبة المذکورة بالحجة المذکورة والمنع
مندفع لان صدق اللادوام یوجب تحقق الموضوع والی السالبة المذکورة بالحجة المذکورة والمنع مندفع لان کل
واحد من الموجبتین تنعکس الی صاحبتها بشرط وجود الموضوع وقید اللادوام فی الاصل یحقق هذا الشرط
غیر خاصتین از وجودیات یعنی وقتیتین و وجودیتین خواه کلیه باشند خواه جزئیه منعکس می‌شوند بموجبه
جزئیه مطلقه عامه بهمان دلیلی که شیخ بر انعکاس سوالب بسیطه بموجبه اقامت کرد زیرا که وقتی که صادق
آید که هیچ ج یا بعض ج ب نیست نه بضرورت صادق می‌آید که بعض چیزی که نه ب است ج است بالفعل و اگر
نه صادق آید که هیچ چیزی که او نه ب است ج نیست دائما و بدین منعکس شود که هیچ ج نه ب نیست
دائما و لازم او آنست که هر ج ب است دائما و مفروض آن بود که بعض ج ب نیست این خلف است
و منعی که آنجا وارد شد یعنی آنکه لازم که سالبه کلیه مذکوره مستلزم موجبه کلیه مذکوره باشد اینجا
نمی‌شود زیرا که سالبه معدوله وقتی مستلزم موجبه محصله نمی‌باشد که موضوع موجود نباشد لکن قید
لادوام یا لاضرورت که اینجا در اصل هست موجب وجود موضوع است و نیز منعکس می‌شوند بسالبه
جزئیه مطلقه عامه بهمان دلیلی که شیخ بر انعکاس آن سوالب بسالبه اقامت کرد زیرا که اگر این صادق
نیاید که بعض چیزی که او نیست ب نیست ج بالفعل این صادق آید که هر چیزی که او نیست
ب نیست ج دائما و بطریق عکس نقیض بدین منعکس شود که هر ج ب است دائما و مفروض آن بود
که بعض ج ب نیست بالفعل و منعی که آنجا وارد شد یعنی آنکه لازم که موجبه بموجبه منعکس شود اینجا نمی
آید که زیرا که موجبه وقتی بموجبه منعکس نمی‌شود که موضوع موجود نباشد اما وقتی که موجود باشد
همچنانکه اینجا هست بحکم لادوام یا لاضرورت هر کدام از موجبه محصلة الطرفین و موجبه سالبة
الطرفین بدیگری منعکس می‌شود اما انعکاس محصلة الطرفین بسالبة الطرفین همچنانکه شیخ ذکر
کرد و ما آنرا بیشتر تقریر کردیم واما انعکاس سالبة الطرفین بمحصلة الطرفین زیرا که وقتی که صادق آید

که هر چیزی که او نیست ب نیست ج دائما صادق می‌آید که هر ج ب است دائما و اگر نه این
صادق آید که بعض ج ب نیست بالفعل این را سالبة المحمول کردانیم و او را صغری سازیم و سالبة
الطرفین را کبری تا این را نتیجه دهد که بعض ج او نیست ج و این محال است زیرا که موضوع موجود است
یا این را معدولة المحمول کردانیم و بعد از آن عکس کنیم بدانکه بعض چیزی که او نه ب است ج است
بالفعل پس صادق آید که بعض چیزی که او نیست ب ج است بالفعل و مفروض آن بود که هر چیزی
که نیست ب نیست ج دائما این خلف است و وجودیه حکم غیر خاصتین را بیان کرد گفت واما الخاصتان
فتنعکسان الیها والی الموجبة الجزئیة الحینیة اللادائمة وهی بعض ما لیس ب ج حین هو لیس ب لا دائما لما
عرفت فی عکس الاستقامة والی السالبة الجزئیة الحینیة اللادائمة للزومها هذه الموجبة یعنی خاصتان
منعکس می‌شوند بموجبه جزئیه مطلقه عامه و بسالبه جزئیه مطلقه عامه بهمان دلیلی که در وجودیات ذکر کرده
شد و نیز منعکس می‌شوند بموجبه جزئیه حینیه لادائمه و آن اینست که بعض چیزی که او نیست ب ج است
در وقتی که نیست ب نه دائما همچنانکه در عکس مستقیم دانستی و بیان همست که آنرا اعاده کنیم زیرا که اعاده
از لوازم افاده است پس می‌گوییم که وقتی که صادق آید که هیچ ج یا بعض ج ب نیست مادام که ج است نه
دائما ذات ج را د فرض کنیم پس د نیست ب بالفعل و این در اصل صحیح است و د ج است در بعض
اوقاتی که نیست ب و اگر نه ج نباشد در هیچ وقتی از اوقاتی که نیست ب پس نیست ب نباشد در هیچ
وقتی از اوقاتی که ج است و مفروض آن بود که نیست ب مادام که ج است این خلف و د او نیست ج
بالفعل و اگر نه ج باشد دائما پس نیست ب باشد دائما زیرا که سلب ب دائم بود بدوام ج لکن ب است
بالفعل بحکم لادوام و وقتی که صادق آمد که د نیست ب و ج است در وقتی که نیست ب و ج نیست
بالفعل صادق آمد بعض چیزی که او نیست ب ج است در وقتی که نیست ب نه دائما و نیز منعکس می
شوند بسالبه جزئیه حینیه لادائمه و آن اینست که بعض چیزی که او نیست ب نیست ج در وقتی که
نیست ب نه دائما زیرا که موجبه مذکوره مستلزم این سالبه است اگر گویی که وقتی که معتبر در عکس اخص
قضیه است که لازم اصل باشد پس چگونه اعم را بعد از اخص اعتبار کرد گوییم که اعتبار اخص نسبت
با یک کیفیت است و وقتی که انعکاس بطریق عکس نقیض معتبر در دو کیفیت است یکی موافق و یکی
مخالف بمقتضای دو شق تعریف او واجب است در هر کیفیتی اخص را اعتبار کردن تا بیان انعکاس
بر هر کدام از دو شق او تمام باشد و همچنانکه اخص موجباتی که لازم خاصتین اند حینیه موجبه است
همچنین اخص سوالبی که لازم ایشانند حینیه سالبه است پس واجبست هر کدام را اعتبار کردن و وجه
در اول بحث سوالب مذکوره را بفعلیه قید نکرد اینجا گفت هذا آخر الفعلیات واما الممکنتان فلا تنعکسان
الی الموجبة لما عرفت فی عکس الاستقامة للموجبة الممکنة ولا الی السالبة الجزئیة لصدق نقیضها الا السالبة الموضوع

المعدولة المحمول فانها تصدق بالاتفاق مع الاصل یعنی این احکامی که گذشت احکام سوالب فعلیه است
واما ممکنتان موجبه جزئیه منعکس نمی شوند بنا بر آنکه دید عکس مستقیم دانستی مثلا در مثال مرکب
صادق می آید که هیچ اسب مرکب زید نیست بامکان خاص وصادق نمی آید که بعض چیزی که او
نیست مرکب زید اسب است بامکان عام زیرا که این صادق است که هیچ چیزی که او نیست مرکب زید
اسب نیست بضرورت وسالبه جزئیه نیز منعکس نمی شوند خواه سالبة الطرفین باشد خواه معدولة
الطرفین خواه معدولة الموضوع سالبة المحمول زیرا که در عکس سالبه مذکوره هیچ کدام از این سه اعتبار این
صادق نمی آید که بعض چیزی که او نیست مرکب زید نیست اسب نیست بامکان عام زیرا که این
صادق است که هر چیزی که او نیست مرکب زید نیست اسب بضرورت بهر کدام از این سه اعتبار اما سالبه
الموضوع معدولة المحمول با اصل اتفاقا صادق می آید زیرا که موجبه کلیه سالبة الموضوع صادق نمی تواند بود
و زیاده از یکبار که گذشت که این محل نظر است وبعد از بیان حکم سوالب خارجیه گفت والسوالب
الحقیقیة تنعکس الی الموجبة الجزئیة مطلقا والا فلیصدق ما مع لا ب او لیس ب ج دایما ونضم کبری
للازم الاصل وهو قولنا کل ج لیس ب و لا ب منتج اسلب ج عن ج ما دام ما سی الاول وانما یلزم الاصل فذلک
لصدق قولنا کل ج ج بحسب الحقیقة وصدقه بحسب الخارج غیر لازم لان سلب الشیء عن نفسه فی الخارج
ممکن بان لا یوجد ذلک الشیء فی الخارج فیصدق لا شیء من ج ج دایما یعنی غیر خاصتین از سوالب حقیقیه
فعلیه اعم که بسیطه باشند یا مرکبه و کلیه باشند یا جزئیه منعکس می شوند بموجبه جزئیه مطلقه عامه اعم که
سالبة الموضوع باشد یا معدولة الموضوع زیرا که وقتی که صادق آید که هیچ ج یا بعض ج ب نیست بالفعل
واجب است که صادق آید که بعض چیزی که نیست ب یا نه ب است ج است بالفعل و اگر نه صادق آید که
هیچ چیزی که نیست ب یا نه ب است ج نیست دایما این را کبرای مقدمه سازیم که لازم اصل است
و آن اینست که هر ج او نیست ب یا نه ب است بالفعل تا از اول شکل اول نتیجه دهد این را که هر ج
او نیست ج دایما و این محالست و لزوم این مر اصل را آنست که وقتی که موضوع موجود باشد سالبه
مستلزم موجبه می باشد و موضوع اینجا تقدیرا موجود است زیرا که این صادق است که هر ج ج است
بحسب حقیقت زیرا که صدق آنکه هر چیزی که اگر موجود باشد ج باشد بحسبی است که اگر موجود باشد
ج باشد ضروریست واین بیان در خارجیه بسیط تمام نمی شود زیرا که صدق آنکه هر ج ج است بحسب
خارج لازم نیست زیرا که سلب چیزی از نفس خود شی بحسب خارج ممکن است وقتی که در خارج موجود نباشد
پس صادق آمد که هیچ ج ج نیست دایما و سوالب مذکوره سالبه نیز منعکس نمی شوند چنانکه گفت والسالبة
الجزئیة ایضا والا لصدق کل ما لیس ب لیس ج دایما ونضم کبری للازم الاصل هکذا کل ج لیس ب
وکل ما لیس ب لیس ج دایما ینتج کل ج لیس ج دایما هذا خلف بحسب الحقیقة دون الخارج یعنی اگر

سوالب مذکوره بسالبه جزئیه مطلقه عامه منعکس نشوند پس این صادق آید که هر چیزی که او لا ب است
نه ج است دایما و این را کبرای لازم اصل سازیم همچنین که هر ج نه ب است بالفعل و هر چیز که
نه ب است بالفعل نه ج است دایما تا این را نتیجه دهد که هر ج نه ج است دایما و این خلف است
بحسب حقیقت زیرا که تقدیرا موضوع موجودست همچنانکه گذشت نه بحسب خارج زیرا که جایز است که
در خارج موجود نباشد پس سلب او از نفس خود جایز باشد اگر گویی که این منافیست با قاعده ایشان
که گذشت که سالبه اعم است از موجبه زیرا که ایجاب مقتضی وجود موضوع است یا بتحقیق همچنانکه
در خارجیه یا بتقدیر همچنانکه در حقیقیه وسلب مقتضی این نیست گوییم که میان ایشان بملاحظه مفهوم
عموم و خصوص ثابت است زیرا که صدق سلب محمول از موجودات مقدره احتمال دارد که با انتفاء وجود
تقدیری باشد و احتمال دارد که با انتفاء محمول باشد و این عموم منافی آن نیست که بحسب دلیل خارجی در
صدق میان ایشان مساوات باشد و چون حکم غیر خاصتین دانسته شد گفت وحکم الخاصتین ههنا
حکمها ثمه یعنی حکم خاصتین بحسب حقیقت همان حکم ایشانست بحسب خارج حتی که منعکس می شوند بموجبه
جزئیه مطلقه و بسالبه جزئیه مطلقه و لموجبه جزئیه حینیه لا دایمه و لسالبه جزئیه حینیه لا دایمه بهمان دلیلی که
آنجا ذکر کرده شد و بعد از بیان حکم فعلیات بحکم ممکنتین اشارت کرد و گفت وعدم انعکاس الممکنتین
ثمه اظهر منه ههنا یعنی منعکس نا شدن ممکنتین در خارجیات ظاهرترست از منعکس نا شدن ایشان در
حقیقیات زیرا که نقضی که آنجا بر انعکاس وارد گشت اینجا وارد نمی شود لکن بر انعکاس ایشان دلیلی
نیز یافته نشده است و فرقست میان علم بعدم انعکاس و عدم علم بانعکاس و چون فارغ گشت از بیان
حملیات شروع کرد در بیان شرطیات و آنرا در ده فصل از آن ما در ده فصل مذکور ایراد کرد فصل
اول اینست که گفت الفصل العاشر فی القضیة الشرطیة واجزائها وجزئیاتها بحث در این فصل
یا از نفس قضیه شرطیه است یا از اجزای او که مقدم است و تالی یا از جزئیات او همچون متصله و منفصله
و لزومیه و عنادیه و غیر این از چیزهایی که در این سلک منتظم است و این فصل را بر پنج بحث مرتب گردانید
و گفت وفیه ابحاث الاول الشرطیة اما متصلة حکم فیها بثبوت قضیة علی تقدیر اخری ایجابا او بسلب هذا
الثبوت سلبا واما منفصلة حکم فیها بمعاندة قضیة لاخری اما ثبوتا وانتفاء وتسمی حقیقیة او ثبوتا فقط وتسمی
مانعة الجمع او انتفاء فقط وتسمی مانعة الخلو ایجابا او بسلب هذه المعاندة سلبا می باید که در خاطر باشد که شرطیه
با حملیه شریکست در اینکه قول است جازم قابل تصدیق و تکذیب و در وقوع تصور معنای است با تصور معنای
دیگر که میان ایشان نسبتی است که تصدیق راجع بدوست وقتی که قیاس کرده شود با خارج بمطابقه و نا
حملیه مخالف است در اینکه طرفین او در مرکب خبری ماند و مراد از این آن نیست که بالفعل خبر ماند بلکه مراد
آنست که نسبتی که در هر کلام از طرفینش متصور گشته است وقتی که واقع باشد خبری باشد و در اینکه نسبتی

